

# قرار پي قرار

niceroman.ir

نويسنده: نازيلا فردين فر

[ن.فردین فر "قرار بی قراری"، [03:21 17.06.19]

پارت\_#1

رمان\_قرار\_بی\_قراری#

بسم الله النور

کنار خیابان ایستاده بودم و با نفرت به سرنشینان اتومبیل های  
گذری نگاه می کردم ... حال و روزم چیزی فراتر از افتضاح بود  
...عصبانی بودم ، شوکه و متعجب، غمگین و آشفته هم و شاید  
!حتی دلتنگ

لب هایم را محکم روی هم فشار میدادم که اشکم جاری نشود  
که آنوقت جمع کردنش دیگر با کرام الکاتبین بود...همچنان نگاه  
پر از انزجارم را به رانندگان ماشین هایی که بیخبر از همه جا از  
مقابلم میگذشتند دوخته بودم ...تا همین یک ساعت پیش من  
هم یکی از آن ها بودم، با افتخار پشت رول ماشین شاسی بلندم  
نشسته بودم و نگاه فخر فروشانه ام را به عابران پیاده حواله  
...می کردم اما حالا

چشمم داخل تک تک ماشین ها سرک میکشید و به راننده  
دوخته میشد، جوری نگاهشان میکردم انگار که ارث پدرم را از  
آن ها طلب دارم... اصلا عادت من همین بود... عادت داشتم  
خواسته هایم را از آدم های اشتباهی طلب کنم... مثل  
خوشبختی ای که از یک آدم عوضی طلب کرده بودم و او هم چه  
خوب خواسته ام را اجابت کرده بود... جوری که تا دنیا دنیا بود  
یادم نرود فامیل اگر گوشت آدم را بخورد استخوانش را هم خرد  
میکند و بعد میسوزاند و در آخر خاکسترش را به باد فنا  
میدهد... حداقل برای من که همین طور بود، کسی که فکر  
میکردم شاهزاده ی سوار بر اسب سفید قصه هاست جادوگر  
قصه ها از آب در آمده بود، اول طلسم کرده و بعد دودمانم را به  
... باد داده بود

نگاهم بی اختیار به آن سوی خیابان کشیده شد... رخس سفیدم  
هنوز همان جا بود... پرادوی عزیزم مثل آینه ی دق مقابل  
چشمانم بود و آه حسرت از نهادم بر می آورد... تا همین یک  
ساعت پیش زیر پایم بود و من حتی در مخیله ام نمیگنجید که  
اینبار اینطور غافلگیر شده، از آن اوج به حضيض پرتاب شوم

...اینطور بی مقدمه همه چیز در اوج آرامش، ناگهان ویران  
 شود... این بار که من زبانم را کوتاه کرده بودم... این بار که تمام  
 سعی ام را کرده بودم تا ایده آل او باشم، حتی اگر با خود واقعی  
 ام فرسنگ ها فاصله میگرفتم... این بار که یک بله قربان گوی  
 تمام عیار شده بودم... این بار که چشم روی هرچه گذشته بود  
 بسته بودم و خواسته بودم باز هم این راه را گرچه لنگ لنگان  
 ...، گرچه افتان و خیزان ادامه دهم

پس چه شد؟ ... چه شد که همه چیز به طرفه العینی ویران  
 شد؟... چه شد که او بازهم، بازهم، بازهم مرا نخواست؟... چه شد  
 که اینطور ناغافل تیشه به ریشه ام زد؟... همانطور خیره به  
 ماشین حرصی زمزمه کردم  
 لعنتی... لعنتی\_

هنوز باورم نمیشد یک بلا برای بار سوم سرم آمده باشد... باورم  
 نمیشد برای بار سوم سوییچ ماشین را از من گرفته باشد... باورم  
 نمیشد برای بار سوم انگشتر برلیان نازنینم را از دستم در آورده



باشد... برای بار سوم مجبورم کرده باشد آن دفتر لعنتی را امضا  
کنم... برای بار سوم شناسنامه ام را سیاه کرده باشد  
! برای بار سوم طلاقم داده باشد

[ن.فردین فر "قرار بی قراری", | 17.06.19 14:31

پارت\_#2

قرار\_بی\_قراری #

آخر دلم طاقت نیاورد و پاهایم مرا به آن سمت خیابان کشید  
...در حالی که یک چشمم به در محضر بود تا به محض اینکه از در  
خارج شد خودم را جوری گم و گور کنم نزدیک ماشین شدم...  
دلم میخواست جوری بلایی که به سرم آورده بود را تلافی کنم،  
شده حتی با کاری کوچک مثل چنگ انداختن به صورتش یا خط  
انداختن به ماشین لعنتی اش... هول زده نگاهی داخل کیفم  
انداختم، طبق معمول کلید خانه را جا گذاشته بودم، سوئیچ را  
هم که تحویل داده بودم کفری از این همه بد بیاری پشت سر هم  
که حتی نمی گذاشت ذره ای آب خنک روی آتش درونم بریزم

چند لگد حواله چرخ ماشین کردم و از میان دندان های کلید  
شده ام غریدم

آشغال عوضی ... کثافت ... کثافت ... کثافت \_

آخری را تقریبا داد زدم و بعد در خلاف جهت محضر شروع به  
دویدن کردم

وقتی مقابل درب خانه رسیدم دیگر نای ایستادن روی پاهایم را  
نداشتم، پاهایم هم بدعادت شده بودند... دیگر تحمل ایستادن  
کنار خیابان به امید توقف یک تاکسی یا سرپا ماندن در واگن  
مترو را نداشتند... با خودم فکر کردم

کاش لااقل آن پراید فکسنی ام را نفروخته بودم هرچه بود  
کاچی به ز هیچی بود حداقل مرا تا آموزشگاه می کشاند و عصر  
به خانه بر می گرداند اما حالا و با این وضعیتی که شپش در  
جیبم سه قاپ می انداخت مجبور بودم این اوضاع نکبت را تحمل  
کنم... دست پیش برده و زنگ در را فشردم و بعد به دیوار کنار  
آیفون تکیه داده سرم را به دیوار چسباندم... چند لحظه ای  
طول کشید تا صدای مادر در کوچه پیچید

کیه؟\_

از جایم تکان نخوردم، بی حوصله جواب دادم

منم\_

دوباره صدایش را شنیدم

پرستو ماما تو یی؟\_

اخم در هم کشیدم و غرغر کردم

!نخیر عزیز دردونت نیست، منم\_

لحن صدایش متعجب شد

...پروانه تو یی؟ چه زود برگشتی\_

نمی دانم چرا تک تک کلماتش آنطور به من بر می خورد...چرا

جملاتش وقتی که به گوشم می رسیدند تبدیل به ناسزا شده و

در مغزم فرو می رفتند و وادار به غرشم می کردند...تکیه از

دیوار گرفتم و به سمت آیفون چرخیدم و تشر زدم

ناراحتی؟... می خوام برم بعداً پیام\_

دلخور جواب داد

وا مادر مگه من چی گفتم؟ \_

بی حوصله بودم... خسته بودم... از زمین و زمان شاکی بودم و در

این وضعیت مادر مرا پشت در خانه یک لنگه پا نگه داشته بود و

نکیر و منکر می پرسید

بی حوصله گفتم

درو وا می کنی پیام تو یا تا شب همینجا میخوای سین جیمم \_

کنی؟

احتمالاً فهمید از آن وقت هایی است که دنبال کوچکترین بهانه

ام تا جار و جنجال به پا کنم... بی حرف در را باز کرد... وارد

ساختمان شده به سمت آسانسور چرخیدم با دیدن عدد ۵ روی

مانیتور کنار در آسانسور کفری نفسم را به بیرون فوت کرده از

خیر آسانسور سواری گذشتم... قطعاً تا آسانسور پایین می آمد

من چند بار به طبقه دوم رسیده بودم... پله ها را دو تا یکی بالا

دویدم که با رسیدن به طبقه دوم مادر را نگران در آستانه ی در

دیدم... طبق معمول متر دور گردنش بود عینک مقابل سینه اش

آویزان بود و موهایش از چند طرف از گیره پشت سرش بیرون ریخته صورتش را دوره کرده بود با دیدن وضعیت مادر بهانه‌ی جاروجنجالم را پیدا کرده بی سلام توپیدم باز رفتی نشستی پای اون بساطت؟\_

نشیدی دکتر چی گفت؟...جونتو از سر راه آوردی مگه؟...باید کارت به عمل بکشه که باورت شه استخونای گردنت دیگه تحمل این همه سر پایین انداختن و کوک زدنو ندارن؟...حتماً باید آب مروارید کار دستت بده که رضایت بدی خیاطی رو بذاری کنار؟ دلگیر نگاهم کرد و گفت

مادرجون بذار از راه بررسی بعد شروع کن ...زشته جلو در و همسایه تو راه پله اینجوری صداتو می بری بالا و بعد چرخید و در حالی که داخل خانه می شد گفت بیا تو بینم باز چی شده اینجوری آتیشی اومدی خونه\_

به دنبالش کفش هایم را به شدت از پا کنده هر کدام را گوشه ای پرت کردم و وارد خانه شدم... در را تقریباً به هم کوبیدم و به

سمت نشیمن رفتم... مادر وارد آشپزخانه شد و در حالی که  
 درب یخچال را باز می کرد گفت  
 زود برگشتی... مگه نگفتی بعد قرارت با احسان میری \_  
 آموزشگاه؟... من فکر کردم ناهار نمیای چیزی نپختم  
 با شنیدن نام احسان تمام بلاهایی که سرم آورده بود مثل خنجر  
 یک به یک به گوشه کنار مغزم فرو رفت... احسان نامرد  
 شالم را به شدت از سر کشیده روی مبل پرت کردم و در حالی  
 که با حرکاتی خشن مانتو را از تن می کردم تقریباً داد زدم  
 همین الان زنگ میزنی به عمو بهش میگی اگه یه بار دیگه اون \_  
 پسر روانپزشک اش دور و بر من پیدا بشه به ولای علی چشم  
 روی این فامیلی نصفه و نیمه میبندم و آبرو حیثیت براشون  
 نمیذارم... بیا برو بهش زنگ بزن  
 به آنی در یخچال را بست ، بهت زده به سمتم چرخید با لحن  
 نگرانی گفت  
 باز چی شده؟... دعوا کردین؟ \_

دعوا؟!... اصلاً ما با هم حرف زده بودیم که کار به دعوا بکشد؟!...  
 اصلاً مرا قابل صحبت کردن دانسته بود؟ او حتی مرا قابل یک  
 توضیح چند جمله‌ای هم ندانسته، تنها با گفتن اینکه فکر هایش  
 را کرده و فهمیده ما واقعا به درد هم نمیخوریم خواس

[ن.فردین فر "قرار بی قراری"، | 14:31 17.06.19]

ته بود همه چیز را همان جا تمام کنیم و مگر من غرورم را از سر  
 راه آورده بودم که بازهم زیر کفش های چرم دست دوزش  
 بیاندازم اش و او مثل سیگار های برگش غرورمرا هم زیر پا له  
 کند؟!... حتی حساب بانکی پروپیماننش... حتی زندگی اعیانی...  
 حتی پرادوی نازنینم هم نتوانست باعث شود که چشم روی  
 غرورم ببندم... بی مقدمه چینی و بی هوا گفتم  
 هه... دعوا؟!... طلاقم داد مادر من... طلاقم داد\_

دیدم که لب هایش از هم فاصله گرفته و چشمانش تا آخرین  
 حد گشاد شد، دستش بالا آمد و محکم پشت دست دیگرش  
 کوبیده شد و گفت

وای خدا مرگم بده\_

به سرعت از آشپزخانه خارج شده به سمتم آمد

دوباره طلاق داد؟... چرا آخه؟... چی شده بود مگه؟... این \_

دفعه دردش چی بود؟

دردش؟...دردش من بودم ...این را از همان اولین روزها می

دانستم و مصرانه می خواستم نادیده اش بگیرم ... اصرار داشتم

به خودم بقبولانم آن نگاه از بالا به پایین ... آن حالت جمع

شدگی چهره اش وقتی نگاهم می کرد آن کلافگی و بی

حوصلگی همیشگی اش در مواجهه با من همه و همه مربوط به

مشکلات کارش است ...وگر نه مگر میشد چشمان دریایی مرا

دید و عاشق نشد؟... حماقت من خط پایان نداشت ...اصرار به

داشتن آن ثروت، به زندگی اشرافی مانع میشد چشم هایم را

درست باز کنم و ببینم نگاه آن مرد به من تا چه حد تحقیر آمیز

و سرشار از انزجار است

کلافه گفتم



نمیدونم مامان...نمیدونم... یه هفته بود سر سنگین شده بود \_  
 زنگ اینا نمیزد منم که زنگ می زدم یه بهونه میاورد از سر بازم  
 می کرد... نگو آقا داشته کارهای طلاقو می کرده... دیشب که  
 زنگ زد با هام قرار گذاشت گفت شناسنامه ام رو هم ببرم من  
 احمق فکر کردم میخواد ماشینو به نامم کنه

[ن.فردین فر "قرار بی قراری", | 17.06.19 14:32

که یهو دیدم دم محضر گفتم ما به درد هم نمیخوریم بعدم رفتیم  
 محضر طلاق گرفتیم

خیره به صورت ام با ناباوری لب زد

به همین راحتی؟ \_

نگاهش کردم ...دلم گریه میخواست...دل بی چاره ام میل به  
 گریه داشت و من هنوز در مقابل خواسته اش محکم ایستاده  
 بودم و نه می گفتم اما حریف بغض لجوج چنبره زده توی گلویم  
 نشدم ،صدایم لرزید و چشم روی هم گذاشتم

!به همین راحتی \_

[ن.فردین فر "قرار بی قراری"، [05:46 18.06.19]

پارت\_3#

قرار\_بی\_قراری#

چرخیدم و به سمت مبل رفتم... اشک می خواست پرده دری  
 کند و ضعفم را به رخ بکشد و من می خواستم خودم را قوی  
 نشان دهم، اگرچه نبودم، اگر چه تمام تنم از ضعف می لرزید اما  
 به خاطر نگاه دردمند مادر مقاومت می کردم... طاقت دیدن نگاه  
 غم زده اش را نداشتم، برای من با تمام بدخلقی هایم، با تمام  
 تلخ زبانی هایم، با تمام تندخویی هایم مادر همیشه عزیزترین  
 کس بود... کسی که تمام جان من بود کسی که حاضر بودم  
 خودم در آتش بسوزم اما خار به دستش نرود و حالا و از بد  
 روزگار من و بدبختی های زندگیم شده بودیم بزرگترین درد نگاه  
 غم آلودش همانطور که به سمت مبل می رفتم گفتم  
 دو تا و نصفی هم سکه بهم داد \_

برگشتم و در حالی که روی مبل می نشستم ادامه دادم

خیلی شیک گفت نصف مهریه بهم میرسه و سکه ها رو \_  
انداخت جلوم

لبخند تلخی زدم و نگاهش کردم

حداقل پول عمل چشمات جور شد \_

چهره اش از درد مچاله شده بود... می دیدم چه تلاشی می کند  
تا حرفی نزند مبادا آتش خشمم شعله ور شود ، پس از مکثی  
کوتاه و با تردید فراوان لب زد

کاش همونم نمی گرفتی مامان جان \_

نگاه مضطربش باعث شد عنان کنترل زبانم را محکم تر بکشم  
اخمی کردم و گفتم \_رودل میکرد دیگه ...زیادی خوش  
خوشانش می شد، هرچند این پولاً واسه اون پول خوردم نیست  
ناگهان لحنم شاکی شد

اصلا تقصیر شما شد که نداشتی مهریه درست و حسابی \_

تعیین کنیم هی گفتی زشته وگرنه الان لااقل دوزار پول دستمو  
...گرفته بود نه اینکه

نگذاشت ادامه حرفم از میان لبهایم خارج شود، با حالت ملامت  
 گونه ای گفت \_ عزیز من خودت دیدی که مهریه خوشبختی  
 نمیاره ،مگه بار اول که مهریه ات کم نبود چی شد اون موقع ام  
 همینجوری بی خبر طلاق داد ...ثانیا اون وقت فکر می کرد به  
 خاطر پوله که دوباره داری قبول می کنی باهاش ازدواج کنی،  
 الان تو پیش همه سربلندی همه می بینن که تو واقعا می  
 خواستی زندگی کنی اما اون لیاقتتو نداشت حتی پیش عمومت  
 تو سربلندی

پوزخند صداداری زده با نیشخند سرم را با تاسف تکان دادم  
 دلت خوشه مادر من ...سربلندی واسه من نون و آب میشه؟... \_  
 اصلا همه دنیا بگن پروانه چقدر خانوم بود، چقدر خوب بود  
 احسان لیاقتشو نداشت ...که چی ؟به نظرت فرقی به حال من  
 میکنه؟ مهر سه طلاقه رو از شناسنامه من پاک میکنه؟ اونجوری  
 حداقل می گفتم اگه گند زد به زندگیم دستم پره...حالا چی  
 ؟خالی خالی ام... پوچ...هم زندگیم خراب شده هم آس و پاسم  
 چهره در هم کشید و گفت

...تو به اون پول و احتیاج نداری... شناسنامه هم میتونی \_

دیگر مهلت ندادم ادامه دهد به همین راحتی عنان اختیار زبانم  
از کفم رفت و صدایم بلند شد

حقمه مادر من... حقمونه... حق من، تو، پرستو... چرا باید ازش \_  
بگذرم؟ نصف اون خونه، خونه چیه بگو قصر! نصف اون قصری که  
اونا دارن توش خوش و خرم زندگی می کنن مال ماست... به اسم  
بابای من بوده که انقد راحت بالا کشیدنش و یه آبم روش حالا  
میگی ما هیچی نگیم بشینیم نگاه کنیم چطور مثل عروسک  
خیمه شب بازی بازیمون میدن؟ ۲۵ سال هیچی نگفتیم مالمونو  
خوردن به ریشمون خندیدن بعد عین کلفت خونشون باهامون  
رفتار کردن

سری به تاسف تکان داد، نزدیک شد مقابلم ایستاد و گفت  
اینا عادتشونه عادت دارن با آدما جوری رفتار کنن انگار که \_  
زر خریدشونن... تا بوده همین بوده توام کاری نمی تونی بکنی...  
اون بابای خدا بیامرزت هم کاری نتونست بکنه

توپیدم

الان اینا رو میگی... اون موقع که بعد عمری سر و کله شون \_  
 پیدا شد گفتمی این پسر مرجانه مرجان با همه فرق داره این  
 پسر تو دامن همچنین مادری بار اومده آی آدمای خوبین  
 شانس بهت رو کرده ،دعاهام جواب داده، با این پسر خوشبخت  
 ...میشی حالا میگی اینم مثل بقیه است... الان که

کلافه میان حرفم آمد

چطور حرفای یه سال پیش منو یادته اما حرفهای سه ماه \_  
 پیشمو نه؟... چقدر بهت گفتم پروانه نکن ...از خیر زندگی با این  
 آدم بگذر...مردی که هنوز زندگی شروع نشده خیانت کنه به  
 درد لای جرز دیوار میخوره ...چقدر عموت باهات حرف زد  
 عموت که اون همه به این وصلت اصرار داشت اون همه وساطت  
 کرد و آشتی تون داد این بار گفتم نکن... گوش ندادی ...گفتم  
 پسر من مرد زندگی نیست بازم گوش ندادی مرغت یه پا داشت  
 گفتمی الا و بلا می خوام بازم قبول کنم حالا همه تقصیرا رو  
 میندازی گردن من؟

حرف هایش کلمه به کلمه روی حساب بود و من جوابی نداشتم  
 که بدهم... حق تمام و کمال با او بود بار آخر من بودم که یک تنه  
 مقابل همه ایستادم و بر خلاف خواسته همه بله گفتم

اما من بیچاره مگر کف دستم را بو کرده بودم؟... چه میدانستم  
 نتیجه آن همه التماس و رفت و آمد سومین مهر طلاق در  
 شناسنامه و بر پیشانیم خواهد شد... با حال درمانده جواب دادم  
 چیکار میکردم؟ یادت نیست چقدر رفت و اومد؟ چقدر دسته \_  
 گل دم در فرستاد؟ چقدر غلط کردم و جبران می کنم واسم  
 ردیف کرد؟ چه قدر به شما زنگ زد و خواست که واسطه  
 بشی.. خود شمام باور کرده بودی... یادته آخریا گفتی انگار واقعا  
 پشیمون شده خوب منم باور کردم م

[ن.فردین فر "قرار بی قراری", [18.06.19 05:46]

ادر من... چه میدونستم ویرش میگیره سه ماه نشده دوباره  
 طلاقم میده؟

دلش به حاله سوخت...نگاهش داد می زند جگرش برای دختر  
 تیره بختش کباب است آمد و کنارم نشست و مثل تمام مادر  
 های دنیا، درست مثل تمام مادر های دنیا شروع به ناله و نفرین  
 باعث و بانی بدبختی میوه ی دلش کرد

الهی خدا ازش نگذره که انقدر خون به جیگر ما کرد... الهی \_  
 هرچی با ما کرد خدا صد برابرشو سرش بیاره... الهی خیر نبینه  
 که اینطور دلتو شکست

و من میترسیدم از بخت بلندم تمام نفرین های مادر به اشتباه  
 دامن خودم را بگیرد سرم را میان دستانم گرفته و آرنج هایم را  
 به زانوانم تکیه داده بودم مادر می گفت و می گفت و بار دل  
 سبک می کرد و من در آن وضعیت حواسم به عرق نشسته بر  
 تنم بود پیاده روی در هوای گرم تیرماه و حرص و جوش هایی که  
 خورده بودم خیزی عرق به تنم نشانده بود... پشت تاپ  
 سرخابی ام هنوز خیس بود و باد کولر که از پشت به تنم  
 می خورد باعث لرزم می شد...از خودم چندشم میشد... سر پیش  
 برده تنم را بو کشیدم به نظرم بوی وحشتناکی می دادم دلم می



خواست همان لحظه از جا برخیزم به حمام بروم و پوست تنم را  
 با چیزی آنقدر بسازم که پوست بیاندازم فکر کردم احتمالاً اولین  
 واکنش مغزم به اتفاقات پیش آمده عود کردن وسواسم خواهد  
 بود...همیشه همین طور بود، به محض مضطرب شدن یک  
 وسواسی تمام عیار می شدم تمام اشیا و وسایل اطراف به  
 چشمم آلوده و چندشناک می آمد... آنقدر که دلم می خواست  
 همه چیز حتی مولکول‌های هوا را آب بکشم و تمیز کنم...گاهی  
 حتی دلم می خواست خودم را دور بیاندازم بس که احساس  
 کثیفی می کردم و حالا و در این لحظه درست همان حس و حال  
 را داشتم

با حس تماس دست مادر با زانویم دست از بررسی تن و بدنم  
 کشیدم و به صدایش گوش کردم  
 توام غصه نخور مامان جون...خدای توام بزرگه... بسپارش به \_  
 خدا

در این وضعیت همین منبر رفتن اش را کم داشتم نگاهش کردم  
 و تشر زدم

کدوم خدا؟... کو؟... کجاست؟... چرا هر وقت گیر و گرفتاری \_  
 داریم این خدای تو پیداش نمیشه؟... چرا هیچ وقت به داد ما  
 نمیرسه؟... این همه نماز میخونی سر رو مهر میزاری صداش  
 ...میزنی یه بار جوابتو داده؟ اصلا ما رو می بینه؟

از جا برخاستم در حالی که دستانم را مشت کرده بودم به  
 سمتش خم شدم

اصلا میدونی چیه؟ خدای پولداراست... این همه تو نماز \_  
 خوندی دعا کردی هی ما بدبخت و بدبخت تر شدیم اون وقت  
 اونا که تا حالا یه بار من ندیدم سر به مهر بذارن همین خدای تو  
 پول رو پولشون میاره

تیز نگاهم کرد و با لحن شماتت باری گفت

خجالت بکش پروانه... این حرفا چیه میزنی بچه... چرا کفر \_  
 میگی؟

صدایم بالا رفت فریادم از درد بود... درد درون سینه ام دادم را  
 به آسمان می برد

اصلا میدونی چیه من اصلا دیگه از خدای تو هیچی نمیخوام، \_  
 خودم تنهایی حقمو از این زندگی می گیرم ...حالا میبینی  
 فرصت ندادم لب هایش برای دادن جوابم از هم باز شوند به  
 سمت اتاقم رفته وارد شدم و با تمام توان در را به هم کوبیدم  
 طوری که دو کبوتر عاشق نشسته لب پنجره اتاق وحشت زده پر  
 کشیدند و قاب پنجره ام را هم مانند قلبم از عشق خالی کردند

[ن.فردین فر "قرار بی قراری"، | 03:07 19.06.19]

پارت\_#4

قرار\_بی\_قراری#

پشت میز مطالعه ام نشسته دستانم را روی میز گذاشته به ناخن  
 هایم زل زده بودم صدای مادر را می شنیدم که در حال صحبت  
 با کسی بود از مرجان گفتن های یک خط در میان اش پیدا بود  
 مخاطبش کسی نیست جز زن عموی تازه پیدا شده و مادر شوهر  
 سابقم ...مادر گله میکرد و من نشنیده می توانستم جملات زن

عمو را حدس بزخم لابد در حال عذرخواهی و ابراز شرمندگی  
 بابت تربیت غلط چنین پسری بود جملاتی که قبلاً مشابه شان را  
 دو بار شنیده و تقریباً همه را از بر بودم.. جملاتی که با  
 شرمندگی فراوان در مقابل خودم ابراز کرده بود پوزخندی زده  
 سرم را به چپ و راست تکان دادم... عذرخواهی به چه کار من  
 می آمد?... شرمندگی او کدام درد از دردهای مرا دوا می کرد  
 ...عذاب وجدانش کدام گره زندگیم را باز می کرد?... هیچ کدام  
 ...معلوم بود که هیچ کدام

بدبختی های من فقط مال خودم بود... مال خود خودم  
 سعی کردم پیش از آن که از شدت ناراحتی تمام وسایل اتاق را  
 خورد و خاکشیر کنم حواسم را از صحبت هایشان پرت کنم... به  
 ناخن های کاشت شده دستم که کار یکی از بهترین ناخن  
 کارهای شهر بود خیره شدم رنگ بژ ناخن هایم به پوست سفید  
 دستانم خیلی می آمد و ناخنهای تیز بلند انگستانم را کشیده تر  
 نشان می داد... به دستانم زل زده آهی از سر حسرت کشیدم  
 ...باید قید این ناخن ها را هم میزدم... من پولی برای این خاصه

خرجی ها نداشتم وضع مالی ام اجازه نمی داد به آرایشگاه های  
 آنچنانی بروم ، آرایشگاه های ارزان قیمت هم به دلم نمینشست  
 همینم مانده بود وسط این همه مصیبت یک درد و مرض جدید  
 هم بگیرم تا نور علی نور شود... فکر کردم حتی دیگر در خرید  
 لباس هم باید مراعات کنم و از خیر خرید لباس های مارک دار و  
 حتی عطر ژادور محبوبم هم بگذرم ... داشتن آن وسایل لوکس به  
 کجای زندگی کج و کوله من می آمد؟... باید دوباره منطقه  
 خریدم را از پاساژهای قیطریه و تجریش به بازار تنزل می دادم  
 سابقم را می زدم و خدای مادرم را هم **rain drop** و همان عطر  
 شکر میکردم که تن و بدن سالمی دارم ...باید با جان و دل از  
 لوازم آرایشی گران قیمتم مواظبت می کردم تا حداقل برای  
 شش ماه آینده نیاز به خرید چیزی پیدا نکنم دفترچه کوچک  
 گوشه میز را برداشتم خودکاری از جا خودکاری خارج کرده  
 مشغول محاسبه مخارج زندگی مان شدم... اگر ما در دیگر  
 خیاطی نمی کرد حقوق من به تنهایی کفاف زندگی مان را نمی  
 داد فکر کردم می توانم شاگرد خصوصی بگیرم یا از پرستو

بخواهم گاهی کار تایپ پایان نامه قبول کند شاید بتوانیم چرخ  
پنجر این زندگی را همراه هم

بچرخانیم به خرج عمل چشمان مادر فکر کردم و عمل مهره  
های گردنش که با این وضع کار کردن بی وقفه اش زمان آن  
خیلی دور نبود... غرق در حساب و کتاب بودم که با صدای ضربه  
ای که به در خورد به پشت سر چرخیدم... در با صدای بفرماییدم  
باز شد و سر پرستو از لایه در نیمه باز داخل شد... گوشه لب  
پایینش را به دندان گرفته بود و خیره خیره نگاهم می کرد  
...جوری نگاهم میکرد انگار که به لاشه ی یک گوسفند ذبح شده  
زل زده باشد کاش میشد این ترحم و دلسوزی را از نگاهش  
شست... کاش میشد عین یک آدم سقوط کرده به من نگاه  
نکند... کاش میفهمید نگاهش چطور غرورم را نشانه می گیرد و  
چقدر حس بازنده بودن به من می دهد... در سکوت نگاهش  
کردم که لبهایش جنبید

خوبی ؟ \_

چه سوال به جایی... واقعا وضعیت من جز خوب بودن مگر حالت دیگری هم می توانست داشته باشد؟... همانطور در سکوت به نگاه کردن ادامه دادم، دلم نمی آمد لیچار بارش کنم... خواهر کوچکترم با آن چهره معصوم که نمونه جوان شده ی مادرمان بود با آن چشمان درشت قهوه ای رنگ و نگاه همیشه غمگین و خلق و خوی آرام و ملایمش باعث میشد همیشه در مقابلش زبانم را غلاف کنم بس که در نظرم طفلی بود... برعکس اغلب خانه ها که دختر بزرگتر شبیه مادر می شد در خانه ما اوضاع کاملاً برعکس بود... پرستو از هر نظر شبیه مادر بود همانقدر آرام همانقدر صبور، همانقدر کم حرف... نقطه ی مقابلشان من بودم همان قدر جوشی، همانقدر عجول و همانقدر پرچانه... من اصلاً هیچ ربطی به این دو نفر نداشتم... نه ظاهراً سرسوزنی شبیه شان بود و نه اخلاق تند و تیزم... جالب بود حتی به پدرم هم شباهتی نداشتم معلوم نبود خلق و خویم به چه کسی رفته!... احتمالاً تمام رذایل اخلاقی ام به خانواده پدری ام رفته بود درست مثل رنگ آبی چشمانم و پوست سفیدم که ارثیه ی مادر پدرم بود... زنی که نه هرگز او را دیده بودم نه حتی به

اندازه یک عکس قدیمی خاطره ای از او داشتم... تنها از پدرم  
 شنیده بودم که رنگ چشمانم به مادرش رفته و البته بعدها با  
 دیدن عمه مهری و عمویم و حتی آن احسان لامروت فهمیدم  
 گویا رنگ چشم مادر بزرگ جزو ژن های غالب بوده که تمام ما  
 از آن سهم برده ایم... از تمام هیکلم تنها نقطه اشتراکم با مادرم  
 همین موهای لخت سیاهم بود که به هیچ زور و بلا و بدبختی ای  
 بیشتر از نیم ساعت بند گیره و کش مو نمی ماند و از هر طرف  
 طغیان کرده دور صورتم

[ن.فردین فر "قرار بی قراری", | 19.06.19 03:07

میریخت...همین و بس

در سکوت به صورتش زل زده بودم، منتظر بودم برود اما  
 متاسفانه خواهرم جمله مزاحم نشوید حک شده در نگاهم را  
 بفرماید داخل خواند و وارد اتاق شد... نگاهم به دنبالش کشیده  
 شد...پیش آمد و روی تختخواب نشست، به سمتش چرخیدم  
 که با لحن متاسفی گفت



مامان گفت احسان باز طلاق داده\_

جمله اش کفرم را در آورد حرصی گفتم

چرا همش میگین باز طلاق داده؟ یادت رفته دفعه پیش خودم \_  
طلاق گرفتم؟

دستانش را به نشانه تسلیم بالا برد و گفت

خوب حالا ببخشید ,وسط دعوا نرخ تعیین می کنی...بالاخره \_  
که جدا شدین

سرم را تکان داده از میان دندان های کلید شده ام غریدم  
! آره جدا شدیم... جدا شدیم\_

رو گرفتم...چند دقیقه ای در سکوت گذشت تا این که صدایش با  
لحنی محتاطانه به گوشم رسید

یهو چی شد آخه؟...تو که میگفتی همه چی خوبه...میگفتی \_  
اخلاقش خیلی بهتر شده... چطور بی هوا طلاق داد؟

نگاهش نکردم همانطور که به تابلوی مادر مقابلم خیره بودم  
جواب دادم

آره اخلاقش خیلی بهتر شده بود... حداقل دو ماه اول خیلی \_  
 خوب بود بعدش یه کم بی حوصله شد تا این هفته آخر که اصلا  
 دیگه جواب تلفن نمی داد یا اگه می داد سرسری حرف می زد و  
 سریع قطع می کرد

میان حرفم آمد

آخه چه جوری بی خبر طلاق داده؟... اون دفعه یادته برات \_  
 احضاریه از دادگاه اومد؟... ایندفعه چطوری یهویی طلاق داد  
 من نمی فهمم

سرم به سمتش چرخید و با لحن پر از انزجار جواب دادم  
 پول دارن عزیزم... پول... با پول هر کاری میشه کرد... معلوم \_  
 نیست چه غلطی کرده بود، چقدر خرج کرده بود که بتونه منو  
 هر چه زودتر از سرش وا کنه بره به اون دوست دخترش برسه  
 وافته گفت

آخه چرا؟... این چرا اینجوریه؟... هر دفعه اومدیم بهش \_  
 امیدوار شیم یه جوری غافلگیرمون کرد

لبخند کجی زدم

هر دفعه کلاس کارش رو میبره بالا یه غافلگیری جدید واسم \_  
 رو می کنه ..خوب شد خدا رو شکر سه بار بیشتر نمی تونست  
 طلاقم بده وگرنه فکر کنم دفعه بعد یهو بهم خبر می دادن چند  
 ماهه طلاقم داده خودم خبر ندارم

دست مقابل دهانش گرفت و بی صدا خندید احتمالا می خواست  
 در آن وضعیت اسفبار خنده اش را نبینم... نمی دانست درست  
 میان آن همه آشفتگی خنده هایش دلگرمی قلب یخ زده من  
 است...خنده اش که تمام شد گفت

باور کن یه مریضی ای داره \_

کمی فکر کرد

مثلا دو شخصیتی یا چی میگن دوقطبی ...آخه کی یه سال \_  
 نشده سه بار زنشو طلاق میده  
 دستم را بالا بردم و با تاکید گفتم  
 دو بار...گفتم که یه بارشو خودم طلاق گرفتم\_

این بار با صدا به حرفم خندید... خودم هم خنده ام گرفته بود  
 اصرار به اینکه در یک سوم بدبختی ام نقش داشته باشم خنده  
 دار بود دیگر... بادیدن خنده ام هیجان زده گفت  
 قربون خنده هات برم آبجی جونم... قربون خنده های قشنگت \_  
 بشم اصلا گور باباش بذار بره گمشه... لیاقت آبجی خوشگل منو  
 نداشت به خدا تو با این صورت قشنگت اصلا حیف بودی... هیچ  
 میدونی همه آرزوشونه همچنین عروسکی رو داشته باشن  
 خنده ام به آنی جمع شد... کاش دست از دلداری دادن آن هم  
 با این روش شکنجه آورش برمی داشت... کاش می فهمید حرف  
 هایش بیشتر دل می سوزاند تا آنکه مرهم باشد... میان حرفش  
 رفتم

بیخیال پرستو... مهم نیست دیگه تموم شده \_

سرش را تکان داد و گفت

آره بابا تموم شده... چیزی نشده که، سر خونه زندگیت نرفته \_  
 بودی که... میری اسم نحششم از شناسنامه ات پاک می کنی، نه  
 ... خانی آمده نه خانی رفته... البته اگه

با تردید تماشا می‌کردم گویا اول باید بکارتم را به خواهرم ثابت می‌کردم تا محضر دادگاه تیز نگاهش کردم... چرا دست بر نمی‌داشت؟ حداقل می‌توانست این حرف‌ها را یک وقت دیگر بزند مثلاً فردا یا نه، چند ساعت دیگر... آخر الان که وقت این حرف‌ها نبود... کاش می‌توانستم از اتاقم بیرونش کنم... برای تمام شدن بحث گفتم

همون یه باری که اسمشو پاک کردم واسه هفت پشتم بسته... \_  
 محاله من دوباره پامو پزشکی قانونی بذارم و اون همه خفتو تحمل کنم... هرچی میخواد بشه بشه... به درک

وارفته لب زد

چرا؟

تند گفتم

چی چرا؟... آخه گیرم من اسم اون یارو رو از شناسنامه ام \_  
 پاک کردم به نظرت حافظه ی دوروبریامو میتونم پاک کنم  
 ؟... مثلاً خاله مینا یادش میره که من سه بار طلاق گرفتم؟ یا  
 زندایی اقدس؟... یا همین همسایه هامون... فکر می‌کنی حالا که

مثلاً بالا شهر نشینی چیزی این جاها مهم نیست؟... عزیزم  
 فرهنگ جامعه ی ما همینه...من تو این جامعه و از نظر این آدمها  
 یه زن مطلقه ام چه اسمی تو شناسنامه ام باشه چه نباشه...  
 کافیه یکی بیاد پرس و جو کنه چهارتام میذارن روش تحویلش  
 میدن...بی خیال پرستو اصلا دیگه برام مهم نیست...من پشت  
 دستمو داغ کردم دیگه قید ازدواجو بزدم...من غلط بکنم دیگه  
 قاطی این برنامه‌ها بشم سری که درد نمیکنه دستمال نمی بدن  
 خواست حرفی بزند که برای عوض کردن بحث به سرعت گفتم  
 حالا خودمونیم خوب شد مهریه ام رو گرفتم تونستیم این \_  
 خونه رو رهن کنیم وگرنه دیگه سرم خیلی بی کلاه میموند  
 در سکوت نگاهم میکرد،

[ن.فردین فر "قرار بی قراری"، | 19.06.19 03:07

نگاهش پر از آن حس دلسوزی لعنتی بود از اینکه آنقدر ترحم  
 بر انگیز شده بودم حاله از خودم بهم میخورد خواستم جو را  
 عوض کنم

خوب تعریف کن ...دیگه چه خبر؟\_

به مسخره ترین شکل ممکن جو را عوض کردم و او هم به

تبعیت از من به مسخره ترین شکل ممکن جواب داد

دیروز ایمانو تو دانشگاه دیدم ..میگفت عمو داره کارای \_

...عروسی رو می کنه می خواستن مثلا سورپرایزت کنن که

حرفش را خورد... پوزخندی زدم ، من در هر صورت سورپرایز

شده بودم ناگهان شاخک هایم تکان خورد چشمانم را باریک

کردم و با لحن مشکوکی گفتم

تو تازگیا خیلی ایمانو میبینیا \_

جا خورده نگاهم کرد و بلافاصله گفت

وا آجی هم دانشگاهیمه ها ...می خوای نبینمش؟\_

انگشت اشاره ام را تهدید وار بالا بردم

پرستو نکنه با طناب اینا بری تو چاه؟...منو بین من درس \_

عبرت توام نکنه خدای نکرده بذاری بلایی که سر من آوردن سر

توام بیارن... خودتو بیچاره نکنی

دلخور نگاهم کرد و جواب داد

اولاً ایمان زمین تا آسمون با اون احسان از دماغ فیل افتاده \_  
 فرق داره خودتم میدونی... ثانیاً اصلاً تو این وادیا نیست...ابدا تو  
 فاز ازدواج و عشق و عاشقی نیست... واسه خودش خوشه  
 ...دیدیش که

حرفش با آن لحن محکم و شناختم از ایمان خیالم را کمی  
 راحت کرد نفسم را آه مانند بیرون دادم و گفتم  
 کاش اصلاً هیچ وقت سر و کله‌ی اینا تو زندگی ما پیدا نمی \_  
 ...شد... این همه سال نبودن راحت بودیم  
 یه ساله پیداشون شده از پا قدم نحسشون همه چیمون کن  
 فیکن شده

کمی نگاهم کرد و با لحنی محتاطانه جوری که به من بر نخورد  
 گفت

البته خوب توام یه جاهایی اشتباه کردی ...همشم تقصیر اونا \_  
 نبود



میان حرفش رفتم

واسه همین میگم تو اشتباه منو تکرار نکن... من خیلی دیر \_  
فهمیدم اگه، عقل الانم بود محال بود گول حرفای صدمن یه غاز  
اون احسان نامردو بخورم

و من نمیدانستم عمق چاه حماقتم بی نهایت است... آنقدر  
عمیق که برای بار چهارم با طناب پوسیده و نخ نما شده ی  
!احسان به قعر چاه فلاکت پرتاب خواهم شد

[ن.فردین فر "قرار بی قراری", [20.06.19 13:02

پارت\_5#

قرار\_بی\_قراری#

در دفتر آموزشگاه منتظر هستی نشسته بودم... بعد از جدایی از  
احسان آویزان هستی شده بودم تا در مسیر رفت و آمدش به  
خانه مرا هم تا جایی برساند و او در کمال بزرگواری هر روز کاری

مصلحتی نزدیک خانه ما بهانه میکرد و مرا تا خانه می رساند  
...مبادا ذره ای غرورم لکه دار شود

هستی رفیق سالهای دانشگاه و هم کار این روزها... همدم لحظه  
های تنهایی و همراه همیشگی بی کسی هایم بود... تنها کسی  
که از تمام رازهای درون سینه ام حتی از مگو ترینشان باخبر  
بود... یک انسان زلال یک رفیق به معنای واقعی کلمه شفیق و  
سنگ صبور بی نظیر... کسی که وقتی از عالم و آدم به تنگ می  
آمدم میشد که به او پناه ببرم و عقده دل باز کنم... منی که نمی  
توانستم حرف دلم را حتی به مادرم بزنم مبادا چینی قلبش ترک  
بردارد

و یا از دردهایم به خواهرم حرفی بزنم مبادا حس کند  
تکیه گاهش سست و شکننده شده در مقابل هستی نقاب  
سرسختی از چهره می انداختم... می توانستم ساعت ها برایش  
گریه کنم، از زمین و زمان گلایه کنم، داد بزنم و او بشنود و  
قضاوت نکند و زخم نزد و با چند جمله زخم های قلبم را مرهم  
بگذارد... هستی تنها کسی بود که هر بار در آستانه شکستن

دست زیر بازویم می انداخت و وادارم می کرد بایستم ... که جا  
نزنم ... که بمانم و بجنگم

بیشتر از ربع ساعت بود که در دفتر منتظر نشسته بودم ... دو ماه  
و بیست روز بود که هر روز همینجا منتظرش مینشستم تا بعد از  
پایان کلاسش بیاید و با آن لبخند خجولش بگوید  
بخشید بچه ها ولم نمی کردن پیام \_

و من با تمام وجود حق میدادم که کسی نخواهد این فرشته در  
قالب انسان حلول یافته را رها کند

دو ماه و بیست روز بود که من دیگر با پرادوی سفید رنگم در  
خیابان های شهر جولان نمی دادم ... چقدر دلتنگ آن روزها بودم  
روزهایی که ساعت ها معطلی در ترافیک را بخاطر سوار شدن به  
آن رخش سفید به جان می خریدم ... هنوز هم ترجیح می دادم  
پشت رول ماشین در ترافیک دیوانه کننده تهران معطل بمانم تا  
اینکه کنار خیابان برای سوار شدن به یک تاکسی در زمستان از  
سرما سگ لرز بزنم و در تابستان از گرما زوزه بکشم ... اما می  
دانستم دیگر داشتن آن روزها برای من یک رویای محال

است... منی که حتی رشته تحصیلی ام را بر پایه ی رویای  
 ثروتمند شدن انتخاب کرده بودم، به امید روزی که بتوانم به  
 سفرهای خارجی بروم زبان انگلیسی را انتخاب کرده بودم تا اگر  
 روزی روزگاری پایم به آن سوی آبها رسید زبانم برای صحبت  
 کردن الکن نباشد و آنقدر آن رویا قدرت داشت و آنقدر تمرین و  
 ممارست کرده بودم که حالا زبان انگلیسی را مانند زبان مادری  
 ام صحبت کنم... من اما به همین هم راضی نشده پا فرا تر  
 گذاشته بودم و زبان فرانسه را هم تا حدی که بتوانم گلیم خود  
 را از آب بکشم فرا گرفته بودم و حالا فکر می کردم باید تمام  
 آموخته هایم را دم کوزه بگذارم و آبش را بخورم من دیگر رنگ  
 سفر خارجی که هیچ رنگ سفر داخلی را هم نمیتوانستم ببینم...  
 نگاهی به در دفتر انداختم... از هستی خبری نبود احتمالا به  
 عادت همیشه دانش آموزان دوره اش کرده بودند و با او با  
 شیرین زبانی مخصوص خودش صدای خنده شان را به هوا برده  
 بود... به این چشم انتظاری هر روزه عادت کرده بودم... من در  
 این دو ماه و بیست روز به همه چیز عادت کرده بودم.. به واژه ی  
 مطلقه ی چسبیده به انتهای نامم... به دلسوزی دوست و آشنا و

نگاه‌های ترحم انگیز شان... به جمله های در ظاهر دلداری دهند  
و در باطن سوزاننده شان... به حرف هایی که پشت سرم می  
زدند... به نگاه های پر از غم مادر و خنده‌های تصنعی پرستو به  
همه و همه عادت کرده بودم

زندگی ادامه داشت و من به همه چیز عادت می کردم... بعد از  
گذشت بیش از دو ماه تقریباً روال زندگی ام به حالت سابق  
بازگشته بود... همه چیز تقریباً شبیه یک سال پیش شده بود  
... من پروانه ی یک سال پیش شده بودم با چند تفاوت کوچک  
مثل افزایش وعده‌های حمام روزانه ام به دو وعده ی صبحگاهی  
و شام گاهی یا دندان قروچه های نیمه شبم و ریزش موهایم و  
ناخون‌هایی که همیشه گوشه کنارشان زخم بود... اگر از این  
تفاوت های کوچک صرف‌نظر می کردیم من همان پروانه ی یک  
سال پیش بودم

زندگی‌مان هم مثل یک سال پیش شده بود... تنها چند مشکل  
خیلی خیلی کوچک این میان بوجود آمده بود مثل عمل چشم  
های مادر که هرچه سریعتر باید انجام می شد... یا مشکل مهره

های گردن اش و هشدار پزشک در مورد فشاری که به نخاع گرفتار در میان مهره ها وارد بود و دستور عملی که نمی دانستیم خرجش را از کدام جهنمی باید جور کنیم و یک مشکل بسیار پیش پا افتاده به نام سر رسیدن موعد تخلیه خانه و بالا رفتن اجاره بها

در حال مرور مشکلات ریز و درشتم بودم که صدای زنگ گوشی در اتاق پیچید... دست داخل جیب مانتوam کرده گوشی را بیرون کشیدم همانطور که انتظار داشتم به روال تمام روزهای گذشته شماره ی ایمان روی گوشی خود نمایی می کرد و من به روال تمام روزهای پیش رد تماس کردم و بعد به عادت تمام روزهای گذشته منتظر

[ن.فردین فر "قرار بی قراری"، 20.06.19 13:02]

پیامش ماندم... دیگر به این تماس ها هم عادت کرده بودم... درست از فردای روز جدایی شاهد تماس های پی در پی عمو، زن عمو و ایمان بودم... از طریق مادر اعلام کرده بودم تا اطلاع

ثانوی هیچ کس را نمی خواهم ببینم و همه به تصمیمم احترام  
 گذاشته بودند اما نتوانسته بودم مانع تماس های گاه و بیگاه  
 شان شوم ، تماس هایی که هرگز از جانب من پاسخ داده نشد...  
 اگر به خانه زنگ می زدند و من در خانه بودم از مادر می خواستم  
 بهانه ای دست و پا کرده و از سربازشان کند و اگر به گوشی  
 خودم زنگ می زدند در مورد زن عمو و عمو آنقدر پاسخ نمی  
 دادم تا تماس قطع شود اما در مورد ایمان با پررویی تمام رد  
 تماس می کردم و او همیشه بلافاصله پیام می فرستاد  
 پیام هایی که از من می خواست همه را به یک چوب نرانم ... که  
 آنها هنوز هم قوم و خویش من هستند ... که نباید به خاطر  
 حماقت احسان روابط فامیلی را از بین ببرم و من به پیام هایش  
 و به روابط فامیلی و به قوم خویشی شان پوزخندی می زدم و باز  
 هم سکوت اختیار می کردم اما درست از ده روز پیش تمام آن  
 تماس ها و پیام ها ماهیت جدیدی پیدا کرد... تماس ها این بار  
 علت دیگری داشت ... یک علت خیلی مهم از نگاه بقیه و بی  
 اهمیت از چشم من و آن سخته مغزی پدر بزرگ بود

[ن.فردین فر "قرار بی قراری", [21.06.19 03:57

پارت\_#6

قرار\_بی\_قراری#

پدر بزرگ... چه واژه ی غریبی... این واژه برای من زیادی نامانوس بود... نه تعریفی برایش داشتم، نه مصداق و نه مثالی... پدر بزرگ برای من تنها یک واژه ی گنگ و دور بود، چرا که هرگز چنین کسی را در زندگی ام نداشتم... پدر مادرم سالها پیش وقتی که او... کودک خردسالی بیش نبوده از دنیا رفته بود و پدر پدرم او را تا پیش از یک سال پیش هرگز ندیده بودم و تعریفی که می خواستم از او ارائه دهم بر پایه ی بلاهایی بود که بر سر پدرم و ما آورده بود و قطعا که در آن شرایط تعریف ارایه شده چیز دلنشینی از آب در نمی آمد... پدر بزرگ برای من مردی بود که سالها پیش پدرم را به جرم عاشقی، فقط و فقط به جرم عاشقی از خانه تبعید کرده بود چون عارش می آمد عروسش کارگر کارخانه اش باشد... مردی بود که مرا در حالی که دو سال بیشتر نداشتم و در آغوش پدرم بودم همراه او از درب خانه اش رانده



بود...مردی که آنچه از مال دنیا به نام پدرم بود به راحتی مال  
خود کرده بود... مردی که داغ دیدن مادر، خواهر و برادر را تا  
لحظه مرگ بر دل پدرم گذاشته بود

پدرم چشم به راه بود وقتی که چشم از جهان فرو بست...چشم  
به در بود وقتی که آخرین دم را فرو داد و دیگر بازدمی پس  
نفرستاد...پدرم تنهای تنهای تنها بود وقتی که در آغوش سرد  
خاک آرام گرفت... مادری نداشت که بر سر خاکش مو پریشان  
کند... خواهری نداشت که از داغ برادر گریبان پاره کند... برادری  
نداشت که صورتش را بر خاک نهد...پدرم تنها بود، تنها بود و  
تنها رفت... عزیز جان مادری کرد و مو پریشان کرد، خاله مینا  
خواهری کرد و گریبان چاک داد، دایی عباس اشک ریخت و  
صورت بر خاکش نهاد و من با همین دست های خودم، با آن  
مشت های کوچکم خاک بر مزارش پاشیدم و مگر این داغ سرد  
می شد؟...و مگر آن روزها فراموشم می شد که مادرم انتظار  
داشت ببخشم و بگذرم و به عیادت بروم و تمام آن سالهای  
احسرت را فراموش کنم!

فکر کردم مادر چطور می تواند از آن همه تحقیر و توهین بگذرد؟... چطور می تواند تا این اندازه بخشنده باشد که ظلم هایشان را فراموش کند؟...هنوز چهره ی ده روز پیشش را به یاد داشتم، وقتی که در بدو ورودم به خانه آشفته حال در آستانه ی در دیده بودمش...رنگ به رو نداشت و دستمال آشپزخانه را میان مشتش میفشرد... به محض دیدن من نه گذاشته و نه برداشته و بی هوا گفته بود

پروانه آقاجون سخته کرده \_

و من مثل احمق ها فکر کرده بودم آقا جون یعنی که؟... ناگهان سلول های بخش خاطره ی مغزم تصویر مردی را به یادم آورد بودند که تنها سه بار در تمام طول عمرم و تنها در یک سال گذشته او را دیده بودم...اولین ملاقاتمان در روز خواستگاریم بود، وقتی که عصا زنان از در وارد شده بود و من پدرم را دیده بودم که گرد پیری بر چهره اش نشسته و او مرا پروین صدا زده بود...در تمام مدت خواستگاری دو دستش را بر دسته ی عصا تکیه گاه چانه اش کرده با حسرت تماشا می کردیم کرده بود و هنگام

خداحافظی در کمال حیرت دخترم صدایم زده بود دومین ملاقات مان در اولین مراسم عقد من و در محضر بود که پیشانی ام را بوسیده بود و من نتوانسته بودم سرم را عقب بکشم مبادا تربیت مادرم زیر سوال برود و بیش از پیش در چشم بقیه تحقیر شود سپس دستبندی گرانبها به میچ دستم بسته بود که بعدها برای جور کردن مابقی پول رهن خانه فروخته بودمش و سومین و آخرین ملاقات مان در مراسم پاگشا در خانه ی عمو بود که بی حرف آمده بود شامش را خورده و بی حرف رفته بود

بعد از آن دیگر هرگز او را ندیدم، حتی وقتی بعد از دومین طلاقم به هر طریق ممکن پیغام و پسغام فرستاده بود تا مرا ببیند به هیچ عنوان زیر بار نرفته بودم... موی سپید و نگاه غمگین و حسرت بار و قامت خمیده اش ، هیچکدام دلم را نرم نکرده بود ... حتی خبر سخته و بستری شدنش هم نتوانست مرا وادار به بخشیدنش کند... نمی توانستم اصلا نمی خواستم فراموش کنم یا ببخشم...من داغدار داغ دل پدرم بودم و تا ابد این داغ بر دل من تازه بود آنقدر که نمی دانستم در لحظه ی شنیدن خبر بیماری اش باید بابت تاوان دادن مردی که زندگی

پدرم را حسرتی ابدی بخشیده بود خوشحال باشم و یا به خاطر  
 آن پیرمرد رنجور که مرا به یاد همسر از دست رفته اش پروین  
 صدا می زد غمگین باشم... در نهایت تنها به گفتن خدا سلامتی  
 بده اکتفا کرده و تا همین امروز از رفتن به دیدارش سرباز زده  
 ...بودم

با شنیدن صدای زنگ پیامک گوشی از جا پریدم، خیره به  
 صفحه ی گوشی در دنیای فکر و خیال غوطه ور شده  
 بودم... انگشتم را تکان داده روی صفحه کشیدم، پیام ایمان  
 مقابل چشمانم ظاهر شد

الان وقت لجبازی نیست پروانه... آقاجون وضعیتش وخیمه... \_  
 دکتر احتمال مرگ مغزی دادن... شاید مجبور بشیم رضایت بدیم  
 دستگاهها رو جدا کنن... تا دیر نشده بیا... نذار بعدا پشیمون  
 بشی... نذار دستش از خاک بیرون بمونه... بیا و حلالش کن... به  
 ! خاطر آرامش خودت بیا

و من فکر کرده بودم مگر در این ۱۲ سال گذشته که آرامش  
 نداشتم به کجای دنیا بر خورده بود که

[ن.فردین فر "قرار بی قراری"، [03:57 21.06.19]

حالا نگران نداشتنش باشم... دست پیش بردم تا جوابش را بدهم

که صدای هستی مانعم شد

خیلی وقته منتظری؟ \_

نگاهم از صفحه ی گوشی به سمت صورتش بالا رفت و گفتم

نه زیاد \_

نگاه پرسشگرش به صفحه ی گوشی بود که گوشی را داخل

جیب مانتو انداخته ، از جا برخاستم و در حالی که کیفم را از

صندلی کناری چنگ میزدم گفتم

بریم \_

و پیش از او به راه افتادم ...شانه به شانه ی هم در سالن پیش

میرفتیم که صدایش را کنار گوشم شنیدم

چیزی شده؟ \_

پیام ایمان فکرم را مشغول و کمی عصبی ام کرده بود... نگاه از  
 رو به رو نگرفتم و در همان حال جواب دادم  
 نه\_

دوباره پرسید

پس چرا سگرمه هات تو همه؟\_

لحظه ای مکث کرد و ادامه داد

تو اون پیامه چیزی نوشته بود؟\_

فکر کردم شاید بعضی از کلمات داخل پیام را دیده، به سمتش  
 برگشتم و جواب دادم

ایمان بود... طبق معمول اصرار داشت برم ملاقات\_

نگاه گرفتم و ادامه دادم

انگار آقا جون مرگ مغزی شده\_

با صدای وای نسبتاً بلندش سرم تند سمتش چرخید که با حال  
 متاسفی گفت

بنده خدا...خدا صبر بده\_

نگاهم رنگ تعجب گرفت

تو مگه دیده بودیش اینجوری وای وای می کنی؟ \_

دلخور نگاه از صورتم گرفت

خوب ندیده باشمش... بالاخره آدم از خبر فوت یه انسان \_

ناراحت میشه

پوزخند زدم و زمزمه کردم

! انسان\_

همان لحظه انگار که چیزی به یادش آمده باشد گفت

کاش لااقل می رفتی ملاقاتش... الان دستش از دنیا کوتاهه... \_

... اگه می تونستی

میان حرفش رفتم و با لحن تندی گفتم

حرفشم نزن هستی... من تا عمر دارم نمیتونم اون آدمو \_

بخشتم هر موقع یادم میفته چی به روز بابای بیچاره ام آورده

آتیش میگیرم

دست پشت شانه ام گذاشت و با لحن دلجویانه ای گفت  
 حق داری عزیزم... بهت حق میدم ولی میگم شاید این آخریا \_  
 پشیمون شده بوده روش نشده حلالیت بخواد... یا چه می دونم  
 غرورش نداشت... مگه نمیگی همش یه جوری نگات میکرد کلی  
 ام پیغام داده که میخواد ببیندت

نگاه گرفتم و گفتم

ساده‌ای ها... اگه پشیمون شده بود حق بابامو بعد اینهمه سال \_  
 بهمون پس می داد

سکوت کرد، می دانستم که در دل به من حق می دهد... همپای  
 سکوتش شدم تا اینکه گفت

میگم شاید ارثی چیزی براتون گذاشته باشه... هان؟ \_

نگاه عاقل اندر سفیهی به صورتش کردم و گفتم

بابای من زودتر از باباش از دنیا رفته بهش ارث نمی رسه \_

هیجان زده گفت

شاید تو وصیت نامه اش \_



میان حرفش رفتم و کلافه گفتم

هستی جان ... به نظرت کسی که مال بچه شو که به اسمش \_

بوده بالا کشیده و هیچ وقت هم پس نداده حالا میاد تو

وصیت نامه اش چیزی به بچه های اون آدم ببخشه؟ دلت خوشه

...ها

مقابل درب آموزشگاه رسیده بودیم که ایستاد و با ناامیدی و

چهره ای آویزان گفت

...راست می گی! ...امکانش \_

ناگهان چشمانش تا آخرین حد گشاد شد و با لحن حیرت زده

ای صدایم زد

!پرپر\_

حرفی جواب دادم

زهرمار! ... صد دفعه گفتم منو اینجوری صدا نکن دلم آشوب \_

میشه

بی توجه به حال من با سر به روبرو اشاره کرد و لب زد

اونجارو \_

حالت چهره اش جوری بود انگار که مثلاً یک تکه شهاب سنگ  
وسط خیابان درست مقابل چشمانش افتاده باشد... همان قدر  
حیرت زده با تأخیر نگاهم از صورتش کنده شد و به روبه‌رو  
برگشت که با دیدن صحنه مقابلم احساس کردم دقیقاً آن شهاب  
سنگ را میان خیابان دیدم با حالت مات و مبهوت لب زدم  
این اینجا چیکار میکنه؟ \_

صدایش را کنار گوشم شنیدم

چه میدونم \_

بعد با لحن مسخره ای ادامه داد

... نکنه اومده منت کشی... دوباره میخواد \_

تیز نگاهش کردم و گفتم

مطمئنی بابابزرگت روحانیه؟ سه طلاقه میدونی یعنی چی \_

؟... یعنی ما تا آخر عمر به هم حرام شدیم... دیگه خدا روشکر

اونم بخواد نمیتونه این بار با حرفای مفتش سرمو شیره بماله

سری تکان داد و گفت

...می دونم... ولی گفتم شاید \_

میان حرفش رفتم

شاید و باید نداره دیگه... حتماً اومده راضیم کنه برم ملاقات... \_

تو پررویی به سنگ پا گفته زکی

پوزخند صداداری زدم، به روبرو برگشتم و در حالی که به قامت

ایستاده در قاب مقابلم چشم دوخته بودم گفتم

احمقا چه کسی رم فرستادن واسطه شه... دیگه این اومد \_

محاله من برم ملاقات

با اخم غلیظ و نفرتی عمیق به صورتش خیره شده بودم... آنجا

بود... درست آن طرف خیابان... لبه های کت مارک دارش را

عقب زده دستانش را در جیب های شلوارش فرو کرده بود... به

درب ماشین تکیه داده و با لبخندی پرغرور نگاهم میکرد

...صدای هستی هم نتوانست نگاهم را از مرد مقابل جدا کند

حالا می خوای چی کار کنی؟ \_

از گوشه چشم نگاهش کردم

هیچی چیکار میتونم بکنم؟... برم ببینم چی می خواد... بعدم \_

یه جوری توجیهش کنم دیگه این دوروبرا پیداش نشه... همینم

مونده سر ادا و اصولای این از اینجام اخراج شم

قدمی به جلو برداشتم که صدایش را از پشت سر شنیدم

منتظرت میمونم \_

بی آن که برگردم گفتم

نه تو برو... معطل من نشو، معلوم نیست چقدر میخواد روده \_

درازی کنه

قدم دوم را برداشتم که با لحن اخطار گونه‌ای صدایم زد

پروانه نری باهاش دعوا بگیری... جلو در آموزشگاه \_

[ن.فردین فر "قرار بی قراری"، 03:52 22.06.19]

پارت\_#7

قرار\_بی\_قراری#

با گامهای بلند خیره به صورتش پیش میرفتم... همان طور ایستاده بود و با آن لبخند لعنتی اش همراهی ام می کرد... لبخندی که بر چهره اش حکم کیمیا داشت و گاه برای دیدنش باید روزها و هفته ها منتظر می ماندم و حال این طور در طبق اخلاص اش گذاشته بود... باز چه نقشه ای داشت؟!... باز چه خوابی برایم دیده بود؟!... این مرد تجارت که حتی لبخندش را هم به رایگان به کسی نمی بخشید چه فکری در سر داشت؟ فکر کردم این مرد، این موجود نفرت انگیز امروز، روزی تاس جفت شش زندگی من بود... این مرد روزگاری بزرگترین یا شاید بهتر است بگوییم تنها شانس زندگی من بود و چه عجیب و دور از باور که توانسته بود این طور تبدیل به بزرگترین بدشانسی زندگی من شود... زندگی با من چه بازی ها که نکرده بود

اولین بار در روز خواستگاری دیدمش... تعریف کامل شاهزاده سوار بر اسب قصه ها بود چهره ای بی نقص داشت و ظاهری به شدت آراسته با موهایی که به طرز زیبایی به عقب شانه شده بود و چشمانی به رنگ روشن که هر بار به رنگی در می آمد و من هنوز بعد از یکسال نتوانسته بودم بفهمم رنگ اصلی شان

چیست... در مورد کت و شلواری که به تن داشت تنها توانسته بودم بفهمم از یک برند بسیار معتبر است آخر منی که بالاتر از کوچه برلن را برای خرید گز نکرده بودم چه میدانستم یک لباس چند میلیونی چه نام و نشانی دارد؟ برق کفش های واکس خورده اش که بی ملاحظه روی فرش های عزیز مادرم کوبیده شده بود و آه مادر را در آورده بود چشم را میزد... پا روی پا انداخته بود و با نگاهی فخر فروشانه در خانه چشم می گرداند، نگاهش به ما مثل نگاه ارباب به رعیتش بود و چقدر تحمل آن نگاه برای من سخت و طاقت فرسا بود، منی که تنها دارایی ام در زندگی غرورم بود و بس

وقتی سینی به دست مقابلش ایستادم بوی عطر تلخ به شدت گرمش زیر بینی ام زد نگاه گذرایی به صورتم انداخت و با محوترین لبخند دنیا که برای تشخیص اش حتی نیاز به ذره بین بود تشکر کرده فنجان چای را برداشت و دیگر تا هنگام خداحافظی حتی نیم نگاهی به سمتم نکرد و من فکر کردم شاید مورد توجه ارباب جوان قرار نگرفتم

بعدها خبر رسید که احسان پروانه را پسندیده...مادر روی ابرها  
سیر می کرد و پرستو علنا اعلام می کرد که به حال غبطه می  
خورد و من فکر می کردم بالاخره خوشبختی راه گم کرده، گذرش  
به در خانه ی ما افتاده...من داشتم خوشبخت می شدم... با  
مردی که ظاهرش حرف نداشت اوضاع مالی اش ایده آل تر از  
ایده آل بود تحصیلات عالییه هم بند انتهای نامش بود و موقعیت  
اجتماعی ای که داشتنش آرزوی هر انسانی بود من دیگر از خدا  
و زندگی ام چه میخواستم ... هیچ...البته این وسط یک مشکل  
بسیار کوچک وجود داشت و آن این بود که با تمام ترین هایی  
که به انتهای نامش چسبیده بود اما این مرد به دل من ننشسته  
بود... نگاه تحقیر آمیزش به خانه و زندگی مان و حتی مادرم  
باعث شده بود تمام حس های خوبم تحت الشعاع حس تلخ  
تحقیر شدن قرار بگیرند

راستش حتی نتوانسته بودم دوستش داشته باشم...نچسب بود  
و بعدها رفتار پر نخوتش به آن نچسب بودن دامن زد ...می  
دانستم دوستش ندارم و شاید هرگز نداشته باشم حتی اگر به

قول بسیاری از زنان شبیه خودم روزی پدر بچه هایم میشد و  
من بالاجبار میگفتم

آره دوستش دارم بالاخره پدر بچه هامه\_

اما می دانستم هرگز عاشقش نخواهم شد اما مگر این چیزها مهم  
بود؟... ده سالی از من بزرگتر بود و من فکر می کردم امروز که  
هیچ، حتی سالها بعد هم حرف هم را نخواهیم فهمید اما مگر این  
چیزها مهم بود؟...عشق مهم بود؟...مگر دوست داشتن مهم بود  
؟...نه... معلوم است که نه... عشق مگر چه چیزی قرار بود به من  
بدهد؟...اصلا مگر شکم گرسنه عشق و عاشقی حالی اش بود؟...  
من دنبال ذره ای آرامش بودم...دنبال یک زندگی بی دغدغه  
...دنبال این که وقتی شب سر روی بالشت میگذارم نگران خرج  
اجاره بهای آخر ماه، خرج خورد و خوراک پول تعمیر ماشین و  
هزار درد بی درمان زندگیمان نباشم دلم می خواست یک شب  
سر راحت روی بالشت بگذارم ...دلم میخواست دغدغه ام  
نگرانی بابت خراب شدن رنگ لاک ناخن هایم باشد یا دلهره ی  
دیر رسیدن به مهمانی آخر ماه و یا مقصد سفر تابستانی ام... من



جرعه ای آرامش میخواستم... من رنج کشیده دنبال آسایش  
بودم... عشق به چه کار من می آمد؟... مگر عشق چه گلی به سر  
پدرم زده بود که حالا من دنبال خودش و دردسرهاش باشم؟...  
من همین که جیب پر پول و زندگی بی دغدغه داشتم برایم  
کافی بود... اما زندگی با من خوب تا نکرد... به من نارو زد... آن  
هم نه یکبار نه دو بار که سه بار و امروز جایی ایستاده بودم که  
هم دستانم خالی بود و هم قلبم... نه سعادت نصیبم شده بود و نه  
عشق... من یک بازنده ی تمام عیار بودم، یک درخت قامت  
شکسته که تکه چوبی به تنه اش بسته بود تا نیفتد تا مبادا  
کسی بفهمد که شکسته  
تقریباً به چند قدمی اش رسیده بودم... بعد از سه باخت  
مفتضحانه فهمیده بودم با این مرد فقط و فقط به روش خودش  
...باید جنگید

[ن.فردین فر "قرار بی قراری"، | 03:52 22.06.19]

مقابله به مثل بهترین تاکتیک جنگی در مقابل او بود... نگاه به  
لبخند روی لبش انداختم و لبخند بزرگی بر لب نشاندم، با دیدن  
لبخندم ابروهایش بالا پرید... غافلگیر شده بود، مرحله ی اول  
حمله موفقیت آمیز بود... وارد مرحله ی دوم شدم مقابلش  
رسیده بودم... فرصت ندادم حتی لب هایش تکان بخورد با همان  
لبخند بزرگ و با لحن هیجان زده ای گفتم  
سلام پسر عمو... راه گم کردی... چه عجب از این ورا؟!... خبر \_  
میدادی گاوی گوسفندی چیزی سر میبریدم  
تکیه از ماشین گرفت... کمی سردرگم شده بود اما استاد عادی  
جلوه دادن ظاهرش بود با همان لبخند مزخرف گفت  
سلام عزیزم... خوبی؟ \_  
عزیزم؟!... این مرد در طول تمام آن یک سال به اندازه  
انگشت های یک دست هم مرا عزیزم خطاب نکرده بود... چه  
شده بود که اینطور عزت بر سرم می گذاشت؟!... با لحن مسخره  
ای گفتم

مگه میشه شما رو دید رو خوب نبود؟...چه سعادت‌تی نصیب \_  
 من شده که جناب ستوده افتخار دادن تشریف آوردن دیدن  
 من؟... من این سعادت و مدیون چی ام؟... احیانا به خاطر سخته  
 مغزی آقا جونتون که نیست؟

متوجه شد دستش انداخته ام لبخندش جمع شد و گفت  
 ...پروانه عزیزم \_

میان حرفش رفتم

پروانه عزیزم؟...بنده نوازی میفرمایید قربان... چه سعادت‌تی \_  
 که جناب ستوده زیر دستشونو عزیزم خطاب می کنن...چه  
 افتخاری واقعا...<sup>ا</sup>

ناگهان نقاب لودگی از چهره ام افتاد... احم در هم کشیده از  
 لای دندان های کلید شده ام غریدم  
 آدم قحط بود تو رو فرستادن سراغ من؟ \_

پیش آمد وبا ملایمت دست به بازویم گرفت و با لحن آرامی گفت  
 پروانه \_

متاسفانه درست در وسط خیابان ایستاده بودیم و من به علت نگاه خیره شاگردانم که آن سوی خیابان ایستاده بر و بر ما را تماشا می کردند برای پس زدن دستش معذوریت داشتم، دستم را بند مچ دستش کردم و با حرکتی در ظاهر آرام ولی همراه با فشار زیاد به مچش دستش را پایین آورده حرصی گفتم

اولا دست به من نزن، میدونی که من امل ام خوشم نمیاد \_

دست غریبه ها بهم بخوره... ثانیاً بار آخرت باشه میای جلوی محل کار من مزاحم میشی چون اونوقت منم مجبور میشم پیام دم محل کارت مزاحمت شم که فکر نمی کنم خیلی برات جالب باشه... بالاخره خوب نیست جلوی کارگرای کارخونه شخصیت مدیر عامل زیر سوال بره درسته؟

لبخند دوباره به چهره اش برگشت لب زد

دلم واسه این زبون درازیاتم تنگ شده بود \_

دست به سینه شدم و ابرو بالا انداختم

واقعاً... پس تا بیشتر از این برات رفع دلتنگی نکردم و همه رو \_

جمع نکردم دورمون بزن به چاک

سرش را به دو طرف تکان داد

متاسفانه نمیتونم برم ... باهات کار دارم\_

لبخند حرص در آری به صورتش زدم

ولی من متاسفانه با تو هیچ کاری ندارم\_

سپس با سربه سمت ماشینش اشاره کردم و با لحن

تحقیر آمیزی گفتم

حالام میتونی بری\_

در جهت مخالف ماشین شروع به حرکت کردم که دستش را بند

ساعدم کرد و مانع از پیش رفتنم شد حرصی به سمتش برگشتم

که گفت

باید یه چیزایی رو بهت توضیح بدم... تو از هیچی خبر \_

...نداری... در مورد طلاقمون

میان حرفش رفته تشر زدم

اون موقع که باید توضیح می دادی ندادی... توضیح الان تو به \_

چه درد من میخوره؟... همه چی بین ما تموم شده... برای ابدم

تموم شده حرفای توام حکم نوشدارو بعد مرگ سهرابو داره... به  
هیچ دردی نمی خوره

به چشمانم زل زد و با لحن مطمئنی گفت  
از کجا معلوم شایدم به درد خورد \_

پوزخند صداداری زدم

به چه دردی؟... نکنه میخوای بازم عقده کنی؟ \_

به چشمانم زل زد و گفت

اگه بگم آره قبول می کنی؟ \_

فکر کردم قطعاً مشاعرش را از دست داده... چرا به یک  
روانشناس یا روانپزشک مراجعه نمی کرد؟

این مرد قطعاً در آستانه زوال عقل بود

بی توجه به اطراف دستم را این بار محکم از دستش بیرون  
کشیدم و گفتم

...خدا شفات بده... حتماً به یه دکتر خودتو \_

میان حرفم آمد

... من جدی ام پروانه... می خوام دوباره \_

به سمتش براق شدم

چی داری میگی واسه خودت؟... ما تا آخر عمر به هم حرامیم \_

متاسفانه من هنوز به اندازه تو روشنفکر نشدم که این چیزا برام

مهم نباشه... هر چند اگر مهم نبودم باید خیلی احمق میبودم که

دوباره بازیچه ی دست تو بشم

قدمی به عقب برداشتم و ادامه دادم

برو احسان... برو نذار بیشتر از این حالم ازت بهم بخوره \_

باحال درمانده ای که از او بعید بود گفت

لااقل به حرفام گوش بده \_

سری به دو طرف تکان دادم

گوش من از حرفای تو پره احسان... برو دیگه هیچ وقتم سراغ \_

من نیا

تأکید کردم

هیچ وقت \_

چرخیدم تا به راه خود بروم و او را برای همیشه پشت سر جا  
بگذارم که صدایش را از پشت سر شنیدم و پاهایم میخ زمین  
شد

! آقاجون مجبورم کرد طلاق بدم \_

[ن.فردین فر "قرار بی قراری", | 04:45 23.06.19]

پارت\_#8

قرار\_بی\_قراری#

پاهایم به زمین چسبیده بود، توان آنکه تنم را تکانی بدهم و به  
پشت سر برگردم را نداشتم... در جا ایستاده بودم و جمله اش  
همچنان در گوشم زنگ می زد... آقاجان مجبورش کرده بود  
طلاق دهد؟... مجبور؟... یعنی او نمی خواسته و آقاجان وادارش  
کرده؟... یعنی آن که تیشه به ریشه ی زندگی ام زده آقاجان  
بوده؟... تاریخ تکرار شده بود؟... این بار احسان به جای پدرم  
نشسته بود و من به جای مادرم... من هم به بدبختی و فلاکت  
مادرم دچار شده بودم؟... اصلا مگر بدبختی هم به ارث



می‌رسید؟... نکند ژنتیکی بود؟... مثلاً یک ژن روی کروموزوم  
منحوس شماره سیزده مادرم که به من رسیده باشد و از قضا آن  
ژن لعنتی ژن غالب باشد و درست کنار ژن رنگ مو قرار داشته  
تمام و کمال به من رسیده باشد... آقا جان باعث و بانی جدایی ام  
بود؟... راضی به این وصلت نبوده؟... پس چطور در مراسم  
خواستگاری ام حضور داشت؟... چطور در مراسم عقدم پیش از  
همه از در وارد شده بود؟... چطور آن دستبند را به دستم بست  
؟... چطور پیشانی ام را بوسید؟... آن نگاهش... آن حسرت  
خوابیده در عمق چشمانش... آقا جان باعث و بانی طلاقم بود؟...  
یک چیزی این وسط درست نبود... یک چیزی سر جایش نبود...  
یک چیزی که بدجوری در ذوقم می‌زد... مات زده برجا مانده  
بودم که دیدم آمد و درست مقابلم، سینه به سینه ام ایستاد  
...نگاهش کردم که گفت  
بزار بهت توضیح بدم...  
همانطور مات لب زدم  
باور نمی‌کنم... \_

و دروغ می‌گویی را در دلم نثارش کردم... در دلم نالیدم دروغ  
می گویی در دلم به دست و پایش افتادم بگو که دروغ می  
گویی... در دلم فریاد زدم بگو دروغ می گویی... گویا فریاد درون  
سینه ام را شنید که خیره به چشمانم گفت  
من شاهد دارم اگه حرفای منو باور نمی کنی میتونی از اونا \_  
بپرسی

گیج نگاهش می کردم، شاهد داشت؟... چرا حالا می گفت  
...چرا حالا؟

مثل مجسمه بی حرکت برجا مانده نگاهش می کردم... مثل  
عروسک... من عروسک خیمه شب بازی دست مردان این  
خاندان بودم یک بار به اصرار عمو عقدم کرده بود... یک بار به  
میل خودش طلاقم داده بود و حالا به اصرار آقا جان از زندگی  
اش بیرونم کرده بود... مثل احمق ها نگاهش میکردم که ادامه  
داد

بابام و عمه مهری شاهدن... اصلا عمه اونجا بود وقتی آقا جون \_  
گفت باید طلاق بدم... میتونی بری از خودش بپرسی

همه از همه چیز خبر داشتند؟... چرا حالا می گفت؟... زبانم یاری ام نمی کرد به سقف دهانم چسبیده بود و از جایش تکان نمی خورد، اما برعکس او اشک میل شدیدی به همراهی ام داشت که به خانه ی چشمم هجوم آورده منتظر رخصت بود تا ببارد... پلک هایم را محکم روی هم فشار دادم تا ببارد، تا حداقل مقابل این مرد که سه بار زمینم زده بود نبارد... قدمی به عقب برداشتم که صدایش را شنیدم

بذار حرف بزنیم پروانه... بزار بهت توضیح بدم.\_

صدایی که از حنجره ام خارج شد متعلق به من نبود... صدا صدای یک انسان زخم خورده بود، یک صدای خنجر خورده دیره احسان... برای توضیح دادن دیره.\_

هول زده گفت

هنوز میشه جبران کرد... هنوز میشه همه چی رو از اول \_ شروع کرد پیش آمد و دست به بازویم گرفت... دیگه جان نداشتم دستش را پس بزنم من از خودی زخم خورده جان نداشتم حتی پلک هایم را باز و بسته کنم شاید از این خواب، از

این کابوس بیدار شوم... با اشکی که در خانه چشمم غل می زد  
خیره اش شدم که گفت

بریم یه جایی بشینیم همه چی رو واست تعریف کنم... اینجا \_  
جلوی محل کارت وجهه ی خوبی نداره اینجوری وایسادی  
و من حتی جان نه گفتن نداشتم... شده بودم برگ خشکی اسیر  
دست باد که او مرا به هر کجا که می خواست میکشید... وقتی  
دستم را کشید بی اراده دنبالش روان شدم شاید حس کنجاوی  
و میل به دانستن حقیقت بود که اراده ام را سست کرده بود  
هرچه که بود بی حرف بی مقاومت بی گفتن حتی یک نه ناقابل  
همراهش شدم

مقابلش پشت میز کافه نشسته بودم... سر به زیر در حال مطالعه  
ی منو بود و من تمام فکر و ذکرم پیش مردی بود که مرا پروین  
صدا زده بود، با حسرت و دلتنگی تماشا میم کرده بود، با درد مرا  
بوسیده بود و در آخر یک خنجر برداشته درست میان سینه ام  
فرو کرده بود و من هنوز بیشتر از آنکه درد خنجر را حس کنم  
متحیر این بازی بودم

در دنیای تحیر و سوال غرق بودم که صدایش را شنیدم  
چی میخوری؟\_

نگاهش کردم، منتظر تماشایم می کرد... ناگهان به ماه ها پیش  
پرتاب شدم به روزی که برای اولین بار همراهش به کافه رفته  
بودم... آن روز در پاسخ به این سوال اش با ذوقی کودکانه  
بستنی روی میز کناری را نشان داده بودم... یک گیلاس بزرگ  
پر از توپ های رنگی که با خامه و ترافل فراوان و یک چتر  
کوچک تزیین شده بود، با شنیدن حرفم جوری نگاهم کرده بود  
گویا مایه ی خجالت و شرمساری هستم و بعد از سفارش بستنی  
تا برگشتن به خانه دیگر کلامی با من حرف نزده بود  
بعدها وقتی در جریان مهمانی ها و دورهمی های دوستانه اش  
روسری به سر کرده بودم باز هم آن حالت را در نگاهش دیده  
بودم و یا وقتی از دست دادن با دوستانش

[ن.فردین فر "قرار بی قراری", [23.06.19 04:45]

ممانعت کرده بودم باز هم با نگاهش به من القا کرده بود که از  
 بودنم در کنار خود خجالت زده است... آن روزها فکر کرده بودم  
 حرف نگاهش را غلط می خوانم... فکر کرده بودم هنوز سواد  
 خواندن نگاهش را پیدا نکرده ام اما بعدها که در جریان طلاق  
 مان رک و راست در صورت ام کوبیده بود که مایه ی خجالتش  
 هستم... بی پرستیژ و بی کلاسم خوانده بود... گفته بود رفتارم  
 بچه گانه و غیر قابل تحمل است... گفته بود رویش نمی شود مرا  
 به جمع دوستانش ببرد مبادا مایه آبروریزی اش شوم یا بی تعارف  
 امل خطابم کرده بود فهمیده بودم اتفاقاً تنها چیزی که در مورد  
 او درست فهمیده ام همان حرف نگاهش بوده... از آن به بعد یاد  
 گرفتم برای همراهی با این مرد، برای فرار از آن نگاه سراسر  
 تخقیرش باید شبیه خودش باشم باید همه چیزم از سلیقه  
 گرفته تا عقیده را مانند او کنم روسری را کنار گذاشتم پا به  
 پایش در مهمانی ها رقصیدم و حتی ذایقه ام را با او تنظیم کردم  
 و نتیجه آن بود که آن حالت نگاهش کم رنگ شد اما هرگز از  
 بین نرفت و حالا بعد از جدایی از او من زنی بودم که خودم بودم  
 ... و نبودم

نگاهش کردم و لب زدم

یه قهوه ی غلیظ لطفاً \_

ابرو بالا داد و با لحن متعجبی گفت

تو این هوای گرم قهوه میخوری؟ \_

سپس لبخنده دوستانه ای زد

میخوای از اون بستنیا که دوست داری برات سفارش بدم؟ \_

یادش بود... آن روز کذایی را یادش بود... آن روز مزخرف و

آنگاه مزخرف ترش را یادش بود و یادآوری می کرد

کجخندی زدم

نه نمیخوام مایه خجالتت باشم \_

اخم خفیفی کرد

تو کی مایه ی خجالت من بودی؟ \_

با استهزا نگاهش کردم

کی...همیشه...من همیشه مایه ی خجالت تو بودم...یادته \_  
 اولین بار که داشتیم جدا می شدیم گفتم رفتارم در شان تو و  
 ... خانوادت

میان حرفم آمد

عزیزم گذشته ها گذشته...چرا همه اش می خوام نبش قبر \_  
 کنی؟ سری تکان داد و ادامه داد

خوب من یه جاهایی اشتباه کردم... اون اوایل ما هیچ شناختی \_  
 از هم نداشتیم, خیلی زودم عقد کردیم... طبیعیه رفتارای تو  
 برای من یه مقدار عجیب بود و البته درکت نمی کردم... اما به  
 مرور زمان دیدم چقدر تو بکر و خالصی...بی غل و غشی...نقش  
 ...بازی نمیکنی...اتفاقاً رفتارات به نظرم شیرین و

میان حرفش رفتم و در حالی که کمی خم شده بودم و سعی  
 می کردم صدای ام بالا نرود و پرستیش پایین نیاید گفتم

ولی همین چند ماه پیش درست تو آخرین مهمونی خونتون \_  
 به خاطر اینکه با اون دوست احمق هیزت دست ندادم بهم گفتم

امل



حرف در دهانش ماند چند ثانیه نگاهم کرد بعد لب زد  
 تو که می دونی من وقتی الکل تو خونم بالاست کنترل حرفا و \_  
 کارام دست خودم نیست ... مطمئن باش اون لحظه در حالت  
 عادی نبودم که این پرت و پلاها رو گفتم

پوزخندی زدم

از قدیم گفتن مستی و راستی \_

کلافه نفسش را فوت کرد

پروانه اون روزا گذشته... خواهش می کنم فراموشش کن \_

خواهش؟... احسان ستوده از من خواهش می کرد؟... داشتم کم  
 کم به حرف پرستو ایمان می آوردم... این مرد قطعاً یک انسان  
 دو شخصیتی بود نفسم را آه مانند بیرون داده با لحنی کلافه  
 گفتم

خیلی خوب گفتمی میخوای یه چیزایی رو تعریف کنی... \_

میشنوم فهمید که تمایلی به شنیدن توضیحات و فراموشی  
 گذشته ندارم, کمی در سکوت نگاهم کرد و بعد دست بالا برد و

به پیشخدمت اشاره کرد که سر میز ما بیاید، با آمدن  
 پیشخدمت به عادت همیشه برای خودش یک موهیتو و برای من  
 همان قهوه را سفارش داد... با دور شدن پیشخدمت هر دو  
 سکوت کردیم، فکر کردم من با این مردی که حتی یک کلمه ی  
 مشترک با او ندارم چطور می خواستم یک عمر زندگی کنم...  
 خیره به گلدان کوچک روی میز در حال کلنجار رفتن با افکار بی  
 سر و ته بودم که صدایش را شنیدم

میدونی آقاجون اخلاقای عجیب و غریبی داشت... به شدت \_  
 آدم انحصارطلبی بود... دوست داشت همه تحت سلطه اش  
 باشن... همه بهش چشم بگن...یه روحیه ی ریاست طلبی خاصی  
 داشت...شاید باورت نشه با این که این همه بابای من برایش کار  
 کرده اما هیچ چیزی رو به نام بابا نزده،البته به اسم هیچکس  
 نزده...حتی اون ساختمونی که ما توش زندگی میکنیم به نام  
 آقاجونه...سهام کارخونه،مغازه های بازار حجره ها هم به نام  
 خودش ماه همه در واقع فقط کارمنداشیم سربلند کرده نگاهش  
 کردم چیز زیادی از حرفهایش دستگیرم نشده بود که با دیدن  
 نگاهم کمی به سمتم خم شد، حالا چشمانش که این بار به نظرم

سبز آبی بود مقابل چشمانم قرار داشت، خیره به چشمانم با  
صدای آرامی ادامه داد

سه چهار ماه پیش بود که یه روز آقا جونپیغام داد و خواست \_  
برم پیشش، وقتی رفتم دیدنش خیلی بی مقدمه بهم گفت که  
باید طلاق بدم

حس کردم آن خنجری که ساعتی پیش در قلبم فرو کرده بود را  
بیرون کشید و دوباره با قساوت تمام میان سینه ام کوبید... زخم  
روی زخم... درد روی درد و من فکر می کردم به چه گناهی هدف  
این حجم از کینه قرار گرفته ام؟.. دست پیش آورد و روی دستم  
که روی میز مشت کرده بودم گذاشت

تهدیدم کرد پروانه... گفت همه چی رو ازم پس میگیره؟... \_  
گفت اگه طلاق ندم از

[ن.فردین فر "قرار بی قراری", 23.06.19 04:45]

کارخونه بیرونم می کنه ...هرچی دارمو ندارمو ازم می گیره می  
 دونی که ازش برمی اومد ...از آقا جون هر کاری که بگی برمی  
 اومد

نگاهش کردم و در دل تایید کردم از آقا جان هر کاری  
 برمی آمد مثل گرفتن چیزی که حق فرزندش بود، مثل گذاشتن  
 داغ روی دل پسرش مثل ...صدایش میان افکارم آمد  
 خوب راستش من ترسیدم... ترسیدم بلایی که سر عمو \_  
 مرتضی آورده بود سرمنم بیاره  
 به چشمانم زل زد و ادامه داد

من شجاعت عمو مرتضی رو نداشتم ...از طرفی نمی خواستم \_  
 تو سختی هایی که قبل از زندگی با من داشتی بعد ازدواج با منم  
 تحمل کنی مجبور باشی نداری بکشی، بی پولی بکشی ...دلیم نمی  
 خواست... داشت خودخواهی اش را از خود گذشتگی جلوه  
 می داد، نگاه معنی داری به صورتش کردم و پوزخندی زدم که  
 گفت

اونجوری نگاه نکن...نگو که تحمل میکردی... خودتم میدونی \_  
 چقدر مسائل مادی برات مهمه... تو یه هفته ماشینت خوابید  
 تعمیرگاه ده بار به من زنگ زدی که چرا ماشینو تحویل نمیدن  
 ...نمی تونستی با یه آدم آس و پاس زندگی کنی می تونستی؟  
 راست می گفت برای من پول مهم بود، آنقدر که خودم را هویتم  
 را، همه چیزم را فدایش کنم...در سکوت نگاهش کردم که ادامه  
 داد

من به خاطر خودت و صادقانه می گم به خاطر خودم قبول \_  
 کردم! کمی مکث کرد و در حالی که نگاه از چشمانم می گرفت  
 گفت

حتی کارای طلاقم خودش با هماهنگی و کیلش انجام داد \_  
 یک زخم دیگر...یک درد دیگر... این زخم آنقدر درد داشت که  
 صدایم در آمد هنوز نمی خواستم بپذیرم این زخمها این دشنه  
 ها که در قلبم نشستند همه کار دست آن پیرمرد رنجور و غمگین  
 باشد، لب جناندم

اگه آقاجون مخالف بود چرا از همون اول چیزی نگفت \_  
 ؟...چطور خواستگاری اومد؟...چطور سر عقد بود؟...چرا یهو این  
 بار آخری ازت خواست منو طلاق بدی؟

نگاهم کرد چیزی در چشمانش مرا به تردید می انداخت  
 ...مردمک های گریزان چشمانش شک به جانم می ریختم اما  
 برخلاف حالت نگاهش با لحن محکمی جواب داد  
 منم نمیدونم یهو چی شد، البته یه چیزایی حدس می زنم \_  
 ...فکر کنم بعد از اینکه هرچی پیام داد بری دیدنش و نرفتی  
 ازت کینه به دل گرفته

کینه به دل گرفته بود؟...به خاطر چنین موضوع مسخره ای با  
 زندگی و آینده من بازی کرده بود؟...چطور توانسته بود؟...  
 ناگهان با به یاد آوردن داغ پدرم فکر کردم من چقدر ساده ام  
 معلوم است پدری که عمری پسرش را به جرم عاشقی از خانه  
 رانده نوه را بابت یک نافرمانی به خاک سیاه خواهد نشاند...خون  
 درون رگ هایم جوشید و بالا آمد، به سرم رسید و فکر کردم

حالا از کناره‌های چشمانم فواره خواهد زد که حرصی از فهمیدن  
واقعیت و برای پایان صحبت گفتم

خوب الان اینا رو گفتمی که چی بشه؟ \_

و با لحن استهزاء آمیزی ادامه دادم

... که ببخشمت؟ ... که حلالیت کنم؟ \_

مشتم را از زیر دستش بیرون کشیدم

باشه بخشیدمت، فهمیدم تو مقصر نیستی \_

لب باز کرد چیزی بگوید که با آمدن پیشخدمت دهانش بسته

شد... نگاهم روی میز بود که فنجان قهوه مقابلم قرار گرفت،

مدت طولانی به فنجان قهوه خیره بودم که صدایش را شنیدم

من... من ازت یه فرصت دیگه می خوام پروانه \_

سرم به سرعت بالا رفت و نگاهش کردم که خیره به چشمانم

ادامه داد \_ آدم تا وقتی چیزی رو برای همیشه از دست نده...

حس نکنه داشتنش دیگه براش محاله واقعاً قدرشو نمیدونه...

درست بهش فکر نمیکنه... خوبیاشو نمیبینه... این بار آخر که

جدا شدیم مطمئن بودم دیگه هیچ وقت نمیتونم داشته باشمت... تازه فهمیدم چقدر دوست دارم... چقدر جات تو زندگیم خالیه... تازه فهمیدم بدون تو نمیتونم زندگی کنم... وقتی دکترا از آقا جون قطع امید کردن من حتی یه لحظه هم صبر نکردم، درست همین حالا که همه تو بیمارستانن من اومدم ... سراغ تو تا بگم

به گوش هایم شک داشتتم، حتی گوش هایم هم به خودشان شک داشتند باور نداشتند این حرفها را از زبان آن مرد مغرور که حتی برای یک نگاه محبت آمیزش باید خودم را به در و دیوار میکوبیدم می شنوند حرف هایی که برای گفتن و شنیدن شان دیر شده بود... حرف هایی که تاریخ انقضا ایشان سر آمده بود.. کلافه از این ابراز علاقه دیر هنگام گفتم

این حرفا الان چه فایده ای داره؟... الان که به قول تو برای \_ همیشه همه چی تموم شده گفتن این حرفا جز اعصاب خوردی برای ما چی داره؟

به سمتم خم شد و با لحن هیجان زده ای گفت



دیر نشده... ما هنوزم فرصت داریم... هنوزم میشه گذشته رو \_  
 جبران کرد اگه تو بخوای اگه قبول کنی ما میتونیم دوباره همه  
 چی رو از اول شروع کنیم اگه  
 کفری از تکرار خزعبلات ساعتی پیشش توپیدم  
 احسان یه بارم بهت گفتم من اهل این کارا نیستم من نمیتونم \_  
 ... کار حروم

مهلت نداد حرفم را کامل کنم با لحن دلخوری گفت  
 تو در مورد من چی فکر کردی؟... من انقدرام آدم بی بند و \_  
 باری نیستم تازه به فرض محالم اگه باشم اصلا قانون به ما این  
 اجازه رو نمیده پس مطمئن باش کاری که می خوام بکنم هم از  
 نظر شرعی هم از نظر قانونی درسته  
 گیج شده بودم، حتی یک کلمه از حرف هایش را نفهمیده بودم  
 \_ لب زدم

[ن.فردین فر "قرار بی قراری"، 23.06.19 | 04:45]

من نمیفهمم چی میگی

لبخندی روی لب نشاند و گفت

میگم اگه تو راضی باشی، اگه قبول کنی ما میتونیم بازم با هم \_

ازدواج کنیم... من رفتم پرس و جو کردم یه راهی داره که تو بازم

به من حلال بشی

ناباور نگاهش می کردم... در آن لحظه آنقدر از حرفهایش

متعجب بودم که ابدًا به جوابی که می خواستم بدهم فکر نمی

کردم... فقط می خواستم بدانم آن راه شرعی و قانونی چیست

... با ناباوری پرسیدم

چه راهی؟ \_

عقب کشید و تکیه داد و در حالی که لبخند پیروزمندانه ای به

لب داشت انگار که آن راه را تنها خودش کشف کرده باشد گفت

حالا اگه قبول کنی کامل بهت توضیح میدم... البته خودتم \_

میتونی پرس و جو کنی... تو رساله ام نوشته... یا مثلاً از

اینجاهایی که به سوالات شرعی جواب میدن میتونی بررسی

کلافه از این سر دوانده شدن گفتم

خوب خودت بگو \_

ابرو بالا انداخت

اول بگو قبول می کنی تا منم بگم \_

فقط می خواستم آن راه را بدانم... فکرم عجیب درگیرش بود

کلافه نفسم را فوت کردم که دوباره به جلو خم شد

بین پروانه من می خوام جبران کنم... همه چی رو برات \_

جبران کنم یه کاری می کنم که این یه سالی که گذشت اصلا تا

آخر عمر دیگه یادت نیاد... هر کاری می کنم تا تو دوباره بهم

اعتماد کنی... دلم نمیخواد دیگه هیچ چیزی مارو از هم جدا

کنه... فقط دلم میخواد تو باورم کنی و برای اینکه تو باورم کنی

حاضرم هر کاری بکنم... به چشمانم زل زد

میخوام برای مامانت یه خونه بخرم... هر جا که تو بگی... به \_

اسم خودشم می خرم، خوبه؟

ابروهایم بالا پرید... برای مادرم خانه می خرید؟... آن هم به نام خودش؟... برای خودش؟... دیگر لازم نبود هر سال از این خانه به آن خانه کوچ کند؟... دیگر لازم نبود نگران افزایش اجاره بها یا موعد سر رسیدش باشد؟... هنوز در شوک حرفش بودم که با جمله ی بعدش یقین پیدا کردم خواب میبینم

ماشینتم به نامت می کنم... اصلا همین فردا بریم ماشین رو به \_ نامت بزنم ها؟

مات و مبهوت لب زدم

چرا اینکارو میکنی؟ \_

لبخند پر مهری به صورتم زد

چون دوستت دارم عزیزم \_

در امتداد پیاده رو قدم برمی داشتم... هنوز از شوک حرف های احسان خارج نشده بودم فکر می کردم تمام اتفاقات دقایق قبل خواب بوده و من چند لحظه ی دیگر با صدای زنگ گوشیم از خواب خواهم پرید... آن مردی که گفته بود دوستم دارد مردی که گفته بود برای مادرم خانه خواهد خرید خواب نبود؟... رویا

نبود؟...واقعیت داشت؟...آنقدر شوکه بودم که نفهمیده بودم در ادامه ی صحبت هایمان چه گفته و چه شنیدم تنها یک جمله که شک داشتم اصلا به زبان آورده باشمش به یاد داشتم آن هم اینکه گفته بودم باید فکر کنم و سپس در حالی که او اصرار داشتم مرا تا خانه برساند به بهانه ی فکر کردن از کافه بیرون زده بودم

چندین فکر همزمان و در امتداد هم در سرم جولان می داد که در هم ادغام می شد که در هم تنیده میشد و قدرت تمرکز را از من می گرفت نمی دانستم باید اولویت را به کدام بدهم و کدام ارجحیت دارد، ناگهان با به یاد آوردن صحبت هایش در مورد آن راه شرعی و قانونی فکر کردم اول باید سر از آن در بیاورم با یادآوری اش نام هستی در سرم جرقه زد ...می توانستم از هستی بخواهم که از پدربزرگش ریز همه چیز را بپرسد با این فکر به سرعت دست در جیب مانتوام کرده گوشی را بیرون کشیدم و شماره اش را گرفتم گویا همان طور گوشی به دست منتظر تماسم نشسته بود که با بوق اول جواب داد

الو پروانه ...تعریف کن ببینم چی شد \_

فکر کردم سوالم رو چطور مطرح کنم که برای خودش نبرد و

ندوزد و من و احسان را به هم نچسباند

سلام هستی ببین من یه زحمتی برات دارم\_

علیک سلام ...اول بگو چی شد احسان چیکارت داشت؟ \_

در آن وضعیت واقعا حوصله ی شرح ماوقع نداشتم ...بی حوصله

گفتم

این کار من خیلی واجبه, اول بذار اینو بگم بعد\_

با حالتی ناراضی و با اکراه جواب داد

باشه بگو ولی بعدش باید همه چی رو تعریف کنی

کلافه گفتم

باشه تعریف می کنم ...ببین من یه سوالی دارم، می خوام از \_

بابابزرگت برام بپرسی

کمی مشکوک لب زد

خوب\_

با کلی استخاره و من و من پرسیدم

می خواستم ببینم زنی که سه طلاقه شده چه راهی داره که \_

بتونه دوباره به شوهرش حلال بشه؟! ... اصلا راهی داره ؟

صدایش مثل کسی که افتخاری بزرگ نصیبش شده باشد بشاش

شد

دیدید گفتم... من این آقا احسان و بهتر از تو میشناسم... پس \_

اومده بود منت کشی

ناگهان با لحن نگرانی ادامه داد

نکنه میخوای بازم قبول کنی عقدش بشی... پروانه دیوونه \_

نشی این آدم

میان حرفش رفته تند گفتم

هستی من فقط می خوام بدونم راهی داره یا دروغ گفته همین\_

چند لحظه سکوت کرد فکر کردم در دلش یک آره جون خودت

هم تحویل داد و بعد با لحن آرامی گفت

آره داره \_

ناباور پرسیدم

...داره؟...مطمئنی؟... میشه از بابا بزرگت بپرسی که \_

میان حرفم آمد

مطمئنم اومدنی همینو میخواستم بهت بگم که گوش ندادی... \_

دختر خاله ی مامانم چند سال پیش همین اتفاق براش افتاده

بود واسه همین دقیقاً یادمه که حکم شرعیش چیه که

[ن.فردین فر "قرار بی قراری", | 04:51 23.06.19]

که دوباره بتونن به هم حلال بشن

بی طاقت پرسیدم

خوب حکمش چیه؟ \_

چند ثانیه مکث کرد... دلم می خواست می توانستم دست دراز

کنم از داخل گوشی بیرون بکشمش و وادارش کنم زودتر حرف

بزند بالاخره جان کند و صدایش را به گوشم رساند



باید به محلل پیدا کنن\_

[ن.فردین فر "قرار بی قراری", 23:31 24.06.19]

پارت\_#9

قرار\_بی\_قراری #

محلل ، واژه ای که برای من یادآور هیچ چیزی نبود ، واژه‌ای که هیچ پیش زمینه ی ذهنی ای در موردش نداشتم ، تنها فهمیدم این واژه می تواند حرام را بر من حلال کند ... تکرار کردم محلل؟! ... چی هست؟\_

!چی نه , کی\_

داشت حوصله ام را سر می برد ، در آن وضعیت بازی اش گرفته بود ... با انگشت شست و اشاره گوشه چشمانم را فشار داده گفتم \_خیله خوب چی هست؟

آرام و شمرده شمرده گفت

محلل یعنی حلال کننده \_

حالا هم صغری کبری میچید دستم را پایین انداخته حرصی  
توپیدم

هستی! خودم معنی کلمه شو میدونم، لازم نیست \_

مقدمه چینی کنی برو سر اصل مطلب

چند ثانیه مکث کرد و بعد با من و من فراوان انگار که

میخواست خبر شومی را به گوشم برساند گفت

محلل مردیه که با زنی که سه طلاقه شده ازدواج میکنه، بعد \_

طلاقش میده تا اون به شوهر سابقش حلال بشه

چیزی از حرف هایش نفهمیدم یا شاید بهتر است بگویم مغزم

در مقابل فهمیدن مقاومت میکرد... منگ لب زدم

هان؟ \_

این بار جسارت بیشتری به خرج داد و محکم تر گفت

برای این که زن سه طلاقه به شوهر سابقش حلال بشه باید \_

اول با یه مرد دیگه عقد کنه بعد طلاق بگیره اون وقت میتونه با

شوهر سابقش دوباره ازدواج کنه... به اون مرد دوم میگن محلل

گوشی به دست وسط پیاده رو ماتم برد، خشکم زده بود انگار  
 مبتلا به نوعی فلج مقطعی شده باشم گیج و ویج به روبرو زل  
 زده بودم و دیگر حتی ادامه صحبت‌های هستی را هم نمی شنیدم  
 ...عابران پیاده به سرعت از کنارم رد می شدند و گاهی تنه ای به  
 تنم می زدند اما هیچ چیزی مرا وادار به حرکت نمی کرد ...من  
 مبهوت آن راه شرعی و قانونی بودم... راهی که احسان پیشنهاد  
 کرده بود این بود؟... اینکه من همسر مرد دیگری بشوم؟...  
 اینکه... ناباور پرسیدم

مطمئنی؟ \_

با لحن قاطعی جواب داد

...آره مطمئنم... می‌گم که دختر \_

میان حرفش رفته به دنبال یک امید واهی پرسیدم

یعنی راه دیگه ای نداره؟ \_

مطمئن جواب داد

نه , به نظرت اگه راه دیگه ای داشت مردم خر کله اشون رو \_

گاز گرفته بود که این راه و برن؟

بی توجه به حال زار من ادامه داد

البته من شرایط کاملش رو نمی دونم فقط حکم کلیش رو می \_

دونم اگر بخوای میتونم کاملشو از شیخ بابا پرسیم یا میتونی

زنگ بزنی دفتر مراجع

ناگهان انگار که چیزی یادش آمده باشد گفت

آهان اصلا میتونی توی نت هم یه چیزهایی پیدا کنی\_

او حرف می زد و من فکر می کردم احسان از من خواسته همسر

مرد دیگری شوم تا دوباره بتواند با من ازدواج کند؟... می شد؟...

می توانست؟... می توانستم؟...بی توجه به صحبت ها و توضیحات

تمام نشدنی هستی گفتم

باشه دستت درد نکنه, فعلا \_

تماس را قطع کرده برای بار چندم به آن راه کذایی فکر کردم به

محلل! دیگر نمی توانستم پیاده به مسیر ادامه دهم دلم

می خواست هرچه زودتر ته و توی همه چیز را دریاورم ...دلم  
 میخواست بیشتر بفهمم... تکانی به خود داده به سرعت به سمت  
 خیابان رفتم دست بالا برده و تقریباً داد زدم  
 در بست \_

با دهان نیمه باز و نگاه مات به صفحه ی گوشی زل زده بودم  
 ...کلمات مقابل چشمانم بالا و پایین می پریدند... لعنتی ها یک  
 جا بند نمی شدند تا بتوانم درست بخوانمشان... روی معنایشان  
 دقیق شوم و بفهمم شان نمی دانستم تکان تکان هایشان به  
 خاطر بالا پایین رفتن ماشین روی چاله چوله های خیابان است  
 یا به خاطر مغز وامانده ام که از پس تحلیل آن کلمات بر نمی آمد  
 محلل به معنای حلال کننده به مردی گفته می شود که بازن سه  
 طلاقه ازدواج می کند ، از نظر فقها پس از طلاق سوم ازدواج  
 دوباره مرد و زن مشروط به حضور محلل است... حکم محلل در  
 آیه ۲۳۰ سوره ی بقره ذکر شده است و رعایت آن به عنوان  
 حدود الهی معرفی شده است اگر مردی زنی را دو بار طلاق دهد  
 و به او رجوع کند یا دو بار او را طلاق دهد و بعد از هر طلاق

عقدش کند، بعد از طلاق سوم چه با او نزدیکی داشته باشد چه نداشته باشد آن زن بر او حرام است ولی اگر بعد از طلاق سوم به دیگری شوهر کند با چهار شرط به شوهر اول حلال می شود یک آن که عقد شوهر دوم دائمی باشد... دو شوهر دوم بالغ باشد و با او همبستر شود و بنابر احتیاط واجب باید انزال شود... سه شوهر دوم طلاقش دهد یا بمیرد... چهار عده ی طلاق یا وفات شوهر دوم تمام شود

کلمه همبستر تنها کلمه ای بود که قرص و محکم مقابل چشمانم ایستاده بود و کنار نمی رفت... همبستر... یعنی من باید... احسان از من خواسته بود با مردی دیگر رابطه ای داشته باشم که در تمام آن یک سال با خود او تجربه نکرده بودم؟... می توانستم؟... می توانست؟... شدنی بود؟... منی که تنها چند بار طعم بوسه و یا شاید چند باری هم آغوشش را تجربه کرده بودم حال باید در آغوش مردی دیگر حل میشدم؟... هم آغوشش می شدم؟... همبسترش می شدم؟... از تصورش هم تمام عضلات تنم منقبض شده بود... منی که حتی یک بار تن برهنه احسان را لمس نکرده

بودم، منی که حتی یک بار هم تنم را به دستش نسپردده بودم  
حال باید با مردی دیگر آن چیزهایی را که

[ن.فردین فر "قرار بی قراری"، [24.06.19 23:31

تا به حال تجربه نکرده بودم را تجربه می کردم... می توانستم؟...  
معلوم بود که نه... محال بود من تن به چنین کاری بدهم... انجام  
این کار برای من یکی نشدنی تر از نشدنی بود.... با صدای مرد  
راننده نگاه بهت زده ام از صفحه ی گوشی کنده شد  
رسیدیم خانوم\_

نفهمیدم چطور کرایه ی راننده را حساب کرده از ماشین پایین  
پریدم، همانجا مقابل درب خانه ایستادم، حتی صبر نکردم تا  
وارد خانه شوم به اتاقم بروم... چند دقیقه ای به اتفاقات پیش  
آمده فکر کنم و بعد تصمیم بگیرم... بی هیچ فکری گوشی را از  
جیب مانتو ام بیرون کشیده و تند و تند حروف را کنار هم تایپ  
کردم

احسان من فکرامو کردم... نمیتونم قبول کنم\_

مثل شیء داغی گوشی را به سرعت از دستم داخل جیب مانتو  
 پرتاب کرده و کلید را از کیفم بیرون کشیده در قفل در انداختم  
 ...هنوز کلید را نچرخانده بودم که صدای زنگ گوشی ام بلند شد  
 و من آنقدر برای گفتن آن نه قاطع مصمم بودم که به سرعت  
 گوشی را درون جیبم چنگ زده تماس را وصل کردم... وقتی  
 گوشی را به گوشم چسباندم صدای مضطرب اش به گوشم  
 نشست

پروانه جان خواهش می کنم \_

میان حرفش رفتم

خواهش می کنم خواهش نکن احساس \_

وارفته گفتم

آخه چرا؟ \_

نمی فهمید؟... آنقدر موجود نفهمی شده بود یا از اول همین طور

بود؟ تو پیدم



چی چرا؟... اصلا میدونی از من چی میخوای؟... من نمیتونم \_

احسان بیخیال من شو

نفسش را در گوشی فوت کرد و گفت

پس رفتی شرایطش رو پرسیدی \_

تند گفتم

آره شرایطش رو پرسیدم و دیدم محاله ممکنه که من هم \_

چنین کاری بکنم

با صدای آرام و لحنی که سعی می کرد بسیار ملایم باشد گفت

آخه چرا عزیز من؟... من باید ناراحت باشم که نیستم... من \_

...باید مشکل داشته باشم که ندارم... من باید

او باید ناراحت می بود؟... جسم و روح من میان دو مرد قرار بود

سلاخی شود و او ناراحت بود؟... تقریبا داد زدم

تو باید ناراحت باشی؟... چرا؟... مگه قراره این وسط بلایی \_

سرت بیاد؟.. تو که راحت می شینی پشت میزت تو کارخونه پا

... تو میندازی رو پات من باید... باید

حرفم را نیمه کاره رها کردم حتی شرمم می آمد به اتفاقی که  
 قرار بود بیفتد فکر کنم چه رسد که آن را به زبان بیاورم...  
 نمیفهمیدم احسان چطور می توانست بپذیرد... نمی فهمیدم  
 چطور می تواند به این راحتی با این قضیه کنار بیاید... نفس  
 هایم از شدت عصبانیت بریده بریده شده بود ولی او انگار نه  
 انگار با آرامش ادامه داد

بین پروانه من خیلی به این مسئله فکر کردم... می فهمم که \_  
 قبولش برای تو چقدر سخته عزیزم... باور کن برای منم قبولش  
 راحت تر از تو نیست... منم اولین بار که شرایطو فهمیدم شوکه  
 شدم ولی خوب حکم همینه... واقعیت اینه که منم وقتی خوب  
 فکر کردم دیدم چقدر این شرایط برای آدمی مثل من لازمه...  
 من باید تاوان بدی هامو پس بدم... من توی این یه سال خیلی تو  
 رو اذیت کردم و شاید برام لازمه که اینطور تنبیه بشم، که  
 بفهمم به خاطر اشتباهاتم ممکنه تورو از دست بدم و شاهد  
 زندگی تو با کسی دیگه ای باشم... ولی من انقدر دوست دارم که  
 حاضرم به خاطر داشتن دوباره ات از تو آتیشم بگذرم این که  
 چیزی نیست

دلَم میخواست بگویم اما متاسفانه من انقدر تو را دوست ندارم  
که به خاطرت آغوش مرد دیگری را تحمل کنم

ولی با ادامه ی حرفش کمی از موضع خود کوتاه آمدم  
سعی کن به جنبه‌های مثبت قضیه فکر کنی، به روزای خوب، \_  
به روزایی که قراره بازم کنار هم باشیم... به روزایی که من برات  
... بهترین هارو خواهم ساخت... فقط... خوب

حتی گفتنش برای خودش هم سخت بود  
فقط یه باره... باور کن زود میگذره عزیزم... بعدش تو دیگه \_  
هرگز اون آدمو نمی بینی

احساس می‌کردم کسی چاقو بیخ گلویم گذاشته و می‌خواهد  
سر از تنم جدا کند... چرا باید این کار را می‌کردم؟... چرا باید  
روحم را اینطور ذبح میکردم؟... برای چه؟... برای که؟... گویی  
سوالات درون سرم را شنید که جوابم را داد

فردا بریم دنبال خونه برای مادرت بگردیم... سوئیچ ماشینتم \_  
 بیارم فعلا زیر پات باشه تا هر موقع که خواستی بریم به نامت  
 بزیم

خانه دار شدن مادرم ارزش ذبح شدن داشت... آینده ی خواهرم  
 ارزش ذبح شدن داشت... سر و سامان گرفتن زندگیشان ارزش  
 ذبح شدن داشت... زندگی آرام و بی دغدغه ارزش ذبح شدن  
 داشت... ارزشش را داشت اگر می توانستم... اگر دستم نمی لرزید  
 و آن چاقو را کمی محکم تر فشار میدادم تا خون از گلویم فواره  
 بزند و بله از حنجره ام بیرون بیاید و تمام

وارد خانه ی سوت و کور شدم... با دیدن خانه ای که مادر و  
 پرستو در آن حضور نداشتند انگار دنیا را به من داده باشند...  
 دلم همین آرامش و سکوت را می خواست که یک بار دنیا به دلم  
 راه آمده و نصیبم کرده بود فکر کردم حالا می توانم روی تختم  
 دراز بکشم و این بار در آرامش به حرف های احسان ، راه پیش  
 رو و شرایط پیش آمده فکر کنم صحبت هایم در مورد خرید  
 خانه و جمله آخرش که از من خواسته بود عجولانه تصمیم

نگیرم و باز هم فکر کنم باعث شده بود کمی دودل شوم... بی  
خدا حافظی تماس را ق

[ن.فردین فر "قرار بی قراری", [24.06.19 23:31

طع کنم و به خودم یک فرصت دیگر برای فکر کردن بدهم  
وارد اتاق شده خود را روی تخت رها کردم فکر کردم حالا که  
احسان توانسته با این موضوع کنار بیاید چرا من نتوانم؟... مدام  
خودم را دلداری می دادم و تکرار میکردم  
فقط یه باره... فقط یه باره\_

اما همان یک بار به اندازه یک عمر سوختن در آتش جهنم برای  
من عذاب آور بود... یک بار در آغوش یک غریبه حل شدن برای  
مرگ من کافی بود... یک بار مردن، یک بار در آتش سوختن  
برای خانه دار شدن مادر و خواهرم... برای آرامش آینده ام می  
ارزید حتی اگر تا آخر عمر کابوس میدیدم و دندان هایم را از  
شدت دندان قروچه در دهانم می کردم... ناگهان فکری مثل رعد  
در سرم روشن و خاموش شد

اگر احسان باز هم بازی ام بدهد چه؟... اگر دروغ گفته باشد چه؟... چطور ناگهان اینطور عاشق و دلباخته شده بود؟... این حجم عاشقی به چشم های یخی او نمی آمد... این دوستت دارم ها به آن لب هایی که جز برای پوزخند زدن به من تکان نمی خورد نمی آمد... اصلا دوست داشتن لاقل دوست داشتن من به وجناتش نمی آمد... حس می کردم ریگ که نه قلوه سنگی به کفشش باشد اما هیچ راهی برای فهمیدن نقشه ی احتمالی اش نداشتم... دلم می خواست لاقل در مورد حرف هایی که درباره ی آقا جان گفته مطمئن شوم... حداقل بدانم در مورد طلاقمان راست گفته تا بتوانم این خواستن مبالغه آمیز اش را کمی برای خودم توجیه کنم... او گفته بود شاهد دارد، اما شاهدش که بود؟ عمویی که پدرش روی تخت بیمارستان بین مرگ و زندگی معلق مانده بود و من باید در این وضعیت می رفتم و می پرسیدم که آیا پدرش عامل جدایی من بوده یا نه؟... معلوم بود که شدنی نبود... همان لحظه گزینه پرسش از عمو خط خورد به نفر دوم فکر کردم، شاهد دوم، عمه مهری... زنی که بیشتر از مادر و خواهرم به من شباهت داشت، زنی تار که دنیا که تمام

زندگی اش را وقف مراقبت از پدرش کرده بود... زنی که تنها و تنها سه بار آن هم همراه آقا جان دیده بودمش و اگرچه در همان سه دیدار محبتش را به خالصانه ترین شکل ممکن نثارم کرده بود اما قطعاً در این وضعیت که پدرش روی تخت بیمارستان در آستانه ی مرگ به انتظار اجازه نامه فرزندانش برای پرواز به سمت ابدیت بود جواب سوالم را خیلی محترمانه نمی داد... از خیر سوال کردن از عمه هم گذشتم

به نفر سوم فکر کردم... به کسی که ممکن بود از ماجرا باخبر باشد... به زن عمو رسیدم... در حال بررسی جوانب کار بودم که با زنگ گوشی از جا پریدم... فکر کردم شاید احسان جهت اصرار و توضیح بیشتر تماس گرفته باشد نیم خیز شده نشستم گوشی را از جیب مانتوام خارج کردم که با دیدن نام ایمان فکر کردم نفر سوم را پیدا کردم... ایمان قطعاً از همه چیز با خبر بود نفهمیدم چطور تماس را وصل کردم و پیش از آنکه گوشی به گوشم برسد گفتم

الو ایمان \_

گویا غافلگیر شده بود که چند لحظه سکوت کرد و بعد با لحن  
هیجان زده‌ای به حرف آمد

به پروانه خانم... چه عجب افتخار دادی ما صدای شما را شنیدیم

ذهنم برای درک کلماتش یاری ام نمی کرد تنها چیزی که می  
خواستم بشنوم جواب سوالم بود، بی ربط به حرفش گفتم

ایمان تو خبر داشتی آقا جون خواسته احسان منو طلاق بده؟ \_

از سوال بی مقدمه ام به شدت جا خورد و به تته پته افتاد

خوب... آقا جون... کی بهت گفته؟ \_

هول زده گفتم

جواب سوال منو بده \_

باحال درمانده ای گفت

...چی بگم خوب \_

سوالم را این بار با لحن تندتری بیان کردم

آقا جون دستور داده بود احسان منو طلاق بده؟... آره؟ \_



دستپاچه شده بود و در عین حال سعی می کرد آرام باشد

...آخه ما که نمیدونیم دلیل کارش \_

تقریباً نامش را فریاد زدم

ایمان \_

لحظات طولانی سکوت کرد و بعد با صدایی که به زحمت شنیده

میشد جواب داد

آره آقا جون خواسته بود \_

خودم را روی تخت رها کردم... پس راست بود ... همه چیز به

دستور پدر بزرگم اتفاق افتاده بود... احسان راست گفته بود

...سوالش مانع ادامه ی افکارم شد ا

احسان بهت گفت؟ \_

سکوت کردم باید خودش جواب را می فهمید...فهمید که

حرصی ادامه داد

پروانه هیچکس نمیدونه بین آقا جون و احسان چی گذشته... \_

...آقا جون چرا گفته که اون باید طلاقت بده... ما فقط می دونیم

با بغضی که رعشه به صدایم انداخته بود گفتم

از کی داری دفاع می کنی ایمان؟... آن کسی که یه عمر خون \_  
به دل بابام کرد؟ این همه بدبختی بس نبود که این بلا رو هم سر  
من آورد؟ کلافه گفتم

تو رو خدا جوری حرف نزن انگار شما دو تا لیلی مجنون بودین \_  
و آقاجون باعث و بانی جداییتون شده ... شما که از دوازده ماه  
سال سیزده ماهشو یا قهر بودین یا تو محضر بابا جان... این  
آخرین بارو آقاجون باعث شده... قبلش چی؟... تازه همینشم  
معلوم نیست چرا این کارو کرده... من مطمئنم حتما دلیلی  
داشته... آقاجون هیچ کاری رو بی دلیل نمی کرد  
در حالی که اشک از گوشه ی چشمانم روی بالشت می ریخت  
جیغ زدم \_ آره دلیل داشته ... دلیلش کینه ای بوده که از ما  
داشته... هیچ وقت نمیبخشمش ایمان

[ن.فردین فر "قرار بی قراری", [24.06.19 23:35]

...هیچ وقت...

دیگر اجازه ی صحبت کردن به او نداده تماس را قطع کردم و  
گوشی را روی تخت کوبیدم

حسن نفرتی عمیق در رگ و پیم به جریان افتاده و وجود مرا می  
سوزاند...دیگر دلم برای قامت خمیده و نگاه حسرت بارش نمی  
سوخت فکر کردم اصلا هر بلایی که به سرش آمده حقش بوده و  
اتفاقاً از تقاصی که پس می داد در آن لحظه خشنود بودم...به  
پهلوی چرخیدم و به قاب عکس پدرم روی پاتختی خیره شدم  
فکر کردم این وسط حداقل فهمیدم که احسان راست گفته...  
فکر کردم حالا راحت تر می توانم به پیشنهادش فکر کنم...فکر  
کردن به پیشنهاد یک مرد راستگو به مراتب راحت تر از فکر  
کردن به پیشنهاد یک مرد شیاد بود و من فکر کردم و فکر کردم  
و فکر کردم

فکر کردنی که پانزده روز تمام به طول انجامید...پانزده روزی که  
تمام تلاشم را کردم تا ظاهرم عادی و آرام باشد مبادا مادر پی  
ببرد در تدارک انجام چه جنایتی در حق خود هستم...پانزده  
روزی که جواب تمام کنجکاوی های هستی را سربالا داده و او را

هر بار به نوعی از سرم باز کرده بودم... پانزده روز تمام من در دنیای قبول و رد پیشنهاد احسان معلق بودم و آقا جان بین مرگ و زندگی... عمه اجازه ی قطع دستگاهها را نداده بود و گویا هیچ کس هم حریفش نشده بود که آقا جان همچنان هر چند به کمک دستگاه نفس می کشید... ایمان هر روز زنگ زده بود... عمو و زن عمو هم، اما من همچنان در مقابل پاسخ دادن مقاومت می کردم به جای آنها به تماس های روزانه احسان پاسخ داده بودم چندین و چند بار زنگ زده خواسته بود با هم دنبال خانه برای مادرم برویم یا حداقل جایی قرار بگذاریم تا سوئیچ ماشین را تحویلیم دهد اما من قبول تمام اینها را به بعد از اعلام تصمیمم موکول کرده بودم

تصمیمی که شاید از همان لحظه ی قطع تماس ایمان گرفته بودم، ولی تمام تلاشم را می کردم تا عجلوانه نباشد... هر روز هزار بار به مردی که یکبار فقط یکبار قرار بود طعم آغوشش را بچشم فکر کرده بودم و هزار بار با خود تکرار کرده بودم فقط یه باره... فقط یه باره\_

و با این روش خودم را توجیه کرده بودم که این یک بار مردن به داشتن بهشت بعدش می ارزد... به دلایل موافقت و مخالفتم هم فکر کرده بودم... من ده ها دلیل برای موافقت داشتم و تنها یک یا دو دلیل برای مخالفت و همیشه دلایل موافقتم برایم در ... اولویت بودند

مادرم خانه دار می شد، آینده خواهرم تامین می شد، زندگی خودم از این رو به آن رو می شد، میان دغدغه هایم دیگر اثری از مشکلات مالی نبود آرامش، رفاه و... احسان گفته بود دوستم دارد پس شاید خوشبختی هم در انتظارم بود... اینها تنها قسمتی از دلایل موافقتم بودند و دلیل مخالفتم تنها یک یا دو چیز بود اول این که دوستش نداشتم و دوم اینکه شاید هنوز آن طور که باید و شاید به او اعتماد نداشتم

اما در میان آن همه دلیل قرص و محکم من باید احمق میبودم که دنبال دوست داشتن و عشق باشم و من احمق نبودم... قطعاً نبودم که بعد از پانزده روز موافقتم را در میان جمله‌ای و در لفافه بیان کردم

روی صندلی مقابلش در کافه نشسته بودم و او با نگاهی مشتاق  
 که نمی‌دانم چرا اصلاً به چشمانش نمی‌آمد منتظر نگاهم می‌کرد  
 ...پس از سکوتی طولانی و درست وقتی که فکر کردم طاقتش را  
 طاق کرده ام لب باز کرده و گفتم  
 مامانمو خودت باید راضی کنی \_

از شنیدن پاسخم جوری ذوق زده شد انگار که تمام اموال  
 آقا جان بعد از مرگش یکجا به او به ارث رسیده باشد ... دست  
 پیش آورده دستانم را که روی میز بود گرفت و گفت  
 مرسی عزیزم... مرسی که یه فرصت دیگه بهم دادی \_  
 نمی‌دانم چرا این عزیزم هایش، این ابراز علاقه هایش اینطور  
 عصبیم میکرد احساساتش زیادی غلیظ و پر ملات بود و دلم را  
 به هم می‌زند اما می‌ارزید... این دل به هم خوردن هم به همه ی  
 داشته‌های بعدش می‌ارزید

[ن.فردین فر "قرار بی قراری"، | 03:55 25.06.19]

پارت\_10#

## قرار بی\_قراری #

کنار هستی روی نیمکت رو به روی درب ورودی پارک نشسته  
بودم و با قلبی که ضربانش هر ثانیه تصاعدی بالا می‌رفت به روبه  
رو خیره شده بودم...منتظر بودم...منتظر مردی که قرار بود یک  
بار فقط یک بار آن هم برای اولین بار با او هم آغوشی را تجربه  
کنم...یک هم آغوشی از سر اجبار...یک هم آغوشی بدون  
عشق...یک هم آغوشی سرد...و چه چیزی برای یک زن دردناک  
تر از این است ... هیچ چیز قطعا هیچ چیز

درست سه روز بعد از آنکه جواب مثبت ضمنی ام را به اطلاع  
احسان رساندم تماس گرفت و گفت که یک نفر را پیدا کرده که  
شرایط را پذیرفته و حاضر شده مرا عقد کند اما خواسته قبل از  
آن مرا ببیند...در ماشین هستی بودم وقتی که آن خبر نحس را  
داد با شنیدن همین یک جمله ی به ظاهر ساده به حال مرگ  
افتادم...جوری بهم ریختم که حتی هستی متوجه حالم شد و  
ماشین را به سرعت کناری کشید تا به اوضاع من رسیدگی  
کند...

فکر کردم وقتی شنیدنش انقدر برایم سخت و وحشتناک بوده  
 مراحل بعدش قطعاً خود مرگ خواهد بود... وقتی که آن مرد  
 بخواهد... خدایا... خدایا... این چه عذابی بود?... کاش میشد از  
 همینجای راه یک بریدگی پیدا کنم و دور بزنم... کاش میشد  
 زیر همه چیز بزنم و این نمایش را شروع نشده تمام کنم... اما  
 نمیشد نمیشد... نمی توانستم از خیر آن خانه بگذرم  
 ... نمی توانستم قید آینده ی بدون بدبختی و نداری را  
 بزنم... میخواستم حالا که نمیتوانم از خیرش بگذرم لااقل با کسی  
 حرف بزنم... داشتم از فشار آنهمه حرف نگفته ی تلنبار شده در  
 میان سینه ام دیوانه میشدم... قلبم داشت می ترکید... نتوانستم  
 بیش از آن خود دار باشم لب باز کردم و همه چیز را برای هستی  
 تعریف کردم

وقتی همه چیز را از سیر تا پیاز برایش روی دایره ریختم سر بالا  
 برده به صورتش نگاه کردم که مات و مبهوت بی آنکه حتی پلک  
 بزند خیره ام بود... دقایق طولانی به همان حال بود تا در نهایت  
 توانست با زحمت فراوان لب هایش، را تکان داده و یک جمله را  
 ادا کند



تو چیکار کردی؟\_

وقتی در سکوت نگاه غمگینم را به صورتش دوختم و باور کرد  
 که هیچ شوخی ای در کار نیست تازه عکس العمل های طبیعی  
 اش را که در چنین شرایطی بروز میداد رو کرد ...اول نیم ساعت  
 تمام جیغ زد و بد و بیراه بارم کرد وقتی که خوب خودش را  
 خالی کرد شروع به نصیحت و پند و اندرز کرد و خواست که از  
 خر شیطان پایین بیایم وقتی دید کوتاه نمی آیم از در خواهش و  
 تمنا وارد شد اما مرغ من یک پا داشت و گوشم بدهکار هیچ  
 نصیحتی نبود و چشمم فقط و فقط به دنبال آن خانه ی لعنتی  
 بود ...در نهایت کسی که مثل همیشه کوتاه آمد هستی  
 بود...وقتی دید به هیچ صراطی مستقیم نیستم گفتم که همراهم  
 خواهد آمد و من از خدا خواسته پذیرفتم ...و حالا او نیم ساعت  
 تمام بود که کنار من نشسته بود و پابه پای من انتظار آن مرد را  
 می کشید

قرارمان راس ساعت پنج روی نیمکت رو به روی درب پارک  
نزدیک آموزشگاه بود... روز قبل احسان پیام داده ساعت و محل  
قرار را با یک جمله ی کوتاه به اطلاع رسانده بود

ساعت پنج ... پارک خیابون پشتی آموزشگاه... آقای معتمدی\_

معتمدی ... من هیچ چیز از این مرد جز اسم فامیلش نمی دانستم  
... احسان حتی یک توضیح کوتاه هم در موردش به من نداده بود  
... مردی که در عرض تنها سه روز پیدایش شده بود و من حاضر  
بودم قسم بخورم که احسان این مرد را از مدت ها پیش زیر سر  
داشته مطمئن بودم از پاسخ مثبت من مطمئن بوده و چقدر این  
قابل پیش بینی بودن رفتارم کفرم را در آورده بود... با صدای  
هستی از فکر بیرون آمدم

این دیگه خودشه\_

نگاهم به سمت پیرمردی که عصا زنان با گام هایی کوتاه و تنی  
لرزان پیش می آمد کشیده شد... با خنده گفتم

این بنده خدا خودشو نمیتونه بکشه چه برسه به اینکه بخواد\_

...

میان حرفم آمد و با شیطنت گفت

عزیزم دود از کنده بلند میشه\_

با صدا به حرفش خندیدم و او هم با آن خنده های بریده بریده

ی خودش همراهی ام کرد...زده بودیم به طبل بی عاری...یک

جور مکانیسم مقاومتی بود که هر دو برای مقابله با شرایط

... اسفباری که در آن قرار داشتیم انتخاب کرده بودیم

هیچ چیزی به اندازه ی شوخی و لودگی برای تحمل آن شرایط

پر تنش به کارمان نمی آمد...هستی پرت و پلامی گفت و من به

صورت اغراق آمیزی به هر جمله ای که از دهانش خارج میشد

می خندیدم... میخواستم وانمود کنم آنقدر از تصمیمی که گرفته

ام مطمئنم و آنقدر در انجام کاری که میخواهم انجام دهم راسخ

ام که ذره ای دلهره و نگرانی به دلم راه ندارد حال آنکه در همان

لحظه در دلم ولوله ای به پا بود و از درون مثل بید به خود

میلرزیدم...دلیل رفتارهای هستی را هم خوب می دانستم

میخواست وانمود کند شرایط اسفباری که در آن گرفتارم آنقدر

ها هم گریه آور نیست ولی چشمان بادامی اش به حالم زار میزد

و من میدیدم و دم نمی‌زدم... میدیدم و خود را به ندیدن می‌زدم  
 ...نگاهم به نیمرخ خندانم بود که گفت  
 ؟اینو چی میگی\_

نگاهم به روبه رو برگشت ...پسر نوجوان اسکیت سوار در حالیکه  
 هندزفری به گوش

[ن.فردین فر "قرار بی قراری", | 03:55 25.06.19]

داشت و در عالم خودش بود به سمتان می آمد ...نگاهش کردم  
 و گفتم

آخه این بالغه ابله؟\_

پشت چشمی نازک کرد و گفت

بنده ی خدا بچه های این دوره زمونه از همون بدو تولد بالغ ان \_  
 ...این از بابای من اوستا کارتره

سپس کامل به سمتم چرخید

فوقش یه چند سال صبر میکنین بالغ شه\_

غش غش شروع به خندیدن کرد که مشتی به بازویش زد و لب  
زد

کوفت\_

خنده اش شدت گرفت ...وقتی اینطور می خندید گونه های  
برآمده اش بالا می رفت و چشمان بادامی اش جمع تر شده و با  
آن صورت گرد سفید شبیه مردم آسیای جنوب شرقی میشد  
...خنده اش به خنده ام انداخت و گفتم

!پیا غش نکنی هانیکو\_

میان خنده با سر به رو به رو اشاره کرد و گفت

آنتونیو باندراس ام اومد\_

با صدای آگروز بلند موتور چشم از صورتش گرفته به سمت درب  
پارک سر چرخاندم که نگاهم روی مرد مشکی پوش سوار بر  
موتور سیکلت سیاه رنگ ثابت ماند ... یک پایش را روی زمین  
تکیه گاه موتور کرده بود ...صورتش را از پشت آن کلاه ایمنی که  
به سر داشت نمی دیدم اما سرش کامل به سمت ما چرخیده بود  
...نمیدانم چرا دیدن هیبتش آنطور ترس به جانم ریخت و دلم را

زیر و رو کرد... حس بدی داشتم... چیزی باعث دل آشوبه ام  
 میشد... حسی غریب که نمی دانستم منشا آن کجاست... با  
 صدای هستی به خود آمدم  
 !غلط نکنم خودشه\_

دوباره به رو به رو برگشتم و خیره به مردی که حالا از موتور  
 پایین آمده بود ترسیده لب زدم  
 زبونتو گاز بگیر... خدا نکنه\_

همان لحظه دیدم که دو دستش بالا رفت و کلاه از سر برداشت  
 ...موهایش پریشان روی پیشانی ریخته بود... دست بالا برد و  
 موهایش را به یک طرف مرتب کرد... سپس چرخید تا کلاه را  
 روی دسته ی موتور بیاویزد که صدای هستی را از کنار گوشم  
 شنیدم

موتورشم کاواساکیه... داداشم یه زمانی از اینا داشت... خیلی \_  
 موتور توپیه... تا حالا سواری شدی؟

چه دل خوشی داشت که در این وضعیت شر و ور بهم می بافت  
 ...در این وضعیت که من از نگاه خیره ی مردی که آن جا ایستاده

و آن طور به من زل زده بود در حال قالب تهی کردن بودم...نگاه  
سنگینش را از آن فاصله دور تاب نیاورده سر به زیر  
انداختم...در همان حال خطاب به هستی گفتم

هستی نگاه کن بین یارو موتور سواره داره چیکار می کنه\_

با لحن بی خیالی گفتم

هیچی داره میاد این وری \_

بی اختیار با حالت مستاصلی گفتم

!وای خدا نه\_

صدایش مثل چنگ کشیدن روی شیشه عصبی ام می کرد

وا چشمه مگه?...دلتم بخواد، پسر به این خوش تیپی\_

حرصی غریدم

دلتم نمی خواد مردک دیلاق\_

کنار گوشم لب زد

بی لیاقت رشید...دیلاق چیه؟\_

با درماندگی در حالیکه چیزی نمانده بود اشکم دربیاید گفتم  
وای هستی نکنه واقعا خودش باشه ... حالا من چه خاکی سرم \_  
کنم?

اینبار کنار گوشم پچ زد

... وای پروانه این اداها چیه ... چشه مگه \_

سرم زیر تر افتاد...دیگر واقعا عنقریب بود که زیر گریه بزنم  
بگو چشم نیس...یه جوریه... ترسناکه...نمیدونم هستی اصلا \_  
...نمیدونم...خدا کنه این نباشه

جوابی نداد ...از گوشه ی چشم نگاهش کردم تنها قسمتی از  
سینه و بازویش مقابل چشمانم بود لب زدم  
رفت؟ \_

ناگهان با شنیدن صدای بم مردانه ای حس کردم قلبم که  
دقایقی پیش آنطور به تکاپو افتاده بود در جا ایستاد...حتی  
نفسم جایی میان نایژه هایم گیر کرد و بالا نیامد  
خانوم ستوده؟ \_



نگاهم به سمت پایین چرخید و روی یک جفت کفش اسپرت  
سیاه رنگ ثابت ماند... همانطور خشکم زده بود که با سقلمه ای  
که هستی به پهلویم زد نگاهم از کفش ها بالا رفت, از پاها و تنه  
اش گذشت و به صورتش رسید... نگاهش سرگردان بین من و  
هستی در رفت و برگشت بود... خواستم از بلا تکلیفی درش  
بیاورم... آب نداشته ی دهان کویری ام را قورت داده به جان  
کندن لب زدم  
بفرمایید\_

نگاهش برگشت و بر چشمانم ثابت ماند... مات چشمانش بودم  
که صدایش به گوشم رسید  
!سلام... من میعادم\_

[ن.فردین فر "قرار بی قراری", | 26.06.19 13:20

پارت\_#11

قرار\_بی\_قراری#

نگاه به شدت گیرایی داشت، جوری که چشمانم را گرفته بود و رها نمی کرد... به قول عزیز جانم لعنتی چشم هایش سگ داشت... هر کاری میکردم نمی توانستم چشم از چشمانش بگیرم... باورم نمیشد من مات آن چهره ی معمولی معمولی شده بودم... به جان کندی نگاه از چشمانش کندم و صورتش را کاویدم... موهای پر کلاغی اش به یک طرف مایل شده بود... صورت نسبتا کشیده اش با ابروهای صاف نه چندان پهن و یک جفت چشم قهوه ای معمولی ولی با نگاهی عجیب و غریب و بینی و لب های باز هم معمولی... هیچ چیز خاصی در چهره اش جلب توجه نمی کرد جز آن نگاه نافذ که فکر کردم حتی لایه های مغزم را می شکافت و به عمق افکارم نفوذ میکرد، جوری که میترسیدم حتی در مغزم و با خودم حرفی در موردش بزنم مبادا فکرم را بخواند... همانطور مثل احمق ها به صورتش زل زده لام تا کام حرف نمیزدم سکوتتم که کشدار شد گویا صبرش سرآمد که دوباره لب به سخن گشود

... فکر کنم آقای ستوده در مورد من با شما صحبت کردن\_

خودش بود ... همان معتمدی که احسان در پیامش گفته بود و  
 حالا می دانستم نام کوچکش میعاد است... فکر کردم از کل  
 وجودش تنها اسمش به دلم نشسته ... میعاد ... نگاه به چشمانش  
 !دو ختم و در دل گفتم یک امتیاز

چهره اش کم کم متعجب شد ... آن چنان در حال تحلیل چهره  
 اش بودم که گویی یادم رفته بود این مرد سلامی کرده و منتظر  
 جوابی ست ... بالاخره تکانی به تنم داده از جا برخاستم از گوشه  
 ی چشم دیدم که هستی هم پا به پای من بلند شد ... مقابلش  
 ایستادم و فکر کردم وقتی نشسته بودم قدش زیادی در چشمم  
 بلند دیده میشد اما حال که ایستاده بودم تقریبا قدم تا گردنش  
 می رسید ... همانطور منتظر تماشا می می کرد که بالاخره توانستم  
 زبان بند رفته ام را در دهان چرخانده جوابش را بدهم

سلام... خوب هستین؟ \_

سری تکان داد

ممنون شما خوبین؟ \_

یک نفر نبود از او بپرسد کدام زنی در شرایط من می تواند خوب باشد... منی که در مقابل تو و این نگاه عمیقت دارم از ترس قالب ... تهی میکنم و باید چند وقت دیگر در آغوش

سعی کردم افکار تهوع آورم را پس بزنم و روی جوابی که میخواهم بدهم تمرکز کنم در نهایت یک تشکر بلغور کردم که بی مقدمه گفت

اگه امکانش هست میخواستم چند کلمه ای با شما صحبت کنم... خواستم لب باز کنم و در نهایت بلاهت بگویم خوب صحبت کن که هستی زودتر از من متوجه منظورش شد و پیش از آنکه من مهمل ببافم گفت

... پروانه جون من دیگه میرم...

خواستم بگویم کجا که به طور نامحسوسی ابرو بالا انداخت و حالی ام کرد که سکوت پیشه کنم... دست پیش آورد و همینکه دستم را میان دستش گذاشتم گفت مواظب خودت باش...

سپس به سمت مرد مشکی پوش برگشته یک با اجازه ی هول  
 هولی تحویلش داد و پیش از آنکه خواهش میکنم را کامل از  
 زبانش بشنود چرخید و با گام های کوتاه ولی تر و فرز به سمت  
 درب پارک رفت

نگاهم همچنان به قامت ریزنقش هستی بود که صدایش را کنارم  
 شنیدم

بفرمایید بشینید\_

به سمتش برگشتم که دیدم با دست به نیمکت اشاره کرد ...از  
 اینکه با او تنها شده بودم حس بسیار بدی داشتم... انگار که قرار  
 بود همانجا وسط پارک بلایی به سرم بیآورد... قلبم که دقایقی  
 پیش تصمیم به ایست گرفته بود حالا به صورت جنون آمیزی به  
 تپش درآمده بود ، نفس هایم کوتاه و تند شده بود او اما در  
 نهایت آرامش مرا دعوت به نشستن می کرد و خود با چهره ای  
 آرام منتظر ایستاده بود... فکر کردم با این زانوهای لرزان هر چه  
 زودتر نشستن به صلاح من است ... آرام و با طمانینه به سمت  
 نیمکت چرخیدم و البته که این حرکات آرام از ترس خمیدگی

زانوانم از شدت اضطراب بود... به بدبختی خودم را به سمت  
 منتهی الیه سمت چپ نیمکت رسانده نشستم، سر به زیر  
 انداختم و به کفش های عسلی رنگ عروسکی ام چشم  
 دوختم... با نشستنم از گوشه ی چشم دیدم که آمد و با فاصله از  
 من نشست... یعنی واقعا این مرد قرار بود همسر من باشد؟... من  
 که هنوز دستش به من نخورده داشتم میمردم... وای به بعدش  
 ...وای

چند دقیقه ای بود که در سکوت آنجا نشسته بودیم... دلم  
 میخواست هرچه زودتر سکوت را بشکند، حرف هایش را بزند و  
 بعد برود پی کارش و مرا با بدبختی جدیدم تنها بگذارد... تازه به  
 عمق فاجعه پی برده بودم... من باید با این مرد... جرات نکردم به  
 فکرم حتی در عمیق ترین لایه های مغزم ادامه دهم مبادا فکرم  
 را بخواند و رسوا شوم... حتی جرات نداشتم سرم را ذره ای  
 بچرخانم و نگاهش کنم تا ببینم در چه حال است... تنها توانستم  
 چشمانم را در حدقه چرخانده و از گوشه ی چشم نگاهش کنم  
 ...تنها چیزی که در دیدم بود دستانش بود ساعد دو دستش را

به زانوانش تکیه داده پنجه ی دستانش را در هم قلاب کرده بود  
...نگاهم به قفل دستانش بود که صدایش را شنیدم

من خیلی اهل حاشیه رفتن نیستم پس سریع تر میرم سر \_  
...اصل مطلب

به بدبختی نگاه بالا کشیدم و به نیمرخش خیره شدم ...نگاهم  
نمی کرد ...چشم به روبه رو دوخته بود و حرف میزد  
... هر دوی ما میدونیم که چرا اینجاایم \_

چند لحظه ای مکث کرد و ادامه د

[ن.فردین فر "قرار بی قراری", [26.06.19 13:20

اد

آقای ستوده در مورد مشکل شما با من صحبت کردن ،منم \_  
قبول کردم که این کارو انجام بدم ولی قبلش چندتا سوال دارم  
که باید از شما بپرسم

دلَم میخواست از خجالت آب شوم، از شیارهای بین نشیمنگاه  
 نیمکت روی زمین بریزم و دیگر مقابل چشمانش نباشم... اما  
 متاسفانه پروتر از این حرف ها بودم آنقدر که لب باز کنم و با  
 آن صدای گرفته که انگار اصلا متعلق به من نبود جواب دهم  
 بفرماید\_

بی هوا به سمتم برگشت و نگاهم را غافلگیر کرد... مغناطیس  
 چشمانش نمی گذاشت فرار کنم همانطور خیره به چشمانش بر  
 جا ماندم که گفت

اول اینکه می خوام بدونم شما به خواست و اراده ی خودتون \_  
 اینجا باین؟

از سوال بی مقدمه اش جا خوردم و او بیشتر توضیح داد  
 منظورم اینه که اجباری در کار نیست؟... کسی مجبورتون \_  
 نکرده؟... خودتون با رضایت خودتون این تصمیم رو گرفتین؟  
 از سوالش غافلگیر شده بودم... نمی دانستم چه جوابی باید به  
 سوالش بدهم... واقعیت این بود که من مجبور بودم... یعنی در  
 واقع خودم خودم را مجبور کرده بودم که بخاطر آن خانه ی



خراب شده و آینده ی نکبت خودم را در چنین هچلی بیاندازم  
 ...من خودم را مجبور کرده بودم که بخاطر آسایش و رفاه دو  
 صباح دیگر زندگی ام نگاه تحقیر آمیز احسان را تا آخر عمر  
 تحمل کنم... ولی نمی دانستم اسم این وضعیت اجبار است یا  
 رضایت شخصی

ثانیه های طولانی مثل یک کودن نگاهش کردم و بعد لب باز  
 کردم و گفتم

متوجه منظور تون نمیشم\_

این بار نوبت او بود که جابخورد... احتمالاً با خود فکر میکرد گیر  
 چه موجود احمقی افتاده تعجبش خیلی طولانی نشد... سری  
 تکان داد و این بار شمرده شمرده گفت

منظورم اینه که شما انقدر به همسرتون علاقه دارید که \_

حاضرید بخاطر زندگی دوباره با ایشون این کارو بکنید و

عواقبش رو هم قبول کنید... یا بهتر بگم همسرتون انقدر به شما

علاقه دارن که پذیرفتن این اتفاق بیفته... یعنی شما با علم به

اینکه ممکنه چه اتفاقاتی بعداً بیفته این تصمیمو گرفتین؟

هیچ چیزی از حرف هایش نمی فهمیدم مثل کسی بودم که از خواب بیدارش کرده باشند و در همان حالت خواب و بیداری خبر مهمی به او بدهند... معلوم است که چیزی از آن حرف ها نخواهد فهمید ... گیج لب زدم

چه عواقبی؟ \_

نگاهش دوباره عجیب شد ... وقتی اینطور نگاه میکرد دلم میخواست از مقابل چشمانش فرار کنم اصلاً محو و نابود شوم ... گویا فهمید به چه حالی افتاده ام که نگاه گرفت و گفت

من خودم مردم خانوم و به عنوان یه مرد بهتون میگم برای ما \_ مردا خیلی سخته که ببینیم همسرمون حتی همسر سابقمون با مرد دیگه ای ازدواج کنه ... حتی روشنفکر ترین مردا هم شاید در ظاهر بگن که براشون مهم نیس ولی قلباً براشون غیر قابل تحمله و ممکنه هیچوقت ام یادشون نره... حالا همسر شما قبول کرده شما هرچند موقت با من ازدواج کنین... شما مطمینین که می تونه با این قضیه کنار بیاد؟ ... بعداً قرار نیست براتون مشکلی پیش بیاد؟ ... میدونین که ممکنه هیچوقت یادش نره؟ ... انقدر

بهش اطمینان دارین و ازش شناخت دارین که بدونین تحمل  
...میکنه؟...بالاخره

چند لحظه مکث کرد ...دیدم که اخم هایش کمی درهم رفت و  
ادامه داد

مردی که سه بار همسرشو طلاق میده معلومه زیاد تو تصمیم \_  
گیری اش آدم محکم و مطمینی نیست ...ممکنه بازم به یه بهونه  
ای همه چیزو بهم بزنه ...مخصوصا مسیله ی به این مهمی

حرف هایش منطق محض را به رخم می کشید...من می دانستم  
احسان یک مرد دمدمی مزاج است ...مردی که هر روز برای من  
سازی زده و وادارم کرده بود به آن ساز برقصم ...مردی که هیچ  
اطمینانی به حرف ها و تصمیم امروزش نداشتم اما به طرز  
مسخره ای می خواستم از او و یا شاید از تصمیم خودم دفاع  
کنم که به سرعت جواب دادم

خوب حکم شرعیش همینه ...راه دیگه ای نداره...شما بودین \_  
چیکار میکردین؟

انگار که توهین بزرگی به او کرده باشم اخم هایش به شدت در  
هم رفت به سرعت سربرگردانده، تیز نگاهم کرد و گفت  
من زنی که عاشقشمو سه بار طلاق نمودم که بخوام به بعدش \_  
فکر کنم

اخمش هم ترسناک بود ... من از این مرد به حد مرگ میترسیدم  
اما نمی خواستم مقابلش جبهه را خالی کنم بنابراین اخم متقابلی  
کرده گفتم

سال اول زندگی بیشترین اختلاف بین زوجین پیش میاد \_  
...همه ی روانشناسا اینو میگن

اخم هایش از هم باز شد ...سری به تایید تکان داد و گفت  
بله ...اختلاف که پیش میاد...طبیعی ام هست ...بالاخره دونفر \_  
با دو تا تربیت مختلف وقتی می خوان باهم زیر یه سقف زندگی  
...کنن اختلاف سلیقه پیدا میکنن

حرف زدنش درست شبیه یکی از آن روان شناس ها بود محو  
صحبت هایش بودم که ناگهان انگشت اشاره اش را بالا آورد و  
ادامه داد

ولی اختلاف سلیقه، نه اختلاف عقیده... مثلاً علایقشون \_  
 متفاوته یا ذایقشون فرق داره... ولی دو نفر که اختلافشون انقدر  
 شدید بوده که نتونستن همدیگه رو تحمل کنن و چند بار همه  
 چیزو خراب کردن معلومه اختلاف عقیده دارن نه اختلاف سلیقه  
 بعد ناگهان انگار که چیزی یادش آمد گفت  
 ببخشید میشه بدونم شما چند سال با ایشون زندگی کردین؟ \_  
 عکس العملش برایم ق

[ن. فردین فر "قرار بی قراری"، 13:20 26.06.19]

ابل حدس بود که دلم میخواست به تو چه ای تحویلش دهم تا  
 آن نگاه استخوان سوزش را تحمل نکنم  
 در نهایت تنها توانستم چشم بدزدم و با صدایی که خدا خدا  
 میکردم نشنود گفتم  
 یه سال \_

صدایش به شدت حیرت زده بود

تو یه سال سه بار طلاق گرفتی؟\_

خجالت زده بی اینکه نگاهش کنم سری به تایید تکان دادم که  
گفت

اونوقت شما داری تو این شرایط بازم ریسک می کنی؟\_

او چه میدانست؟...او از زندگی و بدبختی های من چه می دانست  
که اینطور مواخذه ام می کرد؟...او از حسرت ها و نداشته های  
من چه میدانست؟...او چه می دانست من کارم به کجا رسیده که  
دارم اینطور روح و جسمم را سلاخی میکنم؟...تیز نگاهش کردم  
و گفتم

... حتماً فکرامو کردم که همچین تصمیمی گرفتم\_

و بعد به تلافی حرف هایی که آنطور آشفته ام کرده بود گفتم

اصلاً برای شما چه فرقی می کنه؟\_

این در واقع یک به تو چه محترمانه بود و او احتمالاً منظورم را

گرفت که لبخند کجی بر لب نشاند و جواب داد

شما فک کن نمی خوام بعداً برام دردسری درست بشه\_

وارفتم...اصلاً انتظار چنین حرفی را نداشتم...من قرار بود  
 در دسر درست کنم یا احسان؟ یا نه اصلاً شاید خودش...با لحن  
 تندی گفتم

مثلاً چه در دسری؟ \_

بی توجه به حرفم از جا برخاست و رو به من چرخید و گفت  
 حتماً به حرفام فکر کن و بعد تصمیمتو بگیر...اگه بازم \_  
 تصمیمت همینی بود که هست من در خدمتم

جملاتش از حالت رسمی درآمده بود حتماً فکر کرده بود طرف  
 مقابلش یک دختر بچه ی لجباز است که دیگر نیازی به رسمی  
 صحبت کردن نمیدید

با اخم غلیظی خیره اش شدم و جوابی ندادم...گویا متوجه  
 دلخوری ام شد که گفت

من برادرانه خواستم راهنماییت کنم...امیدوارم شمام منطقی \_  
 باشی و بدون جبهه گیری به حرفام فکر کنی

از حرفش پوزخند روی لبم نشست... این مرد قرار بود همسر من  
 باشد و برادرانه نصیحتم می کرد... حتی به پوزخندم هم اهمیتی  
 نداد و با گفتن یک روز خوش چرخید تا برود که سوالی که از  
 همان جمله ی اولش به شدت ذهنم را درگیر کرده بود وادارم  
 کرد بایستم و صدایش کنم  
 آقای معتمدی\_

ایستاد و به سمتم چرخید... منتظر نگاهم میکرد که گفتم  
 اگه میگفتم مجبور شدم که قبول کنم چی میشد؟\_  
 سرش را به سمتی خم کرد و خیره به چشمانم جواب داد  
 قطعاً صحبتمون انقدر طولانی نمیشد\_  
 و بی آنکه منتظر حرفی از جانب من بماند سری به نشانه ی  
 خداحافظی تکان داد ، پشت به من کرد و رفت

[ن.فردین فر "قرار بی قراری", | 27.06.19 20:47

پارت\_12#

قرار\_بی\_قراری#



ایستاده بودم و رفتنش را تماشا می کردم ... با دستان مشت شده  
و سر زیر افتاده پیش می رفت، انگار با خودش هم سر جنگ  
داشت ... این مرد سر تا پا مشکی پوش مثل یک طوفان سیاه از  
راه رسیده بود و با چند جمله خودم و افکارم را بهم ریخته،  
هرچه رشته بودم پنبه کرده بود و حالا بی توجه به آواری که به  
جا گذاشته بود داشت می رفت ... تمام یقینی که به تصمیمم  
داشتم رنگ باخته بود ... شک با تمام قدرت برگشته بود و  
داشت مرا به سمت پشیمانی هول میداد ... شک به احسان، به  
خودم، به این مرد ... مردی که در قالب یک ناصح مشفق ظاهر  
شده از من خواسته بود منطقی باشم و منطقی فکر کنم ... اصلا  
خودش که بود؟ ... چرا وقتی انجام این کار تا این حد در نظرش  
غیرمنطقی و شاید سخیف بود خود پذیرفته بود که انجامش  
دهد؟ ... باید ته و توی قضیه را در می آوردم ... باید می فهمیدم  
احسان این مرد را از کجا پیدا کرده و چقدر به او اطمینان  
دارد ...

نگاهم همچنان به اندام کشیده اش بود که به موتور رسید... دست پیش برد و کلاه ایمنی را از دسته ی موتور برداشته بر سر گذاشت ...وقتی روی موتور نشست و صدای آگزوز موتور بلند شد برای یک لحظه ی کوتاه سرش به سمت من چرخید، حتی از پشت آن شیشه ی دودی هم می توانستم نگاهش را تصور کنم که چطور تا مغز استخوانم رسوخ می کرد مات تصویرش بودم که به رو به رو برگشت و در یک لحظه موتور از جا کنده شد و از مقابل چشمانم غیب شد، انگار که هیچوقت چنین کسی نه آمده و نه رفته باشد... فکر کردم این مرد زیادی مرموز کیست؟... باید هرچه زودتر می فهمیدم چه هویتی دارد... با این فکر دست در جیب مانتوام کردم و گوشی ام را بیرون کشیدم... با روشن کردن صفحه ، پیام های هستی مقابل چشمم ظاهر شد ... آنقدر فکرم درگیر مرد مشکی پوش و هویتش بود که پیام های هستی را نادیده گرفته سراغ شماره ی احسان بروم... به سرعت شماره اش را پیدا کرده صفحه ی گوشی را لمس کردم ... به محض اینکه گوشی را به گوشم چسباندم صدایش را شنیدم

جانم عزیزم\_

چقدر این طرز حرف زدن به او نمی آمد...بی حوصله گفتم

سلام خوبی؟...وقت داری می خوام ببینمت\_

من برای تو همیشه وقت دارم عزیزم\_

چهره ام از این ابراز علاقه های لوسش جمع شده بود که ادامه

داد

این پسره اومد؟\_

آن مرد مشکی پوش مرموز را می گفت...لب زدم

بله\_

...دیدیش؟\_

این چه سوال احمقانه ای بود حتما دیده بودمش دیگر...کلافه

گفتم

بله\_

خوب...چیکارت داشت؟\_

من شارژ نداشتم و او مسابقه ی بیست سوالی به راه انداخته بود  
...سعی کردم سرعت مکالمه را بالا ببرم

هیچی میخواست ببینه من با رضایت خودم می خوام این کارو \_  
بکنم یا نه؟

صدای خنده اش بلند شد و شنیدم که بین خنده اش گفت  
!دیوانه \_

دیوانه بود؟...بنظر من اتفاقا زیادی عاقل بود، جوری که مرا  
می ترساند...حرفی نزدم که ادامه داد

به اون چه ربطی داره آخه؟ \_

باز هم حرفی نزدم که پرسید

تو چی جوابشو دادی؟ \_

چه انتظاری داشت؟...انتظار داشت بعد از آن همه بلایی که به  
سرم آورده به آن مرد گفته باشم که با کمال میل میخوامم خودم  
را در این چاه پرتاب کنم؟

باز هم پاسخم سکوت بود و سکوت که صدای نجوا گونه اش در  
گوشم نشست

پروانه من برات جبران میکنم عزیزم... بهت قول میدم... یه \_  
... کاری میکنم

شارژم رو به اتمام بود و او تازه چانه اش گرم شده بود و فکر کن  
من بخواهم در مقابل مردی که میلیون برایش پول خرد است از  
اتمام شارژ گوشی ام بگویم... هول زده میان حرفش رفتم و گفتم  
من عجله دارم احسان اگه میشه باقی حرفا رو وقتی همدیگه \_  
رو دیدیم بزنییم... فقط بگو کجا پیام

حرفی که داشت میزد و من اصلا نفهمیدم چه بود نیمه کاره ماند  
...چند لحظه ای سکوت کرد و بعد گفت

برو کافه ی سامان منم تا نیم ساعت دیگه خودمو می رسونم \_

قبل از آنکه تماس قطع شود تند گفتم

باشه پس می بینمت \_

و پیش از آنکه جوابی بدهد خدا حافظی کردم ... نفس راحتی کشیدم که شارژ گوشی ام آبروداری کرده و تا آخر تماس دوام آورده بود ... نگاهم دوباره به صفحه ی گوشی و پیام های هستی افتاد ... فکر کردم بخاطر آنکه مرا در آن وضعیت بغرنج و در مقابل آن مرد تنها گذاشته و رفته باید تنبیهش کنم بنابراین پیام ها را نخوانده گوشی را داخل جیب مانتو انداختم و در حالیکه به سوالات بیشمارم درباره ی آن مرد فکر میکردم به سمت خروجی پارک پا تند کردم

مقابل احسان و آن نگاه اعصاب خردکن اش نشسته بودم .. فکر کردم تحمل نگاهش حتی از نگاه مرد مشکی پوش هم عذاب آورتر است ... حداقل نگاه آن مرد هرچه بود خالص بود یا لااقل در چشم من خالص بنظر میرسید اما این نگاه در نظرم پر از خرده شیشه بود تمام مدت حس میکردم احسان در حال ایفای نقش است، شاید هم به او بدبین شده بودم، هرچه که بود من آن نگاه تحقیر آمیز و پوزخند کنج لبش را که در کمال صداقت به من عرضه می کرد به این نگاه مشتاق نمایشی ترجیح میدادم

همانطور در حال بررسی و تحلیل نگاهش بودم که با صدایش به  
خود آمدم  
خوبی؟\_

وضعیت را می دانست و این سوال مزخرف را میپ

[ن.فردین فر "قرار بی قراری", 27.06.19 | 20:47

رسید؟... آنقدر از سوالات حرصی شدم که بی جواب بگذارمش و  
پی سوالات ردیف شده در سرم را بگیرم  
تو این آقای معتمدی رو چقدر میشناسی؟\_

به جلو خم شده چشمانش را باریک کرد و با لحن مشکوکی  
گفت

چطور مگه؟\_

سری به دو طرف تکان دادم و گفتم

هیچی آخه یه جوریه... نکنه بعداً برامون دردسر درست کنه؟\_

اخم در هم کشید و با لحن مشکوکی گفت

چرا این حرفو میزنی؟...مگه کاری کرده یا حرف نامربوطی زده؟\_

اتفاقا حرف هایش خیلی هم مربوط بود...مخصوصا آن منطق جاری در لابه لای کلماتش که مرا اینطور به تردید انداخته بود...نگاه به چشمان اینبار طوسی شده اش انداخته گفتم

نه اصلا...فقط می خوام خیالم راحت باشه...تو در موردش \_

تحقیق کردی؟...خوب میشناسیش؟

اخم هایش بلافاصله از هم باز شد و در حالیکه به پشتی صندلی تکیه میداد لبخند مغرورانه ای زد و گفت

خیالت راحت باشه...من جایی نمیخوابم که آب زیرم بره \_

...کاملای شناسمش...طراح سایت کارخونه است...دو سالی ام میشه تو کارخونه کار می کنه مسیول بخش کامپیوتره...آدم بی آزاری ام هست...خودم تضمینش میکنم

همسر سابقم داشت همسر آینده ام را تضمین می کرد، تهوع آور تر از این هم میشد؟...لب هایم را محکم روی هم فشار دادم تا بتوانم زبان به کام بگیرم و درشت بارش نکنم...اما درهم رفتن...اخم هایم و مشت شدن دستانم دیگر دست خودم نبود



حتی لحن تندم وقتی پرسیدم

واسه چی قبول کرده این کارو بکنه؟\_

لبخندش بزرگتر شد

بخاطر پول عزیزم... آدما بخاطر پول هرکاری میکنن\_

حس کردم کلامش دو پهلوست و حالت نگاهش هم تاکید داشت

یک روی کلامش خطاب به من است... من هم بخاطر پول داشتم

هرکاری میکردم... دندان قروچه هایم پا از خواب هایم فراتر

... گذاشته بود و عاملش همین مرد مقابلم بود

نگاه به بستنی آب شده ام انداختم که به میل خودش سفارش

داده بود و من لب نزده بودم، در همان حال پرسیدم

میگی طراح سایته... مسیول بخش کامپیوتره... باید در آمدش \_

خوب باشه چه نیازی داره همچین کاری بکنه؟

و در دل ادامه دادم

نگران دردسرای بعدش باشه

سری تکان داد و گفت

دوماهی میشه سر کار نمیاد, پرسیدم گفتن یه سری مشکلات \_  
 براش پیش اومده استعفا داده ... پیگیر شدم بچه ها گفتن پول  
 لازمه ... رفتم سراغش بهش پیشنهاد دادم اونم قبول کرد ... اتفاقا  
 مبلغ بالایی ام خواست

دهانم تلخ شد ... پس او هم بخاطر پول وارد این بازی شده بود  
 ... لب زدم  
 چقدر؟ \_

خودش را پیش کشید و در حالیکه قاشق به آن بستنی مسخره  
 ای که مقابلش قرار داشت و مثلا برای همراهی با من سفارش  
 داده بود میزد گفت

مهم نیست عزیزم... فدای سرت ... من حاضرم دنیا رو بدم تا \_  
 ... دوباره تورو داشته باشم این که چیزی نیس

قاشقی بستنی به دهان گذاشت و با ابرو به بستنی من اشاره کرد  
 که با تکان سرم به دو طرف حالی اش کردم میلی به خوردن  
 ندارم ... دهانم طعم زهر مار گرفته بود و دنیایی عسل هم

شیرینش نمی کرد چه رسد به این بستنی با آن خاطره ی تلخ  
پشتش... قاشق را در گیلای بستنی رها کرد و گفت

خوب تصمیمت چیه؟... چیکار کنم؟... باهاش قرار بذارم؟ \_

دلَم آشوب بود ... حالَم از هرچه پول و خانه و آینده و آرامش و  
رفاه و کوفت و زهرماری بهم میخورد... دلَم میخواست بلند شوم  
و میز را با بستنی های همراهش رویش برگردانم و داد بزنم برو  
به درک ... تو و آن پول های لعنتی ات بروید به درک ... اما پروانه  
ی طماع درونم و پروانه ی فداکار درونم دست به یکی کرده  
بودند و مانع میشدند ... یکی مادرم را بهانه می کرد و دیگری  
آرامش آینده ام را، هرچه که بود کوتاه آمدم ... پلک روی هم  
گذاشتم و گفتم

خانواده هامونو چیکار کنیم،؟... فکر نمیکنم دیگه هیشکی \_

راضی به این وصلت باشه

صاف نشست و با لحن قاطعی گفت

... تو نگران این چیزا نباش ... البته \_

نگاه از صورتم گرفت و در سکوت به جایی پشت سرم خیره شد  
چند لحظه ای در آن حالت ماند و بعد دوباره چشم به صورتم  
دوخت

بخاطر وضعیت آقاجون من فعلا نمیتونم به بابا اینا حرفی بزنم۔  
همه چی الان بهم ریخته مطرح کردن قضیه تو این وضعیت اصلا  
به صلاح نیست، البته کار درستی ام نیست... بنظر من بهتره ما  
کار خودمونو بکنیم وقتی همه چی تموم شد اونوقت تو عمل  
انجام شده قرارشون بدیم... اون موقع کسی ام نمیتونه مخالفت  
کنه

ابدا حس خوبی به صحبت هایش نداشتم، صدایی در سرم  
هشدار میداد که این شروع یک بازی جدید است... صدایی دیگر  
می گفت حرفش منطقی است... دو حس متضاد درونم در حال  
کشمکش بودند که بی توجه به هردو با لحن تندی گفتم  
من کاری به تو و خانواده ات ندارم احسان! مامان من باید از \_  
همه چیز باخبر باشه؛ خود توام باید باهش صحبت کنی... من  
... اصلا حال و حوصله ی قایم موشک بازی ندارم

میان حرفم پرید و در حالیکه دستانش را به نشانه ی آرام کردن  
من بالا گرفته بود

باشه عزیزم من خودم با زن عمو صحبت میکنم و راضیش \_

... میکنم ...تو نگران هیچی نباش

این همه کوتاه آمدن هم در مرام احسان ستوده نبود...چه  
مرگش بود؟ چرا انقدر عجیب و غریب شده بود؟...چرا یک هو  
انقدر محبت

[ن.فردین فر "قرار بی قراری", [27.06.19 20:47]

ش نسبت به من قلمبه شده بود؟ ...نمی فهمیدم تنها چیزی که  
می فهمیدم این بود که من کم کم داشت حالم از این احساسات  
غلو آمیزش بهم میخورد ...در حالیکه سعی میکردم آرام باشم  
گفتم

اصلا چرا صبر نمی کنیم وضعیت آقا چون مشخص شه؟ \_

دستانش را پایین انداخت و چهره ی غمگینی به خود گرفت در  
همان حال جواب داد

عمه مه‌ری راضی نمیشه دستگاہ‌ها رو جدا کنن چنتا داستان \_  
 از این ور اون ور شنیده که مثلاً یکی بعد از چند سال به هوش  
 اومده می‌گه ممکنه آقا جونم به هوش بیاد حداقل چند ماه صبر  
 کنیم... فعلاً بابا اینام بخاطر اون کوتاه اومدن... بخاطر همین من  
 نمیتونم منتظر بمونم ببینم اینا چند سال میخوان آقا جونو تو این  
 وضعیت نگه دارن... من می‌خوام زودتر بتونم زندگیمو با تو  
 ... شروع کنم عزیزم دیگه طاقت ندارم

به سمتم خم شد و گفت

میتونی درکم کنی؟ \_

نه... معلوم بود که نمی‌توانستم درک کنم... همانطور خیره خیره  
 نگاهش میکردم و دنبال جوابی بودم که صدای زنگ گوشی  
 نجاتم داد... با یک بخشید گوشی را از جیب مانتوام بیرون  
 آوردم و با دیدن شماره ی هستی از خدا خواسته تماس را وصل  
 کرده با گفتن

گوشی یه لحظه \_

به سمت احسان برگشتم و گفتم

... همکارمه باهام کار واجبی داشت ...من دیگه باید برم\_

از جا برخاستم که متعجب از این رفتن ناگهانی گفت

برسونمت\_

سری بالا انداختم

نه قراره بیاد دنبالم ممنون\_

از جا برخاست و گفت

پس من با زن عمو صحبت کنم؟\_

قبل از آنکه منطق و حرف های مرد مشکی پوش دوباره به

تردیدم بیاندازد سرم را به نشانه ی بله تکان دادم و با دیدن

لبخند پیروزمندانه اش با گفتن خداحافظ کیفم را از پشتی

صندلی چنگ زده به سرعت در جا چرخیدم و به سمت در

تقریبا دویدم

با خروجم از کافه گوشی را به گوشم چسبانده با لحن دلخوری

صدایش زدم

هستی خانوم نامرد\_

صدایش با لحن شرمنده ای به گوشم رسید

...پروانه جونم ببخشید بخدا \_

میان حرفش رفتم

هیچی نگو که خیلی از دستت شکارم، منو وسط معرکه ول \_

کردی د برو که رفتیم

هول زده گفت

خوب من دیدم اون آقا میخواد باهات خصوصی حرف بزنه \_

گفتم مزاحمتون نباشم

گله مند گفتم

خوب آی کیو می رفتی چارتا نیمکت اونورتر منتظرم میموندی \_

حتما باید می داشتی می رفتی؟...ما رو باش رو دیوار کی یادگاری

نوشتیم

با حالت شرمنده ای گفت



بخشید تو رو خدا ولی انقد از اون آقاهه ترسیدم اصلا مغزم از \_

کار افتاده بود... نفهمیدم دارم چیکار میکنم لامصب عجب

کاریزمایی داره

حرصی گفتم

بخوره تو سرش... اونوقت تو منو با اون تنها گذاشتی رفتی؟ \_

متعجب جواب داد

وا مگه میخواست چیکارت کنه وسط پارک به اون درندشتی \_

جلو چشم اونهمه آدم؟

بعد ناگهان لحنش هیجان زده شد

...راستی چیکارت داشت؟ \_

با یادآوری حرف هایش کلافه نفسم را فوت کردم و گفتم

هیچی بابا میخواس ببینه من خودم راضی به این کارم یا \_

احسان مجبورم کرده

لب زد

چه جنتلمنانه \_

چینی به بینی ام انداختم

فک کنم از آشنای بابابزرگت ام باشه \_

متعجب پرسید

از کجا فهمیدی؟ \_

در حالیکه چهره ام را جمع کرده بودم جواب دادم

آخه یه ساعت برام رفت رو منبر که به عواقب تصمیمت فکر \_

کن و ممکنه بعداً شوهرت تحمل نکنه و یادش نره ... آخرم

فرمودن نصایحشون برادرانه بوده ازم خواست بشینم منطقی

فکر کنم ... یه مشت حرف مفت بی محتوا

صدای خنده اش به هوا رفت و در میان خنده بریده بریده گفت

منو باش فکر کردم جدی میگی \_

لحنش جدی شد و ادامه داد

ولی بنظرم حرفاش خیلی منطقی بوده ... خدا خیرش بده که \_

این حرفا رو بهت زده ما که هرچی میگیم گوشت بدهکار نیست

یاد مبلغ بالای درخواستی آن واعظ بی عمل افتاده تشر زدم

خیلی ساده ای که انقد زود تحت تاثیر قرار میگیری... یارو \_  
 معلوم نیس چقدر پول این وسط به جیب میزنه الکی اومده این  
 وسط دو تام جمله ی قشنگ گفته وجهه اشو حفظ کنه  
 به سرعت جواب داد

اگه پول براش انقد مهم بود چه لزومی داشت بخواد تورو از \_  
 تصمیمت منصرف کنه... میتونست راحت بگه به من چه کارشو  
 بکنه پولشو بگیره  
 دیگر حال و حوصله ی شنیدن نصیحت های هستی را نداشتم...  
 کلافه گفتم

حالا که حرفاش اثری نداشت \_  
 با صدای خفه ای گفت  
 یعنی چی؟ \_

به سرعت جواب دادم  
 !یعنی اینکه به احسان گفتم با مامان صحبت کنه \_

و احسان حتی به من فرصت نفس کشیدن نداده و درست فردای آن روز و وقتی که من در خانه نبودم سراغ مادر رفته همه چیز را کف دستش گذاشته بود و من وقتی به خانه رسیده بودم که مادر و پرستو با چهره های درهم نشسته بر مبل های نشیمن انتظارم را می کشیدند

وقتی وارد خانه شده بودم از سکوت حاکم بر فضا فکر کرده بودم شاید کسی در خانه نباشد اما به محض ورودم به نشیمن و دیدن چهره ی برزخی مادر و نگاه تاسف بار پرستو شستم خبردار شده بود که مادر جریان را فهمیده

به محض خارج شدن کلمه ی سلام از میان لب هایم آتشفشان خشم مادر سر ریز شده بود...بی اینکه به من فرصت ادای حتی یک کلمه را بدهد..پشت هم کلمات را ردیف کرده از خودسری هایم گلایه کرده بود گفته بود ابدًا و تحت هیچ شرایطی راضی به این وصلت چهار باره

[ن.فردین فر "قرار بی قراری", [27.06.19 20:47]

نیست... گفته بود دارم دستی دستی خودم را به خاک سیاه  
 مینشانم... گفته بود پول احسان چشم هایم را کور کرده و من  
 کور که هیچ کر هم شده بودم که حتی یک کلمه از نصیحت  
 هایش را نمیشنیدم...مادر گفت و گفت و گفت...نالید و  
 گفت...گریه کرد و گفت...حتی التماس کرد و گفت اما من کور و  
 کر نه میدیدم و نه می شنیدم...من فقط به آن خانه فکر میکردم  
 و بس...مادر آنقدر گفت که خسته شد و با گفتن این که کاش او  
 به جای پدرم مرده بود جایش را به پرستو داد،خواهر مظلوم  
 همیشه آرامم که دادش از دستم درآمده بود آنقدر جیغ و داد  
 کرد و درشت بارم کرد تا بالاخره صبرم سر آمد و صدایم بالا  
 رفت و فریاد زدم...گفتم...از وعده های احسان گفتم...از خانه  
 ای که سندش به نام مادر میشد...از ماشینی که به نامم میشد  
 ...از آرامشی که حسرت همیشه ام بود و حالا میخواست چند  
 صباحی مهمانم باشد...گفتم و مادر مثل یک قربانی نگاهم کرد  
 ...گفتم و پرستو مثل یک از دست رفته نگاهم کرد...گفتم و  
 گفتم و گفتم و در آخر با گفتن

من تصمیممو گرفتم حتی اگه بازم طلاقم بده ارزششو داره که \_  
خونه دار بشیم

ختم جلسه را اعلام کرده بودم و مادر تنها فرصت کرده بود با  
لحن غمگینی انگار که حکم اعدام مرا شنیده باشد بگوید  
میخوام این کسی که قراره عقدت کنه رو ببینم\_  
و حالا من به همراه مادر و پرستو روی مبل های نشیمن ، خیره به  
مانیتور آیفون به انتظار مرد مشکی پوش نشسته بودیم

[ن.فردین فر "قرار بی قراری" ، | 28.06.19 14:47

پارت\_13#

قرار\_بی\_قراری#

در سکوت نشسته و هر سه به صفحه ی مانیتور زل زده بودیم  
...مادر چادر گلدار سرمه ای سر کرده بود و در حالیکه دستانش  
را در هم می پیچید به آیفون خیره شده بود ، پرستو سارافون و

دامن آجری تن زده یک شال قهوه ای سر کرده بود و در حالیکه به عادت اوقات پر اضطرابش لب زیرینش را می‌گزید چشم به آیفون دوخته بود، من اما با آن پیراهن آستین کوتاه زیر زانوی آبی و صندل های انگشتی سرمه ای رنگم و موهایی که روی شانه هایم رها بود وصله ی ناجور جمع بودم... بنظرم لزومی نداشت مقابل مردی که قرار بود تا چند روز دیگر تمام تنم را تصاحب کند خودم را بپوشانم، حتی نگاه های معنادار مادر هم نتوانسته بود وادارم کند در پوششیم تجدید نظر کنم و در نهایت با همان ظاهر به انتظار مرد مشکی پوش نشسته بودم... احسان قرار را برای ساعت شش امروز هماهنگ کرده بود... یک هفته از روزی که رو در روی مادر ایستاده بودم و بخاطر خودش دلش را شکسته بودم می‌گذشت... یک هفته بود که به خاطر خودم با من سرسنگین شده بود... یک هفته بود که با خواهرم از اتفاقات روزمره مان نگفته و نشنیده بودیم... یک هفته بود که شب هایم با خواب مرد مشکی پوش به صبح رسیده بود... یک خواب یا بهتر بگویم یک کابوس تکراری... هر شب خواب دستانش را دیده بودم که روی تنم پیش می‌رفت و من با گریه التماسش

می کردم که رهایم کند...هیچ نمی گفت تنها در سکوت تنم را  
 لمس میکرد و من اشک میریختم...دستانش به سمت صورتم  
 بالا می آمد و من زجه میزدم که رهایم کند و او تنها با آن نگاه  
 غریبش به صورتم زل میزد...در نهایت صورتش را نزدیک می  
 آورد تا لب هایم را ببوسد اما هرشب درست در آستانه ی بوسه  
 اش وحشت زده از خواب میپریدم و خدا را شکر می کردم که  
 همه چیز یک خواب بوده...اما می دانستم دیر یا زود در واقعیت  
 تنم اسیر دستان این مرد خواهد بود و نمی دانستم آیا تا پایان  
 کار زیر تنش زنده خواهیم ماند یا جان به جان آفرین تسلیم  
 ... خواهیم کرد

با صدای زنگ در از جا پریدم...مادر و پرستو هم گویا وضعیت  
 بهتری از من نداشتند که هر دو ایستاده به مانیتور آیفون زل  
 زده بودند...نگاهم به سمت مانیتور کشیده شد...تصویر سر به  
 زیرش در دیدم بود...تا بخواهم به خود بجنبم پرستو خودش را  
 به آیفون رسانده و در تصویر دقیق شده بود...پس از بررسی  
 تصویر به سمتم چرخید و گفت



خودشه؟\_

سرم را به نشانه ی مثبت بالا پایین کردم که دیدم صورتش را  
پیش برد و از نزدیک به تصویرش خیره شد... کلافه گفتم  
داری چیکار می کنی درو واکن دیگه...میخوای علف زیر پاش \_  
سبز شه؟

نیم نگاهی به سمتم انداخت و گفت

میخوام ببینم چه شکلیه؟\_

پوفی کردم و حرصی گفتم

حالا میاد میبینیش دیگه...همچین آش دهن سوزی ام نیس\_  
همان لحظه صدای مادر را شنیدم که در حالیکه به سمت درب  
ورودی آپارتمان می رفت گفت

صورت زیبای ظاهر هیچ نیست... ای برادر سیرت زیبا بیار\_

با همان یک جمله لب هایم را به هم دوخت ، نگاهم به پرستو  
افتاد که با نیشخندی به صورتم بالاخره رضایت داد و دکمه ی  
آیفون را فشار داد سپس به سمت در رفت و کنار مادر ایستاد...با

طمانینه پیش رفتم و با فاصله پشت سرشان ایستادم و چشم به  
 آسانسور دوختم که صدای کوبش پایش را از راه پله شنیدم  
 ... سر چرخاندم که تصویرش در قاب چشمانم قرار گرفت... سر به  
 زیر با سبدی از گل های رز سفید در دست از پله ها بالا می آمد  
 ...

پا که روی پله ی آخر گذاشت ، سرش بالا آمد و من مات تصویر  
 مقابلم شدم ... باورم نمیشد این مرد با این لبخند پر مهر روی لب  
 و نگاه نوازشگر همان مرد مشکی پوشی باشد که دیده بودم  
 ... آن نگاه لعنتی اش را کجا قایم کرده بود؟ ... شاید فقط برای  
 قبض روح کردن من به کارش میبرد که حالا همراه نیاورده  
 بودش ... ظاهرش هم زمین تا آسمان با آنچه دیده بودم متفاوت  
 بود ... موهایش را به یک سمت مرتب کرده بود ... صورت اصلاح  
 شده ، پیراهن آبی آسمانی که آستین هایش را تا نزدیک آرنج تا  
 زده بود و شلوار کتان قهوه ای ... یا اللعجب ... این مرد جوان واقعا  
 همان مرد مشکی پوش بود؟ ... محو تماشایش بودم که لب هایش  
 جنبید و سلام کرد ... با صدای مادر و تکانی که پرستو خورد  
 عقب کشیدم

سلام آقا... خوش اومدین\_

وقتی که با همان لبخند پر مهر پیش آمد و سبد گل را به دست  
مادر داد و او را مادر جان صدا زد فهمیدم قواعد بازی را خوب  
بلد است... از تسخیر قلب مادر شروع کرده بود که می دانست  
کلید فتح قلعه ی اصلی ست

سبد را به دست مادر سپرد ، خوش و بش گرمی با پرستو کرد و  
در نهایت نگاه کوتاهی به من انداخت و به تکان سری به جای  
سلام و احوال پرسى اکتفا کرد... مات و متحیر بر جا مانده بودم  
که صدای تعارف مادر را شنیدم که او را به داخل دعوت  
می کرد، سپس در برابر چشمان حیرت زده ی من هرسه به سمت  
...نشیمن رفتند و من ماندم و درب باز خانه و یک کوه حیرت  
همانجا ایستاده بودم و تماشایشان می کردم... در مقابل اصرار  
های مادر که میخواست روی مبل های پذیرایی بنشیند با گفتن  
همینجا خوبه همانجا

[ن.فردین فر "قرار بی قراری", | 28.06.19 14:47]

روی مبل های نشیمن نشست...بالاخره تکانی به خود داده در را  
 بستم و پیش رفتم ...روی کاناپه نشسته بود و مادر و پرستو روی  
 مبل های تک نفره ی دو طرفش جاگیر شده بودند...به محض  
 آنکه چشم مادر به من افتاد با چشمانی که برق میزد گفت  
 پروانه مادر پذیرایی کن\_

نیم نگاهی به پرستو انداختم که خودش را کاملا به آن راه زده  
 بود و با لبخند محوی خیره ی مرد حالا دیگر آبی پوش شده بود  
 و اصلا به روی مبارک نمی آورد که از جا برخیزد و کاری بکند  
 ...بالاجبار به سمت آشپزخانه به راه افتادم که صدایش را از  
 پشت سر شنیدم

زحمت نکشین\_

و صدای مادر که گفت

زحمتی نیست مادر جون\_

آن مادر جان بدو ورودش کار خودش را کرده بود ،به همین  
 زودی مادر مارا صاحب شده بود ...پوزخندی زده لب زدم

**!خودشیرین\_**

وارد آشپزخانه شده مشغول ریختن شربت در لیوان های چیده شده در سینی روی میز شدم... صدایشان را می شنیدم که در حال گفتگو بودند انگار نه انگار که این آدم تا همین چند دقیقه ی پیش اصلا شناختی از خانواده ی من نداشت... بیشتر شبیه این بود که آشنایی دور پس از سال ها مهمان خانه مان شده باشد رفتارش یک جور صمیمیت خاص در عین غریبی داشت... لیوان ها را پر کرده سینی به دست از آشپزخانه خارج شدم... دیدمش که نگاهش به سمت مادر بود و در جواب مادر که از خانواده اش می پرسید گفت

والا من اصالتا اهل اصفهانم... خانواده امم همونجان\_

ناگهان صدای هیجان زده ی پرستو کلامش را قطع کرد

**!وای من حدس زدما... آخه یکم لهجه دارین\_**

با ابروهای بالا رفته به سمت پرستو برگشت و گفت

اولین کسی هستین که این حرفو میزنین\_

پرستو تند تند گفت

چرا، یه کم آخر جمله هاتونو می کشین\_

خندید ...وقتی می خندید گوشه ی چشمانش جمع میشد و  
ردیف سفید دندان هایش پدیدار میشد ...خنده ی نمیکنی  
داشت ... فکر کردم به خنده اش یک امتیاز، نه نه سه امتیاز  
میدهم ...همانطور مات چهره اش بودم که رو به پرستو گفت  
اگه شما میگین حتما دارم\_

نگاهم به سمت پرستو کشیده شد که لبخند خجولی زد ...هاج و  
واج تماشایشان می کردم...با همه انقدر مهربان بود؟...به من که  
می رسید آن عصا را قورت میداد؟...با صدای مادر که گفت  
پروانه چرا اونجا وایسادی؟\_

پیش رفتم و مقابلش ایستاده سینی را پایین بردم...آنچنان غرق  
صحبت با مادر بود که حتی نیم نگاهی به سمتم نیانداخت تنها  
لحظه ای نگاه به سینی انداخته با ممنونی کوتاه لیوان شربت را  
برداشت...بعد از تعارف شربت ها ظرف میوه خوری را برداشته  
پیش رفتم که اینبار نگاهم کرد و گفت

لطفا ظرفو بذارید روی میز من خودم چیزی میل داشته باشم \_  
بر میدارم

از خدا خواسته ظرف میوه و شیرینی را روی میز گذاشته به  
سمت مبل مقابلش رفته نشستم ...در همان لحظه شنیدم که  
گفت

نه من با مادر بزرگم زندگی میکردم \_

نگاهش کردم چهره اش کمی گرفته شده بود که مادر گفت

خدا پدر و مادر تو پیامرزه \_

لبخند تلخی به صورت مادر زد

خدا آقای ستوده رو پیامرزه \_

و این جمله شد آغاز صحبت های مادر درباره ی پدر و گذشته و

خاطراتی که هر کدام را شاید هزار بار شنیده بودم ...تمام مدت

مشغول صحبت با مادر بود ،گاهی هم در جواب پرستو چیزی

می گفت ...تنها کسی یا بهتر بگویم چیزی که نمیدید من بودم

...حتی آن تابلوی رنگ روغن یادگاری پدر را هم نگاه کرد و از

زیبایی اش گفت اما یک نگاه سرسری هم به من نیانداخت،  
محض رضای خدا یک جمله هم مرا مخاطب قرار نداد...همگی  
در حال صحبت، حتی شوخی و خنده بودند و من آن جا مثل  
یک موجود بی مصرف افتاده بودم و تماشایشان می کردم و  
دندان به هم می ساییدم...حاضر بودم قسم بخورم اگر همان  
لحظه بر میخواستم و جمعشان را ترک می کردم هیچ کدام حتی  
متوجه نبودم نمی شدند...صحبت هایشان انگار تمام نشدنی بود  
آنقدر بی حرکت یکجا نشسته بودم که عضلات کمرم درد گرفته  
بود ولی هیچ کدام رضایت به پایان این دیدار نمی دادند  
...لحظاتی صحبت هایشان با مادر حالت نجوا گونه پیدا کرد و من  
هیچ چیزی از صحبت هایشان نفهمیدم تنها میدیدم که سرش  
را پیش برده مادر چیزی کنار گوشش میگوید و او سر تکان  
میدهد... کمی بعد دوباره صدایشان واضح شد  
وقتی در جواب مادر که از شغلش پرسید گفت  
برنامه نویسی میکنم\_

پرستو باز هم مثل قاشق نشسته خودش را وسط انداخت



یعنی مهندس کامپیوترین؟\_

باز هم خندید ... آن نگاه لعنتی اش کجا بود؟

همون برنامه نویس ام\_

همان لحظه پرستو از جا برخاست و در حالیکه به سمت اتاقش می رفت گفت

همون مهندس کامپیوتره دیگه... من لپ تاپم یه مشکلی داره\_

وارد اتاقش شده بود و صدایش ضعیف تر به گوش می رسید

میشه شما یه نگاهی بهش بندازین؟\_

با اتمام جمله اش لپ تاپ به دست در قاب در ظاهر شد

نگاهم به سمت مرد آبی پوش کشیده شد که روی مبل خودش را

جلو کشید و دستش را برای گرفتن لپ تاپ دراز کرد

پرستو پیش رفت و لپ تاپ را به دستش سپرد که روی میز

مقابل قرارش داد و انگشتانش تند و تند روی صفحه کلید به

حرکت درآمد ... صدای ضربه هایش در سکوت اتاق به گوش

می رسید چند دقیقه ای به صفحه خیره بود

[ن.فردین فر "قرار بی قراری"، 14:47 28.06.19]

، در نهایت نگاهش به سمت پرستو کشیده شد  
این دیگه عمرشو کرده باید به فکر یه سیستم دیگه باشی۔

لب و لوچه ی پرستو آویزان شد و گفت  
ولی سیستم تازه خیلی گرونه فعلا نمیتونم بخرم۔

سرش به سمت سیستم چرخید و گفت  
من یه سیستم خوب دارم کانفیگش خوبه فعلا ام لازمش ندارم۔  
میدم دستت باشه کارتو را میندازه تا هروقت که یه نوشو بخری

پرستو هول زده گفت

وای نه شما خودتون لازم دارین وسیله ی کارتونه...من۔  
...خودم

به سمتش چرخید و میان حرفش رفت

گفتم که فعلا لازمش ندارم کار نمیکنم باهاش...هر موقع لازم۔  
داشتم ازت پیش میگیرم خوبه؟

خیره ی صورتش بودم که صدای ذوق زده ی پرستو را شنیدم  
دستتون درد نکنه خیلی لطف میکنین\_

لبخند که روی لبش نشست فکر کردم آنقدر پول دستش را  
خواهد گرفت که بتواند سیستم هزار برابر بهتری بخرد... اصلا  
دیگر احتیاجی به لپ تاپ قدیمی اش نخواهد داشت... خواهر  
ساده ی من فکر کرده بود این بذل و بخشش از سر بزرگواری  
ست که آنطور ذوق زده شده بود... پوزخندی روی لبم نقش  
بست که همان لحظه از بخت و اقبال بلندم سرش چرخید و  
نگاهش روی پوزخند کنج لبم ثابت ماند... همان نگاه مرد  
افکنش بود... مطمئن بودم فکرم را خواند که به آنی اخم  
... هایش، در هم رفت و نگاه از چهره ام گرفت

و من ماندم و شرمندگی بابت گندی که زده بودم... آنقدر خجالت  
کشیدم که دیگر تا آخر صحبت ها نگاه از گل های قالی نگرفتم  
مبادا خدای نکرده دوباره چشمم به چشمانش بیفتد... دقایق  
طولانی سر به زیر برجا مانده بودم و به صحبت هایشان گوش  
میدادم که ناگهان با شنیدن جمله اش سرم بالا رفت

خوب... با اجازه اتون من دیگه رفع زحمت میکنم.\_

از جا برخاسته بود و مقابلم ایستاده بود... بنظرم اندام کشیده  
اش جان میداد برای مدل شدن... احتمالاً حتی یک گرم چربی  
اضافه هم نداشت... محو تماشای اندامش بودم که متوجه  
سنگینی نگاهش شدم... چشم بالا کشیدم و نگاهش کردم که  
بالاخره یک جا مرا مخاطب قرار داد

خدا حافظ\_

همین... همین یک کلمه تمام صحبتش با من بود... نمیدانم چرا  
دلخور شده بودم... چه مرگم بود؟... با لحن تلخی گفتم

خدانگهدار\_

به سمت در به راه افتاد در حالیکه مادر تعارف می کرد برای شام  
... بماند و او با لبخند تشکر می کرد

مقابل در ایستادیم و او روی پا نشسته مشغول پوشیدن کفش  
های اسپرتش شد همان لحظه مادر بازویم را گرفت و در حالیکه  
به جلو هولم میداد کنار گوشم پچ زد

تا پایین پله ها باهاس برو\_

با اخم به سمتش برگشتم ،لب باز کردم تا مخالفتم را اعلام کنم  
که بیشتر به جلو هولم داد و گفت  
زشته مادر\_

نتوانستم حرفی بزنم ترسیدم صدایم به گوشش که درست در  
یک قدمی ام بود برسد و آبروریزی دیگری به پا شود...با اکراه  
پیش رفتم که ایستاد و به سمت مادر چرخید و پس از  
خداحافظی و تشکر مجدد به سمت پله ها به راه افتاد...صدایش  
زدم

با آسانسور تشریف نمیبرید؟\_

به سمتم برگشت و گفت

نه با پله راحت ترم ...خداحافظ\_

چرخید تا برود که به دنبالش به راه افتادم ...چند پله پایین رفته  
بود که با صدای برخورد صندل هایم به پله ها به سمتم برگشت ،  
با دیدنم که دنبالش میروم با تعجب گفت

...زحمت نکش\_

شانه ای بالا انداختم

زحمتی نیست \_

البته تعارف کردم ... اصلا دلم نمی خواست پا به پای این مرد که  
به اندازه ی چند جمله مرا قابل صحبت ندیده بود آن پله ها را  
پایین بروم ... در سکوت همراهش شدم و او در سکوت از پله ها  
پایین رفت ... پا روی آخرین پاگرد گذاشتیم که با لحن بشاشی  
گفت

من اگه مادری مثل مادر تو داشتم هیچوقت ازدواج نمی کردم \_  
...میموندم و دلش تا آخر عمرم کیف میکردم

احتمالا در ملاقات با مادر دوپینگ کرده بود که اینطور کیفش  
کوک بود برعکس من که دنبال کسی بودم تا پاچه اش را بگیرم،  
آن هم بیخود و بی جهت ... همانطور که شانه به شانه اش از پله  
ها پایین می رفتم با لحن نسبتا تندی گفتم

پس بهتر که جای من نیستی ... تا آخر مامانم باید خرج یه نون \_  
خور اضافی رو میداد

پایین پله ها رسیده بودیم که ایستادم و به سمتش چرخیدم و  
 برای خنک کردن دلم به تلافی آن بی محلی هایش خیره به  
 صورتش لبخند کجی زدم و گفتم

البته فک نمیکنم اصلا خواستگاری ام برات پیدا میشد...همون \_  
 در هر صورت میموندی ور دلش

ابروهایش از حرفم بالا پرید ... کم کم نقش لبخند روی لب  
 هایش نشست ...لبخندش بزرگتر شد و ناگهان صدای قه قهه اش  
 به هوا رفت...سرش عقب رفته بود و می خندید و من ترسیده به  
 راه پله چشم دوخته بودم و فکر میکردم اگر مادرم صدای خنده  
 ی بلندش را بشنود فکر میکند من با این مردی که فقط دوبار او  
 را دیده ام چه صنمی دارم که اینطور صدای خنده اش را به  
 آسمان برده ام ...خنده اش آرام شده بود که به سمتش برگشتم  
 با لبخند بزرگی گفت

بهتره من... دیگه زورم نمی کرد شوهر کنم...میموندم تا آخر \_  
 عمر نوکریشو می کردم

نمیدانم چرا جمله اش بنظرم کنایه آمد اخم در هم کشیده گفتم

منظورت چیه؟...منظورت اینه من آدم خودخواهی ام؟...چون \_  
می خوام ازدواج کنم،؟

به سمتم خم شد و با حفظ لبخندش گفت

\_

[ن.فردین فر "قرار بی قراری", | 28.06.19 14:50

...مامانت راضی نیس تو این کارو بکنی...بنظرم بهتره

حرفی میان حرفش رفتم

...دو ساعت همینو داشت کنار گوشت پچ پچ می کرد؟...آره؟\_

چهره اش جدی شد در عین حال با لحن ملایمی گفت

اون صلاح تو میخواد\_

خیره به چشمانش گفتم

منم صلاحشو می خوام...آخه تو چی از زندگی من \_

... میدونی؟...فکر می کنی من



ناگهان با به یاد آوردن سوال این روزهایم جمله ام را ناتمام رها  
کردم و گفتم

اصلا خودتو چرا این کارو میکنی؟...اگه انقد بنظرت کار من \_

غلطه اگه انقد این راه اشتباهه خودت چرا انجامش میدی؟

چهره اش گرفته شد و آن حالت عجیب نگاهش برگشت اما من

نمی خواستم کوتاه بیایم...شانه ام را به دیوار کناری تکیه داده با

نیشخندی ادامه دادم

البته خوب پول کمی نیس...آدم بخاطر اون همه پول هر کاری \_

میکنه حتی اگه بنظرش غلط باشه...حتی اگه پا گذاشتن رو

عقایدش باشه...درست میگم؟

اخمش هر لحظه غلیظ تر میشد، پیش آمد دستش را بالای سرم

به دیوار تکیه داد و روی صورتم خم شد...داختم از ترس زهره

ترک می شدم اما در آن لحظه تبدیل به دختر سرتقی شده بودم

که نمی خواست میدان را خالی کند، با وجود ترس چشم از

چشمانش نگرفتم یا شاید نتوانستم بگیرم که گفت

معلومه تصمیمتو گرفتی... این وسط فک کنم فقط مشکلک با \_  
 منه... دوس داشتی کس دیگه ای جای من باشه... مثلاً خوش  
 قیافه تر... خوش تیپ تر... پولدار تر... هوم؟

با دهان نیمه باز نگاهش میکردم... با یک جمله با خاک یکسانم  
 کرده بود... خواستم چیزی بگویم اما صدایم را گم کرده بودم  
 ... لب هایم بی حس شده بود، حتی نتوانستم تکانشان بدهم یا  
 ناله ای بکنم... چند ثانیه خیره نگاهم کرد، بعد عقب کشید و با  
 لحن تندی گفت

زودتر فکراتو بکن تصمیمتو بگیر... آگه نمیتونی با من کنار \_  
 بیای بگو... من وقت اضافه ندارم بخاطر بچه بازیابی یه دختر بچه  
 تلفش کنم

و بعد در مقابل چشمان بهت زده ی من در را باز کرد و بیرون  
 رفت و پشت سر رهایش کرد تا بسته شود... به سرعت پیش  
 رفتم و مانع بسته شدن در شدم... داشت می رفت... باید حرفی  
 میزدم وگرنه قطعا از این حجم خشم تلنبار شده درون سینه ام  
 منفجر میشدم لب باز کردم و با صدای نسبتاً بلندی گفتم

**Tu es le menteur comme les autres mais ta différent ne dit que de meilleurs mensonges**

تو ام یه دروغگویی مثل بقیه ،تنها فرقت اینه که قشنگ تر ( دروغ میگی

با پایان جمله ام دیدم که پاهایش لحظه ای از رفتن جا ماند ...به اندازه ی چند ثانیه ایستاد و بعد دوباره به راهش ادامه داد ، بی توجه به منی که آنطور با یک جمله خاکم کرده بود رفت که رفت...

[ن.فردین فر "قرار بی قراری" , | 29.06.19 22:26

پارت\_14#

قرار\_بی\_قراری#

وارد خانه شده تمام حرصم را سر در بی زبان خالی کردم و محکم به هم کوبیدمش، از اینکه به زبان شیرین فارسی چند فحش آبدار بارش نکرده بودم به شدت پشیمان بودم، آن جمله

ی فرانسوی به اندازه ی یک فوت ناقابل هم دلم را خنک نکرده بود... او مرا با یک جمله ضربه ی فنی کرده بود آنوقت من احمق جوابش را به زبانی داده بودم که حتی معنی اش را نمیدانست در حالیکه زیر لب به خودم و حماقت های ناتمامم بد و بیراه میگفتم به سمت نشیمن به راه افتادم که ناگهان پرستو مقابلم ظاهر شد و با لحن هیجان زده ای گفت  
 وای پروانه این پسره چقدر خوبه... خیلی گوگولیه... چقدر ازش خوشم اومد

از حرف هایش چهره ام حالت منزجری به خود گرفته بود... دربارہ ی آن غول بی شاخ و دم اینطور حرف میزد؟... بی توجه به حرف هایش به سمت اتاقم به راه افتادم و او در حالیکه تند و تند صحبت هایش را ادامه میداد دنبالم روان شد

این کجا اون احسان از خود متشکر کند اخلاق کجا... باور کن \_ من جای تو بودم بی خیال احسان میشدم همینو میچسبیدم با جمله ی آخرش تحملم به سر رسید با اخم های درهم به سمتش چرخیدم و گفتم

! بس که طبعت پسته\_

با شنیدن حرفم اخم های او هم در هم گره خورد و با لحن  
مسخره ای گفت

همون طبع تو بلند بود واسه هفت پشتمون بسه\_

انتظار چنین چنین حرفی را آن هم از زبان کسی مثل پرستو  
اصلا نداشتم...داشت به من بابت انتخاب احسان سرکوفت میزد  
،داشت شمااتم می کرد...برای چند لحظه واژه ها را گم کردم  
...نگاهم به سمت مادر کشیده شد که روی مبل درست پشت  
سبد گل های سفید نشسته و درسکوت به ما زل زده بود،  
انتظارم برای تشر زدنش به پرستو بیهوده بود چون نگاهش  
می گفت که کاملاً با او موافق است...دوباره به سمت پرستو  
برگشتم و با لحن آمرانه ای گفتم

پرستو دفعه آخرت باشه اینجوری تیکه بار من می کنی...اونم \_

بخاطر یه غریبه که اصلاً نمیدونی کیه و چیکارس

قدمی به سمتم برداشت ،در صورتم براق شد و گفت

هر چی که هست سگش شرف داره به اون احسان از دماغ \_  
 فیل افتاده... معاشرت بلده ... ادب برخورد حالیشه ... بزرگتر  
 کوچیکتری سرش میشه

دست به سینه شدم و بی توجه به جلز و ولز هایش گفتم  
 همه ی اینا رو تو این یکی دو ساعت فهمیدی؟ ... عزیز من اینا \_  
 همه فیلمشه... وگرنه که هر کاری داره می کنه بخاطر پوله...  
 ... میدونی چقدر پول قراره بهش برسه؟

به سرعت جوابی را که انگار از مدت ها پیش آماده کرده بود تا  
 در موقعیت مناسب در صورتی بگوید را تحویل داد  
 مگه تو نمیکنی؟ ... مگه تو بخاطر پول احسان این کارا رو \_  
 ... نمیکنی؟ ... چجوریه برای اون زشته برای تو خوبه؟  
 مات حرف های حق به تلخی زهرش بر جا مانده هر چه تلاش  
 کردم چیزی بگویم جواب در خوری در آستین نداشتم ... چند  
 ثانیه مثل احمق ها نگاهش کردم و در نهایت پرت و پلائی سرهم  
 کرده تحویلش دادم

... من و اونو یکی می کنی؟ ... من مجبورم ... من \_

میان حرفم پرید

چی مجبورت کرده؟... چی؟... چی به غیر از پولای اون آدم \_

دروغگوی شارلاتان؟

به سمتش براق شدم و درصدد دفاع از مردی برآمدم که به نظر

خودم هم آنچنان علیه السلام نبود... که مورد اعتماد

نبود... راستگو نبود... با لحن تندی گفتم

درست صحبت کن پرستو... هی من هیچی نمیگم دور برداشتی \_

به سمت مادر برگشتم و اینبار به حرف آمدم تا چیزی بگوید

مامان خانوم نمی خوای به عزیز دردونه ات چیزی بگی؟ \_

مادر از جا برخاست و درحالیکه به سمتم می آمد خیره به

چشمانم گفت

آخه چی بگم وقتی حرف حساب میزنه... پروانه من نگرانتم \_

مادر، این احسان یه کاسه ای زیر نیم کاسه اشه به خدا که بازم

... داره بازیت میده بیا و از خر شیطون

کلافه نفسم را فوت کردم و میان حرفش رفتم

بازی چیه ... چی دارین میگین شماها...خوبه میدونین همه اش \_  
 زیر سر آقاجون بوده ...من خودم از ایمان پرسیدم اونم خبر  
 ...داشت ...آقاجون احسان و مجبور  
 مادر میان حرفم آمد

آدمی به خاطر کسی که دوشش داره از دنیا میگذره نه اینکه \_  
 ... زودی وا بده و بکشه کنار ...حداقل میتونست یکم تلاش کنه  
 میان حرفش رفتم و در نهایت بی شعوری گفتم  
 ! آره مثل بابام چند نفر دیگه رم بیچاره کنه \_

مادر به شدت از حرفم جا خورد، احساس کردم به آنی یک دریا  
 غم در چشمانش ریخت... آزرده نگاهم کرد و گفت  
 اصلا ازت انتظار نداشتم در مورد بابات اینجوری حرف بزنی \_

پشیمان بودم ،اصلا همان لحظه که اولین کلمه از میان لب هایم  
 خارج شد پشیمان شدم... چرا نتوانسته بودم جلوی زبان بی  
 صاحبم را بگیرم تا اینطور قلب مادرم را چاک چاک نکنم... آن  
 هم بخاطر که ؟...بخاطر موجود بی مصرفی مثل احسان...اصلا



همه اش بخاطر حرف های آن مردک دراز بود... دلم میخواست  
 اینجا بود تا اینبار هر ناسزایی که از اول تاریخ بشر اختراع شده  
 بود را نثارش می کردم... با شرمندگی نگاه از چشمان مادر گرفتم  
 ، دنبال راه فراری می گشتم تا هرچه زودتر بتوانم طوری گم و گور  
 شوم که صدای زنگ گوشی ام آن راه را پیش پایم گذاشت  
 به سرعت به سمت اتاقم گریختم... با ورودم به اتاق به سمت  
 گوشی ام ک

[ن. فردین فر "قرار بی قراری"، | 29.06.19 22:26

ه روی میز در حال زنگ خوردن بود رفتم و با دیدن شماره ی  
 احسان تصمیم گرفتم هر طور شده نظر مخالفم را درباره ی آن  
 مرد به اطلاعش رسانم... دلم نمی خواست دیگر هرگز به هیچ وجه  
 من الوجوه با او کلام شوم چه رسد به همبستر شدن! گوشی را  
 چنگ زده تماس را وصل کردم و قبل از آنکه حتی گوشی را بالا  
 ببرم صدایش زدم  
 الو احسان\_

گوشی را به گوشم چسباندم که جواب داد  
...جانم عزیزم..

بخدا که توهین های آن مرد قابل تحمل تر از این عزیزم ها بود  
به سرعت گفتم

...ببین این آقای معتمدی..

مجال ادامه ی صحبت نداد

اومد اونجا؟..

کلافه نفسم را فوت کرده جواب دادم  
بله اومد..

بازهم فرصت نداد حرف بزنم

خوب چی شد؟...زن عمو چی گفت؟..،

همینم مانده بود بگویم آن آقا قاپ مادر و خواهرم را  
دزدیده...بی توجه به حرفش گفتم

بین احسان من حس خوبی ندارم...میتروسم برامون دردسر \_  
...درست کنه ...میگم همیشه

!بازهم میان حرفم آمد...بی نزاکت

پروانه جان ...عزیز دلم...باور کن قابل اعتمادتر از این آدم پیدا \_  
نمی‌کنیم ...من حسابی در موردش تحقیق کردم...دارم بهت  
میگم من حتی به دوستای صمیمی خودمم به اندازه ی میعاد  
اعتماد ندارم مطمئنم بعدها هیچ دردسری برامون درست  
نمیکنه ...در این حد بهت بگم که وقتی بهش گفتم بابات فوت  
شده علنا منو تهدید کرد، گفت اگه همه چی یه بازی باشه با  
خودش طرفم

با صدا خندید و ادامه داد

درسته بچه پررویه ...ولی همین حرفش باعث شد من بیشتر \_  
اعتمادم جلب شه معلومه اهل دور زدن و بازی دادن آدمای نیس  
...نگران هیچی نباش عزیزم آدم درستیه... البته منم حواسم به  
همه چی هست اگه به فرض محال اونم خواست من نمی‌ذارم  
دورم بزنه

کوتاه نمی آمد ... نمی خواست که کوتاه بیاید ... میعاد معتمدی  
 شده بود آش کشک خاله که چه می خوردم و چه نمی خوردم پای  
 من بود... در سکوت و در حالیکه عزای رو به رو شدن دوباره با  
 آن مرد چشم جادویی را گرفته بودم برجا مانده بودم که گفت  
 زن عمو نظرش اوکی بود؟ \_

نفهمیدم چطور لب هایم تکان خورد و بله ی خفه از میانش  
 خارج شد ... در جوابم با صدایی که به وضوح سر حال شده بود  
 گفت

پس بنظرم بهتره زودتر همه چی رو تموم کنیم توام بیشتر از \_  
 این اذیت نشی ... نظرت چیه؟

اذیت؟ ... آدمی که قرار است سر از تنش جدا شود اذیت  
 میشود؟ ... آن بیچاره میمیرد... مرگ داشت ثانیه به ثانیه به من  
 نزدیک تر میشد... بی اختیار بغض کردم، من چطور میخواستم با  
 این پروانه ی جا زده این مسیر را ادامه دهم؟ ... سعی کردم به  
 خانه دار شدنمان به روزهای خوبی که شاید، شاید در راه بود

فکر کنم و تردید را از خودم دور کنم... با خود تکرار کردم زود  
میگذره، بغضم را به زحمت قورت داده لب زدم  
باشه\_

به سرعت با لحن ذوق زده ای گفت

پس اگه اجازه بدی شماره اتو میدم به میعاد کارای \_  
آزمایشگاهو محضرو باهات هماهنگ کنه... مشکلی که نداری؟  
مشکل؟... آن مرد خودش، حضورش، آن نگاه لعنتی اش، خود  
مشکل بود... کاش این کابوس زودتر تمام میشد... پلک روی  
هم گذاشتم و با صدایی که نتوانستم رعشه اش را پنهان کنم  
جواب دادم

!نه\_

کنار مرد مرموز این روزهای زندگیم روی نیمکت آزمایشگاه  
نشسته بودم... سعی کرده بودم گوشه ای ترین قسمت نیمکت را  
برای نشستن انتخاب کنم اما از شانس من نیمکت های این  
آزمایشگاه کوچکتر از حد انتظارم بود و من وقتی متوجه این  
موضوع شدم که او کنارم نشست و تقریباً شانه های مان بهم

چسبید... فضای آزمایشگاه بنظرم برای یک صبح پاییزی زیادی  
سرد بود البته بنظرم کاشی های دیوار و البته فشار پایین افتاده  
ی من در این حس بی تاثیر نبود... درست از ساعت هشت  
بعد از ظهر روز قبل که پیامش را با آن شماره ی ناشناس روی  
گوشی ام خواندم که نوشته بود

سلام... می‌عادم... فردا آماده ای بریم برای آزمایش؟ \_

درست از همان لحظه راه گلویم بسته شد و من حتی نتوانستم  
قطره ای آب فرو دهم... مسیری که در آن پیش میرفتم یک  
طرفه شده بود و دیگر حتی اگر میخواستم هم نمی توانستم  
مسیر برگشت را انتخاب کنم... مثل یک تکه چوب در مسیر  
رودی خروشان خود را به جریان آب سپرده بودم تا مرا به هر جا  
که میخواهد ببرد... انگشت های بی جانم تنها توانسته بود یک  
کلمه را تایپ کند

اوکی \_

بلافاصله جواب داده بود

پس ساعت هشت صب دم در آزمایشگاه منتظرم... آدرسو \_  
برات می فرستم

و من دیگر جان نداشتم حتی یک کلمه در موافقت بنویسم  
بی جواب گوشی را روی میز رها کرده ، خودم را به تخت خوابم  
رسانده تنم را روی تخت رها کرده بودم و تا خود صبح پلک  
روی هم نگذاشته بودم و به او فکر کرده بودم ، به او که صبح  
مقابل درب آزمایشگاه به انتظارم ایستاده بود... با توقف تاکسی  
دیده بودمش که دست به سینه به موتورش تکیه زده و به  
خیابان زل زده بود ... پیراهن مردانه ی فیلی رنگ و شلوار سرمه  
ای به تن داشت

اخم هایش در هم بود و در جواب سلامم تنها سرش را تکان داده  
بود فکر کرده بودم هنوز بابت حرف های شش روز پیشمان  
دلخور است که حالا اینطور شمشیر را از رو بسته، در جواب  
اخمش اخم متقابلی کرده و پیش از او به سمت درب آزمایش

[ن.فردین فر "قرار بی قراری"، | 29.06.19 22:26

گاه پا تند کرده بودم و حالا در سکوت کنارش نشسته بودم و در سالن آزمایشگاه چشم می‌گرداندم...زوج های جوان احتمالا عاشق در کنار هم روی نیمکت های دو طرف سالن نشسته بودند و با چشمانی که برق امید از آن ها ساطع میشد سر هایشان را به هم نزدیک کرده کنار گوش هم با لب هایی خندان نجوا می کردند...نگاهم برای چند ثانیه روی هر زوج ثابت می ماند فکر میکردم حتما برای هم از آینده ی زیبایی میگویند که باهم خواهند ساخت، از فرزندان که خواهند داشت...خانه ی گرم و روشنی که چراغش همیشه روشن خواهد بود، عشقی که هرگز نخواهد مرد...از بزرگ شدن فرزندانشان، از روزگاری که در کنار هم پیر خواهند شد و نوه هایی که لحظات تنهاییشان را پر خواهد کرد، از آرزوهایی که برآورده خواهد شد و امید و عشق و ... زندگی و زندگی و زندگی

در میان آن جمع پر از لبخند و شور زندگی، ما دونفر تنها زوج ساکت و عبوس بودیم...آنقدر بودنمان در آنجا بی تناسب بود که گاه سنگینی نگاه بقیه را روی خودمان حس میکردم...حتما در چشم دیگران هم ما هیچ ربطی بهم نداشتیم همانطور که بنظر



خودم ما دو قطب هم نام بودیم که به شدت همدیگر را دفع  
 میکردیم و احتمالاً ممکن بود همین حالا این نیمکت هم از  
 شدت نیروی دافعه‌ی ما به دونیم تقسیم شود... از گوشه‌ی  
 چشم نگاهش کردم... دستانش را مقابل سینه قلاب کرده بود  
 ... سرش را به دیوار پشتی تکیه داده چشمانش را بسته بود  
 نگاه از صورتش گرفتم و دوباره به زوج رو به رو چشم دوختم که  
 گویا عاشق تر از بقیه بودند که از لحظه‌ای که دیده بودمشان  
 اینطور دست در دست هم می‌فشرده و با نگاهی شیفته خیره به  
 چشمان هم گرم صحبت بودند... فکر کردم حال که تمام این  
 زوج‌ها در تشویش تطابق خون‌های درون رگ‌هایشان هستند  
 ... شاید من تنها کسی باشم که آرزو میکنم  
 درست در همین لحظه صدایش را شنیدم، انگار که حرف دلم را  
 شنیده باشد گفت  
 خیلی دلت میخواد الان خونمون بهم نخوره نه؟ \_  
 با تعجب سر چرخاندم و نگاهش کردم... هنوز در همان حالت بود  
 ، با همان پلک‌های بسته ادامه داد

من نمیفهمم تو که انقدر از من بدت میاد چرا به پسر عموت \_  
نگفتی یکی دیگه رو پیدا کنه

فکر کردم با مردی که میتواند حتی حرف دلّم را بخواند نمیتوانم  
صادق نباشم... خیره به نیم رخش با لبخند کجی جواب دادم  
اتفاقا گفتم... ولی متاسفانه گفت که خیلی بهت اعتماد داره و \_  
نمیتونه برات جایگزین پیدا کنه

آرام لای پلک هایش را باز کرد و با گوشه ی چشم نگاهم کرد  
...رگه های سرخ درون چشمانش از ساعتی پیش که دیده  
بودمش بیشتر شده بود فکر کردم حتما او هم تا صبح بیخوابی  
کشیده... همان لحظه گفت

خیلی خوبه که به آدم مورد اعتمادش اعتماد کردی... من \_  
موندم شما دوتا که انقدر عشق و اعتماد بینتون موج میزنه  
چجوری سه بار طلاق گرفتین

عشق؟... چقدر این واژه در چشم من عجیب و افسانه ای بود  
... اصلا بود؟... وجود داشت؟... پوزخندی زدم و گفتم

من به عشق اعتقاد ندارم... بنظرم اینا همه اش تو قصه هاست \_  
 که آدما بخونن و یه چند ساعتی سرشون گرم شه... وگرنه تو  
 واقعیت اصلا وجود نداره... حداقل من که باورش ندارم  
 تکیه از دیوار گرفت و صاف نشست... سرش به سمتم چرخید و  
 گفت

پس به چی اعتقاد داری؟... بنظرت دو نفر که عشق و اعتماد \_  
 متقابل بینشون نباشه چرا باید به هم متعهد بمونن؟... چی اونا رو  
 به زندگی کنار هم پابند می کنه؟

باز موعظه هایش را از سر گرفته بود... چرا سخنران نشده  
 بود؟... بنظرم حداقل سخنران قابلی میشد... با تک خنده ای گفتم  
 قشنگ گذاشتی پشتش که منو پشیمون کنیا \_

لبش به لبخندی باز شد که ادامه دادم  
 ولی باید بهت بگم الکی زحمت نکش، من پشیمون بشو نیستم \_  
 دوباره تکیه داد و با حفظ لبخندش گفت

پشیمون که میشی...منتها میترسم وقتی پشیمون بشی که \_  
دیر شده باشه

چرا رهایم نمی کرد؟...چرا نمی گذاشت با آرامش خودم را به  
عمق این چاه پرتاب کنم؟...اخم در هم کشیده به سمتش خم  
شدم و در حالیکه تمام تلاشم میکردم صدایم به گوش کسی جز  
خودش نرسد گفتم

بین آب از سر من گذشته...بنظرت بدتر از اینم ممکنه سرم \_  
بیاد؟...من یه زن مطلقه ام که اتفاقا سه طلاقه شده...بنظرت  
برام فرقی می کنه که سه بار بشه چهار بار...ها؟...بنظرت بالاتر از  
سیاهی رنگی هست؟...کسی میاد با یه زن سه طلاقه ازدواج  
...کنه؟... کسی تو این جامعه

... سرش را به تاسف تکان داد و گفت

برات منم نیس طرف بازیچه ات کنه؟...ازت سو استفاده کنه؟ \_  
میان حرفش رفتم و با لحن تندی گفتم

نه...برام مهم نیس...دیگه هیچی برام مهم نیس حالا چی \_  
میگی؟

به سمتم چرخید و بی هوا گفت

ببینم چند سالته تو؟\_

جاخورده از سوال نامربوطش گفتم

چطور مگه؟\_

به چشمانم زل زد و گفت

آخه هر موقع باهات حرف میزنم فکر میکنم دارم به یه دختر\_

بچه ی پنج ساله از ضررای شکلات واسه دندوناش میگم اما اون

فقط جیغ جیغ می کنه و میگه من شکلات می خوام

دلهم میخواست واقعا چند جیغ گوش خراش بر سرش بکشم...

حس میکردم اگر این بحث کمی دیگه ادامه پیدا کند دیگه

دندانی در دهانم باقی

[ن.فردین فر "قرار بی قراری", | 29.06.19 22:28

نخواهد ماند بس که دندان بهم ساییده بودم...حرفی جواب

دادم

منم هر موقع با تو صحبت میکنم یاد بابا بزرگ خدا بیامرزم \_  
 میفتم که رفته رو منبر کاری که خودش کرده رو به من میگه  
 ... نکنم

نیشخندی زده ادامه دادم

رطب خورده منع رطب کی کند؟\_

ابرو بالا داد و گفت

با پسرعموتم انقد کل کل میکردی؟\_

هر بار سوال هایش نامربوط تر میشد... با اخم خفیفی جواب دادم  
 چطور؟\_

با نگاهی شیطنت بار و لبخندی که هر طرفش را می گرفت یک  
 سمت دیگرش در می رفت جواب داد  
 !دارم کم کم بهش حق میدم\_

انگار که آتشم زده باشد از جا پریدم و غریدم

اگه نمیتونی تحمل کنی چرا نمیری به همون پسر عموم بگی تا \_  
 یکی دیگه رو جات پیدا کنه؟

اینبار واقعا خندید و ردیف دندان هایش را به نمایش گذاشت  
 نه من مشکلی ندارم، اتفاقا چالش خوبیه برام... تمرین صبوری \_  
 !میکنم

چقدر دلم میخواست می توانستم آن دندان های زیبایش را در  
 دهانش خورد کنم... جواب دادم  
 فکر کنم برای منم خوب باشه... تحملم می ره بالا ضد ضربه \_  
 میشم اصلا

به سمت صورتتم خم شد به چشمانم زل زد... ته نگاهش خنده  
 بود

خیلی خوبه... میدونی از دختر بچه های زبون دراز خوشم میاد \_  
 باهاشون به آدم خوش میگذره

لبخند پهن مسخره ای به صورتش زدم

اتفاقا منم بابابزرگ نداشتم... تجربه ی خوبیه برام \_

کمی با لبخند به صورتتم زل زد و در حالیکه سرش را به تاسف  
 تکان میداد لب زد

خدا آخر عاقبت منو با تو بخیر کنه\_

سرم را به سمتی خم کرده لب زدم

آمین\_

[ن.فردین فر "قرار بی قراری", [30.06.19 23:21

پارت\_#15

قرار\_بی\_قراری#

با شنیدن صدای کسی که ما را به نام میخواند سر هردونفرمان  
به روبه رو چرخید... پرستار جوانی به دنبال ما در سالن چشم  
میگرداند... فکر کردم بالاخره نوبت به ما رسید تا آن مراحل  
چندشناک نمونه گیری را انجام دهیم... هنوز شروع نشده عزای  
آلوده شدن لباس هایم را گرفته بودم... با درماندگی به پرستار  
جوان زل زده بودم که حس کردم یک طرف نیمکت سبک شد  
همان لحظه صدایش را شنیدم



نوبت ماست\_

نگاهم به سمتش کشیده شد که به سمت پرستار اشاره کرد و

پرسید

? بریم\_

تنها توانستم سرم را به نشانه ی موافقت تکان دهم... فکر نمونه ی ادرار و مراحل تهیه کردنش دلم را آشوب کرده بود، بالاخره جان کردم و با اکراه از جا برخاستم و همراهش به سمت پرستار به راه افتادم...وقتی پرستار ظرف نمونه گیری را به دستم داد، میخواستم زار زار گریه کنم...وسواسم عود کرده بود و من در آن لحظه حتی از دست زدن به آن ظرف خالی هم دلم داشت زیر و رو میشد... کار مزخرف نمونه گیری برای من احتمالا بیشتر از همه طول کشید، وقتی وارد سرویس بهداشتی شدم لحظات طولانی پشت در ایستاده بودم و با حالی آشفته به ظرف ... نمونه گیری زل زده بودم

نمی دانستم باید چه خاکی به سرم کنم، مدام نگران بودم دست ها و لباسم آلوده شود آن وقت قطعاً تا به خانه برسم دیوانه

میشدم... با هزار بدبختی کار را تمام کردم و نمونه را در جایگاه  
 مخصوصش گذاشتم، هرچند دلم میخواست همانجا با شلنگ  
 سرویس دوش بگیرم و لباس هایم را که به نظرم فقط با سوزاندن  
 تمیز میشد را عوض کنم اما چاره ای جز تحمل کردن نداشتم با  
 چهره ای جمع شده و لب و لوچه ای آویزان به سمت بخش  
 خونگیری رفتم... انگار امروز، روز من بود که کار خونگیری هم  
 تبدیل به مصیبت عظمی شد، مسیول خونگیری دختر جوانی بود  
 که گویا من اولین مراجعه کننده اش بودم که آنطور ناشیانه  
 سرنگ را در گوشت دستم فرو می کرد و بیرون می آورد  
 ...می گفت بد رگم، رگم را پیدا نمی کرد، در نهایت با آس و لاش  
 کردن دستم موفق شد آن چند سیسی خون لعنتی را از رگم  
 ...بیرون بکشد و رهایم کند

با اتمام کارش با حالی زار از جا برخاستم و در حالیکه دستم را  
 روی محل خونگیری فشار میدادم از اتاق بیرون رفتم سرم گیج  
 می رفت... ضعف داشتم... بی خوابی و گرسنگی از یک طرف و  
 دیدن آن قطرات خون درون لوله ی آزمایش باعث شده بود  
 احساس تهوع داشته باشم... فکر کردم آنقدر دختر بچه صدایم

زده که واقعا تبدیل به دختر لوسی شده ام که تحمل دیدن چند قطره خون را هم ندارد... با گام هایی سست خود را به اولین نیمکت رسانده نشستم، در سالن چشم گرداندم، نبود، با خود گفتم شاید کارش طول کشیده لابد او هم وسواس داشت، از فکرم لبخند محوی روی لبم نشست بالاخره در یک مورد به تفاهم میرسیدیم... سرگیجه ام داشت بیشتر میشد به پستی نیمکت تکیه داده چشمانم را بستم و سرم را به دیوار پستی تکیه دادم، چقدر دلم میخواست زودتر جواب آزمایش را تحویل بگیرم، به خانه برگردم مستقیم زیر دوش بروم و چندین و چند بار تنم را آب بکشم تا این دل صاحب مرده ام آرام بگیرد فکر کردم بعدش هم میتوانم روی تخت خوابم ولو شوم و چند ساعتی خود را به دنیای خواب و بی خبری بسپارم اما فکر کلاس بعد از ظهر آموزشگاه آمد و رویای زیبایم را به خاک و خون کشید... با این ضعف و بی حالی اصلا توان حضور در آموزشگاه و سرو کله زدن با آن همه دانش آموز پر انرژی را نداشتم... تصمیم گرفتم به هستی زنگ بزنم و اطلاع بدهم که امروز به آموزشگاه نخواهم رفت... در جا صاف نشستم و گوشی ام را از جیب مانتهام

بیرون کشیدم... شماره اش را پیدا کرده تماس گرفتم، هر چه  
 بوق میزد جواب نمی داد کلافه از جواب ندادنش شروع به غرغر  
 کرده بودم که صدایش در گوشی پیچید  
 پروانه سلام\_،

به غرغم ادامه دادم  
 من نمیدونم کی اسم تورو گذاشته هستی، تو که هر موقع ما \_  
 زنگ می زنی نیستی

با صدا به حرفم خندید و میان خنده گفت

خدا نکشتت که تو هر شرایطی روحیه ی طنز تو حفظ \_  
 می کنی... رفتی آزمایش؟

سرم را دوباره به دیوار تکیه دادم و در حالیکه حسرت خنده  
 هایش را می خوردم گفتم

آره الان آزمایشگاهم... زنگ زدم یه زحمتی بهت بدم \_

بی توجه به جمله ای که گفته بودم پرسید

اون کوه کاریزما پیشته؟ \_

دوباره در سالن چشم گرداندم... یعنی کارش انقدر طول کشیده بود؟... اصلا شاید کارش تمام شده بود و مرا اینجا رها کرده رفته بود... نگاهم را به در اتاق خونگیری مردان دوخته جواب دادم نه من کارم تموم شده ولی اون هنوز نیومده... اصلا شنیدی \_ چی گفتم؟

گیج جواب داد

نه چی گفتم؟ \_

کلافه دست دردناکم را به سرم بردم که حس میکردم هر لحظه سبک تر میشود و جواب دادم

می خواستم یه لطفی بکنی به خانوم اکرمی بگی من امروز \_

نمیتونم پیام آموزشگاه... فک نکنم برسم پیام... حوصله ی

غرغراشو نداشتم گفتم زحمتشو بندازم گردن تو

صدایش هیجان زده شد

میخواید برید دنبال خونه؟ \_

متوجه منظورش نشدم... اصلا نمی توانستم فکرم را یکجا  
متمرکز کنم حس میکردم مغزم منجمد شده

[ن.فردین فر "قرار بی قراری", [30.06.19 23:21

بی حواس جواب دادم...

کدوم خونه؟ \_

متعجب گفتم

...وا مگه قرار نبود احسان خانت خونه براتون بخره؟ \_

با جمله اش مغزم گرم شد با پت پت به کار افتاد و حرف های

چند روز پیش مادر را به خاطرم آورد... با ناامیدی گفتم

نه بابا خونه کجا بود؟... مامان زیر بار نرفت گفتم تو خونه ای \_

که به قیمت بدبخت شدن من خریده بشه پاشو نمی ذاره... منم

به احسان گفتم فعلا یه مدت دست نگه داره تکلیف من مشخص

شه بعدش مامانو یه جوری راضیش میکنم

به سرعت گفتم

لااقل ماشینو برو به نامت بزن۔

نمی توانستم ... واقعیت این بود که با تمام دلبستگی ام به آن ماشین و علاقه ی وافرم به نشستن پشت رول آن رخس تیزپا اما غرورم اجازه نمیداد وقتی قرار بود فعلا به عقد مرد دیگری دربیایم آن ماشین را که هدیه ی همسر سابقم بود برای خود بخواهم و داشتنش را به بعد از جدایی از مرد چشم جادویی موکول کرده بودم ... نگاه به انتهای سالن دوختم آنجا هم نبود ... بی حال گفتم

همیشه هستی فعلا نمیخوامش۔

وا رفته گفت

چرا آخه دیوونه؟۔

دلّم داشت رسما زیر و رو میشد و هستی در این وضعیت سوال

جوابم می کرد کلافه جواب دادم

بذار این جریانا تموم شه بعد

با لحن مشکوکی انگار که حرفم را باور نکرده باشد گفت

به نامت نکرد؟\_

پوفی کشیدم و گفتم

اون بنده خدا همین دیروز باز زنگ زد که بریم ماشینو بزنه به \_

نامم خودم قبول نکردم

با لحن سرزنشگری گفت

مخت عیب کرده تو\_

سر به سمت درب آزمایشگاه چرخاندم لب باز کردم تا جوابش را

بدهم که نگاهم روی اندام کشیده ی مقابلم ثابت ماند...نگاهم به

دستانش افتاد، کیفم در یک دستش بود و از دست دیگرش یک

پلاستیک سفید رنگ آویزان بود...نگاهم بالا کشیده شد با اخم

خفیفی تماشا می کرد...از کی اینجا بود؟...لابد حرف هایم را

در مورد ماشین شنیده بود، نمیدانم چرا از اینکه حرف هایم را

شنیده باشد خجالت زده شدم...نگاه از چشمانش که به طرز

عجیبی بی حال بود گرفتم و گفتم

... هستی من بعداً بهت زنگ میزنم\_



منتظر جوابش نماندم و تماس را قطع کردم و گوشی را در جیبم  
 سراندم... سرم که بالا رفت متوجه نگاهش شدم که روی ساعد  
 دستم با آن آستین بالا زده ثابت مانده بود... نگاهم به سمت  
 دستم کشیده شده پوست سفید مستعد کبودی ام به همین  
 زودی در اطراف پنبه ی چسبانده شده نیلی شده مویرگ های  
 خون مرده اش پیدا بود... نگاهم به کبودی دستم بود که  
 صدایش را شنیدم

یکی نیس بگه وقتی کاری رو بلد نیستی بکنی مسیولیت \_  
 !قبول نکن... ببین چیکار کرده

احتمالا در مورد آن دختر پرستار حرف میزد... در مقام دفاع از  
 آن دختر ناشی برآمده همانطور سر به زیر لب زدم  
 رگمو پیدا نمی کرد \_

همان لحظه صدایش را شنیدم

رگاتم مثل خودت چغرن

بی حال تر از آن بودم که پر به پرش بدهم... تنها سر بلند کردم  
 و خیره اش شدم با اخم های درهم به دستم خیره شده بود... با

حس سنگینی نگاهم سرش به سمتم چرخید چند ثانیه نگاهم کرد بعد قد راست کرد پیش آمد و کنارم نشست... کیفم را روی پایم گذاشت پلاستیک را روی پایش گذاشت و ساندیس پرتقالی از داخلش بیرون آورده نی را داخلش زد و به سمتم گرفت... آن ساندیس در آن لحظات برایم حکم آب حیات داشت ... بی حرف و بی تعارف دست پیش برده گرفتمش و به آبی به لب بردمش... هر جرعه که فرو میدادم حس میکردم دنیا پیش چشمانم روشن و روشن تر میشد

جان می گرفتم و آن تهوع و سرگیجه کم رنگ و کم رنگ تر میشد... با لذت مشغول نوشیدن بودم که دستش با تکه کیکی مقابل چشمانم قرار گرفت باز هم بی هیچ تعارفی گرفتمش، آنقدر ضعف داشتم که نخواهم مراسم از او اصرار و از من انکار را اجرا کنم ... کیک را به دهان بردم و اولین گاز بزرگ را به آن زده و همراه چند جرعه آب پرتقال فرو دادم ... کم کم گرما در رگ هایم جاری می شد و تنم از آن حالت لختی خارج میشد... همچنان مشغول خوردن کیک بودم که صدایش را شنیدم

...میگم\_

... فکم از جنبیدن باز ماند و سرم به سمتش چرخید

نگاهم نمی کرد ... سرش زیر افتاده بود ، خیره به جایی مقابل

پاهایش ادامه داد

میخواهی من به پسرموت بگم منصرف شدم ؟ ... یعنی اگه \_

انقدر برات غیر قابل تحمله من میتونم بکشم کنار

شوکه نگاهش میکردم ... غیرمنتظره ترین حرف ممکن را زده

بود آن هم در شرایطی که تکه پنبه ی چسب زده شده روی

ساعدهش و روی ساعدم چسبیده بود و خون هایمان در لوله های

آزمایش به انتظار تطبیق باهم نشسته بودند ... جدی

بود ؟ ... شوخی نمی کرد ؟ ... داشت از آنهمه پول

میگذشت ؟ ... سنگینی نگاهم و سکوت کشدارم باعث شد سرش

به سمتم بچرخد ... نگاه خسته اش را به چشمانم دوخت ... نگاهی

که عجیب دلسوزانه بود ... نگاهی که صداقت حرف اول و آخرش

بود ... جدیت چهره اش هم می گفت که شوخی ای در کار نیست

...این مرد واقعا منتظر شنیدن یک بله از لب های من بود تا همه  
چیز را شروع نشده تمام کند  
با باز نشدن قفل لب هایم گفت  
...بگم بهش؟\_

نگاهم در صورتش چرخید، چهره اش خسته بود و نمیدانم چرا  
حس میکردم دردی را در پس آرامش ظاهرش پنهان کرده... من  
از این مرد نمی ترسیدم، دیگ

[ن.فردین فر "قرار بی قراری"، | 30.06.19 23:21

ر نمی ترسیدم... این مرد حالا برای من حکم همان خنجر را  
داشت که محکم به دست گرفته و روی گلویم نگه داشته بودم  
...فکر کردم کسی که به قصد خودکشی تیغ به گلو می کشد  
برایش چه فرقی میکند دسته ی آن خنجر به چه شکل  
باشد؟...کسی که خود را از بلندی پرت می کند برایش چه فرقی  
میکند نمای آن بلندی به چه شکل باشد...کسی که خود را از  
روی پل درون رود خروشان پرتاب می کند برایش چه فرقی

میکند نمای آن پل به چه شکل باشد؟..، وقتی مقصد مرگ است  
 دیگر چه فرقی میکند کجا و چگونه؟... برای من هم همین بود  
 ...اگر این مرد نبود باید با کس دیگری این راه را طی میکردم با  
 این تفاوت که باید دوباره تا اینجای راه را با او می آمدم و من  
 دیگر توان نداشتم ...من فقط میخواستم باقی این راه زودتر طی  
 شود... فقط میخواستم زودتر این کابوس تمام شود... به  
 چشمانش خیره شدم اصلا از کجا معلوم شاید اگر دیگری به  
 جای او بود این نگاه زلال را نمیداشت... آنطور برادرانه نصیحتم  
 نمی کرد... مادرم را مادر جان صدا نمی کرد... نگران پشیمانی ام  
 نبود... شاید اگر دیگری بود من اصلا از ادامه ی این راه پشیمان  
 ...میشدم

منتظر نگاهم میکرد که پلک هایم را روی هم گذاشتم و لب زدم  
 نه\_

با تردید خیره ام شد... نگاهش بین چشمانم رفت و آمد  
 ...احتمالا دنبال یقین میگشت که پرسید  
 مطمینی؟\_

بدون تعلل جواب دادم

مطمینم\_

هنوز شک داشت هنوز باور نکرده بود که باز هم پرسید

پشیمون نمیشی؟\_

... صدای پرستار به گوشم رسید

خانوم ستوده\_

از جا برخاستم برگه ی جواب آزمایش در دستان پرستار انتظارم

را می کشید نگاه از برگه گرفتم ، به سمتش چرخیدم و با محکم

ترین لحن ممکن جواب دادم

پشیمون نمیشم\_

[ن.فردین فر "قرار بی قراری"، | 01.07.19 14:11

پارت\_#16

قرار\_بی\_قراری#

و من پشیمان نشدم... حتی وقتی که پرستار با لبخندی برگه را  
به دستم داد و گفت

...خوشبختانه مشکلی ندارین\_

و بی خبر از قول و قرار میان ما برایمان آرزوی خوشبختی کرد  
...حتی وقتی که برگه را به دستش دادم و او لحظات طولانی به  
آن خیره ماند و در نهایت در همان حالت گفت  
خدا کنه کاری که داریم میکنیم درست باشه\_

حتی وقتی با نگاهی که حالا تردید در آن بیداد میکرد چشم به  
چشمانم دوخت و گفت

وقت محضرو بهت خبر میدم \_

و من قلبم لرزید و ترس با آن ناخن های سیاه بلندش به دیواره  
های قلبم چنگ انداخت، من پشیمان نشدم...پشیمان  
نشدم...یک تنه در مقابل طوفان ترس ها و تردید ها ایستادم و با  
صدایی که میخواستم صلابتش را به رخ بکشم و نگاهی که سعی  
میکردم از همیشه مطمئن تر باشد گفتم

منتظرم\_

انتظارم خیلی طولانی نشد... حتی به یک هفته هم نکشید که  
پیامش روی گوشی ام نقش بست

برای پس فردا وقت محضر گرفتم... ساعت پنج بعد از ظهر \_  
...خیابان شریعتی دفتر ثبت ازدواج و طلاق آقای محمدی

با خواندن پیام دستانم به لرزه افتاد... تنها یک گام تا سقوط  
باقی بود... تنها یک دم تا مرگ من باقی بود... تنها یک بله تا در  
آغوش آن مرد وارد دنیای زنانگی شدنم باقی بود... چطور  
می توانستم... چطور میخواستم تنم را به دستانش

بسپارم؟... چطور میخواست مرا به آغوش بکشد؟... چطور قرار بود  
تاب بیاورم؟... من قطعاً زیر تن این مرد یا دیوانه میشدم یا  
میمردم، حالت سومی برای من وجود نداشت و من برای جنون و  
مرگ آغوش گشودم و نوشتم

ساعت پنج... دم در محضر\_

همراه مادر و پرستو مقابل درب محضر ایستاده بودیم... کمی  
زودتر از ساعت مقرر رسیده بودیم و آنجا کنار پیاده رو به



انتظارش بودیم...مادر و پرستو در سکوت مطلق همراهی ام کرده بودند درست از دو روز پیش که ساعت و قرار محضر را به اطلاعشان رسانده بودم بایکوتم کرده بودند و کلامی ولو در حد سلام و خداحافظ با من حرف نزده بودند، اما عجیب بود که هیچ کدام از تلاش هایشان مثمر ثمر واقع نشده بود و من همچنان مصرانه به ادامه ی این راه اصرار داشتم حتی به قیمت از دست دادن صدای مادرم که موسیقی حیاتم بود...حدود یک هفته بود که از احسان خبری نداشتم، درست از یکروز قبل از آزمایش که خواسته اش مبنی بر به نام زدن سند ماشین را رد کرده و اطلاع داده بودم برای آزمایش خون خواهم رفت دیگر تماس نگرفته بود و من چقدر ممنونش بودم که در این شرایط مدام با به رخ کشیدن حضورش مرا به مرز جنون نرسانده بود...مدت ها بود حتی دیگر از تماس های عمو و زن عمو حتی ایمان خبری نبود از لابه لای صحبت های احسان دستگیرم شده بود همگی درگیر کارهای مربوط به آقاجان و مشکلات عمه شده اند...آقاجانی که مغزش به مرگ سلام کرده بود اما اندام هایش در این یک مورد گوش بفرمان مغز نبوده با خودسری به کار خود ادامه می دادند و

عمه ای که چندین بار از غم مرگ نصفه نیمه ی پدر در بیمارستان بستری شده بود اما دلش به جدا شدن آن لوله ها و سیم ها از تن و بدن پدر رضا نمی داد و اصرار داشت جوری حتی شده با کمک همان سیم ها و لوله ها پدر را به زندگی وصل کند... و به هیچ وجه از خواسته اش کوتاه نمی آمد

یک هفته بود که حتی دورادور از وضعیت آقا جان هم خبری نداشتیم و البته که حتی به اندازه ی گردی از این بابت ناراحتی به دلم راه پیدا نکرده بود اتفاقا بی خبری از آن فامیل یک سال... فامیل شده برای من نهایت خوشوقتی و آرامش بود

در سکوت به خیابان و ماشین های عبوری زل زده بودم که اول صدای موتورش و سپس خودش از راه رسید... بازهم کلاه روی سر داشت و چهره اش ناپیدا بود تنها پیراهن سفید و شلوار ذغالی اش را دیدم و فکر کردم در این وضعیت هم نخواسته لباس رسمی بپوشد که ناگهان با به خاطر آوردن پوشش خودم یعنی همین عبای خاکستری رنگ تنم و شال طوسی روی سرم یاد ضرب المثل دیگ و روی سیاهش افتادم... نگاهش می کردم

که از موتور پیاده شد و کلاه از سر برداشت و دست میان موهایش برد در همان حال به سمت ما چرخید...نگاهش روی مادر ثابت ماند و لبش به لبخند شرمگینی مزین شد...به سرعت کلاه را روی دسته ی موتور رها کرد و با گام های بلند خودش را به ما رساند اول با مادر خوش و بش کرد که مادر با نگاهی غمگین و لبخندی بی تناسب به چهره ی غم زده اش جوابش را داد ، سپس با پرستو احوالپرسی کرد و یادآوری کرد که برنامه های لپ تاپش را پاکسازی و آن را برایش خواهد آورد حرفش باعث شد چشمان پرستو به آنی ستاره باران شود و چهره اش از آن حالت ماتم زده خارج شود در نهایت به سمت من برگشت و گفت

خوبی شما؟\_

فکر کردم حداقل اینبار در حضور مادر و خواهرم مرا دید...سری تکان داده تشکر زیرلبی گفتم که دوباره به سمت مادر چرخید و با دست اشاره کرد که پیش بیافتد...ابتدا مادر سپس پرستو وارد محضر شدند ، خواستم پشت سرشان بروم که

آستین عبایم کشیده شد به پشت سر برگشتم که دستش را بند  
 آستینم دیدم سوالی نگاهش کردم که گفت  
 ببین هنوزم دیر نشده اگه نمی\_

[ن.فردین فر "قرار بی قراری", | 01.07.19 14:11

...خوای میتونیم

درست در مردد ترین حالت ممکن در تمام عمرم به سر میبردم  
 و او داشت با حرفش لگد به پایه های سست و ترک خورده ی  
 اراده ام میزد ...نخواستم ادامه دهد مبادا از همان جا راه برگشت  
 را در پیش بگیرم و به زندگی فلاکت بار همیشه هشتش مانده در  
 گروه اش ادامه دهم میان حرفش رفتم و گفتم  
 قبلا ام گفتم پشیمون نمیشم لازمه تکرارش کنم؟\_  
 با نگاهی سرزنشگر خیره ام شد و با صدایی که به زور می شنیدم  
 گفت  
 حال مامانتو نمیبینی؟ \_

حس میکردم یک دایه ی مهربان تر از مادر مقابلم  
ایستاده...مقابل من برای مادرم دلسوزی می کرد...منی که بخاطر  
همین مادر میخواستم روحم را سلاخی کنم...با لحن نسبتا تندی  
گفتم

میخوای بگی بیشتر از من دلسوز مادرمی؟\_

سری به تاسف تکان داد و گفت

میخوام بگم من نگرانتم\_

نگران من بود؟... به چه مناسبت؟...مگر چه چیزی بین ما غیر از

اره دادن و تیشه گرفتن اتفاق افتاده بود که حالا نگران من

باشد...اخم در هم کشیدم و پرسیدم

چرا باید نگران من باشی؟ \_

کلافه نفسش را فوت کرد و گفت

چون احساسی داری تصمیم میگیری...میتروسم یه جایی با سر \_

بخوری زمین

خدایا کی از موعظه کردن خسته میشد... کی؟... چرا مدام  
 میخواست با حرف هایش ته دلم را خالی کند... من که همین  
 حالا هم در آستانه ی جا زدن بودم و به هزار خواهش و تمنا  
 خودم را راضی کرده بودم که تا اینجا بیایم حالا او دوباره داشت  
 پای دلم را سست می کرد... خواستم بحث را پیش از آنکه به  
 هدفش برسد تمام کنم توپیدم

بین اگه پشیمون شدی و جا زدی رک و پوست کنده بگو هی \_  
 نخواه با حرفات منو از تصمیم منصرف کنی... من از کاری که  
 ... میخوام بکنم مطمئنم بیخودی با این حرفا

صدای مادر که بعد از دو روز مخاطب قرارم میداد به گوشم  
 نشست و مانع از ادامه ی حرف هایم شد  
 پروانه کجا موندین... بیاین دیگه \_

پیش رفتم و سر داخل دفتر بردم رو به طبقه ی بالا گفتم  
 اومدیم \_

سپس به سمتش چرخیدم و گفتم

من میرم بالا توام دوس داشتی بیا...اگرم پشیمون شدی لازم \_  
 نیس حرفی بزنی، همین که نیای من متوجه میشم که نخواستی  
 منتظر پاسخش نماندم، وارد محضر شده از پله ها بالا دویدم در  
 همان حال صدایش را از پشت سر شنیدم  
 لجوج\_

به محض ورودم به دفتر مادر و پرستو را نشسته در کنار هم روی  
 صندلی های چرم گوشه ی دفتر دیدم...داخل دفتر نگاه  
 گرداندم کسی نبود...پیش رفتم و روی صندلی کنار پرستو  
 نشستم...چند لحظه ای از نشستنم نگذشته بود که دیدمش که  
 با سر زیر افتاده وارد شد و به سمت درب نیمه باز مقابل در  
 ورودی رفت، تقه ای به در زد و وارد شد...نگاهم به در نیمه باز  
 بود...دلم مثل سیر و سرکه می جوشید...من داشتم چه کار  
 میکردم؟...اگر به قول او با سر زمین می خوردم چه؟...اگر بعدها  
 بخاطر تصمیم امروزم از خودم بیزار میشدم چه؟...اگر احسان  
 بعدها این ازدواج را علم یزید می کرد و می گفت نمیتواند تحمل  
 کند چه؟...همانطور با افکار دلهره آورم دست به گریبان بودم که

درب اتاق کاملا باز شد و قامتش در قاب در پیدا شد...نگاهش را  
به مادر دوخت و گفت  
بفرمایید داخل\_

از اینجا به بعد مغزم گارد محکمی در مقابل ثبت وقایع و اتفاقات  
گرفت ...گوش هایم به وضوح شروع به زنگ زدن کرد و چشمانم  
تصاویر را به شکل شناور و مواج ثبت کردند تا بعدها به هیچ  
دردی نخورند ...نفهمیدم چطور پشت سر مادر و پرستو خودم را  
تا اتاق کشاندم و روی صندلی کناری اش جای گرفتم ...سفره ی  
عقد مقابلم شبیه سفره ی ولیمه ی عزا بود ...تصویر نیمرخش در  
آینه مقابل چشمانم بود نفهمیدم دو مرد داخل دفتر با هم چه  
گفتند و بعد از او که کنارم نشسته بود چه خواستند ...تنها دیدم  
که از جا برخاست مقابل میز رفت به مردی که پشت میز نشسته  
بود چیزی گفت و آمد و دوباره کنارم نشست ...مادرم را دیدم که  
با قامتی که به وضوح در چشمم خمیده بود پیش رفت و از داخل  
کیفش شناسنامه های مان را بیرون کشیده روی میز گذاشت و  
با همان قامت خمیده سر جایش برگشت



فکر کردم چه موجود سخت جانی شده ام که از دیدن قامت  
 خمیده ی مادرم نمی میرم ...نگاه گرفتم و سر به زیر انداختم و  
 در حالیکه سماجت عجیبی برای مقابله با بغض نشسته بیخ  
 گلویم به خرج میدادم چشم به قرآن مقابل آینه دوختم ...نگاهم  
 به قرآن بود که صدای چند مرد را شنیدم که وارد اتاق شدند اما  
 توان بالا بردن سرم را نداشتم میترسیدم نگاهم برای ثانیه ای به  
 مادر بیفتد و اشک فواره بزند و دیگر نتوانم راهش را ببندم  
 ...همانطور سر به زیر در حالیکه قلبم با ساز ناکوکی می نواخت و  
 نفسم هر لحظه تنگ تر میشد نشسته بودم که با احساس دستی  
 روی بازویم سرم به سمتی چرخید...پرستو با نگاه غمگین و  
 ناامیدی لب زد  
 آقا با شمان\_

به جان کندن سر بالا بردم که دیدم مرد عاقد در حالیکه نگاه  
 متعجبش را به صورتم دوخته گفت  
 دخترم عرض کردم بنده وکیلیم؟\_

وقتش رسیده بود... وقت آن که کار را تمام کنم و بر لب های  
مرگ بوسه بزنم... نگاه به صورت مرد دوختم تمام توانم را جمع  
کردم تا صدایم نلرزد... تا دستم نلرزد... چشمانم را

[ن.فردین فر "قرار بی قراری", | 01.07.19 14:11

بستم خودم را از آن بلندی پرتاب کردم ، تیغ را روی رگ های  
گلویم کشیدم خون از حلقومم فواره زد و صدای بله از حنجره ام  
خارج شد... با صدای صلواتی که در اتاق پیچید فهمیدم همه  
چیز تمام شد... من مردم

رحم الله من قرا فاتحه مع الصلوات

پشت سر مادر و پرستو از پله های محضر پایین می رفتم... بعد از  
خوانده شدن خطبه ی عقد هیچ کدام به من تبریک نگفتند  
...هیچ حلقه ای رد و بدل نشد...هیچ عسلی کاممان را شیرین  
نکرد...هیچ عکس یادگاری گرفته نشد و ما در مقابل چشمان  
متعجب مرد عاقد در سکوتی که شبیه سکوت بعد از مراسم  
خاکسپاری بود محل عزا را ترک کردیم و حالا در سکوتی

سنگین پله ها را پایین می رفتیم ... حس عجیبی داشتم احساس میکردم تمام این اتفاقات یک خواب شوم است و من بالاخره با صدای مادر که میگوید دیرم شده و احسان دم در منتظرم است تا برای تدارک تشریفات عروسی برویم از خواب خواهم پرید ... اما نمیدانم چرا این خواب انقدر طولانی شده بود ... لعنتی انگار ... خواب مرگ بود که بیداری نداشت

مقابل درب محضر رسیده بودیم که مادر به صورت ناگهانی به سمتم چرخید ... پیش آمد و با نگاهی که سنگینی دردش صدای استخوان هایم را در آورده بود گفت خوب شد بابات مرد و این روزا رو ندید\_

و بعد در مقابل نگاه مات زده ی من دست پرستو را گرفت و بی آنکه منتظر حرفی از جانب من بماند با گام های تند شبیه دویدن از من دور شد مبادا بخوام خودم را به آن ها برسانم همانطور در جا ایستاده بودم و رفتنشان را نگاه میکردم ... چه راحت مرا جا گذاشته بودند ، انگار نه انگار که این وسط چیزی به نام رابطه ی مادر و دختری ... رابطه ی خواهری ... رابطه ی هم

خونی وجود داشته... با اشکی که در آستانه ی افسار پاره کردن  
 در حدقه ی چشمانم جولان میداد خیره ی مسیر رفتنشان بودم  
 که نامم را از پشت سر شنیدم  
 پروانه خانوم،

کسی مرا صدا میزد... کسی که صدای گرم و بمی داشت... کسی  
 که مرا دختر بچه می دانست اما خانوم به انتهای نامم می چسباند  
 ...کسی که از قضا چند دقیقه ای میشد که همسرم بود... با  
 تاخیر به پشت سر برگشتم... روی موتورش نشسته بود پایش را  
 ستون کرده و در حالیکه کلاه را میان دستانش نگه داشته بود با  
 اخم خفیفی نگاهم میکرد... سوالی تماشایش کردم که گفت  
 بیا برسونت\_

ابروهایم به آنی از حرفش بالا پرید... همینم مانده بود ترک  
 موتورش بنشینم و او از میان ماشین ها ویراژ بدهد... کارم به کجا  
 رسیده بود که از پشت رول ماشین شاسی بلند به ترک موتور  
 تنزل جایگاه پیدا کرده بودم... چند قدم پیش رفتم تا راحت تر  
 صدایم به گوشش برسد و بعد گفتم

ممنون مزاحم شما نمیشم۔

نگاهی به سرتا پایم کرد و گفت

تا حالا سوار موتور نشدی نه؟۔

معلوم بود که نشده بودم... اصلا مرا چه به موتور و موتور سواری

؟... سرم را به دو طرف تکان دادم که لبش به لبخندی باز شد و

گفت

نگو که از موتور سوار شدن می ترسی۔

درست دست گذاشت روی نقطه ضعفم... نمی فهمیدم چطور انقدر

راحت مرا مثل یک کتاب گشوده میخواند... حالا من تا به او و

خودم و تمام مردم حاضر در آن خیابان و کل کاینات ثابت

نمی کردم که از موتور نمی ترسم ول کن معامله نبودم... پیش

رفتم و گفتم

من از هیچی نمی ترسم۔

ابروهایش را بالا برد

جدا؟... پس بشین بریم ببینم تا کجا شجاعتت ادامه داره۔

دیگر قطعا باید سوار آن موتور میشدم خواستم پیش بروم و  
سوار شوم که با صدایش در جا ماندم  
اول کلاه\_

نگاهی به او و سپس کلاه میان پنجه هایش انداختم...عجیب  
حس اثبات شجاعتم بالا رفته بود آنقدر که جواب بدهم  
نیازی نیس همینجوری راحتم\_

هنوز جمله ام تمام نشده بود که دستانش بالا رفت و همراه کلاه  
روی سرم فرود آمد هنوز از کارش شوکه بودم که لحظه ای بعد  
شیشه ی دودی مقابل چشمانم را بالا زد و با یکی از آن لبخند  
های بزرگش گفت

شجاعت زیادیش ام خوب نیست...سر آدمو به باد میده\_  
و بعد در حالیکه با سر به پشت سرش اشاره میکرد گفت  
بپر بالا بریم\_

با آن کلاه احساس خفگی می کردم صداها ضعیف شده بود و  
بودن یک قسمتش روی چانه ام اذیتم میکرد با این حال فکر

کردم بودنش آن هم وقتی برای اولین بار سوار آن موتور عجیب  
و غریب میشوم بد هم نباشد...پیش رفتم و به هر بدبختی بود  
ترک موتورش نشستم هنوز خوب جاگیر نشده بودم که صدایش  
را شنیدم

منو سفت بگیر که بریم\_

چه گفت؟...سفت میگرفتمش؟...یعنی بغلش می کردم؟...آن هم  
حالا؟...درست نیم ساعت بعد از آن عقد کذایی؟...محال ممکن  
بود...سرم را نزدیک بردم و گفتم

مشکلی نداره این پشتو با دستام میگیرم \_

سرش به سمتی چرخید و گفت

باشه هر جور راحتی\_

صدای آگروز که بلند شد دستانم را از دو طرف به پشت  
نشیمنگاه رساندم و منتظر حرکت موتور شدم که همان لحظه با  
پرتاب ناگهانی موتور به جلو جیغ کوتاهی کشیدم و بی اختیار  
پهلوهایش را چنگ زدم...ترسیده پهلوهایش را گرفته بودم که  
سرش چرخید و گفت

احتمالا چون تا حالا سوار موتور نشدی از تصادف موتورم \_  
چیزی نمیدونی...موتور تصادفش با ماشین خیلی فرق می کنه نه  
که در و

[ن.فردین فر "قرار بی قراری", | 01.07.19 14:12

پیکر نداره، هیچی نیست که آدمو نگه داره واسه همین وقتی  
جایی کوبیده میشه آدم از روش پرت میشه...حالا این پرت  
شدن مدلای مختلف داره...یه مدلش اینه که تو تصادف می کنی  
بعد چند متر پرت میشی بالا، بعدم از اون بالا با سر میفتی و  
گردنت می شکنه و خلاص! یعنی تو اکثر موارد طرف میمیره  
با شنیدن حرف هایش ترسیده دستانم را روی پهلوهایش جلوتر  
بردم و محکم تر بدنش را گرفتم که ادامه داد  
یه حالت دیگه هس که تو پرت میشی ولی مثلا لباسی چیزی \_  
به موتور یا چرخش گیر می کنه بعد موتور تو رو دنبال خودش  
روی زمین میکشونه حالا این وسط سرت و تنت به ماشینا



میخوره یا زیر چرخشون می‌ره...البته من به شخصه حالت اولو  
 ...ترجیح میدم آدم یه باره میمیره و خلاص ولی اینجوری  
 او حرف میزد و من با هر کلمه ای که می‌گفت بی اختیار دستانم  
 را جلوتر میبردم تا جاییکه مقابل شکمش دستانم را در هم قلاب  
 کردم همان لحظه حرفش را نیمه کاره رها کرد... لرزش عضلات  
 شکمش را زیر دستانم حس کردم و صدای خندانش به گوشم  
 رسید

آفرین حالا شد... معلومه توصیه های ایمنی رو جدی گرفتی...  
 دستم انداخته بود... دلم میخواست میتوانستم چند مشت به  
 پهلوهایش بزنم اما ترسیدم گره دستانم را باز کنم و موتور راه  
 بیفتد و یکی از آن اتفاقات وحشتناکی که تعریف کرده بود سرم  
 ... بیاید

همانطور ترسیده دستانم را دور کمرش قلاب کرده بودم که  
 موتور با ضرب از جا کنده شد و به سرعت پیش رفت... ترسیده  
 چشمانم را محکم بسته بودم و سرم را به گودی بین دو کتفش

فشار میدادم...نمیدانم چند دقیقه در آن حال بودم که صدای  
فریاد گونه اش را شنیدم  
چشماتو وا کن \_

اهمیتی به حرفش ندادم یعنی آنقدر از آن سرعت وحشتناکی  
که پیش می رفت ترسیده بودم که نمی توانستم چشمانم را باز  
کنم بدتر سرم را به پشتش فشردم که اینبار بلند تر گفت  
تا وقتی چشماتو وا نکنی ترست نمیریزه ...نگاه کن انقدرام \_  
ترسناک نیست

آرام لای پلک هایم را باز کردم ...تصاویر به سرعت از مقابل  
چشمانم می گذشت ...وجود کلاه نمی گذاشت باد به سر و صورتم  
بخورد ...بی اختیار سرم را عقب کشیدم و در اطراف چشم  
گرداندم ...آنقدر ها هم ترسناک نبود ...یک جورهایی از ماشین  
سواری جذاب تر بود اینکه آنطور راحت از لابه لای ماشین ها  
ویراژ میداد و پیش می رفت برایم هیجان انگیز بود...در اطراف  
چشم گرداندم ساختمان برج میلاد پیدا بود ...نمی دانستم

مقصدش کجاست فکر کردم نکند همین امروز میخواهد کار را  
 تمام کند با دلهره پرسیدم  
 کجا داریم میریم؟ \_  
 صدایم را نشنید که داد زد  
 چی؟ \_

یادم افتاد او کلاه ندارد و صدای باد نمی گذارد صدایم را بشنود  
 سرم را پیش برده داد زدم  
 میگم کجا داریم میریم؟ \_  
 سرش را کمی عقب کشید و گفت  
 یه جای خوب... حالا میفهمی \_

[ن.فردین فر "قرار بی قراری", | 20:28 02.07.19]

جای خوب... فکر کردم جای خوب یعنی کجا؟، یعنی در واقع  
 جای خوب از نظر او یعنی کجا؟... چون مسلماً تفاوت تعریف جای  
 خوب از نظر من و او از هسته ی زمین تا کهکشان راه شیری بود

...مثلا جای خوب از نظر من یک رستوران در بالای شهر بود با  
 منویی که اسم بیش از نیمی از غذاهایش را حتی نمیتوانستم  
 تلفظ کنم یا مثلاً یک ویلا در لواسان با استخری بزرگ که بشود  
 در آن تنی به آب زد و آرامش را مزمزه کرد، یا سواحل دبی مثلاً،  
 جای خوب برای من خوابیدن روی یک تشک پر از پول بود اما از  
 ...نظر این مرد شاید جای خوب

با دیدن چند برج مسکونی در اطراف فکر کردم نکند اینجا خانه  
 اش باشد و بخواهد درست همین امروز و همین حالا که روح من  
 دارد از شدت دلهره جسمم را ترک میکند با جسم بی جان من  
 هم خواب شود... شاید میخواهد هر چه زودتر کار را تمام کند و  
 به پولش برسد... اگر واقعا این را میخواست، من چه غلطی  
 میخواستم بکنم؟ ... چه از من بر می آمد اگر او اراده می کرد که  
 جسمم را مال خود کند... قطعاً هیچ... در آن صورت من تسلیم  
 محض بودم ولی مطمئناً بعدش خون ام به گردن او بود... داشتم  
 کم کم از ترس به گریه می افتادم که یاد حرف ها و نصیحت  
 هایش افتادم... یاد اصرارش به فکر کردن بیشترم... یاد اصرارش  
 به پشیمان کردنم... نه... قطعاً این مرد نمی توانست اینطور بی

مقدمه تن مرا تصاحب کند... قطعاً به من فرصت میداد... او بدون  
...اعلام آماده باش قبلی آتش به جانم نمی کشید

با توقف موتور از دنیای تشویش و دلهره و افکار عذاب آور  
بیرون آمدم... آن قدر میان افکار مختلف غوطه ور شده بودم که  
حتی متوجه مسیر نشده بودم و حالا متعجب در اطراف چشم  
می گرداندم... موتور گوشه ی محوطه ی یک پارکینگ رو باز  
پارک شده بود که تک و توک ماشین هایی در این سو و آن  
سویش به چشم می خورد... هنوز نفهمیده بودم کجاییم... گیج در  
اطراف چشم می گرداندم که صدایش را شنیدم  
بنظرم دیگه میتونی دستاتو از دور کمرم وا کنی که منم بتونم \_  
یکم نفس بکشم

تازه متوجه موقعیتم شدم، با وجود توقف موتور دستانم هنوز  
محکم دور کمرش قلاب شده بود... خجالت زده گره دستانم را  
باز کردم و عقب کشیده صاف نشستم که گفت  
بپر پایین، آخر خطه \_

نگاهم دوباره در اطراف گشت ... اینجا ته خط بود؟ ... این پارکینگ  
خلوت؟ ... خیره به محوطه ی ناشناس پارکینگ گفتم  
اینجا کجاست؟ \_

صدایش را با لحن متعجبی شنیدم

نیومدی تا حالا مگه؟ \_

چشم به پرادوی سفید پارک شده در گوشه ی محوطه دوختم و  
جواب دادم

... نه \_

صدایش را شنیدم که گفت

ساکت شدی فکر کردم فهمیدی کجا داریم میایم ... تابلوهارم \_  
ندیدی؟

به سمتش برگشتم نیمرخش مقابل صورتم بود که جواب دادم  
نه \_

همان لحظه از موتور پایین پریدم و آن کلاه اعصاب خورد کن را  
از سرم برداشتم، شالم عقب رفته بود و موهایم خیس از عرق

دور گردنم پیچیده بود... چرخیدم تا کلاه را روی صندلی موتور قرار دهم که دیدم پیاده شد و موتور را در جایش ثابت کرد دست دراز کرد تا کلاه را از دستم بگیرد و در همان حال گفت حالا اگه میدزدیدمت میخواستی چیکار کنی؟... لااقل \_

تابلوهارو نگا میکردی بتونی خبر بدی کجایی بیان نجات بدن سر بالا بردم و نگاه به چشمان پر شیطنتش دوختم... فکر کردم باید هم کبکش خروس بخواند، او که مادرش رهایش نکرده بود... او که خودش را فنا نکرده بود... او که قرار نبود جسم و روحش قربانی رسیدن به آرزوهای خودش و خانواده اش شود... او مردی بود که به قیمت یک بار هم خوابگی با یک زن غریبه قرار بود حساب بانکی اش پر و پیمان شود و به همین راحتی آرزوهای شاید محالش به واقعیت پیوندد... چرا نباید خوشحال باشد... اصلا باید احمق باشد که خوشحال نباشد... افکار درون ذهنم حالت چهره ام را گرفته و زبانم را تند و تیز کرد کلاه را به دستش داده با لحن نه چندان خوشایندی گفتم

اگه قرار بود بدزدیم گوشیم می گرفتی... پس دونستن اینکه \_  
 کجام خیلی به کارم نمیومد وقتی نمی تونستم به کسی خبر بدم  
 کجام

ابرویی بالا انداخت و در حالیکه سرش را به تایید تکان میداد  
 گفت

... احسنت ... به نکته ی ظریفی اشاره کردی \_

سپس در حالیکه به خنده افتاده بود ادامه داد

البته با این زبون درازی که تو داری احتمالاً خودم به دوروز \_  
 نکشیده میبردم پست میدادم

اصلاً وقت خوبی را برای سر به سر گذاشتن با من انتخاب نکرده  
 بود... من در آن لحظات حکم یک نارنجک را داشتم که منتظر  
 بودم یک نفر ضامنم را بکشد تا منفجر شوم که گویا آن یک نفر  
 همین مرد مقابل بود... به سمتش براق شدم و گفتم

... تو که انقد از من بدت میاد چرا نرفتی \_

میان حرفم آمد و با چهره ای جدی گفت



کی گفته من از تو بدم میاد؟ \_

همانطور با دهان نیمه باز مات بر جا ماندم که با شیطنت ادامه

داد

گفته بودم که از دختر بچه های زبون دراز خوشم میاد \_

قصد کرده بود حتما مرا دیوانه کند و گمانم داشت موفق میشد

...بی اختیار صدایم بالا رفت

انقد به من نگو دختر بچه \_

تک خنده ای کرد و گفت

...ای بابا چرا؟ ...خانوما که اتفاقا دوس دارن سنشونو کمتر بگن \_

حرفی نگاهش

[ن.فردین فر "قرار بی قراری", | 02.07.19 20:28

کردم، میل شدیدی به چنگ انداختن به صورتش داشتم اما پا

روی خواسته ی دلم گذاشتم و تنها در سکوت خیره اش شدم که

سرش را به سمتی خم کرده گفت

...خانوم بزرگ خوبه؟...حاج خانوم؟\_

واقعا که آدم وقت شناسی بود...در وضعیتی که من دنبال جایی  
برای زار زدن و سر به دیوار کوبیدن می‌گشتم خنج به اعصابم  
می‌کشید و من تنها می‌توانستم دندان هایم را روی هم فشار  
دهم تا اشکم جاری نشود...از میان دندان های چفت شده ام  
غریدم

اصلا وقت خوبی رو برای سر به سر گذاشتن با من انتخاب \_  
...نکردی

چهره اش به آنی جدی شد و خیره به چشمانم لب زد  
!میدونم\_

میدانست؟...می‌دانست و آنطور بی ملاحظه سر به سر این دل \_  
چشم به راه گریه می‌گذاشت؟...خیره به صورتش بودم که  
نمی‌دانم چه شد...نمیدانم چه در آن نگاه عمیق بود که بغضم  
بالا آمد و راه گلویم را بست...دلم نمی‌خواست گریه کنم،  
نمی‌خواستم مقابل چشمان این مرد تبدیل به دختر بچه ی  
ناتوانی شوم که زندگی توانسته اشکش را جاری کند اما غم

نشسته در چشمانش که درست با همان میدانمی که از میان لب  
 هایش خارج شد آمده بود و در عمق چشمانش نشسته بود باعث  
 شد من هم از سر راه غم کنار بکشم تا راه به چشمانم پیدا کند و  
 قلبم را اینطور مچاله کند و رعشه به صدایم بیاندازد و چانه ام را  
 بلرزاند و بگویم

!من حالم خوب نیست\_

نگاه از چشمانم گرفت و در حالیکه به جایی در آسمان چشم  
 دوخته بود نفسش را آه مانند بیرون داد و گفت  
 !میدونم\_

بالاخره افسار اشک از دستم رها شد و قطرات اشک بی محابا در  
 حالیکه برای بیرون ریختن از کاسه ی چشمم از هم پیشی  
 می گرفتند روی گونه هایم جاری شدند ، در آن میان بریده بریده  
 گفتم

میخوام برم خونه\_

سرش پایین افتاد و با نگاهی که مثل حریر نرمی به صورتم  
 کشیده میشد جواب داد

... همیشه \_

قدمی به سمتم برداشت ، به طرفم خم شد و با لحنی آرام ادامه داد

فعلا همیشه بری خونه...بذار یکم مادرت آروم شه...بهتره \_  
بذاری یه خورده تنها باشه

نگاهم به صورتش بود و اشک مثل سیل روی صورتم می ریخت...دیگر نمی خواستم اشک هایم را پنهان کنم ... کار از کار گذشته بود ...وقتی نم نم شروع گریه ام را دیده بود دیگر چه فرقی داشت که بارش سیل آسای بعدش راهم ببیند یا نه ...قدمی دیگر پیش آمد و بیشتر روی صورتم خم شد و با چشمانی که غمش شاید کم از غم درون سینه ام نداشت و دردی عمیق که همراهش بود گفت

یه چند ساعت اینجا میمونیم ...حالت که بهتر شد می برمت \_  
خونه ...باشه؟

هیچ نگفتم ...حرفی نداشتم ...من فقط گریه داشتم ...یک دریا ، یک اقیانوس اشک به گونه هایم بدهکار بودم و همین حالا هم

میخواستم بدهی ام را صاف کنم شاید این قلبم که در آستانه ی  
انفجار بود کمی آرام میگرفت که نمی گرفت، که می دانستم تا  
لحظه ی مرگ، تا تپش آخر، دیگر آرام نمی گرفت... همانطور با  
گریه به چهره اش زل زده بودم که گفت

وقتی گریه می کنی چشمت شبیه آسمون بهار میشه \_

از حرفش آنچنان جا خوردم که اشک و گریه فراموشم شد  
...باورم نمیشد این حرف را از دهان او شنیده ام نگاه متحیرم به  
سمت لبهایش کشیده شد که همان لحظه لبخند رویشان  
نشست و گفت

بریم یه جایی رو نشونت بدم که شبیه چشمت \_

مثل کودکی که با شنیدن وعده ی پارک و خوراکی محبوبش  
گریه ی سیل آسایش به آنی بند می آید دست زیر چشمانم  
کشیدم و پرسیدم

کجا؟ \_

لبخند محوی به کودک درونم که حالا در ظاهرم نمود کرده بود  
زد، با سر به سمت راست اشاره کرد و گفت

اونجا یه دریاچه است\_

نگاهم به همان سمت کشیده شد، چیزی جز یک خیابان و  
ورودی یک پارک پیدا نبود... خیره به همان سمت پرسیدم  
کو... کجاست؟\_

همان لحظه دیدمش که به سمت خیابان می‌رفت، صدایش در  
گوشم نشست  
بریم نشونت بدم\_

کنجکاوی بود یا گام‌های بلندش که باعث شد به دنبالش تقریباً  
بدوم... از خیابان گذشتیم و وارد محوطه‌ی پارک شدیم... شانه  
به شانه‌ی هم در مسیر سنگفرش پیش می‌رفتیم... نگاهم در  
اطراف می‌چرخید سمت راستمان دار و درخت بود و سمت چپ  
آلاچیق‌هایی که تک و توک افرادی داخلشان نشسته  
بودند... بعد از ظهر یک روز پاییزی آن هم وسط هفته باعث شده  
بود فضای پارک نسبتاً خلوت باشد... کمی که پیش رفتیم صدای  
جیغ و فریاد و موسیقی به گوشم رسید چشمم به مسیر صدا  
کشیده شد که نگاهم به ترن‌هوایی افتاد و وسایل تفریحی یک

شهر بازی کوچک اما هنوز خبری از دریاچه نبود...نگاهم به هر سو می چرخید و من فکر میکردم هیچوقت با احسان به پارک و شهر بازی نرفتم...یعنی او اصلا اهلش نبود...اهل قدم زدن در سایه سار درختان یا زیر نور ماه...اهل رفتن به شهر بازی یا یک پارک رفتن ساده حتی...و فقط اهل رفتن به رستوران های گران قیمت و کافه و نوشیدن قهوه لاته در زمستان و موهیتو در تابستان بود و البته آن غذاهای چینی عجیب و غریب و سوشی که هیچوقت نتوانستم با آن کنار بیایم اما خودم را مجبور کردم...همراهش باشم کاری که او هرگز نکرد

مسیر سربالایی را در سکوت طی میکردیم، از گوشه ی چشم نگاهش کردم باز هم دستانش را مشت کرده بود و با اخمی خفیف

[ن.فردین فر "قرار بی قراری", [02.07.19 20:28]

خیره به رو به رو پیش میرفت...نمی دانستم به چه چیزی فکر میکند، من مثل او متخصص نفوذ به مغز دیگران نبودم، ولی

حالت چهره اش می‌گفت که افکار درون سرش چندان هم خوشایند نیست... کاملاً سرم به سمتش چرخید و چندین ثانیه ای به نیمرخش با آن فک محکم خیره ماندم اما آنقدر درگیر افکارش بود که حتی سنگینی نگاهم باعث نشد به سمتم برگردد... ناچار چشم گرفتم و به روبه رو برگشتم که چشمم روی دریاچه ی پیش رو ثابت ماند... یک دریاچه ی آرام آبی رنگ با قایق های روان روی آب محصور شده بین ساختمان های بلند سفید... یک تصویر دلنشین... یک قاب زیبا... یک دریاچه در همین تهران خودمان... محو تماشای تصویر زیبای مقابل بودم و بی اختیار گام هایم تند تر شده بود... میخواستم زودتر به آن تصویر برسم و از نزدیک تماشایش کنم که صدایش را شنیدم چگونه؟ \_

ذوق زده به سمتش برگشتم و با لبخند بزرگی گفتم

عالی \_

لبخند به لب نداشت اما نگاهش گرم بود وقتی که گفتم

...خوبه که خوشت اومده \_



دوباره به سمت دریاچه سر چرخاندم که گفت  
 من هر وقت حالم گرفته باشه میام اینجا... گفتم شاید حال \_  
 تو رم خوب کنه

میخواست حال مرا خوب کند؟... خوب بودن حالم برایش مهم  
 بود؟... سر چرخانده نگاه قدرشناسم را به صورتش دوختم که با  
 دست به رو به رو اشاره کرد و گفت  
 برو بشین الان میام \_

و پیش از آنکه چیزی بگویم راهش را به سمت راست کج کرد و  
 دور شد... نگاه به دریاچه انداختم، تقریباً رسیده بودم... پیش  
 رفتم... دور تا دور دریاچه با پله هایی مشرف به آن محصور شده  
 بود، سه پله ی بلند که به حاشیه ی دریاچه می رسید... پیش  
 رفتم و همانجا روی اولین پله نشستم... خنکای هوا و نسیمی که  
 از دریاچه به سمتم می وزید کمی لرز به تنم می نشاند... نگاهم  
 در اطراف گشت میزد... دیدن آبی آرام دریاچه تلاطم درونم را  
 کم کرده بود... فکر کردم اینجا و این فضا را دوست دارم... این

آبی آرام را دوست دارم... این لحظه را با وجود تمام بدبختی  
...هایی که با آنها دست به گریبانم دوست دارم

همانطور محو دریاچه بودم که صدایش را کنارم شنیدم... سر  
چرخانده نگاه بالا کشیدم، دیدمش که با دو لیوان کاغذی در  
دست کنارم ایستاده... دستش پیش آمد و لیوان را به سمتم  
گرفت در همان حال گفت

سردت که نیست؟\_

در حالیکه دست دراز کرده بودم تا لیوان را بگیرم جواب دادم  
نه زیاد... خوبه\_

سری تکان داد و دو پله را پایین رفت و کنارم نشست... نگاهش  
کردم یک پایش روی پله ی دوم بود و پای دیگرش روی پله ی  
سوم و آرنج دستی که با آن لیوان را گرفته بود به زانویش تکیه  
داده به دریاچه زل زده بود... نگاه گرفتم و در حالیکه لیوان گرم  
حاوی نسکافه را میان دو دستم گرفته بودم به تماشای دریاچه  
نشستم... دقایق طولانی در سکوت به دریاچه خیره بودم و گاه

جرعه ای از نوشیدنی گرم مینوشیدم... سکوت که کشدار شد  
بالاخره صدایش به گوشم نشست

آدم تا وقتی حسرت چیزی رو نداشته باشه واقعا قدر بودنشو \_  
...نمیدونه

حرف بی مقدمه و نامفهوش باعث شد نگاهش کنم... نگاهم  
نمی کرد... همانطور خیره به رو به رو صحبتش را ادامه داد  
هیچی مثل نداشتن چیزی باعث نمیشه قدر داشتنشو بدونی \_  
ناگهان سرش به سمتم چرخید و خیره به چشمانم لب زد  
هیچی \_

متوجه منظورش نشدم چهره ام حالت سوالی گرفته بود که  
توضیح داد

اونروز که اومدم خونه اتون بهت حسودیم شد... شاید به نظر تو \_  
این حرف مسخره بیاد ولی واقعا میگم از ته دلم بهت حسودی  
کردم

اینبار ابروهایم بالا رفت و چهره ام متعجب شد که با لبخند  
تلخی ادامه داد

من هیچوقت مادری نداشتم که نگرانم باشه...مادری که \_  
بخاطر آینده و سرنوشت من غصه بخوره...مادری که بخاطر  
اینکه نگرانه مبادا من خودمو بدبخت کنم باهام قهر کنه...شاید  
باورت نشه ولی من حسرت میخورم مادری داشتم که از ترس  
اینکه مبادا من بخوام بلایی سر زندگیم بیارم بهم تشر بزنه...یا  
پدری که از ترس بازخواست کردنش شب زود برگردم خونه...من  
...هیچ جای زندگیم پدر و مادری نداشتم که دلواپسم باشن  
نگاهش اقیانوس درد بود و عجیب بود این نگاه می توانست تورا  
به اعماق خود فرو کشد و غرق کند...با غمی عمیق تماشایش  
می کردم که نگاه گرفت و رو به دریاچه گفت

بچه که بودم این حسرتا بیشتر بود...وقتی روز اول مدرسه \_  
مجبور بودم تنها برم و بچه های دیگه رو تماشا کنم که با پدر و  
مادرشون اومدن...وقتی مریض میشدم و پدر و مادری نبود که  
... دلواپس تب کردنم باشه...وقتی دستم شکست و

لحظه ای مکث کرد ... سبک گلویش بالا و پایین شد و من دیدم  
 که درد فرو داد...همان طور مات نیمرخش بودم که گفت  
 البته مادر بزرگم بود...اون بنده ی خدا همه ی زندگیشو به پای \_  
 من ریخت ولی میدونی هرکسی تو زندگی آدم جای خودشو داره  
 ...مادر بزرگ من بهترین مادر بزرگ دنیا بود ولی هیچوقت  
 نمیتونست جای مادر و پدرمو برام بگیره ...من پدر و مادر  
 ...میخواستم که نداشتمشون

لبخند تلخی زد و ادامه داد

من الان نزدیک سی سالمه ولی هنوز تلخی خاطره ی روز اول \_  
 مدرسه ام زیر زبونمه ...هنوزم وقتی یادش میفتم م

[ن.فردین فر "قرار بی قراری", | 02.07.19 20:28

...مثل همون روز غصه ام میگیره

ناگهان به سمتم چرخید و گفت

میفهمی چی میگم؟ \_

می فهمیدم... با پوست و گوشت و استخوانم درک می کردم... منی  
 که مادرم با تمام تلاشش با تمام پدری کردن هایش باز هم  
 نتوانسته بود جای پدرم را برایم پر کند حال این مرد را با تمام  
 قلبم می فهمیدم

نتوانستم حرفی بزنم ترسیدم اشکم روان شود و او ترحم  
 انگار دیش تنها سری به نشانه ی فهمیدن تکان دادم که گفت  
 حالا حسرت زندگی من و امثال من داشته ی زندگی تویه... تو \_  
 مادری داری که من حسرتشو دارم... که خیلیا مثل من حسرتشو  
 دارن و تو وظیفه داری به جای همه ی کسایی که ندارنش قدرشو  
 بدونی و بهش خدمت کنی... تو وظیفه داری حالا که داریش حالا  
 که هنوز بودنش برات تبدیل به حسرت نشده بهش محبت کنی  
 ...

کمی به سمتم خم شد و به مردمک چشمانم زل زد و گفت  
 نذار بعدها حسرت این روزا رو بخوری... نذار بعداً بخاطر \_  
 امروزت پشیمون باشی

نگاهش کردم... این مرد در این لحظه به چشمم یک ستاره ی  
 دنباله دار بود... یک نور که به من در راه مانده در تاریکی بیابان  
 مسیر درست را نشان میداد... یک هادی... یک راه بلد  
 دلسوز... نمیدانم چرا و چطور لب هایم جنبید و پرسیدم  
 بنظرت من آدم خودخواهی ام؟ \_

سری به دو طرف تکان داد و گفت

من هیچ فکری درمورد تو نمیکنم... چون به قول خودت \_  
 هیچی از زندگیت نمیدونم... تو یه آدم عاقل و بالغی ... حق داری  
 خودت برای زندگیت تصمیم بگیری و حتما دلایلی برای کاری  
 که کردی داری که از نظرت درسته ولی نباید این وسط دل  
 مادر تو بشکنی... میتونی هم کاری که خودت ازش مطمینی رو  
 انجام بدی هم دل مادر تو به دست بیاری... میتونی با رفتارت  
 ... بهش نشون بدی نمی خوای باهاش لجبازی کنی

میان حرفش رفتم و گفتم

همه اش بخاطر خودشه \_

پلک هایش را روی هم گذاشتم و گفت

همینو میتونی بهش بگی... با آرامش تو یه فضای آروم دلایلتو ر...  
 بهش توضیح بده حتی اگه قانع نشه آرامش و محبتی که تو  
 رفتارت نشون میدی باعث میشه حداقل دلش ازت نشکنه،  
 هوم؟

کلام آرام و نگاه پرمهرش باعث شده بود حرف هایش بی هیچ  
 مقاومتی بر قلبم بنشیند و متقاعدم کند... سری به تایید تکان  
 دادم و با تردید گفتم  
 براش گل بگیرم؟\_

لب هایش به لبخند بزرگی باز شد و ردیف دندان هایش پدیدار  
 شد در همان حال لب زد  
 براش گل بگیرر\_

لبخندی به لبخندش زدم که چند ثانیه نگاهش روی صورتم  
 ثابت ماند سپس چشم گرفت و دوباره به دریاچه زل زد... متوجه  
 شده بودم که برخلاف لبخند روی لبهایش غمی عمیق در اعماق  
 چشمانش لانه کرده... غمی که شاید با یادآوری خاطرات گذشته  
 اش نمود کرده و اینطور خودنمایی میکرد... حالت غمزده ی



چهره اش قلبم را مچاله می کرد دلم میخواست کاری کنم... برای  
 مردی که خوب بودن حالم برایش مهم بود کاری کنم... گفتم  
 حرفی بزنم شاید حواسش برای چند لحظه از غصه ها و حسرت  
 هایش پرت شود... خواستم صدایش کنم... فکر کردم آقای  
 معتمدی شاید زیادی برای مردی که حالا ولو برای چند روز  
 همسرم است غریبه باشد گفتم جوری شبیه خودش همانطور که  
 مرا صدا زده بود صدایش کنم... لب باز کردم و گفتم  
 !آقا میعاد\_

بی آنکه سر برگرداند بلافاصله جواب داد

میعاد\_

مغزم آنجا کنار دریاچه نم کشیده بود که متوجه منظورش نشدم

و لب زدم

بله؟\_

نگاهم کرد و گفت

!همون میعاد بگی کفایت می کنه\_

حالم بهتر شده بود که روی حاضر جوابم پیدایش شد

پس چرا تو منو پروانه خانوم صدا کردی؟\_

ابروهایش بالا پرید و با نگاهش یک زبان دراز حواله ام کرد ولی

زبانش حرف دیگری زد

خوب تو نگفتی دوس نداری پروانه خانوم صدات کنم\_

به سمتش خم شدم و خیره به چشمانش گفتم

خوب الان میگم\_

تک خنده ای کرد و گفت

... خيله خوب باشه ...ديگه خانوم آخر اسمت نميگم ولي\_

چند لحظه مکث کرد منتظر ادامه ی آن ولی اش بودم که ادامه

داد

اگه اشکالی نداره من اسمتو يه جور ديگه صدا کنم\_

ميخواست جور ديگري صدايم کند؟ ... نفهميدم آن جور ديگر

يعني چه که پرسيدم

چه جوری؟ \_

نگاهش در صورت‌م چرخید و گفت

مثلاً خلاصه‌تر \_

همان لحظه یاد پریپر گفتن‌های هستی افتادم... چهره‌ام جمع

شد و نالیدم

پریپر؟ \_

چند ثانیه با ابروهای بالا رفته نگاهم کرد بعد با صدا

خندید... خنده‌اش که آرام شد گفت

حالا چرا پریپر؟ \_

با همان حالت منزجر جواب دادم

آخه دوستم اینجوری صدام می‌کنه \_

با خنده گفت

زنده اس این دوستت الان؟ \_

دلخور نگاهش کردم که به سرعت گفت

به یه اسمی صدات میکنم که فکر کنم هیچ کس تا حالا \_  
صدات نکرده

کنجکاو شده بودم که به سرعت پرسیدم

چی؟ \_

نگاهش چند دور در صورتم چرخ خورد و چرخ خورد در نهایت  
روی چشمانم ثابت ماند و لب زد

پروا\_

پروا!...زمزمه کردم

پروا!

سری به تایید تکان داد و گفت

البته اگه ناراحت نمیشی\_

پروا...به دلم نشسته بود...جدید بود...تازه بود...متفاوت و البته

دلنشین... سری به دو طرف تکان دادم و گفتم

نه...دوسش دارم...قشنگه\_

همان لحظه نگاه از چشمانم گرفت و رو به دریاچه لب زد  
...آره...قشنگه\_

بازهم رفت در اعماق اقیانوس غم و باز هم خواستم که بیرونش  
بکشم...غروب

[ن.فردین فر "قرار بی قراری", | 20:29 02.07.19]

از راه رسیده بود و رنگ سرخ خورشید و دریاچه ای که دیگر  
آبی نبود...نگاهی به دریاچه انداختم و برای آنکه حرفی زده  
باشم گفتم

دریاچه دیگه رنگ چشمای من نیس داره رنگ چشمای تو \_  
!میشه

نگاهش کردم همانطور که چشمش به دریاچه بود گفت  
آره...تا دو سه ساعت دیگه ام رنگ سرنوشتتم میشه\_

مات حرفی که زده بود برجا ماندم...نمی دانستم چه باید بگویم  
که ناگهان از جا برخاست و رو به من گفت

هوا داره تاریک میشه ...بریم که زودتر برسونمت خونه الان \_  
مامانت نگرانت میشه

با خنده ادامه داد

قهرم هست نمیتونه زنگ بزنه دلش هزار را می‌ره\_

از حرفش لبخندی بر لبم نشست که دیدم دستش را برای  
گرفتن دستم پیش آورد و گفت

بریم؟\_

نگاهم از دستش بالا رفت و به صورتش رسید که با لبخند  
دوستانه ای تماشا می‌کرد ...این مرد ،این همسر موقت ،این  
مهمان چند روزه هرچه که بود می‌توانست دوست خوبی برایم  
باشد...یک دوست بامرام... یک دوست دلسوز...یک رفیق نه  
نیمه راه که همیشه همراه...نگاهم دوباره به سمت دستش  
برگشت ،با چند ثانیه مکث دستم را بالا برده در میان دستش  
قرار دادم و لب زدم

بریم\_

[ن.فردین فر "قرار بی قراری", [03:36 04.07.19]

پارت\_#18

قرار\_بی\_قراری#

روی مبل راحتی مقابل تلویزیون خاموش نشسته به صفحه ی سیاه مقابلم زل زده بودم...جوری به آن تصویر سیاه خیره شده بودم انگار که در حال تماشای مهم ترین اخبار تاریخ بشریت ام...اما واقعیت آن بود که من در مقابل دیدگانم تنها یک جفت چشم جادویی را میدیدم...چشمانی که سه روز بود که از صاحبشان بی خبر بودم...درست از همان روزی که مرا با آن دسته گل بزرگ مقابل درب خانه پیاده کرد و چون دستم بند دسته گل بود خودش کلاه ایمنی را از سرم بیرون کشید و بعد دست پیش آورد و با سر انگشت موهای ریخته روی صورتم را کنار زد و گفت

مواظب خودت باش...مواظب مادرتم باش\_

و من مات و مبهوت مهر ریخته در کلام و نگاهش و آن حرکت نرم دستش روی صورتم برجا ماندم...آنقدر که نتوانستم در

جواب خداحافظی اش چیزی بگویم و مثل یک آدم برفی در جا  
 یخ زدم تا کلاه را روی سر بگذارد، آخرین نگاه را به صورتم  
 ...بیاندازد و به چشم برهم زدنی از مقابل چشمانم ناپدید شود  
 مثل یک خواب، نه مثل یک رویای شیرین به آبی رنگ ببازد و  
 من بمانم و دنیای تیره و تار زندگی واقعی ام ...درست از همان  
 روزی که من با آن دسته گل بزرگ وارد خانه شدم و مادر را به  
 آغوش کشیدم و به جای میعاد و تمام فرزندانم که حسرت  
 داشتن مادر سهمشان از زندگی بود اشک ریختم و به دستانش  
 بوسه زدم...درست از همان روزی که به خواسته اش عمل کردم و  
 دلایل قبول پیشنهاد احسان را این بار در آرامش و در حالیکه  
 دست مادر را میان دستانم گرفته بودم و به چهره ی دردمندش  
 زل زده بودم توضیح دادم و او هرچند قانع نشد، هرچند نگاهش  
 هنوز ماتم سرا بود اما انگار قلبش را از دریچه ی همان چشمانش  
 دیدم که ترک های ریزش ترمیم شد و حالت نگاهش از دلخوری  
 به دلسوزی تغییر کرد ...درست از همان روزی که پرستو با  
 پرسیدن اینک



با میعاد کجا رفتید؟\_

بساط قهرش را برچید ... درست از همان روز ندیده بودمش ... نه تنها ندیده بودمش که یک زنگ یا پیام ناقابل هم از او نداشتم ... حس عجیبی داشتم ... حسی شبیه دلنگرانی ... حسی که جز در مورد مادر و پرستو در مورد احدی دیگر تجربه اش نکرده بودم ، دلنگرانی ای که حتی جنسش فرق داشت یک جور جوشش عجیب در آن اعماق قلبم بود که در مورد هیچ کس تجربه اش نکرده بودم ... سه روز بود که با خودم کلنجار میرفتم که شده حتی یک پیام یک خطی یا نه یک کلمه ای در حد خوبی؟ ... برایش بفرستم و از حالش باخبر شوم ... اما نتوانسته بودم و هر بار پس از به دست گرفتن گوشی با فکر به اینکه شاید با آن پیام این فکر در سرش نقش ببندد که من خواهان انجام هرچه زودتر آن هم آغوشی کذایی ام از تصمیم منصرف شده ... گوشی را کناری انداخته بودم

اما حریف این دلنگرانی و دل آشوبه ی حاصل بی خبری از حالش نبودم ... آخر کجا بود؟ ... مگر قرارمان را نمی دانست؟ ... مگر

هدف این همسری کوتاه مدت را نمی دانست؟... پس کجا غیبش زده بود؟

نمی دانستم... نه می دانستم و نه می توانستم بفهمم کجاست... تنها چاره ی کارم صبر بود و انتظار تا لحظه ای که خودش... بخواهد و خبری از حالش به من برساند

که البته اگر میخواست... کلافه از این حجم بی خبری چشم از صفحه ی تلویزیون گرفتم و با نگاهم در خانه گز کردم... از میان مبل های استیل کرم رنگ گذشتم، ساعت سرپایی گوشه ی خانه را از نظر گذراندم، از بوفه گذشتم و به مبل های راحتی خردلی رنگ رسیدم... این خانه ای بود که من خود را با آب و آتش زده بودم تا بتوانم رهن اش کنم... تا ظاهر زندگی مان را سرتر از باطنش نمایش دهم... این خانه ی صد و شصت متری در این منطقه ی بالانشین باعث شده بود کمتر حسرت نداشته های مان را بخورم و فکر کنم ما هم میتوانیم چند صباحی در جایگاهی که حقمان بوده و از ما غصب شده هر چند عاریتی زندگی کنیم خانه ای که به زودی موعد سررسید اجاره اش

می‌رسید و ما باید فکری به حال بی خانمانی مان میکردیم  
 ...همانطور که در خانه چشم میگرداندم فکر کردم میتوانم از  
 احسان بخواهم اصلا همین خانه را برای مادرم بخرد، آن وقت  
 دیگر مجبور نبودم روزها و روزها با مادر برای پا گذاشتن به خانه  
 ی خریداری شده به قیمت بدبختی ام چانه بزنم... اصلا لازم نبود  
 حتی از جایمان تکان بخوریم و اسباب به این سو و آن سو  
 بکشیم... همینجا می‌ماندیم و زندگی میکردیم البته نه، مادر و  
 پرستو می‌ماندند و زندگی میکردند... هنوز کامل از فکرم ذوق  
 زده نشده بودم که صدای گوشی ذوقم را کور کرد... به محض  
 بلند شدن صدای زنگ قلبم انگار که از ارتفاع بلندی سقوط کرد  
 و سپس صدای تاپ افتادنش میان قفسه ی سینه ام و بعد کوبش  
 های دیوانه وارش انگار که کسی از درون سینه ام مشت به  
 قفسه ی سینه ام میکوبد... بالاخره زنگ زده بود؟... به سرعت  
 سر چرخانده به صفحه ی گوشی که کنارم روی مبل بود نگاه  
 کردم، با دیدن نام روی صفحه برای یک لحظه قلبم تپیدن را  
 فراموش کرد، دست و پایش را جمع کرد و گوشه ای

خزید... همانطور نگاهم به صفحه خشک شده بود و دستم برای  
جواب دادن به تماس همسر سابق و پسرعمو

[ن.فردین فر "قرار بی قراری", [03:36 04.07.19]

ی امروزم پیش نمی‌رفت... چکار داشت؟... چرا زنگ زده  
بود؟... چرا به همان روش سابقش ادامه نداده بود؟... واقعا دلم  
نمی‌خواست تا پایان قرارم با میعاد صدایش را بشنوم... همانطور  
خیره به صفحه ی گوشی برجا مانده بودم که تماسش قطع شد  
... همان لحظه صدای مادر به گوشم رسید  
پروانه کی بود؟... چرا جوابشو ندادی؟ \_

نگاه از گوشی گرفتم و به مادر که در قاب در اتاقش نگاه  
پرسشگرش را به صورتم دوخته بود زل زدم... دلم میخواست  
تماسش را ندیده و نشنیده انگارم و یک هیچ کس تحویل مادر  
بدهم، حتی لب باز کردم تا بگویم اما بلند شدن دوباره ی صدای  
زنگ مانع شد... دیگر راه گریزی نبود وقتی مادر آنطور به  
صورتم زل زده بود و منتظر تماشایم می‌کرد من چاره ای جز

برقراری تماس نداشتم... همانطور خیره به صورت مادر گوشی را  
از کنار پایم چنگ زدم و تماس را وصل کرده به گوشم  
چسباندمش، با بله ای که گفتم صدایش در گوشی پیچید  
الو پروانه... سلام\_

از اینکه آن عزیزم را تنگ اسمم نچسباند نفس راحتی کشیدم و  
جواب دادم  
سلام... خوبی،؟\_

تند و تند انگار که عجله داشته باشد هر چه زودتر گفتنی ها را  
بگویند و به این مکالمه ی عذاب آور پایان دهد جواب داد  
بد نیستم... ببین من یه کاری باهات دارم... واسه همین گفتم \_  
زنگ بزنم بهت

حدس اینکه چه کاری میتواند با من داشته باشد اصلا کار سختی  
نبود... سه روز از عقد من و میعاد می گذشت و حتما او  
میخواست جوری درباره ی تمام شدن کار بپرسد... فکر کردم با  
چه رویی میخواهد آن سوال را مطرح کند و من با چه رویی  
میخواهم بشنوم و جواب بدهم؟... منی که همین حالا که او هنوز

هیچ حرفی نزده خون به گونه هایم دویده و تا گوش هایم گر  
...گرفته

دلَم نمی خواست حرفی در آن مورد از زبان او بشنوم مخصوصا  
حالا که مادر درست مقابلم ایستاده و با چهره ای کنجکاو  
تماشایم می کرد ...دلَم میخواست از هر دری حرف بزند الا آن  
قرار کذایی، شده حتی درباره ی آقا جان و وضعیتش، بنابراین  
لب باز کرده به احمقانه ترین شکل ممکن مسیر بحث را عوض  
کردم

چی شده؟... آقا جون طوریش شده؟ \_

شنیدم که نفسش را فوت کرد و با من و من فراوان جواب داد  
... نه در مورد آقا جون نیس ... در مورد تو و ... چطور بگم \_

چطور باید میگفت؟... چطور باید میشنیدم؟... از خجالت سرم زیر  
افتاد تا مادر صورت گلگون شده ام را نبیند و تا ته حرف های  
احسان را از نگاه شرمگینم نخواند ... در همان حال ادامه ی حرف  
احسان را شنیدم

... در مورد تو و این پسره است \_

میعاد را می‌گفت ... دربارہ ی من و میعاد حرف داشت... فکر کردم  
 من از کی و کجا آنقدر وقیح شده ام که میتوانم راحت روی مبل  
 بنشینم و همسر سابقم دربارہ ی رابطہ ی من و همسر فعلی ام با  
 من صحبت کند... نگاهم را بالا کشیده به صورت مادر دوختم که  
 همچنان در قاب در نظاره گر من بود ... یک نفر باید می آمد و به  
 او می‌گفت چشمت روشن بیا و ببین و بشنو که دخترت چطور  
 مرزهای وقاحت را جابه جا کرده ... لب جنباندم و با صدایی که  
 بیشتر شبیه ناله بود گفتم

...خوب ر\_

با طمانینه و مکث نسبتاً طولانی گفت

خوب من باهش حرف زدم ... دوروز پیش ... یعنی ... یعنی بعد از \_  
 عقدتون

من هنوز آنجا بودم، نه از خجالت آب شده بودم، نه دود شده به  
 هوا رفته بودم و نه محو شده بودم ... با پرویی تمام گوشی به  
 دست نشسته بودم و نگفتمی ها را می‌شنیدم و او می‌گفت

میگفت تو فعلا آمادگیشو نداری و همیشه به این زودی ... خوب \_  
... چطور بگم

یک نفر نبود بگوید تا همین جایش را چطور گفتم باقی را هم  
بگو و این طور جان به سرم نکن... انگار شنید که ادامه داد  
بنظرش یه مدت وقت لازمه که تو بتونی آمادگی پیدا کنی \_  
...البته بیراهم نمیگه منم باهانش موافقم

احساس میکردم دود از گوش هایم بلند شده ، دو مرد در باره ی  
آمادگی من برای یک رابطه که خصوصی ترین رابطه ی هر  
انسانی است صحبت کرده بودند ... مرگ کجا بود که مرا ببلعد تا  
دیگر اثری از آثارم باقی نماند؟ ... زبان وامانده ام چرا لال شده  
بود تا یک خفه شو بر دهانش بکوبد؟ ... من از کی انقدر بی عار  
شده بودم ... همانطور صامت خشکم زده بود که بی خبر از حال و  
روزم ادامه داد

من فکر کردم اصلا بودنتون اینجا به صلاح نیست مخصوصا \_  
که اونم خونه ای نداره... اینجوری ام تو اذیت میشی... گفتم بهت



بگم اگه راضی باشی من کلید ویلای رامسر و بدم بهتون که  
... دوسه روزی باهم برید اونجا و

حرفش را نیمه کاره رها کرد اما لرزی که به جان من افتاده بود  
رهایم نمی کرد ... احساس میکردم تبدیل به موجود مشمیز  
کننده ای شده ام که خودم هم نمیتوانم خودم را تحمل کنم  
...دلم میخواست همین حالا تماس را قطع کنم و به حمام پناه  
ببرم و ساعت ها تنم را آب بکشم اما پاهایم مرده بود ...حتی  
نفسم هم یکی بود و یکی نبود بالا می آمد ...گویا حالت چهره ام  
آشوب درونم را فریاد میزد که مادر با اخم روی پیشانی و اشاره  
ی سر پرسیده چه شده؟ ...چه میگفتم؟ ...بیچاره اگر میفهمید  
دخترش نقل محفل دو مرد شده چه حالی میشد؟ ...حتما مهره  
های گردنش دیگر سنگینی سرش را تاب نمی آوردند...به زح

[ن.فردین فر "قرار بی قراری", [03:36 04.07.19]

مت سری بالا انداختم و برای آنکه ظاهر قضیه را عادی نشان  
دهم لب باز کردم و به زور و بلا زبان خشکیده ام را چرخاندم

من ...نمیدونم۔

تند و تند گفت

ویلائی لواسون کارگر توشه وگر نه میگفتم برید اونجا ...ولی \_  
 خوب بنظرم هرچی دورتر باشی برای توام بهتره ... چی میگی؟  
 چه میگفتم؟...میگفتم خدا مرا مرگ بدهد که از دست شما و  
 حماقت هایم راحت شوم...این چه غلطی بود که کرده بودم  
 ...آخر؟

این چه چاهی بود که خودم را در آن گرفتار کرده بودم ...با  
 صدایی که اصلا متعلق به من نبود گفتم  
 نمیدونم۔

لحنش کمی آرام شد

اینجوری بهتره پروانه قبول کن ...بذار زود همه چی تموم شه \_  
 بره پی کارش

تمام نمیشد ...به خدا که تمام نمیشد...همه چیز داشت تازه  
 ... شروع میشد ،من مطمئن بودم

اما واقعیت این بود که در آن بلبشوی ایجاد شده در سرم بنظرم دور بودن بهترین تصمیم بود... حداقل چند روزی چشمم در چشم مادرم نمی افتاد... حداقل چند روزی ریختم را نمی دید و کمتر عذاب میکشید... زودتر هم این کابوس تمام میشد، هر چند می دانستم پایان این کابوس شروع کابوس های دیگریست... نگاه به گل های قالی دوختم و بالاجبار گفتم

باشه\_

به سرعت جواب داد

پس من کلید ویلا رو برات میارم\_

انتظار داشت در این وضعیت حاضر به دیدارش شوم؟... منی که از شنیدن صدایش و آن حرف های خجالت آورش میخواستم یک پاک کن بردارم و خودم را از صفحه ی روزگار محو کنم اگر او را می دیدم باید دیگر یک قبر میکنم و در آن می خوابیدم... تند و سریع گفتم

نه... بدش به اون\_

چند لحظه ای مکث کرد و بعد با اکراه فراوان گفت

باشه ... پس خودت بهش زنگ بزن بگو بیاد کلیدو بگیره\_

من زنگ میزدم؟ ...من؟

دلہ میخواست یک غلط کردم بگویم و همینجا همه چیز را تمام

کنم و با یک شمارا به خیر و مارا به سلامت به این بازی جنون

آور خاتمه دهم اما نمیشد نمی توانستم ...بخاطر مادرم به خاطر

خودم ... لعنت به من و خواسته هایم ... لب زدم

... آخه من\_

میان حرفم آمد و با کلافگی گفت

ببین من نمیتونم بهش زنگ بزنم یه بحثایی بینمون پیش ر\_

... اومده که خیلی جالب نبوده ... تو خودت زحمتشو بکش

ذهنم درگیر آن بحث های پیش آمده بود که ادامه داد

بنظرم تا آخر این هفته برید که زودتر این قضیه تموم شه و \_

همه امون خلاص شیم

مردک وقیح من زیر تیغ بودم و او از خلاص شدن خود می گفت

... حس کردم الان است که از فشار دست مشت شده ام گوشه

در دستم خرد شود بدبختانه مادر رضایت نمی داد به اتاقش برود  
تا لااقل من بتوانم کمی با تندی صحبت کنم بلکه کمی  
مزخرفاتش را تلافی کنم تنها توانستم با گفتن  
...باشه بهش میگم\_

بحث را تمام کنم و با قطع تماس بی خداحافظی اعتراضم را  
اعلام کنم

بلافاصله بعد از قطع تماس از جا برخاستم و پیش از آنکه مادر  
بتواند سوالش را حتی در سرش آماده کند با گفتن یک  
من یه زنگ بزنم پیام\_

... او را در دنیای سوالاتش رها کردم و به اتاقم پناه بردم

بهانه ی زنگ زدن را احسان به دستم داده بود ... حالا  
می توانستم بدون نگرانی بابت افکارش تماس بگیرم و هم از  
حالش با خبر شوم و هم جریان ویلا را توضیح دهم البته اگر  
رویش را داشتم ... هر قدم که در این مسیر پیش میرفتم تازه  
سختی هایش رخ می نمود مثل کسی بودم که به خیال آرام  
بودن ظاهر دریا از ساحل به سمت دریا پیش میرود بیخبر از

امواجی که ناغافل به سمتش یورش می آورند و او را با خود زیر آب میکشند... تازه داشتم مفهوم نصیحت های میعاد را درک میکردم... تازه می فهمیدم پشیمانی یعنی چه... هرچند این پشیمانی در مقایسه با پشیمانی که بعدها به آن مبتلا شدم هیچ نبود

چند ساعت خودم را مقابل خودم نشاندم... نصیحتش کردم، توجیهش کردم، گفتم این راهیست که انتخاب کرده و از آن گریزی نیست، گفتم بهتر است هرچه زودتر و پیش از آنکه دیوانه شود این بازی را تمام کند، گفتم مرگ یک بار و شیون یکبار... گفتم و گفتم و گفتم تا آخر مجاب شد و با دستان لرزان... گوشی را به دست گرفت و به همسر این روزهایش زنگ زد گوشی زنگ خورد و زنگ خورد و زنگ خورد تا به بوق اشغال رسید... دوباره زنگ زد، سه باره، چهار باره... کسی بله ای تحویل نداد تنها صدای بوق اشغال جوابم بود... کم کم داشت دلشوره به جانم می افتاد... کجا بود؟... نکند پشیمان شده بود... نکند آن بحثی که احسان از آن سخن گفته بود باعث کنار

کشیدنش شده بود... اگر همه چیز را نیمه کاره رها میکرد  
 چه؟... من وسط این باتلاق چه باید میکردم؟... من با این صفحه ی  
 ..... بازی نیمه کاره رها شده چه باید میکردم؟

تا شب بارها تماس گرفتم و بارها امیدم نا امید شد اما دست  
 نکشیدم.... چیزی در دلم می جوشید... سیر و سرکه بود انگار...  
 حسم شبیه وقت هایی بود که پرستو شب به خانه نمی آمد و  
 وقتی زنگ میزدم گوشی اش خاموش بود... باورم نمیشد حسم  
 به این غریبه ی تازه آشنا شبیه حسم به همخونم شده باشد  
 ... دلشوره ای که داشت عصبی ام می کرد و وادارم می کرد تا  
 شنیدن صدایش دست از تلاش بردارم و من دست برداشتم  
 آنقدر که بالاخره نزدیک نیمه شب با

[ن. فردین فر "قرار بی قراری", 04.07.19 03:36]

آخرین تماسم در کمال ناامیدی صدای الوی خفه ای در گوشم  
 پیچید... از خوشحالی میخواستم گوشی را همانجا پرتاب کنم و  
 پرواز کنم ... گوشی را سفت چسبیدم صدای نفس های کشداری

از آن سوی خط به گوشم می‌رسید من حتی نمی‌دانستم آن  
 الویی که شنیدم متعلق به صدای کیست منی که تا به حال  
 صدایش را از پشت گوشی نشنیده بودم و البته که این صدای  
 گرفته هیچ شباهتی به صدای گرم و بم او نداشت...گوشی را به  
 لب هایم نزدیک کردم و با تردید لب زدم  
 الو\_

صدای گرفته و خسته ای جواب داد

بله پروا\_

خودش بود ...تنها کسی که مرا پروا صدا میزد...اما صدایش درد  
 داشت انگار که زخم شمشیر خورده باشد ...با نگرانی گفتم  
 میعاد...خوبی؟\_

با مکث کوتاهی یک کلمه جواب داد

خوبم\_

خوب نبود ...صدای خفه اش، لحن سرد و بی حوصله اش  
 می‌گفت که خوب نیست و این خوب نبودنش نمیدانم چرا اما



نگرانم می کرد ...نتوانستم بگویم نگرانش شده ام حرفم را جور  
دیگری مطرح کردم

خیلی بهت زنگ زدم جواب ندادی\_

صدای خش خشی آمد انگار که جا به جا شد و بعد گفت

نبودم ببخشید ... چی شده کارم داشتی؟\_

آنقدر درگیر دلشوره و نگرانی شده بودم که پاک حرف های

احسان فراموشم شده بود و حالا با سوالش ناگهان بهانه ی

تماسم به یادم افتاد و دست و پایم شروع به لرزیدن کرد...حال

چطور باید از آن ویلا و کلیدش میگفتم که مفهوم هم آغوشی

بعدش از کلامم بیرون نزند ...دستپاچه شده بودم ، کلی جان

کندم تا توانستم با تنه پته ی بسیار بگویم

...احسان...یعنی پسرعموم زنگ زده بود \_

مکثی کردم که صدایش به گوشم رسید

...خوب\_

احساس کردم لحنش عصبی شده حتی اخم های درهم رفته اش  
را از پشت گوشی دیدم و دست و پایم را بیشتر گم کردم  
خب...خب گفت که انگار باهات صحبت کرده\_

آخر من چطور میگفتم؟...داشت از زور استیصال اشکم در می  
آمد که پیش از آن که زار زار زیر گریه بزنم تند و تند گفتم  
گفت که میتونیم اگه بخوایم چند روزی بریم ویلای شمالش که \_  
... خوب

به خدا که گفتنش شاید از انجامش هم سخت تر بود گویا برای  
اوهم شنیدنش به همان اندازه سخت بود که مانع ادامه ی  
صحبتم شد و با لحنی که حالا به وضوح عصبی بود جواب داد  
من اگه بخوام خودم بدم ویلا پیدا کنم...نیازی به لطف \_  
ایشون نیست...اگه تو اینجوری میخوای و اینطوری راحتی  
...مشکلی نداره من خودم یه جایی رو پیدا میکنم میریم...فقط  
چند لحظه ای سکوت کرد و من در میان صدای تپش های قلبم  
که درون گوش هایم می شنیدم منتظر شنیدن ادامه ی حرفش

ماندم... لحظاتی بعد با لحنی که آرام تر شده بود اما کلافگی اش  
در ذوق میزد گفت

تو مشکلی نداری؟... خانوادت مشکلی ندارن؟... میخوای یه \_  
مدت صبر کنیم؟

اگر جای من بود هرگز چنین سوالی نمیپرسید... من گرفتار در  
برزخ... من اسیر شب های سراسر کابوس... من محکوم به اعدام  
فقط میخواستم زودتر این شکنجه تمام شود و رها شوم... به  
سرعت ولی با صدایی که به زحمت شنیده میشد جواب دادم  
نه من مشکلی ندارم\_

نفسش را در گوشی فوت کرد حس کردم کنار گوشم داغ شد  
... با همان صدای خسته گفت

... پس من یکی دو روز دیگه یه جا پیدا میکنم بهت خبر میدم\_

پیش از آنکه بخواهم چیزی بپرسم توضیح داد

یه کاری دارم انجامش بدم بعدش میریم باشه؟\_

با مکت بسیار باشه ی خجالت زده ام را تحویلش دادم که گفت

من باید برم اگه اشکالی نداره قطع کنم\_

حالت و لحن صدایش می گفت که چیزی اذیتش میکند اما من

غریبه اجازه نداشتم بیش از این در احوالش سرک بکشم... با

صدایی که رو به افول می رفت جواب دادم

نه... ببخشید مزاحم شدم\_

بلافاصله جواب داد

مزاحم نیستی... بازم کاری داشتی زنگ بزن \_

پلک هایم را باز و بسته کردم... چرا بغض داشتتم؟... به زحمت

گفتم

باشه\_

آهی کشید و گفت

... مواظب خودت باش\_

و پیش از آنکه بتوانم جوابی بدهم با گفتن شبت بخیر تماس را

قطع کرد

و من ماندم و نگاه خیره ام به صفحه ی گوشی و دل آشوبه ای  
 که با شنیدن صدای دردمندش نه تنها از بین نرفت که بیشتر  
 شده بود

[ن.فردین فر "قرار بی قراری"، | 15:48 05.07.19]

پارت\_19#

قرار\_بی\_قراری#

روی تخت خوابم چهارزانو نشسته بودم، ساک دستی کوچکم با  
 زیپ باز مقابلم بود و لباس ها و لوازم شخصی ام در اطرافم  
 منتظر چیده شدن داخلش بودند...همین یک ساعت پیش میعاد  
 زنگ زده و گفته بود ویلایی در نور اجاره کرده و حوالی ظهر فردا  
 دنبالم خواهد آمد تا به آن سفر دلهره آور برویم... همین چهل و  
 پنج دقیقه ی پیش پس از سرخ و سفید شدن بسیار به مادر  
 اطلاع داده بودم که همراه میعاد به سفری چند روزه خواهم رفت  
 ،دلم نیامده بود همان سه روز پیش خبر را به او  
 بدهم، نمی خواستم مثل من آن سه روز را در هول و ولای رفتن

من به آن سفر لعنتی بگذرانم، دلم نمی‌خواست مثل من شب  
 هایش را با بیخوابی به صبح برساند و روزهایش را با دل آشوبه  
 ی رفتنم شب کند... رازداری کرده حرف را در دهانم نگه داشته  
 بودم تا یک ساعت پیش که رفتنم قطعی شد و مجبور شدم از  
 رفتن بگویم و او با شنیدن تصمیمم جوری نگاهش رنگ وداع  
 گرفته بود و جوری با حسرت تماشایم کرده بود انگار که به سفر  
 آخرت میروم... دقایق طولانی در سکوت با نگاهش چوبم زده بود  
 و در نهایت با گفتن یک جمله نشان داده بود تمام تلاش هایم  
 برای جلب رضایتش آب در هاون کوبیدن بوده

الهی خیر نبینه این احسان که این نونو تو دامن ما گذاشت\_

و من یاد لحن گزنده ی احسان افتاده بودم که با شنیدن حرف

میعاد در مورد پیدا کردن ویلا توسط خودش گفته بود

بگو هر غلطی دلش میخواد بکنه\_

و من فکر کرده بودم آن که این میان بیش از همه به غلط کردن  
 افتاده قطعاً منم که اینطور خودم را میان دو مرد وسیله ی نزاع و  
 جدل قرار داده ام

و دعا کرده بودم هرچه زودتر همه چیز تمام شود، پیش از آنکه  
 ... روحم در این کشمش و جنگ میان آن دو تکه پاره شود  
 با صدای زنگ پیامک گوشی بی اختیار از جا پریدم و نگاهم به  
 صفحه ی گوشی افتاد... با دیدن نام ایمان متعجب بر جا  
 ماندم... مدت ها بود که از زنگ ها و پیام هایش خبری نبود و  
 حالا ظاهر شدن این پیام روی گوشی به من می گفت که اتفاق  
 مهم و یا شاید بدی افتاده که باید از آن با خبر شوم... با تاخیر  
 دست دراز کردم و گوشی را برداشتم... پیامش را باز کردم  
 نوشته بود

سلام...نخواستم بهت زنگ بزنم و مزاحمت بشم چون با \_  
 حرفایی که آخرین بار بهم زدی فهمیدم توقع زیادیه که ازت  
 بخوام آقاجون رو ببخشی و به دیدنش بیای...فقط میخواستم به  
 عنوان یکی از نوه های آقاجون خبردار بشی که به احتمال زیاد  
 تا چند روز آینده دستگاه ها رو از بدن آقاجون جدا میکنن  
 ...میخواستم به عنوان پسرعموت ازت خواهش کنم اگه میتونی

برای مراسم خاک سپاریش شرکت کنی تا لااقل روحش آرام  
 باشه که تو مراسم حاضر شدی

لحظات طولانی مات صفحه ی گوشی بر جا ماندم... دهانم تلخ  
 شده بود و حس بسیار بدی به وجودم چنگ انداخته بود

... شنیدن خبر مرگ پدر بزرگم برخلاف آنچه که فکر میکردم ابداً  
 برایم آسان نبود... مرگ کسی که مسبب تمام مشکلات زندگی  
 من بود... مسبب تمام حسرت ها، درد ها، غصه ها... اما با این  
 وجود باز هم خبر از دست دادنش غم به دلم ریخته و در نهایت  
 حیرت بغض به گلویم آورده بود... فکر کردم شاید دلیل این بغض  
 زخم هایی باشد که به دست همین مرد، مردی که حالا در برابر  
 فرشته ی مرگ سر تعظیم فرود آورده به روح و روانم وارد آمده  
 ، زخم هایی که تا لحظه ای که نفس داشتم تازه بود گاه رویش  
 دلمه می بست اما به اشاره ای دوباره روی آن کنده میشد و خون  
 تازه از زیرش بیرون میزد... مثل حالا مثل همین لحظه ی تاریک  
 که حتی خبر پروازش به سمت ابدیت درد به جانم نشانده بود  
 ... نگاهم به صفحه ی گوشی بود که صدای مادر به گوشم نشست



بیا این پتو مسافرتی و ملحفه رم ببر اونجا شاید تخت و ملحفه \_  
 هاش به دلت نشینه

سرم خیلی بالا نرفت مخصوصا که از تخت خواب سخن گفته بود  
 و من به یاد لحظه ی یکی شدن تنم با آن غریبه ی تازه آشنا  
 افتادم و دلم به جوش و خروش افتاد...نگاهم به قاب در کشیده  
 شد، به محض آنکه دیدم به سمتم می آید سرم زیر افتاد، جوری  
 که چانه ام به سینه ام چسبید همانطور دست دراز کردم تا  
 ملحفه را بگیرم که با صدایی گرفته گفت  
 خدا خودش عاقبت این کارو بخیر کنه\_

و بعد ملحفه را در دستم رها کرد و پاهایش را دیدم که تند و  
 تند به سمت درب اتاق رفت و از در بیرون زد و من فکر کردم  
 چطور ممکن است عاقبت شری که به پا کرده ام ختم به خیر  
 شود...با خروج مادر از اتاق آهی از ته دل برای دل خونس که  
 مسببش خودم بودم کشیدم، پتو و ملحفه را در ساک جا دادم و  
 برای چندمین بار روی وسایل چشم گرداندم تا چیزی را جا  
 نینداخته باشم...دو شلوار جین، یک شلوار کتان مشکی، دو

دست لباس راحتی برای هنگام خواب دو تاپ برای پوشیدن زیر مانتو، دو شومیز، سه عدد شال، یک مانتو مشکی ساده و لباس زیر، حوله، مسواک و خمیر دندان، برس، شیشه ی عطر، کیف لوازم آرایشی ناگهان چشمم روی یک وسیله ثابت ماند... بسته ی پد بهداشتی این بسته را برداشته بودم تا... فکر کردم اگر حین رابطه متوجه بکارتم شود چه خواهد شد؟... اگر شدت خونریزی به حدی باش

[ن.فردین فر "قرار بی قراری"، | 05.07.19 15:48

د که پی به بکر بودن تن دخترانه ام ببرد چه خواهد شد؟... یاد اصرارهای هستی درباره ی گفتن واقعیت به میعاد افتادم... سه روز بود که از هر فرصتی برای متقاعد کردن من به گفتن واقعیت استفاده میکرد و سه روز بود که من زیر بار برملا کردن حقیقت نرفته بودم... هستی گفته بود این حق میعاد است که واقعیت را بداند... گفته بود اگر حین رابطه یا بعد از آن متوجه شود افتضاح به بار خواهد آمد... گفته بود اصلا واجب است که بداند تا بتواند

درست وارد رابطه شود و ناخواسته لطمه ای به جسمم نزند...  
گفته بود پنهان کاری ام عاقبت خوشی  
نخواهد داشت، ولی مگر این پنبه های درون گوشم می گذاشت  
تا حرف هایش را بشنوم... من نه میخواستم بشنوم و نه به آن  
نصیحت ها فکر کنم... تصور اینکه با فهمیدن واقعیت جا بزند یا  
شروع به نصیحت دوباره کند و باز سر خانه ی اول برگردیم باعث  
شده بود که به شدت مقابل اصرارهای هستی مقاومت کنم... دلم  
میخواست فقط همه چیز تمام شود آن هم به هر قیمتی، حتی به  
قیمت ناراحتی احتمالی میعاد... اصلا برای او چه فرقی می کرد  
که این رابطه اولین رابطه ی من است یا چندمین؟... این اتفاق در  
هر صورت باید بین ما می افتاد... من باید ناراحت میبودم که  
ورودم به دنیای زنانگی در آغوشی سرد و بدون عشق یک غریبه  
...همراه با دنیایی حسرت اتفاق خواهد افتاد نه او  
و من نگفتم... اصلا چه میگفتم؟... با چه رویی به مردی که حتی  
یک ماه نبود که با نگاه جادویی اش آشنا شده بودم از بکارتم  
میگفتم؟... نمیشد... نه رویش را داشتم و نه اصلا میخواستم

حرفی بزنم تا دوباره تردید به چشمان و کلامش برگردد و چه بسا اصلا پشیمان شود... نمی خواستم سری که درد نمی کرد را دستمال ببندم پس زبان به کام گرفتم و پنهانکاری پیشه کردم و به این امید واهی که اصلا چیزی از واقعیت نفهمد حرفی نزدم تا ساعت یک ظهر فردا که صدای زنگ در و تصویرش در مانیتور آیفون خبر از آغاز سفری داد که مادر دعا کرده بود عاقبتش خیر باشد و من دعا کرده بودم دعای مادرم مستجاب شود با همان زنگ در صدای تپش های قلبم سر به فلک گذاشته بود... ساک به دست میان نشیمن خانه خیره به تصویرش در مانیتور بر جا مانده بودم... نیمرخش مقابل چشمانم بود... من داشتم میرفتم تا چند کیلومتر دورتر تا جسمم را به دستان این مرد بسپارم... من دیوانه بودم؟!... قطعاً که دیوانه بودم و چه دیر پی به دیوانگی ام برده بودم... حالا که نه راه پس داشتم و نه راه پیش... در باتلاقی گیر افتاده بودم که اتفاقاً خودم با کمال میل داخلش شیرجه زده بودم به امید آنکه با گذشتن از آن قدم به بهشت خوشبختی و آرامش خواهم گذاشت... غافل از اینکه آن باتلاق و گل و لای درونش مرا خواهد بلعید، پاهایم به درونش

کشیده خواهد شد و فشار گل و لایش نفسم را بند خواهد آورد  
 جوری که جان از میان لب هایم خارج شود و پیش از آنکه حتی  
 ... رنگ آن بهشت خیالی را ببینم کارم را تمام خواهد کرد

نگاهم همچنان به تصویرش بود، حتی نمیتوانستم قدم از قدم  
 بردارم ... به همین زودی جا زده بودم و ذکر غلط کردم را در دلم  
 تکرار میکردم ، حتی ممکن بود همانجا زیر گریه هم بزنم ... گویا  
 پرستو متوجه حالم شد که سمت آیفون رفت و گوشی را  
 برداشت ... سلام و احوال پرسى ای با او که دقایقى بود آن پایین  
 منتظرم بود کرد حتی تعارفش کرد تا بالا بیاید و در نهایت با  
 گفتن

چشم الان بهش میگم بیاد \_

گوشی را سر جایش گذاشته به سمتم چرخید و با نگاهی که  
 حالی ام می کرد وضعیتم واقعا گریه آور است و لحنی متاسف  
 گفت

منتظر ته \_

واقعا داشتم تلاش میکردم محکم باشم البته اگر این رنگ پریده  
و لرزش زانوانم می گذاشت و اگر او و مادر اینطور روزه ی سکوت  
نمی گرفتند تا صدای تپش های قلبم در خانه بیچد...نگاهم به  
سمت مادر کشیده شد حسرت درون چشمانش آتشم میزد  
...خواسته بودم زندگی اش را بسازم اما ناامیدش کرده بودم...  
جوری نگاهم میکرد انگار که برای همیشه از من دست شسته  
...نگاه گرفتم و آب دهان خشکیده ام را فرو دادم و با گام هایی  
که سعی میکردم محکم باشد و به آن ها القا کند که در تصمیمم  
راسخ ام به سمت در قدم برداشتم و بی آنکه منتظرشان بمانم  
کفش هایم را پا زده از پله ها سرازیر شدم...احساس میکردم  
وزنم چندین برابر شده که زانوانم در هرپله زیر وزن تنم در حال  
تا شدن بود یا شاید وزن باری بود که روی شانه هایم سوار کرده  
بودم...بار غم چشمان مادر...بار سنگین تنهایی ام...بار قبول  
مسئولیت زندگی خودم و مادر و خواهرم  
... با خروجم از درب خانه قامتش مقابل چشمانم قرار گرفت

درست مقابلم ایستاده بود با موهایی که کمی آشفته شده بود و  
 طره ای از آن روی پیشانی اش افتاده بود، پیراهن مردانه ی  
 مشکی و شلوار راسته ی طوسی رنگ ... به عزا میرفت؟ ... اوهم  
 فهمیده بود این سفر برای خاک کردن آرزوها و شاید آینده ی  
 من است؟ ... نگاهی کردم با آن نگاه عمیقش به چشمانم زل زده  
 بود، انگار میخواست پشیمانی را در چشمانم بخواند یا شاید  
 دنبال دردهایم میگشت تا با آن جملات جادویی اش

[ن. فردین فر "قرار بی قراری"، | 15:48 05.07.19]

و کلام رسایش درمانشان کند ... با غمی که هرکاری کردم  
 نتوانستم پنهانش کنم به صورتش زل زدم ... اصلا وقتی  
 میدیدمش دلم میخواست غم هایم را برایش به نمایش بگذارم  
 ... رفیقم بود دیگر! ... رفیق شفیقم و شاید حتی می توانست  
 سنگ صبورم شود، شاید چرا؟ .. حتما می توانست ... حتما  
 انگار غم نگاهم سر ریز کرد و از چشمانم شره کرد که لب باز  
 کرد و پرسید

خوبی؟ \_

خوب نبودم ...عجیب دلم میخواست پیشانی ام را به سینه ی  
فراخس تکیه دهم و گریه کنم ...اصلا من این مرد را که میدیدم  
میل گریه پیدا میکردم ...آنقدر زیاد که حالا جرات نداشتم لب  
باز کنم چون قطعا اشک هایم جاری می شد ...تنها پلک روی هم  
گذاشتم و سری به نشانه ی مثبت تکان دادم که لبخند تلخی  
روی لب هایش نشست ...همانطور خیره به صورتم دستش روی  
دست بند دسته ی ساک نشست و در حالیکه به سمت خود  
می کشیدش گفت

حرف چشمتو باور کنم یا این سر تکون دادنتو ؟ \_

دسته ساک را رها کردم که نگاه از چشمانم گرفت و قدمی به  
عقب برداشت و راهم را باز کرد ...خواستم از در بیرون بروم که  
صدای درب آسانسور باعث شد نگاهش به پشت سرم کشیده  
شود و لبخند محوی روی لبانش بنشیند ...به پشت سر برگشتم  
مادر با سینی قرآن و کاسه ی آب به دست و پرستو پشت سرش  
از آسانسور خارج شدند ...صدای سلام میعاد را شنیدم و مادر



که نگاه به پشت سرم دوخت و با لحنی غمگین جوابش را داد  
 ...چرخیدم و از در خارج شده شانه به شانه ی مرد سربه زیر  
 کنارم ایستادم ...شرم آور بود که او شرمنده تر از من بود...شرم  
 ... آور بود که او به خاطر اشتباه من سربه زیر بود  
 نگاهم به نیمرخش بود که با صدای مادر به رو به رو چرخیدم  
 آقا میعاد جون شما و جون پروانه ...مواظبش باش مادر\_  
 جان من را به جان او گره زده بود،؟...من فکر میکردم فقط  
 تنهایمان یکی خواهند شد...نگاهم به صورت شکسته ی مادر  
 بود، من پیرش کرده بودم،من با آن به خیال خودم خیرخواهی  
 ام...لعنت به من خیرخواهی هایم...نگاهم میخ مادر بود که میعاد  
 را دیدم که پیش رفت ،گوشه ی روسری مادر را به دست گرفت  
 و بالا برد ، به لب هایش چسباندش بوسه ای رویش نشاند و در  
 همان حال با صدایی خفه گفت  
 شما منو حلال کن\_

و من دیدم که اشک به چشمان مادر دوید... و میعادى که به  
سمتم چرخید و در کمال حیرت برق اشک در چشمانش بیداد  
میکرد... رو به من لب زد  
الان میام\_

زبانم بند رفته بود تنها سر به زیر انداختم که پاهایش مقابل  
چشمم چرخید و به راه افتاد... سر بالا بردم با شرمندگی پیش  
رفتم و مادر را به آغوش کشیدم جوری صورتم را بوسید که  
انگار به سفر بی بازگشت میروم... از آغوش مادر جدا شدم که  
پرستو پیش دستی کرده به آغوشم کشید و کنار گوشم لب زد  
میعاد پسر خوبیه حتما حواسش به همه چی هست\_

و من می دانستم حواس میعاد بیش از جسمم به روحم خواهد  
بود... از آغوش پرستو بیرون آمدم که صدای میعاد را شنیدم  
اینم لپ تاپ تون\_

به سمتش چرخیدم که لپ تاپ را به دست پرستو سپرد و در  
جواب تشکرهای طول و تفصیل دار پرستو تنها لبخندی زد و به  
گفتن

اصلا قابل شما رو نداره\_

اکتفا کرد سپس در مقابل چشمان حیرت زده ی مادر و پرستو  
و بیشتر از آن ها خودم دستم را در دست گرم و بزرگش گرفت

غافلگیر شده بودم که سرم به سرعت بالا رفت و چشم به  
صورتش دوختم که پلک هایش را برای اطمینان خاطرم باز و  
بسته کرد و گفت

بریم که به شب نخوریم\_

شب...وای از شب ...کاش امروز اصلا به شب نمی رسید ... کاش

رو به مادر و پرستو کرد و گفت

امری ندارید شما؟\_

و صدای مادر که گفت

نه مادر در پناه خدا...موقع رانندگی احتیاط کن\_

دست آزادش را بالا برد و روی چشمش گذاشت و با لبخند

محوی گفت

به روی چشم\_

دوباره مادر گفت

رسیدین خبر بدین ر\_

لبخندش بزرگتر شد

اونم به چشم\_

ناگهان دیدم که پیش رفت مادر قرآن را بالا گرفته بود و او بوسه

روی قرآن میزد

سر پایین انداخت و از زیر قرآن رد شد که به دنبالش کشیده

شدم بوسه به قرآن زدم هنگامی که خواستم از زیر قرآن رد

شوم صدای لرزان مادر را شنیدم که گفت

در پناه خدا\_

دیگر نایستاد پیش از آنکه اشک های مادر جاری شود با گفتن

یک

با اجازه\_

مرا به دنبال خود کشید و من تنها توانستم سر به پشت

بچرخانم و رو به مادر و پرستو خدا حافظی بگویم و به سرعت

نگاه بگیرم تا مبادا اشک های مادر پاهایم را از رفتن بازدارد و  
 ... دستم را از دستش بیرون بکشم و به سوی خانه بدوم  
 به دنبالش پیش میرفتم که دیدم دست آزادش بالا آمد و صدای  
 دزدگیر ماشینی به گوشم رسید، نگاه گرداندم که با دیدن آزرای  
 مشکی رنگ که چراغ هایش برای لحظه ای روشن و خاموش شد  
 ابروهایم بالا پرید ... این ماشین را از کجا آورده بود؟ ... آن از  
 موتورش و این هم از ماشینش ... این آدم واقعا به پول احتیاج  
 داشت؟ ... کنجکاوی امانم را بریده بود، به شدت دلم میخواست  
 بپرسم این ماشین را از کجا آورده اما واقعا به من ربطی نداشت و  
 پرسیدنش بنظم نهایت فضولی بود پس زبان به کام گرفتم و  
 همراهش به سمت ماشین رفتم مقابل درب ماشین ایستاد،  
 دستم را رها کرد

[ن.فردین فر "قرار بی قراری"، [05.07.19 15:49

و گفت

بشین که دیر شد ... باید تا شب نشده برسیم۔

... و من دوباره به شب فکر کردم... به تاریکی  
 به خودم و او در دل تاریکی شب... و خلوتی که تنم با تن او یکی  
 خواهد شد... آشوب شدم... لرز به تنم افتاد... درمانده نگاهش  
 کردم با اخمی خفیف نگاهم میکرد ترسیدم فکرم را بخواند اما  
 انگار دیر شده بود دردم را فهمیده بود که توضیح داد  
 تو تاریکی نمیتونم رانندگی کنم چشمام اذیت میشه\_

[ن.فردین فر "قرار بی قراری", 05:18 06.07.19]

پارت\_20#

قرار\_بی\_قراری#

وارد جاده ی هزار شده بودیم... در سکوت به جاده خیره بودم  
 ...در سکوت رانندگی می کرد... از لحظه ای که سوار ماشین شده  
 بودیم تا همین الان هیچ کدام لام تا کام حرفی نزده بودیم... من  
 که حتی نگاهش هم نکرده بودم... همانطور از ابتدای مسیر به  
 شیشه ی مقابل خیره شده بودم و هزار بار آخرین تصویر مادر را  
 در حالیکه با همان گوشه ی روسری که میعاد رویش بوسه

کاشته بود اشک هایش را پاک میکرد چرخیده بود و با شانه  
 هایی افتاده در حالیکه پرستو دست دور شانه اش حلقه کرده  
 بود به سمت خانه رفته بود و من هزار بار در دل گفته بودم کاش  
 گردنم می شکست و درست در آخرین لحظه به عقب برنمیگشتم  
 تا آن صحنه ی جگرخراش را ببینم که حالا اینطور هر ثانیه هزار  
 بار از کرده ام پشیمان باشم و خودم را تف و لعنت کنم ...  
 چشمانم را در حالیکه یک دریا اشک پشت پلک هایشان حبس  
 کرده بودم به رو به رو دوخته بودم منتظر یک خلوت بودم یک  
 جا که این مرد و نگاهش نباشند تا راحت عقده ی دل باز منم  
 ...غمگین به جاده زل زده بودم هوای نسبتا خنک از گوشه ی باز  
 پنجره اش به صورتم میخورد و کمی التهابم را کم میکرد ... فکر  
 کردم این مسیر و این جاده برای چه زوج هایی مسیر اولین سفر  
 مشترکشان بوده ... لابد این مسیر را تماما با خنده و صحبت های  
 عاشقانه طی می کردند و از ثانیه به ثانیه اش لذت می بردند ، مثلا  
 آنجا در آن رستوران بین راهی که ما اینطور با سرعت از مقابلش  
 رد شدیم یک چای می نوشیدند یا کاسه ای آش می خوردند و  
 بعد دوباره به مسیرشان ادامه می دادند... ناسلامتی به ماه غسل

می رفتند دیگر... باید لحظه به لحظه اش در کامشان به شیرینی  
 عسل میشد، باید هر ثانیه اش خاطره میشد تا سال ها بعد به  
 عنوان زیباترین آغاز آن را برای فرزندان و نوه هایشان تعریف  
 کنند، نه مثل ما که این سفر در ظاهر شبیه ماه عسل اما در  
 حقیقت برایمان زهر عسل بود... با این فکر پوزخندی کنج لبم  
 نشست که همان لحظه صدایش را شنیدم

فکر کنم یه چیزی رو جا گذاشتی... باید دور بزنم برگردیم \_  
 بیاریمش

با چهره ای سوالی به سمتش برگشتم... من چیزی جا گذاشته  
 بودم و او خبر داشت?... چشم برزخی داشت?... علاوه بر خواندن  
 ذهنم داخل ساکم را هم میدید?... نگاهم به نیمرخش بود که  
 خیلی جدی به رو به رو زل زده بود... وقتی به سمتم برنگشت  
 مجبور شدم لب بجنبانم  
 چی؟ \_

نیم نگاهی به سمتم انداخت لبخند شیطنت آمیزی زد و گفت



زبونتو ... فک کردم جاش گذاشتی ... نگران شدم ... الان دیدم \_  
... خدارو شکر آوردیش

بازهم درست وقتی که من دنبال بهانه بودم تا دق دلی هایم را  
سرکسی خالی کنم این مرد خودش را مقابلم قرار داده با شوخی  
های بی موقعش بهانه را دستم داده بود ... بی اختیار چشم غره  
ای به سمتش پرتاب کردم ، یک بی مزه هم در دلم نثارش کردم و  
بعد چشم گرفتم و از شیشه ی کنار به بیرون زل زدم ... اصلا دلم  
نمی خواست حتی نگاهش کنم ... آدم وقت شناس ... همانطور  
نگاهم به بیرون و منظره ای بود که هنوز پاییز نتوانسته بود  
رنگارنگش کند که صدایش به گوشم رسید

چته بق کردی ... به این زودی دلت واسه مامانت تنگ شد؟ \_  
نمیدانست؟ ... انتظار داشت در این وضعیت برایش بلبل زبانی  
کنم؟ ... در این وضعیت که نمی دانستم غصه ی غصه ی مادرم را  
بخورم یا مواظب باشم که از اضطراب هم آغوشی اش دیوانه  
نشوم ... نگاهش نکردم همچنان با اخم های درهم به جاده زل  
زده بودم که دوباره گفت

حتما اونام دلشون واسه ات تنگ شده ...دیگه کسی نیس \_

وقتی یکی میگن دوتا بذاره روش جوابشونو بده

خوب می دانست چطور قفل زبانم را باز کند ...دلم دیگر طاقت

نیاورد به سرعت به سمتش برگشتم که دیدم با لبخند محوی به

جاده زل زده لبخندش بدتر کفرم را در آورد... حرصی گفتم

نگران نباش هیچ کس دلش برا من تنگ نمیشه ...مامانم که \_

الان عزیز دردونه اش ور دلشه اصلا یاد من نمیفته ...من پر

دردسرو میخواد چیکار آخه ؟

لبخندش جمع شد و اخم خفیفی روی پیشانی اش جا خوش کرد

...نیم نگاهی به سمتم انداخت و گفت

اصلا اینجوری نیست...هیچی واسه پدر و مادر بچه ی اولشون \_

نمیشه ...اصلا بچه ی اول یه چیز دیگه است...یه جور دیگه

عزیزه...مگه میشه آدم کسی رو که باهش برای اولین بار مزه ی

پدر یا مادر شدنو چشیده دوس نداشته باشه ؟

سرش به سمتم چرخید و ادامه داد

نشیدی می‌گن روح مادر به بچه ی اولش وصله ... حتی دردشو \_  
... می‌تونه حس کنه

همانطور بی حرف نگاهش کردم که با لبخند بزرگی گفت  
من خودم اگه بچه داشته باشم مطمئنم اولی رو بیشتر از بقیه \_  
دوس خواهم داشت ... حتما ام خیلی قراره تابلو بین اون و بقیه  
فرق بذارم انقدر که داد بقیه اشون در بیاد  
لحن بامزه اش باعث شد لبخندی روی لبم بنشیند دلخوری و  
دل‌تنگی را فراموش کنم ، بی اختیار لب باز کنم و بی حواس به  
موقعیت خودم و او بگویم  
چه بابای بدی! ... چرا آخه؟ \_

شانه بالا انداخت و در حالیکه دوباره سرش به رو به رو چرخیده  
بود جواب داد

نمیدونم ... دست خودم نیست ... همیشه اولیا برام مهم ترن \_  
... مثلاً اولین باری که رفت

[ن.فردین فر "قرار بی قراری", [06.07.19 05:18

م سینما رو قشنگ یادمه ده دوازده سالم بود تا دیالوگی

... فیلمش یادم مونده انقدر که برام مهم بود

کنجکاو گفتم

کدوم فیلم بود؟ \_

لبخند کمرنگی روی لبش نشست

... قرمز \_

نگاهم کرد و پرسید

دیدیش؟ \_

سری تکان دادم و گفتم

... آره ... البته نه تو ده دوازده سالگیم ... همین چند سال پیش \_

ابرو بالا انداخت و گفت

نباید میدیدیش ... اصلا مناسب دختر بچه ها نیس \_

با آن دختر بچه گفتنش دادم را در آورد حتی دلم میخواست یک  
مشت هم حواله ی بازویش کنم اما تخفیف دادم و فقط صدایم را  
بالا برده توپیدم

گفتم به من نگو دختر بچه\_

صدای خنده اش به هوا رفت و گفت

بخشید بخشید... خانوم بزرگ\_

وسیله ی تفریحش شده بودم... این هم از سنگ صبور و رفیق ما  
... دلخور رو گرفتم که صدایش را شنیدم  
پروا\_

حتی دلخوری هم مانع از آن نشد که در آن لحظه به این فکر  
کنم که چقدر این اسم را دوست دارم... مخصوصا وقتی که او  
آنطور زمزمه اش می کرد... ناگهان از فکر خودم مات برجا ماندم  
... من از آنکه این مرد نامم را صدا میزد حس خوبی پیدا  
میکردم؟... من؟... منی که تا چند روز پیش سایه اش را با تیر  
میزدم حالا... صدایش میان افکارم دوید

توام اولین کسی هستی که باهات راحت از خودم می‌گم \_  
 مات و متحیر برجا ماندم ... این دومین غافلگیری ام در عرض این  
 یک دقیقه بود ... متعجب به سمتش برگشتم و بی هوا پرسیدم  
 چرا؟ \_

لبخند نداشت چهره اش هم به شدت جدی بود ، پس شوخی هم  
 نداشت همانطور خیره به نیمرخش بودم که با مکث جواب داد  
 نمیدونم ... شاید چون زیادی آدم روراستی هستی ... نقش بازی \_  
 نمیکنی ... هرچی هستی همینی ... روی رو ... حتی وقتی از آدم  
 بدت میاد نقش بازی نمیکنی ... انگار آدم مجبور میشه باهات رو  
 راست باشه

حرف هایش یک جور خاصی بود ... یک حس خاصی داشت  
 ... انگار قلبم را قلقلک میداد ... از شنیدنشان هم به صورت  
 تعجب آوری لذت می بردم هم شرمی عجیب که برای خودم هم  
 غریبه بود داشتم و هم میترسیدم ... میترسیدم این حرف ها  
 قلب سر به هوایم را هوایی کند ... دل بود دیگر ، می شنید ،  
 خوشش می آمد ، وابسته میشد ، علاقه پیدا میکرد ، زبان آدمیزاد

هم که حالی اش نبود، یک وقت به خودت می آمدی و می دیدی  
 دودمانت را به باد داده ...خواستم این بحث اولین بودن من را  
 مختومه کنم که پرسیدم  
 دیگه چه اولینایی برات مهم بوده؟ \_

کمی در سکوت به جاده خیره ماند انگار که داشت در سرش  
 جستجو می کرد تا بهترینشان را گلچین کند بالاخره با مکشی  
 نسبتا طولانی جواب داد

مثلا اولین حقوقی که گرفتم ...انقدر برام مهم بود که تا چند \_  
 ماه دلم نمیومد خرجش کنم هر روز تا آخر ماه از مادر بزرگم پول  
 می گرفتم میگفتم پست میدم

با صدا شروع به خنده کرد از خنده اش به خنده افتادم ...چه  
 خوب بود که میشد با او خندید آن هم درست وسط وسط  
 بدبختی ...بنظرم این قابلیت تنها منحصر به خود او بود و بس  
 ...با آرام شدن خنده ام پرسیدم

بالاخره کی دلت اومد خرجش کنی؟ \_

با انگشت شست و اشاره گوشه ی چشمش را فشار داد و جواب داد

... چند ماه بعد روز مادر بود برایش طلا خریدم.

انگشت اشاره اش را بالا برد و در حالیکه از گوشه ی چشم نگاهم میکرد گفت

اینم اولین باری بود که برایش طلا خریدم.

مرور خاطراتش برایم شیرین بود... مشتاق به شنیدن ادامه اش شده بودم که گفتم

دیگه چه اولینی برات خیلی مهمه.

ناگهان لبخند از لبش رخت بربست و نگاهش رنگ حسرت گرفت

اولین روز مدرسه ام.

ابدا دلم نمی خواست دوباره پا به دنیای خاطرات غمگینش بگذارد بنابراین به سرعت و بدون آنکه حرفم را مزمزه کنم فقط برای پرت کردن حواسش گفتم



یا اولین باری که کسی بهت گفت دوست داره\_

ابروهایش از حرفم بالا پرید به سمتم برگشت و گفت

متاسفانه این دیگه تو بساطم پیدا نمیشه\_

جاخوردم با لحن وارفته ای گفتم

اصلا؟\_

لبخندی به چهره ی آویزانم زد و گفت

اصلا\_

فکر کردم پدر و مادری که نداشته ، یعنی عشقی هم نداشته

؟...تنها...تند گفتم

خوب مادر بزرگت چی؟\_

خنده اش بزرگ شد...ردیف دندان هایش پیدا شد و باز فکر

کردم در کمال سخاوت سه امتیاز دیگر هم به لبخندش میدهم

همان لحظه گفت

قربون صدقه ام زیاد می رفت ولی دوست دارم تا حالا بهم \_

نگفته

سرش به سمت مقابل چرخید که بی مقدمه پرسیدم  
یعنی هیچ کس تا حالا عاشقت نشده؟\_

این دیگر چه سوالی بود؟...چرا تا این حد کنجکاو یا نه بهتر  
بگویم فضول شده بودم؟...چرا دانستن روابط عاطفی اش برایم  
مهم شده بود...نمی دانستم...به خدا که نمی دانستم...در جواب  
سوالم زد زیر خنده و گفت

...آخه کی میاد عاشق من آس و پاس آسمون جل شه؟\_

نگاه به نیمرخش دوختم بی اختیار مشغول بررسی چهره اش  
شدم...بادی که از پنجره می وزید موهایش را بهم ریخته بود  
چهره اش در این حالت شبیه پسر بچه های تخرسی شده بود که  
از دیوار راست بالا می روند...تمام اعضای صورتش به قاعده بود  
...موهای پر پشت زیبایی داشت ابرو های صاف کشیده...چشمان  
نه درشت و نه ریز اما با نگاهی عمیق و نافذ و کمی گود رفته که  
وقتی می خندید گوشه هایش چین میفتاد...بینی و لب های کا

[ن.فردین فر "قرار بی قراری", | 06.07.19 05:18

ملا مردانه و فک محکم زاویه دار... و آن لبخند سه امتیازی... قد  
و قامت کشیده و مهم تر از تمام این ها آن قلب طلایی اش که تا  
به امروز نشان داده بود عیارش هم بالاست ... همانطور خیره به  
نیمرخش بی اختیار گفتم

خیلیا\_

از کلامم ابروهایش بالا پرید و بعد با شیطنت گفت  
جدی میگی؟...میشه بگی این خیلیا کجان؟...میگم اگه \_  
می شناسی بگو لااقل یکیشون پیداش شه بیاد که مام ناکام از  
دنیا نریم؟

سپس سری تکان داد و گفت

حالا عاشقمم نباشه اشکال نداره... همین که بتونه قرمه \_  
سبزی رویه جوری بپزه که نه آبدار باشه نه خشک... پنج تا بچه  
ام برام بیاره کفایت می کنه

با صدا به حرفش خندیدم ... آنقدر راحت و صمیمی از خودش  
گفته بود که ابداحساس غریبی و خجالت نمی کردم ... انگار نه  
انگار این مرد تا همین چند وقت پیش یک غریبه بوده حتی

بیخیال رابطه ی کذایی ای که در انتظارمان بود شده بودم راحت  
و بی قید پرسیدم

بچه دوس داری؟ \_

لبخند تلخ روی لبش دهانم را تلخ کرد

آره خیلی \_

نمی فهمیدم چرا ناگهان اینطور غم به چهره اش هجوم می آورد

...دلم نمی خواست اینطور غمگین بینمش دوباره جهت بحث را

به نقطه ی اول هدایت کردم

حالا اگه یکی اولین بار بهت بگه دوست داره چیکار میکنی؟ \_

همانطور که نگاهش به رو به رو بود خیلی جدی به فکر فرو رفت

و بعد از چند لحظه جواب داد

احتمالا خیلی اذیتش میکنم... انقدر آویزونش میشم و ندید \_

بدید بازی در میارم که از گفتنش پشیمون شه

با ایمان قلبی ام جواب دادم

مگه آدم از دوست داشتن کسی پشیمون میشه؟...اگه \_  
 پشیمون بشه یا دوست داشتنش دوس داشتن نبوده یا طرفشو  
 عوضی گرفته...وگرنه احساسی که واقعی باشه پشیمونی نداره  
 یک ابرویش را بالا داده به سمتم چرخید و گفت  
 گفته بودی به عشق اعتقاد نداری \_  
 لبخند پهنی به صورتش زدم و با شیطنت گفتم  
 !به دوس داشتن اعتقاد دارم \_

نخندید ...با همان چهره ی جدی به چشمانم زل زد و گفت  
 خوبه که به دوست داشتن اعتقاد نداری \_  
 با همین یک جمله بحث را مختومه اعلام کرد..دیگر نه او حرفی  
 زد نه من ...هرچند میل زیادی به هم صحبتی با او داشتم اما  
 چهره ی متفکرش باعث میشد مانع خودم شوم تا با حرفی یا  
 جمله ای مزاحم خلوتش با خودش شوم ...به رو به رو برگشته باز  
 هم به مسیر پیش رو زل زده بودم و او درسکوت در حالیکه  
 آرنجش را به لبه ی پنجره تکیه داده دستش را ستون سرش

کرده بود رانندگی می کرد... گاه از گوشه ی چشم نگاهش  
 میکردم... میدیدم که تقریبا با فاصله های زمانی کم با انگشت  
 شست و سبابه گوشه ی چشمانش را فشار میدهد... کم کم  
 دستش بالا آمد و روی پیشانی اش نشست و ساعتی بعد گویا  
 طاقتش طاق شد که لب باز کرد و صدایم زد  
 پروا\_

به سمتش برگشتم که دیدم با چشمانی که رگه های سرخ در آن  
 پدیدار شده گفت  
 میتونی رانندگی کنی؟\_

نگاهش حالت خاصی داشت انگار که نی نی چشمانش یک جا  
 بند نبود... معلوم بود به سختی سعی میکند ظاهرش آرام باشد  
 ...به سرعت سر تکان داده لب زدم  
 میتونم\_

همان لحظه ماشین را کنار جاده کشید و در حالیکه کمر بندش  
 را باز می کرد گفت

من یکم چشمام اذیت میشه اگه زحمتی نیست بقیه ی راهو \_  
تو رانندگی کن

با باز کردن در به سرعت کمر بندم را باز کرده از ماشین بیرون  
زدم... ماشین را دور زد و به سمتم آمد و با گفتن  
بخشید تو زحمت افتادی\_

بی آنکه منتظر جواب من بماند سوار ماشین شد ... به سمت  
درب باز ماشین دویده سوار شدم ... به طرفش برگشتم، صندلی  
ماشین را خوابانده ساعدش را روی چشمانش گذاشته بود  
... نگرانش شدم ... حالاتش اصلا نگران کننده بود ... کمی به  
سمتش خم شدم و صدایش زدم

میعاد\_

لب هایش جنبید

جان\_

قشنگ جواب میداد... یعنی در جواب همه اینطور جان  
میگفت؟ ... دوست داشتم یک بار دیگر بتوانم صدایش کنم تا

دوباره همینطور جوابم را بدهد...متوجه مکث طولانی ام شدم که

به سرعت گفتم

خوبی؟\_

لبخند کجی زد

خوبم...یکم چشمامو ببندم فقط\_

سری تکان دادم و گفتم

باشه...بخواب اصلا... رسیدیم بیدارت میکنم\_

انگار زیادی خسته بود که بی تعارف باشه ای تحویلم داد

و بعد لبخند روی لبش رنگ باخت...سر جایم صاف نشستم

کمر بندم را بسته ماشین را به راه انداختم و تا رسیدن به نور یک

کله راندم...وقتی وارد نور شدیم هوا تقریبا تاریک شده بود

،نگاهم روی ساعت ماشین نشست ده دقیقه ای به هفت شب

مانده بود...نگاهش کردم همچنان خواب بود...از اینجا به بعد

مسیر را نمی دانستم...ماشین را کناری کشیده روی صورتش خم

شدم و با احتیاط صدایش زدم



میعاد\_

جوابم تنها یک هوم بود...احتمالا هنوز خواب بود ...سرم را

نزدیک تر برده با صدای آهسته ای گفتم

رسیدیم نور...از اینجا به بعدشو بلد نیستم\_

با اتمام جمله ام ساعدش بالا رفت و چشمان باز خمار خوابش به

چشمانم خیره ماند ...انگار که زمان و مکان را گم کرده بود چند

لحظه ای با اخم نگاهم کرد بعد ناگهان انگار که همه چیز یادش

آمده باشد نیم خیز شد ...عقب کشیدم که در جایش صاف

نشست و دودستش را چند بار روی چشمانش کشید بعد سر

چرخاند و به اطراف نگاه کرد در همان حال

[ن.فردین فر "قرار بی قراری", | 06.07.19 05:19

پرسید

ساعت چنده؟\_

در حالیکه سعی میکردم صورتش را ببینم جواب دادم

تقریبا هفت ...بهتر شدی؟ \_

به سمتم برگشت و گفت

بهترم ،ببخشید من خوابم برد...حوصله ات سر رفت؟ \_

لبخندی به صورتش زدم و سر بالا انداختم

رانندگی می کردم دیگه، سرم گرم بود \_

لبخند متقابلی زد و گفت

چشمام خیلی درد میکرد مجبور شدم بخوابم وگرنه من رفیق \_

نیمه راه نیستم

می دانستم ...این که می گفت برای من از روز روشن تر

بود...چشم به چشمانش دوختم ،با حفظ لبخندم پلک هایم را

روی هم گذاشتم و لب زدم

میدونم \_

[ن.فردین فر "قرار بی قراری" , | 07.07.19 04:50

پارت\_#21

## قرار بی\_قراری #

وقتی ماشین مقابل درب بزرگ آهنی ویلا متوقف شد هوا دیگر تاریک شده بود... به سمتش سر چرخاندم، از لحظه ای که پشت رول نشسته بود کلامی حرف نزده بود، در سکوت و غرق فکر رانندگی کرده بود و حالا اینطور با اخم به درب ویلا زل زده بود... نگاه از صورتش کندم و دوباره به درب بزرگ آهنی با آن نرده های نیزه مانند بالایش چشم دوختم... چراغ های بالای در خاموش بود و فضا در تاریکی وهم آوری فرو رفته بود... به این سو و آن سو چشم گرداندم چراغ ویلاهای اطراف هم خاموش بود تنها قسمتی از پایین در با نور چراغ ماشین روشن دیده میشد که بنظر سیاه یا قهوه ای می آمد... همین... تمام تعریف من از فضای اطراف همین تصویر نصفه و نیمه از درب ویلا بود... همانطور منتظر به در زل زده بودم، نمی دانستم چرا هیچ کاری نمی کرد، شاید منتظر بود کسی کلید را برایش بیاورد... آنچنان اخم کرده بود که حتی جرات نداشتم بپرسم تا کی باید اینجا منتظر بمانیم... خسته بودم و کمی خواب آلود و البته به شدت گرسنه... جز آن دو سه قاشق لوبیا پلویی که ظهر خورده بودم

دیگر تا همین لحظه چیزی به دهان نگذاشته بودم و حالا دلم داشت از گرسنگی مالش می‌رفت و او اخم کرده بود و من وقتی که او اینطور اخم می‌کرد جوری دست و پایم را در مقابلش جمع میکردم و در خود جمع میشدم انگار نه انگار که همان دختر به قول خودش زبان درازی هستم که جواب هر یک جمله را با دو سه جمله ی پر و پیمان میدهد...منتظر به در زل زده بودم که با حس گرم شدن دستم نگاهم پایین کشیده شد، دستش را دیدم که روی گره ی دستانم نشسته بود، همان لحظه صدایش را شنیدم

... آش و لاشش کردی که\_

سر بالا برده نگاهش کردم با اخم به دستانم خیره شده بود...با حس نوازش سر انگشتانم دوباره سرم پایین افتاد... انگشت شستش را نوازش گونه روی زخم های کناره ی ناخن هایم می‌کشید...حس گرمای دستش و آن حالت حرکت نرمش روی انگشتانم شیرینی و گرمی را به قلب سرمازده ام منتقل می‌کرد... آنقدر که دلم میخواست جوری میشد که بتوانم قلبم را

به دستش بسپارم تا دستی به سروگوشش بکشد... زخم هایش  
 را همینطور با انگشت شستش نوازش کند... گرمش کند  
 ...قرارش ببخشد که اینطور بی قراری نکند که اینطور با یک  
 لمس ساده ی دستانم هياهو به پا نکند... کمی خوددارتر باشد  
 ...کمی آبروداری کند... چشمم میخ حرکت انگشتش بود که  
 صدایش را شنیدم با لحن متاسفی گفت

خون انداختی دستتو... خیلی دلم میخواد بدونم چی برات \_  
 !انقدر ارزش داره که به خاطرش داری با خودت این کارو می کنی  
 سرم بالا نرفت... صدای آه عمیقش را شنیدم و بعد صدای باز و  
 بسته شدن در... سر بالا بردم... قامتش مقابل چشمانم بود که به  
 سمت در می رفت... در را باز کرد... خم شد

قفل زیر در را کنار کشید و دو لنگه ی بزرگ در را به دو طرف  
 هل داد سپس به سمت ماشین آمد و دوباره سوار شد... نگاهش  
 نمی کردم نمیدانم چرا هر لحظه بیشتر از بودنش در کنارم  
 احساس شرم میکردم... هر چه به ویلا و خلوت دونفره و شب  
 نزدیکتر می شدیم من بیشتر در قالب دختر خجالتی آفتاب و

مهتاب ندیده فرو میرفتم و بیشتر سرم در گریبانم فرو می رفت  
 ...تازه داشتم معنای واقعی عواقب تصمیمم را با گوشت و پوستم  
 لمس میکردم

با صدایش به وضوح از جا پریدم

پیاده نمیشی؟\_

به سمتش برگشتم حالت چهره اش یک علامت سوال بزرگ بود  
 ...لابد با خود فکر میکرد چه مرگم شده و البته که او بهتر از  
 هرکسی جواب این سوال را می دانست ...قطعا می دانست که  
 آنطور سرش را به تاسف تکان داد و کلید را به سمتم گرفت  
 ...برو بالا من درو ببندم پیام ...به پشت سر چرخیدم تا ساکم را  
 بردارم که گفت

برو من میارمش\_

بی حرف چرخیدم و از ماشینی که فکر میکردم این لحظات آخر  
 دیگر قحطی اکسیژن در فضایش آمده بود بیرون زدم...خنکای  
 شب پاییزی کمی نفسم را جا آورد و باعث شد متوجه فضای  
 اطراف شوم هر چند در آن تاریکی چیز زیادی جز شاخ و برگ

درختان در دو طرف مسیر سنگفرش که ماشین روی آن قرار داشت به چشمم نمی آمد... به پشت سر چرخیدم که پله های سنگی ویلا مقابل چشمانم قرار گرفت پله های پهنی که به یک در چوبی منتهی میشد... نگاهم به پله ها بود که صدای باز و بسته شدن درب ماشین را شنیدم و حضورش را کنارم حس کردم که گفت

چرا وایسادی... برو بالا \_

و همان لحظه دست پشت کمرم گذاشت که بی اختیار به سمتش برگشتم... با یکی از آن نگاه های عمیقش خیره ام بود، حس کردم ته نگاهش دلخوری به چشمم خورد... به سرعت نگاه گرفتم و پیش رفتم... دوش به دوش هم از پله ها بالا رفتیم، وقتی مقابل در رسیدیم به سمتش برگشتم و کلید را به طرفش گرفتم که گفت

خودت درو وا کن \_

وقتی چرخیدم و کلید را در قفل در انداختم خدا خدا میکردم همین لحظه معجزه ای رخ دهد و آفتاب از یک جایی پیدایش

شود و در آسمان طلوع کند تا حداقل یک امشب به خیر بگذرد  
 که البته اگر به بخت و اقبال من بود که این شب اصلاً به صبح  
 نمی‌رسید... با باز شدن در کنار کشیدم و منتظر نگاهش کردم  
 ک

[ن.فردین فر "قرار بی قراری"، | 04:50 07.07.19]

ه با سر به داخل اشاره کرد و گفت

تو جلوتر برو...

با کمی طمانینه کفش‌هایم را از پا کندم و وارد فضای ویلا شدم  
 ...همانطور در تاریکی چشم می‌گرداندم که با روشن شدن  
 ناگهانی محیط، فضای داخل ویلا مقابل چشمانم قرار گرفت یک  
 فضای دل‌باز با چیدمانی به رنگ سفید که به شدت حس آرامشی  
 که در آن لحظات به آن نیاز داشتم را به وجودم تزریق می‌کرد  
 ...در سمت راست و درست پس از درب ورودی یک آشپزخانه با  
 کابینت‌های سفید رنگ قرار داشت که در مرکز آن یک ناهار  
 خوری کوچک سه نفره به چشم می‌خورد... در سمت چپ یک



دست مبل راحتی سفید رنگ با چند کوسن قرمز که روی مبل  
 ها رها شده بود و یک صندلی ننویی که تکه ای پوست روی  
 نشیمنگاهش انداخته بودند... یک تلویزیون بزرگ که به دیوار  
 روبه روی مبل ها وصل بود و تقریبا دو سوم دیوار را گرفته بود و  
 کنار آن یک راهرو که احتمالا به اتاق خواب می رسید... با  
 دیدنش که در قاب چشمانم قرار گرفت و به سمت راهرو میرفت  
 و جمله ای که به زبان آورد حدس ام تایید شد  
 اتاق خواب این وره\_

اتاق خواب... اتاق هم خوابگی... اتاق هم آغوشی ... کاش آن اتاق  
 خراب میشد اصلا... بالاجبار با قدم های سنگین به دنبالش روان  
 شدم که دیدم مستقیم به اتاق انتهای راهرو رفت ... و نوری که با  
 ورودش بیرون تابید ... پیش رفته قدم به اتاق گذاشتم و در  
 اطرافم چشم گرداندم ... اولین چیزی که به چشمم خورد پنجره  
 ی بزرگ سرتاسری بود که درست رو به روی در اتاق قرار داشت  
 ... در سمت راست یک تخت دو نفره ی شیری رنگ با رو تختی  
 تکه دوزی شده ی صورتی.. چه کسی فکر می کرد این تخت

خواب زیبا با این روتختی خوشرنگ یک تکه از جهنم روی زمین  
 باشد... به سرعت نگاه از تخت خواب گرفتم و به سمت چپ  
 چرخیدم دیدمش که کنار میز آرایش ایستاده دو ساک کنار  
 پایش روی زمین بود... سعی میکردم به صورتش نگاه نکنم آن  
 هم در این اتاق، آن هم وقتی شب بود و ما باهم تنها بودیم  
 ...یک نفر نبود به من احمق بگوید اگر او بخواهد تن تو را  
 تصاحب کند شب و روز برایش چه معنایی خواهد داشت؟... اما  
 خوب خاصیت شب همین است، رعب به دلت می اندازد در عین  
 آرامشی که دارد ترسناک هم میتواند باشد و فعلاً برای من روی  
 ترسناکش پرنگ تر بود و خدا می دانست کی تصمیم داشت  
 روی خوشش را نشانم دهد... با صدایش از فکر و خیال بیرون  
 آمدم

بریم سرویس بهداشتی رم نشونت بدم\_

به سمتم آمد و از کنارم رد شد که چرخیدم و پشت سرش روان  
 شدم و فکر کردم قبلاً اینجا آمده؟... آن موتور، آن ماشین و این

ویلا هیچ ربطی به کلمه ی احتیاج مالی نداشتند...اولین در از  
... سمت راست را باز کرد و کنار کشید

اینجا حمامه ... آبشم گرمه اگه بخوای میتونی دوش بگیری\_

بهترین خبر ممکن در آن لحظات ...قطعا اولین کارم همین دوش  
گرفتن و خلاص شدن از شر لباس های تنم بود ...به سمت  
برگشت و گفت

پشت سرتم یه اتاق دیگه است\_

به پشت سر برنگشتم...دلخوری نگاهش فکرم را درگیر کرده بود  
.....از من دلخور بود؟

چرخید و در حالیکه از راه رو بیرون می رفت گفت

این در دومم ام دستشوییه ...مثل بچه ای که هر جا مادرش  
می رود او هم آویز دامنش است دنبالش پیش رفتم دیدم که وارد  
آشپزخانه شد و به سمت یخچال رفت ...با باز کردن درب یخچال  
نگاهی داخلش انداخت و گفت

گرسنه ات نیست,؟\_

پرسیدن داشت؟...تمام راه محض رضای خدا یک جرعه آب هم  
ننوشی

ده بودیم و حالا این سوال را میپرسید...با این آدم میشد تعارف  
کرد؟...معلوم است که نه...لب باز کردم و به سرعت گفتم  
!چرا \_

سری بالا و پایین کرد

درب یخچال را بست و به سمتم چرخید

خوب... چی میخوری؟...غذا برنجی یا خوراک \_

واقعا در آن لحظات من سنگ را هم می خوردم...شانه بالا  
انداختم و گفتم

... فرقی نمیکنه \_

سری تکان داد و گفت

پس برات میرزا قاسمی درست میکنم که غذای شمالی ام \_  
هست...دوس داری؟

بیشتر از پیشنهادش و نام غذا توجه ام به فعل جمله اش جلب  
شد... درست میکنم... متعجب گفتم

آشپزی بلدی؟ \_

لبخند فخر فروشانه ای زد

من اصلا تو آشپزی مدعی ام \_

همانطور با تعجب نگاهش میکردم که ادامه داد

... البته باید دستپختمو بچشی بعد امتیاز بدی \_

چرخید و به سمت سینک رفت در همان حال گفت

تا تو به مامانت زنگ میزنی و وسایلتو جا به جا می کنی منم \_

شامو آماده میکنم

فکر کردم دوش گرفتن را هم به لیست کارهایی که گفت اضافه

کنم... بی هیچ حرفی چرخیدم و به سمت اتاق خواب رفتم... با

پرستو تماس گرفتم و خبر رسیدنمان را دادم و به سرعت تماس

را قطع کردم... رویم نشد با مادر صحبت کنم هم رویش را

نداشتم و هم اینکه می دانستم به محض شنیدن صدایش یاد

تصویر آخرش در قاب چشمانم خواهم افتاد و صدای گریه ام به آسمان خواهد رفت بنابراین بالکل از خیر صحبت کردن با مادر گذشتم و با گفتن به مامان سلام برسون صحبت را تمام کردم... با قطع تماس به سمت ساک لباس هایم رفتم و پس از بررسی بسیار شومیز صورتی رنگم را که گل های ریز آبی رنگ در زمینه اش داشت به همراه شلوار جین ام انتخاب کردم و همراه حوله و لباس های زیرم به حمام

[ن.فردین فر "قرار بی قراری", | 07.07.19 04:50]

رفتم...یک دوش نسبتا طولانی آن هم با آب گرم پرفشار خستگی راه را از تنم شست و کمی قرارم بخشید که بالاخره رضایت به خروج از حمام دادم...سر صبر لباس پوشیده با موهای حوله پیچ از حمام خارج شدم چرخیدم تا درب حمام را ببندم که قامتش مقابل دیدگانم قرار گرفت...تیشرت طوسی و شلوار گرم کن سرمه ای به تن داشت...پشت به من رو به پنجره ایستاده بود و دو دستش را تا کنار

سرش بالا آورده بود... نماز میخواند؟... صدای الله اکبرش که در خانه پیچید مهر تاییدی شد به فکر درون سرم... داشت نماز میخواند... همینقدر آرام... انگار نه انگار که من از زور فکر و خیال به مرز جنون نزدیک شده ام... فکر کردم کاش من نیم نه، حتی ربع هم نه، یک دهم آرامش او را در این لحظات داشتم تا بتوانم امشب را بی آنکه از شدت دلهره به حال مرگ بیفتم به صبح برسانم... صدای زنگ گوشی مانع از تماشای بیشتر قامت ایستاده به نمازش شد... وارد اتاق شده به سرعت خودم را به گوشی ام که روی میز آرایش بود رساندم... شماره ی هستی روی صفحه ی گوشی خودنمایی میکرد... چه خوب که زنگ زده بود... حداقل با او می توانستم از این ترسی که هر لحظه بیشتر پیچک وار دور قلبم می پیچید حرف بزنم شاید تحملش آسانتر شود، شاید حرفی بزند چیزی بگوید که کمی، شده به اندازه ی چند دقیقه این هراس از من دور شود... تماس را وصل کرده گوشی را به گوشم چسباندم و تقریبا پچ زدم

الو هستی\_

او هم نجوا گونه جواب داد

پروانه خوبی،؟... کجایی؟... رسیدین؟ \_

گوشی تقریبا به لب هایم چسبیده بود

آره تازه رسیدیم \_

هیجان زده گفت

خوب چی شد؟ \_

به دیوار کنارم تکیه دادم و متعجب گفتم

چی چی شد؟ \_

با لحن متعجبی گفت

واه... واسه چی رفتین شمال؟ \_

واقعا انتظار داشت همان بدو ورود همه چیز تمام شده باشد

...گاهی میشد که به عقلش شک کنم و حالا درست از همان

زمان ها بود... کلافه گفتم

بذار از را برسیم \_



وارفته گفت

یعنی هیچی؟...یه بوستم نکرد؟\_

فکر کردم چه خیال ها که در سر نبافته، دلم میخواست همین

الان دم دستم بود تا...اخطارگونه در حالیکه سعی میکردم

صدایم بیرون نرود صدایش زدم

هستی\_

هول زده گفت

ای بابا خوب ببخشید...خوب من چه میدونم اینجور موقع ها \_

...چیکار میکنن

حرصی گفتم

اینجور موقع ها که هیچی نمیدونی حرف نزنن نمیگن لالی\_

صدایش دلخور شد

دعواتون شده دق دلیتو سر من خالی میکنی؟\_

تند رفته بودم... آخر آن بیچاره چه کار میکرد که من دیوانه  
خودم را در این مخمصه گیر انداخته بودم که حرصم را سرش  
خالی میکردم... لحنم دلجویانه شد و گفتم  
بخشید هستی... من الان یکم قاطی پاتی ام... نگرانی ام از یه \_  
طرف... پاک دیوونه شدم

به سرعت گفت

نگران چی... مگه چیزی گفته؟... اصلا الان کجاست تو داری با \_  
من حرف میزنی؟

با یاد آوری تصویر لحظاتی پیش پوفی کردم و گفتم

هیچی من اینجا دارم از ترس پس میفتم اونوقت آقا راحت \_  
واسه خودش نماز میخونه... انقدر ریلکسه انگار نه انگار که قراره  
چه اتفاقی بیفته

چند لحظه سکوت کرد و بعد ناگهان با لحنی که از آن خنده  
بیرون میزد گفت

بنده خدا اون داره اعمال شب زفاف و به جا میاره ... الان دو \_  
 رکعت نماز میخونه بعد موی جلوی پیشونیتو میگیره رو به قبله  
 ... وایمیسته

همانطور سرخوش برای خود قصه می‌بافت و من فکر میکردم چه  
 موجود بی‌خیالی را برای همدردی انتخاب کرده ام ... او که جای  
 من نبود تا بداند در چه برزخی گیر افتاده ام ... برای او همه چیز  
 یک شوخی بود، یک تفریح از نوع شنیدن گرفتاری های یک  
 دوست ... آنقدر عصبی شدم که دیگر دلخوری اش برایم مهم  
 نباشد غریدم

واقعا که بیشعوری \_

و سپس تماس را قطع کرده گوشی را تقریبا روی میز آرایش  
 پرت کردم و به دیوار تکیه دادم ... نگاهم به سمت تخت خواب  
 کشیده شد ... الحق که جهنم زیبایی بود ... با شنیدن صدایش  
 نگاه از تخت خواب گرفتم

پروا \_

از همانجا بله ی بلندی گفتم که گفت

بیا شام حاضره\_

پوزخندی زده زمزمه کردم

! شام آخر\_

و با شانه هایی افتاده به سمت آشپزخانه رفتم و میزی که قبل از ورودم به آشپزخانه با نهایت سلیقه چیده شده بود... و او که سر به زیر پشت میز شام به انتظارم نشسته بود... وقتی اینطور در لاک خود فرو می رفت احساس میکردم از زمین و آسمان غم می بارد ... کاش لااقل او می خندید

شام در سکوت مطلق صرف شد ... با وجود گرسنگی بیش از حدم و دستپخت به معنای واقعی کلمه عالی اش اما چند لقمه بیشتر از گلویم پایین نرفت... گلویم کیپ شده بود ، حرف های هستی بود که راهش را بسته بود ... ای کاش اصلا جوابش را نمی دادم لااقل شام اینطور به کامم زهر نمیشد ... مشغول بازی با تکه نان درون دستم بودم که نگاهم به سمت بشقاب غذایش کشیده شد داشت با قاشق فقط غذا را هم میزد نگاه بالا کشیدم

و تماشایش کردم اصلا انگار در این دنیا نبود آنقدر عمیق به  
فکر فرو رفته بود که وقتی با گفتن  
ممنون خیلی خوشمزه بود\_

از سر میز شام برخاستم هم از آن حالت بیرون نیامد بی آنکه  
نگاهم کند تنها به گفتن  
نوش جان\_

اکتفا کرد ... دست پیش بردم تا ظر

[ن.فردین فر "قرار بی قراری", 07.07.19 04:50]

فها را جمع کنم بشقاب غذایم را برداشتم که گوشه دیگرش  
گرفتار دستش شد در همان حال لب زد  
بذار باشه خودم جمع میکنم... تو برو استراحت کن\_

نگاهم نمی کرد ... انگار از نگاه کردن به من فراری بود... دلخور  
بود؟ ... احساس کردم بودنم باعث ناراحتی اش است... با اینکه  
دلیل ناراحتی اش را نمی دانستم اما سعی کردم از مقابل

چشمانش دور شوم... از طرفی با این کار می توانستم زودتر به  
 اتاق خواب بروم و بخوابم یا لااقل خودم را به خواب بزنم تا  
 امشب به خیر بگذرد

هرچند نمی دانستم برای شب های بعد باید چه چاره ای برای  
 این بیچارگی ام بیندیشیم... نفهمیدم چطور مسواک زدم و به  
 اتاق برگشتم فقط میخواستم زودتر از این دنیا فرار کنم و وارد  
 دنیای خواب شوم...مقابل آینه ایستاده و حوله را از سر باز کرده  
 بودم... سرم را به سمتی خم کرده و مشغول خشک کردن  
 موهایم بودم که صدایش را شنیدم  
 !میگم\_

صاف ایستادم و به سمت در چرخیدم یک شانه اش را به قاب در  
 تکیه داده بود و تماشا می کرد...متاسفانه قبل از آنکه من وارد  
 دنیای خواب شوم او وارد اتاق خواب شده بود و من حالا باید  
 دنبال یک راه فرار دیگر می گشتم...همانطور که به راه های  
 مختلف فکر میکردم جوابش را با بله دادم که گفت  
 اشکالی نداره من شب اینجا بخوابم؟ \_

## از حرفش کمی جا خوردم

برای خوابیدن در اتاق خواب اجازه میگرفت؟... آن وقت من بی عقل فکر میکردم بدون اجازه تنم را مال خود خواهد کرد؟... من اصلا انصاف داشتم؟... همانطور خیره به چهره ی گرفته اش نه خفه ای گفتم که دیدم وارد اتاق شد، به سمت تخت خواب رفت و روی تخت دراز کشید... یک دستش را روی شکمش مشت کرد و ساعد دست دیگرش را روی چشمانش گذاشت و پنجه اش را مشت کرد... چند لحظه ای در جا خشکم زده بود و نگاهش میکردم... با خودم گفتم آخرش که چه؟... تا صبح که نمیتوانم اینجا یک لنگه پا بایستم... اول و آخر باید کنار این مرد و به زودی حتی در آغوشش قرار بگیرم... خودم کرده بودم که لعنت بر خودم باد... تصمیم گرفتم کمی کارهایم را با تاخیر انجام دهم تا لاقل خوابش بگیرد... به آرامی موهایم را خشک کردم به دستانم کرم زدم ساکم را بی خود و بی جهت ریختم و دوباره جمع کردم و در آخر پتو و ملحفه به دست چراغ را خاموش کرده به طرف تخت خواب رفتم... نگاه به قفسه ی سینه اش دوختم که به آرامی بالا و پایین میشد... فکر کردم لابد خوابیده... ملحفه را

روی قسمت مربوط به خودم کشیده پتو را زیر پایم گذاشتم و به آرامی روی تخت دراز کشیدم... به محض دراز کشیدن صدای تپش های قلبم بالا رفت، کاملاً حس میکردم که صدای تپش های قلبم در اتاق می پیچد فکر کردم اگر نصف شب به سرش بزند که کار را تمام کند چه؟... اگر در خواب غافلگیرم کند چه؟... حتی جرات نداشتم از گوشه ی چشم نگاهش کنم دو دستم را روی شکمم در هم قلاب کرده به سقف اتاق زل زده بودم... خواب داشت مرا میبرد و ترس میخواست که نگذارد... قلبم داشت از سینه بیرون میجهید و من به وضوح آن سنگ بزرگی را که روی سینه ام بود و نمی گذاشت تا نفس بکشم را می دیدم... ثانیه های طولانی در آن حال بودم و پلک هایم مقابل بسته شدن مقاومت می کردند که ناگهان با شنیدن صدایش از جا پریدم

خوابت نمیبره؟\_

بدبختانه نمیشد با او صادق نبود... سرم به سمتش چرخید  
ساعدهش هنوز روی چشمانش بود... خیره به نیمرخش لب زدم



!نه\_

لب هایش تکان خورد

اگه معذبی من میتونم بیرون بخوابم\_

فکر کردم اگر نباشد از ترس زهره ترک خواهم شد با او لااقل از

تنهایی نمیترسیدم...این چه مصیبتی بود آخر...بودنش ترس

بود و نبودنش هم ترس...میشد گفت که نبودنش حتی ترسناک

تر بود... هول زده گفتم

نه نه...لازم نیست\_

ساعدهش را کنار کشید دیدم که دستش پایین رفت و روی

شکمش به دست دیگرش قلاب شد با چشمان باز به سقف اتاق

خیره شد...نگاه از نیمرخش گرفتم و من هم به سقف خالی زل

زدم...دقایق طولانی در آن حال بودیم که در نهایت صدایش

سکوت را شکست و به نجوا گفت

پروا\_

وقتی اینطور نجوا کرد پروا انگار در دلم چند ریشتری زلزله به پا  
شد... بی اختیار برگشتم و نگاهش کردم که همانطور خیره به  
سقف گفت

قرار نیست اتفاقی بیفته\_

حس کردم گونه هایم آتش گرفت... صراحتاً ترسم را به رویم  
آورده بود و من چقدر دلم میخواست زمان به عقب برمیگشت تا  
همان موقع که می خواست از اتاق برود به جای نه بله میگفتم  
...مات نیمرخش برجا مانده بودم که ادامه داد

تا وقتی خودت نخوای هیچ اتفاقی قرار نیست بیفته مطمئن \_  
باش

زبانم شده بود یک تکه گوشت و گلویم خشکسالی زده بود، در  
آن وضعیت انگار خودم هم فلج شده بودم که نمی توانستم سر  
بچرخانم و چشم از نیمرخش بگیرم همان لحظه سرش به سمتم  
چرخید و چشمانش قفل چشمانم شد در همان حال لب زد  
من قرار نیست وسیله ی عذاب تو باشم... وقتی از من \_

... می ترسی از خودم بدم میاد

از خودم بدم آمد که از او میترسیدم... از او که نگاهش به زلالی  
 ... اشک چشم بود... از خودم بیزار شدم  
 اشکی که تمام روز پشت پلک هایم محبوس بود برات آزادی  
 گرفت

[ن.فردین فر "قرار بی قراری", [04:34 08.07.19]

با صدای زنگ گوشی پلک هایم از هم باز شد... خواب بودم... تمام  
 شب را در آرامش تمام خوابیده بودم... حتی برای یک بار و برای  
 ثانیه ای پلک هایم از هم باز نشده بود... آن جمله ی آخرش... آن  
 لبخند غمگین بعدش... آن  
 سبت بخیر آسمونی\_

که گفته بود، مثل وردی بود که برای آرامشم خوانده و جادویم  
 کرده باشد که پلک هایم را روی لبخند روی لبش بسته بود و تا  
 همین چند ثانیه پیش هم بسته نگهش داشته بود... صدای زنگ  
 گوشی همچنان در اتاق می پیچید... نگاهم به دیوار رو به رو بود  
 ، در جایم پهلو به پهلو شدم که چشمم به جای خالی اش

افتاد...رفته بود...تیشرت و شلوار گرمکن اش که لبه ی تخت  
افتاده بود نشان میداد احتمالا از خانه هم بیرون زده...در جا نیم  
خیز شدم که متوجه پتوی پیچیده دور تنم شدم صدای زنگ  
گوشی کلافه ام کرده بود...پتو را از دور پاهایم باز کردم و از  
تخت پایین رفتم

گرمای پتو و شلوار جینی که شب در نهایت حماقت انگار که  
زرهی باشد که تنم را حفظ کند با لباس راحتی تعویضش نکرده  
بودم تمام پایین تنه ام را خیس عرق کرده بود و شلواری که به  
تنم چسبیده و کلافه ام کرده بود باعث میشد کند تر قدم  
بردارم...نزدیک میز آرایش شدم با دیدن شماره ی هستی یاد  
مزه پرانی های شب قبلش افتادم...فعلا اصلا دلم نمی خواست  
صدایش را بشنوم، مخصوصا که با آن چی شد چی شد هایش  
میخواست سوهان روحم شود...به جای هستی برای تلفن بی  
زبان پشت چشم نازک کردم و از اتاق بیرون زدم تا اول دست و  
صورتی به آب برسانم و بعد برای تعویض لباس به اتاق برگردم

با خروجم از سرویس بهداشتی به سمت سالن برگشتم که دیدمش... روی کاناپه ی رو به روی راهرو نشسته سرش را به پشتی مبل تکیه داده بود و کف دستش را به پیشانی گرفته بود... چند قدم پیش تر رفتم، چشمانش بسته بود و اخم به پیشانی داشت فکر کردم شاید بازهم چشمانش درد گرفته... نگرانش شدم... حالت چهره اش تصویر خود درد بود... محتاطانه صدایش زدم

میعاد\_

از جایش تکان نخورد تنها پلک هایش بود که کمی از هم فاصله گرفت... از لای پلک های نیمه بازش و از زیر چشم نگاهم کرد و با صدای گرفته ای گفت

سلام... صبحت بخیر\_

حتی نمی توانست چشمانش را کامل از هم باز کند... نگرانش شدم چند قدم دیگر پیش رفتم و تقریبا بالای سرش ایستادم... با رسیدنم به بالای سرش چشمانش کامل از هم باز

شد... گوی های قهوه ای دیدگانش درون دو جام خونین غرق  
 شده بود... حیرت زده نگاهش کردم و با دل نگرانی گفتم  
 چی شده؟ \_

لبخند تصنعی روی لبانش زیادی در ذوق میزد وقتی آنطور درد  
 از وجناتش می بارید... دستش را از روی سرش پایین  
 انداخت، سرش را که روی پشتی مبل بود به دو طرف تکان داد و  
 لب زد

هیچی یکم سرم درد میکنه \_

آن یک کم شنیده از میان لب هایش را باور میکردم یا آن یک  
 عالمه ای که از سرو رویش می بارید؟... اصلا معلوم بود درد  
 امانش را بریده... چشمانش هم حالت عجیبی داشت انگار از  
 شدت درد عنبیه ی چشمانش از جای اصلی اش در رفته بودند  
 ...نگاهش اصلا عادی نبود... نمی دانستم چه کار باید بکنم... یاد  
 کیسه ی دارویی افتادم که مادر در زیپ چمدانم گذاشته بود که  
 اگر باد پاییز به سرو گوشم خورد آرامبخش دردهای شب های  
 پاییزی ام باشد... هول زده گفتم

من مسکن دارم الان میارم برات\_

منتظر پاسخش نمانده به سمت راهرو برگشتم هنوز قدم اول را

برنداشته بودم که دستش قفل مچ دستم شد به سمتش سر

چرخاندم که دیدم صاف نشسته، در همان حال گفت

مسکن خوردم یکم طول می کشه اثر کنه، دستت درد نکنه \_

حتی انگار صدایش هم درد میکرد که آنطور خش افتاده بود

... حال و احوالش حال و احوالم را بهم ریخت ... دلنگران پرسیدم

دکتر رفتی؟ ... چشمت خیلی سرخه... برو دکتر بین علتش \_

چیه آخه؟

نگاه از چشمانم گرفت و لب زد

آره رفتم ... گفت مال کار با سیستمه \_

نگاهم برای یک لحظه به سمت مچ دستم کشیده شده

... می سوخت ... دستش آتش بود که به دور دستم گره خورده بود

... دوباره نگاهش کردم

خوب حالا باید چیکار کنی؟ \_

سر بالا انداخت

هیچی عینک و قطره داده بهم \_

با اخم نگاهش کردم و با لحن شماتت باری گفتم

پس چرا نمیزنی؟...بین چشمات به چه روزی افتاده آخه \_

نگاهم کرد و لبخند کمرنگی روی لبانش نقش بست

چشم از این به بعد میزنم ...خوبه؟ \_

به سرعت گفتم

کجاست برم بیارمش برات \_

لبخند شیطنت آمیزی زد و گفت

تهران!...میتونی بری بیاریش؟ \_

لب هایم را روی هم فشار دادم تا یک موقع از دهانم در نرود و

یک مسخره به ریشش نبندم که در این وضعیت هم ول کن بازی

دادن من نبود ...پشت چشمی برایش نازک کردم که صدای

خنده اش به هوا رفت



سپس در حالیکه همچنان دستم اسیر پنجه اش بود دست  
دیگرش را روی زانو گذاشت تا از جا برخیزد در همان حال گفت  
بریم یه صبونه ی مشتی بهت بدم سر صبی اخلاقت خوب شه\_  
به سرعت دست روی شانه اش گذاشتم و حرصی بابت اینهمه  
سهل انگاری درمورد سلامتی اش گفتم  
لازم نکرده با این حالت...من خودم صبونه رو آماده میکنم\_  
سپس دست آزادم را پیش بردم و دستش را از دور مچم باز  
کردم... چرخیدم و

[ن.فردین فر "قرار بی قراری", [04:34 08.07.19]

با گامهای تند به سمت آشپزخانه رفتم که صدای زمزمه اش را از  
پشت سر شنیدم  
خانوم بزرگ\_

زبانم در دهانم بند نشد به سرعت بی آنکه برگردم جوابش را در  
کاسه اش گذاشتم

بابابزرگ\_

صدای خنده اش که بلند شد لبخند روی لبم نشست فکر کردم  
چقدر صدای خنده اش ملودی زیباییست...چقدر وقتی میخندد  
حال من خوب است...چقدر خوب است که میتواند در بدترین  
لحظات حال مرا خوب کند حتی اگر خودش مجبور باشد درد  
فرو بدهد و خنده باز پس بدهد

با ورودم به آشپزخانه نگاهم روی میز ثابت ماند...هرچیزی که  
میشد برای صبحانه خورد را خریده و روی میز گذاشته بود  
همانطور که نگاهم به میز پر و پیمان بود گفتم

چقدر چیزی خریدی...من اصلا صبحونه خور نیستم...اکثرا با \_  
یه چایی سرو تهشو هم میارم

صدایش را شنیدم

!چه بد \_

به سمتش برگشتم باز هم سرش را به پشتی مبل تکیه داده  
چشم بسته بود...خیره به صورتش گفتم

خیلی رو صبونه حساسی؟...از اینا که تا بیدار شدن باید \_  
صبونه بخورن؟

پلک باز کرد و از گوشه ی چشم نگاهم کرد  
نه...من اصلا صبحونه نمی خورم\_

آن نه قاطع غافلگیر کننده اش به خنده ام انداخت و گفتم  
! دیدی گفتم بابا بزرگی\_

سرش را از پشتی مبل فاصله داد و صاف نشست  
چه ربطی داره؟...آدم کار خوبو باید تایید کنه دیگه حتی اگه \_  
...خودش انجامش نده ... کار غلطم بگه غلطه

ابرو بالا انداخت و با شیطنت ادامه داد  
من آدم لجبازی نیستم\_

کنایه میزد...میخواست بگوید با او لج کرده ام که حالا اینطور  
اینجا مثل آن حیوان چهارپا در گل گیر افتاده ام

قدمی به جلو برداشتم و خواستم جواب کنایه اش را بدهم که  
صدای کوبش های درب خانه مانعم شد...نگاه به در انداخته  
دوباره به سمتش برگشتم و لب زدم  
کیه،؟ \_

پلک روی هم گذاشت و جواب داد  
حتما سرایداره \_

متعجب نگاهش کردم

مگه اینجا سرایدار داره؟ \_

تک خنده ای کرد

پس کی اینجا رو واسه اومدنمون آماده کرده بود \_

؟...ارواح؟...خودم گفتم اینجا نمونن که راحت باشیم

به سرایدار گفته بود خانه را مرتب کند؟...یخچال را برای

...آمدنمان پر کند...تازه شاخک هایم داشت تکان میخورد

مگر اینجا ویلای اجاره ای نبود؟...دیگر نمی توانستم مقابل حس

کنجکاوی ام مقاومت کنم...سوال ها ردیف پشت لب هایم صف

بسته بودند و تا نمیپرسیدمشان آرام نمیگرفتم لب باز کردم و  
گفتم

...مگه\_

صدای کوبش مجدد در مانع از ادامه ی حرفم شد ...به سمت در  
رفتم و همانجا از پشت در پرسیدم  
کیه؟\_

صدای زنی را شنیدم

منم خانوم جان\_

دست پیش بردم و در را باز کردم که قامت ریزه میزه اما پر و  
پیمان پیرزن بانمکی با کاسه ای پر از تخم مرغ مقابل چشمانم  
قرار گرفت، به محض دیدنم تند و تند شروع به صحبت کرد  
سلام خانوم جان ...خیلی خیلی خوش آمدین...قدم سر چشم\_  
...خوبین خوشین سلامتین؟...آقا حالشون خوبه؟...شب راحت  
... خوابیدین؟...جاتون راحت بود؟

همانطور به سرعت با لحن شیرینی کلمات را پشت هم ردیف می کرد و من با لبخندی از سر تعجب تماشایش می کردم که با آن صورت گرد و گونه های سرخ...چشمان سبز و موهای حنا بسته مرا یاد مادر بزرگ های درون قصه های کودکی ام می انداخت...همچنان حرف میزد و به من حتی مهلت یک جواب یک کلمه ای هم نمی داد ناگهان کاسه را به سمتم گرفت و گفت تخم مرغ رسمیه خانوم...گفتم بیارم براتون نوش جان \_

کنین...آقا میثم سپرده بودن یخچال و پر کنم...سپرده بودن حتما ام ماست و شیر محلی براتون بذارم...مرغای تو یخچالم ... مال خودمونه ها از این ماشینیا نیس خانوم

حرف هایش را دیگر یک خط در میان می شنیدم...حواسم پی مردی به نام میثم بود که سپرده بود همه چیز باب طبع مهمان باشد...این ویلا اجاره ای بود؟...دلم میخواست آن زن زودتر رشته ی سخنش را کوتاه کند یا لااقل جمعش کند و با خود بردش تا من بتوانم پیش از آنکه از حجم سوالات جمع شده در گلویم خفه شوم حس کنجاوی ام را ارضا کنم اما مگر آن زن

کوتاه می آمد... دست پیش بردم و ظرف را گرفتم که دیدم در  
حالی که نگاهش داخل خانه سرک میکشید گفت  
آقا تشریف ندارن؟ \_

آقا... منظورش میعاد بود؟ ... میعاد را میشناخت؟ ... لحظه به لحظه  
گیج تر میشدم... ناخودآگاه قدمی به عقب برداشتم و به سمت  
میعاد برگشتم که در حالی که تکیه داده بود و بی آنکه نگاهم کند  
دستش را به نشانه ی نه بالا آورد... با چهره ای متعجب به سمت  
زن برگشتم و گفتم

دارن استراحت می کنن \_

با شنیدن حرفم به سرعت گفت

باشه پس بهشون سلام منو برسونین... بازم اگه امری داشتین \_  
ما همین خونه ی سر کوچه ایم، آقا خودشون می دونن... خبر  
بدین میرسم خدمتتون

هیچ سر از حرف هایش در نمی آوردم، تنها مثل موجودی مسخ  
شده سرم را بالا پایین می کردم، نفهمیدم چطور خدا حافظی کرد

و چطور جوابش را دادم...وقتی به خودم آمدم که از پله ها پایین  
 رفته بود و لخ لخ کنان به سمت در می‌رفت  
 اصلا نفهمیدم کی در را بستم کی به سمتش چرخیدم و کی  
 حروف نامش از میان لب هایش خارج شد  
 میعاد\_

بازهم سرش را تکیه داده بود ولی چشمانش باز بود و به روبه رو  
 جایی نزدیک صفحه ی ت

[ن.فردین فر "قرار بی قراری", | 08.07.19 04:34

لویزیون زل زده بود...همانطور بی اینکه سر به سمتم بچرخاند  
 جواب داد  
 جان\_

اگر وقت دیگری بود از این جانش کلی کیف میکردم حیف که  
 برای پرسیدن سوالاتم عجله داشتم آنقدر که حتی وقتی برای  
 ساختن مقدمه در ذهنم صرف نکنم و بی هوا بپرسم



تو مگه نگفتی ویلا رو اجاره کردی؟\_

باز هم نگاه خیره اش تکان نخورد و نگاه من روی نیمرخش ماند  
وقتی که لب جنباند

!چرا\_

بی هوا پرسیدم ولی آخه انگار این خانومه تورو می شناخت  
...بعدم گفت آقا میثم کلی سفارش کرده یخچال اینا رو پر کنه  
... برامون ... آخه ویلای اجاره ای که

ناگهان به جلو خم شد و از جا برخاست ...رشته ی کلام از دستم  
در رفت و نمیدانم کدام جهنمی گم و گور شد که هر چه فکر  
کردم پیدایش نکردم ...وقتی به سمتم چرخید چهره اش جدی  
شده بود و نگاهش از آن هایی بود با دیدنش لالمانی می گرفتم...  
پیش آمد و خیره به چشمانم با لحن جدی و محکمی گفت  
گفتم که اینجا رو اجاره کردم!...منتها طرف آشناست\_

جرات نکردم حتی یک کلمه ی دیگر بپرسم ...دلَم میخواست ها  
...سوال پشت سوال بود که تا پشت لب هایم می آمد و من از  
ترس همه را تند تند قورت میدادم تا مبادا از بین لب هایم

بیرون بپرند... مات صورتش با یک دنیا سوال در سینه مدفون  
 شده مانده بودم که دستش پشت شانه ام نشست و در حالیکه  
 مرا به سمت آشپزخانه هدایت میکرد گفت  
 ! بریم ببینیم صبحونه خوردن چه حالی داره\_

با همین یک جمله حالی ام کرد که دیگر تمایلی به جواب دادن  
 به هیچ سوالی را ندارد و محترمانه از من خواست لقمه ای نان در  
 دهانم بچپانم تا مانع فوران سوالات دیگرم بشوم و من از آن  
 چهره ی سختش حساب بردم و زبانم را غل و زنجیر زدم و در  
 سکوت به همراهش به سمت آشپزخانه رفتم

در سکوت مشغول صرف صبحانه بودیم... در سکوت چای دم  
 کرده بودم... در سکوت میز را چیده بودم و او تمام مدت دو  
 دستش را روی میز در هم قلاب کرده به فکر فرو رفته بود و من  
 فکر کرده بودم برخلاف تصورم از خود آدم واقعا بی عرضه ای  
 هستم که نمیتوانم برای ثانیه ای از این دنیایی که گاه در آن فرو  
 می رود بیرون بکشمش بر عکس او که اصلا کارش انگار خوب

کردن حال من بود ... در سکوت مقابله نشسته بودم که تازه  
متوجه ام شده بود و با لبخند محوی گفته بود  
حسابی زحمت افتادی \_

و من نتوانسته بودم حتی لب هایم را نمایشی کش بدهم و با  
گفتن  
زحمتی نبود \_

سر به زیر مشغول صرف صبحانه شده بودم ... چند لقمه ای فرو  
داده بودم که صدایش در گوشم نشست  
همیشه تو خواب دندان قروچه می کنی یا فقط دیشب \_  
اینجوری بود ؟

تازه دلیل سرخی چشمان و سردردش را فهمیدم ... صدای دندان  
قروچه های لعنتی من خواب را به چشمش حرام کرده  
بود ... خجالت زده بی آنکه نگاهش کنم گفتم  
بخشید صدایش اذیت کرد \_

با لحن محکمی جواب داد

من اذیت می‌شم یا خودت؟ ... اینجوری که دندونات داغون \_  
میشن

نگاهم از نان مانده میان دستانم بالا رفت و به صورتش نشست  
که با ناراحتی خیره ام بود، با بالا رفتن سرم گفت  
میدونی چه فشاری به مینا و ریشه ی دندونات میاد؟ ... ریشه \_  
ی دندونات کلسیفیده میشه، بخوای یه بار پرش کنی پدرت  
... درمیاد

بی توجه به نصیحت هایش اصل را ول کردم و فرع را چسبیدم و  
پرسیدم  
کلسیفیده؟ \_

کمی در سکوت نگاهم کرد انگار که از درک و شعورم ناامید شده  
باشد بعد گفت  
یعنی کلسیم تو ریشه ی دندونات رسوب می‌کنه و \_

مسدودشون می‌کنه

سری به نشانه ی فهمیدن تکان دادم و لب زدم

نمیدونستم\_

آرنج هایش را روی میز گذاشته به سمتم خم شد و گفت  
همه اش بخاطر اضطرابه... یا باید یه فکری به حالش بکنی و \_  
درمانش کنی یا باید نایت گارد استفاده کنی

بنظرم اطلاعات دندانپزشکی اش زیادی کامل بود از کجا این  
چیزها را میدانست؟...اما مگر جرات داشتیم حرفی بزنم آن هم  
وقتی اینطور جدی میشد...تنها توانستم بپرسم

اون چیه؟\_

سرش را به سمتی خم کرد و گفت

یه چیزی شبیه ضربه گیرایی که بوکسورا تو دهنشون میذارن \_  
...شب موقع خواب میذارن تو دهنه...نمی ذاره دندوناتو روهم

فشار بدی

چهره ی بوکسورها با آن وسیله ی کدایی در دهانشان مقابل  
چشمانم مجسم شد

باز هم زدم به جاده ی خاکی و نالیدم

وای نه ...من نمیتونم ازش استفاده کنم زشت میشم۔  
از حرفم برای لحظه ای ابروهایش بالا پرید و بعد صدای خنده  
اش به هوا رفت کمی که خنده اش آرام گرفت گفت  
آخه کی تو خواب تورو میبینه بچه جون۔  
دلخور نگاهش کردم و گفتم  
خودم که قبلش تو آینه میبینم, دیگه از ترس خوابم نمیبره۔  
با حفظ لبخند سری به تاسف تکان داد و گفت  
حاضری دندونات داغون بشن ولی تو خوابم خوشگل باشی ... \_  
اصلا دیگه بعضی وقتا در میمونم که چی بهت بگم ؟  
حالت درمانده ی چهره اش به خنده ام انداخت دست دراز کردم  
و لیوان شیر را از مقابلم برداشتم و گفتم  
شیر میخورم دندونام محکم میشن ...این روش بهتره۔  
لبخند پر مهری به صورتم زد و بعد در مقابل نگاه حیرت زده ی  
من دستش پیش آمد و بینی ام را میان انگشت سبابه و کناری

اش فشرد... مات حرکتش برجا مانده بودم که بی توجه به حالت  
متحیر من دستش را عقب کشی

[ن.فردین فر "قرار بی قراری", [04:34 08.07.19]

د و شروع به لقمه گرفتن برای خودش شد در همان حال گفت  
ولی خودمونیم صبونه ام خوب چیزیه ها...چه سالا که \_  
خودمونو ازش محروم کرده بودیم

سعی کردم اتفاقات لحظاتی پیش را ته صندوقچه ی خاطرات  
ذهنم بیندازیم و زود درش را سه قفله کنم مبادا قلبم چیزی  
هوس کند چیزی که من از پشش بر نمی آمدم...ترجیح دادم  
صحبت عادی را ادامه دهم لیوان شیرم را روی میز گذاشته  
پرسیدم

چرا صبونه نمیخوردی؟ \_

سرش بالا آمد نگاهی به صورتم انداخت و گفت

چون تا حدودی ظهر می خوابیدم، دیگه بعدش که بیدار \_

... میشدم صبونه و ناهارم یکی میشد

با ابروهای بالا رفته نگاهش کردم و متعجب گفتم

چرا خوب؟ \_

لقمه اش را داخل بشقابش رها کرد ، تکیه به صندلی داد و جواب

داد

خوب تا صب پای سیستم بودم و کار میکردم تازه پنج و \_

شیش صب می خوابیدم

سری به تاسف تکان دادم

اینهمه منو نصیحت می کنی سلامتیت مهمه اونوقت خودت \_

شبا نمیخوابیدی؟

سرش را با حالت با مزه ای به نشانه ی شرمندگی زیر انداخت و

گفت



دست خودم نبود که معتاد شده بودم... همه اش یه پروژه رو \_

شروع میکردم دیگه توش غرق میشدم، یهو به خودم میومدم

میدیدم صب شده من هنوز درگیر کارم

مثل خودش تکیه دادم و گفتم

ولی تو که لپ تاپتو دادی رفت، چطوری ازش دل کندی \_

یکی از آن لبخندهای دندان نمایش را تحویلم داد... چشمکی زد

و گفت

الان تو ترکم \_

با خنده گفتم

تن و بدنت درد نمیکنه الان تو ترک؟ \_

با خنده جواب داد

چرا اتفاقا به قول اصفهانیا کمرم شیت شده \_

نفهمیدم که پرسیدم

شیت یعنی چی؟ \_

یعنی داغون ر۔

مثل کودکی که تفریح جدیدی پیدا کرده باشد هیجان زده به  
جلو خم شدم و گفتم

یکم با لهجه ی اصفهانی حرف میزنی؟ \_

غافلگیر شده بود که کمی در سکوت نگاهم کرد انگار داشت در  
سرش دنبال جمله ی مناسب میگشت بالاخره بعد از چند لحظه  
با لبخند محوی لب از هم گشود

چوم والا...وخی یخده بریم بیرون بتابیم...جل باش \_

با ابروهای بالا رفته مات و مبهوت نگاهش میکردم کلمات را  
آنقدر شیرین ادا کرده بود که بنظرم از عسلی که همین چند  
دقیقه ی پیش خورده بودم هم شیرین تر بود...چند ثانیه در آن  
حال ماندم که به خنده افتاد و گفت

چی شد؟ \_

سری تکان دادم و گفتم

چی گفتی؟...من فقط بریم بیرونشو فهمیدم \_

صندلی اش را عقب کشید و در حالیکه از جا برمی خواست گفت  
گفتم چی بگم والا... بلند شو بریم یخورده بیرون بگردیم... زود \_  
باش

به تبعیت از او از جا برخاستم و گفتم  
بتابیم میشه بگردیم؟ \_

سری تکان داد و گفت  
آره \_

لبخند بزرگی زدم و گفتم  
خیلی بامزه است لهجه اتون ... خیلی شیرینه \_

سرش را تکان تکان داد و گفت  
... دیگه دیگه ... اینجوریاس ما همچین لهجه ی قشنگی داریم \_

خواستم سر به سرش بگذارم ... اصلا وقتی اینطور سر کیف بود  
دلم میخواست فقط شیطنت کنم و هم صحبتش باشم ... لب باز  
کردم و با لبخند شیطنت آمیزی گفتم

\_

## Au lieu de ça je peux parler quelques langues couramment

عوضش من بلام به چند زبون مختلف صحبت کنم  
با لبخند کمرنگی نگاهم میکرد فکر کردم خوب جایی آچمزش  
کرده ام... فخر فروشانه نگاهش میکردم که دیدم با کمی مکث  
لب هایش جنبید

—

## C'est Très bien mais rien peut être au lieu de langue maternelle

خیلی خوبه ولی هیچی جای زبون مادری رو نمیگیره  
حیران بر جا مانده بودم... غافلگیرم کرده بود و مثل همیشه  
ضربه ی آخر را او زده بود... متحیر نگاهش میکرد و او با لبخند  
بزرگی تماشایم می کرد که با لحن حیرت زده ای گفتم  
فرانسه بلدی؟ \_

سرش را بالا و پایین کرد و جواب داد

انقدری که اون روز بفهمم بهم گفتی دروغگویی که دروغای \_  
قشنگی بلده

میخواستم از خجالت ذوب شوم اراجیفی که بهم بافته بودم را  
فهمیده بود ... خجالت زده بابت رفتار آنروزم سر به زیر انداختم و  
گفتم

... ببخشید من نمی خواستم \_

میان حرفم آمد

مگه حرف بدی زدی ... من فکر کردم ازم تعریف کردی \_

... قشنگ دروغ گفتن خودش یه جور هنره اصلا

داشت بدتر خجالتم میداد ولی کنجکاوی اجازه نداد سرم بیشتر

از این پایین بماند سر بالا برده پرسیدم

کلاس رفتی؟ \_

سر بالا انداخت و گفت

قرار بود برای ادامه تحصیل برم فرانسه... اما خوب جور نشد \_

نگاهش باز هم غم آلود شد اما اینبار خودش به سرعت پرده  
های غم را کنار زد و گفت

از این به بعد خواستی بهم بد و بیراه بگی حواست باشه \_  
انگلیسی و فرانسه و عربی و فارسی رو بلدم...رو زبونای دیگه  
!کار کن...مثلا آلمانی

شرمنده سر به زیر انداختم که صدای خندانش به گوشم نشست  
آهان راستی ترکی ام بلد نیستم\_

حسابی خجالت کشیده بودم آنقدر که حس میکردم سرم چند  
کیلویی سنگین شده و بالا نمی‌رود

همانطور سر به زیر ایستاده بودم که دستش را دیدم که پیش  
آمد و لیوان شیر نیم خورده ام را برداشت...نگاهم همراه دستش  
بالا رفت که در نهایت تعجب دیدم لیوانم را به لب برد تا بنوشد  
هول زده گفتم

اون لیوان شیر منه\_

همانطور که لیوان مقابل لب هایش بود ابرو بالا انداخت و گفت

! خسیس نباش\_

وارفته گفتم

ولی وقتی داشتم برات میریختم گفتی شیر دوس\_

[ن.فردین فر "قرار بی قراری", [04:34 08.07.19]

نداری

خیره به چشمانم لب زد

یهو هوس کردم\_

و پیش از آنکه بتوانم حرفی بزنم تمام شیر را یک نفس سر

کشید... لیوان را روی میز گذاشت و به سمتم خم شد و با

شیطنت گفت

حالا حاضر میشی بریم بتابیم؟ \_

نگاه حسرت بارم را به لیوان شیرم دوختم... طعمش بینظیر بود

...آهی از سر حسرت کشیدم و لب زدم

بریم بتابیم\_

[ن.فردین فر "قرار بی قراری", [09.07.19 21:58]

پارت\_23#

مقابل آینه ی میز آرایش ایستاده بودم و در حال جمع کردن موهایم بودم... حاضر شدنم یک ساعت و نیم تمام طول کشیده بود که از این زمان چهل و پنج دقیقه اش مربوط به دوش گرفتن شستن لباس ها و سشوار موهایم بود و سی دقیقه مربوط به انتخاب لباس و آرایش صورتم و پانزده دقیقه ی تمام مربوط به بستن موهایم!..وقتی سشوار را داخل کشوی میز آرایش پیدا کرده بودم ذوق زده از اینکه مجبور نبودم با موهای نم دار از خانه بیرون بزنم با حوصله موهایم را صاف و خشک کرده بودم... اما حالا که نوبت جمع کردنشان رسیده بود فهمیده بودم چه خبطی کرده ام بعد از سشوار موهایم لخت تر از پیش دیگر به هیچ صراطی مستقیم نمی شدند نه میشد ببافم و نه پشت سر جمعشان کنم از هر طرفی جمعشان می کردم از طرف دیگر بیرون می ریختند...دستانم آنقدر بالای سرم مانده بود که درد



گرفته بود اما این موها قصد جمع ماندن نداشتند و فکر اینکه زیر شال و در هوای مرطوب شمال دور گردنم بیچند کلافه ام می کرد...مصر بودم هر طور شده ببندمشان قبل از آنکه میعاد از حمام بیرون بیاید و ببیند من هنوز هم آماده نیستم صدای ریزش آبی که از حمام به گوشم می رسید می گفت که هنوز فرصت دارم...با دستانی که موهایم را بالای سر نگه داشته بود به تصویرم در آینه زل زدم موها از بالای دستانم مثل آبشاری پایین ریخته بود...رنگ دودی ابروهایم بنظرم به چهره ام می آمد آرایش چشمانم یک خط چشم صاف و کوتاه و مقداری ریمل بود اما به لب هایم که رسیده بودم با سخاوت تمام رژ قرمز مخملی را برای چند بار رویشان کشیده بودم که رنگ لعاب زیادی به صورتم داده بود...شال سرخ رنگ آویز دور گردنم درست هم رنگ رژ لبم بود و میشد که با مانتوی سیاه و کفش های عروسکی سرخ رنگم ترکیب زیبایی بسازد...با قطع شدن صدای ریزش آب موهایم را رها کرده تلاش کردم دوباره پشت سر جمعشان کنم در همان حال زیر لب زمزمه کردم

جون عزیزتون یه جا بند شید\_

همان لحظه صدایش را از پشت سر شنیدم

میشه من سشوارو ببرم؟\_

به سمتش برگشتم ... با موهای نم دار به رنگ شبق که روی پیشانی اش ریخته بود و در اثر رطوبت برق میزد در قاب در ایستاده بود ، حوله دور گردنش بود ، یک تیشرت سبز سیر به تن داشت که به رنگ گندمگون پوستش می آمد و شلوار گرمکن مشکی که پاهایش را کشیده تر نشان میداد... دستانم هنوز بند موهایم بود که گفتم

آره من لازمش ندارم\_

به سمت آینه برگشتم تا کار بستن موهایم را یکسره کنم که تصویرش در قاب آینه در حالی که درست پشت سرم ایستاده بود مقابل چشمانم قرار گرفت ... قدم تا زیر گلویش می رسید و او یک سر و گردن بلند تر از من به تصویرمان در آینه خیره شده بود ... در سکوت آینه را تماشا می کردم که میعاد درون آینه به حرف آمد

دستاتو بنداز\_

در نهایت آرامش جمله اش را ادا کرد اما من مثل سربازی که امر فرمانده اش را اطاعت می کند به سرعت دست از موهایم کشیدم... موهایم با حرکت نرمی دورم رها شد... همانطور چشمم به تصویر مقابل بود که دیدم دو دستش بالا آمد و دو طرف سرم لا به لای موهایم خزید... دست های بزرگی داشت تقریبا سرم میان دو دستش جا گرفته بود که موهایم را سفت به سمت بالا کشید و در پنجه ی یک دستش گرفت همان لحظه دست آزادش پیش آمد و گفت

کش مو داری؟ \_

دست در جیب شلوار کتان مشکی رنگم کرده کش مو را بیرون آوردم و با نگاهی که همچنان به تصویرش بود دستم را بالا بردم، کش را گرفت و مشغول سفت کردن موهایم شد احساس میکردم پوست شقیقه هایم کش آمده و چشمانم کشیده شده... به تصویر سر به زیرش نگاه میکردم موهایم آشفته روی پیشانی ریخته بود و با اخمی خفیف کش را سفت می کرد... با خود فکر کردم شلختگی به صورتش می آید همان لحظه سرش

بالا آمد و نگاهم را غافلگیر کرد همانطور رو به پروای در آینه  
گفت

یه جوری بستم دیگه خودتم بخوای نمیتونی بازش کنی\_

سپس لب هایش به لبخندی از هم باز شد...به تصویرش لبخند  
متقابلی زد و ممنونی گفتم که دیدم دو دستش روی شانه هایم  
قرار گرفت...سرش را کمی پیش آورد و خیره به پروای درون  
آینه گفت

... من فکر میکردم داریم میریم گردش\_

پس کجا داشتیم می رفتیم؟...متوجه منظورش نشدم که

سوالی نگاهش کردم که با ابروهای بالا رفته ادامه داد

ولی الان فهمیدم داریم میریم جنگ؟\_

اخم کوچکی از این نفهمیدن به پیشانی نشاندم و رو به

تصویرش گفتم

جنگ؟\_

سرش را عقب کشید، صاف ایستادم و جواب داد

والا با این رژی که تو زدی من باید هر دو سه قدم یه بار با \_  
 یکی دس به یقه شم بعدم بفرستمش بیمارستان فک کنم تا شب  
 اسیر کلانتریاییم

حرفش بیش از آنکه باعث خجالتم شود به خنده ام انداخت  
 ...میان خنده لب باز کردم و گفتم  
 ... حالا رحم کن بهشون \_

لبخند محوی به لب نشاند و گفت  
 مگه تو به من رحم می کنی که من به اونا رحم کنم؟ \_  
 یک آن از درک جمله ای که به زبان آورده بود درماندم  
 ...مخاطب این جمله من بودم؟...این جمله ی دو پهلو که برق  
 درون چشمانش می گفت منظور اصلی اش درست همانیست که  
 باعث سبز شد

[ن.فردین فر "قرار بی قراری", | 21:58 09.07.19]

ن دوبال کوچک بر شانه های قلبم شده و اینطور هوایی اش کرده...هنوز در حال تحلیل مفهوم جمله اش بودم که با ادامه ی ...حرفش مانع از بال گشودن قلبم شد

راستشو بخوای من از بچگی کتک خورم ملس بوده\_

با تک خنده ای ادامه داد

یعنی یکی بزخم دو سه تا میخورم...واسه همین اگه بلایی امروز \_ سرم بیاد خونم پای تویه

منظورش این نبود ...به خدا که این نبود...مطمین بودم...آن مهر

خوابیده ته نگاهش و آن ...آن لبخندی که بار غمش حتی از

گریه هم بیشتر بود می گفت که این جمله تنها یک سرپوش روی

حقیقت بوده، سر پوشی که به ناشیانه ترین شکل ممکن رویش

کشیده بود جوری که حقیقت از هر طرف از زیرش سرک

میکشید و قلب مرا به بازی میگرفت ... مات احساس خوابیده در

اعماق چشمانش بودم که با دستش چند ضربه ی آرام به شانه ام

زد، از کنار سرم خم شد ،سشوار را از روی میز برداشت و به

سمت در به راه افتاد ...نگاهم پی اش روان بود که به در رسید

خواست از در بیرون برود که نمی دانم روی چه حسابی ... اصلا  
 چرا و چطور و با چه فکری لب هایم بی اذن و اراده ی من  
 صدایش زدند  
 میعاد\_

از در بیرون رفته بود که دستش را به چهارچوب در تکیه داد و  
 تن عقب کشید یک جان شیرین تحویلیم داد  
 باز هم این لب های خیره سر برای خودشان بریدند و دوختند  
 یعنی رژمو پاک کنم؟\_

جوابم اول یک لبخند پررنگ بود و بعد یک جمله  
 هر جور خودت صلاح میدونی\_

و بعد نگاهش سر تا پایم را برانداز کرد و دوباره روی چشمانم  
 ثابت ماند و ادامه داد

هرچند در هر صورت من امروز کتکه رو خوردم \_  
 حرفش به خنده ام انداخت ... با صدا خندیدم که دیدم که لبخند  
 به لب سری به تاسف تکان داد و از اتاق خارج شد

نگاه از قاب خالی در گرفتم و به سمت آینه برگشتم... دوباره \_  
 یاد جمله اش افتادم و دوباره لبخند روی لبهای قلبم نشست  
 ...خوشش آمده بود... آن جمله تنش را گرم کرده بود و من از  
 این گرما و از این خوشی خلیده در میان قلبم ترسیدم... نگاه از  
 تصویر درون آینه گرفتم دستم روی میز پیش رفت و بسته ی  
 دستمال مرطوب را برداشت و یک برگ بیرون کشید... دستمال  
 را همراه دستم به سمت لب هایم بردم گفته بود هر طور صلاح  
 میدانم و من صلاح دانستم که به قول خودش به او رحم کنم  
 ...رحم کنم و رژ را از روی لب هایم بزدایم تا شاید او هم به حال  
 من و این دل بی نوای بی کس رحم کند... مبادا پای عشق را به  
 خانه ی قلبم باز کند که می دانستم اگر عشق وارد کارزار شود  
 مرا یارای مقابله نخواهد بود... من نه جانم را دارم و نه توانم را  
 که حریفش باشم... من حریف گرمای عشق و طعم شیرینش  
 نبودم خیلی زود و پیش از آنکه حتی مبارزه شروع شود  
 وامیدادم، سپر می انداختم و مقابلش زانو میزدم و بعد از آن  
 دیگر خدا می دانست که یک تسلیم محض در برابر عشق چه ها  
 که بر سرش نخواهد آمد و عشق چه ها که حکم نخواهد کرد



[ن.فردین فر "قرار بی قراری", [09.07.19 22:34

پارت\_24#

قرار\_بی\_قراری#

دستانم را دور زانوانم گره زده بودم و کنارش روی ماسه های گرم ساحل دریا نشسته بودم...نگاه او به دریا بود و نگاه من به او... پاهایش را ضربدری مقابل هم قرار داده دستانش را دور زانوانش حلقه کرده بود و چشم به دریا که شاید نه، به افقی دور تر دوخته بود... اخمی که به پیشانی داشت احتمالا بخاطر تابش نور مستقیم خورشید ظهر پاییزی بود و نسیم ملایمی که می وزید موهایش را به بازی گرفته بود...محو تماشایش بودم و او محو دنیای خیالاتش که سنگینی نگاهم را حس نمی کرد...یعنی به چه فکر میکرد؟...نمی دانستم...دیوار بتنی که دورتادور سرش ... ساخته بود نمی گذاشت راه به افکارش ببرم

چیزی که بسیار مشتاق به فهمیدنش بودم...نمی دانستم در آن لحظات به چه فکر میکند اما من به او فکر میکردم...به او که تا

همین چند دقیقه ی پیش شانه به شانه ام در امتداد ساحل قدم زده و از هر دری حرف زده بود... به او که میشد گفت بهترین هم صحبتی بود که تا به حال در زندگی ام داشتم یا شاید حتی ... خواهم داشت

فاصله ی ویلا تا دریا پیاده کمتر از ده دقیقه بود، از در پشتی ویلا بیرون زده و از میان کوچه پس کوچه های باصفای نور گذشته بودیم تا به دریا برسیم... به محض آنکه پا به ساحل گذاشته بودیم و نگاهم به دریا افتاده بود با شوقی کودکانه خودم را به دریا رسانده کفش از پا کنده بودم و روی ماسه های خیس ایستاده بودم تا پاهایم نرمی و خیزی ماسه ها را به جان بکشد و بازی امواج آب لا به لای انگشتان پایم حال و هوایم را دریایی کند... پابرهنه رو به دریا ایستاده بودم و به پیش آمدن امواج آب زیر پاهایم نگاه میکردم که پاهای برهنه اش کنار پاهایم قرار گرفته بود... نگاهم به سمتشان کشیده شده بود پایین شلوارش را تا زده بود و پا روی خیزی دریا گذاشته بود، نگاهم بالا رفته و به دستانش رسیده بود مشغول گره زدن بند دو کفشش به هم بود... کار گره زدن که تمام شد بند را پشت گردنش انداخت و

کفش ها مقابل سینه اش آویزان شد هاج و واج نگاهش کردم که  
چشمکی حواله ام کرد و گفت

از محسنات کفش بند دار اینه که میتونی بندازیشون دور \_  
گردنت ... حالا تو مجبوری کفشاتو دستت بگیری و باهام بیای  
نگاهم به پیراهن سفیدش بود که همین نیم ساعت پیش با چه  
دقتی اتویش زده بود و حالا به همین راحتی خودش با دست  
خودش خاکی اش کرده بود و شلوار طوسی رنگش که با چه  
دقتی خط اتو رویش انداخته بود و حالا اینطور تا زده و خیس  
مقابل چشمانم بود ... بی اختیار یاد احسان افتادم، مردی که  
حتی موقع خندیدن هم لب هایش را زیاد از هم فاصله نمی داد  
مبادا ژستش بهم بریزد ... اهل شوخی و بگو بخند نبود و تمام  
دغدغه اش حفظ پرستیژش بود جوری که گاه فکر میکردم حتی  
در خواب هم کت و شلوار میپوشد و در مقابلش این مرد که  
اینطور لاقید و رها دل به دل کودکانه هایم میداد ... نگاهم بالا  
رفت و روی پوست گندمگونش که از لای دکمه ی باز یقه اش  
دیده میشد ثابت ماند ... رنگ پوستش بینظیر بود ... قطعا به رنگ

پوستش سه امتیاز میدادم... همچنان نگاهم میخ پوست تنش  
 بود که پنجه ام میان پنجه ی گرمش قرار گرفت سر بالا برده  
 نگاهش کردم که گفت

دوس داری یکم قدم بزنیم؟ \_

دوست داشتتم؟... من عاشق قدم زدن در ساحل بودم اصلا کدام  
 زنی در دنیا پیدا میشود که دوست نداشته باشد دست در دست  
 گرم و بزرگ مردی در ساحل قدم بزند... حالا اصلا عشقی هم  
 نباشد همین همراهی اش خود به تنهایی یک دنیا حال خوب  
 برایم داشت... با لبخندی بزرگ و شوقی کودکانه گفته بودم  
 خیلی \_

و او با لبخند دستم را کشیده مرا با خود همراه کرده بود... دقایق  
 طولانی در امتداد ساحل قدم زده بودیم... او از خودش و کار و  
 مشغله هایش گفته بود... گفته بود آخرین بار سال ها پیش به  
 شمال آمده و آنقدر برایش خاطره ی بدی داشته که دیگر هرگز  
 هوس سفر به شمال به سرش نزده و من کنجکاو آن خاطره ی بد  
 بر جا مانده بودم و نتوانسته بودم چیزی از آن خاطره که میلی به

مرورش نداشت بپرسم... گفته بود توفیق اجباری شده که حالا  
 دریا و ساحل را میبیند و بعد رو به من گفته بود  
 خوب شد یه بار دیگه تونستم دریا رو ببینم\_

و من فکر کرده بودم حتی همین جمله ی ساده اش هم غمی  
 سنگین در دل خود دارد، غمی که نه می دانستم و نه میخواست  
 که بدانم چیست... خواسته بود من هم حرف بزنم و من از خاطره  
 ی آخرین سفر شمالمان گفته بودم که سال ها پیش وقتی که  
 فقط پانزده سالم بود همراه عزیز و خانواده ی دایی پایمان به  
 شمال رسیده بود و من پرستو را همراه خود به دریا برده بودم و  
 نزدیک بود به خاطر شیطنتم باعث غرق شدنش شوم و او با  
 خنده گفته بود

الحق که مامانت خوب اسمی روت گذاشته... واقعا بی پروایی \_  
 و من که یاد پدر در دلم روشن شده بود و حسرت نداشتنش  
 اشک به دیدگانم آورده بود و با لحن غمباری گفته بودم  
 اسممو بابام گذاشته\_

و او که لبخندش جمع شده بود و دیگر کلامی حرف نزده بود... تا  
همین حالا و همین لحظه که کنارم نشسته بود اما فکرش در  
بیکران ها

[ن.فردین فر "قرار بی قراری", | 09.07.19 22:34

... سیر میکرد

بالاخره از تماشای نیمرخش دل کندم و به سمت دریا سر  
چرخاندم و چشم به مردمی دوختم که با سر و صدای زیاد تن به  
آب سپرده در آغوش دریا به این سو و آن سو می رفتند... فکر  
کردم کاش من هم بروم و تنی به آب بزنم و دریا را به آغوش  
بکشم که همان لحظه صدایش را شنیدم

پروا\_

جانم؟\_

چه گفتم؟... این جانم چطور از دهانم در رفت؟... بالاخره بند را  
آب دادم... آنقدر جان جان برایم ردیف کرد تا آخر مرا هم شبیه  
خود کرد... حالا چطور باید این تیر از کمان در رفته را سر جایش

باز میگردداندم؟ ...انگار اوهم جا خورده بود که چند لحظه سکوت کرد ...جرات نداشتم سر بچرخانم و نگاهش کنم اما سنگینی نگاهش را روی نیمرخم حس میکردم ...چه جانم غلیظی هم تحویلش داده بودم ...حالا در مورد من چه فکری می کرد؟...این چه بی فکری بود آخر...اجازه نداد بیشتر از این درگیر دسته گلی که به آب داده بودم بمانم و پرسید  
باباتو خیلی دوست داشتی؟\_

فعل جمله اش نیاز به ویرایش داشت و ویراستاری اش به عهده ی خودم بود ...نگاهش کردم و گفتم  
بابامو خیلی دوس دارم\_

نگاه جدی اش میخ چشمانم بود که چند بار سرش را بالا و پایین کرد و لب زد  
خوبه\_

دوباره به سمت دریا برگشت و با مکث نسبتا طولانی پرسید  
دلت بر اش تنگ شده؟\_

چرا می‌رسید؟... مگر میشد دلتنگ پدر از دست رفته  
 نبود؟... مگر میشد حسرت نگاه نوازشگر و لبخند پر مهرش را  
 نداشت... من دلم حتی برای اخم های بابا هم تنگ شده بود...  
 کاش بود و هر روز برایم اخم می‌کرد... اصلاً تشر میزد و به هر  
 بهانه ای دعوا می‌کرد اما بود... فقط بود... شده حتی صدایش  
 یا تنها سایه اش... من دلتنگ پدر بودم اما حسی که در وجودم  
 نسبت به پدر قوی تر بود حس دلسوزی بود... یادآوری حسرت  
 های پدرم همیشه و تا ابد مرا می‌سوزاند... نگاه گرفته جواب  
 دادم

بیشتر دلم برایش می‌سوزه\_

... چرا یش بلافاصله به گوشم رسید

میخواست بداند و عجیب آن بود که من هم میخواستم او بداند  
 ...دلم میخواست برایش حرف بزنم... برای رفیق و هم صحبت  
 این روزهایم از خودم و غم های درون سینه ام پرده برداری کنم  
 و خود واقعی ام را برایش به نمایش بگذارم... همانطور که او خود  
 واقعی اش را نشانم میداد یا لاقل من این باور را داشتم



...نگاهش کردم به سمتم برگشته بود ...چند ثانیه به چشمانش

زل زدم و بعد لب به سخن باز کردم

مامانم کارگر کارخونه ی بابابزرگم بود ...کارخونه ی ریسندگی \_

که بابام اداره اش می کرد ...تو رفت و آمدای بابام به کارخونه ،بابا

... و مامانم عاشق هم میشن

میان حرفم آمد و با ابروهای بالا رفته پرسید

پدر و مادرت عاشق هم بودن؟...تو عشقو جلوی چشمت \_

دیدی، اصلا خودت نتیجه ی عشقی و میگی بهش اعتقاد نداری؟

عشق ...شکم گرسنه مگر عشق میشناخت؟...دل حسرت زده و

دست تنگ مگر عشق می شناخت؟...اصلا عشق چه خیری برای

آدم داشت؟...مگر عشق برای ما چه داشت جز داغ روی دل پدر

و تنهایی های مادر؟ ...سری به دو طرف تکان دادم و گفتم

...عشق جز بدبختی هیچی برای آدم نداره \_

کمی به سمتم چرخید و خیره به چشمانم گفت

چرا این حرفو میزنی؟ \_

پلک روی هم گذاشتم... تصویر سنگ قبر پدر پست پلک هایم  
ظاهر شد به سرعت چشم باز کردم و گفتم

چون با چشمم دیدم بابام چه توانی برای عشقش داد... چقدر \_  
بخاطر عشقش عذاب کشید... بابام چون مامانم انتخاب کرد و از  
... خواستنش کوتاه نیومد از طرف خونوادش طرد شد

پوزخند زدم

بابابزرگم مامانم در شأن خونواده اشون نمی دید به بابام گفت \_  
یا اون دختره یا ما... ولی بابام کوتاه نیومد، پای حرفش موند  
...اونام طردش کردن... هر چی داشت و نداشت ازش گرفتن حتی  
خونه ای که نصفش به نام بابام بودم از چنگش درآوردن... فقط  
...به خاطر اینکه عاشق مامانم بود و از عشقش نگذشت

سری به تاسف تکان دادم و ادامه دادم

میبینی عشق تاوان داره، دردسر داره، بدبختی و نداری داره \_  
...بابای من وقتی از کارخونه بیرونش کردن چیز زیادی نداشت  
بدبختی این بود که بابابزرگم ام خیلی اذیتش میکرد به دوستا و  
آشناها سپرده بود هیچ جا بهش کار ندن جاهای دیگه ام که کار

پیدا میکرد به چند ماه نکشیده صاحب کارشو وادار میکرد  
 بیرونش کنه... خوب آدم با نفوذی بود، همه جا حرفش برو  
 داشت... انقدر اذیتاش زیاد شد و بابامو عاصی کرد که بابا از خیر  
 کار تو تهران گذشت یه ماشین سنگین خرید و راننده ی  
 ترانزیت شد

آخرین تصویری که از پدر داشتم مقابل چشمانم قرار گرفت  
 ...پیشانی شکسته و صورتی که نیمی از آن بخاطر فرو رفتن  
 خرده های شیشه به شکل فجیعی بریده بریده شده بود و  
 گوشت صورتش در جاهایی پیدا بود

پلک هایم را محکم روی هم فشار دادم و گفتم  
 آخرم تو جاده تصادف کرد و مادرمو و مارو تنها گذاشت \_  
 ...مادرم موند و دوتا بچه و دیه ی چهار نفر که بابام با ماشینش  
 ... ماشینشونو زیر گرفته بود

نگاهش پر از هم دردی بود... ما اصلا هم درد بودیم ... شبیه هم  
 بودیم... خیلی خیلی شبیه هم... ما هر دو داغ پدر به دل داشتیم  
 ...لبخند تلخی زدم و گفتم

پشت ماشین خوابش برده بود ...هم\_

[ن.فردین فر "قرار بی قراری", | 22:34 09.07.19]

یشه با خودم فکر میکنم انقدر عجله داشته زودتر بیاد پیش ما  
که خوابم به خودش حروم کرده ...حتما با خودش گفته میرم  
...زنمو بچه هامو بغل میکنم بعد میخوابم نمیدونسته

ادامه ندادم نفسم سنگین شده بود ...بار غم پدر روی سینه ام  
سنگینی می کرد که جمله ام را ابتر گذاشت...نگاه از چشمانش  
گرفتم و خیره به افق با دم عمیقی گفتم

... هیچ کس از خانواده اش حتی سر خاکش ام نیومدن \_

دستش روی شانهِ ام نشست اما نمیدانم چرا قلبم گرم شد و  
جمله اش که آب روی آتش حسرتم ریخت

خانواده اش شما بودین ...تو و مادر و خواهرت ...بابات خیلی \_

مرد خوشبختی بوده که شما رو داشته انقدر بودن کنار شما

براش دلچسب بوده که عجله داشته زودتر برگرده خونه و

کنارتون باشه ...اون خیلی مرد خوشبختی بوده که مزه ی عاشق

شدنو چشیده... مطمئن باش از زندگی راضی بوده و بهت قول میدم هیچوقت از اینکه عاشق مادرت شده پشیمون نشده به سمتش سر چرخاندم که شانه ام را فشار داد و پلک هایش را برای اطمینان باز و بسته کرد... چقدر بودنش خوب بود... چقدر حضورش آرامش بخش بود... شبیه همین دریا... شبیه همین آبی... آرام بود

اما حسی به من می گفت این دریای آرام آرامش بخش... طوفانی در سینه دارد طوفانی که نامربوط به آن حسرتی که از آن گفته بود نیست... با خود فکر کردم حالا که او انقدر نزدیک شده که میتواند دردهای درون سینه ی مرا تماشا کند چرا من نتوانم... اصلا دوست داشتم همدرد او باشم... رفیقم بود، من هم رفیقش باشم... خیره به چشمانش گفتم

تو چی؟ -

انگار متوجه منظورم نشد که سرش را به دو طرف تکان داد و تکرار کرد

من چی؟ -

دلت واسه مامانو بابات تنگ نشده؟\_

حالت چهره اش به آنی تغییر کرد...نگاهش از صورتم جدا شد

...لب هایش را برای چند ثانیه محکم روی هم فشار داد و با

تاخیر بسیار خیره به دوردست لب زد

نمیدونم\_

[ن.فردین فر "قرار بی قراری", | 10.07.19 17:51

پارت\_#25

قرار\_بی\_قراری#

نمی دانست...حسش را به پدر و مادرش نمی دانست...عجیب تر از

این هم میشد?...جوری نگاهش میکردم انگار که از کره ی

دیگری آمده باشد...بس که نمی فهمیدمش و حجم این نفهمیدن

آنقدر زیاد شد که وادارم کرد لب باز کنم و بپرسم

چرا؟\_

همان لحظه صدای زنگ گوشی تلفنش مثل خروس بی محل بلند شد و نگذاشت من به جواب سوال هایم که هر روز بیشتر و بیشتر میشد برسم ... کمی در جایش جا به جا شد و گوشی را از جیبش بیرون کشید، حالت نشستنش را تغییر نداد به همان شکلی که نشسته بود گوشی را مقابل صورتش گرفت ، با دیدن صفحه اش اخم در هم کشید و تماس را وصل کرد ...همینکه گوشی را به گوشش چسباند با لحن جدی و محکمی که برایم بسیار غریبه بود گفت

**!بگو میثم\_**

میثم ...این همان کسی نبود که زن سرایدار گفته بود سفارش ما را کرده ؟...اصلا صاحب ویلا بود انگار ...آنوقت میعاد با او با این لحن خشک حتی بدون یک سلام ناقابل صحبت می کرد انگار، که مثلاً زیر دستش باشد... با تعجب نگاهش میکردم که خطاب به همان میثم گفت

**...نه فعلا که اینجام\_**

چند ثانیه ای مکث کرد و به صحبت های طرف مقابل گوش

سپرد... سپس همانطور خیره به دریا گفت

... بعدشم معلوم نیس... فعلا خیلی گرفتارم\_

سر تکان داد انگار که آن طرف پشت خط میببندش و بعد گفت

لازمش نداری فعلا؟!... حالا لازم داشتی اومدی تهران خونه \_

فامیلات میدم ببریش

دوباره چند ثانیه سکوت کرد و بعد سر به زیر انداخت و گفت

...ریختم به حسابت \_

نمیدانم آن مرد در آنسوی خط چه گفت که اخم هایش بدتر در

هم رفت و کلافه جواب داد

من نمی دونم میخوای چیکارش کنی... ببر صدقه بده... بریزش \_

دور اصلا

این میعاد بود؟!... این مرد بی حوصله ی خشک که انگار حوصله

ی خودش راهم نداشت و دنبال بهانه میگشت تا از کوره در برود

همان منبع آرامش چند لحظه پیش بود؟!... همانطور متحیر از این



تغییر حالاتش تماشایش می کردم که دیدم همراه با اخم روی  
 پیشانی اش لبخند بر لبش نشست و گفت  
 خجالت بکش بچه ... کاش اون بابات اونهمه وقتی که واسه پول \_  
 جمع کردن گذاشته یه ذره اشو میداشت واسه تربیت تو که الان  
 اینجوری از دست نری

چیزی شنید که لبخندش بزرگتر شد و جواب داد  
 نه دیگه تربیت پسر به پدرش میرسه \_

ناگهان لبخند نمکین روی لب هایش به تلخی زد سرش را  
 چرخاند... نگاهم روی پشت گردنش ماند که شنیدم  
 ...من عذرم موجهه...بابا بالا سرم نبوده که تربیتم کنه \_

حس کردم کسی چنگ انداخت و قلبم را میان پنجه اش فشرد  
 جوری که خون از لابه لای انگشتانش فواره زد ...دلم برای غم  
 صدای زخمی اش آتش گرفت...همان لحظه دیدم که سرش به  
 سمتم چرخید و خیره به چشمانم گفت

نه همه چی هست ...اون زن بیچاره رم انقد زابه را نکن هی \_  
 بفرستش دم در، من خودم چیزی لازم باشه بهش میگم ...لازم  
 !نیس واسه آمار گرفتن بفرستیش سراغم

ناگهان دستش پیش آمد و انگشت اشاره اش را بین ابروهایم  
 کشید داشت گره ی اخمم را باز می کرد که با صدا خندید و گفت  
 برو بچه ...یه کاری نکن کل سیستم شرکتتونو بفرستم رو هوا\_  
 دستش را عقب کشید و بعد از چند لحظه مکث گفت

پس چی که میتونم ...میدونی که این چیزا واسه من کاری نداره\_  
 این بار نمیدانم چه شنید که صدای قهقهه اش به هوا رفت ...بی  
 اختیار لبخند روی لبم نقش بست ...اصلا وقتی می خندید انگار  
 که دنیا به من لبخند میزد ...خنده اش که آرام شد گفت  
 بسه دیگه کم پرت و پلا بگو، من باید قطع کنم\_

لبخندی به صورتم زد و گفت

باشه دیگه برو\_

و بعد بی خداحافظی تماس را قطع کرد و به ثانیه نکشیده از جا برخاست... آنقدر سریع که نگاهم روی جای خالی اش جا ماند و سوالات جدیدم را یادم رفت... سر بالا بردم که دیدم به سمتم چرخیده، در حالیکه ماسه های پشت لباسش را میتکاند گفت بلند شو بریم... مثلاً می خواستیم بریم خرید دو ساعته اینجا \_ بست نشستیم

خرید؟... آن هم با جیب خالی؟... می خواستیم برویم مغازه ها را تماشا کنیم و آه حسرت بکشیم؟... محال بود من چنین شکنجه ای را به خودم روا کنم... سری به دو طرف تکان دادم و گفتم من چیزی نمی خوام بخرم... یعنی چیزی لازم ندارم \_ ابروهایش از حرفم بالا پرید

مگه میشه یه خانوم به پیشنهاد خرید نه بگه؟... مگه اصلا \_ داریم همچین کسی؟

نه... معلوم بود که نه... حتی اگر چنین زنی در عالم هستی پیدا میشد آن زن قطعاً من نبودم... منی که اگر کیف پولم پر و پیمان بود اصلاً رضایت نمی دادم از پاساژها و مراکز خرید به خانه

برگردم... اما بسوزد پدر نداری... بسوزد... لبخند کمرنگی به  
صورتش زدم و گفتم  
میبینی که داریم...\_

کمی ناباور تماشا می کرد و لب باز کرد  
بابا تو دیگه کی هستی؟ ...اصلا الان که این حرفو زدی یه ارج \_  
و قرب دیگه ای پیش من پیدا کردی  
با صدا به حرفش خندیدم که خم شد دستم را گرفت و در  
حالی که وادارم می کرد بایستم گفت  
واجب شد بخاطر این اخلاق منحصر به فردت یه اکبر جوجه ی \_  
درجه یک مهمونت کنم  
دستم هنوز میان پنجه اش بود که با شیطنت گفتم  
اینو هستم... پیشنهاد خوبی بود...\_  
سری تکان داد و در حال

[ن.فردین فر "قرار بی قراری", | 10.07.19 17:51

یکه مرا به سمت دریا می کشید گفت

پس اول بریم پاهامونو بشوریم ... بعد میریم ناهار بعدم خرید \_

همانطور که دنبالش روان بودم گفتم

من خرید ندارم آخه \_

به سمتم برنگشت ، همچنان که پیش می رفت گفت

خوب من می خوام یه سری سوغاتی بخرم ... بیا به من کمک کن \_

روی ماسه های خیس رسیده بودیم ، ایستاد و به سمتم چرخید

که پرسیدم

برای مادر بزرگت؟ \_

سری بالا و پایین کرد و جواب داد

برای مادر بزرگم و چند نفر دیگه \_

و من ساعتی بعد و درست در مرکز فروشگاه نمایندگی منگو

فهمیدم که یکی از آن چند نفر یک زن است ... یک زن که اتفاقا

سایز لباسش به من نزدیک است و آنقدر برای او عزیز است که

... بخواهد برایش سوغاتی بخرد

مشغول تماشای لباس های روی رگال تخفیف خورده ها بودم شاید چیزی اندازه ی پول جیبم پیدا کنم که اتفاقا نبود... حتی تخفیف خورده ها هم برای من گران بودند لعنتی ها... دلم برای روزهایی که بی دغدغه خرید می کردم تنگ شده بود روزهای نداری و حسرت چه زود نرفته برگشته بود... با لب و لوجه ای آویزان بین لباس ها چشم میگرداندم که صدایش را شنیدم  
 پروا\_

به سمتش برگشتم ... کنار رگال نزدیک به درب ورودی ایستاده بود، با برگشتم با دست اشاره کرد که پیشش بروم... دست از کنکاش لا به لای لباس ها کشیدم و به سمتش رفتم، با نزدیک شدنم نگاهم روی پیراهن هلویی رنگ میان دستانش ثابت ماند یک پیراهن حلقه ای با گل های درشت سفید و زرد... نگاهم به پیراهن بود که مقابلش رسیدم و صدایش در گوشم نشست  
 چطوره؟ \_

چطور بود؟... معرکه... بینظیر... چیزی که اگر پول داشتم ثانیه ای برای خریدنش تعلل نمی کردم... آخ که اگر پول داشتم... دست

پیش بردم و پیراهن را با آن پارچه ی لطیفش میان دستانم  
گرفتم و گفتم

...خیلی قشنگه...عجب رنگی ام داره\_

صدایش را شنیدم که گفت

آره رنگش تکه...بنظرت برای یه خانوم بیست و چند ساله \_  
...قشنگه؟...خوشش میاد؟

خانوم بیست و چند ساله...یک زن بیست و چند ساله در زندگی  
اش بود؟...یعنی عشقی داشت؟...یعنی مثلاً کسی را داشت که  
وقتی صدایش میزد در جوابش جان میگفت؟...چرا ناراحت  
شدم؟...چرا حس کردم به آن زن حسودی ام شده؟...اصلاً به من  
چه ربطی داشت که این مرد قلبش برای کسی می تپد...من که  
سهمی از او نداشتم...ما فقط دو سر یک معامله بودیم...ناگهان  
فکری در سرم جرقه زد شاید آن مبلغ بالا را برای زندگی با  
همین زن می خواسته...صدایش مرا از افکارم بیرون کشید  
نگفتی؟\_

هنوز درگیر افکارم بودم که گیج نگاهش کردم و هانی گفتم ولی  
همان لحظه متوجه منظورش شدم و به سرعت ادامه دادم  
آهان ... آره آره خیلی شیکه حتما خوشش میاد \_  
سری تکان داد و گفت

تقریبا هم سایز خودته ... بنظرت این اندازه ات میشه؟ \_  
دوباره نگاه به پیراهن انداختم ... عجیب دلم را برده بود ... کاش  
میشد میخریدمش ... پیراهن را بالا برده مقابل تنه ام گرفتم  
سایز روش که به من میخوره ولی اینا چون خارجی ان قواره \_  
... اشون فرق می کنه

همان لحظه صدای یک زن کلامم را برید  
چرا پرووش نمی کنین؟ ... این رنگ خیلی به شما میاد \_  
نگاهم به سمت زن فروشنده کشیده شد که درست در یک  
قدمی مان ایستاده بود و دستپاچه گفتم  
... نه من خوب \_

همان لحظه میعاد را مخاطب قرار داد



همین یه دونه از این رنگ مونده...رنگش خیلی به پوست \_  
خانومتون میاد

به محض گفتن این حرف سر میعاد به سمتم چرخید و جوری  
نگاهم کرد انگار که همین لحظه با من آشنا شده و پس از مکثی  
طولانی روی صورتم گفت  
خوب بپوشش\_

در رو در بایستی مانده بودم ،از طرفی میخواستم بینم سائز  
لباس به تنم میخورد و از طرف دیگر واقعا و شدیداً دلم  
میخواست برای یکبار هم که شده بپوشمش ...بنابراین بی هیچ  
بحث اضافه و شاید از خدا خواسته به اتاق پرو رفتم...لباس  
اندازه ی تنم بود و تاسف برانگیز اینکه تن خور بینظیری داشت  
و بدتر از آن بسیار به رنگ صورتم می آمد ...همانطور روی کمر و  
پهلوهائیم که لباس به زیبایی رویشان نشسته بود دست  
می کشیدم و خودم را در آینه برانداز می کردم که تقه ای به در  
خورد و صدای زمزمه اش را شنیدم  
پروا پوشیدیش؟\_

سرم را به در نزدیک کردم و جواب دادم

آره اندازه اس\_

بلافاصله گفت

میشه ببینم؟\_

در آینه نگاهی دوباره به خودم انداختم پیراهن یقه ی تقریبا  
 بسته ای داشت و دامنش تا زانویم می رسید پس میشد که  
 ببیندش... فکر کردم لابد میخواهد بابت اندازه ی لباس مطمئن  
 شود... دست انداختم و قفل در را باز کردم که قامتش مقابل  
 دیدگانم قرار گرفت... با دیدنم اخم روی پیشانی اش محو شد و  
 لبخند بزرگی روی لب هایش نشست در همان حال گفت  
 عالی\_

نگاهی به لباس تنم کردم و گفتم

پارچه اشم کشیه اگه یکم چاق تر یا لاغر تر از منم باشه \_

...مشکلی نداره

صدای متعجبش در گوشم نشست

کی؟ \_

نگاه از لباس گرفتم و رو به او که همچنان براندازم می کرد

پرسیدم

خوب برا کی میخواستی این لباسو بخری؟ \_

بلافاصله با پایان جمله ام با لحن جدی گفت

تو \_

برای من بود ... برای من؟ ... از خوشحالی میخواستم بغلش کنم

اصلا ... اما خودداری کردم حتی لبخندی

[ن.فردین فر "قرار بی قراری", | 10.07.19 17:54

که میرفت تا شکل بگیرد را فرو دادم و گفتم

نه خوب ... خودت گفتی میخوای برای کسی بگیریش ... من \_

... فقط پوشیدم که

میان حرفم آمد

حرفم و پس میگیرم... این لباس تو تن هیچ کس جز تو به این \_  
... قشنگی همیشه... بهتم خیلی میاد

برای هدیه دادن لباس گران قیمتی بود... خواستم تعارف کنم  
... آخه \_

با اخم مصنوعی حرفم را برید

دیگه با من بحث نکن... مبارکت باشه... تمام \_

بین تعارف بیشتر و ذوق زده شدن بلا تکلیف بودم اما انگار زور  
ذوق کردنم میچربید که آن لبخند بزرگ روی صورتش نقش بست  
... با دیدن لبخندم قدمی پیش آمد دست دراز کرد و گردنبنده  
مرغ آمین آویز از گردنم را میان دستش گرفت، یک قفس  
کوچک با پرنده ای درونش... چشمم به صورتش بود، لحظات  
:طولانی گردنبنده را تماشا کرد و بعد خیره به آن زمزمه کرد

چنین قفس نه سزای چو من خوش الحانیست

...روم به گلشن رضوان که مرغ آن چمن ام

—

[ن.فردین فر "قرار بی قراری", 11.07.19 21:37]

پارت\_26#

قرار\_بی\_قراری#

بعد از ظهر بود که به ویلا برگشتیم، در دستان هر دویمان کیسه های خریدی بود که البته بیشترشان متعلق به میعاد بود، تنها یک کیسه خریدهای مرا شامل میشد که آن هم همه به اصرار او خریده شده بود...از خرید کردن در کنارش بسیار لذت برده بودم...مردی که در خرید بسیار با حوصله بود، برای خریدن هر چیزی نظر مرا میخواست و هر جا که نظرمان با هم نمی خواند اولویت را به سلیقه ی من میداد و به نفع من کنار میکشید... طوری که وقتی خریدمان تمام شد اغلب لباس ها به سلیقه من انتخاب شده بود مثل پیراهن گلدار آبی رنگی که برای مادر بزرگش خریده بودیم یا تیشرت های مردانه ای که نمی دانستم برای چه کسانی خریده و آن شلوار جین مردانه... تنها جایی که اصلا دلم نمیخواست نظر بدهم هنگام خرید آن تونیک لیمویی

رنگ برای زنی بود که هم سایز من بود و من ته ته دلم یک جور  
 حس ناخوشایند تعجب برانگیز برای خودم به او داشتم... تنها  
 قسمت خرید که سرسری جواب سوال چگونه اش را داده بودم و  
 حتی میتوانم بگویم لباس را هم درست و حسابی ندیدم... اجازه  
 دادم خودش لباس را مقابل تنم بگیرد و وقتی با نگاه به لباس  
 لبخند روی لبش آمد دلم گرفت... بق کردم و تا آخر خرید دیگر  
 حرفی نزدم آنقدر که باعث تعجبش شد و چندین و چند بار نگاه  
 پرسشگرش را به صورتم دوخت شاید از عمق چشمانم دردم را  
 بخواند... اما من دردم را در اعماق قلبم دفن کرده بودم آنقدر که  
 خودم هم نبینمش، مبادا باور کنم که چیزی در درونم نسبت به  
 این مرد در حال تغییر است... چیزی ترسناک که وقتی حتی به  
 آن فکر میکردم میخواستم دو تا پا که داشتم دو تای دیگر هم  
 قرض بگیرم و از مهلکه ی افتادن در دامش بگریزم... چیزی که  
 گفته بودم به آن اعتقادی ندارم و هنوز هم سفت و سکندر پای  
 حرفم ایستاده بودم

پس از خرید لباس نوبت به خرید کلوچه و مربا رسیده بود که  
 تنها خرید من را هم شامل میشد البته به اصرار میعاد و گرنه آخر

کجا کسی که به سفر آخرت رفته با خود سوغات به همراه می آورد؟... یک جعبه کلوچه و دو شیشه مربای شقاقل تمام خرید من بود که با اصرار و در مقابل اخم های درهم اش خودم پولشان را حساب کرده بودم و تا رسیدن به رستوران قهرش را به جان ... خریده بودم

قهری که در نهایت ناباوری خودم، باعث کلافگی ام شده بود... مدام از زیر چشم، گوشه ی چشم حتی خیره خیره نگاهش میکردم تا شاید نیم نگاهی به سمتم بیاندازد و این دل آرام بگیرد... دل میزدم که یک جمله مخاطب قرارم دهد... حالا اصلا شوخی نه، همان طور دلخور با من حرف بزند، اما او تا خود رستوران به قهرش ادامه داد و خوب و اساسی تنبیهم کرد... وقتی مقابل در رستوران با گفتن برو تو مخاطب قرارم داد اصلا راه نفسم باز شد... چقدر سایه ی قهرش سنگین بود... چقدر دلخوری اش برایم مهم شده بود... چرا؟... چرا باید مهم میبود؟... رفیقم بود درست... سنگ صبورم بود درست... همسر موقتی ام بود بازهم درست... اما این حجم مهم بودن آن هم در مدت چند هفته و مخصوصا این یک روز برایم غیر قابل هضم بود... نه

امکان نداشت... یعنی من اجازه نمی‌دادم او جا پایش را اینطور  
در قلبم سفت کند... جوری که نتوانم رد پایش را تا ابد از روی  
قلبم پاک کنم... رد پایی که امتدادش تنها به اندازه ی یک  
....حضور چند روزه بود

ناهار دیر هنگاممان همان اکبر جوجه ی درجه یکی بود که وعده  
اش را به من داده بود...حین صرف غذا حرف زیادی بینمان رد و  
بدل نشده بود یعنی انگار که دل و دماغ نداشت و فقط به خاطر  
من آن جا روی صندلی بند شده بود... نگاهم هر چند لحظه  
یکبار به سمت بشقاب غذایش کشیده میشد که تغییر چندانی  
نمی‌کرد و تا انتهای صرف غذا هم تغییر چندانی نکرد و تنها به  
اندازه ی چند قاشق از برنج گوشه ی بشقاب کسر شد...بعد از  
اتمام نهار هنگام برگشت به ویلا در حالیکه چشمانش دوباره آن  
حالت عجیب را پیدا کرده بود که انگار عنبیه اش در جا بند نبود  
از من خواسته بود که پشت رول بنشینم و خودش در سکوت  
تمام مسیر را با چشمان بسته سر به پشتی صندلی تکیه داده  
بود و من از عضلات سفت شده ی فکش و دست مشت شده



روی زانویش فهمیده بودم که در حال تحمل درد شدیدی است و  
وقتی مطمئن شده بودم که در پاسخ حالت خوبه ی من گفته بود  
!فقط برو ویلا\_

و حالا با گام های سنگین پشت سرم از پله ها بالا می آمد،  
جوری تنش را از هر پله بالا می کشید که انگار علاوه بر وزنش بار  
یک کوه را هم روی شانه حمل می کرد... نگرانش شده بودم آن  
سکوت و اخم های درهم اش و گام های خسته اش نگرانم کرده  
بود که تقریبا در هر پله به عقب بر میگشتم و نگاهش میکردم  
...به او که نگاهم نمی کرد... سر به زیر با دست های مشت کرده  
دنبالم می آمد...مقابل درب چوبی ویلا دیگر صبرم تمام شد  
و زبانم به کار افتاد

خوبی؟ \_

چشمان بی رمقش را به صورتم دوخت و با لبخند خسته ای پلک  
روی هم گذاشت و گفت  
خوبم... فقط یکم خسته ام\_

خسته بود ... آن هم نه یک کم که زیاد ... یک خرید چند ساعته  
اینطور او را از پا ان

[ن.فردین فر "قرار بی قراری", [11.07.19 21:37

...داخته بود ؟

آنقدر که حس میکردم اصلا روی پا بند نیست و مثل تک درخت  
طوفان زده که هر لحظه امکان بیرون زدن ریشه هایش از خاک  
وجود دارد مقابل چشمانم روی زمین خواهد افتاد  
دلنگران تماشایش می کردم که چشم از صورتم گرفت و کلید را  
در قفل در انداخت... با چرخش کلید در قفل و باز شدن در  
صدای زنگ گوشی ام از داخل خانه به گوش رسید... تازه یادم  
افتاد ظهر که برای برداشتن ماشین به خانه برگشته بودیم و من  
برای برداشتن کیف و گوشی ام به داخل ویلا رفته بودم هستی  
دوباره زنگ زده بود و من بعد از رد تماس گوشی را روی تخت  
خواب رها کرده بودم و سراغ شستن دستانم رفته بودم تا  
آلودگی آب دریا را از دستانم پاک کنم و بعد بالکل گوشی را از

یاد برده بودم و تا به حال احتمالا پرستو بارها زنگ زده بود و  
 بارها به مادر گفته بود  
 پروانه جواب نمیده\_

و مادر دلش هزار راه نرفته رفته بود و به هزار بلای نیامده به  
 سرم و هزار اتفاق نیفتاده فکر کرده بود... نفهمیدم چطور کفش  
 هایم را از پا کندم و به سمت اتاق خواب دویدم ... کیسه های  
 خرید را روی تخت رها کرده گوشی را به سرعت چنگ زدم اما با  
 دیدن نام روی صفحه انگار سقف اتاق روی سرم خراب شد  
 چرا حالا زنگ زده بود؟... آدم بی ملاحظه... چرا من اینطور  
 دستپاچه شده بودم؟ خدا خدا میکردم میعاد وارد اتاق نشود و  
 متوجه تماسش نشود خجالت میکشیدم از روی میعاد شرم  
 داشتم که در حضورش با همسر سابق و البته آینده ام صحبت  
 کنم... این چه مخمصه ای بود که خودم را در آن گرفتار کرده  
 بودم؟... نفهمیدم چطور در اتاق را بستم و تکیه به در داده تماس  
 را وصل کردم ترسیدم جواب ندهم و تا شب آنقدر زنگ بزند تا

رسوایم کند... به محض اینکه گوشی را به گوشم رساندم و بله  
گفتم... صدای فریاد گونه اش با آن لحن طلبکار گوشم را آزرده  
الو پروانه... کجایی تو از صب تا حالا صد دفعه زنگ زدم؟ \_  
طلبکار بود... شده بود همان احسان سابق... عصبانیت نقاب از  
چهره اش انداخته بود... البته که تمام آدم ها در عصبانیت خود  
واقعیشان میشدند و او هم از این قاعده مستثنی نبود... لحن  
طلبکارش و توقعش بابت جواب پس دادن بابت کارهایم آن هم  
در وضعیتی که هیچ نسبتی با من نداشت باعث شد عکس العمل  
نشان دهم با لحن خشک و بی انعطافی جواب دادم  
بیرون بودم چطور مگه؟ \_

از لحن بی تفاوتم جا خورد که چند ثانیه سکوت کرد اما خودش  
را از تک و تا نینداخت و همانطور تند و تیز ادامه داد  
نباید یه زنگ بزنی خبر بدی رسیدی؟ \_

حسی موذی و ادارم میکرد لجش را در بیاورم به تلافی تمام  
تحقیرهایش تمام توهین هایش حالا که همان آدم سابق شده  
بود دلم میخواست کفرش را در بیاورم خونسرد جواب دادم

مگه خبردار نشده بودی که رسیدیم؟\_

جمله ام انگار جرقه در اتاق گاز بود... با همان یک جمله دادش به  
هوا رفت

پروانه این پسره خیلی پاشو از گلیمش دراز تر کرده بهش بگو \_  
حد خودشو بدونه... یه کاری نکنه یه بلایی سرش بیارم نفهمه از  
کجا خورده

هیچ از حرف هایش سردر نیاورده بودم فقط میدانستم منظورش  
از این پسره میعاد است... اخمی به پیشانی نشاندم و گفتم  
چرا... مگه چی شده؟\_

با همان لحن تند جواب داد

هیچی بچه پررو پیام داده بهم که ما شمالیم تا وقتی برگردیم \_  
حق نداری به پروانه زنگ بزنی و تحت فشار بذاریش اونوقت  
ممکنه مدت این سفر طولانی تر بشه

بی اختیار لبخند بزرگی روی لبم نشست... بالاخره یک نفر پیدا  
شده بود که مقابل احسان و غرور احمقانه اش قد علم کند و او را

سر جایش نشاند... با کمال میل در تیم میعاد و درست پشت  
سرش ایستادم و گفتم

خودت چرا بهش نمیگی؟ \_

از حالت حرف زدنش میشد فهمید که دندان هایش را چطور  
روی هم فشار میده... غرید

بیشعور شماره امو داده به بلک لیستش با شماره های دیگه ام \_  
زنگ میزنم جواب نمیده... پیامم دادم نخونده

لبخندم هر لحظه بزرگ و بزرگ تر میشد و میل به قهقهه زدن  
در وجودم بیداد میکرد... بازی ای را که میعاد شروع کرده بود  
ادامه دادم

من نمیتوتم چیزی بهش بگم احسان \_

میتوانستم تصور کنم که چطور رنگ روشن صورتش از عصبانیت  
به سرخی زده و از خوشی دلم غنچ زد که حرصی گفت

چرا نمیتونی؟ \_

و من در دل جواب دادم چون نمیخوام اما به زبان آوردم

خوب ممکنه لج کنه طلاقم نده...اونوقت ما چیکار میتونیم \_

بکنیم؟...هیچی...میدونی که حق طلاق با اونه

حسرت میخوردم که نمیتوانم چهره ی مستاصل و بیچاره ی

احسان ستوده ی مغرور را بینم البته شنیدن صدایش، با آن

لحن درمانده هم خالی از لطف نبود وقتی که گفت

فعلا دور دور اونه بذار بتازونه...نوبت منم میرسه \_

نفهمیدم چرا یک صدای ضعیف ته قلبم دعا کرد هیچوقت نوبت

احسان نرسد...بههم ریختم...من میخواستم با مردی زندگی کنم

که آرزوی شکست و زمین خوردنش را داشتم...مردی که

شنیدن صدایش هیچ حسی در قلبم زنده نمیکرد آنوقت با یک

جان گفتن صاحب آن صدای بم و گرم روحم به پرواز درمی

آمد...از خودم بیزار شدم...دیگر نمیتوانستم به این همصحبتی

نفرت انگیز ادامه دهم...به راحتی آب خوردن برای مردی که

قرار بود محرم زندگی ام باشد

[ن.فردین فر "قرار بی قراری", | 11.07.19 21:40]

دروغ سرهم کردم

داره میاد اینوری احسان بهتره نفهمه دارم با تو حرف میزنم\_

صدای پوف کلافه اش را شنیدم و یاد بوی الکل نفسش در آن

معدود دفعاتی که مرا بوسیده بود دلم را بهم زد

و صدایش و جمله اش که یک سطل نه یک دیگ آب جوش بود

که روی سرم خالی شد...وقتی محتاطانه گفت

کی برمیگردین پروانه؟\_

معنی حرفش واضح بود...میپرسید کی اولین هم آغوشی ام را

در آغوش دیگری تجربه کرده به آغوشش باز خواهم گشت

...تمام لذت ساحل گردی و خرید و ناهار امروز در یک چشم بهم

زدن دود شد و به هوا رفت و من ماندم و تنی که عرق سرد به

جانش نشسته بود...صدایم را، خودم را، موقعیتم را گم کردم

...یک نفر به جای من با صدایی ضعیف و لرزان جواب داد

نمیدونم\_



زمزمه وار با لحنی که ابداً ربطی به او و شخصیت زورگویش  
نداشت گفت

پروانه عزیزم من تورو درک کردم و با شرایط کنار اومدم و \_  
صبر کردم ... باور کن برام خیلی سخته تحمل این شرایط اما فقط  
به خاطر تو صبوری میکنم

پوزخندی به منت هایش زدم که ادامه داد

میخوام توام منو درک کنی و سعی کنی زودتر برگردی \_  
پیشم... امیدوارم حداکثر بتونی تا سه چهار روز آینده برگردی  
... .. راستش احتمالاً آقا جونم از دستگاه جدا کنن بهتره

باقی صحبت هایش هر لحظه گنگ و گنگ تر میشد ... تنها یک  
قسمت صحبت هایش در ذهنم مثل چراغی روشن مانده چشمم  
را میزد

سه چهار روز ... تمام فرصت من برای پذیرفتن آغوش و متقاعد  
کردن خودم به سپردن تنم به دستان غریبه ی دیروز و رفیق  
امروزم تنها سه یا چهار روز بود

یعنی میتوانستم؟... یعنی به سلامت از این آتش بیرون می آمدم  
 ...چرا فکر میکردم آتش به پرم خواهد گرفت و من پروانه ای با  
 ...بال های سوخته خواهم بود؟

دیگر نتوانستم کلامی حرف بزنم گوشی را از گوشم فاصله دادم  
 و تماس را قطع کردم... دستم که بند گوشی بود کنار تنم  
 آویزان شد... سرم را به در تکیه دادم و چشمانم را بستم... کی  
 تمام میشد؟... کی این شکنجه تمام میشد... کی؟  
 ...هوا نداشتم... نفس نداشتم... من دیگر قرار نداشتم

[ن.فردین فر "قرار بی قراری", | 13.07.19 18:22

پارت\_27#

قرار\_بی\_قراری#

دیوارهای اتاق راه گرفته بودند و به سمتم می آمدند... فضا هر  
 لحظه برایم تنگ و تنگ تر میشد و هوا کم و کم تر... انگار که در  
 خلا گیر افتاده باشم... هر لحظه خفگی بر من مستولی میشد و  
 بی قرار تر میشدم... بی نفس شده بودم، یک جایی طاقتم به سر

آمد، خواستم فرار کنم... از آن حجم بی هوایی بگریزم گوشی را  
روی تخت پرتاب کرده به سرعت چرخیدم و درب اتاق را باز  
... کرده بیرون زدم

با نگاه دنبالش می‌گشتم کجا بود تا با یک نگاه دردم را بخواند و  
با چند جمله راه نفسم را باز کند؟... کجا بود تا با حضورش بی  
... قرار می‌ام را قرار ببخشد... رفیق من، آرام بخش من کجا بود؟  
در راه رو پیش رفتم و وارد نشیمن شدم... خواستم به سمت  
آشپزخانه بروم که از گوشه‌ی چشم دیدمش... روی کاناپه دراز  
کشیده بود

به سمتش برگشتم یک کوسن زیر سرش گذاشته پاهایش را  
روی دسته‌ی مبل قرار داده بود... پشت دست راستش روی  
پیشانی اش بود و چشمانش را بسته بود... نزدیک تر شدم،  
قفسه‌ی سینه اش به آرامی بالا و پایین میشد، احتمال دادم  
خواب باشد... مشت باز شده اش روی پیشانی خبر از آرام شدن  
دردش داشت... ایستادم و کمی تماشایش کردم

اصلا دلم میخواست همانطور آنجا بایستم و نگاهش کنم... باورم نمیشد... این من بودم؟... منی که تا همین چند وقت پیش از این مرد میترسیدم؟... حتی از او بیزار بودم؟... حالا اینطور تماشایش برایم لذت بخش بود؟... آنقدر که بخواهم ساعت ها آنجا بایستم و چهره ی آرام غرق خوابش را تماشا کنم؟... حتی یقین داشتم اگر همین الان پلک باز کند و آغوشش را برایم باز کند از من نه نخواهد شنید... این مرد مامن این روزهای من شده بود... از او، از آغوشش هراسی نداشتم... من حالا بیشتر از خودم میترسیدم... میترسیدم طعم آغوشش را بچشم و زیر دندانم مزه کند و نتوانم دل بکنم... میترسیدم داشتنش برای همیشه آرزویم شود... بعد از آن من چطور می توانستم به زندگی سابقم برگردم؟... من اگر قلبم را پیش او و در آغوشش جا می گذاشتم چطور میخواستم زنده بمانم؟... اگر نفسم بند نفسش میشد چطور بدون او حیات را ادامه میدادم؟... ترسیده از ترس هایم قدمی به عقب برداشتم... نمیشد... نمیشد در آغوشش خزید و .. دل نبست

به خدا که نمیشد... چند قدم دیگر به عقب برداشتم و از جایی  
 که هوای بودنش در آن جاری بود گریختم... دوباره به اتاق خواب  
 برگشتم... باید به حمام میرفتم بخاطر استفاده از سرویس  
 بهداشتی رستوران لباس هایم و تن و بدنم به دلم نمی نشست  
 باید به حمام میرفتم تا هم تنم را و هم ذهنم را شستشو دهم  
 شاید کمی آرام بگیرم... یادم آمد با مادر تماس نگرفته ام سراغ  
 گوشی رفتم که با روشن شدن صفحه اش پیام های از دست  
 رفته مقابل چشمانم قرار گرفت... پنج تماس بی پاسخ از پرستو و  
 دو تماس از هستی و یک پیام از هر کدام... ابتدا پیام پرستو را  
 باز کردم نوشته بود

کجایی پروانه نگرانتیم \_

دست به پیشانی گذاشتم چقدر من بی حواس بودم آخر؟... روی  
 زنگ زدن نداشتم بنابراین دست پیش برده تند و تند نوشتم  
 ببخشید بیرون بودم تازه برگشتم... دارم میرم لباسامو بشورم \_  
 بعداً زنگ میزنم

حتی رویم نشد بگویم به حمام میروم مبادا تصور این پیش بیاید  
 که اتفاقی بین من و میعاد افتاده... اتفاقی که سه چهار روز دیگر  
 باید می افتاد... پیام هستی را باز هم نکردم همانطور گوشی را  
 روی میز آرایش رها کرده سراغ ساک لباس هایم رفتم  
 لباس های داخل ساک را زیر رو می کردم که دستم روی  
 ست راحتی طوسی رنگ ثابت ماند... بعد از دو روز به پا داشتن  
 شلوار جین و کتان پوست پاهایم میل شدیدی به کمی آرامش و  
 هوا داشتند بدون لحظه ای تعلل لباس را چنگ زدم و همراه  
 لباس های زیر و حوله ام به سمت حمام روان شدم اما درست  
 لحظه ای که از کنار تخت خواب می گذشتم چشمم به پتوی  
 مسافرتی ام افتاد... فکر کردم شاید میعاد در خواب سردش شود  
 ،پتو را برداشته باز کردم و دوباره به سراغش رفتم نزدیکش  
 شده خم شدم تا پتو را روی تنش بکشم... اعتراف میکنم  
 شیطنت کردم و بیشتر از حد معمول روی صورتش خم شدم  
 آنقدر که چروک های ریز کنار چشمانش را می دیدم و برای  
 اولین بار بوی عطرش به مشام نشست... لبخند روی لبم  
 نشست من این عطر را خوب میشناختم، زمزمه کردم لیوپارد

کنزو ... آنقدر ملایم بود که تنها اگر به آغوشش می کشیدی  
 میتوانستی حسش کنی ... ای داد ... چرا خیال آغوشش اینطور  
 خوره ی مغزم شده بود؟ ... چرا نمیشد فکرش را از سرم برانم؟ ..  
 چرا مدام در سرم پر رنگ تر میشد؟ ... باید دور میشدم ... وقتی  
 اینطور نزدیک بودم و عطرش به مشام جانم نشست بود معلوم  
 بود که بعدش هوس آغوشش هم پیدا میشد ... خواستم سرم را  
 عقب بکشم که لب هایش تکان خورد و نجوا کرد  
 ! پروا\_

جاخوردم و از عقب رفتن باز ماندم ... متعجب و البته خجالت زده  
 از این حجم نزدیکی زمزمه کردم  
 بیداری؟\_

با همان چهره ی آرام و لحن جدی جواب داد  
 نه\_

حرفش به خنده ام انداخت ... ریز ریز خندیدم و با صدایی آهسته  
 انگار که میخواهم از خواب نپر د گفتم

پس از کجا\_

[ن.فردین فر "قرار بی قراری", |19.07.13 18:25

فهمیدی اومدم؟

لب هایش رنگ لبخند گرفت و چروک های کنار چشمانش عمیق  
تر شد... با همان چشمان بسته لب زد

از بوی عطر\_

غیرمنتظره ترین جمله ی ممکن و شروع تپش های قلبی که  
مثل کبوتر از بند رها شده بی محابا پر میزد... مات صورتش بر  
جا مانده بودم که گفت

بوی بارون میدی دختر آسمون\_

این چه حرفی بود؟... این چه بازی ای بود که به راه انداخته بود  
؟... نمی دانست این دل سر به هوا معطل یک اشاره است تا هوایی  
شود؟... نمی دانست دارد با این حرف ها آجر به آجر خانه اش را  
در کنج قلبم بالا میبرد؟... اگر این خانه ساخته میشد دیگر



میشد خرابش کرد؟... اصلا گیرم که خراب میشد با آوارش چه  
 میکردم؟... نگاهم رنگ ترس گرفت... ماندن دیگر جایز نبود  
 ... شک نداشتم اگر یک ثانیه فقط یک ثانیه ی دیگر آنجا بایستم  
 خودم خودم را به آغوشش دعوت خواهم کرد... پتوی گرفتار  
 میان پنجه هایش را رها کردم و به سرعت از مهلکه گریختم... به  
 حمام پناه بردم شاید دوش آب سرد ذره ای این آتش الو گرفته  
 درون سینه ام را سرد میکرد، پیش از آنکه خودم کار دست  
 خودم بدهم... هرچند می دانستم حتی یخ های قطب را هم یارای  
 ... سرد کردن این آتش نیست

دقایق طولانی زیر آب سرد ایستاده بودم دندان هایم به هم  
 میخورد و نفسم پس می رفت اما کنار نمی کشیدم... این آتش  
 باید خاموش میشد... نمی گذاشتم این آتش به ریشه هایم برسد  
 ... نمی گذاشتم خاکسترش کند... این قرار سه چهار روزه به زودی  
 تمام میشد آنوقت اگر این آتش در سینه ی من روشن میماند  
 باید یک عمر مو میسوختم و می ساختم و من آدم سوختن  
 ... نبودم، یعنی نمی خواستم باشم

وقتی لباس پوشیده از حمام خارج شدم صدای ظرف و ظروف از آشپزخانه به گوشم رسید... بیدار شده بود... موهای خیسم دورم ریخته بود و حوله میان پنجه ام بود، باید هرچه زودتر موهایم را خشک می کردم تا از سردرد بعدش در امان باشم اما پاهایم بی توجه به باید های ذهنم راه آشپزخانه را در پیش گرفتند... مقابل کانتر رسیدم که دیدمش... پشت به من رو به اجاق گاز در حال آشپزی بود و بوی پیاز داغ در خانه پیچیده بود... همان تیشرت و گرم کن صبحش را به تن داشت و بی توجه به حضور من در پشت سرش چیزی زمزمه میکرد که زیادی برای شنیدن من آهسته بود... اعلام حضور کردم

صحت خواب \_

با شنیدن صدایم به پشت سر چرخید و با لبخندی بزرگ جوابم را داد

صحت آب گرم \_

نمی دانست من دقایق طولانی زیر آب سرد ایستاده ام تا آتشی  
 که به پا کرده را سرد کنم... نمی دانست... لبخند متقابلی زده  
 پرسیدم

خستگی در رفت؟ \_

سری بالا و پایین کرد و گفت

انقدر که برات یه شام تپل بپزم \_

واقعا انقدر شیرین حرف میزد یا گوش های من شیرین می شنید  
 ؟... ابرو بالا انداختم

چی هست حالا؟ \_

قاشق را در ماهی تابه رها کرد و کامل به سمتم چرخید و بعد با  
 لهجه ی غلیظ شیرازی گفت

کلم پلوی شیرازی \_

غش غش به نوع حرف زدنش خندیدم و گفتم

کلم پلو از کجا بلدی؟ \_

انگشت اشاره اش را بالا برد و گفت

بیش از ده سال زندگی خوابگاهی و زندگی با یک شیرازی\_  
 سری به نشانه ی فهمیدن تکان دادم که با ابرو به وسایل روی  
 میز اشاره کرد و گفت  
 سالادشم دست شما رو میبوسه\_

نگاهم از صورتش جدا شد و به سمت میز کشیده شد... سینی  
 حاوی خیار و گوجه و پیاز با آن کاسه ی بلوری که چاقو درونش  
 رها شده بود به من دهن کجی می کرد ...از خرد کردن بیزار  
 بودم... صورتم شکل ناله به خود گرفت و مغزم به سرعت دنبال  
 راه دررو گشت و البته زود به نتیجه رسید نگاهش کردم و گفتم  
 ... باشه فقط یه دقیقه برم موهامو خشک کنم پیام\_

چشمانش را کمی باریک کرد و گفت

... از اون از زیر کار درروایی ها\_

چرخید شعله ی گاز را خاموش کرد و بعد در حالیکه به سمتم  
 می آمد ادامه داد

... ولی متاسفانه باید بهت بگم من بدتر از تواشو به راه آوردم\_

مقابلم آن سوی کانتر ایستاد و گفت

اول سالادو ریز می کنی، بعد میری موها تو خشک می کنی\_

خواستم بهانه ای دست و پا کنم

آخه میدونی موهام خیس بمونه سردرد میشم\_

با صدا خندید

آی آی ...نمیتونی منو بیچونی ...دیروز چجوری حوله پیچیده \_

بودی دورش

دستش را بالا برد و روی سرش حوله ی فرضی را پیچید و ادامه

داد

اینجوری...همون کارو بکن\_

از هر طرف میرفتم راه را می بست ...نالیدم

اون شانسی بود دیگه بلد نیستم\_

اینبار با صدای بلند خندید ...دست انداخت و بازویم را گرفت و

در حالیکه در امتداد کانتر پیش می رفت و مراهم همراه خود به

سمت درب آشپزخانه هدایت میکرد گفت

اصلا حالا که دقت میکنم با موی خیس خوشگل \_  
تری... خوشگلی به سردرد بعدش می ارزه دیگه نه ؟

نالیدم

میعاد \_

سری به دو طرف تکان داد

جان میعاد ؟ \_

آتشی که به ضرب و زور زیر خاکستر هولش داده بودم الو گرفت  
...زبانم بسته شد ترسیدم کلامی دیگر بگویم جمله ای بگوید  
و این سد ترک خورده ی مقاومتتم را بشکنند و دلی که با چنگ و  
دندان برای حفظش می کوشیدم را ببازم ... بازویم را رها کرد که  
سر به زیر انداختم و در حالیکه به سمت سینک میرفتم تا  
دستانم را بشویم حوله را دور موهایم پیچیدم در

[ن.فردین فر "قرار بی قراری", | 13.07.19 18:25

همان حال صدایش با ته مایه ی خنده را از پشت سر شنیدم

مظلوم نمایی فایده نداره... من تو کار خیلی بی رحم ام\_

راست می گفت بی رحم بود ...بی رحم بود که اینطور قلب مرا به  
بازی گرفته بود ...آن هم آتش بازی ...و من می دانستم تا آتش به  
...جانم نکشد رهایم نخواهد کرد

در میان شوخی ها و خنده هایش غذا را آماده کردیم ...وقتی  
حالش خوب بود امواج خوشی از وجودش ساطع می کرد و غم  
هایم را به باد فراموشی می سپرد... اما وای از وقتی که غم به  
نگاهش می آمد آنوقت بود که همراهش زیر سیلاب غم گرفتار  
... میشدم

دو بشقاب دو لیوان دو کاسه ی سالاد و ظرف دوغ را روی میز  
چیدم که با دیس غذا از راه رسید و روی صندلی مقابلم نشست  
و گفت

میخوام ببینم به این غذا چند میدی\_

سپس دست پیش آورد و بشقاب غذایم را برداشت چند کفگیر  
برنج برایم ریخت بشقاب را به سمتم گرفت و گفت

بسم الله\_

بی حرف بشقاب را از دستش گرفتم و مشغول غذا خوردن شدم  
 ... کم حرف شده بودم ... دیگر از هم کلام شدن با او میترسیدم  
 ... سکوت باعث سکوتش شد و تا انتهای صرف غذا کلامی بین ما  
 رد و بدل نشد هر چند سنگینی نگاهش را تمام مدت روی خودم  
 حس میکردم... وقتی آخرین قاشق را به دهان بردم و ته مانده ی  
 دوغم را سر کشیدم صدایش بلند شد  
 خوب؟ \_

نگاهش کردم، منتظر تماشایم می کرد ... متوجه منظور کلامش  
 نشدم که سر تکان دادم و تکرار کردم  
 خوب؟ \_

با سر به بشقاب غذایم اشاره کرد  
 چطور بود؟ \_

دستپختش عالی بود ... به معنای واقعی کلمه باب دندان طوری  
 که یک کفگیر علاوه بر آنکه برایم ریخته بود کشیده و خورده  
 بودم ... لبخند محوی زدم و گفتم



عالی\_

سری به دو طرف تکان داد و گفت

نه...نمره بده ...چند میدی به این غذا؟\_

کمی در سکوت نگاهش کردم ...دست روی لب هایم کشیدم و

جواب دادم

اوممم...فک کنم سه امتیاز\_

وا رفت ...چهره ی آویزانش به خنده ام انداخت که گفت

بابا انصافتو شکر ...نصف دیسو تو بشقابت خالی کردی همه \_

اش سه امتیاز؟

تازه معنی نگاه های سنگینش را فهمیدم...سری به تاسف تکان

دادم و گفتم

... خوب نیست آدم چشمش به بشقاب غذای بقیه باشه ها\_

کمی به سمتم خم شد

خوب میخواستم از قیافه ات تشخیص بدم خوشت اومده یا نه \_  
 ...مثلا ببینم صورتت کج و کوله شده یا تند تند غذا تو میخوری  
 ...تو وقتی برای بقیه غذا میپزی این کارو نمیکنی؟

سر بالا انداختم و گفتم

من انقد دستپختم افتضاحه اصلا تو صورت هیشکی نگاه \_  
 نمیکنم که نفهمم چه گندی زدم

صدای خنده اش به هوا رفت کاش ...اصلا دیگرمیخندید...  
 خنده اش که جمع شد گفت

... پس واجب شد حتما دستپختتو بخورم \_

و ادامه داد

با این حالت به من سه امتیاز دادی؟ \_

ابرو بالا انداختم و در حالیکه به پشت تکیه میدادم گفتم

من بسکتبال بازی میکردم ... امتیازامم بسکتبالیه الان سه \_  
 امتیازی که دادم خیلیه

ابرو بالا انداخت و عجبی گفت که سریع پرسیدم

حالا تو به سالاد من چند میدی؟ \_

کمی خیره خیره نگاهم کرد و بعد با چهره ای جدی گفت

یک \_

ذوقم برای فهمیدن کور شد... با لب و لوچه ای آویزان گفتم

صد رحمت به من... تو که خسیس تری \_

لبخند دندان نمایی زد و با شیطنت گفت

آخه میدونی من کارم با کامپیوتره... تو دنیای کامپیوتر و کد \_

نویسی ام فقط دوتا عدد معنی داره... صفر و یک

سپس چشمکی زد و ادامه داد

این یکی که بهت دادم خیلیه \_

استاد تلافی کردن بود

لب برچیدم و گفتم

واقعا که \_

لبخندش به آنی جمع شد و گفت

ناراحت شدی؟ \_

یاد دلخوری خودش هنگام خرید کلوچه ها افتادم به سرعت

جواب دادم

! نه...مگه من مثل توام\_

با انگشت اشاره به سینه اش اشاره کرد و گفت

من؟\_

سری بالا پایین کردم و گفتم

بله...ظهر سر حساب کردن پول کلوچه ها از دستم ناراحت \_

شدی

ابروهایش بالا پرید و گفت

کی گفته؟ \_

به چشمانش زل زدم و ناباور پرسیدم

ناراحت نشدی؟ \_

سری به دو طرف تکان داد

اصلا...مگه عزت نفس داشتن یه خانوم ناراحت شدن \_ ،  
 داره...خیلی ام کارت به نظرم قشنگ بود فقط اون من بمیرم و تو  
 بمیری که جلو فروشنده را انداختیم جالب نبود ...می تونستی  
 بذاری حساب کنم بعدش پولمو پس بدی خیلی ام استقبال  
 میکردم

خودش با صدا به حرفش خندید اما من نخندیدم...حرفی بیخ  
 گلویم مانده بود که اصرار داشت به زبانم بیاید ...سر به زیر  
 انداخت و مشغول صرف باقیمانده ی غذایش شد که , آن حرف از  
 دهانم در رفت

اصلا دلم نمیخواد از دستم ناراحت شی \_

سرش جوری به سرعت بالا آمد و نگاهش آن چنان تیز به  
 چشمانم دوخته شد که دلم خواست حرفم را پس بگیرم و همراه  
 یک قاشق کلم پلو به دهان بگذارم و تند تند بجوم و قورتش  
 بدهم ...ترسیده از طرز نگاهش به چشمانش زل زده بودم که  
 پرسید

چرا؟ \_

آنقدر دستپاچه شده بودم که حرفش را نفهمم... با گیجی

پرسیدم

چی چرا؟ \_

...چرا اخم هایش در هم رفت؟

چرا دلت نمی‌خواد از دستت ناراحت شم؟ \_

خودم هم نمی‌دانستم چرا دلخوری اش آنقدر برایم سنگین است

و

مرد میخواست که به این مرد دروغ بگوید... پس راستش را گفتم

نمیدونم \_

همان لحظه قاشقش را در بشقاب رها کرد و صندلی اش را عقب

کشید صدای کشیده

[ن.فردین فر "قرار بی قراری", 13.07.19 | 18:25

شدن پایه های صندلی روی کاشی ها دلم را آشوب کرد شاید

هم بخاطر اخم های درهم او بود وقتی که گفت

من میرم بخوابم\_

و در مقابل نگاه مات و متحیر من به سرعت از آشپزخانه بیرون  
زد و من ماندم و پشیمانی از بابت زدن حرف دلم و نگاه خیره به  
بشقاب غذای نیم خورده اش

\*\*\*\*\*

کنارش روی تخت خواب دراز کشیده بودم ...دستانم را روی  
شکمم قلاب کرده به سقف اتاق زل زده بودم...بعد از رفتنش از  
آشپزخانه ظرف ها را شسته بودم و باقی مانده غذا را در یخچال  
گذاشته بودم...مسواک زده بودم و در نهایت به اتاق خواب نیمه  
تاریک پا گذاشته بودم...از گوشه ی چشم دیده بودمش که روی  
تخت دراز کشیده ...به سمت آینه رفته حوله را از دور موهایم باز  
کرده و شانهِ به موهایم کشیده بودم ...به دستانم کرم مرطوب  
کننده زده بودم و در نهایت پیش رفته بودم تا در کنارش دراز  
بکشم که در نور هالوژن های سقف متوجه چشمان باز خیره به  
سقفش شده بودم

بی حرف و آرام کنارش دراز کشیده بودم و حالا دقایق طولانی بود که نگاهم به سقف بود... سکوت و سکون شب باعث شده بود صدای هیاهوی مغزم بیشتر به گوشم برسد... مثل وروره جادو حرف میزد و دلهره به جانم می ریخت از حرف های احسان... از مهلت چند روزه... از آن حس ترسناک جوانه زده در قلبم... از این مردی که کنارم خوابیده بود و همین بودنش ریتم قلبم را از نظم در آورده بود... از نگرانی برای آینده... از هزار هزار بدبختی و مصیبت برایم می گفت و من سرگردان میان افکار مختلف اسیر شده بودم... دلم یک هم صحبت میخواست... کسی که از دردهایم بگویم و او درد آشنا باشد و دردهایم را بشنود و دوا کند... کسی که اتفاقا در چند وجبی ام دراز کشیده بود

میل صحبت در دلم بیداد میکرد... فکر کردم اگر این هالوژن های روشن دور تادور سقف نبودند کارم چقدر راحت تر میشد هرچند حتی نور این ها هم نمیتوانست مانع از لب باز کردنم شود... برای آنکه دیوانه نشوم مجبور بودم حرف بزنم و زدم... در همان تاریک روشن اتاق بی آنکه نگاهش کنم نجوا کردم



میعاد\_

جان\_

این جانی که می‌گفت به دل که نه به جان می‌نشست ... چطور  
باید از هجوم احساس میگریختم؟! ... اصلا راه گریزی  
داشتم؟! ... فکرم را از جانم منحرف کردم و از درد اولم گفتم

من خوابم نمیبره\_

بلافاصله جواب داد

منم\_

اولین هم دردی ... اولین تفاهم ... حالا میشد راحت تر ادامه  
داد... حالا می‌توانستم سوالی که خودم جوابی برایش نداشتم را  
از او بپرسم

به نظرت من اشتباه کردم؟\_

صدایش نجوا گونه به گوشم رسید وقتی آرام و شمرده شروع به  
صحبت کرد

نمیدونم... من که نمیدونم چرا این کارو کردی نمیتونم قضاوتت \_  
کنم

پیچ زدم

مجبور بودم ... من مجبور شدم میعاد به خاطر مادرم ، به خاطر \_  
پروانه ، به خاطر خودم

صدایش با کمی تاخیر به گوشم رسید

میفهمم ... معنی مجبور شدنو خوب می فهمم \_

سرم به سمتش چرخید

توام مجبور شدی؟ \_

نگاهم نکرد اما سبک گلویش بالا و پایین شد ... صدایش گرفته  
بود وقتی گفت

آره \_

در سکوت به نیمرخش زل زده بودم ... نگاهم نکرد و من مجبور  
شدم ادامه دهم

بنظرت من پشیمون میشم؟ \_

سرش بالاخره به سمتم چرخید... خیره به چشمانم گفت  
 اگه پشیمون شدی میتونیم همین حالا برگردیم...میشه همه \_  
 ...چی رو

میان حرفش رفتم

میعاد من راه برگشت ندارم...راهی که اومدم برگشت نداره \_  
 مجبورم تا آخرش برم

نگاهش پر از حسرت شد...حس کردم در دلش برایم فاتحه هم  
 ... خواند

کامل به سمتش چرخیدم و در خود جمع شدم که دیدم او هم به  
 سمتم برگشت و دستش را ستون سرش کرد...به چشمانش نگاه  
 کردم و گفتم

بنظرت پشیمون میشم؟ \_

نگاه از چشمانم گرفت و آه عمیقی کشید و گفت

خدا نکنه پشیمون شی \_

کسی در دلم می‌گفت پشیمان میشوم... دیر یا زود از پا گذاشتن  
 در این راه پشیمان میشوم... با انگشت اشاره شروع به کردن  
 گوشت کنار ناخن شستم کردم و همانطور خیره به دستم گفتم  
 گفته بودی پشیمون میشم\_

دستش روی دستم نشست و مانع حرکت انگشتم شد سرم بالا  
 رفت که خیره به چشمانم گفتم  
 نمی‌خوام هیچوقت پشیمونیتو ببینم پروا\_

دستم درون دستش چرخید و پنجه اش را فشرد در همان حال  
 با لحنی که ترسم را جار میزد گفتم  
 ! من شک کردم میعاد\_

خیره به چشمانم زمزمه کرد  
 منم\_

شک آمده بود و بین ما نشسته بود... دست و دل هردویمان برای  
 ادامه ی راه می‌لرزید... کاش لااقل او مطمئن بود تا بتوانم خودم

را به دستانش بسپارم تا مرا از این جهنم بیرون ببرد... اما حالا  
 میدیدم که تردید نه تنها در چشمانش که  
 بر زبانش هم جاری شده... پرسیدم مو  
 تو چرا این کارو کردی؟ \_

پلک بست و دستم را محکم فشرد... سر به زیر انداخت و خیره  
 به تشک جواب داد  
 ...چاره ای نداشتم... باور کن اگه میشد هیچوقت \_

کلامش را نیمه کاره رها کرد سر بلند کرد و چشم به چشمانم  
 دوخت... دستم هنوز بند دستش بود و نگاهم قفل نگاهش  
 ...ترس از آینده هر لحظه در قلبم بیشتر میشد... لب باز کردم و  
 انگار که میترسم صدایم به گوش ترس هایم برسد با صدایی که  
 از بغض میلرزید پچ زدم  
 من میترسم میعاد \_

منتظر بودم

[ن.فردین فر "قرار بی قراری", |13.07.19 18:25

بگویند نترس... بگویند تا مرا داری هر اس به دلت راه نده... بگویند  
 من مثل کوه پشتت هستم... بگویند و ترس ها را فراری دهد تا  
 بتوانم آرام پلک روی هم بگذارم و خودم را به خواب بسپارم اما  
 او فقط در سکوت خیره ام بود لحظات طولانی عمیق نگاهم کرد  
 و من منتظر تماشایش کردم به امید یک جمله ی جادویی تا  
 بالاخره لب هایش جنبید و لب زد  
 !منم\_

[ن.فردین فر "قرار بی قراری", |15.07.19 04:15

پارت\_#28

قرار\_بی\_قراری#

همین یک کلمه... همین یک کلمه که از بین لب هایش خارج  
 شد باعث شد ترس نقاب از چهره بردارد و صورت کریه اش را با  
 آن لبخند مخوف در مقابل چشمانم به نمایش بگذارد... وقتی او

هم میترسید دیگر من بی نوا چه باید میگفتم؟... تازه با واقعیت ترس رو به رو شدم... ترسی که لحظه به لحظه و ثانیه به ثانیه هیبتش در مقابل چشمانم بزرگ تر میشد... ترس از دل بستگی بیشتر... ترس از اینکه هر لحظه جاپایش در قلبم محکم تر شود و این بندی که از سینه ام به سینه اش کشیده شده قطور تر شود جوری که هیچ چاقویی یارای بریدنش را نداشته باشد... ترس از اینکه خانه ای که در قلبم برای خودش دست و پا کرده تبدیل به بنای مستحکمی شود که هیچ زلزله ای قادر به تخریبش نباشد... ترس از عاشق شدن... در این سکوت و در مقابل این نگاه عمیق پر حرف باید به خودم اعتراف میکردم من دارم وابسته و دل بسته ی این رفیق و این همیشه همراه، این مردترین مرد زندگی ام میشوم... دارم به عشق اعتقاد پیدا میکنم... دارم دوست داشتن را میفهمم... و چه جایی هم باید من معنی عشق را می فهمیدم... درست وسط این باتلاق که هر لحظه داشت من و شاید او را می بلعید، در میان این آتشی که راه گریزی از آن نداشتیم... من باید عشق را می شناختم... جایی که نباید، عاشق شده بودم... جایی که نمیشد، عاشق شده بودم... جایی که

نمی خواستم، عاشق شده بودم... با حسرت نگاهش کردم، با  
 حسرت نگاهم میکرد... کاش جایی دیگر، در روزگاری دیگر یک  
 جور دیگر سر راه زندگی ام پیدایش میشد... آنوقت شاید حالا  
 به جای اینکه اینطور نگاه پر از خواستن و نشدنمان را به هم  
 میدوختیم، در آغوش هم حل شده بودیم... من از بوسه های او  
 سیراب میشدم و او از بوسه های من... من از عطر تن او  
 سرمست میشدم و او از عطر تن من... من تنم که نه جانم را  
 تقدیمش میکردم و در مقابل قلبش را صاحب میشدم... اما حالا و  
 اینجا... حیف... حیف... حیف که خواستنی های زندگی من  
 ... همیشه در جایی که نباید سر راهم قرار می گرفتند  
 آه کشیدم، آه کشید... دستش را رها کردم... دستم را رها کرد  
 ... چرخیدم و به سقف خیره شدم، چرخید و به سقف خیره شد  
 ... تا صبح پلک روی هم نگذاشتم و فکر کردم و فکر کردم  
 ... نزدیک سحر وقت گرگ و میش وقتی از کنارم برخاست، از  
 تخت پایین رفت و از اتاق بیرون زد فهمیدم پا به پایم بیدار  
 بوده، همدم همیشه همراه... صدای الله اکبرش که به گوشم رسید  
 اشک از گوشه ی چشمانم راه گرفت و از دو طرف صورتم میان



موهایم و روی بالشت ریخت ... باید تمامش می کردم... باید این بند تازه گره خورده به دلش را زودتر میبریدم ... باید زودتر همه چیز را تمام میکردم ... زودتر خداحافظ را زمزمه میکردم ... زودتر برای این عشق تازه پا گرفته دست تکان میدادم و به خدا میسپردمش ... عشقی که می دانستم همین حالا هم جای خالی اش تا ابد گوشه ی قلبم ماندگار خواهد بود... اما چه میشد کرد که قسمت ما بی عشقی و بی همنفسی بود ... و من می دانستم هر روزی که در کنار او به شب می رسانم عذاب لحظه ی جدایی را برای من هزار برابر خواهد کرد ... وقتی به اتاق برگشت و دوباره کنارم دراز کشید تصمیمم را گرفته بودم میخواستم خودم را به آغوشش بسپارم تا زودتر جواز وداع را بگیرم و باید بگویم من یک احمق بودم که فکر میکردم بعد از چشیدن طعم آغوشش دیگر میشد دل کند ... احمق بودم که نمی دانستم قلبم را در آغوشش جا خواهم گذاشت ... احمق بودم که نمی دانستم وقتی ... به آغوشش بروم عشق مرا خواهد بلعید

صبح روز بعد به محض بیدار شدن و دیدن جای خالی اش در کنارم و لباس های راحتی رها شده اش لبه ی تخت به سرعت از

تخت پایین رفته از اتاق بیرون زدم و در خانه به دنبالش گشتم،  
وقتی از بابت نبودنش خیالم راحت شد به سراغ گوشی ام رفته  
شماره ی هستی را گرفتم... گفته بود تا وقتی که من نخواهم  
اتفاقی نخواهد افتاد و من میخوامم که آن اتفاق بیفتد...  
میخوامم بگویم که میخوامم آن اتفاق بیفتد اما زبان گفتنش را  
نداشتم... راه بیانش را بلد نبودم... آخر مگر من چند بار تجربه  
ی هم آغوشی داشتم که بلد باشم خواستنش را به زبان بیاورم و  
تنها کسی که می توانست راه و چاه این کار را نشانم دهد هستی  
بود... نوعروسی که اتفاقا ناز کردن جزو اصول اولیه و اصلی  
همسر داری اش بود... وقتی شماره اش را گرفتم به بوق دوم  
نرسیده صدایش در حالی که غرغر میکرد به گوشم نشست...  
بابت بی محلی هایم دلخور بود اما من آنقدر برای گفتن حرفم  
عجله داشتم که اصلا کلماتی که به زبان می آورد را نمیشنیدم،  
فقط میخوامم زودتر دردم را بگویم و چاره اش را بشنوم... بی  
توجه به حرفهایش تند و تند همه چیز را برایش تعریف کردم  
جز از آن جوانه ی عشق درخشان سبز شده در اعماق قلبم، جز  
آن دلبستگی، جز آن دوست داشتن شیرین تر از عسل

...وضعیت پدربزرگ را بهانه کردم ،تماس احسان را بهانه کردم  
چشم انتظاری مادر را بهانه کردم و گفتم که میخواهم همه چیز  
را تمام کنم اما زبان گفتن خواسته ام را ندارم ...اول

[ن.فردین فر "قرار بی قراری"، | 15.07.19 04:15

به عادت این روزهای اخیر شروع به نصیحت کرد و خواست که  
واقعیت بکر بودن تنم را به میعاد بگویم ،گفت ممکن است درد  
زیادی تحمل کنم یا مشکلی بوجود بیاید اما جواب من مثل  
همیشه تنها یک کلمه بود  
نمیتونم\_

خوب نمی توانستم ...آخر با چه رویی از خصوصی ترین مسیله ی  
مربوط به بدنم به او می گفتم ؟...مطمین بودم تا بخوام جمله ام  
را تمام کنم از خجالت آب شده چون رودی به دریای خزر می  
پیوستم، وقتی دید کوتاه نمی آیم و مرغ لجاجتم یک پا دارد از  
خیر نصیحت کردن گذشت و گفت  
من آنچه شرط بلاغ است با تو میگویم\_

تو خواه از سخنم پند گیر خواه ملال

و من پند نگرفتم و گفتم

حالا میگی چیکار باید بکنم؟ \_

که پاسخش تنها یک جمله بود

بین زنای دیگه چیکار میکنن؟ \_

من از کجا می دانستم زنان دیگه چه میکنند؟...مادرم اهل ناز و

غمزه های زنانه نبود، اگر هم بود پدرم آنقدر زود مارا تنها

گذاشته بود که من خاطره ای از رفتارهای مادرم در مقابل پدر

نداشته باشم...زن دیگری هم در زندگی ام ندیده بودم که برای

همسرش عشوه خرج کند...گیج پرسیدم

چیکار میکنن؟ \_

بیخیال خندید...انگار که من یک تازه عروس نابلدم و از سر

خوشی دنبال کشاندن همسرم به تخت خوابم...نه پروانه... نه نه

پروای بیچاره که میخواهد زودتر قصه ی عشقش را شروع نشده

با یک پایان بندی سرسری به انتها برساند... کلافه از خنده های  
بی وقتش گفتم

هستی جون مادرت مسخره بازی درنیار... الان میاد... زود بگو \_  
باید چه خاکی سرم کنم؟

بالاخره رضایت داد و صدای خنده اش را برید و در جلد معلمی  
اش فرو رفت و گفت

یه لباس قشنگ یه آرایش حسابی یه رژ پررنگ... برنداری \_  
لباس یقه کیپ و شلوار فلان بپوشیا... یه لباس یکم باز مثلا تاپ  
دامنی، پیرهن کوتاهی چیزی... خلاصه همچین چشم نواز باشه  
که هورموناشم یه تکونی بخورن

دوباره صدای خنده اش به هوا رفت... باید خدا را شکر میکرد که  
دم دستم نیست زهرماری حواله اش کردم و حرصی گفتم  
یه دقیقه هره کره اتو جمع کن اعصابمو خورد کردی... واقعا که \_  
وقت شناسی... من اینجا دارم از هول و ولا میمیرم تو قهقهه ی  
مرگ میزنی

میان خنده گفت

بخشید به خدا دست خودم نیست من تو موقعیتای حساس \_  
بی اختیار خنده ام میگیره

نفسم را محکم فوت کردم و در حالیکه از در اتاق سرک  
میکشیدم مبادا از در وارد شود گفتم

حالا مطمینی این راهی که گفتم جواب میده؟ \_

به سرعت جواب داد

آره بابا... یعنی واسه ما که همیشه جواب میده... مخصوصا \_

دامن که دیگه رد خور نداره

از صدایش معلوم بود تمام تلاشش را می کند تا جلوی خنده اش

را بگیرد خواستم بگویم انقدر خنده اش را نخورد که با شنیدن

صدای چرخش کلید در قفل در هول زده در گوشی پیچ زدم

هستی من باید قطع کنم، اومدش \_

و تنها قبل از قطع تماس توانستم جمله اش را بشنوم که گفت

منو بی خبر نداری \_

\*\*\*\*\*

مقابل آینه ی میز آرایش نشسته بودم و به چهره ی غرق  
آرایشم زل زده بودم...زیبا شده بودم, خیلی زیبا و در عین حال  
نفرت انگیز...از خودم بدم می آمد, حس کسی را داشتم که  
خودش را عرضه میکند..داشتم رسماً از تن و بدنم مایه  
میگذاشتم تا وادار به همخوابگی اش کنم...دهانم طعم زهر  
میداد...اشک در چشمانم غوغا میکرد... کاش ما هم مثل تمام  
زن و شوهرهای دنیا بودیم, مثل تمام زوج های عاشق دنیا تا من  
حالا با کمال میل این رژ سرخ را به لب هایم بکشم و منتظر باشم  
تا او از راه برسد و نگاه عاشقش را به چشمانم بدوزد برق  
تحسین در چشمانش بدرخشد...پیش بیاید دست دور کمرم  
حلقه کند لب هایم را روی لب هایم بگذارد و ببوسدم و  
ببوسمش... کام بگیرد و کام بگیرم...عاشق تر شوم و عاشق  
ترش کنم نه مثل حالا که من حس میکنم تنم را مثل کالایی به  
حراج گذاشته ام تا بتوانم به خانه ای برسم که سرپناه مادرم  
باشد و حساب بانکی ام را پر کنم...نگاهم در صورتم چرخید از  
هیچ چیزی در آرایش مضایقه نکرده بودم از سایه ی سیاه کنار  
چشمانم و ریمل پر و پیمان گرفته تا رژ گونه ای که فرم صورتم

را جذاب تر کرده و رژی که لب هایم را پر تر نشان میداد موهایم  
 آزاد روی شانهِ هایم رها شده بود و پیراهنِ هلوئی...هدیه ی  
 خودش را برای همخوابی با خودش تن زده بودم...لب هایم را  
 محکم روی هم فشار دادم مبادا اشکی چکه کند و این عروسک  
 فرنگی را بدگل کند عروسکی که میخواستم پیشکشِ دستان  
 مردی کنم که بیش از هرکسی در این دنیا میخواستمش، اما نه  
 وقتی قرار به وداع بود... نه وقتی سهم من از او تنها یک هم  
 آغوشی بود... نه وقتی حتی قرار نبود بوسه ی عاشقانه ای بین ما  
 ... رد و بدل شود

مردی که همین نیم ساعت پیش وقتی هوس سبزی پلو را بهانه  
 کرده بودم تا از خانه بیرون بفرستمش با همان چشمان سرخ و  
 نگاه دردمند، لبخند خسته ای به خواسته ام زده بود و گفته بود  
 شما امر کن\_

و من فکر کرده بودم چه میشد امر کنم عاشقم شود؟... امر کنم  
 تا ابد کنارم بماند و دستم را رها نکند؟... یعنی میماند؟... یعنی  
 عاشقم میشد؟... من می توانستم قیدِ خا



[ن.فردین فر "قرار بی قراری", 15.07.19 04:15]

نه دار شدن مادرم را بزنم؟... او می توانست قید آن پول ها را بزند؟... اصلا... اصلا شاید آن زن بیست و چند ساله که لباس لیمویی اش در ساک دستی اش بود عشقش باشد آنوقت من این وسط مثل یک انگل نمی توانستم به زندگی اش بچسبم... فکر ادامه ی این راه را از سرم بیرون کرده با خروجش از خانه به سمت اتاق خواب رفته بودم تا خودم را برای اولین و آخرین هم آغوشی با او آماده کنم

و حالا آماده ی وداع با دخترانگی هایم اینجا نشسته بودم... دست بالا بردم تا رژ را یک بار دیگر روی لب هایم بکشم که با صدای باز شدن در قلبم از جا کنده شد بالا پرید و درست میان حلقم شروع به بالا و پایین پریدن کرد... دستم سست شد و رژ روی میز افتاد... آمده بود... آمده بود و من حالا باید رخ می نمودم تا با ظاهرم خواسته ام را به اطلاعش برسانم البته اگر این پاهای مرده تکان می خورد و مرا تا بیرون از اتاق میکشید

...انگشتان پایم از سرما بی حس شده بود... حال خوبی نداشتم  
 ...انگار که مثلاً میخواهم واقعا خودم را درون آتش بیاندازم  
 همان قدر وحشت زده و نامطمین... به جان کندن با ستون کردن  
 دستانم روی میز از جا برخواستم و به سمت درب اتاق به راه  
 افتادم که صدایش را شنیدم  
 پروا\_

زبانم هم جان نداشت که لااقل یک بله بگوید... خودم را کشان  
 کشان تا دم در رساندم که دیدمش مقابل در ایستاده بود و به  
 دنبالم در خانه چشم میگرداند... تیشرت سرمه ای رنگ و شلوار  
 جین تپش را اسپرت کرده بود که بسیار به دلم می نشست  
 ...تماشایش می کردم که نگاهش از سمت نشیمن چرخید و به  
 من رسید و رویم ثابت ماند

ثانیه های طولانی مات نگاهم میکرد... میخواستم از مقابل  
 چشمانش غیب شوم... شرمم می آمد از این نمایشی که به راه  
 انداخته بودم... سرمای تنم جایش را به آتشی داده بود که از  
 انگشتان پایم شروع شده به گونه هایم رسیده بود... نگاهم میخ

چشمانش بود و دلم میخواست زار زار گریه کنم... بدبخت تر از  
 من هم در این دنیا وجود داشت؟... والله قسم که نه... منتظر بودم  
 پیش بیاید و کار را تمام کند اما او مثل همیشه رویه ی  
 غافلگیری اش را در پیش گرفت نگاه گرفت سر به زیر انداخت و  
 به سمت آشپزخانه رفت... وارفته بر جا ماندم و به مسیر رفتنش  
 چشم دوختم... نفهمیده بود؟... خواسته ام را نخوانده بود یا  
 خودش را به نخواندن زده بود؟... سرخورده و وامانده در جا مانده  
 بودم که صدایش را شنیدم

بیا کمک سبزی رو پاک کنیم که دیره\_

با گام هایی سست پیش رفتم... تیرم به سنگ خورده بود و  
 قلبی که انداخته بودم نگرفته بود... نمی دانستم باید چه کار کنم  
 ...اگر منتظر بود من به زبان بیایم و خواسته ام را علنا بگویم باید  
 میگفتم تا ابد محال بود من چنین کاری بکنم... محال بود  
 پیش رفتم و پشت کانتر ایستادم که دیدمش که چاقو و سبد  
 پلاستیکی بدست پشت میز نشست... سرش بالا آمد و نگاهم  
 کرد و گفت

استخاره میکنی؟... بیا دیگه\_

تازه از حال و هوای دقایق پیشم بیرون آمدم و نگاهم به سبزی  
های پر از گل و لای افتاد... انتظار داشت من دست به این سبزی  
ها بزنم؟... امکان نداشت من چنین کاری بکنم قطعا تا پایان کار  
پاک کردن سبزی ها دیوانه میشدم... با حال زار نگاهش کردم که  
منتظر تماشایم می کرد ... با کمی من و من گفتم

من... راستش من سبزی پاک نمیکنم... یعنی بلد نیستم\_

لبخند بزرگی زد و گفت

تو بیا خودم یادت میدم\_

نالیدم

...آخه میدونی\_

دستش که بند چاقو بود بالا آورد و گفت

فکرشم نکن که از زیر این کار دربری... یالا بیا بشین که کلی \_

کار داریم

حریفش نبودم... حریف این نگاه و لحن قاطعش که ابداً نبودم  
 ...نفسم را فوت کردم و با اکراه به سمتش رفتم که صندلی  
 کناری اش را بیرون کشید و گفت  
 بفرمایید\_

وقتی جاگیر شدم نگاه مستاصلم را به سبزی ها دوختم که  
 صدای خندانش را شنیدم  
 افتخار می دین سبزی را با دستاتون متبرک کنین؟\_  
 نگاهم به سمت صورت خندانش بالا رفت ... کاش یک عکس  
 یادگاری از لبخندش برای خودم داشتم ... با نگاه خیره ام  
 ابروهایش بالا رفت و با همان لبخند گفت  
 ...چیه مظلوم شدی باز؟\_

دوباره به سبزی های گلی نگاه کردم و در همان حال گفتم  
 من نمیتونم سبزی پاک کنم میعاد ... یعنی\_  
 میان حرفم آمد  
 چرا؟\_

سرم بالا رفت با اخم کمرنگی تماشا می کرد که گفتم  
 خوب راستش آخه خیلی کثیف ان من یکم حساسم دست \_  
 بزخم بهشون یه جوریه برام

و نگفتم که حتی ممکن است بخاطر ریختن گل و لای سبزی ها  
 روی لباسم مجبور باشم لباس نازنینم را بشویم... آخر معلوم  
 نبود کدام حیوانی روی این گل ها فضولاتش را ریخته اصلا  
 چقدر آلوده بوده شاید اصلا آب فاضلاب به خورد این سبزی ها  
 رفته... حتی از تصورش هم چندشم شد... چین به بینی انداختم  
 که دیدم با چشمان باریک شده خیره به صورتم گفت  
 وسواس داری؟ \_

هول زده جواب دادم

نه من فقط یکم حساسم \_

یک ابرویش را بالا داد، چهره اش دیدنی شده بود در همان حال  
 سرش را چند بار بالا و پایین کرد و جمله اش را اینبار به حالت  
 خبری ادا کرد

!وسواس داری\_

سر به زیر انداختم ... حرفی نداشتم بزخم ... وسواس

[ن.فردین فر "قرار بی قراری", | 15.07.19 04:15

داشتم و او متوجه شده بود که گفت

پس واسه خاطر همینه یه خط در میون حموم میری\_

سرم زیر تر افتاد ابرو برایم نمانده بود... دوباره گفت

ببینم مثلا الان دست به این سبزیها بزنی چی میشه؟\_

سرم به سرعت بالا رفت و سریع گفتم

خوب عصبی میشم کثیفن ... دلم بهم میخوره ... همه اش \_

میکروبه

کمی خیره نگاهم کرد بعد بی هوا دست گلی اش را پیش آورد و

روی بینی ام کشید و گفت

?مثلا الان عصبی میشی\_

صدای جیغم به هوا رفت که با صدای بلند خندید تیز نگاهش .  
کردم و توپیدم

خیلی شوخی بی مزه ای بود\_

ابرو بالا انداخت و گفت

واقعا?... حالا این چی،؟ \_

و پیش از آنکه بتوانم به خودم بجنبم یک دسته سبزی روی  
موهایم ریخت ... احساس کردم از شدت اضطراب دیوانه خواهم  
شد به سرعت از جا پریدم خواستم به سرعت از آشپزخانه بیرون  
بزنم که مچ دستم را با دست گلی اش گرفت داشت اشکم در می  
آمد ... قطعاً اگر وسواس داشت می فهمید الان من چه حالی دارم  
که نداشت و نمی فهمید... نالیدم

میعاد \_

با لحن دلجویانه ای گفت

جان جان\_

سپس مرا به سمت خودش کشید و گفت



بیا اینجا بشین یه دقیقه کارت دارم\_

دلّم نمی خواست کنارش بنشینم من فقط میخواستم همین حالا  
 زیر دوش آب بایستم تا از شدت استیصال دیوانه نشده ام اما  
 زورم به دست قوی اش نمی رسید که پیش رفتم و روی صندلی  
 نشستم... به محض نشستنم خم شد و از پایه های صندلی ام  
 گرفت و صندلی را به سمت خودش کشید... زانو به زانو شدیم  
 که با لبخند محوی چند ثانیه به چشمانم خیره شد... چشمانی  
 که آماده ی بارش بود و به تلنگری بند بود که ببارد... همانطور  
 خیره به صورتم دستش پیش آورد و سبزی ها را از لا به لای  
 موهایم برداشت و با لحنی که قلبم را نوازش میداد گفت  
 وسواس مثل سگ هار میمونه، هرچقدر ازش بترسی و فرار \_  
 کنی بیشتر میاد سمتت... باید محکم باشی و جلوش وایستی که  
 اونم عقب بره... تو با ترست با این اضطرابت داری بدترش  
 ... می کنی

دستش پایین تر آمد و موهایم را که روی شانه ریخته بود پشت  
 شانه ام زد و ادامه داد

مادربزرگ منم وسواس داشت من میفهمم الان چه حالی داری \_  
...ولی بهت میگم چاره اش اینه که بهش بی محلی کنی

اصلا حرف هایش را نمیشنیدم از یک گوشم وارد سرم می شد و  
از گوش دیگر بیرون می پرید ...بی نتیجه و بی هیچ عایدی...فقط  
منتظر بودم حرف هایش تمام شود و من به سمت حمام پرواز  
کنم در فکر حمام و خلاصی از این کثافت های نشسته روی تنم  
بودم که دیدم دستش پیش آمد با پشت انگشت اشاره گل روی  
بینی ام را پاک کرد و گفت

یه کاری میکنیم ...یه ربع اینجا بشین ببینیم چی میشه...یعنی \_  
اگه مثلا یه ربع دیرتر خودتو بشوری چه اتفاقی میفته  
با چهره ای آویزان نگاهش کردم خواستم همیشه را به زبان  
بیاورم که گفت

اصلا یه بازی میکنیم که حواستم پرت شه خوبه؟ \_

ابدا موافق نبودم ولی می دانستم قاطع تر از آن است که به این  
راحتی رهایم کند پس بی حوصله گفتم چه بازی ای؟  
عقب کشید و صاف نشست و گفت

هر کدوممون پنج تا سوال از اون یکی بپرسه ... طرف مقابلم \_  
باید جواب بده ... چگونه؟

فکر خوبی بود میشد جواب سوال هایم را بگیرم ... مثلا در مورد  
صاحب آن پیراهن لیمویی ... سری به نشانه ی موافقت تکان داده  
گفتم  
خوبه \_

لبخند پیروزمندانه ای زد و گفت  
خوب ... شروع کن \_

نگاهش کردم خوب توانسته بود همین اول کاری حواسم را از  
کثیفی تن و بدنم پرت کند سوال های درون سرم فرصت فکر به  
مسایل فرعی را نمی داد و سوال اولم قطعاً مربوط به سلامتی اش  
بود ... نگاهم را به چشمان خسته اش دوختم و گفتم  
تو چیزی مصرف میکنی؟ \_

از سوالم متعجب شد با ابروهای بالا رفته گفت  
چی مثلا؟ \_

کمی من و من کردم ... گفتنش خوب سخت بود ... بالاخره به  
حرف آمدم

موادی چیزی مثلا\_

چشم هایش گشاد شد چهره اش در نمکین ترین حالت ممکن  
بود آنقدر که بخوایم پیش بروم و ... صدای قهقهه اش مانع پیش  
روی بیشتر افکارم شد هنوز خنده اش آرام نشده بود که گفت  
چرا این حرفو زدی؟ ... انقد گیج و منگم؟ \_

هول زده سری به دو طرف تکان دادم و گفتم

نه نه بخاطر چشمت... بعضی وقتا یه جوری میشن انگار نی نی \_  
چشمت منحرف میشه

ابرویی به نشانه ی فهمیدن بالا انداخت لبخند کجی روی لبش  
نشست و گفت

خوب احتمالاً اثرات کار با کامپیوتره\_

[ن.فردین فر "قرار بی قراری", | 15.07.19 04:45

پارت\_29#

قرار\_بی\_قراری#

سپس چرخید و روبه میز نشست و در حال پاک کردن سبزی ها  
گفت

سوال دوم\_

هنوز گیر سوال اول بودم ،حالت نگاهش می گفت که چیزی را  
پنهان میکند و البته هیچ تمایلی به گفتن هم ندارد ...ناچار از  
گرفتن جواب صرفنظر کردم صحبت از کامپیوتر مرا یاد حرف  
های روز قبلش و تهدید آن مرد پشت خط انداخت گفته بود  
میتواند سیستم شرکتشان را بفرستد روی هوا ... کمی به سمتش  
خم شدم و گفتم

میعاد تو هکری؟\_

از گوشه ی چشم نگاهم کرد و گفت

الان چی بگم؟\_

اخم هایم در هم رفت و گفتم

!راستشو\_

لبخند شیطنت آمیزی زد و جواب داد

والا با این اخمی که تو کردی میترسم راستشو بگم همین الان \_

زنگ بزنی پلیس بیاد کت بسته ببرتم

بیشتر به طرفش خم شدم و با حیرت گفتم

هکری واقعا؟ \_

سبزی ها را رها کرد و با لحن شوخی گفت

ای بابا حالا ما دو سه بار یه کارایی کردیم انقد هول کردن \_

نداره که

اخم هایم هم بدتر در هم رفت

چه کارایی مثلا؟ \_

سرش کامل به سمتم چرخید و با خجالتی ساختگی گفت

چنتا بانک و وارد سیستمشون شدم... چنتا شرکت و این \_

شبکه های مجازی ام چنتاشونو هک کردم

صدایم بی اختیار بالا رفت

از بانکا پولم برداشتی؟ \_

دلخور نگاهم کرد و جواب داد

... دست شما درد نکنه \_

ناگهان انگار که چیزی یادش آمده باشد ادامه داد

آخه بچه جون من اگه بانک زده بودم الان لنگ پول بودم که \_

... بخوام

حرفش را خورد و لب هایش را محکم روی هم فشار داد انگار که

میخواست مانع بیرون آمدن ادامه ی جمله اش شوم اما من تا ته

حرفش را خواندم ... خواندم که با آن صدای خفه پرسیدم

پول لازمی؟ \_

نگاه از چشمانم گرفت ... چه زود غم به چهره اش میدوید ... خیره

به جایی در اطراف ورودی آشپزخانه لب زد

!آره \_

سرم را به سمتش خم کردم که نگاهم کند...مهم بود که نگاهم کند؟...کارم داشت به کجا می کشید؟...پرسیدم تو باید کارت خوب باشه ...شنیدم تو کارخونه ام کار میکردی \_  
...درآمدت نباید انقد کم باشه چرا لنگ پولی ؟

نگاهم کرد ...چند لحظه ی طولانی انگار محو صورتم بود و میدیدم بین گفتن و نگفتن مردد است بالاخره دل به دریا زد و گفت

هرچی داشتم و نداشتم برای مادر بزرگم خونه خریدم ...خونه \_  
ی بزرگ حیاط دار دوس داشت... دلش میخواست تو باغچه اش سبزی و گل بکاره ،درخت داشته باشه ...تخت و حوض داشته باشه ...همیشه آرزوشو داشت ...منم همه ی این سالا هرچی پس انداز داشتمو یکی کردم خونه خودشم فروختم براش خونه حیاط داره رو خریدم

لبخند روی لبش نشان از رضایت درونی اش داشت که لبخند به لبم آورد و گفتم

خیلی خوشحال شد؟ \_



پلک روی هم گذاشت و گفت

خیلی...هنوزم هر وقت بهش زنگ میزنم کلی پشت تلفن دعام \_

می کنه

بی هوا گفتم

ندیدم بهش زنگ بزنی \_

چهره اش گرفته شد و دوباره سراغ سبزی ها رفت در همان حال

گفت

... ایران نیس ...رفته خارج دیدن دخترش \_

ابروهایم از حرفش بالا پرید و پرسیدم

دخترش میشه خاله ات یا عمه ات؟ \_

دیدم که عضلات فکش منقبض شد ...حتی حالت تمیز کردن

سبزی اش هم تند و حرکات دستش خشن شد در همان حال

گفت

سوال دیگه ای نداری؟ \_

اخم های درهمش می گفت دیگر سوالی نپرسم اما فکر آن  
 پیراهن لیمویی مگر می گذاشت؟ ...برایم مهم بود که حتما سر از  
 کار صاحب آن پیراهن در بیاورم ...از طرفی می توانستم با بهانه  
 ای حرف را به سمت ارتباط با جنس مخالف بکشانم اصلا خدارا  
 چه دیدی شاید می توانستم حیا را بخورم و آبرو را قی کنم و  
 خواسته ام را هم مطرح کنم حتی شاید می توانستم جسارت به  
 خرج بدهم و بگویم که تا به حال طعم رابطه ی زناشویی را  
 نچشیده ام،البته شاید...با احتیاط اسمش را صدا زدم  
 !میعاد \_

نگاهم نکرد هنوز اخم داشت

جان \_

گفتنش سخت بود اما غیر ممکن نه ...با کمی من و من پرسیدم

تو تا حالا با کسی رابطه داشتی؟ \_

نیم نگاهی به سمتم انداخت و بی حواس گفت

چه رابطه ای؟ \_

الان وقت نفهمیدن حرف من بود؟...نفسم را آهسته فوت کردم و  
گفتم

رابطه با یه خانوم دیگه ...مثلا دوست دختری نامزدی چیزی\_

سرش را به نشانه ی فهمیدن تکان داد و گفت

خوب یه دختره بود زمان ارشد ...هم کلاسیم بود ...یه مدت \_

... باهاش دوست بودم قرار بود برم خواستگاریش که

اصلا منظورم را متوجه نشده بود، میان حرفش رفتم و با جان

کندن بسیار منظورم را حالی اش کردم

نه منظورم اون نیست ...منظورم رابطه ی ...خوب یعنی با یه \_

...خانوم بخوای

بالاخره منظورم را فهمید و ابرو بالا انداخت و آن آهان را به زبان

آورد ...چند لحظه ای به سبزی ها خیره ماند سپس سرش به

سمتم چرخید و در حالیکه یک چشمش را جمع کرده بود و با

دستش پس سرش را میخارانند با لحن معصومانه ای گفت

بوسیدنم حسابه؟\_

آن حالت چهره و نوع بیان جمله اش صدای خنده ام را به  
 آسمان برد... نفهمیدم چند دقیقه فقط داشتم به حرفش  
 می خندیدم وقتی سرم پایین آمد نگاه پرمهرش را دیدم که با  
 لبخندی کمرنگ به صورتم دوخته بود... مثل نسیم بود روح را  
 جلا میداد حیف که مال من نبود... با حفظ لبخندم پرسیدم  
 اگه حساب باشه داشتی؟\_

نگاه خجولی به صورتم انداخت و گفت  
 یه بار\_

[ن.فردین فر "قرار بی قراری", | 15.07.19 04:45

پونزده سالم که بود دختر همسایه امونو بوسیدم

مشتاق شنیدن ادامه ی حرفش گفتم

دوشش داشتی؟\_

در حالیکه انگار به آن روزها سفر کرده با لبخند سر تکان داد و

جواب داد

هیجده سالش بود ... بعضی وقتا میومد دیدن مادر بزرگم \_  
 کاراشو می کرد ... خیلی دختر مهربونی بود به منم خیلی محبت  
 میکرد ... منم بچه بودم حالیم نبود فک میکردم عاشقم شده  
 خندیدم و گفتم

بعدش چی شد؟ \_

در حالیکه از یادآوری اش خودش سرش را با تاسف تکان میداد  
 گفت

یه بار که اومده بود دیدن مادر بزرگم وقتی داشت می رفت دم \_  
 در موقع خدا حافظی بی هوا بوسیدمش  
 دو دستم را مقابل دهانم نگه داشتیم و گفتم  
 وای ... بعدش اون چیکار کرد؟ \_

نگاهم کرد دیگه نمیخندید

هیچی بنده خدا شوکه شده بود یه ذره نگام کرد بعد گفت \_  
 الای آکله  
 بیگیری

لهجه اش به خنده ام انداخت و گفتم

یعنی چی؟ \_

خندید ... خنده اش فقط اگر مال من میشد

نفرینم کرد \_

انگار که دخترک مرا نفرین کرده باشد با دلخوری گفتم

چرا خوب؟ \_

نگاه از چشمانم گرفت و گفت

نامزد داشت بنده خدا \_

حیرت زده گفتم

اوه اوه ... تو میدونستی؟ \_

سر به زیر انداخت و گفت

پسر عموش بود ... شیرینی خورده بودن ... فک کردم اگه بفهمه \_

... من دوسش دارم اونو ول می کنه می چسبه به من

تک خنده ای کرد و ادامه داد

بچه بودم... حالیم نبود... فک میکردم دارم شجاعت به خرج \_  
میدم که عشقمو نشون میدم

نگاهش را به چشمانم دوخت و با لحن نرم ولی جدی ای ادامه  
داد

نمیدونستم بعضی وقتا کاری که ما فکر میکنیم شجاعته \_  
،اسمش شجاعت نیس حماقته... بی گذار به آب زدن، بی فکر یه  
کاری رو کردن شجاعت نیس... این که ریسک کنی و بدون  
اینکه به آخر عاقبتش فکر کنی یه کاری رو انجام بدی اسمش  
دیوونگیه

با من بود... کنایه میزد... بخاطر تصمیمم، به خاطر گوش ندادن به  
نصیحت هایش به من کنایه میزد... بنظرش من احمق بودم  
... دیوانه بودم... نمی دانست حالا وقت این حرف ها نیست حالا  
که من دارم از ترس و فکر و خیال به جنون میرسم وقت این  
حرف ها نیست... بی اختیار احم در هم کشیدم و توپیدم  
با منی نه؟... به من تیکه میندازی؟... منظورت از احمق منم \_  
؟... چون کاری رو میکنم که تو و مامانم میگی غلطه من احمقم؟

دستش را پیش آورد و بازوی برهنه ام را در دست گرفت و در  
حالی که سعی داشت آرامم کند گفت

... پروا جان من منظورم به تو نبود... من داشتم در مورد خودم...

بی هوا از جا برخاستم که دستش پایین افتاد با مشت های گره  
کرده تقریبا داد زدم

آره من احمقم... من بی گذار به آب زدم... من یه دیوونه ام که \_  
دارم بازم اشتباهمو تکرار میکنم... اما دیگه این راهو اومدم،  
دیگه برگشتی ندارم... من الان فقط می خوام همه چی تموم  
... شه... خسته شدم

دیدم که با اخم های درهم بلند شد و مقابلم ایستاد هیبتش و  
طرز نگاهش کمی ترس به دلم ریخت اما نه انقدر که حرفم را  
بخورم بلکه بدتر صدایم را در سرم انداختم به سمتش براق شدم  
من خسته شدم میعاد... دیگه نمی کشم... دیگه تحمل استرس \_  
اینکه چی میخواد بشه رو ندارم... الان فقط میخوام تمومش کنی  
... می خوام همه چی تموم شه و من گورمو از اینجا گم کنم و برم  
دنبال بدبختیام



یک قدم جلو آمد اخم هایش زبانه را بست، سینه به سینه ام  
ایستاد و از بین دندان های کلید شده اش غرید  
میخوای تموم شه ...هان؟ \_

میخواستم ...میخواستم... تحمل عاشق شدن و دل کندن را  
نداشتم ...من همین حالا هم دلباخته بودم ...قرص و محکم  
جواب دادم

آره ... آره ...میخوام تموم شه \_

در حالیکه عضلات فکش بیرون زده بود سرش تکان داد و  
حرصی گفت

باشه ...تمومش میکنم \_

همان لحظه مچ دستم اسیر پنجه اش شد ... با گام های بلند به  
سمت اتاق خواب به راه افتاد و مرا تقریبا به دنبال خود  
کشید... هر قدم که پیش میرفتیم ترس یک گام بیشتر به دلم  
نزدیک میشد ...هنوز هیچ چیزی نشده ضربان قلبم سرسام آور  
بالا رفته بود جوری که انگار در گوش هایم طبل می کوبیدند  
، حتی مطمئن بودم نبضم را زیر دستش حس میکند ...وارد اتاق

شدیم که دستم را رها کرد... وسط اتاق حیران و سرگردان  
 ایستاده بودم و در دلم هر ثانیه هزار بار غلط کردم میگفتم وقتی  
 با آن اخم های وحشتناک مقابلم ایستاده بود دیگر مگر من  
 جرات داشتم تنم را به او بسپارم؟... وحشت زده نگاهش میکردم  
 که با سر به تخت خواب اشاره کرد با تحکم و گفت  
 برو اونجا\_

مرده بودم... ایستاده مرده بودم... از ترس مرده بودم... تازه  
 داشتم می فهمیدم انجام این کار از تصورش میلیون ها بار عذاب  
 آورتر بوده... بدبختی اینکه خودم گفته بودم تمامش کند و حالا  
 جرات پس گرفتن حرفم را نداشتم... همانطور مبهوت نگاهش  
 میکردم که گفت

چیه؟... مگه نگفتی تمومش کنم؟ \_

ترسیده به سرعت جواب دادم

چرا \_

کلافه و بی حوصله گفت

خوب برو دیگه\_

باید میرفتم و از این آتش عبور میکردم... شاید انجامش به  
اندازه ی خیالش ترسناک نبود... چرخیدم و با پاهایی که ابد  
رویشان بند نبودم خودم را تا تخت کشاندم و لبه ی تخت  
نشستم... نگاهم هرچند ترسیده اما از صورتش جدا نمیشد  
...پایین تخت ایستاده بود و با د

[ن.فردین فر "قرار بی قراری", | 04:45 15.07.19]

ست های مشت شده تماشا می کرد... سر درد داشت؟... چقدر  
من بی ملاحظه بودم که در این وضعیت... ناگهان دست انداخت  
تیشرتش را از تن کند و گوشه ای پرت کرد... نگاهم میخ بالاتنه  
ی برهنه اش ماند

اولین بار بود که بدن برهنه ی یک مرد را از نزدیک میدیدم  
...رنگ پوست بینظیر که کمی برق میزد و اندام بسیار متناسب  
...حتی فرصت نمی کردم کمی حجب و حیا به خرج دهم بس که  
محو تماشا می بودم... بی توجه به نگاه من پیش آمد که بی

اختیار عقب کشیدم ... پاهایم را از جا کنده روی تخت گذاشتم و  
 به تاج تخت تکیه دادم ... قلبم داشت خودش را می کشت و آب  
 دهانم ته کشیده بود ... کاش لااقل قبلش یک لیوان آب  
 می خوردم ... نزدیکم شد و درست کنارم لبه ی تخت نشست  
 ... دو دستش را تکیه گاه تنش کرد و روی صورتم خم شد و گفت  
 خدا و تو شاهدین که من اصرارت نکردم پروا ... خودت \_  
 خواستی درسته ؟

خیره به چشمانش با زبان بند رفته سرم را بالا و پایین کردم که  
 دوباره گفت  
 مطمینی ؟ \_

حالا آنقدر میپرسید تا پشیمان شوم ... هول زده پیش از آنکه  
 شک دوباره راه قلبم را پیدا کند جواب دادم  
 مطمینم \_

لحظات طولانی خیره به چشمانم بر جا ماند ... نگاهم میخ  
 صورتش بود که برای لحظه ای چشمم به سبک گلویش افتاد که  
 بالا و پایین شد و رگ گردنش که به وضوح نبض داشت ... او هم

مضطرب بود... شاید حتی بیشتر از من... تردید در چشمانش  
 بیداد میکرد وقتی که نگاهش شروع به گشتن در صورتم کرد  
 ...چرخید و چرخید تا بالاخره روی لب هایم ثابت ماند و تامن  
 بخواهم به چیزی که در سرش میگذرد فکر کنم دیدم که  
 صورتش نزدیک و نزدیک تر شد... چکار میخواست بکند... نکند  
 میخواست مرا ببوسد؟... نکند میخواست بیچاره ام کند... چه  
 توقع ها داشت... اگر مرا می بوسید مگر من می توانستم دیگر از  
 او دل بکنم؟... مگر من می توانستم دیگر فراموشش کنم؟... من  
 همین حالا عزای ندیدنش را گرفته بودم... حق نداشت مرا  
 ...وابسته تر کند... یعنی نمیگذاشتم

سرش پیش می آمد و سرم عقب میرفت... وحشتزده نگاهش  
 میکردم که همینطور صورتش نزدیکتر میشد... سرم را عقب  
 کشیدم که به تاج تخت چسبید عنقریب بود لب هایش روی لب  
 هایم بنشیند که دستم روی سینه اش نشست و تند گفتم  
 چیکار میکنی؟ \_

صورتش در یک وجبی صورتتم بود... با تعجب زیاد سری به دو  
طرف تکان داد و گفت

چیکار میکنم؟ \_

هول زده گفتم

!قرار بود تمومش کنی\_

اخم کرد

الان مگه دارم چیکار میکنم؟...دارم تمومش میکنم دیگه\_

نفسش به صورتتم میخورد و دلم انگار که با وزش نسیم نفسش به

این سو و آنسو تاب میخورد...وای از وقتی که مرا می بوسید

...این دل دیگر کنده میشد...دلخور گفتم

اینجوری؟ \_

سردرگم شده بود متوجه منظورم نمیشد که پرسید

یعنی چی؟ \_

کلافه نالیدم

میعاد نیازی به این کارا نیس... خواهش میکنم فقط تمومش ر...  
... کن... اصلا مقدمه چینی

اخم هایش جوری درهم رفت که خودم ترجیح دادم سکوت کنم  
پیش از آنکه تو دهنی نثارم کند همان لحظه حرصی گفت  
یعنی چی که تمومش کنم... هان؟!... اصلا میفهمی چی داری...  
میگی؟

من خوب می فهمیدم... او بود که نمیفهمید دل من معطل یک  
... اشاره است تا کنده شده دنبالش روان شود  
خودم را بیشتر به تاج تخت چسباندم و گفتم  
... یعنی اینکه این کارا لازم نیس همون...  
میان حرفم آمد و گفت

مگه من حیوونم؟!... یعنی چی که این کارا لازم نیس؟!...  
ناگهان عقب کشید و از لب تخت بلند شد و رو به من با لحن  
تندی گفتی

تو اصلا احترام به خود میدونی یعنی چی؟...اصلا بلدی به \_  
...خودت ارزش بدی؟

هم متوجه منظورش نشده بودم و هم خشمش زبانه را بسته بود  
که فقط نگاهش کردم و او حرصی ادامه داد

ببین اگه تو واسه خودت احترام قایل نیستی من برای خودم و \_  
... شخصیتم ارزش قایلم

به سمتم خم شد و انگشت اشاره اش را به صورتم نشانه رفت  
اسم تو توی شناسنامه ی منه ...تو الان شرعا و قانونا زن منی و \_  
میان حرفش پریدم

فقط واسه یه مدت کوتاهه \_

دستش به صورتم نزدیک تر شد و صدایش بلندتر

تو بگو یه روز ...اصلا چند ساعت ...تو زن منی من نمیتونم با \_  
... زنم مثل این زنای

حرفش را قطع کرد و صاف ایستاد و دستش را روی صورتش  
کشید و لب زد



لا اله الا الله\_

ناگهان دستش را پایین انداخت و گفت

پروا من حیوون نیستم... زیر بار هر چیزی که برم زیر بار این \_  
یکی نمی‌رم که تا آخر عمر عالم از خودم بهم بخوره که با یه زن  
... مثل وحشیا رفتار کردم

بعد یک قدم عقب رفت و گفت

شرمنده ، اصلا من نیستم... این یکی رو دیگه نیستم\_  
سپس در مقابل نگاه حیرت زده من چرخید چند قدم جلو رفت  
خم شد و تیشرتش را از روی زمین چنگ زد و مشغول  
پوشیدنش شد... داشت همه چیز خراب میشد اگر می‌رفت دیگر  
نمیشد برش گرداند در این یک مورد او را خوب شناخته بودم  
... آستین های تیشرتش را تن زده بود سرش را داخل یقه اش  
فرو کرده بود که صدایش زدم

میعاد \_

همانطور چرخید و نگاهم کرد که با صدای گرفته ی رو به گریه  
گفتم

باشه... هر کاری میخوای بکن... فقط تو رو خدا تمومش کن...  
نگاهش به آنی نرم شد... فهمیده بودم طاقت بغض و گریه ام را  
ندارد... آگ

[ن.فردین فر "قرار بی قراری", | 15.07.19 04:45]

ر می دانست من هم طاقت دلخوری اش را ندارم... اگر می دانست!  
...تیشرت را نپوشیده دوباره از تن کند و میان پنجه اش گرفت و  
به سمتم آمد... لبه ی تخت نشست و نگاهم کرد... چقدر دلم  
میخواست می توانستم سر روی سینه  
اش بگذارم و گریه کنم... کاش میشد... کاش رویش را داشتم  
...غمگین نگاهش کردم که دستش پیش آمد و آرام روی گونه ام  
نشست دستش گرم و بزرگ بود دلم میخواست سرم را به  
دستش تکیه دهم و بخوابم... نگاهم به چشمان دردمندش بود  
که گفت

پروا جان من میفهمم چقدر این کار برات سخته ...به اون \_  
 خدای بالا سر قسم که برای منم راحت تر از تو نیست...اما  
 چیکار کنم که پشیمون نشدی

انگشت شستش شروع به نوازش صورتم کرد و ادامه داد  
 این انتخاب تویه ،انتخاب منم هست ...ما مجبوریم این کارو \_  
 بکنیم...کاری که همینجوریش برامون سخته پس چرا میخوای  
 ...سخت ترش کنی؟

سخت تر و جهنمی تر از این هم مگر میشد؟...سر تکان دادم و  
 گفتم

من نمیخوام سخت ترش کنم\_

با لحن ملایمی گفت

میدونی از من چی میخوای؟...میدونی ممکنه امروزو هیچوقت \_  
 تا آخر عمرت یادت نره؟...میخوای یه عمر احساس کنی بهت  
 تجاوز شده؟...میخوای تا آخر عمرت از تن و بدن خودت بدت  
 بیاد؟

سری به دو طرف تکان دادم و گفتم

نه دلم نمیخواد\_

سرش را بالا و پایین کرد و گفت

منم دلم نمیخواد یه عمر فکر کنم به یه نفر تجاوز کردم...یه \_

نفر که اتفاقا خیلی برام عزیز بود

لب هایم بی اختیار از هم فاصله گرفت درست شنیده بودم؟

همانطور مات نگاهش میکردم که لبخند محوی روی لبش

نشست و گفت

میدونم خیلی سخته ولی حداقل میتونیم برای خودمون قابل \_

تحملش کنیم...هوم؟

بعد پلک هایش را برای اطمینانم باز و بسته کرد و گفت

باهم تمومش میکنیم\_

نگاهش کردم من در این لحظه به این مرد بیشتر از خودم

اطمینان داشتم آنقدر که تنم را به دستانش بسپارم... آرام پلک

هایم را روی هم گذاشتم و گفتم

با هم تمومش میکنیم\_

با اتمام جمله ام چند لحظه خیره به صورتم بر جا ماند و بعد با احتیاط انگار که میخواست من نترسم سرش را پیش آورد... دستش هنوز یک طرف صورتم بود که دیدم صورتش نزدیک و نزدیک تر شد... پلک هایم را محکم روی هم فشار دادم، قلبم درست وسط دهانم میکوبید و لب هایم را روی هم میفشردم، تمام عضلات تنم منقبض شده بود...ثانیه ها کش می آمد چرا نمیرسید؟...بالاخره انتظار کشنده به سر آمد و نرمی لب هایش روی لب هایم نشست بوی سیگار برگ نمی داد...بوی الکل هم...بوی دریا میداد...بوی طفل شیرخوار...بوی باران...بوی پاکی...به محض تماس لب هایش بی اختیار عضلات تنم شل شد...لب هایم از هم فاصله گرفت حتی پلک هایم را دیگر آنطور روی هم فشار نمی دادم...جوری نرم مرا می بوسید انگار که میخواست بی آنکه لب هایش به لبهایم بخورد مرا ببوسد چند بوسه ی کوتاه روی لب هایم کاشت، یک بوسه زیر چانه ام، یک بوسه روی گلویم و یکی روی استخوان ترقوه ام با همین بوسه ها جادوگری کرد و ترس را فراری داد طوری که تنم را تمام و کمال به

دستانش سپردم و او با بوسه ها و نوازش هایش مرا به سمت دنیای زنانگی برد ، پیراهنم را از تنم در نیاورد تمام سعی اش را میکرد که در این وضعیت هم حریمم را حفظ کند حتی طعم لب هایش را هم نچشیدم تنها به بوسه های نرم اکتفا میکرد... همه چیز خوب و عالی پیش می رفت مثل یک رویا بود بهتر از آنچه که تصورش را داشتم ... خیلی بهتر ... اما با تمام این اوصاف و با تمام ملایمتی که به خرج میداد هر چه به پایان کار نزدیک تر می شدیم من احساس درد بیشتری میکردم ... دردی که تمام تلاشم را میکردم تا آثارش در چهره ام پیدا نباشد یا مبادا صدای ناله ای از دهانم خارج شود و او پی به رازم ببرد ... خدا خدا میکردم چیزی نبیند و متوجه بکر بودن تنم نشود که آنوقت نمی دانستم چه در انتظارم است ... عالی مقاومت کرده بودم و هیچ بروز نداده بود تا لحظات آخر که از شدت درد بی اختیار چنگ به بازویش زدم همان لحظه بوسه ای کنار گوشم کاشت ... داشت همه چیز تمام می شد اگر تنها چند لحظه ی دیگر طاقت میاوردم اگر تنها ذره ای دندان سر جگر می گذاشتم اما

نتوانستم... درست در لحظه ی آخر صدای ناله ام بلند شد و لب  
 هایم از هم فاصله گرفت  
 آخ-

به آنی عقب کشید با این که چشمانم بسته بود اما جدا شدن  
 تنش از تنم شدم... پلک باز کردم که صورتش را مقابل صورتم  
 دیدم... نگاهش پر از سوال بود، پر از شک، پر از تردید... دلشوره  
 به جانم افتاده بود، اگر میفهمید... نگاهش که پایین کشیده شد  
 وحشت زده پلک هایم را روی هم فشردم کاش چیزی نمی دید  
 ... کاش چیزی نبود... در سرم شروع به شمردن کردم یک  
 ...دو...سه...صدایش  
 ...این-

دید...خدا یا دید...حالا چه خاکی باید بر سرم می کردم؟...چه  
 جوابی باید برای پنهانکاری ام میدادم... پلک هایم بی اذن من از  
 هم باز شدند... با چشمانی گشاد و دهان نیمه باز و نگاهی که  
 شبیه کسی بود که مرتکب قتل غیر عمدی شده تماشا می کرد  
 ...شرمنده نگاهش کردم که با لکنت گفت

تو... پروا... دفعه ی اولت بود؟ \_

چه باید میگفت

[ن.فردین فر "قرار بی قراری", | 15.07.19 04:45

م...؟ چطور باید میگفتم؟... رویش را نداشتم که بله را به زبان  
 بیاورم... با نگاهم بله را تحویلش دادم که لب هایش بیشتر از هم  
 باز شد... بهت و حیرت از وجناتش می بارید... پلک هایش را  
 چند بار باز و بسته کرد انگار که میخواست از خواب بیدار شود  
 ... یک نفر نبود که بیاید و به او بگوید خواب نیست پروا  
 پنهانکاری کرده... با حیرت لب زد  
 چیکار کردی تو؟ \_

عقب کشید و نشست در همان حال دوباره گفت

چیکار کردی دختره ی احمق؟... چرا به من نگفتی بار اولته؟ \_  
 گشتم و صدایم را از جایی پشت حنجره ام پیدا کرده گفتم  
 برای تو چه فرقی می کرد؟ \_



صدای فریادش تنم را لرزاند

انقدر فرق میکرد که الان اینجا نباشم و همچین غلطی نکنم\_

بعد ناگهان در جا چرخید که نیم خیز شده نشستم... خم شد  
،شلوارش را از پای تخت برداشت و همانطور نشسته شلوار را پا  
زد سپس برخاست و پشت به من زیب شلوارش را بالا کشیده به  
طرفم چرخید و گفت

بلند شو باید بریم دکتر\_

گیج نگاهش کردم و گفتم

دکتر برای چی؟ \_

حرفی جواب داد

بریم دکتر ببینم چه بلایی سرت آوردم\_

بلا؟...کجای آن بهشت زیبای آغوشش بلا بود؟...آن بوسه ها بلا

بود یا آن نوازش ها؟...خیره به چشمانش گفتم

... بریم دکتر چی بگیریم آخه؟...من حالم خوبه واقعا نیازی\_

میان حرفم آمد و در حالیکه با دست به روتختی اشاره میکرد  
گفت

این چیزی نیست؟...این چیزی نیست؟...روتختی رو دیدی؟\_

سپس به سمتم آمد و بازویم را گرفت و گفت

بلند شو بریم دکتر پروا\_

بازویم را به آرامی از دستش بیرون کشیدم و گفتم

به خدا من حالم خوبه...همه ی زنا این اتفاق برایشون \_

میفته...طبیعیه

دو دستش را بالا برد و لای موهایش فرو کرد و درحالیکه چنگ

به موهایش میزد نالید

میخوام از دستت سرمو بکوبم به دیوار...آخه لامصب لااقل به \_

من میگفتی بدونم چه غلطی دارم میکنم

سپس چرخید و به سمت میز آرایش رفت روی پنجه ی پا

نشست چیزی از داخل ساک برداشت و به سمتم چرخید

...شلوار جینم میان پنجه اش بود پیش آمد و پایین پایم روی

تخت نشست خواست که شلوارم را پایم کند که به سرعت پایم  
را عقب کشیدم تازه خیسی خون را زیر ران پایم حس کردم که  
حرفی شلوار را به سمتم گرفت و گفت

پاشو بیوش بریم۔

نالیدم

میعاد۔

به سمتم براق شد

میعاد چی؟... میعاد چی؟... هیچ میدونی چه غلطی \_

کردی؟... چرا به من نگفتی پروا؟... چرا به من خاک بر سر نگفتی

؟... من از دست تو چیکار کنم؟ ... گند زدی، گند

در جا چرخیدم و در حالیکه پیراهنم را پایین می کشیدم از تخت

پایین رفتم و به سمتش قدم برداشتم که از تخت پایین رفته

پشت به من ایستاده بود، شانه های افتاده اش و ادارم می کرد

حرفی برای دلجویی بزنم با لحن آرامی گفتم

میعاد جان این اتفاق قرار بود بیفته...انتخاب من همین بود \_  
 ...من این راهو باید میرفتم چه فرقی می کرد دفعه ی چندم باشه  
 وقتی من میخواستم این کارو بکنم؟

به سمتم چرخید و روی صورتم خم شد پایم بی اختیار قدمی بی  
 عقب برداشت که حرصی توپید

برای من فرق داشت...من اگه میدونستم تو دختری خیلی بیجا \_  
 می کردم همچین کاری بکنم... خیلی شکر میخوردم قبول کنم  
 نمی فهمیدم که کلافه گفتم

آخه چه فرقی میکرد؟ \_

دندان هایش را جوری روی هم فشار میداد که نگران بودم هر  
 لحظه یکی از آن دندان های زیبا خورد شود...با دو دستش شانه  
 هایم را گرفت و خیره به چشمانم گفت

نمیدونی؟...اونجوری تو یه دختری بودی که تو عقد کردگی \_  
 جدا شده حتی می تونستی اسم اون مرتیکه رم از شناسنامه ات  
 پاک کنی اما حالا یه زنی که اسم دوتا مرد تو شناسنامه

اته....میفهمی این یعنی چی؟...میفهمی اگه اون یارو کاسه ای

زیر نیم کاسه اش باشه و بازم بزنه زیر همه چی اونی که بدبخت  
...میشه تویی؟...هان؟...میفهمی این چیزا رو؟

معلوم بود که نمی فهمیدم ...من نمی فهمیدم ...برای من خانه دار  
شدن و پولدار شدن مهم بود همین و بس ...بی اختیار صدایم بالا  
رفت

من یه زن سه طلاقه بودم ... کی باور می کرد که هیچی بین ما \_  
نبوده؟...مردم خاله زنک بنظرت میداشتن من زندگی  
کنم؟...حتما هزارتا صفحه پشت سرم میداشتن...میفهمی تو این  
جامعه سه طلاقه یعنی چی؟

شانه هایم را رها کرد

دست به سینه شد و پوزخند واضحی به صورتم زد در همان حال  
گفت

سفسطه نکن پروا ...خودتم خوب میدونی درد تو حرف مردم \_  
نبوده ...درد تو پول بوده ...همه ی این کارا رو بخاطر پول کردی  
...درست میگم؟...دستانش را پایین انداخت و با جمله ی آخرش  
خنجر به سینه ام زد

خود تو به پول فروختی؟ \_

گوشم از حرفی که زده بود سوت کشید همان لحظه کف دستم روی صورتش نشست ... با تمام توان سیلی زده بودم جوری که زبری پوست صورتش کف دستم را آزرده بود و دستم به شدت گز گز میکرد ... هنوز صورتش با چشمان بسته به یک سمت بود که تقریبا داد زدم

آره من خودمو به پول فروختم ... اما تو چی؟ ... مگه نه اینکه \_  
توام بخاطر پول اینجایی؟ ... تو با من چه فرقی داری؟ ... وقتی که کاری رو که اعتقادی بهش نداری فقط به خاطر پول انجام دادی یعنی توام خود تو فروختی ... توام عین منی پس حق نداری شماتتم

[ن. فردین فر "قرار بی قراری", 15.07.19 04:45]

کنی ... توام بخاطر پول این غلطو کردی پس حق نداری به من سرکوفت بزنی ... ما هر دو تامون خودمونو فروختیم

نمی دانستم از کی این بارش بی امان اشک روی گونه هایم شروع شده بود سرش به سمتم چرخیده بود و نگاهش میخ چشمانم بود... لحظات طولانی بهم خیره ماندیم و من اشک ریختم تا بالاخره من عقب نشستم نگاه از چشمانش گرفتم و چرخیدم تا از در اتاق خارج شوم که مچ دستم اسیر پنجه اش شد و صدای گرفته اش در گوشم نشست

ببخشید\_

[ن.فردین فر "قرار بی قراری", | 16.07.19 16:20

پارت\_#30

قرار\_بی\_قراری#

نه به پشت سر برگشتم و نه نگاهش کردم، دستم را به شدت از میان پنجه اش بیرون کشیدم و از اتاق بیرون زدم... دستم که روی دستگیره ی در حمام نشست صدایش را شنیدم که کلافه نامم را خواند

پروا\_

کاش می توانستم برگردم و سرش داد بزنم و بگویم  
 به من نگو پروا... من پروانه ام... من یه پروانه ی سوخته ام...  
 اما نا نداشتیم... خسته تر از آن بودم که حتی بتوانم آرواره هایم  
 را تکان بدهم یا صدایی از حنجره ام خارج کنم... حتی اشک  
 هایم هم به بی صدا ترین شکل ممکن روی گونه هایم  
 میغلتیدند... وارد حمام شدم و تنم را به زیر دوش آب کشیدم،  
 پیش از آن که شیر آب را باز کنم پیراهن هلویی عزیزم را از تن  
 کردم و دقایق طولانی خیره اش شدم... از چشمم افتاده بود  
 دیگر زیبا نبود... این لباس خودفروشی با این لکه ی خون  
 پایش حالا دیگر زشت ترین لباس دنیا بود... حتی بنظرم دیگر  
 لطیف هم نبود، مثل سمباده شده بود زبری اش کف دستانم را  
 می آزرده شبیه... شبیه زبری پوست صورتش بود... خیره به لباس  
 و در میان گریه آه عمیقی کشیدم، فکر نمی کردم اولین باری که  
 صورتش را لمس کنم با سیلی باشد... کاش حداقل قبلش یک بار  
 نوازشش کرده بودم تا این سیلی اینطور دلم را نمیسوزاند... کاش  
 در جواب بوسه هایش یک بار هم من گونه اش را میبوسیدم تا



حالا اینطور از ضربه ای که به گونه اش نشانده بودم آتش نگیرم  
 ... لباس در دستم سنگینی کرد که روی زمین انداختمش و  
 بلافاصله شیر آب را باز کردم... آب روی سر و صورتم راه گرفت  
 ... جای بوسه هایش را شست ... روی تنم راه گرفت جای نوازش  
 هایش را شست ... کاش خاطره هایش را هم میشست ، کاش توی  
 گوش هایم ، توی مغزم هم فرو می رفت تا جمله ی آخرش را هم  
 بشوید ... گفته بود خودم را به پول فروخته ام ... حقیقت را جوری  
 در صورتم تف کرده بود که حالا هرچه صورتم را میشستم باز  
 ... هم بنظرم چندان ناک و مشمیز کننده می آمد

از خودم از تن و بدم بیزار شده بودم... من به خاطر آن خانه ی  
 خراب شده تنم را برای یک شب به دستان یک غریبه سپرده  
 بودم ... غریبه ای که خیال میکردم رفیقم شده ، غریبه ای که  
 داشت آشناترین آشنایم میشد غریبه ای که داشت صاحب قلبم  
 میشد اما با یک جمله آنقدر دور شد و آن قدر بعید که حالا فقط  
 میخواستم از دستش فرار کنم ... دلم میخواست از دست مردی  
 که داشت آرزویم میشد فرار کنم... صدای هق هق ام در فضای  
 حمام پیچید با یک جمله مرا شکسته بود، رشته ی رفاقتمان را

پاره کرده بود ... آن حس تازه متولد شده ی شیرین را سر بریده  
بود و عشق نوپایم را کشته بود و به خاک سپرده بود ... قلبم به  
جای خون اشک پمپاژ می کرد تمام وجودم اشک بود اشک ... هر  
چه گریه میکردم باز هم اشک های بیشتری می جوشید انگار که  
به منبع لایزال وصل باشد ... دیگر توان ایستادن بیشتر نداشتم  
پاهایم به گز گز افتاده بود و تن خسته ام میل به آوار داشت  
... همانجا زیر دوش خراب شدم و روی سرامیک های کف حمام  
نشستم دستانم ستون تنم بود و من به حال خودم و تن به حراج  
رفته ام زار میزدم ... آخرین داشته ام را هم فدای آرزوهایم کرده  
بودم، فدای حسرت هایم، فدای نداشته هایم ... با صدای تقه ای  
که به در خورد از حال و هوای گریه بیرون آمدم و صدای خسته  
و نگرانش به گوشم نشست

پروا ... خوبی؟ \_

دلّم نمی خواست جوابش را بدهم ... اصلا گوش هایش هم دلشان  
نمی خواست صدای گرم و بمش را به جان بخرند ... دلّم هم دلش  
نمی خواست با شنیدن صدایش اینطور به خود بلرزد ... اما چه

کنم که انگار یک چیزهایی به دل ما نبود...خواستم جوابش را  
 ندهم ترسیدم بی هوا وارد حمام شود....تمام جانم را جمع کردم  
 و یک بله ی بی حال تحویلش دادم که دوباره صدای لعنتی  
 دوست داشتنی اش را شنیدم

ساک و حوله اتو گذاشتم پشت در ... چیز دیگه ای لازم داری \_  
 برم برات بخرم؟

لابد منظورش پد بهداشتی بود...نمی دانست اولین چیزی که  
 هنگام بستن ساک وسایلم به ذهنم رسیده بود همین پد های  
 نکبت بود...من خوب می دانستم دارم چه بلایی سر خودم می  
 آورم... نه خفه ای تحویلش دادم که باز هم صدایش را شنیدم  
 زیاد اون تو نمون حالت بد میشه\_

نگران حال بدم بود؟...با یک جمله خرابم کرده بود، نابودم کرده  
 بود و حالا نگران بدحالی ام بود؟...پوزخند تلخی روی لبم  
 نشست...جوابش را ندادم که دیگر صدایی نشنیدم...به بدبختی  
 از جا برخواستم و بدنم را آب کشیدم...غسل کردم شاید از این  
 حس مزخرف خودفروشی رها شوم...من با همسرم...با همسر

شرعی و قانونی ام همبستر شده بود... حتی اگر یک بار بوده باشد، ناگهان با گذشتن برق آسای فکری از سرم تمام تنم لرزید... تمام نشده بود... کار تمام نشده بود، میعاد وسط راه همه چیز را رها کرده بود... پیش از آنکه به مقصد برسیم کنار کشیده بود... ای داد بیداد... حالا باید دوباره تمام این راه را از اول طی... میگردیم

آن هم با این مرد که دلم نمی خواست دیگر دستش به دستم بخورد چه رسد به این که تنم را لمس کند و با آن فکرسپاهی که در موردم میکند تنش را با تنم یکی کند... مثل کوهنوردی

[ن.فردین فر "قرار بی قراری"، 16:20 16.07.19]

شده بودم که درست در میانه ی راه فتح قله گیر افتاده، کوه ریزش کرده و راه برگشتش را بسته میداند که اگر بماند یخ میزند اما توان ادامه ی مسیر را هم ندارد... حس استیصال و درماندگی محض... پیراهن را شستم و درمشت گرفته بی حال به سمت درب حمام به راه افتادم... در را آرام باز کرده از لای در

نیمه باز دست پیش بردم تا ساک را بردارم که ساک معلق در هوا در حالیکه دستش بند دسته اش بود مقابل چشمانم قرار گرفت... تمام مدت پشت در منتظرم بود

خودش هم می دانست چه بلایی سرم آورده که اینطور پشت در حمام بست نشسته بود... دست پیش بردم و در حالیکه سعی میکردم دستم بر خوردی با دستش نداشته باشد ساک را گرفتم و در را بستم... به پشت سر چرخیدم، ساک را لبه ی روشویی گذاشتم حوله را روی سرم انداخته روترین لباس ها که لباس های راحتی آبی رنگم بود را برداشته پد ها را از زیر لباس ها بیرون کشیدم و بی حال شروع به پوشیدن لباس هایم کردم، عمدا لغتش میدادم شاید خسته شود و راهش را بکشد و از مقابل در حمام کنار برود... کار پوشیدن لباس هایم که تمام شد آهسته در را باز کردم و سرک کشیدم، نبود... نفس راحتی بابت ندیدنش کشیدم و بیرون رفتم... چرخیدم تا در حمام را ببندم که با دیدن قامت تکیه داده اش به قاب در اتاق خواب هینی کشیدم و دست روی سینه ام گذاشتم... دستانش را به نشانه ی

تسلیم بالا برد ... با اخم خیره اش شدم ... بی توجه به اخم نگاه  
 موشکافانه اش را به صورتم دوخت و گفت  
 خوبی؟ \_

اصلا این پرسیدن داشت؟ ... لبخند بزرگ و نگاه درخشان و  
 خوشبختی که از سر و کولم بالا می‌رفت را نمی‌دید که این سوال  
 را می‌پرسید؟ ... بی آنکه جوابش را بدهم نگاه از صورتم گرفتم و  
 به سمت اتاق خواب رفتم ... در قاب در ایستاده بود و کنار  
 نمی‌رفت ... نگاه به سینه اش دوختم و بی حرف مقابلش ایستادم  
 تا کنار بکشد که صدایش را شنیدم  
 ... شام آماده اس اول شامتو بخور بعد \_

الهی شام عزایم میبود

میان حرفش رفتم و با لحن عصبی گفتم  
 برو کنار \_

دوباره صدایش آمد

ضعف می‌کنی \_

ضعف؟...چه لوس...من پوست کلفت مقابل حرف سنگینش کم  
 هم نگزیده بود، سر و مر و گنده مقابلش ایستاده بودم، ضعف  
 دیگر چه صیغه ای بود؟...پوزخندی به نگرانی به دردخورش  
 زدم و گفتم

برو کنار میعاد\_

قفسه ی سینه اش پیش آمد و صدایش را با لحن دلجویانه ای  
 کنار گوشم شنیدم

پروا جان\_

پلک هایم را روی هم فشار دادم، جانم را خودش گرفته بود  
 ...ساک را بالا بردم و به پهلویش زدم...وادارش کردم کنار بکشد  
 و خود وارد اتاق خواب شده به سمت میز آرایش رفتم...مطمین  
 بودم پشت سرم ایستاده و با اخم خیره ام شده صدای پوف  
 کلافه اش موید فکرم بود...ساک را گوشه ی اتاق گذاشته از  
 همانجا وارد تراس شدم تا لباس و حوله ام را پهن کنم...خنکای  
 هوا لرز به تنم نشاند و سرم یخ کرد ولی راه نفسم را هم باز کرد،  
 با وجود خنکی هوا چند دقیقه ای آنجا ایستادم تا کمی آرام

بگیرم... چند نفس عمیق کشیدم تا حرارت درون سینه ام خنک شود... ایده ی کار سازی بود، توانستم حداقل کمی به خودم مسلط باشم تا با دیدنش آنطور میل به پر خاش پیدا نکنم... لباس را روی نرده ی تراس رها کردم و به اتاق برگشتم... در قاب در نبود و صدای ریزش آب از حمام می گفت او هم رفته تا آثار جرم... را از تن و بدنش بشوید

نگاهم به سمت تخت خواب چرخید... رو تختی را جمع کرده و پتوی مسافرتی مرا جایگزینش کرده بود... نفس راحتی کشیدم که مجبور نبودم دوباره آن صحنه ی جرم را تماشا کنم... از فکرم لبخند تلخی روی لبم نشست صحنه ی اولین عشق بازی هر زن و شوهری، لحظه ی وصال هر زوج عاشقی که زیباترین و شیرین ترین خاطره ی مشترکشان را می ساخت برای من منزجر کننده ترین خاطره ی عمرم بود... هرچند هیچ اتفاق آزار دهنده ای حین آن هماغوشی اتفاق نیفتاده بود... هرچند هنوز هم یادآوری بوسه ها و نوازش هایش قلبم را به تپش تندتر وامی داشت... هرچند گرمای تنش دلچسب ترین حرارت دنیا بود... هرچند همه چیز را به نرمی یک خیال پیش برده بود... اما



تلخی آن جمله ی آخرش مثل ذقوم جوری کامم را زهر کرده بود  
... که تمام شیرینی آن لحظات پیش چشمم رنگ باخته بود

دلم چند ساعت خواب میخواست ... چند ساعت رهایی از  
هوشیاری و تماشای دنیای تاریک اطرافم ... خودم را به تخت  
رساندم و لبه ی تخت نشستم ... تازه با نشستن حس درد خودش  
را نشان داد که به سرعت دراز کشیدم و پشت به جایی که او  
می خوابید زانوانم را در شکمم جمع کردم و در خود مچاله شدم  
... کاش زودتر خواب می آمد و مرا میبرد اصلا مرگ می آمد و  
مرا میبرد ... کاش این پلک ها که روی هم می افتاد دیگر هیچ  
وقت باز نمیشد ... مگر زندگی مزخرف من چه چیز دیدنی داشت  
که این چشمان سمج اصرار به تماشایش داشتند آخر ... والله که  
هیچ

با صدای باز شدن درب حمام افکار بی سر و ته ام را رها کردم و  
پلک هایم را بستم چند لحظه گذشت که  
با تکان خوردن تشک تخت فهمیدم که آمده و پشت سرم دراز  
... کشیده ... صدایش پلک هایم را گشود

بلند شو موها\_

[ن.فردین فر "قرار بی قراری", 16.07.19 16:20

تو خشک کن بعد بخواب

پوزخند امروز مدام سرو کله اش روی لب هایم پیدا میشد

...جوابش را ندادم که کلافه صدایم زد

پروا جان\_

با حالت مسخره ای لب زدم

!پروا جان\_

صدای نچ اش را شنیدم و بعد اعتراضش

پروا نکن اینجوری\_

بازهم عکس العملی نشان ندادم... کاش می فهمید تحمل بودنش

و شنیدن صدایش چه عذاب الیمی است اما گویا نمی فهمید که

لمس تنم را هم به عذاب های قبل اضافه کرد... دستش را روی

بازویم گذاشت و گفت

بگم غلط کردم تمومش میکنی؟\_

غلط را من کرده بودم که حالا و اینجا اینطور در نهایت فلاکت روی این تخت در خود مچاله شده بودم... در شبی که برای هر زنی شب ناز در برابر نیاز مردش است و لحظاتی که هرزنی بعد از اولین هم آغوشی هزار ناز و ادا برای خریدارش دارد من اینطور با خفت گوشه ای در آغوش خودم خزیده ام و خودم خودم را دلداری میدهم و خودم اشک های خودم را پاک میکنم... بغض دوباره گلویم را سوزاند و بینی ام تیر کشید... همان لحظه بازویم را کشید و مرا وادار کرد به سمتش بچرخم مقاومت فایده ای نداشت زور و قدرت بازویش به توان من میچربید... ناچار طاقباز شدم اما سرم را به سمت دیوار چرخاندم... نمی فهمید نمیخواهم ببینمش؟... لابد نمی فهمید که اینطور روی صورتم خم شده بود دیگر... دستش که کنار صورتم نشست و صورتم را به سمت خود برگرداند نگاهم قفل چشمانش شد و عطر شامپو در مشامم نشست موهای نم دارش آشفته بود و نگاهش پر از دلخوری... من دلخورتر بودم... من دلشکسته تر بود... من آزرده خاطر تر بودم و تمام این ها را در نگاهم ریختم و مقابل چشمانش

گذاشتم ... دستش را از روی گونه ام برداشت و آن طرف بدنم  
 ستون تنش کرد ... روی تنم خیمه زده بود و نفس هایش به  
 صورتم میخورد و همانطور در سکوت تماشا می کرد ... کاش  
 کمی فاصله می گرفت تا این دل بی عقل من که انگار دلخوری  
 هم حالی اش نبود اینطور هوایی نشود ... با سماجت به چشمانش  
 زل زده بودم که نجوا کرد

حرف بزنی پروا ... داد بزنی ... اصلا فحش بده .. اما قهر نکن \_  
 !... دیوونه میشم وقتی قهر میکنی

مات صورتش و شوکه از شنیدن جمله اش نگاهش میکردم که با  
 لحن قاطعی ادامه داد

! شنیدی چی گفتم؟ ... با من قهر نکن \_

عوض ناز کشیدنش بود؟ ... جملاتش فقط یک کشیده کم داشت  
 ... دلخور گفتم

نمیخوام باهات حرف بزنی ... اصلا دیگه حرفی نمونده که بزنی \_  
 ... گفتنیا رو خودت گفتی

کلافه پلک هایش را روی هم گذاشت دوباره نگاهم کرد و گفت

....من عصبانی بودم یه پرت و پلائی گفتم\_

نگاه از چشمانش گرفتم و خیره به حلقومش گفتم

آدم تو عصبانیت حرف دلشو میزنه\_

سرش را پایین کشید تا به صورتش نگاه کنم

از دستت دلخور بودم ...بهم حق نمیدی دلخور شم؟...میدونی \_

با خودت و من چیکار کردی؟...من اصلا فکرشم نمی کردم تو

... همچین کاری بکنی

نگاه از چشمانم گرفت و گفت

وقتی خونو دیدم داشتم دیوونه میشدم ...هنوزم یادم میفته \_

... حالم بد میشه

دوباره نگاهم کرد

اگه اتفاقی برات میفتاد ...اگه ناخواسته بلایی سرت میاوردم \_

چی...چرا به من نگفتی پروا؟

تازه داشتم به او فکر میکردم...به او که حق انتخاب هم نداشته

...پنهانکاری دیده بود...شوکه و غافلگیر شده بود ...ترسیده بود

... تازه داشتم به او هم حق میدادم ... بد کرده بودم ، در حق  
رفیقم بد کرده بودم ... در حق کسی که نخواسته بود من تا آخر  
عمر از تن و بدنم بیزار شوم و به محترمانه ترین شکل وارد  
حریمم شده بود بد کرده بودم ... به چشمان خسته ی غرق به  
خونش نگاه کردم و اشک از گوشه ی چشمم راه گرفت با صدایی  
لرزان گفتم

ترسیدم میعاد ... ترسیدم تنهام بذاری ... ترسیدم نخوای ... من \_

...

... هق هق گریه ام مانع از ادامه ی حرفم شد

با درد نگاهم کرد و دردمند تر گفت

چرا؟! ... چی باعث شد که همچین کاری بکنی؟! ... چی انقدر \_

ارزش داره که تو با خودت و روح و روانت اینکارو بکنی؟! ... تو که

خودتو حال و روزتو ندیدی ... وقتی بوسیدمت با خودم میگفتم

... الانه که پس بیفتی ... من احمق چه میدونستم دفعه ی اولته

شرمنده نگاهش میکردم ... دستش سمت صورتم آمد و موهای

نمدارم را که به پیشانی ام چسبیده بود کنار زد و گفت

اولش از دست اون پسر عموت عصبانی شدم که حرفی بهم \_  
 نزده ولی بعدش گفتم خوب شاید سختش بوده در مورد  
 ....ناموسش صحبت کنه

احسان و ناموس پرستی؟...لبخند تلخی زدم که ادامه داد  
 ولی خودت باید بهم میگفتی ...من حق داشتم واقعیتو \_  
 ... بدونم...کارت خیلی اشتباه بود

دلگیر بود ، حق داشت ...جای لجبازی نبود ،من اشتباه کرده بودم  
 و بابتش یک معذرت خواهی به او بدهکار بودم ...نگاه زیر  
 انداختم و با صدای خفه ای گفتم  
 ببخشید \_

دستش پایین آمد و اشک زیر چشمم را پاک کرد که همان لحظه  
 نگاهش کردم و گفتم

اگه می دونستی قبول میکردی این کارو بکنی؟ \_

اخم خفیفی کرد و گفت

صدسال قبول نمی کردم \_

هول زده گفتم

خوب منم\_

دستش روی لبم نشست و گفت

این پنهانکاری تو توجیه نمیکنه... حق من بود که همه چی رو \_

بدونم بعد تصمیم بگیرم

نمیدانم چه نیرویی وادارم کرد لب باز کنم و آن طور صاف و

پوست کنده از مکن

[ن.فردین فر "قرار بی قراری", | 16:20 16.07.19]

ونات قلبی ام بگویم دست بالا بردم و دستش را گرفتم و از روی

لب هایم پایین کشیدم و گفتم

اون اوایل خیلی ازت میترسیدم... حتی... یه جورایی ازت بدم \_

میومدم... خودمم نمیدونم چرا ولی اصلا نمیتونستم باهات کنار

بیام... ولی خیلی زود همه چی عوض شد... تو انقدر خوب بودی،

انقدر صبور و با محبت بودی که مقاومت منو شکوندی... شدی



یه دوست خیلی خیلی خوب...شدی قابل اعتماد ترین آدمی که  
 میشناسم...شدی تنها کسی که میتونستم این راهو باهش برم  
 ...

چشم به چشمانش دوختم

من میدونستم اگه واقعیتو بفهمی قبول نمیکنی ادامه بدی \_  
 ...میدونستم میری ...من

اشک به پهنای صورتم می بارید

من ترسیدم میعاد... ترسیدم تنهام بذاری... ترسیدم بدون تو \_  
 ...این راهو برم... من جز تو کسی رو نداشتم که

حرفم را خوردم گفتن بقیه اش جسارت میخواست که من  
 نداشتم... با درد عمیقم نگاهش کردم چشمانش حالا بیشتر از  
 دلخوری دلسوزی داشت... کمی در سکوت نگاهم کرد تا در  
 نهایت لب هایش جنبید

خیلی اذیت شدی؟ \_

خیلی بی حیا بودم اگر میگفتم تا باشد از این اذیت ها  
 ؟... خجالت زده چشم از چشمانش گرفتم و آهسته گفتم

نه\_

روی صورت‌م خم شد انگار میخواست از چشمانم واقعیت را

بخواند بعد پرسید

درد داری؟\_

روی نگاه کردن به چشمانش را نداشتم تنها سر بالا انداختم که

گفت

اگه احساس کردی دردت زیاده یا وضعیت غیرعادیه حتما بهم \_

بگو باشه؟

منظورش از وضعیت غیر عادی خونریزی زیاد بود احتمالاً

...شرمگین

با چشمان گریزان گفتم

باشه\_

... نجوا کرد

پروا\_

دل‌م ریخت اصلاً به باد رفت... با پلک‌هایی که به زحمت باز نگه  
 داشته بودم نگاهش کردم که زمزمه کرد  
 بخاطر اون حرفی که زدم معذرت می‌خوام... عصبانی بودم فکر \_  
 نکرده حرف زدم... میتونی منو ببخشی؟  
 نمی‌توانستم به او دروغ بگویم... جواب دادم  
 ... نمیتونم \_

لبخند روی لبش نشست

حالا سعی کن \_

... لب برچیدم

دل‌مو شکوندی \_

لبخندش بزرگتر شد

عصبانی بودم خوب... عاقل‌م کار نمی‌کرد... نادمم، پشیمونم \_

سرش را کمی خم کرد

حالا می‌بخشی؟ \_

چقدر چهره ی معصومی داشت

دستم بالا رفت و روی گونه اش نشست ...همینجا دستم را با

ضرب نشانده بودم ...لب زدم

... اگه تو منو ببخشی\_

ناگهان سرش چرخید و بوسه اش کف دستم نشست ...دستم  
همانطور معلق میان زمین و هوا ماند و نگاه متحیرم به صورتش  
که نگاهم کرد و گفت

هنوزم دوستیم؟\_

نگاهی به قلبم انداختم ...ترک هایش را با تبحر پوشانده بود  
انگار نه انگار که ترکی داشته ...مثل روز اولش شده بود ...نه نه  
مثل روز اول نه ...یک جوانه آن وسط میدرخشید یک جوانه ی  
طلایی زیبا بود ...جوانه ی عشق بود که هر لحظه داشت بزرگتر  
میشد ،انقدر سریع که می دانستم بزودی تمام قلبم را تصاحب  
خواهد کرد و گلدان قلبم برایش تنگ و کوچک خواهد شد ...از  
خدا خواستم این جوانه بماند این عشق زنده بماند ...لبخند  
بزرگی به صورتش زدم و گفتم

دوستیم\_

[ن.فردین فر "قرار بی قراری", |19.07.18 04:20]

پارت\_#31

قرار\_بی\_قراری#

با حس خزیدن چیزی لابه لای موهایم چشمانم از هم باز شد...  
 شب آرامی را از سر گذرانده بودم...نمیدانستم کی خوابم برده  
 بود... آخرین تصویری که از شب قبل به یاد داشتم صورت  
 خندان میعاد بود که داشت برایم حکایت بهلول و هارون الرشید  
 از سهم دنیا را می گفت گفته بود روزی خلیفه از محلی گذر می  
 کرد که دید بهلول زمین را با چوبی اندازه می گیرد خلیفه پرسید  
 چه می کنی؟...بهلول گفت می خواهم دنیا را تقسیم کنم بینم  
 چه مقدار به ما می رسد و به شما چه مقدار...هر چه سعی  
 می کنم می بینم که به من بیشتر از حدود یک متر نمی رسد و به  
 ! تو هم بیشتر از این مقدار نمی رسد

و من گیج خواب پرسیده بودم

یعنی چی؟\_

حرفم باعث شده بود با خنده سری به تاسف تکان داده بگویند

ما رو باش واسه کی داریم حکایت پند آموز تعریف میکنیم\_

و من آنقدر مست خواب بودم که تنها با لبخندی گفته بودم

باور کن خواب نمی‌ذاره وگر نه من دختر باهوشی ام \_

و او اینبار با صدای بلند خندیده گفته بود

بخواب که میترسم تا چند دقیقه دیگه از زور بیخوابی منم \_

یادت بره دختر باهوش

و من بی حواس جواب داده بودم

تورو که بمیرم ام یادم نمیره\_

و دیده بودم که همان لحظه لبخندش جمع شده بود و پلک هایم

آرام آرام روی غم نگاهش بسته شده بود

و حالا با حس نوازش موهایم بیدار شده به دیوار مقابلم زل زده  
 بودم...چند دقیقه ای طول کشید تا زمان و مکان را پیدا کنم  
 ...در جا چرخیدم که با لبخندش رو به رو شدم و دستش که لا به  
 لای موهایم بود...لبخند روی لبش نقطه ی مقابل غم چشمان  
 خسته اش بود ...حالت چشمانش بازهم عجیب شده بود ،چند بار  
 پلک هایش را باز و بسته کرد و به صورتم زل زد در نهایت با  
 همان لبخند گفت  
 صب بخیر\_

لبخند متقابلی زده صبح بخیر گفتم که نگاهم از صورتش به  
 سینی روی پایش کشیده شد و ابروهایم تا منتها الیه پیشانی ام  
 بالا پرید و خواب آلودگی بالکل فراموشم شد

نگاهم چسبیده بود به سینی و کنده نمیشد... یک سینی پرو  
 پیمان که لیوان شیرش با آن بخاری که از آن بلند میشد هوش  
 از سرم پرانده بود و آن سرشیر و کره محلی، عسل و گردوی  
 چیده شده گوشه ی سینی و تخم مرغی که عطرش می گفت با  
 روغن محلی سرخ شده و بوی خوشش صدای ناله ی معده ام را

در آورده بود و آن تکه نان های برشته کنار تخم مرغ که دل از  
کفم ربوده بود...نگاه متعجب و ذوق زده ام به سینی بود که لب  
زدم

چرا زحمت کشیدی؟ \_

صدای پرانرژی اش ربطی به ظاهر خسته اش نداشت  
یه بنده خدایی بهم گفته بود خانوما عاشق اینن که صبونه \_  
اشونو تو تخت خواب بخورن...گفتم شاید توام خوشت بیاد  
نیم خیز شدم که از درد صورتم مچاله شد...حس سوزش و  
کشیدگی پوستم نگذاشت راحت بنشینم همان لحظه صدایش را  
با لحن نگرانی شنیدم  
خیلی درد داری؟ \_

درد داشتتم اما فعلا مهم تر از درد سر در آوردن از کار آن بنده  
خدا بود



از تمام جمله اش فقط آن بنده خدایی که گفته بود برایم مهم  
 شده بود... در جواب سوالش سر بالا انداخته نگاهش کردم و  
 پرسیدم

احیانا این بنده خدا همون کسی نیس که اون تونیک لیموییهِ \_  
 رو براش خریدی؟

ابروهایش از حرفم بالا رفت و بعد با نگاه تحسین آمیزی گفت  
 !آفرین دختر باهوش... درست حدس زدی، خودشه\_

تمام حس و حال خوبی که با دیدن سینی صبحانه پیدا کرده  
 بودم با جمله اش پرید... دهانم تلخ شد و حتی بی اختیار اخم  
 هایم در هم رفت... من از کی انقدر حسود شده بودم؟... با لحن نه  
 چندان خوشایندی که حسادت از همه طرفش بیرون میزد  
 پرسیدم

خیلی دوشش داری؟\_

چهره اش رسماً شکفته شد

آره خیلی\_

نگاه از صورتش گرفتم و با لحنی که تمام تلاشم را کردم تا  
 حرصی نباشد اما موفق نبودم گفتم  
 خوشبخت باشید\_

صدای خنده اش به هوا رفت نگاهش کردم که سینی را روی پایم  
 گذاشت و دست روی زانو گذاشت و در حالیکه به ظاهر  
 میخواست از جا برخیزد گفت  
 پاشم ... پاشم برم یه زنگ بهش بزنم\_  
 بی اختیار اخم در هم کشیدم و سریع گفتم  
 واسه چی؟\_

نیم نگاهی حواله ام کرد و با شیطننت جواب داد  
 والا اینجوری که تو دعا کردی میترسم تا الان به زمین گرم \_  
 خورده باشه

و بعد خودش به تنهایی به حرفش خندید اما من خنده نداشتم  
 ...،فکرم مشغول بود

نگران هم بود ... نگاه گرفتم و خودم را با تکه نانی که کنده بودم  
مشغول کردم و گفتم

بخشید من همچین منظوری نداشتم\_

صدای نجوا گونه اش که هر بار با شنیدنش دلم می ریخت و من  
باید می گشتم و از این طرف و آن طرف پیدایش می کردم جمع و  
جورش می کردم و سر جایش می گذاشتم به گوشم رسید  
پروا\_

با اکراه سر چرخاندم و نگاهش کردم با چهره ی متعجبی گفت  
چی شدی یهو؟ \_

حسود شده بودم ... دلگیر هم ... با لحن سوزناکی که جگر خودم  
برای خودم آتش گرفت پرسیدم

اون پولو واسه همین میخوای؟ ... قراره باهم ازدواج کنین ولی \_  
پول نداشتی خونه اینا برات بگیری آره؟ ... یا باباش شرط گذاشته  
برات که خونه و ماشین داشته باشی؟

صدای قهقهه اش گذاشت به حدسیاتم ادامه دهم... سرش به  
عقب رفته بود و فارغ از آشفته حالی من از ته دل می خندید... با  
نگاهی غمگی

[ن.فردین فر "قرار بی قراری", | 18.07.19 04:20

ن و حسرت بار تماشایش می کردم که سرش پایین آمد همان  
لحظه بی هوا دستش پیش آمد و با انگشت شست و اشاره محکم  
بینی ام را فشرد... اشک به چشمم آمد و دست روی بینی ام  
گذاشتم که گفت

آخه من اگه عاشق کسی بودم الان اینجا ور دل تو چیکار \_  
میکردم ها؟

سپس روی تخت چهارزانو نشست و در حالیکه به سمتم خم  
شده بود ادامه داد

اصلا گیرم منم میومدم... بنظرت اون منو زنده میداشت که با \_  
یه دختر خوشگل گذاشتم اومدم مسافرت ؟

او داشت شوخی می کرد تا خنده به لبم بیاورد اما من دلم  
 میخواست اشک ببارم... پس چرا احسان از اینکه من هم آغوش  
 یک مرد جوان غریبه بشوم حتی ککش هم نگزیده بود، تازه  
 ضمانتش را هم کرده بود و اصرار داشت زودتر کار را تمام  
 کنم... گلویم خشک شده بود... بی هوا لیوان شیر را برداشتم تا  
 هم بغضم را همراه جرعه ای از آن فرو دهم و هم گلویم کمی نرم  
 شود که همان لحظه صدایش مانع ام شد  
 خداروشکر انگار وسواست کامل درمان شده\_

منظورش را نگرفتم که نگاهش کردم دست پیش آورد و در  
 حالیکه لیوان را از میان پنجه ام بیرون میکشید با لبخند ملایمی  
 گفت

ولی خوب دیگه همه صب که از خواب بیدار میشن دست و \_  
 روشونو میشورن... اشکالی نداره توام یه آبی به صورتت بزنی  
 بی حرف با چهره ای آویزان چرخیدم و از تخت پایین رفته به  
 سمت دستشویی رفتم که در نیمه ی راه یادم افتاد پد بهداشتی  
 را برنداشته ام و خدا می دانست با چه خجالتی به اتاق برگشتم و

با چه بدبختی پد را از داخل ساک جوری بیرون کشیدم که  
 متوجه نشود و بعد دوباره به سمت دستشویی روان شدم... آنجا  
 بود که فهمیدم اصلا همراه آوردن پد کار بیهوده ای بوده... تنها  
 چیزی که از اتفاق دیشب باقی مانده بود درد خفیفی بود که  
 شاید تا روز بعد برطرف میشد و آن وقت من باید یک جوری به  
 میعاد حالی می کردم کار ناتمام را تمام کند اما با بعدش چه  
 می کردم؟ ... با رفتنش ... با لحظه ی وداع ... با دیگر تا ابد ندیدنش  
 ...؟ با خاطرات رسوب کرده اش کف مغزم و جوانه ی یادگاری اش  
 میانه ی قلبم؟ ... من با غم نبودنش چه باید میکردم؟ ... در آینه به  
 صورتم خیره شدم ... صورت بی آرایشم زیادی بی رنگ و رو بود  
 ... حتی آبی چشمانم هم رنگ پریده و مات شده بود ... و موهایم  
 که فرق وسط شده و دو طرف صورتم ریخته بود ... آبی به صورتم  
 زده موهایم را کمی با دست شان زده پشت گوش هایم فرستادم  
 ... انگشتان خیس را افقی زیر مژه هایم گرفته به بالا فشارشان  
 دادم تا کمی فرم بگیرند ... چرا انقدر مهم بود که در چشمش  
 چطور دیده شوم؟ ... تازه از لحظه ای که گفته بود کسی در  
 زندگی اش نیست برایم مهم تر شده بود که در چشمش زیبا

باشم، آراسته باشم، حتی ... حتی دوست داشتنی باشم ... دیوانه  
بودم دیگر ... داشتم دستی دستی خودم را در آتش عشق می  
انداختم، تازه هیجان زده هم بودم ... بیخیال غرغری های عقم  
ابروهایم را هم با دست مرتب کردم و بیرون رفتم ... وقتی وارد  
اتاق شدم با نگاهش، همراهم شد و پا به پایم تا تخت خواب آمد  
... مخصوصا لحظه ای که میخواستم بنشینم جوری نگاهم میکرد  
انگار که به یک بمب آماده ی انفجار خیره شده ... حالت نگاهش  
باعث خنده ام میشد به چه زحمتی لبخندم را خوردم و آهسته  
روی تخت نشستم که همان لحظه گفت  
صبونه اتو بخور بعد باید باهم بریم جایی\_

آنقدر پیشرفت کرده بودم که بتوانم ذهنش را بخوانم که سریع  
گفتم

خواهش میکنم میعاد دوباره بحث دکتر و پیش نکش\_

لیوان شیر را به سمتم گرفت و گفت

... بریم من خیالم راحت شه خب\_

لیوان شیر را از دستش گرفتم و با لحن بی حوصله ای گفتم

آخه من برم به دکتر چی بگم؟...مشکلی ندارم که ...اگه چیزی \_  
بود خودم متوجه می شدم خوب

خواسته بودم در لفافه حالی اش کنم که خون ریزی ام قطع شده  
تا دست از سرم بردارد...گویا منظورم را خوب گرفت که سری به  
دو طرف تکان داد و پرسید  
هیچی؟ \_

من با مادرم که محرم خصوصی ترین حریمم بود از این حرف ها  
نزده بودم که با او میزدم ... کلا قید حیا را زده بودم که خیره به  
چشمانش با قاطعیت لب زدم  
هیچی \_

سری به نشانه ی فهمیدن تکان داد و گفت  
پس یه جای دیگه میریم \_

و در جواب سوال من که پرسیدم کجا؟... گفت  
حالا میفهمی \_



و من تا حول و حوش ظهر که مقابل مغازه ی جگرکی ماشین را  
... متوقف کرد متوجه منظورش نشده بودم

بعد از خوردن صبحانه نگذاشته بود دست به سیاه و سفید  
بزنم...وقتی بابت اتفاق شب قبل با سر زیر افتاده عذر خواهی  
کرده بود که ناخواسته باعث آزارم شده دلم خواسته بود از  
شدت شرمندگی سر به کوه و بیابان بگذارم... اصلا از مقابل  
چشمانش غیب شوم که خطا من کرده بودم و او پوزش  
میخواست ...و البته واقعا از مقابل چشمانش دور شده در اتاق  
خواب سنگر گرفته بودم... به هستی پیام داده بودم که چه  
افتضاحی به بار آمده و او تنها یک جمله برایم نوشته کفرم را در  
آورده بود

خود کرده را تدبیر نیست \_

بعد از خواندن پیامش کلا قید ارسال پیام بیشتر را زده شماره ی  
پرستو را گرفته بودم ...او هم رد تماس کرده پیام داده بود که  
. سر کلاس است و بعداً تماس خواهد گرفت

[ن.فردین فر "قرار بی قراری", [18.07.19 04:20

دقایق طولانی در اتاق نشسته به دیوارها زل زده بودم اما در ..  
 نهایت ناچار از سنگرم بیرون زده بودم که پشت میز آشپزخانه  
 در حال پاک کردن سبزی های بازمانده ی دیشب پیدایش کرده  
 بودم ...وقتی پیش رفته کنارش نشسته بودم و با هزار سلام و  
 صلوات دست بین سبزی ها برده و همراهش مشغول پاک  
 کردنشان شده بودم صدایش را کنار گوشم شنیده بودم که گفته  
 بود

خوب الان چه حسی داری؟\_

و من صادقانه با چهره ای جمع شده گفته بودم

هیچی دارم دیوونه میشم \_

صدای خنده اش بلند شده بود و در آن میان گفته بود

اشکالی نداره عادت میکنی \_

و من در دلم گفته بودم مثل بودن تو که دارم به آن عادت میکنم  
 ...مثل نفس کشیدن در هوای تو که دارم به آن عادت  
 میکنم...مثل غنچ زدن دلم وقتی اینطور میخندی که عادتت شده  
 ...مثل بوسه هایت که هر اس دارم که عادتت شود ...مثل آغوش  
 که میترسم عادتت شود ...و وای به روزی که من بخوام ترک  
 عادت کنم ...وای به آن روز

پشت میز کوچک دو نفره ی کنج مغازه ی جگرکی نشسته  
 بودیم ...مغازه ی بسیار کوچک ولی با صفایی بود با آن میزهای  
 دو نفره و گلدان های کوچک چیده شده روی سکوی زیر پنجره  
 اش ...بوی جگری که مرد صاحب مغازه دم در در حال کباب  
 کردنشان بود در مشامم پیچیده بود و نگاهم به قامت میعاد بود  
 که کنار مرد ایستاده بود و در حال صحبت با او حواسش به پخت  
 جگرها هم بود حتی چند باری که مرد برای آوردن سیخ گوجه و  
 فلفل و سینی داخل مغازه آمده بود خودش منقل را باد زده بود  
 ...موهای پرپشت سیاهش زیر نور خورشید برق میزد ...یک  
 دستش در جیب شلوار فیلی رنگش بود و با دست دیگر گاه به  
 سیخ ها اشاره میکرد و چیزی می گفت ...نگاهم از قامتش کنده

نمیشد بدبختی این بود که مدام پیراهن سفید تنش در ذهنم کنار می‌رفت و یاد سینه‌ی ستبرش قلبم را به تپش می‌انداخت... چه مصیبتی بود که داشتم اینطور و به همین راحتی وابسته و دلبسته‌اش میشدم... اگر آن خانه نبود، فقط اگر آن خانه نبود همین حالا و درست همینجا پشت این میز چرب و چیلی از او میخواستم برای ابد کنارم بماند... اصلا به جهنم که مجبور بودیم مثلا شب‌ها را با نان و پنیر سرکنیم و هر روز روزها را بشماریم تا کی موعد قسط آخر ماه می‌رسد... یا صاحبخانه این ماه دستور تخلیه‌ی خانه را میدهد یانه... کنار او یک خاطر جمعی شیرین داشتم، یک جوری که آب در دلم تکان نخورد، یک خیال راحت که او هست که وقتی او هست مرا از آینده چه باک، وقتی اینطور شش دانگ حواسش به من باشد... اصلا راستش تمام سختی‌ها به دیدن یک لبخند و شنیدن آن جان‌های از ته دلش می‌ارزید... اما حیف... حیف که مادرم سرپناه میخواست و او به قول خودش لنگ پول بود... اصلا شاید او راضی نمیشد از آن مقدار پول بگذرد... آن وقت من با عنوان کردن خواسته‌ام

سنگ روی یخ میشدم... من حتی طاقت نه شنیدن از دهانش را  
 ... هم نداشتم... طاقت خواسته نشدن از جانب او را نداشتم  
 با قرار گرفتن قامتش مقابل چشمانم پرده ی افکارم دریده شد  
 ... با یک سینی نان لواش که سیخ ها از یک سمتش بیرون زده  
 بود مقابلم نشست و سینی را روی میز گذاشت و گفت  
 بزن روشن شی\_

خودش دست پیش برد با پشت دست نان هارا کناری زد، یک  
 سیخ جگر برداشته به سمتم گرفت و گفت  
 خالی خالی مزه اش بیشتره\_

با لبخندی که دیگر در لحظات بودنش جز لاینفک صورتم بود  
 دست پیش بردم و سیخ را گرفتم... اولین تکه جگری که از سیخ  
 بیرون کشیدم سهم او بود... تکه جگر را به سمتش گرفتم که  
 دستانش را بالا آورد کف دستانش را نشانم داد و گفت  
 دستام کثیفن\_

عقل از سرم پریده بود که دستم را نزدیک لب هایش  
 بردم... کمی خیره خیره نگاهم کرد جاخورده بود انگار... بعد با  
 تعلل سرش را پیش آورد و در حالیکه نگاهش میخ چشمانم بود  
 لب هایش را از هم باز کرد و من تکه جگر را در دهانش گذاشتم  
 ..... آخ... من داشتم چه کار میکردم؟

داشتم خودم با دست خودم دل و دینم را میباختم... وقتی دستم  
 را عقب کشیدم هر دو دستپاچه شده بودیم و نگاه  
 میدزدیدیم... او زودتر از من خودش را جمع و جور کرد که گفت  
 من برم دستامو بشورم بیام\_

به سرعت از جا برخاست و چرخید و پشت یخچال کوچک  
 کنارمان که سیخ های جگر و کباب و ردیف دوغ و نوشابه ها  
 داخلش پیدا بود رفت... با رفتنش نفسم را بی صدا فوت کردم و  
 دست به پیشانی گرفتم... کف دستم گر گرفته بود... و درست  
 میان مشتم جایی که دیشب بوسه کاشته بود داغ تر بود  
 ...میترسیدم این بار داغ روی دلم بگذارد داغی که تا ابد سرد  
 نشود... با بازگشتش سر میز هر دو در سکوت مشغول صرف غذا

شدیم... در نیمه های صرف غذا بودیم که صدایش با لحن  
محتاطی به گوشم رسید

پروا\_

جانم\_

به خدا که من آخر یک کاری دست خودم میدادم... چرا  
نمی توانستم خوددار باشم؟... سر بالا برده نگاهش کردم که با  
نگاه نوازشگرش گفت

جانت بی بلا\_

او چرا رحم نمی کرد؟... این چه بساطی بود که به پا کرده بودیم  
...منتظر نگاهش میکردم که با حالت مردد و محتاطی گفت  
میخوام یه خواهشی ازت بکنم\_

.. انقدر دلم میخواست بگویم شما جان بخواه

[ن.فردین فر "قرار بی قراری", [18.07.19 04:20]

ولی خوب نمیشد دیگر...زبانم را گاز گرفتم که خیره سری .  
 نکند و چیزی نگوید... در سکوت منتظر نگاهش کردم که گفت  
 ... از دیشب تا حالا همه اش دارم فکر میکنم...بنظرم...خوب\_  
 گفتن چه موضوعی انقدر سخت بود که این طور دل دل می کرد  
 ...بالاخره با خودش دل یک دله شد و گفت  
 بنظرم بهتره بیشتر فکر کنی\_

حرفش را نفهمیدم که گفتم

به چی؟\_

تکه نان را داخل سینی انداخت و خیره به چشمانم گفت

به پسر عموت\_

احسان...میخواست به احسان بیشتر فکر کنم ... کاش از من  
 میخواست به خودش فکر کنم...که من از خدایم بود تا ته دنیا  
 یک گوشه بنشینم و فقط و فقط به او فکر کنم...بی حرف خیره  
 اش شدم تا ادامه دهد و او ادامه داد  
 راستش بنظر من یه مقدار قضیه مشکوکه\_



[ن.فردین فر "قرار بی قراری", [19.07.19 11:48

پارت\_32#

قرار\_بی\_قراری#

یک مقدار؟... فقط یک مقدار؟... اما بنظر من کل قضیه سر تا پایش مشکوک و بودار بود... فقط بدبختی این بود که برای من اصلا این چیزها مهم نبود... برای من مهر و امضای خوابیده زیر سند یک خانه که به نام مادرم باشد مهم بود... همین... باقی اش دیگر فرعیات به درد نخور بود... حتی دیگر به آینده ام فکر هم نمی کردم، حالا فقط زندگی مادر و خواهرم مهم بود... سرپناه داشتنشان آرامش داشتنشان... باقی اش اهمیتی نداشت... آخر و عاقبت کارم اهمیتی نداشت... اصلا آخرش چه بود؟... ته خط این ماجرا چه بود؟... طلاق؟... تکراری ترین کلمه ی درون شناسنامه ام؟... من آب از سر گذشته نگران چه باید میبودم؟... به

چه باید فکر میکردم؟..منتظر نگاهش کردم تا از ادامه ی افکارش پرده برداری کند..با دیدن نگاه منتظرم ادامه داد خوب...واقعیت اینه که من تو مدتی که توی کارخونه کار \_ ... میکردم یه شناخت نسبی ای از پسرعموت پیدا کردم در حین صحبت سینی را به سمتم هول داد و با ابرو اشاره کرد که غذایم را بخورم... بی چک و چانه دست پیش برده لقمه ای گرفتم که گفت

البته حتما شناخت خودت کامل تره\_

پوزخند زدم...شناخت احسانی که حتی رنگ چشمانش هم هر لحظه به رنگی بود کار هر کسی نبود...لقمه را به دهان برده گازی از گوشه اش زدم که گفت

بنظرت یکی با اون شرایط مالی و اجتماعی، چرا باید انقدر \_ اصرار به ازدواج با زنی داشته باشه که قبلاً سه بار طلاقش داده؟ کمی به سمتم خم شد و درست به مردمک چشمانم زل زد انگار که میخواست تاثیر کلامش را در مردمک چشمانم ببیند

اون اگه اراده کنه با هرزنی که دلش بخواد میتونه ازدواج کنه \_  
...هر زنی ...مطمینا جواب ردم نمیشنوه

لقمه جایی بین انتهای حلق و ابتدای مری ام گیر کرد نه پایین  
میرفت نه بالا برمیگشت... انگار خار هم درآورده بود که آنطور  
در گلویم فرو می رفت ...نگاه از چشمانش گرفتم و آزرده از  
شنیدن حقیقت به سیخ های باقی مانده لای نان ها زل زدم که  
دستش روی دست مشت شده روی میزم نشست و وادارم کرد  
نگاهش کنم و دلجویانه گفت

پروا جان ...ببین تو خوشگلی ...با محبتی ...صاف و \_  
...صادقی...پاکی

میتونی آرزوی هر مردی باشی ...اما در مورد احسان ستوده  
...قضیه یکم فرق می کنه ...خواهش میکنم یکم منطقی فکر  
کن...ببین این آدم سه بار تورو طلاق داده  
دندان هایم را به هم فشردم و مشتتم زیر دستش محکم تر شد  
در دل گفتم دوبار یک بارش را...صدایش نگذاشت حرف دلم  
تمام شود

اگه عاشقت بوده چرا سه بار طلاق داده؟...اگه نبوده چرا \_

...انقدر اصرار داره بازم باهات ازدواج کنه ؟

بیشتر به سمتم خم شد و صدایش را آنقدر پایین آورد که به پیچ

پیچ تبدیل شد

این آدم وقتی با تو هیچ رابطه ای نداشته نخواسته باهات \_

ازدواج کنه ...چرا الان حاضر شده الان و با اینکه قراره تو با کس

دیگه ای رابطه داشته باشی بازم باهات ازدواج کنه؟

صاف در چشمانش نگاه میکردم ...آنقدر جدی و دلسوزانه داشت

چراغ های ذهنم را روشن میکرد که فرصتی برای خجالت و شرم

پیدا نمیکردم...جمله ی آخرش ذهنم را چراغانی کرد

فکر کن پروا ...شاید کاسه ای زیر نیم کاسه است...شاید نفعی \_

براش داره ...راستشو بخوای من باورم نمیشه درد اون پسر

... عموت درد عشق و عاشقی باشه

من هم باور نمی کردم...با آن عزیزم های نچسبش...با آن ماسک

مهربانی زیادی بنجل اش ...با آن ابراز احساسات غلو شده و

تصنعی اش...باورش نمی کردم ...معلوم بود که باورش نمی کردم

...اما نمی دانستم چه کار باید بکنم... یک نفر باید راه جلوی پایم  
می گذاشت یک نفر که چلچراغ درون سرم را خودش روشن  
کرده بود... به سمتش خم شدم و مثل خودش پچ زدم  
...میگی چیکار کنم؟ \_

کمی خیره نگاهم کرد... حالت نگاهش می گفت ذهنش در حال  
پردازش است... کمی طول کشید تا زبانش نتیجه را اعلام کرد  
یکم سر بدوونش... بلافاصله که از اینجا رفتی بهش جواب \_  
مثبت نده... بکشونش دنبال خودت... از اون طرف برای خودت  
زمان بخر تا سر فرصت بتونی سر از کارش دربیاری  
...از این جا که رفتیم؟... از حالا به رفتن فکر میکرد؟

حتی ذره ای هم من و خواستن من در دلش یا در سرش جا  
نداشتیم؟... حتی به اندازه ی یک تعلل کوچک در ادای جمله  
...اش هم در جدا شدن از من تردید نداشت؟

سرخورده، وامانده و حسرت زده نگاهش کردم... اصلا مرا  
نمیخواست؟... او جزو آن مردهایی که گفته بود من میتوانم  
آرزویشان باشم نبود؟... ته دلش هم به من حسی نداشت؟... پس

چرا دست من که زیر مشتش بود اینطور کوره ی آتش شده بود  
 و قلبم اینطور برایش ملودی خواستن مینواخت؟... پس چه بود  
 که میگفتند دل به دل راه دارد... یعنی الان از دل من تا دل او  
 که اینطور از نزدیک به سمتم خم شده بود هیچ راهی  
 نبود؟... هیچ؟... بی کلام تماشایش می کردم که حس کردم مشت  
 دستم باز شد... نگاهم به سمت دستم کشیده شده که لقمه ی  
 نیم خورده را از میان مشت برداشت و دستم را میان دستش  
 گرفت.... دوباره نگاهم به سمت صورتش بالا رفت که سر به زیر  
 گفت

زمان خیلی چیزا را مشخص می کنه... هم\_

[ن.فردین فر "قرار بی قراری", | 19.07.19 11:48

میتونی صبرشو امتحان کنی هم از خیلی چیزا سر در بیاری  
 سرش بالا آمد که زبانم بی هوا برای خودش جملاتی پراند  
 تنهایی نمیتونم از کارش سر در بیارم... احسان آدم زرنگیه من \_  
 تنهایی حریفش نیستم... تو... تو کمکم میکنی؟

غم آمد و درست در نی نی چشمانش نشست و لب هایش با  
تاخیر جنبید

اگه اینجا بودم حتما کمکت میکردم\_

وارفتم...جمله اش بوی رفتن میداد ...بوی برای ...برای همیشه  
رفتن ...قلبم نوای تنها ماندم سر داد ...به امید شنیدن نه  
پرسیدم

میخوای از اینجا بری؟\_

سرش که بالا و پایین شد حالش شبیه کسی بود که پزشک از  
بهبودی عزیزش قطع امید کرده جوابش میکند ...به زحمت  
صدایی برای حنجره ام دست و پا کردم و نا امید پرسیدم  
دیگه برنمیگردی؟\_

چشم هایش...چشم هایش ...تصویر درد بود ...تابلوی غم...مات  
نگاهشان می کردم که پلک زد و غم ها را پنهان کرد... لبخند  
محوی زد و جواب داد  
برگردم؟\_

معطل جواب من بود؟ ... یعنی هر چه من میخواستم همان  
 میشد؟ ... یعنی اگر بله میگفتم؟ ... لب هایم تکان خورد و قاطعانه و  
 در عین حال ملتمسانه جواب دادم  
**!برگرد\_**

پلک هایش را برای اطمینانم باز و بسته کرد و با صدایی گرفته  
 انگار که از قعر چاهی بیرون بیاید گفت  
 تو دعا کن بتونم برگردم\_

دعا میکردم... معلوم بود که دعا میکردم ... اصلا میرفتم گوشه ی  
 حرم امام زاده صالح بست می نشستم و تا برات برگشتش را  
 نمیگرفتم بر نمیگشتم ... به خدای مادرم ... به خدای نمازهای  
 خودش التماس میکردم برگردد ... اصلا ... نمیشد نرود که من  
 انقدر دعای برگشتنش را نخوانم؟ ... نمیشد دعا کنم نرود؟ ... لب  
 زدم

نمیشه نری؟\_



نگاه از چشمانم گرفت... قفسه ی سینه اش تکان خورد، آهش را  
 خودم با همین چشمانم دیدم که پرکشید و از لب هایش بالا  
 ... رفت ... و صدایش  
 همیشه\_

نمیشد... او مال من نمیشد... رفتنی بود... ماندنی نبود... سهم  
 من و حق من نبود... سهم من از او تنها همین خاطرات کوتاه اما  
 تا ابد ماندگار در سر و قلبم بود... وارفته و ناامید نگاهش  
 میکردم که لقمه ی نصفه و نیمه ام را به دهان گذاشت، بلافاصله  
 از جا برخاست و گفت

من برم حساب کنم... دم در منتظرتم... عجله نکن راحت \_  
 غذاتو بخور بعد بیا

با این دل آشوب شده با این گلویی که به اندازه عبور ذره ای  
 اکسیژن هم راهش باز نبود لقمه فرو میدادم؟... با این کام زهر  
 شده؟... از جا برخاستم کیف آویز از پشتی صندلی ام را چنگ  
 زده گفتم

سیر شدم دیگه... ممنون\_

و فرصت ندادم حرفی بزنم با گام های بلند خودم را بیرون مغازه  
 رساندم بلکه بتوانم دو سه نفس هوا به ریه هایم برسانم و خودم  
 را از خفگی نجات دهم... هرچند این خفگی درمانش هوا نبود  
 ...درمانش هوای بودن کسی بود که گفته بود میخواهد از اینجا  
 برود... کنار در مغازه ایستاده بودم و به آسفالت زیر پایم زل زده  
 بودم که صدایش را کنارم شنیدم  
 بریم\_

سر که بلند کردم پیشتر از من به سمت خیابان گام برداشته  
 بود... به دنبالش روان شدم که از خیابان گذشت... با یک قدم  
 فاصله پشت سرش میرفتم که دیدم دست بلند کرد و دزدگیر  
 ماشین را زد... دو سه قدمی به ماشین مانده بود که ناگهان دیدم  
 راهش را کج کرد و به سمت پیاده رو رفت... با نگاه دنبالش  
 می کردم که ناگهان دیدم کنار جوی آب خم شد... دستش را بند  
 تنه ی درخت کنارش کرده بود سرش پشت درخت پنهان بود و  
 صدای عق زدن هایش به گوشم می رسید... نفهمیدم چطور به  
 سمتش دویدم و صدایش زدم

میعاد\_

نزدیکش شده بودم که دستش از تنه ی درخت جدا شد و مانع  
پیش رفتنم شد همان لحظه صدایش را شنیدم که میان عق زدن  
هایش نالید

نیا\_

هول زده صدایش کردم

میعاد جان\_

دستش را به نشانه ی عقب رفتنم تکان داد و روی پنجه ی پا  
نشست... دوباره دست به تنه ی درخت گرفته بود... تنها چیزی  
که میدیدم سر زیر افتاده اش بود... نمی دانستم چه باید بکنم  
... ترسیده و مستاصل در اطراف چشم می گرداندم که چشمم به  
سوپر مارکت کوچک مقابلم افتاد... با پا نه که با سر دویدم، در  
حین دویدن پول از کیفم بیرون کشیدم و از همان دم در مغازه  
پول را روی پیشخوان انداختم و تند گفتم  
یه آب معدنی و ساندریس بدین\_

اصلا نفهمیدم چطور خریده‌هایم را از دست مرد قاپ زدم و بی  
توجه به صدایش که می‌گفت  
خانوم بقیه اش\_

به سمت میعاد دویدم ... کنار جوی روی پنجه ی پا نشسته بود  
... سرش زیر افتاده بود و آنج هایش را به زانوانش تکیه داده بود  
و دو دستش بین زمین و هوا آویزان بود ... چند قدم مانده به او  
گام هایم کند شد و با احتیاط صدایش زدم  
میعاد جان\_

سرش بالا آمد و نگاهم کرد ... تا لب هایش سفید شده بود و  
نگاهش دو دو میزد ... دلنگران قدمی دیگر نزدیک شدم درب  
بطری را باز کردم و بی حرف به سمتش گرفتم ... دست پیش  
آورد و بطری را گرفت و به لب برد چند جرعه نوشید ناگهان  
بطری را بالا برد و روی سر و صورتش خالی کرد ... مات نگاهش  
میکردم ... آب از موهایش و روی صورتش راه گرفته بود و یقه ی  
پیراهن و سینه اش را خیس کرده بود ... بطری خالی را که به

سمتم گرفت دست پیش بردم و در حال گرفتنش با لحن نگرانی  
پرسیدم

—

[ن.فردین فر "قرار بی قراری"، [19.07.19 11:48

چی شدی یهو؟

لبخند نصفه و نیمه ی خسته ای به صورتم زد و گفت  
راضی نبودی لقمه اتو خوردم؟—

در این وضعیت شوخی اش گرفته بود...میخواست بگوید آنقدر  
حالش خوب است که شوخی کند اما مطمئن بودم حالش از  
ظاهرش هم زارتر است ... اخم خفیفی کردم و لب زدم  
دیوونه—

تک خنده ای کرد و دوباره سر به زیر انداخت که با احتیاط  
قدمی نزدیک شدم و گفتم  
...خوبی،؟—

همانطور سرش را بالا و پایین کرد که به سمتش خم شدم  
بلند شو بریم درمانگاه\_

نیم نگاهی به صورتم انداخت و گفت

چیزی نیست فکر کنم بهم نساخت ... الان بهترم \_

دستم را به سمتش دراز کردم و گفتم

اینجوری نشین بیشتر به معده ات فشار میاد بلند شو بریم تو \_  
ماشین

سر بلند کرد و دستش را بالا آورد و محکم دستم را گرفت ... از

سردی دستش لرز کردم ... قالب یخ بود تا دست های گرم و

بزرگ او ... محکم تر دستش را فشردم و به سمت خودم کشیدم

که به سختی از جا برخاست ... دستش را رها کرده دست بالا

بردم و زیر نگاه خیره اش روی صورت و پیشانی اش گذاشتم

... تنش زمستان بود ... نگاهش کردم هر لحظه فکر میکردم از

شدت ضعف و بی حالی از حال خواهد رفت سریع گفتم

فشارت خیلی پایینه بریم سرم بزن\_

نگاه از چشمانم گرفت حس برخورد انگشتان سردش با دستم  
 سرم را زیر انداخت سانديس را از میان پنجه ام بیرون کشید  
 ...دوباره نگاهش کردم سر به زیر در حال باز کردنش بود، در  
 همان حال گفت

... اینو بخورم بهتر میشم\_

سپس نگاهم کرد و گفت

زحمت رانندگی میفته گردن تو\_

سرم را تند تند بالا و پایین کردم که سویچ را به سمتم گرفت و  
 گفت

ماشینو روشن کن تا منم پیام\_

دست پیش بردم تا سویچ را بگیرم در همان حال گفتم

وایمیستم باهم بریم\_

نگاه پر مهرش و لبخند کمرنگ روی لبش و نی سانديسی که به

لب هایم نزدیک کرد

سرم را به سرعت به دو طرف تکان دادم و گفتم

من نمی خورم ... تو بخور حالت جا بیاد، نوش جان\_

سر بالا انداخت

اینجوری از گلوم پایین نمیره\_

خواستم بگویم بعد از تو زندگی از گلوی من پایین نخواهد رفت

...بعد از تو یک آب خوش از گلوی من پایین نخواهد رفت ...بعد

از تو ...تویی که نمیشود که نروی ...بغض سد راه نفسم شد که

بی حرف سر پیش بردم و جرعه ای از نوشیدنی نوشیدم بلکه

این بغض بی وقت پایین برود و راه نفسم باز شود که صدایش در

گوشم نشست

تا نیمه چرا ای دوست؟\_

لاجرعه مرا سرکش

من فلسفه ای دارم

یا خالی و یا لب ریز

[ن.فردین فر "قرار بی قراری", | 20.07.19 15:39



## پارت\_33#

## قرار\_بی\_قراری#

ماشین را در محوطه ی ویلا پارک کردم و به سمتش برگشتم  
 ...به محض سوار شدن به ماشین صندلی را به حالت خوابیده در  
 آورده دراز کشیده بود و با گفتن  
 ببخشید من یکم بخوابم\_

خواب که نه، بیشتر نیمه بیهوش شده بود ...تمام مسیر را تا  
 رسیدن به ویلا یک چشمم به خیابان بود و یک چشمم به صورت  
 رنگ پریده اش که حتی در خواب هم اخم داشت و همین درد  
 ... شدیدش را به نمایش می گذاشت

به صورتش زل زده بودم، به موهای نم دارش به اخم نشسته  
 میان ابروانش، به فک محکمش که معلوم بود از درد اینطور  
 عضلاتش منقبض شده، به پیراهن خیسش، نگاهم پایین رفت و  
 به دستش که روی ران پایش مشت کرده بود رسید ...از دیدن  
 درد کشیدنش استخوان هایم ناله میکردند ...چرا این درد تمام  
 نمیشد؟...در این سه چهار روزی که اینجا بودیم روزی نبود که

سردرد به سراغش نیاید یا آن رگه های سرخ در چشمانش  
 هویدا نشود...مخصوصا صبح ها که وضعیت چشمانش اسف  
 بارتر بود و نگاهش سرگردان تر...انگار عنبیه ی چشمانش  
 شیطنتشان گل می کرد و دلشان نمی خواست سر جایشان  
 بنشینند...و حالا یک سردرد دیگر...فکر کردم وضعیتش ابد  
 عادی نیست...این سردردها به خاطر تماشای صفحه ی  
 مانیتوری ست که اصلا در این چند روز رنگش راهم ندیده  
 چیزی درست نبود...این حجم درد علتش نمیتوانست تنها  
 مقابل مانیتور نشستن باشد... اینهمه آدم در دنیا مدت زمان  
 زیادی را صرف کار با کامپیوتر می کنند کجا حالشان اینطور زار  
 میشد؟...دستم بی اختیار بالا رفت و نزدیک صورتش شد  
 ...پشت انگشتانم را روی صورتش گذاشتم تنش کمی گرم شده  
 بود.. کمربندم را باز کرده کمی به سمتش مایل شدم و دست  
 روی پیشانی اش گذاشتم گرم تر از صورتش بود...نگاهم به گره  
 میان ابروانش بود که همان لحظه چشمانش باز شد و با حالت  
 خماری به صورتم زل زد...کمی به خاطر وضعیتی که داشتم  
 معذب شدم و هول زده گفتم

خوبی؟...بهتر شدی؟...بنظرم یکم فشارت اومده بالا\_

حتی وقتی پلک میزد هم انگار پلک هایش نای باز و بسته شدن  
نداشتند...با مکثی طولانی بالاخره لب جنباند  
رسیدیم؟\_

سر تکان داده لبخندی به حالت منگ خوابش زدم و جواب دادم  
آره...تازه رسیدیم\_

دستم هنوز روی پیشانی اش بود که دستش بالا رفت و دستم را  
میان پنجه گرفت...بازگشت گرما به تنش دلم را گرم کرد...نیم  
خیز شد که عقب کشیدم...به سمتم برگشت و تمام تلاشش را  
کرد که لبخند بزند تلاشش متاسفانه نتیجه ی چندانی نداشت...  
مگر با آن اخم میشد لبخند زد؟...لب زد  
دستت درد نکنه\_

و قبل از آنکه خواهش میکنم به لب هایم برسد دستم را رها  
کرد، به سمت در برگشت...خواست در را باز کند که به سرعت و  
پیش از او سویچ را برداشته در را باز کردم و پیاده شدم، با گام

های تند ماشین را دور زدم و خودم را به او رساندم که داشت  
تنش را مثل یک بار سنگین از صندلی جدا می کرد...وقتی  
مقابلم ایستاد سرش زیر افتاده بود و من هر لحظه منتظر بودم  
در آغوشم فرود بیاید بس که روی پا بند نبود...نگران تماشایش  
می کردم که بی توجه به من و دلواپسی ام چرخید و از پله ها  
خودش را بالا کشید...پشت سرش پله ها را بالا دویدم و در را  
باز کرده پیش کردم و کناری کشیدم تا وارد شود...بی تعارف  
وارد شد حتی نیم نگاهی به سمتم نیانداخت، یعنی اصلا انگار  
مرا نمی دید...هیچ چیزی را نمی دید...به وضوح تلو تلو میخورد  
انگار که از زور مستی نتواند حتی قدم هایش را جفت و جور کند  
...بالاخره از تماشایش دل کندم به سمتش پا تند کردم در  
ابتدای راهرو زیر بازویش را گرفتم...باز هم عکس العملی  
نداشت مثل خوابگردها پیش می رفت و من در سکوت همراهی  
اش می کردم

وقتی وارد اتاق خواب شدیم به سمت تخت خواب رفت و خودش  
را روی تخت رها کرد...سرش به سمت گوشه ی تخت بود...یک  
پایش روی زمین جا مانده بود و یک پایش را از زانو تا کرده بود

...یک دستش را بالای سرش روی تخت رها کرده بود و یک دستش روی شکمش بود...جوری خوابیده بود انگار از ارتفاعی بلند روی تخت پرتاب شده

تخت را دور زدم و خودم را بالای سرش رساندم شانه هایش را گرفتم و در حالیکه سعی میکردم سرش را روی بالش بگذارم گفتم

میعاد جان درست بخواب اینجوری جات راحت نیست\_

حرفی نزد تنها با فشار پایش روی تخت و کمی جا به جا کردن ... بی رمق تنش کمکم کرد سرش را روی بالش بگذارم

اصلا در این دنیا نبود، در دنیای درد و رنج غوطه ور بود که حتی حضورم را نمی فهمید...درمانده نگاهش میکردم...چکار

می توانستم برایش بکنم تا لاقلا اینطور درد نکشد؟...نگاهم از صورتش به سمت خیزی سینه ی پیراهنش کشیده شد نمیشد که اینطور بخوابد... کمی به سمت صورتش خم شدم و به امید

اینکه صدایم به دنیایش برسد گفتم

...لباست خیسه میعاد...عوضش کن بعد بخواب\_

چیزی نگفت... اصلا انگار نشنیده بود... ناامید عقب کشیدم که دیدم دستانش روی دکمه ی یقه ی پیراهنش نشست... تلاش میکرد دکمه را باز کند اما لرز دستانش مگر می گذاشت؟... نگاه ماتم به تلاش دستان لرزانش برای باز کردن دکمه

[ن.فردین فر "قرار بی قراری", | 15:39 20.07.19]

چسبیده بود... تلاشش بی حاصل بود نمی توانست یک دکمه را باز کند... به قصد کمک دست پیش بردم... با ملایمت دستانش را کنار زدم و شروع به باز کردن دکمه هایش کردم... روی دکمه ی اول دستم کمی می لرزید روی دکمه ی دوم بیشتر... دو طرف پیراهن که از هم باز شد... قفسه ی برهنه ی سینه اش که بیرون آمد خاطره ی شب پیش به روشنی روز مقابل چشمانم قرار گرفت... ضربان قلبم هر لحظه بالاتر می رفت و در سکوت اتاق به گوشم می رسید... خدا رو شکر می کردم که در حال خودش نیست تا این وضعیت مرا ببیند... دکمه های پیراهن را با بدبختی و تا جایی که زیر کمر شلوار بود باز کردم به اینجا که رسید کمی

بلا تکلیف در جا ماندم اما فکر خیسی پشت یقه ی پیراهنش  
 باعث شد تصمیمم را بگیرم پیراهن را بیرون کشیدم و دکمه ی  
 انتهایی را هم باز کردم... حالا مصیبت در آوردن پیراهن از تنش  
 گریبانگیرم شده بود... کمی بیشتر روی صورتش خم شد... نجوا  
 کردم  
 میعاد\_

هیچ... حتی پلک هایش هم نلرزید... کمی خیره نگاهش کردم  
 ...همسرم بود محرمم بود... چه ایرادی داشت پیراهنش را خودم  
 عوض کنم و تن برهنه اش را لمس کنم؟... من شب پیش نزدیک  
 ترین رابطه ی ممکن

را با او تجربه کرده بودم پس چه مرگم بود که اینطور دستانم به  
 لرز افتاده بود و قلبم هوار میزد؟... کلافه از اینهمه ضعف بی هوا  
 به سمتش خم شدم دستم را از زیر سرش رد کردم... گونه ام  
 مقابل صورتش بود و گرمی نفس هایش درست زیر گوشم  
 میخورد و یاد بوسه اش... همینجا را بوسیده بود... پلک هایم را  
 محکم روی هم فشار دادم بلکه بتوانم به آن لحظه فکر نکنم اما

مگر عطر تنش می گذاشت؟... من باید نفس کشیدن را هم تعطیل می کردم... دستم دور شانه اش حلقه شد و تقریبا به آغوشش کشیدم... تلاش کردم شانه هایش را از تخت جدا کنم و پس از کمی تقلا موفق شدم... حالا سرش به سینه ام چسبیده بود و من از دست تپش های وحشیانه ی قلبم میخواستم گریه کنم

دستم را زیر یقه ی پیراهنش سراندم و به پوست تنش رساندم، به چه بدبختی آستین هایش را پایین کشیدم و پیراهن را از سر شانه هایش آزاد کردم پیراهن پایین افتاد... تن برهنه اش در آغوشم بود و میل آغوشش بیچاره ام کرده بود... دیدی آخر از آنچه میترسیدم بر سرم آمد؟... آستین پیراهن را با دست دیگرم از دستش بیرون کشیده از زیر تنش کشیدم نفهمیدم چطور تنش را روی تخت رها کردم دستم زیر شانه هایش جا مانده بود، هنوز تنم روی تنش خم بود و صورتش مقابل صورتم بود... نفس نفس میزدم و درمانده نگاهش میکردم که درست در همان لحظه درست همین حالا که اصلا نمی خواستم به هیچ وجه من الوجوه مرا ببیند آرام لای پلک هایش را باز کرد و با چشمان



خواب و بیدار نگاهم کرد... اگر دستم زیر تنش گرفتار نبود قطعا فرار میکردم یا لااقل تنم را عقب می کشیدم، نمی دانستم چطور شرایط را توضیح بدهم... مغزم هم کلا خودش را کنار کشیده بود، فعلا قلبم بود که جولان میداد... لب هایم را با زبان خیس کردم و در حالیکه سعی میکردم خونسرد بنظر برسم لب هایم را باز کردم

... داشتم پیرهنتو\_

همان لحظه پلک هایش روی هم افتاد... در خواب نگاهم کرده بود... نفس راحتی کشیدم و به امید اینکه این لحظه اصلا در حافظه ی کوتاه مدت و دراز مدتش ثبت نشده باشد دستم را از زیر تنش بیرون کشیدم پیراهن را هم چنگ زدم و عقب کشیدم

...

چند لحظه آنجا ایستادم و نگاهش کردم... دلم نمی خواست اینطور با بالاتنه ی برهنه بخوابد اما محال بود بتوانم یک بار دیگر آن لحظات عذاب آور را برای خودم تکرار کنم... ناچار گوشه ی پتوی مسافرتی را که روی تخت کشیده بودم روی تنش

برگرداندم و از فضای اتاق و حومه ی خاطرات شب پیش و عطر  
... و گرمای تنش گریختم

تا غروب مثل روح سرگردان در خانه چرخیدم... جز اتاقی که او  
در آن خوابیده بود تمام خانه را گز کردم... نتوانسته بودم دوش  
بگیرم چون حتی برای برداشتن لباس هایم هم جرات نداشتم پا  
به آن اتاق بگذارم... تنها دوباره از لای در نیمه باز اتاق سرک  
کشیده بودم یک بار به پهلو چرخیده و در خود جمع شده بود و  
بار دوم دیده بودم بالشت را بغل زده و یک زانویش تا شکم بالا  
آمده و تقریبا دمر خوابیده و هر بار با دیدن تغییر حالت بدنش  
خیالم بابت سالم بودنش راحت شده بود... مانند تو و شالم را از تن  
کنده روی مبل رها کرده بودم و با یک تاپ مشکی و شلوار جین  
در خانه می چرخیدم... وقتی نبود وقتی صدای گرمش و حضور  
گرم ترش نبود دنیای اطرافم سرد میشد انگار... احساس  
میکردم سقف خانه پایین آمده و دیوارها به سمتم هجوم آورده  
اند... خانه با وجود نور تندی که از پنجره ها میتابید تنگ و  
تاریک شده بود... دلم میخواست بیرون بزنم و تا وقت بیدار  
شدنش هم برنگردم اما نگرانی بابت حالش نمی گذاشت... از زور

تنهایی به هستی زنگ زده بودم... رد تماس کرده پیام داده بود  
 در آموزشگاه است... چند لحظه بعد دوباره پیام داده بود  
 خانوم اکرمی سراغتو می گرفت... گفت بهت بگم مرخصی یه \_  
 هفته ایت داره تموم میشه  
 و من عزا گرفته بودم... باید زودتر

[ن.فردین فر "قرار بی قراری", | 15:39 20.07.19]

برمیگشتم... باید از این خواب شیرین بیدار میشدم... باید برای  
 لحظه ی وداع آماده میشدم... وداع از او که نمیشد بماند و من  
 باید دعا میکردم برگردد... برگردد که... یعنی اگر برمیگشت مرا  
 میخواست؟... اگر منتظرش می ماندم منتظرم میماند؟... کاش  
 می گفت منتظرم بمان و به خدای خودش قسم که من منتظرش  
 می ماندم، تا آخرین روز عمرم تا نفس داشتم... فقط کافی بود  
 ... بگوید باز خواهد گشت... به خاطر من باز خواهد گشت  
 برای هستی یک جمله دو کلمه ای نوشتم  
 حواسم هست \_

کاش حواسم به خودم و دلم هم بود که نبازم شان و حالا ،  
اینطور مثل مال باخته ها گوشه ای کز نکنم و ندانم چطور باید  
باخته هایم را جبران کنم ...مدتی روی مبل مقابل تلویزیون  
نشستم و پس از بالا و پایین کردن شبکه های مختلف تلویزیون  
بالاخره با دیدن فیلم سینمایی بی پولی برای مدتی از دنیای  
اطراف فارغ شدم ...اواسط تماشای فیلم صدای زنگ گوشی ام  
بلند شد با دیدن نام پرستو تلویزیون را خاموش کرده تماس را  
وصل کردم بعد از سلام و احوال پرسی مختصر با کلی استخاره و  
این دست و آن دست کردن زمزمه وار گفت  
آجی مامان میگه کی برمیگردی؟\_

شمارش معکوس شروع شده بود ...همه همزمان نوای بازگشت  
سر داده بودند ...بی انصاف ها حداقل یکیشان نخواسته بود یک  
روز دیگر یادم بیاورد که همه چیز یک خواب بوده ...این وسط  
فقط تماس احسان را کم داشتم که تیر خلاص خنده ها و حال  
خوبم باشد ...نفهمیدم چطور جواب دادم  
فردا پس فردا برمیگردم\_

و فکر کردم حالا چطور از میعاد بخواهم یک بار دیگر هم آغوشم  
شود... با چه رویی آخر؟

حرف های بعدی پرستو را اصلا نشنیدم... در سرم داشتم جمله  
ی مناسب برای طرح پیشنهاد به میعاد را می ساختم... سخت  
ترین امتحان جمله سازی تمام عمرم

با نزدیک شدن غروب به سرم زد شام امشب را آماده کنم... هم  
این زمان لعنتی که انگار به جای پیش رفتن پس می رفت  
می گذشت و هم او مجبور نبود با آن حال بی حالش آشپزی کند  
...وارد آشپزخانه شدم... سبزی هایی که ظهر باهم پاک کرده  
بودیم و او خردشان کرده و خودم شسته بودمشان در آبکش  
کنار سینک انتظارم را میکشیدند

سبزی پلو و ماهی که قرار بود دیشب او برایم بپزد حالا به دست  
من برای او آماده می شد... منی که دستپختم چنگی به دل  
نمی زند آن هم با برنج تازه ی شمال که یقین داشتم تبدیل به  
کوفته برنجی خواهد شد... بعد از جستجو در کابینت ها بالاخره  
جای برنج و قابلمه و ماهیتابه را پیدا کرده با اضطراب فراوان

مشغول پخت غذا شدم... آشپزی برای کسی که استاد این کار است مثل رانندگی در مقابل چشم یک قهرمان رالی است مدام منتظری اشتباه کنی و ماشینت چند معلق زده به گاردریل کنار جاده بخورد... تمام حواسم را به آشپزی داده بودم برای اولین بار در زندگی ام مشتاقانه و البته نگران آشپزی کردم فقط و فقط برای اینکه بعد از چشیدن طعم غذایم نگاه تحسین آمیزی یا نقش لبخندی بر لبانش ببینم... در تمام مدت از دنیا و ما فیها فارغ بودم تمام فکر و ذکرم دان شدن دانه های سفید برنج و سرخ شدن یک دست و ترد شدن پوست ماهی هایم بود

بالاخره و در نهایت پس از تلاشی طاقت فرسا ماهی ها سرخ شد و دم کنی روی قابلمه ی برنج جا خوش کرد.. نگاهم به اجاق گاز بود... جا به جایش قطرات روغنی بود که هنگام انداختن ماهی ها در روغن این سو و آن سو پاشیده بود... برنجم کمی شل شده بود و پوست ماهی هنگام سرخ شدن از گوشتش جدا شده بود... اما در نهایت من موفق شده بودم شامی برای شبمان دست و پا کنم... دو دستم را به کمرم زده و نگاه تاسف بارم را به گاز کثیف

دو ختم که با شنیدن صدایش حس کردم ناگهان دنیای اطرافم  
رنگی شد

چه بوهای خوبی میاد \_

بی اختیار لبخند بزرگی روی لبم نشست و ذوق زده به سمتش  
برگشتم ... با تیشرت سرمه ای رنگ و موهای بهم ریخته و  
چشمانی که از خواب زیاد پف کرده بود و چهره اش را نمکی  
کرده بود تماشا می کرد

سلامی که از میان لب هایم خارج شد درست از قلبم برآمده بود  
و لبخند او که زیباترین جواب سلام دنیا بود ... قدمی پیش رفتم  
و با ذوقی آشکار گفتم  
خوبی؟ ... بهتر شدی؟ \_

سری بالا و پایین کرد و گفت  
بهترم شکر خدا \_

سپس در امتداد کانتر راه افتاد و در حالیکه به سمتم می آمد  
گفت

زحمت افتادی ... حالا ما شام بخوریم یا خجالت؟ \_

با شرمی کودکانه گفتم

خیلی خوب نشده ولی حداقل از گشنه موندن بهتره \_

وارد آشپزخانه شد پیش آمد ، صندلی را عقب کشید و در

حالیکه مینشست با نگاهی پر مهر گفت

حتما عالی شده ... مگه میشه تو چیزی درست کنی و بد بشه؟ \_

مثل بچه ها درست مثل بچه ها از تعریفش ذوق کردم ... مثل

وقت هایی که بابا به خط خرچنگ قورباغه ام می گفت

!دختر بابا چقدر قشنگ اسم بابا رو نوشتی \_

هیجان زده پیش رفتم و مقابلش روی صندلی نشستم و گفتم

دیگه سرت درد نمیکنه؟ ... معده ات چی؟ \_

سر بالا انداخت و گفت

نه دیگه خوب شدم ... از اون موقع مثل خرس خوابیدم ... الان \_

خوب خوبم



لبخندی به صورتش پاشیدم و لب زدم  
خدا رو شکر\_

ناگهان با یاد آوری چیزی گفتم  
چیزی میخوری برات بیارم؟ \_

[ن.فردین فر "قرار بی قراری"، | 15:39 20.07.19]

نگاهی به پشت سرم و سمت اجاق گاز انداخت و گفت  
نه دیگه شام میخورم اگه حاضره\_

هول زده از جا برخاستم و گفتم

حاضره ،حاضره ...الان می کشمش \_

به سرعت سراغ بشقاب های روی آب چکان رفتم که صدایش را  
شنیدم

پیام کمک؟\_

نیم نگاهی به سمتش انداختم و جواب دادم

نه کاری نیس که ...خودم انجامش میدم\_

پارچ آب را از کنار سینک برداشته پر آب کردم

با دو بشقاب و دو لیوان سمت میز رفتم در حال چیدن بشقاب

ها بی آنکه نگاهش کنم گفتم

میعاد \_

جان\_

جان هایش هر بار بدتر از قبل به جان می نشست ...لیوانش را

مقابلش گذاشته نگاهش کردم و پرسیدم

چرا یه دکتر مغز و اعصاب نمیری؟ \_

به وضوح از حرفم جا خورد و به سرعت پرسید

واسه چی؟\_

صاف ایستادم و گفتم

خوب این سردردات خیلی زیاده ...تقریبا هر روز سردرد داری \_

...برو دکتر بین علتش چی میتونه باشه ...تو که الان اصلا با

کامپیوتر کار نمیکنی پس نمیتونه فقط به اون مربوط باشه  
...میگم شاید میگرنی چیزیه

نگاه از صورتتم گرفته بود ...از همان اول صحبتتم دستش بند  
لیوان شده و خیره اش شده بود ...با مکثی طولانی جواب داد  
رفتم\_

تند و سریع به سمت صورتش خم شدم  
خوب؟\_

از گوشه ی چشم نگاهم کرد  
خوب به جمالت...یه سری دارو داده\_  
با تعجب نگاهش کردم و گفتم  
پس چرا نمیخوریشون\_

با اخم خفیف و دردی عمیق نگاهم کرد  
... چرا نمی خورم \_

تعجبم بیشتر شد

پس چرا من ندیدم؟\_

ناگهان لبخند شیطنت آمیزی زد

چون باید صبا بخورمشون... جنابعالی تا نزدیک ظهر خوابی از \_

کجا باید ببینی؟

به من می گفت تنبل تا لنگ ظهر خواب

از حرفش به سرعت اخم هایم درهم رفت و دلخور گفتم

واقعا که\_

تک خنده ای کرد و در حالی که سرش را تکان میداد تکرار کرد

واقعا که\_

حرصی رو گرفتم و به سمت اجاق گاز رفتم که صدای خندانش

در گوشم نشست

حالا قهر نکنی از شام محرومم کنی \_

در حالیکه دم کنی را برمی داشتم جواب دادم

خوردن دستپخت من خودش برات بزرگترین تنبیهه\_

صدای خنده اش که به هوا رفت دلم برایش رفت... این دل از دست رفته کارش تمام بود... سندنش به نام او شده بود او که ملک را به نام زده بود اما نمی خواست در آن ساکن شود... میخواست بگذارد همینطور خالی بماند تا داخلش تار عنکبوت ببندد در و دیوارش ترک بردارد... ستون هایش بشکند... آوار... شود اصلا

تمام مدت صرف شام نگاهم را به صورتش دوخته بودم و بر و بر نگاهش میکردم... به او که سر به زیر و در سکوت مشغول خوردن غذایش بود و حتی یکبار به خاطر خدا سرش را بالا نیاورده بود تا به قول خودش از حالت چهره اش بفهمم غذا به مذاقش خوش آمده یا نه... همانطور مضطرب و منتظر نگاهش میکردم که ناگهان سرش بالا آمد و با ابروهای بالا رفته و شیطنت گفت

خوب نیس آدم چشمش به غذای بقیه باشه هار...  
الان وقت تلافی بود؟... نمی دید چقدر منتظرم؟... اخم کردم و دلخور گفتم

الان وقت این حرفاس؟\_

تک خنده ای کرد و گفت

پس وقت کدوم حرفاس؟\_

خوب خدا را شکر حالش خوب خوب شده بود که می توانست

اینطور کفر مرا در بیاورد... حرصی صدایش زدم

میعاد\_

با خنده سرش را به دو طرف تکان داد

جان میعاد\_

قصد جانم را هم کرده بود... حواسم را از پرپر زدن قلبم پرت

کردم و گفتم

بگو چطور شده؟... امتیاز بده\_

نگاه منتظرم را به لب هایش دوختم... ثانیه های طولانی تنها

لبخند دیدم و بالاخره تکان لب هایش

بذار چند ساعت بگذره اگه زنده موندم نظرمو میگم\_

صدای قهقهه اش که به هوا رفت معطل نکردم لیوان پر آبم را از روی میز چنگ زدم و روی صورتش پاشیدم... خنده اش با هینی قطع شد با دهان نیمه باز بهت زده نگاهم میکرد و آب از نوک موهایش می چکید... چهره اش به خنده ام انداخت خواستم به سرعت از جا برخیزم و فرار کنم که فرزند من لیوان آب را روی صورتم خالی کرد نفسم برای ثانیه ای پس رفت و تمام صورت و سینه ام خیس آب شد... پلک های بسته ام را باز کردم که چشمکی زد و گفت

چیزی که عوض داره گله نداره

دندان هایم را روی هم فشار دادم و سرم را چند بار تهدید آمیز بالا و پایین کردم دست به صورتم کشیده خیزی آب را گرفتم و مقابل لبخند شرورش پیش رفتم و سر جایم نشستم... قطعا مرا در این یک مورد نشناخته بود که آنطور بیخیال و با صورت خیس مشغول خوردن غذایش شد... به ظاهر مشغول خوردن غذایم شدم اما در باطن نقشه ها داشتم... در میانه ی غذا با آرنجم ضربه ای به کفگیر کنار دیس زدم که با صدا روی

سرامیک های کف آشپزخانه افتاد حواسش پرت شد به دنبال  
 صدا سر خم کرد تا کفگیر را بردارد که در یک حرکت پارچ آب  
 را برداشته روی سرش خالی کردم و تا به خودش بجنبد از جا  
 پریدم و از آشپزخانه بیرون دویدم

هیجان زده در حالیکه می خندیدم خودم را به اتاق خواب  
 رساندم برگشتم تا در را ببندم که پایش لای در قرار گرفت و  
 مانع از بسته شدنش شد... با تمام قدرت در را به جلو هول  
 میدادم اما معلوم بود که زورم به قدرت بازوی او نمی رسید در  
 نهایت او موفق شد و در را با یک هول باز کرد عقب کشیدم که  
 قامتش در قاب در قرار گرفت ... تمام سر و صورت و سرشانه های  
 تیشرتش

[ن.فردین فر "قرار بی قراری", 20.07.19 15:39]

خیس آب بود، لبخند تهدید آمیزی به لب داشت و خیره خیره  
 ... نگاهم میکرد



در حالیکه می خندیدم قدم به قدم عقب میرفتم... وارد اتاق شد  
و خونسرد درب اتاق را پشت سرش بست... باز هم عقب رفتم  
...چرخید و در آرامش در را قفل کرد و کلیدش را داخل جیب  
شلوار گرمکنش انداخت و دوباره به سمتم چرخید... همان لحظه  
شانه هایم به دیوار خورد و از رفتن باز ماندم... هیجان زده  
نگاهش میکردم که با گام های آرام و با طمانینه پیش می آمد  
...مثل طعمه اش نگاهم میکرد و لبخند محور روی لبش می گفت  
که تا کارم را به بهترین شکل تلافی نکند دست از سرم بر  
نخواهد داشت... از ترفند مظلوم نمایی استفاده کردم با حالت  
کشداری لب زدم

میعاد\_

لبخندش بزرگتر و تهدید آمیز تر شد... محال بود همینطور  
رهایم کند... چه بلایی میخواست سرم بیاورد... مقابلم رسید،  
نگاهم از چشمانش جدا نمیشد... مات نگاهش میکردم که دو  
دستش بالا رفت و بالای سرم تکیه به دیوار زد... روی تنم خیمه  
زده بود و آب از نوک موهایش روی صورتم چکه میکرد... نفس

نفس میزدم و قفسه ی سینه ام از شدت هیجان بالا و پایین  
 میشد ..نفس های او هم تند بود و به صورتم میخورد که گفت  
 آخرین آرزو تو بکن\_

با خنده گفتم...

آخرین آرزوم اینه منو ببخشی\_  
 صورتش پایین تر آمد و لب زد  
 متاسفم\_

بازهم صورتش پایین تر آمد که گفتم  
 غلط کردم\_

لبخند حرص در آری زد  
 دیگه دیره\_

خندیدم و دست روی سینه اش گذاشتم خواستم به عقب هولش  
 بدهم در همان حال مثل خودش گفتم  
 نادمم پشیمونم\_

سرش را به دو طرف تکان داد...پیشانی اش تقریبا به پیشانی ام  
چسبیده بود و گرمای نفسش به صورتم میخورد ...قلبم ...قلبم  
نوع نواختنش داشت تغییر میکرد ملودی هیجانش داشت تبدیل  
به ملودی عاشقانه می شد ...نگاهم میخ چشمانش بود و نگاهش  
میخ چشمانم ...ثانیه های طولانی به آن شکل ماندیم ...نفس  
نفس هایم داشت رنگ دیگری می گرفت و نفس های کشدارش  
می گفت که او هم شاید حال و هوایش شبیه من است ... کم کم  
نقش لبخند روی لبانش کمرنگ تر میشد و حالت چشمانش  
متفاوت تر ...نگاهش جار میزد حدس ام درست بوده ...همه چیز  
داشت عوض میشد ،هر لحظه آن حس قوی تر میشد و قلبم  
بیشتر میل بیرون جهیدن از سینه ام را پیدا میکرد ...ماتش  
بودم که ناگهان یک دستش از دیوار بالای سرم جدا شد و کنار  
صورتم نشست ...آرام آرام عقب سرید و لا به لای موهایم  
رفت...مسخ شده بودم ...محو شده بودم ...در او و آن نگاه پر  
خواهشش غرق شده بودم که از چشمانم جدا شده پایین رفت و  
روی لب هایم نشست ...دوباره بالا آمد و به چشمانم چسبید  
...چندبار نگاهش رفت و برگشت تا در نهایت روی لب هایم ثابت

ماند... قلبم داشت نعره می کشید و نفسم داشت می رفت... بی  
 تاب شده بودم... تسلیم محض... قلبم میخواست دو دست در  
 بیاورد چنگ یقه اش شود و او را محکم به سمتم بکشد... قلب او  
 هم انگار همین را میخواست که سرش پیش آمد... همانطور  
 خیره به لب هایم پیش می آمد... داشتم از شدت خواستن از  
 حال میرفتم... کف دستانم را به دیوار پشت سر چسباندم و پلک  
 های سنگینم را به حال خود رها کردم تا بسته شوند... منتظر  
 بودم... لب هایم، قلبم، تمام جانم منتظر و بی قرارش بود... چند  
 لحظه... چند لحظه طول کشید که ناگهان، پیشانی ام داغ شد  
 ... به سرعت پلک باز کردم لب هایش روی پیشانی ام نشسته بود  
 و مهر داغ میزد... ثانیه های طولانی عمیق و محکم بوسید... با  
 حسرت بوسید... با درد بوسید... در جا خشکیده بودم حتی نفس  
 نمی کشیدم که ناگهان عقب کشید و بی آنکه نگاهم کند حتی  
 نیم نگاهی کند چرخید و با گام های بلند به سمت در رفت  
 ... وارفته نگاهش میکردم که با در کلنجار می رفت، بالاخره در را  
 به زحمت باز کرد و بیرون زد و پشت سر رهایش کرد و رفت... و  
 مرا و قلب پر تمنایم را پشت سر تنها گذاشت

[ن.فردین فر "قرار بی قراری", [19.07.21 14:55

پارت\_34#

قرار\_بی\_قراری#

دقایق طولانی برجا مانده بودم... دیوار به من چسبیده بود یا من به دیوار که کنده نمی شدم؟...انگار تمام توانم برای تکان خوردن تحلیل رفته بود، مثل یک مجسمه نگاه مرده ام به روبه رو خشک شده بود...نگاهم به در اتاق و راهرویی بود که او از آن ها گذشته بود البته بعد از آنکه از من و خواستتم گذشته بود...وامانده...درمانده... شکسته به تصویر خالی از قامتش زل زده بودم و مدام صحنه ی کلنچار رفتن عصبی اش با قفل در، در ... سرم تکرار میشد

نخواستته بود...حتی به اندازه ی یک بوسه روی لب هایم مرا نخواسته بود...یا شاید دلش خواسته بود، آخر تا جایی که چشمانم باز بود دیده بودم مسیر فرود لب هایم لب هایم بوده

ولی انگار در میانه ی راه تغییر مسیر داد، عقلش هشدار داده  
مثلا، گفته راه از این طرف است، گفته راهی که داری میروی آخر  
و عاقبت خوشی ندارد، عاقبتش شاید دل بستن و ماندگار شدن  
باشد و او حتما نمی خواست بماند که راه عقل را در پیش گرفت و  
به راهی که قلبش نشان داده بود آنطور دهن کجی کرد... آه  
کشیدم... یک بار... دوبار... سه بار... نه، این آتشی که درون سینه  
ام برافروخته بود با این نسیم های بی جان خاموش بشو نبود  
... طوفان لازم داشت... باران لازم داشت... اما الان وقت باریدن  
نبود... نمی خواستم اشک هایم را ببیند شکستم را ببیند  
نمی خواستم بفهمد بی تاب آن یک بوسه ای بودم که دریغ کرد  
... به زحمت شانه هایم را از دیوار جدا کردم و قدمی کوتاه به جلو  
برداشتم... میشد ایستاد... من هنوز ایستاده بود... گام دوم را  
بلند تر برداشتم و گام سوم را بلندتر از دوم... از اتاق بیرون زدم  
، در طول راه رو پیش میرفتم که صدای ظرف و ظروف را از  
آشپزخانه شنیدم... به سمت آشپزخانه برگشتم که نیمرخش  
مقابل دیدم قرار گرفت... رو به سینک به چهره ای در هم در  
حال ظرف شستن بود... پیش رفتم و بی حرف کنارش ایستادم و

ظرف هایی که کف میزد و داخل لگن کناری سینک می گذاشت  
 را برداشتم تا آب بکشم... با حس قرار گرفتن کنارش کمی در  
 جا، جا به جا شد و بی حرف مشغول ادامه ی کارش شد... تا  
 انتهای کار شستن ظرف ها نه او حرفی زد و نه من... هر دو قفل  
 سکوت به لب های مان زده بودیم و دست های مان همدیگر را  
 ..همراهی میکردند

شانه اش که به شانه ام میخورد قلبم انگار که جایش میزان  
 نباشد در سینه می لرزید.. پس او چطور اینطور قرص و محکم  
 ایستاده بود؟... یعنی من حرف نگاهش را، نفس های کشدارش را  
 اشتباه خوانده بودم؟... آنقدر غرق خیالش بودم که حضورش را  
 کنارم فراموش کرده بودم، حتی نمی فهمیدم چطور ظرف ها را  
 آب میکشم با حس کشیده شدن ماهیتابه از دستم به خود آمدم  
 و صدایش را کنارم شنیدم  
 بدش من... رنگش رفت بس که آب کشیدیش...

نگاهم به سمت صورتش بالا رفت... نگاهم نمی کرد... حالت  
 صورتش زیادی جدی بود... صدای ریزش آب قطع شد، ظرف را

داخل آبکش گذاشت و بی آنکه نیم نگاهی به طرفم بیاندازد  
گفت

میرم بخوابم شب بخیر\_

داشت فرار میکرد بیشتر... از من... از دوستش فرار میکرد  
...شاید هم از خواستتم فراری شده بود... سرخورده نگاهش  
کردم که با سر زیر افتاده از کنارم گذشت و از آشپزخانه بیرون  
زد، با نگاه بدرقه اش میکردم که وارد راهرو شده از دیدم پنهان  
... شد

... آه و آه و آه... نه فایده ای نداشت این آتش خاموشی نداشت  
از سینک فاصله گرفتم و به سمت نشیمن به راه افتادم... خودم  
را به صندلی ننویی رساندم و خودم را تقریبا رویش رها کردم  
...صندلی شروع به تاب خوردن کرد... می رفت و برمیگشت  
...میرفتم و برمیگشتم و در خیالم به او میرسیدم... یعنی حتی  
یک ذره به اندازه ی سر سوزن هم مرا نمی خواست؟... به اندازه  
ی یک دوستت دارم خشک و خالی هم؟... نکند می رفت و داغ  
شنیدنش را به دلم می گذاشت؟... ناگهان به خودم آمدم... من از



کجا محتاج شنیدن دوستت دارمش شده بودم؟...این عطش از  
 کجا پیدایش شده بود؟...این نیاز به دوست داشته شدن از  
 جانب او...او که غریبه بود، همراهم شد، دوستم شدو حالا  
 ...باورم نمیشد که داشت معشوقم میشد... آنقدر عشقش بزرگ  
 شده بود که واژه ی دوستت دارم در سرم وول بخورد و میل به  
 ... شنیدن حتی به زبان آوردنش در من بیدار شود

جاخورده از فهمیدن واقعیت احساسم در یک حرکت ناگهانی از  
 جا برخاستم...به سمت اتاق خواب رفتم... وارد اتاق شدم حتی  
 جرات نکردم از گوشه ی چشم نگاهش کنم...به سمت ساکم  
 رفتم و با برداشتنش سربه زیر از اتاق بیرون زدم، مبادا چشمم  
 خیره سری کند و دنبالش بگردد... ساک را کنار دیوار راهرو  
 زمین گذاشته دنبال لباس مناسبی گشتم تنها لباس راحتی  
 طوسی ام و شومیزها تمیز بودند...همان لباس راحتی طوسی  
 تنها انتخاب ممکن بود...لباس ها را برداشته وارد حمام شدم...  
 حس و حال دوش گرفتن نداشتم دیگر...کلافه بودم بی قرار  
 بودم و میلی عجیب مرا به سمت تخت خواب می کشید...با  
 تعویض لباس هایم از حمام بیرون زدم...شلوار و تایم را روی

ساک رها کرده سراغ مسواک زدن دندان هایم رفتم ... حرکاتم  
ناخودآگاه تن

[ن.فردین فر "قرار بی قراری", [19.07.21 14:55]

د و سرسری شده بود ... فقط میخواستم خودم را به تخت خواب  
برسانم و کنارش دراز بکشم و به سقف زل بزنم تا خوابم ببرد  
... البته قسمت آخر را مطمئن نبودم

وقتی تنم کنار تنش قرار می گرفت خواب که هیچ دیگر نفس  
کشیدن هم یادش میرفت ... وقتی از سرویس بهداشتی خارج  
شدم مستقیم به سمت اتاق خواب رفتم حتی قید همراه بردن  
ساک را زدم مبادا وقفه ای در رسیدنم به تخت خواب ایجاد شود  
... وارد اتاق خواب شدم و به سمت تخت خواب چرخیدم که در  
فضای نیمه تاریک اتاق چشمم به او افتاد ... اختیار نگاهم دیگر  
دست من نبود که تصویر تخت را می بلعید تا تماشا کند ... تصویر  
او که چشم بسته طاق باز خوابیده بود و دستانش را زیر سرش  
قلاب کرده بود ... با وجود نیمه تاریک بودن هوا رنگ روشن

تیشرتش مشخص بود خوب بود که با آن لباس خیس نخوابیده بود...پیش رفتیم و آرام کنارش دراز کشیدم...و همانطور که به خودم قول داده بودم دستانم را روی شکمم حلقه کرده به سقف زل زدم

خوابم نمی برد، تو بگو به اندازه ی یک خمیازه ی ناقابل هم خواب نداشتم...از طرفی بی قرار بودم...بودنش در حوالی تنم بی قرارم می کرد و خواب را نیامده فراری میداد...ناچار در سکوت به سقف زل زده بودم، فکر هم نمی کردم تا لااقل کمی ذهنم خسته شود و خواب را بپذیرد...شاید یک ساعتی در آن حال ماندم بدنم از یکجا ساکن ماندن درد گرفته بود میل شدیدی داشتم که به پهلو شوم،اما بدبختی این بود نه می توانستم پشت به او به خوابم و نه روبه او...همانطور بی هدف نگاهم اطراف سقف شروع به چرخیدن کرد که صدای گرفته اش باعث شد نگاهم روی هالوژن کنج سقف اتاق ثابت بماند

پروا\_

نگاهش نکردم

دلخور بودم ... نمی دانستم از اینکه مرا نبوسیده اینطور دلگیرم یا  
 از زمهریر ناگهانی که رفتارش به آن تبدیل شده بود ... هرچه که  
 بود پاسخم با مکتی نسبتا طولانی همراه شد ... پاسخی که ذره  
 ای از دلخوری ام در آن نمود نداشت  
 جانم\_

بلافاصله صدایش آمد

من خوابم نمی بره\_

امشب نوبت او بود که دردش را بگوید و نوبت من بود که  
 همدردی کنم ... نگاهم در سقف روی هالوژن سمت او کشیده  
 شد و لب زدم  
 منم\_

سکوت ... سکوت ... سکوت ... آنقدر کش آمد که فکر کردم  
 خوابش برده اما وقتی به حرف آمد فهمیدم برای گفتنش چقدر  
 تلاش کرده

پروا من باید برگردم ... بیشتر از این نمیتونم بمونم\_

سرم جوری به سمتش چرخید که حس کردم غضروف بین مهره های گردنم دچار ساییدگی شد... نگاهم به نیمرخش بود... نگاهم ... نمی کرد تنها دندان هایش را با تمام توان روی هم می فشرد خسته شده بود؟... جا زده بود؟... انقدر تحمل من سخت بود که نخواهد حتی چند روز بیشتر بماند؟... پس چرا من میخواستم این روزها را بگیرم و با دست هایم بکشم تا هر کدام به اندازه ی چند روز کش بیاید... فکرم را به زبان آوردم انقدر تحمل من سخت بوده برات؟\_

با تعلق با اکراه نگاه از سقف کند... انگار بین نگاه کردن و نکردن به صورتم با خودش درگیر بود... به چشمانم نگاه نکرد... خیره به جایی کنار شقیقه ام لب زد

خودتم خوب میدونی اینجوری نیس... من... من خودمو نمیتونم \_ دیگه تحمل کنم... هر روز، هر ساعتی که میگذره داره برام سخت تر میشه... نمیتونم... دیگه بیشتر از این نمیتونم پروا... در ... توانم نیست، میترسم اتفاقی که نباید بیفته... من نمی خوام

حرفش را همانطور نصفه و نیمه رها کرد و ملتمسانه نگاهم کرد... التماس میکرد رهایش کنم... رهایش کنم تا رهایم کند و برود... می فهمیدم... از دل بستن میترسید... از ماندگار شدن میترسید... رفتن را انتخاب کرده بود... اما یعنی

رفتن برایش سخت نبود؟... آنوقت ماندن پیش من برایش هر ساعت و هر لحظه عذاب آورتر میشد؟... منی که هر ساعت و هر لحظه بیشتر داشتم دلم را به او میباختم... منی که در حضورش راه نفسم باز میشد و وقتی حتی خواب بود هوا کم می آوردم؟... شده بودم ملکه ی عذابش؟... حس میکردم دست انداخته و میخواهد گل نوشکفته ی عشقم را از ریشه جدا کند... با لحن دردمند و صدایی لرزان گفتم... میخوای تنهام بذاری؟\_

پلک هایش را محکم روی هم فشرد و لب زد  
مجبورم پروا جان... به خدا که مجبورم\_

اینطور که خوابیده بودم نفسم سنگین شده بود و جان میکند تا بالا بیاید... انگار اشتباهی به جای اینکه بالا بیاید به سمت ریه

هایم بر میگشت ... در جا نیم خیز شده نشستیم و به سمتش  
 برگشتم ... لحنم عصبی بود ، دعوا داشتم ... با او ... با سرنوشتیم ... با  
 طالع سیاهم ... دستانم را مشت کرده تند و بی پروا گفتم  
 گفته بودی رفیق نیمه راه نیستی ... گفتمی باهم تمومش \_  
 میکنیم ... حالا جازدی ؟ ... حالا ؟ ... حالا که من نه راه پس دارم نه  
 راه پیش ؟

در جا نشست خودش را به سمتم کشید ... مشت هایم را در  
 دست گرفت و با لحن شرمنده ای بریده بریده گفت  
 پروا من ... نمی خوام رفیق نیمه راه باشم ... باور کن ... من فقط \_  
 ... نگران بعدشم ... بعدش که  
 میان حرفش رفتم ... میان حرفی که برای گفتنش نفس کم آورده  
 بود ... تند و تند سرم را بالا و پایین کرده گفتم  
 باشه ... باشه ... تنهام بذار ... اشکالی نداره ... آدما رو ن \_

[ن.فردین فر "قرار بی قراری" , [19.07.21 14:55]

میشه بزور نگه داشت...نمیشه به زور همراهشون کرد...نمیشه  
 به زور بخوای که تو زندگیت بمونن...رفتنی می ره، من اینو  
 خوب یاد گرفتم آدمی که قرارش به رفتن باشه هیچ جوری  
 موندگار نمیشه حتی اگه التماسش کنی

سر به زیر انداختم...نگاهم روی دستان در هم تنیده مان بود که  
 گفتم

وقتی میخوای بری، وقتی نمی خوای بمونی...من نمیتونم \_  
 وادارت کنم همراهم باشی...حتی تو این شرایط که زندگی و  
 آینده ام رو هواست هم نمیتونم ازت بخوام که بمونی...تو  
 مختاری خودت تصمیم بگیری

صدایش که با لحن معترضی اسمم را میخواند در گوشم نشست  
 پروا\_

پروا...پروا...شاید آخرین دفعاتی بود که به این نام خوانده  
 میشدم...من حتی باید با این اسم هم خداحافظی میکردم...بی  
 انصاف چطور با اینهمه یادگاری که برایم گذاشته بود داشت  
 تنهایی می گذاشت؟...قطره اشکی بی هوا بدون اینکه حتی خبر



از آمدنش بدهد تا شاید بتوانم مانع فرو ریختنش شوم روی گره  
 ی دستانمان چکید...نالید  
 پروا جان\_

کاش دیگر صدایم نمی کرد؟...لااقل این دم آخری اینطور با صدا  
 زدن نامم داغ به دلم نمی گذاشت...وقتی داشت می رفت  
 یادگاری هایش را هم جمع میکرد و زیر بغلش میزد و میبرد  
 خوب...ناگهان یادم افتاد من به او یادگاری نداده ام...یک  
 یادگاری که تا ابد تا قیامت همراهش باشد...یادگاری بدهم تا  
 بفهمد من با رفتنش چه میکشم...و چه یادگاری بهتر از بوسه...  
 لاقلا یکبار ببوسمش...یک بار لب هایش سهم من شود حداقل  
 این حسرت بر دلم نماند که عشق را نبوسیده باخته ام...سر بالا  
 برده نگاهش کردم...چشمانش زار میزد اما خوددارتر از آن بود  
 که چیزی بروز دهد...اما من بروز میدادم...هم با نگاهم، هم با  
 بارش اشک هایم، هم با زبانم...خیره به چشمانش گفتم  
 باشه...حالا که میخوای بری پس بذار باهم خدافظی کنیم\_

متوجه منظورم نشده بود که اخم کمرنگی بین ابروانش نشست و  
 مات صورتم شد... خودم را پیش کشیدم... روی زانو بلند شدم  
 ...دستانم را که می دانستم دو قالب یخ است دو طرف صورتش  
 گذاشتم... مات و متحیر بر جا خشکیده بود و تماشا می کرد  
 ... که سرم را نزدیک بردم... نزدیک و نزدیک تر... چشم از  
 چشمانم گرفته بود به جایی در پشت سرم خیره بود اما جم  
 نمی خورد... آنقدر نزدیک شده بودم که نفس های تندش به لب  
 هایم میخورد... بی تاب تر شدم... بی پروا تر... بی قرار تر... سرم  
 را کمی مایل کردم و لب هایم را روی لب هایش نشاندم... بوسه  
 ی نرمی روی لب هایش زدم... انگار کسی یک گالن نفت روی  
 آتش درونم ریخت که آنطور شعله ور شد تمام جانم آتش شده  
 بود که دوباره بوسیدم... بازهم بوسیدم... بازهم... اشک ریختم و  
 ... بوسیدم... هق زدم و بوسیدم... نفس کم آوردم و بوسیدم  
 تکان نمی خورد نه لب هایش نه سرش... همانطور در جا  
 خشکیده بود... نا امید از پاسخش سرم را عقب بردم و نگاه پر از  
 خواهش را بالا کشیدم که به پلک های بسته اش رسیدم... با  
 عقب رفتن سرم آرام لای پلک هایش را باز کرد و مثل آنکه روی

نگاه کردن به چشمانم را نداشته باشد سر به زیر انداخت  
 ...نمیبوسید ...حتی برای خداحافظی هم مرا نمیبوسید ...اشک  
 هایم شدت گرفت ...نمیگذاشتم ...نمیگذاشتم این آخرین بوسه  
 را هم از من دریغ کند ...نالیدم

میعاد \_

جوابی نگرفتم ...هق هق گریه ام بالا رفت و میان گریه گفتم  
 خدافضی ام نمیکنی؟ ...بی خدافضی میخوای بری؟ ...انقدر از من \_  
 بدت میاد؟

ناگهان سرش بالا آمد و با اخم گفت

...از خودم بدم میاد ...از خودم که نمیتونم \_

دستم چنگ یقه ی پیراهنش شد و میان حرفش التماس کردم  
 منو ببوس میعاد ...اینو بهم بدهکاری ...حالا که وسط راه داری \_  
 ولهم می کنی لااقل برای آخرین بار منو ببوس ...حالا که نمی خوای  
 ...دیگه باشی ...حالا که

نفهمیدم کی لب هایش با آن شدت روی لب هایم نشست و راه  
 کلامم را بست... باران اشک هایم زیر بارش بوسه هایش بند  
 آمد... جوری مرا می بوسید انگار که عاشق ترین مرد دنیاست  
 جوری به بوسه هایش جواب میدادم انگار که ... نه نه من در آن  
 لحظه عاشق ترین زن دنیا بودم ... آن بالا بودم ... روی ابرها ... در  
 کهکشان ها ... پا به پای ستاره ها ... پر گشوده بودم و پرواز  
 میکردم ... دستش را که پشت سرم گذاشت ، طعم لب هایش که  
 در کامم نشست تازه فهمیدم عسل بهشتی یعنی چه و دست  
 دیگرش که دور کمرم حلقه شد خودم را به آغوشش سپردم تا  
 به نرمی خیال از جا بلندم کند و روی تخت رهایم سازد  
 ... اعتراف میکنم ... اعتراف میکنم برخلاف هر آنچه که قرار بود  
 باشد این هم آغوشی رفع تکلیف نبود که انجام وظیفه بود  
 ... وظیفه ای که قلبم روی دوشم گذاشته بود و من میخواستم به  
 نحو احسن از پشش بر بیایم ... اعتراف میکنم در آغوشش غرق  
 لذت بودم ... اعتراف میکنم مست بوسه هایش بودم ... اعتراف  
 میکنم غرق خواستنش بودم ... اصلا خودم تیشرتش را از تنش

کندم و روی سینه اش بوسه کاشتم... سرش که کنار گوشم قرار  
گرفت و با نفس های تند نجوا کرد  
عزیز دلم\_

آخرین سنگر را هم خالی کردم و دلم را که هیچ جانم را تمام و  
کمال باختم و دستانم را که دور تنش حلقه

[ن.فردین فر "قرار بی قراری"، | 14:58 21.07.19]

کردم با زبان بی زبانی فهماندم تنش را و تمام وجودش را  
میخواهم... درد داشتم اما می ارزید... به یک بار داشتنش، به  
بوسه هایش که جای تنم مینشست، به طعم لب هایش، به  
گرمای تنش که وقتی پیراهنم را از تنم کند و به آغوشم کشید  
انگار تا اعماق قلبم رسوخ کرد می ارزید... گفتم گور پدر درد  
اصلا، گور پدر فردای بی او... دم را غنیمت شمردم و در آغوشش  
حل شدم... تنم را به او سپردم و برای اولین بار طعم واقعی  
آرامش را با او چشیدم... آرام شدم... خالی شدم... قرار  
گرفتم... از هر حسی خالی شده بودم انگار که تمام احساساتم

یک جا قلبم را ترک کرده باشند ، یک جور خلا شیرین بود ، یک  
جور بی حسی لذت بخش .. یک جور قرار بعد از یک عمر بی  
...قراری

[ن.فردین فر "قرار بی قراری" , | 18:15 22.07.19]

پارت\_35#

قرار\_بی\_قراری#

در آغوشش بودم ، جایی که حالا دیگر تنها مامن قلبم شده بود  
...سرم روی سمت چپ قفسه ی سینه اش بود و کوبش های  
محکم قلبش درست زیر گوشم نواخته می شد ...دستم دور سینه  
اش و دستش دور شانۀ ام حلقه شده بود ...بعد از آن رویایی که  
برایم ساخته بود، بعد از آن هم آغوشی آسمانی، درست در  
لحظه ای که جام آرامش را سر کشیده بودیم تنش را از تنم جدا  
کرده پیشانی اش را به پیشانی ام تکیه داده بود... نگاهش کرده  
بودم که با پلک های بسته سرش را به دو طرف تکان داده با  
نفس های تند نجوا کرده بود

بخشید...بخشید\_

و من نمی دانستم باید بابت آن لحظات تکرار نشدنی که روحم را به پرواز در آورده او را ببخشم یا بخاطر اینکه با وجود عشقی که در قلبم کاشته میخواد رهایم کند؟...تنها نگاهش کرده بودم که پلک گشوده بود دستش را بالا آورده کنار صورتم گذاشته بود و لحظات طولانی با حسرت نگاهم کرده بود، انگار که میخواست تمام اعضای صورتم را از بر کند...سرم که چرخیده بود، بوسه ام که کف دستش نشسته بود جوری به آغوشم کشیده بود انگار که دستی نامریی میخواد مرا از او بگیرد و او با تمام جانش میخواد که نگذارد...جوری مرا به خود فشرده بود انگار که میخواد افسانه ی آدم و حوا را تکرار کند، مرا جزیی از دنده ی چپش بکند و آنوقت هر کجای دنیا که میخواد همراهش ببرد و به خدا قسم که من راضی بودم، راضی بودم که محکم تر از او دستانم را دور تنش حلقه کردم که محکم تر از او به سینه فشردمش...همان لحظه در جا چرخید و مرا همراه خود کرد و به سینه کشید

و حالا من بودم و او و یک دنیا سکوت...نمیدانستم چه مدت بود که در آن حال بودیم، فقط می دانستم میخواهم این آغوش تمام نشود...تا ابد کش بیاید...تا ته دنیا سر من روی سینه ی او باشد...و دست او اینطور روی بازویم بالا و پایین برود

دل‌م گرفته بود...داشت میترکید اصلا...بعد از آن آرامش و خلأ دلچسب حالا دست بغض روی گلویم نشسته بود و داشت خفه ام می کرد... حرف داشتم خروار خروار...درد دل داشتم کرور کرور...مثل یک چشمه ی جوشان شده بودم که درد از آن غلغل می کرد و من میخواستم همه را بیرون بریزم بلکه خالی شوم از اینهمه غم...می دانستم تا زبان در دهان نچرخانم و نگویم سبک نخواهم شد و لب جناندم و گفتم

... تو راست میگفتی...من خودمو به پول فروختم\_

حرفی نزد...تنها فشار دستش بیشتر شد و مرا به سینه فشرد و من چقدر ممنون سکوتش بودم...چون اگر یک جمله، تنها یک جمله یا حتی یک کلمه به زبان می آورد به منزله ی سنگی



میشد که راه جوشش چشمه ی کلمات را می بست و سخنم ابتر  
 میماند... صدایم می لرزید وقتی ادامه دادم  
 یادته گفתי حسرت باعث میشه آدم قدر داشته هاشو بیشتر \_  
 بدونه?... حالا من بهت میگم حسرت آدمو حریص میکنه  
 ...حسرت داشتن چیزی که نداری تو رو حریصش می کنه ...وقتی  
 بهش می رسی مثل تشنه ای که به آب رسیده، مثل قحطی زده  
 ای که به غذا رسیده، بهش ولع داری، سیری نمیفهمی انگار  
 ...نداشته های دیروز تو به هر قیمتی میخوای که به دست بیاری  
 حتی اگه به قیمت نابودیت باشه ...حتی اگه به قیمت خار و  
 ...خفیف شدنت باشه

دم عمیقی گرفتم شاید نفس یاری کند و ادامه دهم  
 من همون تشنه ی محتاج آب بودم ...همون قحطی زده \_  
 ...منتها نداشته ی من پول بود ...چیزی که یه عمر حسرتشو  
 داشتم پول بود ...چیزی که بخاطرش حاضر شدم به هر خفتی  
 ... تن بدم پول بود

بغض... بغض لعنتی نمی گذاشت حرفم را بزنم... ثانیه به ثانیه  
 بزرگتر میشد و چیزی نمانده بود که بترکد و حرفم را در دهانم  
 بگذارد اما من عجله داشتم همه چیز را به او بگویم... به او که  
 محرم ترین محرم تنم شده بود و من میخواستم حالا روح  
 عریانم را مقابل چشمانش به نمایش بگذارم... ادامه دادم  
 ما یه عمر با نداری زندگی کردیم... درست از روزی که بابام \_  
 مرد بدبختی و نداری راه خونه ی ما رو پیدا کرد... وقتی بابا مرد  
 من فقط سیزده سالم بود... همون موقع به نحسی سیزده اعتقاد  
 پیدا کردم، چون با پوست و گوشت حسش کردم... بعد بابا ما به  
 معنای واقعی کلمه به خاک سیاه نشستیم... تو تصادفش مقصر  
 بود و دیه ی یه خانواده رو دوشمون افتاده بود... دار و ندارمونو  
 دادیم تا بتونیم دیه رو پرداخت کنیم... بعدش ما موندیم و مامانم  
 که باید یه زندگی رو اداره می کرد... زنی که تنها راه گذرون  
 زندگیش خیاطی بود... خیاطی میکرد و با بدبختی خرج  
 ... زندگیمونو در می آورد

اشک راه گرفته بود و از چشمم روی سینه اش درست روی  
 قلبش می ریخت و من میگفتم

در آمدش به زور کفاف خورد و خوراک و اجاره خونمونو میداد \_  
 ...خیلی وقتا حتی کم میاورد و از داییم قرض می گرفت ،اون بنده  
 خدام خودش هشتش گرو نهش بود مگه چقدر میتونست کمک  
 کنه آخه واسه همین با کمک ما یه وقتایی حبوبات بسته بندی  
 می کرد بلکه پول بیشتری دستمونو بگیره ...خلاصه سالا گذشت  
 و ما با بدبختی بزرگ شدیم و دانشگاه رفتیم ...اما حسرت اون  
 سالا برای همیشه با ما موند ...من تو تمام اون سالا حسرت یه  
 رس

[ن.فردین فر "قرار بی قراری"، | 22.07.19 18:15

توران رفتن اونم نه از اون گرون گروناشا نه ،همین معمولیاشم به  
 دلم موند ...حسرت لباس حاضری ...ما حتی پالتو هامونو مامانمون  
 برامون می دوخت ...میبردمون بوتیک، لباس تنمون می کرد  
 ،مدلشو برمیداشت بعد خودش برامون میدوختشون ...حسرت

شهربازی ... حسرت مسافرت ... حسرت هر چیزی که برای بقیه  
 حتی شوخیه ... حالا فکر کن من ندیده، من مزه ی پولو نچشیده  
 یهو دری به تخته ای خورد بخت بهم رو کرد... بعد بیست و پنج  
 سال پسر عموم تو دانشگاه خواهرمو دید و دوتا خانواده همدیگه  
 رو پیدا کردن ... خیلی زود عموم گفت که میخواد برای برادرزاده  
 اش گذشته رو جبران کنه و خواست که من با پسرش ازدواج  
 ... کنم

دوباره آه... دوباره هجوم خاطرات سمی گذشته که مغزم را  
 می سوزاند

همه راضی بودن ... همه ... مامان از خوشحالی داشت بال در \_  
 میاورد... اون بیچاره ام حسرت داشت، نمیخواست دخترش شبیه  
 خودش شه ... شبیه خودش از بی پولی و بیچارگی تو چهل و  
 چهار سالگی شبیه پیرزنا شه... مهره های گردنش داغون شه و  
 چشمش آب مروارید بیاره... منم راضی بودم احسان پول  
 داشت، ظاهر خوبی داشت، وجهه ی اجتماعی داشت ... دیگه تو  
 زندگی با اون نداری معنی نداشت... دیگه لازم نبود وقتی میرم

خرید اول تو سرم حساب کتاب کنم بعدم بینم پولم به چیزی  
 که میخوام نمی رسه از مغازه بزنم بیرون... میتونستم بدون اینکه  
 اضطراب تموم شدن پولو و لنگ موندن تا آخر ماهو داشته باشم  
 خرج کنم... اصلا هیچی برام جز پول مهم نبود حتی نخواستم  
 درست بشناسمش... خیلی زودم بدون تحقیق عقد کردم  
 یاد و خاطرات آن روزها نشتر به قلبم میزد اما من بی توجه به  
 درد و خونی که از قلبم جاری بود ادامه میدادم  
 خیلی زود فهمیدم اشتباه شده، خیلی زود... احسان منو در \_  
 حد خودش نمی دید... رفتارام به نظرش چیپ بود... وقتی  
 می رفتیم رستوران و کافه باعث خجالتش بودم... تو مهمونیا بلد  
 ... نبودم چجوری باید رفتار کنم

پوزخند صداداری زدم

من هنوزم نمیدونم اونهمه قاشق و چنگالی که روی میز \_  
 می چینن به چه دردی میخوره... آدم با یه قاشق و چنگال کارش  
 ... را میفته دیگه

سربالا بردم و نگاهش کردم... متوجه شد که از زیر چشم نگاهم  
را پاسخ داد پرسیدم

تو میدونی به چه دردی میخورن؟ \_

لبخند تلخی به صورتم زد و سرش را به دو طرف تکان داد  
...یعنی باید از این خواستنی ترین موجود دنیا دل میکنم؟  
به سرعت نگاه گرفتم، پیش از آنکه به دست و پایش بیفتم که  
رهایم نکند و خودم را با تعریف کردن ادامه ی ماجرا مشغول  
کردم

به دوماه نکشیده طلاقم داد...بی خبر دادخواست طلاق داده \_  
بود و من وقتی فهمیدم که احضاریه اومد دم در ...رفتم سراغش  
که پرسم چرا این کارو کرده، هرچی دلش خواست بارم کرد  
گفت من در شأن اون و خانواده اش نیستم...گفت من یه دختر  
امل ام که با رفتارام تو هر جمعی آبروشو میبرم...گفت از من  
... بدش میاد...گفت پرستیشو میارم پایین

دستش از شانه ام لا به لای موهایم رفت پنجه اش از شقیقه به سمت عقب ، لای موهایم کشیده میشد و پلک هایم را سنگین می کرد ولی من باز هم دست بردار نبودم

طلاق داد اما به هفته نکشیده عمو افتاد دنبال کار آشتی \_ دادنمون ... کلی رفت و اومد ...اونو تهدیدش کرد با من کلی صحبت کرد گفت نمیداره پسرش زندگی یادگار برادرشو خراب کنه...انقدر تحت فشار گذاشتش تا بالاخره خودش اومد و ازم خواست ببخشمش ...من تحقیر شده بودم ، خرد شده بودم، شخصیتم لگدمال شده بود...میدونستم دوستم نداره، میدونستم منو نمیخواد اما بخاطر پولش ،فقط بخاطر پولش قبول کردم ...نتونستم چشم رو اون همه دارایی ببندمو قبول کردم ...دوباره عقد کردیم اما بعدش بلایی به سرم آورد که به یه ماه نکشیده خودم دادخواست طلاق دادم...هر روز یه دختر بهم زنگ میزد و می گفت دوست دختر احسانه ...از هر شکل و رنگ و قماشی... عکساشونو تو بدترین شرایط برام میفرستادن ...تهدیدم میکردن...انقدر مزاحم شدن و کلافه ام کردن که خسته شدم و قید پولشو خودشو زدم و درخواست طلاق دادم ...اونم خیلی

زود از خدا خواسته طلاقم داد... با مهریه ام برای مادرم خونه  
 رهن کردم و رفتیم بالای شهر که با سیلی صورتمونو سرخ کنیم  
 ..... که بگیریم مام جزو از ما بهتر کنیم

یه ماهی ازش بیخبر بودم که بعد یه ماه سرو کله اش دوباره پیدا  
 شد... به طرز عجیبی مشتاق به ازدواج دوباره با من بود و ابراز  
 ندامت می کرد... هر روز برام گل میاورد، التماس میکرد، می گفت  
 پشیمونه، میگفت جبران میکنه، همه رو واسطه کرده بود، حتی  
 مادرمو راضی کرد... انقدر رفت و اومد تا بعد از یه ماه بالاخره به  
 ... خاطر

مکت کردم... شرمم می آمد بگویم... حالا و اینجا فهمیدم .  
 رفتارم چقدر شرم آور بوده... حالا که دیگر خیلی دیر بود... با  
 صدایی دور و خفه گفتم

به خاطر پولش بازم قبول کردم... اما... اما اون بازم طلاقم داد \_  
 ... اینبار حتی خبرم نکرد یه روز منو برد دم محضر و خیلی  
 راحت گفت به درد هم نمی خوریم و طلاقم داد  
 اشک میباریدم و درد می کشیدم اما زبان به کام نمیگرفتم



تو راست میگفتی... احسان نه عا\_

[ن.فردین فر "قرار بی قراری", 19.07.22 18:16]

شق من بود، نه دوستم داشت... اون از من متنفر بود... همیشه از  
نگاش می فهمیدم چقدر ازم بدش میاد... با همون نگاهش  
تحقیرم می کرد اما... این بار آخر وعده هایی داد که نتونستم  
ازشون بگذرم... بهم گفت برای مادرم خونه میخره... گفت  
ماشین به نامم می کنه... خودمو زیر پا گذاشتم و قبول کردم...  
به خاطر مادرم قبول کردم... که دیگه سر پیری آواره ی این  
خونه و اون خونه نشه که با اون گردنی که دکتر گفته هرچه  
زودتر باید عمل بشه خیاطی نکنه... به خاطر خواهرم... به خاطر  
آینده اش که مثل من بعدها شوهرش واسه خاطر نداریمون  
تحقیرش نکنه... بخاطر خودم... بخاطر اینکه دیگه طاقت نداری  
نداشتم... بخاطر اینکه حریص پول بودم... من خودمو غرورمو  
... شخصیتمو فروختم میعاد... من... من

جمله ی آخر زیادی سنگین بود ... آنقدر سنگین که زبانم به  
گفتنش نمی چرخید ... اما من باید میگفتم ... این آخری از همه  
مهم تر بود ... آخرین پرده هم باید فرو می افتاد و افتاد وقتی که  
میان گریه لب زدم

... من خیلی بدبختم میعاد\_

صدای هق هق ام تا آسمان تا عرش خدا رفت ... سرم را در سینه  
اش پنهان کردم که محکم مرا به سینه فشرد ... و من به حال  
پروانه ی بیچاره ... پروانه ی تنها ... پروای بی میعاد زار زدم ...  
اشک ها روی سینه اش و صورتم نشسته بود و هرم نفس هایم  
صورتم را خیس عرق کرده بود ... نفسم داشت از زور گریه بند  
می آمد اما دلم رضا نمی داد که از خیرش بگذرد ... برای خودم  
مشغول زاری بودم که ناگهان با شنیدن زمزمه ای آرام، گریه  
عقب نشست ... صدای میعاد بود ... زمزمه اش آرام جان بود وقتی  
میخواند

گریه مکن که سرنوشت گر مرا از تو جدا کرد\_

عاقبت دل های ما را با غم هم آشنا کرد

چهره اش آینه ی کیست آنکه با من روبه‌رو بود  
 درد و نفرین بر سفر، این گناه از دست او بود  
 ای شکسته خاطر من، روزگارت شادمان باد  
 ای درخت پر گل من، نوبهارت ارغوان باد  
 او میخواند و گریه دم به دم عقب می‌نشست ... حالا تنها چند  
 لحظه یک بار حق میزدم و نوایش را به جان می‌خریدم  
 آنچه کردی با دل من قصه ی سنگ و سبو بود \_  
 من گلی پژمرده بودم گر تو را صد رنگ و بو بود  
 پلک هایم سنگین شده بود و در آستانه ی ورود به دنیای خیال  
 بودم، خواب دستم را گرفته بود و مرا با خود می‌برد، صدایش  
 داشت دور و دور تر میشد  
 ای دلت خورشید خندان سینه ی تاریک من سنگ قبر آرزو \_  
 بود

داشتم پا به دنیای خیال میگذاشتم... پلک هایم روی هم افتاده  
 بود و روحم انگار بین جسمم و فضا معلق مانده بود... میخواستم  
 قبل از خواب حرف دلم را بزنم... از چیزی که خودم تازه به  
 وجودش پی برده بودم بگویم... میخواستم اولین نفر زندگی اش  
 باشم که میگویم دوستت دارم... میخواستم بداند... به زحمت لب  
 هایم را تکان دادم و با لحن کشداری گفتم

میعاد\_

صدایش را شنیدم

جان دلم\_

میخواستم بگویم... میخواستم بگویم... اما خواب... خواب نامرد  
 نگذاشت... دستم را محکم کشید و مرا با خود برد... درست  
 لحظه ی آخر، در آستانه ی بی خبری بوسه اش روی موهایم و  
 صدای گرفته اش در گوشم نشست  
 بخواب عزیز دلم... بخواب\_

[ن.فردین فر "قرار بی قراری", [23.07.19 21:22]

## پارت\_36#

## قرار\_بی\_قراری#

با صدای عق زدن های کسی از خواب پریدم ...جوری عق میزد  
که فکر میکردم الان است که تمام دستگاه گوارشش از دهانش  
بیرون بریزد...گونه ام روی بالشت بود و نگاهم روی تخت بهم  
ریخته ی بدون روتختی ...مغزم هنوز در حال بررسی محیط  
اطراف بود که دوباره آن صدا را شنیدم ...ناگهان نام میعاد در  
سرم جرقه زد از جا پریدم و به سرعت سر جایم نشستم  
،خواستم از تخت پایین بروم اما ملحفه دور تنم پیچ خورده بود  
و نمی گذاشت تکان بخورم ...صدای ناخوش احوالی اش قطع  
نمیشد ...ملحفه را با حرکتی خشن از دورم باز کردم که با ظاهر  
خجالت آورم روبه رو شدم ...به دنبال تکه لباسی در اطراف  
چشم گرداندم که تیشرتش پای تخت در تیررس نگاهم قرار  
گرفت ...بی فکر و بی معطلی تیشرت را تن زده ملحفه را دور  
کمرم پیچیدم و هراسان از تخت پایین رفتم و از اتاق بیرون

دویدم ... صدا از حمام می آمد ... چرا تمام نمیشد؟ ... چیزی در  
 معده اش باقی مانده بود اصلاً؟ ... پیش رفتم، با کف دست به در  
 حمام کوبیدم و بعد همچنان که ملحفه را دور کمرم گره میزدم با  
 دلهره صدا زدم  
 میعاد ... خوبی؟ \_

جوابم عق زدن چند باره اش بود ... دلم آشوب شد و معده ام پیچ  
 خورد ... دست به دستگیره بردم تا در را باز کنم، اما هرچه تقلا  
 کردم باز نشد ... در را هم قفل کرده بود ... نگرانش بودم اما کاری  
 ... جز انتظار کشیدن برای باز شدن در از دستم بر نمی آمد  
 دست بالا بردم تا دوباره به در بکوبم که صدای چرخش کلید در  
 قفل در دستم را میان زمین و هوا و کوبیدن و نکوبیدن  
 سرگردان نگه داشت ... در روی پاشنه چرخید و قامت نه چندان  
 استوارش در قاب در قرار گرفت ... مات و متحیر بر جا مانده بودم  
 و به مرد رنگ پریده و رنجور مقابلم چشم دوخته بودم .. یک  
 دستش را به دستگیره و دست دیگرش را به قاب در گرفته و با  
 قامت نیمه خمیده نگاهم می کرد ... پلک هایش نیمه باز بود و

دانه های درشت عرق روی پیشانی اش نشست به بود موهایش بهم ریخته بود و به وضوح میلرزید... آنقدر از دیدن ظاهر بهم ریخته اش شوکه بودم که نمی دانستم چه باید بکنم... حتی نمیتوانستم تنم را به سمتی بکشم و راهش را باز کنم... زبانم هم که قفل شده بود

آنقدر کنار نکشیدم تا خودش تکان خورد و تنش را پیش کشید... پا که از در بیرون گذاشت تازه فهمیدم باید کناری بکشم... در حالیکه به پشت قدم بر می داشتتم نگران گفتم  
چی شده؟ \_

واقعا انتظار داشتم با آن حال بی حال جوابم را بدهد؟... سری بالا انداخت و همانجا کنار در به دیوار تکیه داد... هنوز خواب از سرم کامل نپریده بود و مغزم خواب آلود بود، انگار که نمی دانست چه فرمانی باید در این موقعیت صادر کند، ناگهان دیدم تنش به پایین سر خورد و روی زمین نشست... یک پایش را دراز کرد پای دیگرش را از زانو تا زد و آرنجش را به زانو تکیه داد

دستش میان زمین و هوا معلق مانده بود ... پس سرش را به  
... دیوار تکیه داده و چشمانش را بست

رنگ صورتش با دیوار پشت سرش مو نمی زد و گودی زیر  
چشمانش بیشتر از همیشه به چشم می آمد... بالاخره مغزم  
خمیازه ای کشید، بیدار شد و فرمان داد تکانی به خودم بدهم  
... با احتیاط پیش رفتم و روی صورتش خم شدم  
میعاد ... میعاد جان\_

سرش را به دو طرف تکان داد و به زحمت لای پلک هایش را باز  
کرد ، از زیر چشم نگاهم کرد و لب های خشکش را تکان داد  
جان\_

... دوباره پلک روی هم گذاشت

همین یک کلمه انگار توانش را گرفت ... چند ثانیه به صورتش زل  
زدم که ناگهان با یادآوری چیزی در جا ایستادم و به سمت  
آشپزخانه تقریبا دویدم ... ملحفه به پاهایم می پیچید با یک  
دست جمعش کردم و به گام هایم سرعت بخشیدم... وارد  
آشپزخانه شده لیوانی برداشته پر از آب کردم سپس به سمت



میز برگشتم که میز صبحانه ی چیده شده مقابل چشمانم قرار گرفت، به سرعت قندان را برداشته تماما داخل لیوان خالی کردم آب از لیوان سرریز کرد... هول زده دنبال قاشق گشتم و در آخر قاشق کوچکی از داخل ظرف غسل برداشته در حال هم ... زدن آب قند سراغش رفتم

بالاخره بعد از دو سه سکندری که در اثر پیچیدن ملحفه دور پاهایم خورده بودم خودم را به او رساندم...مقابلش روی زانو نشستم و لیوان را به لب هایش چسباندم و لب زدم  
یکم از این بخور حالت جا بیاد \_

دستش که بالا آمد و روی دستم که بند لیوان بود نشست... یخ زدم...دیشب کوره ی آتش بود و حالا یخچال قطبی...نگاهم به صورتش بود که با آن چشمان بسته جرعه جرعه مایع داخل لیوان را مینوشید...عرق از گوشه ی پیشانی اش راه گرفته بود و به سمت شقیقه اش می رفت...دست دیگرم را بالا آوردم و روی انگشتان دستش گذاشته لیوان را به دستش سپردم...چرخیدم که نگاهم به ساکم افتاد که دیشب همینجا رهایش کرده بودم

...دست انداختم و حوله ی کوچکم را از داخل ساک بیرون کشیدم ...به سمتش برگشتم ...سرش را دوباره عقب برده بود و پلک بسته بود ...لیوان آب کنارش بود و دستش بند تنه ی لیوان...دیگر یقین داشتم مشکل چیزی فراتر از کار با سیستم و میگردن است حالاتش می گفت گرفتار درد به

[ن.فردین فر "قرار بی قراری", | 21:22 23.07.19]

مراتب بزرگتریست ...دستم را همراه حوله بالا بردم و در حالیکه عرق روی پیشانی اش را می گرفتم گفتم ... بلند شو ...باید بریم دکتر\_

لای پلک هایش را باز کرد و نگاهم کرد که لبش به لبخند نیم بندی کش آمد با صدای گرفته ای گفت  
!چه بهت میاد \_

نگاهم پایین کشیده شد و به تیشرتش که تنم بود افتاد ...در این وضعیت به چه چیزها فکر میکرد...مثلا میخواست حواسم را از

حالش پرت کند؟... نمی دانست حواس من پرت خودش است  
 ... پرت بودنش... پرت ماندنش... نگاه از لباس گرفتم و گفتم  
 میرم حاضر شم\_

خواستم از جا برخیزم که به سرعت دستم را گرفت و مانع از  
 ایستادنم شد... در نیمه راه ایستادن بودم که نگاهش کردم ، با  
 لحن ملایمی لب زد  
 یه دقیقه بشین کارت دارم\_

بی حرف اطاعت امر کردم و دوباره نشستم که چشم از چشمانم  
 گرفت و گفت  
 ... پروا من دیشب... پیشگیری نکردم... یعنی\_

نگاهم کرد... خجالت از سر و رویش می بارید... میترسیدم مقابل  
 چشمانم آب شود و مثل قطرات عرق روی پیشانی اش جاری  
 شود... زبان روی لب هایش کشید و به زحمت ادامه داد  
 ... فکر نمی کردم بیشتر از یه بار... خوب \_

از من خجالت میکشید؟...از من که جسم و روحم را عریان مقابل  
دیدگانش گذاشته بودم؟...اما خوب برعکس او من از چیزی شرم  
نداشتم...من خجالت را همان دیشب بوسیده بودم و کنار  
گذاشته بودم درست همان لحظه ای که لب هایش را بوسیده  
بودم...خیره به چشمانش گفتم  
متوجه شدم\_

دمی گرفت و گفت

باید قرص بخوری\_

صدای افتادن سکه و بوق آزاد...تازه منظورش را فهمیدم  
...وارفتم...نگران بود...نگران بود فرزندى از او در بطن من شکل  
بگیرد...نگران بود یک یادگاری جان دار به من بدهد که هر بار  
نگاهش میکنم یادم بیاید که او از من گذشت...نمیخواست  
دیگر...نمیخواست بماند...تازه معنی ببخشیدهایش را  
میفهمیدم...عشقش را در دلم کاشته بود و حالا میخواست گل  
حسرت را کنارش بکارد...اما راستش از خدا که پنهان نیست از  
شما چه پنهان...من در آن اعماق قلبم دوست داشتم فرزندى از

او را به آغوش بکشم... فرزندی که خنده هایش شبیه او باشد  
 ...رنگ پوستش هم... قد و بالایش هم... مهربانیش هم... روح  
 بزرگش هم... من دوست داشتم یک میعاد داشته باشم، حالا اگر  
 خودش نیست لااقل بدلش باشد... اما او نمی خواست  
 ...میخواست تمام و کمال از زندگی ام برود... نمی خواست چیزی  
 از خودش و جسمش به جا بگذارد... آن هم یک موجود زنده با  
 ... بیست و سه کروموزوم از وجود دوست داشتنی او

نگاه گرفتم و سرخورده گفتم

باشه بریم دکتر سر راهم از داروخانه قرص میخرم\_

دستم که هنوز میان پنجه اش بود فشرده شد... بالاجبار نگاهش  
 کردم که با لبخند محوی گفت

...من خوبم پروا... فقط فکر کنم\_

دستم را از دستش بیرون کشیدم... میان حرفش رفتم و با

پوزخندی روی لب گفتم

... هوای شمال بهم نساخته\_

به سمتش خم شدم و خیره به چشمانش که میل عجیبی به  
بسته شدن داشتند گفتم

میعاد مشکل تو چیه؟...من میدونم خودت خوب میدونی چرا \_  
حال و روزت انقدر بهم ریخته اس...فقط از گفتنش به من طفره  
میری ...مگه نگفتی دوستیم؟...مگه من حرفامو بهت نزدم  
؟...چرا نمیگی دردت چیه؟...چرا حرف نمیزنی؟...بگو شاید بتونم  
...کمکت کنم خوب

پوزخند روی لبش انگار کل زندگی را کل هستی و کاینات را به  
استهزا گرفته بود وقتی پرسید  
...چه کمکی؟ \_

به مردمک سرگردان چشمانش زل زدم و جواب دادم  
هر کمکی \_

ابرو بالا داد ، سری تکان داد و دستش را به سمتم دراز کرد و  
گفت  
باشه ...پس کمک کن بلند شم \_

طفره می رفت ... باز هم طفره می رفت ... نمی خواست شریک  
 دردش باشم حال اینه من او را شریک اسرارم کرده بود ... دلخور  
 و شاکی نگاهش کردم که لبخند بزرگی به صورتم زد  
 دستش را که در هوا مانده بود تکان تکان داد و گفت  
 کمک کن دیگه \_

حرصی از بازی ای که به راه انداخته بود نفسم را فوت کردم و از  
 جا برخاستم ... دستم را به سمتش دراز کردم و در همان حال  
 گفتم

باشه اگه دوس نداری نگو ... حتما به من اعتماد نداری دیگه ... \_  
 حتما ...

دستم را محکم گرفت ... از فشار پنجه اش استخوان های دستم  
 در هم فشرده شد و درد کلامم را برید ... ناچار به سمت خود  
 کشیدمش که از جا کنده شد و مقابلم قد راست کرد ... سینه به  
 سینه ام ایستاده بود ، نگاهم به دکمه ی پیراهن مردانه ی سرمه  
 ای رنگش بود که صدایش را شنیدم

اگه بهت بگم تو در حال حاضر تنها دوست منی باورت میشه؟ \_

نگاه متعجبم به سمت صورتش بالا رفت که ادامه داد

تو تنها کسی هستی که بهش اعتماد دارم... صاف ترین و رو \_

راست ترین دوستم... تنها کسی که اگه بخوام درد دل کنم حتما

... میگردم و پیداش میکنم

دست دیگرش بالا آمد و روی شانهِ ام نشست کمی به سمتم خم

شد و خیره به چشمانم گفت

مطمین باش اگه روزی کمک بخوام اولین کسی هستی که \_

میرم سراغش... اینو مطمین باش

قاطعیت کلامش و صداقت جاری در نگاهش زبانم را بسته بود که

ادامه داد

توام باید قول بدی هر وقت کمک لازم داشتی من اولین نفری \_

باشم که میری سراغش... باشه؟

کلامش چند پهلو بود از طرفی حالی ام ک

[ن.فردین فر "قرار بی قراری", [21:22 23.07.19]



رده بود نیازی به کمک من ندارد... از طرفی حالی ام کرده بود  
 رفتنی است و من فقط وقتی نیاز به کمکش داشتم باشم میتوانم  
 سراغش بروم... از طرفی حالی ام کرده بود با وجود تمام  
 خواستنش برایش مهم هستم

گیج و سرخورده نگاهش میکردم... این چه مهم بودنی بود که  
 نمی توانست او را برای من نگه دارد؟ ... چه رفاقتی بود که او را از  
 من فراری داده بود؟... تتمه ی امیدی که برای ماندنش داشتم هم  
 داشت رنگ می باخت... نگاه ناامیدم را به صورتش دوختم و به  
 جان کندن لب زدم

باشه\_

با پنجه اش سرشانه ام را فشرد و از کنارم گذشت و در حالیکه  
 به سمت نشیمن می رفت گفت  
 من یه سر میرم ساحل تا تو صبونه اتو بخوری و وسایلتو جمع \_  
 کنی برمیگردم

نگاهم هنوز میخ دیوار رو به رو بود... باید برمیگشتیم... آخرین  
 شعله ی شمع روشن امام زاده را هم فوت کرد... حاجتم روا

نمیشد... نمی ماند... این مسافر از روزی که آمده بود بار سفر بسته بود... اصلا آمده بود که برود... حتی نمیتوانستم نگاهش کنم... همانطور خیره به دیوار لب های بیجانم را تکان دادم  
صبونه نمیخوری؟ \_

...صدایش... صدای روح نوازش... صدای دلنوازش  
فعلا نمیتونم چیزی بخورم، معده ام تحمل نمیکند... برمیگردم \_  
یه چیزی میخورم

صدای باز شدن در و پروایی که میخواست این آخرین ساعات بودنش را ثانیه به ثانیه مزمزه کند... جرعه جرعه بنوشد... نفس به نفس ببلعد... به حرف آمد  
منم میام \_

سرم به سمتش چرخید... دستش به دستگیره ی در و نگاه منتظرش به صورتم بود که گفتم  
چند دقیقه صبر کنی دوش میگیرم باهم میریم \_  
ابرو بالا انداخت و با شیطنت گفت

... علف زیر پام سبز میشه که \_

تنم هم به سمتش چرخید و با لحن قاطعی گفتم

تایم بگیر \_

ردیف دندان هایش و لبخندی که باید با دل خون با آن وداع

می کردم ... مچ دستش را بالا آورد و خیره به ساعت گفت

ساعت نه و بیست و سه دقیقه اس ... نه و سی و پنج دقیقه من \_

!رفتم

فقط دوازده دقیقه ... برای پروانه ی وسواسی خیلی زمان کمی

بود اما برای پروای عاشق بودن در کنار او، قطعاً کفایت میکرد

... سری تکان داده بی حرف به سمت حمام به راه افتادم که

صدایش را از پشت سر شنیدم

میرم برات قرص بگیرم ... تا برگردم صبونه اتم بخور \_

پاهایم از رفتن جا ماندند ... دم عمیقی گرفتم که صدای بسته

شدن در را پشت سرم شنیدم ... رفته بود ... رفته بود دنبال

چیزی تا مانع از بوجود آمدن وجه اشتراکی بین من و خودش

شود ... قرارش به فصل بود نه وصل و من چه ساده انگارانه  
 امیدوار بودم که یکی شدن دیشبمان بتواند اراده اش را سست  
 کند، اما گویا اراده اش از فولاد بود که به هیچ قدرتی نمی  
 شکست... حتی با قدرت آغوش من

هر دو زانو به بغل رو به روی دریا نشسته بودیم ... من زانوی غم  
 بغل کرده بودم اما از او خبر نداشتم هرچه بود با آن اخم های  
 درهم و چهره ی سخت خیلی هم رو به راه نبود ... نگاهم به  
 نیمرخش چسبیده بود ... حتی پلک هایم با تاخیر زیاد باز و بسته  
 میشد مبادا ثانیه ای از تماشایش محروم شوم ... معنی وقت  
 طلاست را با تمام وجود درک میکردم در آن لحظات وقت برای  
 من حکم ساعت شنی ای داشت که به جای ماسه درونش پر از  
 دانه های برلیان بود، هر ثانیه که می گذشت انگار چندین دانه ی  
 برلیان از کفم می رفت ... دلم نمی خواست وقت را ببازم ... دلم  
 میخواست این ساعات باقی مانده را به برآورده کردن آرزوهایم  
 پردازم ... نمی خواستم بعدها حسرتی روی دلم بماند و مثل جای  
 سوختگی که تا ابد مثل چروکی روی لباس تنت باقی میماند  
 تماشایش دلم را به درد بیاورد... به آرزوی بوسه و آغوشش

رسیده بودم ... به آرزوی اینکه برای یکبار مال من باشد... به  
 آرزوی شنیدن صدای قلبش... به آرزوی بوسیدن سینه ی  
 فراخش و حالا آرزوی شانه هایش را داشتم ... آرزوی اینکه سر  
 روی شانه اش بگذارم و به دریا و هم آغوشی موج هایش زل بزنم  
 ... لب هایم را با زبان خیس کرده صدایش زدم  
 میعاد\_

نگاهم نکرد و با همان اخم های در هم جواب داد  
 جان\_

کمی برای گفتنش مردد بودم اما قطعاً زور خواستنم بیشتر از  
 تردیدم بود که با کمی تعلل لب جناندم  
 میشه سرمو بذارم رو شونه ات؟\_

به آنی سرش به سمتم چرخید ... با همان اخم جاخوش کرده  
 میان ابروهایش چند ثانیه خیره ام شد و بعد بی حرف تنش را به  
 سمت تنم کشید ... چه بله ی زیبایی ... تنم را به سرعت به  
 سمتش کشیدم و سرم را روی شانه اش نشاندم

حس بینظیری بود... مثل تکیه گاه داشتن، سرپناه داشتن، پشت داشتن، کس و کار داشتن، سایه ی سر داشتن می ماند... بوی عطرش که با بوی دریا مخلوط میشد و در مشام می نشست قلبم بنای ناسازگاری می گذاشت و صدای فریاد اعتراضش را به گوشم میرساند... دل نمیکند... بی نوا دست به دامنم شده بود که کاری کنم... خواهشی التماسی چیزی، شاید چشم روی رفتن ببیند اما من خوب می دانستم قرار این مرد به ماندن نیست... .. اصلا چشمانش رفتن را جار میزد

من چه میگفتم آخر?... من جا مانده چه برای گفتن داشتم?... مطمئنا هیچ... نگاهم به دریا بود... می دانستم اگر چند ثانیه ی دیگر این سکوت کش بیاید یقینا اشک هایم شانه

[ن. فردین فر "قرار بی قراری"، 21:22 23.07.19]

اش را خیس خواهند کرد، باید چیزی میگفتم تا حواسم از این همه بدبختی پرت شود... فکر کردم چطور باب صحبت را باز کنم... بهترین موضوعی که به ذهنم رسید ادامه ی حرف های

دیشب بود ... همانجا که نوایش آرام بخش جانم شده بود و خواب  
 را مهمان پلک هایم کرده بود ... می توانستم از همانجا شروع کنم  
 و خدا را چه دیدی شاید توانستم دوباره جسارتم را جمع کنم و  
 آن جمله ی مانده در دهانم را که بی تاب بیرون پریدن از بین  
 لب هایم بود را به زبان بیاورم ... دم عمیقی گرفتم و شروع کردم  
 ... اون آهنگه که دیشب خوندی \_

مکت کردم شاید چیزی بگوید که بفهمم تمایلی به ادامه ی  
 صحبت دارد و گفت  
 خوب؟ \_

لبخند محوی روی لبم نشست اوهم مایل به هم صحبتی بود  
 ... ادامه دادم

خیلی قشنگ بود ... مال کیه؟ \_

دم عمیقی گرفت شانه اش زیر سرم بالا و پایین شد ... و صدایش  
 بعد از آن در گوشم نشست  
 ... آرتوش ... یه خواننده ی ارمنی بود \_

اهومی کردم و خیره به کودکی که با خنده بادبادکش را در نسیم  
ساحل راهی آسمان کرده بود گفتم  
توام خیلی قشنگ میخوندی\_

چند ثانیه ای سکوت کرد و درست لحظه ای که از ادامه ی هم  
صحبتی اش ناامید شده بودم صدایش امید رفته را بازگرداند  
یه دوست ارمنی داشتم ...از بچه های جلفای اصفهان بود \_  
... اسمش ژورژ بود ،اون این ترانه رو همیشه میخوند

نگاهم را به سمت آسمان و بادبادک کودک بالا کشیدم و با نگاه  
به بادبادک گفتم

مطمینم به قشنگی تو نمیخوند\_

تک خنده اش با اینکه صورتش را نمیدیدم اما غم به دلم  
می ریخت و صدایش که به این سرعت گرفته شده بود

عاشق یه دختری بود ...چند سال باهم بودن، خیلی در ظاهر \_  
همدیگه رو میخواستن ،ما همه فکر میکردیم همون روزا ازدواج  
میکنن اما دختره یهو همه چی رو ول کرد و رفت با پسر یکی از



تاجرای معروف نقره ازدواج کرد... بعد از اون ژورژ دایم این ترانه  
... رو میخوند

حال ژورژ را می فهمیدم درون من یک ژورژ، عزادار عشق باخته  
اش بود و داشت زمزمه میکرد آنچه کردی با دل من قصه ی  
سنگ و سبو بود ... صدایش میان زمزمه ی درونم نشست  
همیشه میگفتم آدم چطوری میتونه برای کسی که ولش کرده \_  
ترانه ی عاشقانه بخونه ... برایش بخونه روزگارت شادمان باد  
،نوبهارت ارغوان باد... یه روز دلم طاقت نیاورد و از خودش  
پرسیدم که گفت عاشق دلش به خوشی معشوقش خوشه ، چه  
باهاش باشه چه نباشه همین که خوشبخت باشه برایش  
کافیه، گفت می دونه که اگه باهم میموندن نمیتونسته زندگی  
خوبی برای عشقش فراهم کنه، وقتی دیده اون نمیتونه با  
نداریش کنار بیاد راضی شده به رفتنش، به اینکه بره ولی  
... خوشبخت باشه

بی پولی ... بی پولی ... امان از بی پولی ... قلبم برای ژورژ مچاله  
شد ... که گفت

اون روز حرفشو نفهمیدم... بنظرم فقط واسه آروم کردن \_  
 خودش اون حرفا رو زده بود... اما امروز و اینجا... به حرفش  
 ایمان آوردم... فهمیدم بخاطر آینده ی کسی که برات عزیزه  
 ازش گذشتن یعنی چی... یعنی چی که به خاطر خودش از خودش  
 ...بگذری

حرف را با آهی که کشید رها کرد... آه او دل مرا خون  
 کرد... سرنوشت ژورژ و ژورژها... پرواها و میعادها سینه ام را  
 سنگین کرده بود... سوالی در سرم چرخ خورد و چرخ خورد و در  
 آخر به زبانم آمد

همیشه فکر میکنم زندگی چقدر نا عادلانه است... چرا یه عده \_  
 انقدر ندارن که از زور گرسنگی شب خوابشون نمیبره و یه عده  
 انقدر دارن که از زور شکم سیری خوابشون نمیبره  
 جوابم یک بیت شعر بود

جام می و خون دل هر یک به کسی دادند \_

در دایره ی قسمت اوضاع چنین باشد

سر بالا برده نگاهش کردم... نگاهم را با نگاهی پر مهر جواب داد

که پرسیدم

شعر حافظه؟ \_

پلک هایش را با لبخند محوی باز و بسته کرد که گفتم

خوب تفسیرش چی میشه؟ \_

لبخندش بزرگتر شد

نمیدونم \_

اخم خفیفی از این شکسته نفسی اش به پیشانی نشاندم و گفتم

اتفاقا بنظرم تنها کسی که تفسیر این شعرو میدونه تویی \_

لبخند کجی زد و گفت

بنظرت کسی که خودشو به پول فروخته می تونه همچین \_

شعری رو درک کنه؟

کف دستم گزگز کرد و جملاتی که آن شب در نهایت بی رحمی

در صورتش کوبیده بودم در سرم تکرار شد با شرمندگی لب زدم

میعاد من منظوری \_

انگشت اشاره اش روی لب هایم نشست و گفت

تو حق داشتی ... حرف حق و حساب زدی ... من اگه مخالف این \_

.. کار بودم نباید قبول میکردم

دستش از روی لب هایم زیر چانه ام رفت و ادامه داد

ولی به اون خدای بالاسر قسم که من فکر میکردم تو راضی ای \_

... یادته ازت پرسیدم ... گفתי فکراتو کردی ... من فکر کردم خوب

... شما هر دو راضی به این کارید پس

پلک هایش را محکم روی هم فشار داد و دوباره نگاهم کرد و

گفت

الان پشیمونم پروا ... پشیمونم که قبول کردم ... من اگه \_

میدونستم تو مجبور شدی هیچوقت شریک این بلایی که سرت

آوردی نمی شدم ... مادرت یه حرفایی تو لفافه زد بهم ولی من

... فکر کردم تو داری باهاش لجبازی می کنی

نگاه از صورتم گرفت و خیره به دریا لب زد

اشتباه کردم\_

نگاهم همانطور روی صورتش جا مانده بود... از ابراز پشیمانی اش  
دل‌م گرفته بود... از اینکه بخاطر همراهی با من پشیمان بود و  
علنا

[ن.فردین فر "قرار بی قراری", 23.07.19 | 21:23

می‌گفت اشتباه کرده قلبم می‌سوخت... ناگهان تنش را در جا  
چرخاند که سرم از روی شانه اش جدا شد نگاه پر حسرت‌م به  
شانه اش بود که صدایش را شنیدم

پروا\_

ناچار با چهره ای آویزان نگاهش کردم... مقابلم چهارزانو نشسته  
بود... دستانش را پیش آورد و دستانم را گرفت... چشم در  
چشمانم دوخت و گفت

حلالم کن پروا... از من بگذر... من... من نمی‌خواستم اینجوری \_  
بشه... یعنی اصلاً قرار نبود اینجوری بشه... من فکر میکردم دارم  
به دونفر کمک میکنم نمیدونستم تو داری چه بلایی سر زندگیت

میاری... که اگه میدونستم خدا به سر شاهده قاطی این جریان  
... نمی شدم

کاش میشد بگویم اتفاقا آمدن تو نهایت خوشبختی من بود اما  
نشد... زبانه نچرخید... نخواست پا پیچش شود مبادا به زور وادار  
به ماندنش کند... دستانم را با دستانش به هم چسباند و با نگاهی  
شرمگین لب زد  
... حلالم می کنی؟ \_

من تنم را، جانم را، روحم را حلالش کرده بودم... من هستی ام را  
حلالش کرده بودم... حاضر بودم عمرم را هم حلالش کنم... اگر  
می ماند... که نمی ماند... پلک هایم را باز و بسته کردم و گفتم  
به شرطی که قول بدی برگردی حلالت می کنم \_

غم تمام دنیا به چشمانش ریخت و با صدایی که درد جای جایش  
را خش انداخته بود گفت

من حتی برگردم... اگه بتونم برگردم... باز نمیتونم پیام تو \_  
زندگیت پروا... تو با من آینده ای نداری... تو با من تباه میشی  
..... حیف میشی... حروم میشی

دیگر نمی توانستم خوددارتر از این باشم... تا همینجا هم جان  
 کنده بودم تا گریه نکنم... مگر این پروای بیچاره چقدر توان  
 داشت که در مقابل سیل اشک بایستد و نشکند... اشک در  
 کاسه ی چشمم شروع به رقصیدن کرد و تصویرش را مقابل  
 چشمانم بهم ریخت... لب زدم  
 ... من منتظرت میمونم میعاد\_

حاضرم با تو حروم شم با تو به قول خودت تباه شم اما جای  
 دیگه تویه زندگی دیگه تحقیر نشم... من حاضرم با تو سختی  
 ... بکشم... با تو گرسنگی بکشم... بی پولی بکشم اما  
 کلافه میان حرفم آمد و گفت

پروا جان... عزیزدلم... لطفا منطقی باش... منطقی فکر کن \_  
 ... بخاطر من، منی که حتی معلوم نیس بتونم برگردم... منی که  
 خودمم نمیدونم چی تو انتظارمه زندگیتو خراب نکن... خواهش  
 میکنم انقدر احساسی به قضیه نگاه نکن... ما فقط چند روز پیش  
 ... هم بودیم... کل زمان با هم بودنمون یک ماهم نشده

نباید احساساتی بشی...نباید اجازه بدی احساس جلوی منطقتو  
 بگیره...تو الان تحت تاثیر شرایطی...من مطمینم وقتی از اینجا  
 بریم همینکه چند روز بگذره همه چی رو فراموش میکنی  
 بی انصاف شده بود...به همین راحتی عشق و احساس مرا یک  
 عادت زودگذر تعبیر کرده بود...جوش آوردم صدایم بالا رفت  
 ...تو منو فراموش میکنی؟...میتونی منو فراموش کنی؟\_  
 ... دستم را از دستش بیرون کشیدم و به سمتش براق شدم  
 تو از اینجا که بری همه چی رو فراموش میکنی؟\_  
 سر به زیر انداخت و نفسش را فوت کرد...لحظاتی به ماسه های  
 ریخته در فاصله ی تن های مان زل زد و در نهایت همانطور سر  
 به زیر لب زد

قرار نبود اینجوری بشه...قرار نبود به اینجا برسیم...من \_  
 نمی خواستم تورو وابسته کنم پروا من فقط میخواستم تو از من  
 نترسی...فقط میخواستم تو این رابطه عذاب نکشی...فقط  
 میخواستم این چند روز یه عمر کابوس شبات نباشه...نمیدونم



یهو چی شد... نفهمیدم کی همه چی عوض شد؟... یهو به خودم  
... او مدم دیدم

نگاهم کرد و گفت

میدونی پروا یعنی چی؟ \_

سوال ناگهانی اش باعث شد کمی برای جواب دادن دچار

سردرگمی شوم... با کمی تاخیر جواب دادم

... یعنی هراس \_

سری تکان داد و گفت

آفرین... یعنی بیم... هراس... ترس \_

پوزخندی زد و گفت

پروا صدات کردم تا بترسم... هر موقع که صدات میزنم بترسم \_

... بترسم که بهت دل ببندم... بترسم که وابسته ات بشم... بترسم

... که نتونم جلوی دلم درآم... اما

سری به تاسف تکان داد

نشد... نشد... فایده ای نداشت... از چیزی که میترسیدم سرم \_  
... اوامد

با لب های نیمه باز و چهره ای متحیر به اعتراف دلنشینش نگاه  
میکردم که گفت

اگه شدنی بود من از تو به این کار مشتاق تر بودم... اگه راه \_  
داشت من تا تهش میرفتم... اگه میتونستم تا نفس داشتم  
وایمیستادم... اما همیشه... راهی نداره... نمیتونم... من و تو باهم  
به جایی نمی‌رسیم پروا... این راه آخرش دیواره... دیوار

[ن.فردین فر "قرار بی قراری", | 01:33 27.07.19]

پارت\_37#

قرار\_بی\_قراری#

به دیوار خورده بودم... یک دیوار سرد و سخت و قطور... یک  
دیوار بلند که عبور از آن جزو محالات ذهنم بود... دیواره اراده  
ی میعاد... دیوار نخواستنش... دیوار منطقی... عقب کشیدم و  
نگاه کردم، نه... راهی نبود... نه راه در رو داشت و نه راه گربه رو

...تمام راه ها را با آن نگاه نافذش بسته بود، دیوار لعنتی اش حتی یک ترک هم نداشت که دلم را به آن خوش کنم... ناچار وا دادم... از خواسته ی قلبم کوتاه آمدم، بیش از این خودم و غرورم را زیر پایش نینداختم و با وجود تمام علقه ای که در همین چند روز به او و بودنش پیدا کرده بودم از خیر ماندنش گذشتم... اما نتوانستم آن کورسوی باقی مانده در اعماق قلبم را هم خاموش کنم... امید بازگشتش... امید دیدن دوباره اش در وجود من نمود... و من به امید همین امید کم رنگ، سرپا ماندم و نشکستم

پشت میز صبحانه مقابلش نشسته بودم.. آخرین صبحانه ی مشترک... چه کار عقلی کرده بودم که پیش از رفتن به ساحل صبحانه نخورده بودم، حداقل می توانستم آخرین صبحانه را هم همراهش صرف کنم البته اگر این قرص کنار بشقاب خار در... چشم و راه گلویم نمیشد

هنگام رفتن به ساحل وقتی با میز دست نخورده ی صبحانه مواجه شده بود و جواب من که در مقابل سوال

چرا صبحونه اتو نخوردی؟ \_

پاسخ داده بودم

برمیگردیم با هم میخوریم\_

را شنیده بود،

قرصی که در دست داشت را بی حرف داخل جیب پیراهنش  
برگردانده بود و حالا درست وسط صرف صبحانه ی آخر، درست  
وقتی با حسرت به صورتش زل زده بودم و تصویرش را هزار هزار  
فریم در خاطرم ذخیره می کردم...وقتی به دستانش نگاه کرده  
بودم که تا همین نیم ساعت پیش انگشتانش لا به لای انگشتان  
دستم جا خوش کرده بود و حال دستم در نبود دستش مثل تکه  
پازل دور افتاده از

...مکملش درگیر حس تنهایی اش بود

درست میان بلبشوی درون سرم و صدای سنج و طبل  
عزاداری درون سینه ام، دست در جیب بغل پیراهنش کرده  
،ورق قرص را خارج کرده دست پیش آورده کنار بشقابم گذاشته  
... بودش

بی توجه به نگاه منتظرش چشم از قرص یک عددی درون کاور گرفته با بغضی که تمام تلاشم را برای پنهان کردنش داشتم و با ظاهری بی تفاوت زیر سنگینی نگاهش مشغول لقمه گرفتن برای خودم شدم... لقمه ها در دستم شبیه تکه های آجر و قلوه سنگ شده بودند که به جان کندن می جویدم و فرو میدادم شان... نمیدانم چند دقیقه از بازی کم محلی ام گذشته بود که بار دیگر دستش پیش آمد و یک ورق قرص دیگر کنار قبلی قرار داد... از گوشه ی چشم به دستش نگاه کردم که عقب ... نمیکشیدش همان لحظه صدایش را شنیدم

دکتر داروخونه گفت بهتره قرصو وسط غذا با آب زیاد یا شیر \_ بخوری... ممکنه عوارض داشته باشه برای تهوع قرص گرفتم ... باهاش بخور... اگه تپش قلب و سردرد داشتی ام

سربلند کردم و با پوزخند نگاهش کردم... حالت چهره ام حرف را در دهانش نصفه گذاشت که گفتم

... واقعا حال من برات مهمه؟ \_

دستش را عقب کشید و با اخم خفیفی نگاهم کرد که با استهزا  
گفتم

خیلی خوبه که خوب بودن حال من انقد برات مهمه... خیلی \_  
خوبه که تو نگران احوال منی... فقط نمی فهمم با اینهمه نگرانی  
...چطور انقدر راحت

هنوز حرفم تمام نشده بود که دیدم لقمه ی در دستش را داخل  
بشقاب مقابلش پرت کرد و به پشتی صندلی اش تکیه داد... نگاه  
شماتت بارش را به صورتم دوخت

با انگشتانش ضربه های متوالی لبه ی میز زد و کلافه گفت  
پروا... پروا... پروا \_

دیگر چه کسی در دنیا پیدا میشد که مرا اینطور از عمق جان  
پروا صدا کند و ستون های خانه ی قلبم را بلرزاند؟... دیگر چه  
کسی پیدا میشد که وقتی اینطور دلخور نگاهم میکرد دلم  
بخواهد دهان خودم را خرد کنم که باعث رنجشش شده ام؟... به  
سرعت نگاه از چشمانش گرفتم و سر به زیر انداختم که صدای  
خسته اش که انگار با آن کوه کننده به گوشم نشست

کاش یه جای دیگه... یه جور دیگه... یه وقت دیگه سر راه هم \_  
 قرار می گرفتیم... اونوقت می دیدی که برای داشتنت حاضر بودم  
 ... چه کارایی بکنم... اما حالا و اینجا

صدای دم عمیقش نفسم را برید و صدای پوزخندش خنجر به  
 قلبم زد

به قول شازده کوچولو همیشه یه جای کار میلنگه\_

هنوز در حال تحلیل جمله اش بودم که صدای کشیده شدن پایه  
 های صندلی روی سرامیک های کف آشپزخانه به گوشم رسید و  
 بعد صدای خفه ی خودش

من میرم اتاقا رو یه سرو سامونی بدم توام صبونه اتو خوردی \_  
 ... ساکتو جمع کن که زودتر را بیفتیم

این هم از آخرین صبحانه ی مشترکمان که من یک تنه به  
 خاطره اش گند زده بودم... صبحانه را به کامش زهر کرده فراری  
 اش داده بودم... حتی از زیر چشم هم نگاهش نکردم... سرم را  
 زیر انداختم تا جوشش اشک را درون چشمانم نبیند... به اندازه  
 ی کافی خودم را خار و خفیف کرده بودم... در پرده و آشکارا

التماسش کرده بودم... به اندازه ی کافی خود را زیر پایش  
 انداخته بودم... او بنای ماندن نداشت و اصرار من  
 آب در هاون کوبیدن بود... نگاهم به لقمه ی وامانده در بشقابش  
 بود که دست روی قرص نفرت انگیز گذاشتم... به سرعت چنگش  
 زدم ب

[ن.فردین فر "قرار بی قراری", [27.07.19] 01:33

ا دستان لرزان بیرونش کشیدم و با چشمان بسته راهی دستگاه  
 گوارشم کردم اش... بلافاصله قرص ضد تهوع را هم همراهش  
 کردم مبادا معده ام قرص را پس بزند و رحمم هوس به آغوش  
 ... کشیدن طفلی را بکند که پدرش مادرش را نمی خواست  
 به محض فرو دادن قرص ها از جا برخواستم و از فضای نفرت  
 انگیز آشپزخانه ی تا همین یک ساعت پیش دوست داشتنی  
 بیرون زدم... تا رسیدن به اتاق چندین و چند بار نفس عمیق  
 کشیدم باید ظاهرم را محکم و بی تفاوت می کردم... باید ته  
 مانده ی غرورم را حفظ میکردم، باید سرپا می ماندم... من  
 روزهای سخت تر از این را... نه نمی توانستم به خودم دروغ



بگویم امروز بعد از مرگ پدرم سخت ترین روز عمرم بود اما منی  
 که آن روز را از سر گذرانده و نمرده بودم حتما امروز هم سرپا  
 می ماندم و نشان میدادم بدون قلب هم میشود زنده ماند ... بدون  
 قلب جا مانده در مشقت عزیزی که قصد سفر دارد هم میتوان  
 ... زنده ماند

ساکم را از کنار دیوار راهرو چنگ زدم و وارد اتاق خواب شدم  
 ... بی آنکه نگاهش کنم سمت میز آرایش رفتم ، ساک را روی  
 زمین رها کردم خواستم وارد ترانس شوم که نگاهم به لباس های  
 تا شده ام روی زمین افتاد ... پلک هایم را محکم روی هم فشار  
 دادم ... اشک حق نداشت بریزد ... جرات نداشت پا از پلک هایم  
 بیرون بگذارد ... با همان چشمان بسته برایش خط و نشان  
 کشیدم که اگر رخ بنماید من میدانم و او و گویا حساب کار  
 دستش آمد که به سرعت عقب نشست ... لای پلک هایم را باز  
 کردم و روی زمین پشت به او زانو زدم و مشغول جمع کردن  
 وسایل داخل ساکم شدم ... بعد از چیدن وسایل چند بار همه  
 چیز را مرور کردم ... چیزی جا مانده ... مطمئن بودم چیزی کم  
 است ... جای یک چیز خیلی مهم خالی بود ... جوری که انگار

بدون آن ساک خالی بود... چیزی که دقیقا می دانستم چیست و آنقدر دیوانه بودم که دنبالش بروم... آنقدر دیوانه که همان لحظه پیش از آنکه عقل بی عاقلم بخواهد مانعم شود از جا برخاستم و به پشت سر چرخیدم... مشغول مرتب کردن رو تختی بود و حواسش به من نبود... پیش رفتم... قدم به قدم نزدیک میشدم اما هنوز متوجه ام نشده بود... جلوتر رفتم و درست در یک قدمی اش ایستادم... روی تخت خم شده بود و چروک های روتختی را صاف میکرد که سرش به سمتم چرخید... با دیدن نگاه منتظرم صاف ایستاد و به طرفم چرخید... در سکوت نگاهش میکردم که سرش را سوالی به دو طرف تکان داد و لب زد

جان؟\_

کمی مردد شده بودم... نگاه نافذش دست و دلم را می لرزاند اما محال بود بتواند منصرفم کند، زیر نگاه سنگینش دستانم را بالا بردم و روی دکمه ی اول پیراهنش نشاندم... دکمه ی اول را باز کردم... دکمه ی دوم زیر انگشتانم بود که نگاهش از صورتم به

پیراهن تنش کشیده شد و دوباره سر بالا آورد و با اخم کمرنگی  
 خیره ام شد... کوتاه نمی آمدم محال بود کوتاه بیایم... دکمه  
 های بعد را هم باز کردم... دستم روی دکمه ی بالای کمر بند  
 نشست که همان لحظه مچ دستم اسیر پنجه اش شد... نگاه بالا  
 کشیدم که با اخم و یک دنیا سوال خیره ام بود... بنظر منتظر  
 توضیح بود پس لب هایم را جناندم  
 یه یادگاری باید بهم بدی\_

اخم هایش به آنی پر کشیدند و حسرت آمد و در چشمانش  
 نشست ... غمگین لب زد  
 پروا جان\_

دلخور نگاهش کردم و گفتم

به اندازه ی داشتن یه یادگاری ام ازت سهم ندارم؟\_

شرمندگی هم به حسرت چشمانش اضافه شد... چشم از نگاهم  
 گرفت دستم را رها کرد و به آنی پیراهن را از زیر کمر شلوارش  
 بیرون کشید... دستانم عقب رفت دکمه ی آخر را خودش باز  
 کرد و پیراهن را از تن کند و به سمتم گرفت... سعی میکردم

چشمم به بدنش نیفتد... چشم است میبند، دل است هوس  
 میکند آنوقت من میمانم و شرمندگی دادن جواب نه به این دل  
 بی نوای پر خواهش... با نگاهی گریزان دست پیش بردم و پیراهن  
 را گرفتم اما رهایش نکرد... ناچار سر بالا بردم و نگاهش کردم  
 که گفت

پس تو چی؟ \_

سری به نشانه ی نفهمیدن تکان دادم... واقعا هم نفهمیده بودم  
 ... قلبم برای به آغوش کشیدن و بوییدن پیراهنش پر میکشید و  
 ذهنم دنبال یافتن یک خلوت بود تا قلبم را به خواسته اش  
 برساند... بی حواس پرسیدم

من چی؟ \_

لبخند کمرنگی زد و گفت

یادگاری به من چی میدی؟ \_

نمی توانستم تلخ نشوم... نمی توانستم زخم نزنم... اخم هایم هم  
 برای خودشان گره خوردند وقتی گفتم

...تو به یادگاری من احتیاجی نداری وقتی نمی‌خوای\_

همان لحظه پیراهن را از دستم کشید و بی حرف مشغول

پوشیدنش شد...جاخورده از حرکتش تند پرسیدم

داری چیکار می‌کنی؟\_

دستانش روی دکمه‌ی اول بود که ابرو بالا انداخت و گفت

من اهل معامله‌ام...تا چیزی نگیرم چیزی نمیدم\_

دل‌م میخواست بگویم پس چرا دل مرا بردی و دل ندادی؟...چرا

عشق مرا گرفتی و عشق ندادی؟...چرا...چرا...اما به جای تمام

این چراها دستانم را بالا برده پشت گردنم به قفل گردنبند مرغ

آمین رساندم...با باز شدن قفل دستم را همراه زنجیر آویز از آن

پیش بردم و مقابلش گرفتم...نگاهش به دستم و دستانش روی

دکمه خشک شده بود که لب‌هایش جنبید

...این\_

لابد میخواست بگوید

[ن.فردین فر "قرار بی قراری"، [27.07.19] 01:33

گران است، طلاست، با ارزش است... واقعا فکر میکرد این آویز

ناچیز از قلبم با ارزش تر است؟... لب زدم

بگیرش... من چیزای مهم تری بهت دادم که این در برابرشون \_

...هیچی نیست

لب زیرینش را به دندان گرفت و لحظات طولانی خیره ام ماند

...سمج به چشمانش زل زده بودم که نفسش را با صدا بیرون داد

و در جا تکان خورد، پیراهن را از تن کند و به سمتم گرفت

همزمان که دستم را برای گرفتن پیراهن پیش بردم دست پیش

آورد و زنجیر را از لای انگشتانم بیرون کشید... به محض بیرون

کشیدن پیراهن از پنجه اش بی اراده به سینه فشردمش انگار

که جای خالی آغوشش را با آن پر می کردم همان لحظه دیدم که

زنجیر را کف دست گرفت و به لب برد و بوسید شاید به جای

استخوان ترقوه ام که آن شب... به سرعت نگاه از صورتش

گرفتم که چشمم به سینه اش چسبید... آخ که حسرت ها برای

... ریختن در قلبم صف کشیده بودند

نگاهم به سینه اش بود و یادم رفته بود او بهتر از هر کسی مرا  
میخواند... وقتی یادم آمد که دستش پشت سرم نشست و  
پیشانی ام را به سینه اش چسباند... عطر تنش را با تمام جان فرو  
میدادم میخواستم تک تک سلول های خاکستری مغزم را از  
عطرش انباشته کنم که تا ابد تا دم مرگ به یادش باشند  
... پیراهن را میان پنجه می فشردم و تمام جانم را جمع کرده  
بودم تا گریه نکنم دست دیگرش که پشت شانۀ ام نشست و مرا  
بیشتر به خود فشرد مقاومت سخت تر شده بود... اما مقاومت  
کردم، نه گریه کردم و نه دست دور کمرش حلقه کردم... آخر  
مگر بعدش دیگر میشد مرا از او جدا کرد؟... به جای تمام این ها  
لب جنباندم و بریده بریده گفتم

نباید منو فراموش کنی میعاد... حق نداری فراموشم کنی...  
قفسه ی سینه اش مقابل پیشانی ام بالا و پایین شد... صدای  
آهش در گوشم نشست و پس از آن زمزمه اش  
تا نفس دارم... تا روزی که بمیرم... حتی اگه یه روز خودمو...  
فراموش کنم مطمئن باش تورو فراموش نمیکنم

\*\*\*\*\*

چیزی از مسیر برگشت به خاطر ندارم ،نمیدانم عوارض قرص ها بود یا چشمانم به تماشای جاده ی منتهی به جدایی مان بی میل بودند که پس از طی مسافتی کوتاه روی هم افتادند و دیگر از هم فاصله نگرفتند ...تنها چند بار میان خواب و بیداری به اندازه ی چند ثانیه کوتاه پلک گشوده بودم ...بار اول وقتی بود که با حس عطر تنش پلک هایم از هم فاصله گرفته و دیده بودم که روی تنم خم شده نگاهم به نیمرخش افتاده بود که همان لحظه صندلی ام به حالت خوابیده در آمده بود ...به سمتم برگشته با لبخند پر مهری نجوا کرده بود

بخواب آسمونی\_

دفعات بعد هر بار به اندازه ی ثانیه ای پلک گشوده بودم که هر بار با نیمرخ جدی اش که به رو به رو زل زده بود مواجه شده بودم ...و بعد آنچنان در گرداب بی خبری فرو رفته بودم که هیچ از مسیر نفرت انگیز جدایی از کس بی کسی ام نفهمیده بودم



با حس نوازش نرم گونه ام پلک هایم به هزار زور و بلا از هم باز  
 شد... تصویر محوش با لبخندی محو تر مقابل چشمانم بود که  
 پلک هایم دوباره روی هم افتاد... چند بار تلاش کردم و هر بار  
 چشمانم در مقابل باز شدن مقاومت کردند تا بالاخره مغزم پا در  
 میانی کرد و یادآوری کرد که شاید رسیده باشیم... به سرعت  
 پلک گشودم و در جا نیم خیز شدم که عقب کشید... در اطراف  
 چشم گرداندم که با دیدن درب آشنای خانه مان آه حسرت از  
 نهادم بلند شد و غم عالم به دلم ریخت... تمام شده بود... رویای  
 دلنشینم پایان یافته بود و من باید بیدار میشدم... نگاه از در  
 گرفتم و به چهره اش دوختم که با تمام تلاشش برای لبخند زدن  
 نقش گریه داشت... حرفی نمانده بود، یعنی ترجیح میدادم  
 حرفی نزنم مبادا کار به خواهش و تمنا بکشد... اما یک جمله را  
 باید میگفتم نمیگذاشتم حسرت گفتنش به دلم بماند بنابراین  
 بی هوا، بی لحظه ای درنگ گفتم  
 دلم برات تنگ میشه\_

نگاهش برق زد ... حاضر بودم قسم بخورم که اشک را پس میزد  
... لبخند تلخی به صورتم زد و گفت

من از همین الان دلم برات تنگ شده\_

... آخ که کجا چه حرفی زد

کمی رحم، فقط کمی رحم ... حالا من چطور میرفتم؟ ... با حسرت  
برای آخرین بار چشم در صورتش چرخاندم که که کاغذی را  
روی پایم گذاشت و گفت

قول دادی هر وقت کمک خواستی خبرم کنی\_

نگاهم به شماره تلفن روی کاغذ بود و نوشته ی کنارش :خونه ی  
مادربزرگم

زبانم خیره سری می کرد ... دلش میخواست التماسش کند که  
نرود و من میگزیدمش که مبادا بی اذن من حرفی بزند ... تنها  
سرم را بالا پایین کردم که دستش را پیش آورد و گفت  
... میتونی همیشه روم حساب کنی مثل\_

میان حرفش رفتم و با لبخند تلخ و اشکی که درون چشمانم  
 سرک کشیده بود گفتم  
 مثل برادرم؟\_

زخم زدم... لعنت به من که این دم آخری اینطور زخم زدم  
 ...چشمانش پر از درد شد و لب زد  
 مثل دوستت\_

اشک داشت سرکشی می کرد و من نمی خواستم مقابل چشمان  
 او اشک بریزم... نفهمیدم چطور دستم را میان دستش  
 گذاشتم... حتی فشار پنجه اش هم مانع عقب کشیدن دستم  
 نشد... به سرعت دستم را عقب کشیدم کاغذ را میان مشت  
 گرفته به پشت برگشتم

[ن.فردین فر "قرار بی قراری", | 27.07.19 01:33]

دسته ی ساکم را از صندلی عقب چنگ زده در نهایت سرسختی  
 بی آنکه نگاهش کنم از ماشین پیاده شدم و به سمت خانه  
 ... دویدم

وقتی مقابل در رسیدم و زنگ در را فشردم صدای مادر که گفت  
پروانه مامان تویی\_

کاتالیزور ریزش اشک هایم شد ...یک قطره اشک روی گونه ام  
غلتید وقتی با صدای لرزان بله گفتم ...در که با صدای تیکی باز  
شد ، پا درون ساختمان گذاشتم... پیش از آنکه برای بستن در  
بچرخم صدای لاستیک های ماشین خبر از رفتنش داد و این  
کوتاه ترین عاشقانه ی دنیا بود که اینجا و مقابل چشمان اشکبار  
من بدون پادرمیانی واژه ی خداحافظ به پایان میرسید

[ن.فردین فر "قرار بی قراری", | 28.07.19 01:40

پارت\_#38

قرار\_بی\_قراری#

مقدمه ی فصل دوم

در امتداد پیاده رو قدم برمیداشتم... هوای اردیبهشت ماه ،  
 پیاده روی خلوت و تنهایی... چیزهایی که شاید روزگاری  
 می توانستم به عنوان بهترین آرام بخش از آن ها یاد کنم امروز و  
 با احوالات این روزهایم تنها عامل زجر مکرر و دلهره ی صد  
 چندان برایم شده بود... مخصوصا وقتی مقصد جایی بود که  
 آخرین امید باقی مانده و تنها ریسمان سالم نجات بخش برای  
 من در آستانه ی غرق شدن بود... منی که با تمام تلاشی که برای  
 رعایت قواعد بازی کرده بودم در آخر به بدترین شکل ممکن  
 باخته بودم و حالا گرفتار در میان امواج دریای مصایب دست به  
 سوی دوست و رفیق روزهای دور دراز کرده بودم... او که گفته  
 بود همیشه میتوانم مثل یک دوست روی کمکش حساب کنم...  
 او که گفته بود هر وقت به حضورش نیاز داشتم سراغش بروم اما  
 خودش تبدیل به قطره ای آب شده به دریای گرفتاری های بی  
 شمارم پیوسته بود و من زمین و زمان را برای یافتنش بهم  
 دوخته بودم... ولی دریغ که هرچه زده بودم به در بسته بود...  
 گوشه اش درست مثل چهار ماه پیش که در حرکتی جنون آمیز  
 و از سر دلتنگی شماره اش را گرفته بودم خاموش بود... به آن

برگه ای که روز آخر به دستم داده بود متوسل شده بودم که بعدها متوجه آدرس نوشته شده در پشتش به اسم اشرف سادات هاشمی شده بودم، با آن شماره هم تماس گرفته بودم که مردی جوابگویم شده و پس از اظهار بی اطلاعی بسیار در مورد میعاد معتمدی و اشرف سادات هاشمی با آن لهجه ی غلیظ اصفهانی گفته بود

ما دو ماهی میشه که اینجا مستاجریم ... صاحبخونه ام اسمش \_ هیچ کدوم از اینایی که گفتین نیست

و آب پاکی را روی دستم ریخته بود...از هر راهی که فکر کنی رفته بودم در شبکه های اجتماعی دنبالش گشته بودم به دوستانش در فیسبوک و توئیتر پیام داده بودم هیچ کس خبری از او نداشت یا اگر داشت به من نمی داد...هرچه بیشتر گشته بودم کمتر نشانی از او یافته بودم...نبود...نبود...جوری نبود انگار که روزهای بودنش واقعا خواب و خیال بوده...جوری نبود انگار که آن آغوش گرم و عطر سحر انگیز تنش...بوسه هایش...خنده هایش...صدای دلنوازش...آخ...نگاهش...نگاهش...همه

رویایی شیرین بوده ...جوری نبود انگار که از ازل گلش سرشته  
 نشده بود و اگر آن پیراهنی که شب ها با در آغوش کشیدنش به  
 دنیای خواب پا میگذاشتم وجود نداشت یقینا به آن روزهای  
 سراسر نور و لبخند شک می کردم ،هرچند آنهمه خوشبختی  
 حتی به اندازه ی چند روز هم به زندگی سراسر نکبت من نمی  
 آمد ...شاید هم واقعا وهم و خیال بوده ...یا خدا یکی از فرشته  
 هایش را فرستاده بوده تا این سرنوشت شومی را که برایم رقم  
 زده کمی ، به اندازه ی نفسی قابل تحمل کند ،انگار خودش هم  
 می دانست چقدر بدبختی بر سرم آوار کرده که او را فرستاده بود  
 تا من هم محض رضای خودش چند صباحی طعم لبخند و  
 دلخوشی را بچشم و حسرت به دل نمی رم ،بعد هم او را پیش  
 خودش برده که حقا جای او روی این زمین کثیف و بین این فوج  
 لاشخورها نبود ...او که ...او که بی وفا بود ...او که دلم برایش  
 ...عجیب تنگ بود

هفتمین روزی بود که این مسیر را می آمدم و هر بار از ترس  
 نیافتنش یا شنیدن پاسخ نه یا جمله ای ناامید کننده که آخرین  
 در را هم به رویم ببندد بی آنکه سوالم را مطرح کنم بازمیگشتم

...سکوت وادارم می کرد بیشتر و بیشتر به گذشته و آنچه بر  
 سرم آمده بود فکر کنم و آشوب تر شوم...فرصت چندانی  
 نداشتم باید دل به دریا میزدم و سراغش میرفتم و اگر زبانم لال  
 ...خدای نکرده ...نمی توانستم نشانی از او بیابم راه شمال و بعد  
 ... اصفهان را در پیش می گرفتم

به مقصد رسیده بودم ...در جا ایستادم و لحظات طولانی به  
 تابلوی بزرگ آن سوی خیابان خیره ماندم...آخرین بار همینجا  
 دیده بودمش...آن هم در آن هیبتی که هرگز حتی در مخیله ام  
 نمی گنجید...آن هم با آن فصاحت...آن هم وقتی همراه احسان  
 پشت آن میز گرد نشسته بودم و نمیدانم چه چرند و پرندی به  
 هم می بافت که لبخند روی لبم نشسته بود که ای کاش لب هایم  
 آتش می گرفت و نمیخندیدم...آن هم وقتی که او نمیخندید...او  
 ... که یادش هنوز هم آتشم میزد

آن روزها هنوز آقا جان به آن دستگاه ها متصل بود و هنوز نه  
 دیگر به خاطر عمه بلکه فقط و فقط به اصرار احسان به زندگی  
 وصل بود...اصراری که آن روزها در نظرم بسیار عجیب بود و



امروز بسیار هوشمندانه... آن روزها من زیر دین احسان بودم و بخاطر دینی که به گردنم بود مجبور شده بودم خودم را قربانی کنم... آن روزها داشتم با خودم می‌جنگیدم که فراموش کنم، دایما به خودم القا می‌کردم نه خانی آمده و نه خانی رفته اما واقعیت آن بود که خان آمده بود هست و نیست و زندگی مرا به تاراج برده و رفته بود و مگر میشد من به ویرانه ای که به جا گذاشته بود بنگرم و یادش نکنم؟... به این سینه ای که جای خالی قلبش عجیب در ذوق میزد نگاه کنم و یادش نکنم؟... نمیشد که نمیشد... و آن روز با دیدنش تمام پرده هایی که روی خاطراتش و تصویر حک شده اش در ذهن و قلبم ک

[ن.فردین فر "قرار بی قراری"، | 28.07.19 01:40

شیده بودم با طوفانی دریده شده بود و من فهمیده بودم تمام تلاش هایم تنها تلاشی مذبحخانه برای گول زدن خاطر خودم ... بوده

نگاهم از سردر رستوران پایین کشیده شد و روی درب  
الکترونیکی بزرگ و نگهبان ایستاده کنارش ثابت ماند... برای بار  
هزارم با خودم تکرار کردم که فرصتی ندارم و خودم را متقاعد  
کردم که دست از این دست دست کردن ها بردارد و یک بار دل  
به دریا بزند و قدم به آن آخرین خانه ی امیدش بگذارد بلکه  
ردی نشانی از آن رفیق ترین رفیق بیابد... دم عمیقی گرفتم و  
بعد نفسم را محکم فوت کردم و از خدای او خواستم کمک کند  
تا نشانه ای از فرستاده اش بیابم و با گفتن الهی به امید تو قدم  
به خیابان گذاشتم

[ن.فردین فر "قرار بی قراری", [29.07.19 02:04]

پارت\_#39

قرار\_بی\_قراری#

با رسیدنم مقابل درب رستوران درهای شیشه ای کنار رفتند و  
صدای خوش آمدید مرد نگهبان در گوشم نشست... در جواب

برایش سری تکان دادم و پیش از آنکه مجددا ترس و تردید گام  
... هایم را سست کند به سرعت وارد شدم

با ورودم نگاهم در فضای مجلل رستوران چرخید، کاغذ دیواری  
های طلایی رنگ طرح داماس و صندلی های پشت چرمی  
زرشکی رنگ و میزهای گرد چوبی فضای کلاسیکی مقابل  
چشمانم قرار داده بود.. نگاهم به ساعت سرپایی گوشه ی سالن  
افتاد که دوازده و بیست دقیقه ی ظهر را نشان میداد، برای سرو  
صبحانه دیر و برای سرو ناهار کمی زود بود پس دلیل خلوت  
بودن رستوران هم می توانست همین باشد... نگاهم به میز سلف  
بلند بالای انتهای سالن دوخته شد که چند مرد جوان در حال  
حمل ظروف سیلور به سمتش بودند... همگی پشت به من  
داشتند و لباس های یک دستشان همانی بود که آنروز تن او  
دیده بودم... او که نگاه بی تابم در جستجویش به این سو و آن  
سو می چرخید... از پشت سر چشم به قامتشان دوخته بودم،  
شوق دیدار و اضطراب لحظه ی رویارویی معجونی در نگاهم  
ساخته بود که قابل وصف نبود... یعنی میشد باز هم  
بینمش؟... یعنی اگر مرا میدید جوابم را میداد یا خدای نکرده

جوابم میکرد؟... از تصور بی محلی اش هم گریه ام می گرفت ، به  
 خدای خودش قسم که اگر او مرا میراند من هم زندگی را از خود  
 ...میراندم

با چشم دنبال یک مرد بلند قامت با شانه های صاف و پاهای  
 کشیده میگذشتم که البته نبود، لحظاتی با دلهره در اطراف میز  
 چشم گرداندم ندیدمش... در جمع آن مردان جوان نبود، ناچار  
 چشم گرفته چرخیدم و به درب شیشه ای مات با گل های شفاف  
 رویش رسیدم که آن مردان از آنجا خارج می شدند ...دقایق  
 طولانی به در چشم دوختم شاید چشمم به جمالش روشن شود  
 که نشد ...با هر بار باز شدن در دلم هری می ریخت و با دیدن  
 چهره ی نا آشنایی که خارج میشد آه از نهادم بر می آمد  
 ...وقتی از آن در هم حاجت نگرفتم در جا چرخیدم که ناگهان  
 نگاهم میخ همان میز گردی شد که آن روز ، آن روز نحس  
 پشتش نشسته بودم

کسی پشت میز نبود و گویا صندلی هایش انتظارم را میکشیدند،  
 لبخند تلخی روی لبم نشست ، زندگی هر جا که قرار به عذاب

من بود راه را برایم هموار میکرد مثلا حالا که دیدن آن میز  
اینطور دلم را می سوزاند از قصد برایم خالی نگهش داشته بود...  
پاهایم بی اراده ی من به آن سمت به راه افتادند...به محض آنکه  
رسیدم و پشت میز جاگیر شدم با دیدن گل های لیلیوم سفید  
داخل گلدان کوچک وسط میز گردباد خاطرات آمد و مرا به کام  
.....کشید

جوری خاطره ی آن روز در سرم زنده شد انگار که همین لحظه  
...اتفاق افتاده ...به همان وضوح و به همان تلخی

یک ماه از جدایی بی خداحافظی مان مقابل درب خانه و حدود  
بیست روزی از طلاقمان می گذشت ...طلاق که برخلاف انتظارم  
و برنامه هایی که در سر برایش داشتم در نهایت غافلگیری به  
شکل کاملا متفاوت از انتظار من پیش رفته بود ...یک طلاق  
وکالتی ... چیزی که اصلا و ابدا خواسته ی من نبود اما امان از  
...سرنوشت و بازی هایش ...فغان از زندگی و نقشه هایش

روزی که مقابل درب خانه از او جدا شده بودم به محض ورود به  
ساختمان و تا بالا رفتن از پله های دو طبقه به دو چیز فکر کرده

بودم... اول آماده کردن یک متن سوزناک خداحافظی از میعاد  
 مقابل درب محضر جوری که تا عمر دارد با یادآوری اش  
 دلش برای مظلومیت دختر غریبی که رهایش کرده به درد بیاید  
 و شاید حتی پای رفتنش سست شود یا اگر رفت بی تاب  
 بازگشت باشد و دوم آماده کردن یک متن غرای خداحافظی  
 برای احسان، جوری که برای همیشه از زندگی ام برود و حتی  
 اگر کلاش هم اطراف من و زندگی ام افتاد برای برداشتنش  
 برنگردد... آخر مگر دیگر میشد من تنم را به آغوش دیگری  
 بسپارم؟... یا لب هایم را... لب هایم را... اصلا میخواستم این لب  
 ها که به بوسه های او تبرک شده بود را داخل محفظه ای شیشه  
 ای گذاشته به موزه بسپارم تا از شر لب های غیر در امان بماند  
 ...من تصمیمم را همان شب که برای بوسیدنش پیشقدم شده  
 بودم گرفته بودم... جواب نه را برای احسان کنار گذاشته بودم و  
 تنها مترصد فرصتی بودم تا تقدیمش کنم اما افسوس که  
 سرنوشت پیش از من تکلیف آینده را روشن کرده بود و من  
 درست در بدو ورود به خانه با بلایی که در نبودم بر سرم آمده

بود رو به رو شده فهمیده بودم همیشه احسان یک قدم بلند از  
من پیش تر است

وقتی که پرستو پیش از آنکه عرق راه بر تنم خشک شود و داغ  
آغوش آخر به تنم سرد شود... پیش از آنکه زنگ صدایش در  
سرم کمرنگ شود آن خبر شوم را به من داده و هرچه نقشه  
کشیده بودم نقش بر آب کرده بود... هنوز فنجان چایی که مادر  
مقابلم گذاشته بود سرد نشده بود که پرستو بی مقدمه گفته بود  
در آن چهار روزی که نبودم تنها در همان چهار روز احسان خانه  
ای دویست متری در یکی از بهترین نقاط شهر را برای مادر  
قولنامه کرده... در همان چهار روز... باور نکردنی بود که تنها در  
چهار روز طومار زندگی من بی آنکه روحم حتی خبردار شود در  
.. هم تنیده شده بود

[ن.فردین فر "قرار بی قراری", [29.07.19 02:04]

خیلی زمان کمی بود، به خدا که چهار روز برای به خاک سیاه .  
نشستن یک نفر خیلی کم بود... احسان بی مروت مثل یک زلزله

سرنوشت مرا به ویرانه ای مبدل کرده بود و من وقتی فهمیده  
 بودم راه برگشتی ندارم که برق چشمان مادر را دیده بودم و  
 جمله اش که گفته بود  
 خدا خیرش بده\_

تمام پل های پشت سرم را ویران کرده راه برگشت را تمام و  
 کمال بر پروانه ی بیچاره بسته بود... و من مگر از سنگ بودم که  
 بتوانم چلچراغ روشن شده در چشمان مادر را با گفتن راز دلم  
 خاموش کنم؟... و من مگر جلاد بودم که آرزوهای مادر را سر  
 ببرم؟... و من مگر می توانستم امید مادر و خواهرم را بخاطر  
 خواسته ی دلم ناامید کنم؟... خواسته ای که رفته بود و شاید  
 دیگر هرگز سراغی از پروای عاشقش نمی گرفت

ناچار زبان به کام گرفته بودم و به سبد گل بزرگ و عجیبی که  
 احسان برای مادر آورده بود و من حتی نام برخی از گل هایش را  
 نمی دانستم، سبدي که سبد گل های رز میعاد را می بلعید چشم  
 دوخته با گفتن مبارکه رخت عزای آرزوهایم را تن زده بودم و



خود را قربانی لبخند مادر کرده بودم و البته که من راضی به  
...رضایت مادر بودم

پس از آن روز فهمیدم که باید متعهد به مردی باشم که قلبم  
هیچ تعهدی به او ندارد و من اصرار داشتم متقاعدش کنم که در  
برابر تقدیر سر تعظیم فرود بیاورد و او عناد می کرد و با هر تپش  
نام دیگری را تکرار میکرد تا حالی ام کند وقتی کسی خانه ی  
قلب را صاحب شده به هیچ ضرب و زوری خانه را به رقیب  
...واگذار نخواهد کرد حتی اگر اراده ی خودت بر این باشد

اما من چاره ای نداشتم و خدا نیاورد روزی را که انسان بی چاره  
شود... که مجبور شود... که مجبور شود نخواستنی را بخواهد... و  
من مجبور شدم... مجبور شدم احسان را بخواهم و چه عذاب و  
... شکنجه ای بالاتر از این

مجبور شدم برای طلاق به وکیل احسان وکالت تام بدهم... دیگر  
نه خداحافظی سوزناکی در کار بود و نه امید دیداری و من  
حسرت دیدار آخر را به دل خودم گذاشتم... پیراهن یادگاری  
اش را زیر لباس های داخل کمد پنهان کردم... خاطراتش را،

همه را در اعماق قلبم دفن کردم و خود را به داستان سرنوشت  
 بی رحم سپردم تا هر طور که دلش میخواست سلاخی ام کند که  
 دیگر بعد از او و بدون او مهم نبود چه بر سر من می آید... اما  
 خوب دشمنی سرنوشت و کینه اش از من انگار عمیق تر از این  
 ها بود که درست جایی که نباید و زمانی که دیگر نمی خواستم  
 ...یک قرار ملاقات برای ما ترتیب داد... یک قرار ملاقات جهنمی

آن روز همراه احسان که در آن چند هفته به شکل غلو آمیزی  
 به دلم راه می آمد برای صرف شام به آن رستوران رفته بودیم  
 ...تمام تلاشم را کرده بودم تا از قبول دعوتش سرباز بزنم اما او با  
 گفتن اینکه تولد مادرش است و برای خرید هدیه نیاز به کمک  
 دارد بالاجبار همراهم کرده بود... برای مادرش یک گردنبند و با  
 اصرار زیاد برای من هم یک آویز پروانه با نگین های برلیان  
 خریده بود تا به جای... به جای آن مرغ آمین که از روی سینه و  
 شانه ام پر کشیده بود وبال گردنم شود... بعد از خرید هدیه با  
 عنوان کردن اینکه

به خاطر وضعیت آقا چون جشن نمی گیریم\_

مرا از رفتن به خانه ی عمو معاف کرده بود و در عوض اصرار کرده بود که شام را باهم باشیم و من فقط برای فرار از بلعیدن آن غذاهای چینی نفرت انگیز پیشنهاد آمدن به این رستوران را داده بودم که ای کاش چند دیس سوشی در این خندق بلا... میریختم و این پیشنهاد را نمی دادم

پشت میز نشسته بودیم و من درسکوت غرق خیالات خود بودم و در همان سکوت در درونم با دلم مشغول جنگ و جدل بودم که این مرد را باید به عنوان همراه سال های باقیمانده ی عمرش بپذیرد و قلبم به من دهن کجی می کرد و رو می گرفت و من میخواستم از دست این قلب زبان نفهم سر به بیابان بگذارم که به جای مرهم شدن داغ روی داغ می گذاشت... نگاهم میخ گل های لیلیوم روی میز بود و غرق جنگ درونم بودم که با صدایش به خود آمدم

فهمیدی امروز چی شده بود؟\_

نگاهش کردم، چشمانش امروز طوسی خوش رنگی بود و رنگ خاکی پلیور گران قیمتش بسیار به چهره اش می آمد موهای

آنکادر شده و لبخند جذابی که قابلیت پراندن هوش از سر هر  
 زنی داشت حتی یک تکان کوچک هم به این دل وامانده نمی داد  
 ...به نشانه ی نفهمیدن سر تکان داده بی تفاوت جواب دادم  
 نه ... چی شده بود؟ \_

لبخندش بزرگتر شد و گفت

ایمان برای پرستویه دسته گل فرستاده بود دم در خونه اتون \_  
 ابروهایم از حیرت بالا پرید ...چقدر از احوالات خواهرم دور  
 افتاده بودم که متوجه مسایل عاطفی اش نشده بودم ...همانطور  
 نگاه متعجبم را به صورتش دوخته بودم ...آنچنان غافلگیر شده  
 بودم که کلامی به زبانم نمی آمد متوجه حالم شد که خودش  
 ادامه داد

انگار بدجوری عاشق شده که قید دوست و رفیقاشو زده \_  
 تصمیم به تاهل گرفته

هنوز درگیر حیرت از خبر ناگهانی اش بودم که گفتم  
 پس چرا من نفهمیدم؟ \_

تکیه داد و دستش را با ژست جذابی روی میز گذاشت و گفت  
 تایمی بود که تو آموزشگاه بودی بعدم که من اومدم دنبالت \_  
 ...حالا بری خونه حتما خبردا

[ن.فردین فر "قرار بی قراری", | 29.07.19 02:04

...ری میشی ...البته مهم بعدشه

نسیه حرف میزد ...نمی فهمیدم که اخم کرده پرسیدم  
 بعدش؟ \_

سرش را بالا پایین کرد و با خنده جواب داد  
 آره ...وقتی که پرستو سبد گلو با همون پیک پس فرستاد دم \_  
 خونه

دیگر پیشانی ام بیشتر از این جا برای بالا رفتن ابروهایم نداشت  
 ...پرستو، خواهر من ...خواهر کوچکتر من ...خواهر همیشه آرام و  
 مظلوم من ...آنقدر جسارت داشت که به خواستگاری ایمان  
 جواب رد بدهد؟ ... چه غبطه ای به حالش خوردم ... چه حسرتی

به دلم ریخت ... چه آهی در سینه ام نشست ... نگاهم از صورتش  
کنده شد و به گل روی میز چسبید که گفتم  
ایمان چی کار کرد؟ \_

صدایش را شنیدم که گفت

هیچی گوشه رو برداشت هر بدو بیراهی که بلد بود نثار \_  
خواهرت کرد

خنده اش کلمات را کمی نامفهوم کرده بود که ادامه داد

اینم از عشق و عاشقی کردنشه... دیگه آگه امیدی بود پرستو \_  
راضی بشه با این کاری که این دیوونه کرد محاله رضایت بده

تصور عصبانیت ایمان وقتی که چشم روی همه چیز می بست و  
هر ناسزایی که میشد تصور کرد را به خورد طرف مقابل میداد و

ابدا بین غریبه و آشنا تفاوتی قایل نمیشد ناخودآگاه نقش

لبخند بر لبانم آورد همان لحظه با حس سنگینی نگاهی سرم

چرخید و نگاهم مات مردی شد که از رویاهایم بیرون آمده

... مقابلم ایستاده بود

لبخندم جمع شد و لب هایم از هم فاصله گرفت... با دیدنش احساس کردم دنیا در مقابل چشمانم سیاه شد و تنها قامت او در برابر دیدگانم باقی ماند... هیچ چیز نمی دیدم جز او... او که کم از من حیرت زده نبود... او که مات و متحیر تماشایم می کرد... او که دیدن ظاهرش حیرتم را صد چندان کرد

وقتی نگاهم پایین کشیده شد و روی پیراهن سفید و جلیقه ی زرشکی رنگ و آن شلوار راسته ی سیاه تنش ثابت ماند... مغزم در برابر باور واقعیت مقاومت میکرد اما دیدن منوی رستوران در دستش راه هرگونه فکر دیگری را بست... دیدنش در هیبت یک گارسون به اندازه ی یک سگته ی کامل عضلات قلبم را درگیر کرده بود... حس میکردم هر لحظه نبضم به صفر میل خواهد کرد و نوار قلبی ام تبدیل به خطی صاف خواهد شد... چند ثانیه بیشتر نبود که خیره اش بودم اما انگار ساعت ها آن تصویر دردآور مقابل دیدگانم بود و ساعت ها بود آرزو میکردم کاش می مردم و او را با این رنگ و روی زرد و در شمایل یک گارسون مقابلم نمی دیدم... خودم و زمان و مکان را گم کرده بودم قدرت هیچ عکس العملی را نداشتم اما انگار او زودتر از من خودش را

پیدا کرده بود که سر به زیر انداخت و با گام های بلند به سمت  
میز ما آمد

هنوز سرم به آن سمت بود که صدای احسان مرا هم به خود  
آورد

این اینجا چیکار میکنه؟\_

بالاخره فلج مقطعی از بین رفت و توانستم سرم را روی گردنم  
بچرخانم...نگاهم به چشمان باریک شده ی پر از سوال احسان  
دوخته شده که به طرز مشکوکی تماشایم میکرد...حس میکردم  
تا مردمک چشمانم نبض دارد که به سرعت سر به زیر انداختم و  
به خطوط چوب میز خیره شده همان لحظه منو مقابل چشمانم  
روی میز قرار گرفت و صدایش...صدای خسته ی  
خشدارش...صدای دلنشین عزیزش به گوشم نشست  
سلام خوش اومدین\_

چه خوش آمدنی هم بود...کاش مرگ می آمد و من به او خوش  
آمد میگفتم و او مرا اینجا همراه احسان با آن لبخند بی وقت



روی لب هایم نمیدید... منو از مقابل چشمان به عقب کشیده شد  
و صدای احسان خش به اعصابم انداخت  
... ممنون\_

دوباره صدای دلنوازش را شنیدم

چی میل دارین؟ \_

من واقعا هنوز زنده بودم؟... میدیدم؟... می شنیدم؟... ولی من که  
قلبم نمی زد... من که نفس نداشتم... مرگ لعنتی هم از من  
فراری بود... با صدای احسان سرم ناگهان بالا رفت  
عزیزم\_

کاش یک نفر می آمد و جوابش را میداد... می گفت الهی بی عزیز  
بشوی که حالا اینطور من بیچاره را سرافکنده تر نکنی... مثل  
موجودی گنگ نگاهش کردم که گفت  
چی میخوری سفارش بدم؟ \_

زهر هلاهل... سم عقرب... یک چیزی که در کوتاه ترین زمان  
ممکن کارم را یکسره کند... ملک الموت کجا سرش گرم بود که

گذرش این دور و بر نمی افتاد؟... به زحمت و با تته پته ی فراوان  
جواب دادم

من... من نمیدونم\_

چند ثانیه عمیق و موشکافانه نگاهم کرد... انگار که میخواست  
راز دلم را از نگاهم بخواند و البته یقین داشتم تا به حال قطعا  
چشمانم رسوایم کرده بودند... نگاهش با تاخیر از صورتم کنده  
شد و بالا رفت... چقدر در این لحظه به او حسادت می کردم... به  
او که می توانست با فراغ بال به آن خواستنی ترین صورت دنیا  
چشم بدوزد آن هم در مقابل منی که جرات انداختن یک نیم  
نگاه نه به صورتش که حتی به قامت کشیده اش هم نداشتم  
... ناگهان مقابل چشمانم رنگ نگاهش تغییر کرد... یکی از آن  
نگاه های تحقیر آمیز استخوان سوزش را حواله ی مرد ایستاده  
در کنارم کرد و استخوان مرا سوزاند سپس پرسید  
پیشنهاد سر آشپز برای امروز چیه؟\_

صدایش... قلبم داشت برای صدایش می مرد

غذای ایرانی کباب بره و شیشلیک گوسفندی\_

غذای فرنگی استیک با سس قارچ و راتاتویی  
 نگاهم میخ صورت احسان بود و حس میکردم اگر تنها چند  
 دقیقه ی دیگر او همینطور کنارم بایس

[ن.فردین فر "قرار بی قراری", | 29.07.19 02:04

تد از شدت بی نفسی جان به جان آفرین تسلیم خواهم کرد  
 ...سر احسان که بالا و پایین شد با نگاهی فخر فروشانه به او  
 گفت

پس یه کباب بره و استیک برامون بیار\_

چند ثانیه سکوت و بعد صدایش که گفت

پیش غذا، دسر سوپ و سالاد و نوشیدنی روی میز اردورمون \_

هست

احسان تنها با تبختر سری تکان داد که بلافاصله شنیدم

با اجازه\_

داشت می‌رفت ... داشت این شکنجه تمام میشد ... داشت راه  
 نفسم باز میشد اگر ... اگر احسان تنها چند ثانیه زبان به کام  
 می‌گرفت که نگرفت و مقابل چشمان من ... مقابل چشمان من بی  
 معرفت صدا زد

پیشخدمت\_

آخ ... آخ که کاش کربودم و نمیشنیدم ... جمله اش انگار که غرور  
 و شخصیت مرا هدف گرفته بود که آنطور صدای چریک چریک  
 ترک خوردن شیشه ی قلبم به گوشم رسید ... از گوشه ی چشم  
 به قامت مردی نگاه کردم که پشت به من قدمی دور تر از میز  
 ایستاده بود دست مشت شده اش می‌گفت که ضربه ی احسان  
 زیادی کاری بوده، وقتی روی پاشنه به سمت ما چرخید نگاهم  
 بی اختیار بالا رفت ... عضلات بیرون زده ی فکش و لب‌هایی که  
 محکم روی هم می‌فشرده برای منی که حالاتش را مو به مو از بر  
 کرده بودم بازگو می‌کرد که چه مقاومتی میکند تا استخوان فک  
 احسان را مقابل چشمان من خورد نکند ... نگاهم نکرد حتی به

اندازه ی یک لحظه ی کوتاه چشمانش از حالت خیره به احسان  
خارج نشد که صدای حالا دیگر نفرت انگیز احسان را شنیدم  
برامون آب بیار\_

پلک هایش آرام باز و بسته شد و با لحن بی تفاوتی درست  
برخلاف احوالاتش جواب داد  
میگم براتون بیارن\_

آنقدر شرمسار بودم... آنقدر خجالت زده ی روی ماهش بودم که  
سرم به سرعت پایین افتاد، سرم آنقدر سنگین بود که احساس  
میکردم هر آن گردنم خواهد شکست... نفهمیدم کی دور شد  
فقط فهمیدم احسان با همان کلمه ای که او را خطاب کرد دیگر  
برای همیشه، برای من تمام شد... جوری از چشمم افتاد و به  
خاک غلتید که دیگر هیچ اتفاقی نمی توانست او را به چشمم  
بیاورد... دست از چانه زدن با قلبم هم برداشتم اجازه دادم برای  
خودش عاشقی کند... عاشق کسی باشد که لایق کلمه ی  
معشوق است... کسی که غرورش با لگدمال کردن شخصیت

دیگران زیر پاهایش حفظ نمیشود... با صدای احسان نگاه پر از  
انزجارم را به صورتش دوختم

تو می‌دونستی این یارو اینجا کار میکنه؟ \_

واقعا فکر میکرد اگر می‌دانستم چنین بلایی سر عزیزترین کس  
زندگی ام می‌آوردم که غرورش را زیر پاهای چنین موجود  
حقیری بیاندازم؟... در جوابش تنها پوزخندی به صورتش زدم که  
تک خنده ای زد و گفت

چه سوال بیجایی... چرا من باید همچین حرف نامربوطی بزنم \_  
...اصلا مگه امکان داره تو منو بذاری به این پسره ی یه لاقبا  
فکر کنی؟

چطور بی محابا خنجر به جگرم میزد؟... چقدر بی رحمانه زخم  
میزد و نمک به زخم ها می‌پاشید... آنقدر دندان به هم ساییده  
بودم و پنجه مشت کرده بودم که به قول او ریشه ی تمام دندان  
هایم کلسیفیده شده بود و ناخن هایم گوشت کف دستم را زخم  
کرده بود... با نفرت نگاهش کردم... اصلا حرف نگاهم را

نمی خواند ... کور بود انگار ... اینهمه نفرت را نمی دید که بی  
تفاوت ادامه داد

راسته که میگن خلاق هرچه لایق ... بعضیا باید همیشه تو \_  
بدبختی غلت بزنی ... اون همه پولو پس داد که بیاد اینجا  
گارسون شه؟ ... واقعا که بعضیا احمق ان ... لیاقت پول داشتن و  
... زندگی آبرومندانه رو ندارن ... باید

احسان داشت برای خودش نطق می کرد اما من مغزم جایی حول  
یک جمله گیر کرده بود ... پول را پس داده بود؟ ... از آن پول ها  
گذشته بود؟ ... خودش را نفروخته بود؟ ... میشد عاشق این آدم  
... نبود؟ ... میشد او را نخواست؟

عزیز بود عزیز تر شد ... خواستنی بود خواستنی تر شد ... محبوب  
بود محبوب تر شد حیف و هزاران حیف که در کنار تمام این  
ترین ها باید به خودم میگفتم با این افتضاحی که به بار آمد  
... دست نیافتنی بود ، دست نیافتنی تر شد \_

[ن.فردین فر "قرار بی قراری" , | 14:42 30.07.19]

## پارت\_39#

## قرار\_بی\_قراری#

دیگر میعاد را ندیدم... نه برای پذیرایی و نه برای گرفتن سفارش  
 سایر میزها از پشت آن در شیشه ای بیرون نیامد... البته چه  
 بهتر که بیرون نیامد، سنگینی دیدنش در قامت یک گارسون و  
 شرمندگی بابت برخورد نفرت انگیز احسان برای من کمر شکن  
 بود و او به من، به این رفیق بی معرفتش که نتوانسته بود از او و  
 غرورش دفاع کند رحم کرد و بیرون نیامد... و فقط خدا میداند  
 اینکه مشتاق دیدار باشی و روی نگاه کردن به چشمان نازنینش  
 را نداشته باشی چه حالیست... و خدا برای هیچ کس نخواهد که  
 حال آن لحظه های مرا بچشد... که با تمام قلبش کسی را بخواهد  
 ...و نخواهد که ببیندش

احسان به سرعت نور همه چیز را فراموش کرد یا شاید هم  
 خودش را به آن راه زد و در نهایت بی خیالی و در آرامش تا  
 آخرین قاشق غذایش را صرف کرد، بی توجه به منی که دو تکه  
 استیک را روی بغض در گلویم و به جان کندن فرو دادم و بعد



هم کنار کشیدم تا درون خودم خود را مواخذه کنم... که بر سر  
 خودم فریاد بزنم... خودم را بی غیرت و بی لیاقت خطاب کنم،  
 یک خاک بر سرت هم ضمیمه اش کنم و در نهایت به جای باقی  
 غذا خون دل بخورم تا بالاخره احسان رضایت بدهد و تن وامانده  
 اش را از صندلی بکند تا از این جهنم سوزان بیرون بزنیم و گویا  
 احسان از تماشای سوختن من در این جهنم لذت میبرد که تا  
 پایان صرف دسرش راضی به رفتن نشد... تازه با اتمام غذایش  
 نگاهش به ظرف غذای من افتاد و با تعجبی ساختگی پرسید  
 تو چرا هیچی نخوردی؟\_

و من در حالیکه از جا برمیخوام در نهایت بزدلی به جای  
 گفتن حقیقت به دروغ پناه بردم و جواب دادم  
 رژیم دارم\_

تا هم پرستیژم را حفظ کرده باشم و هم حقیقت را وارونه جلوه  
 داده باشم

با خروج از رستوران تازه راه نفسم باز شد، اکسیژن به مغزم  
 رسید و سلول های مغزم یادشان افتاد که وقایع دقایق پیش را

بررسی کنند... این که میعاد اینجا چه کار میکرد؟... اینکه به من گفته بود قرارش به رفتن است اما هنوز زیر آسمان این شهر نفس می کشید... این که چرا گارسون یک رستوران شده؟  
 ...سلول های قلبم هم زبان باز کردند... این که چقدر دلم برایش برای آن نگاه خسته اش تنگ شده بوده... این که رنگ پریده ی صورتش و گودی زیر چشمانش فغان قلبم را درآورده... اینکه تمام تلاش هایم برای فراموش کردنش مذبحخانه بوده و او تا ابد عزیزترین این قلب دیوانه خواهد بود... این که... این که بدون او می میرد

تا رسیدن به خانه نه من و نه احسان کلامی به زبان نیاوردیم... یعنی من آنچنان درگیر فکر آن عزیزترین بودم که حتی اگر احسان حرفی هم میزد نمیشنیدم... حتی واژه ی خداحافظ را هم با حواس پرتی بر زبان جاری کردم و جوری خودم را از ماشین به اتاقم رساندم که انگار دستی نامریی بغلم کرد و در اتاقم، مقابل درب کمد روی زمین گذاشت... در آن لحظات تنها یک چیز میخواستم... به سرعت کشو لباس هایم را بیرون کشیدم و پیراهنش را از زیر لباس ها بیرون کشیدم و بی فوت

وقت به آغوش کشیدم ... به جای تن عزیزش ... به جای آغوش  
امنش ... به جای خود خواستنی اش پیراهنش را به آغوش کشیدم  
و زار زدم ... به حال تنهایی اش، به حال تنهایی ام ... به حال بی  
کسی اش، به حال بی کسی ام ... به حال غرور شکسته اش، به  
حال قلب شکسته ام گریه کردم و در میان گریه ها ... برای تمام  
بی معرفتی هایم ... خطاب به پیراهنش ... خطاب به او، به او که  
نبود لب زدم

بخشید ... بخشید \_

با شنیدن صدای کسی از جا پریدم و سر چرخاندم  
خوش اومدین \_

مرد جوان با دیدن نگاه ترسیده ام دو دستش را همراه منو به  
حالت تسلیم بالا برد و گفت  
عذر می خوام نمی خواستم بترسونمتون \_

با اینکه قلبم جایی نزدیک حلقم میزد سری به دو طرف تکان  
دادم و گفتم

خواهش میکنم... نترسیدم\_

منو را با لبخندی به سمتم گرفت و گفت

بفرمایید ... چی میل دارید انتخاب بفرمایید من دوباره میرسم \_

خدمتتون

منو را روی میز رها کرده چرخید تا برود که تازه یادم آمد برای

چه کاری اینجا هستم ... هول زده صدایش زدم

بخشید آقا\_

به سمتم برگشت و جواب داد

بفرمایید\_

از جا برخاستم و مقابلش ایستادم ... قد و قامتش خیلی بلند تر

از من نبود راحت میشد با او چشم در چشم شد ... نگاه به چهره

ی سبزه اش دوختم و گفتم

من دنبال کسی میگردم ... فکر کنم از همکاراتون هستن \_

... یعنی چند ماه پیش که اینجا کار میکردن ... میخواستم ببینم

هنوزم اینجا؟

چشمانش را باریک کرد و پرسید

اسمشون؟\_

به سرعت جواب دادم

معتمدی ... میعاد معتمدی\_

حتی هنگام بردن نامش هم حسرت از لا به لای حروف زیبای  
اسمش شره میکرد... ضربان قلبم بالا رفته بود و نگاه منتظرم را  
به لب هایش دوخته بودم و در دل التماسش را میکردم

نگو نه ... نگو نه\_

لحظاتی به صورتم خیره بود و در ظاهر در حال فکر کردن ...  
لحظاتی که نفس میبیرید ... دلم میخواست زمان را هول بدهم تا  
تندتر بگذرد ... انگار متوجه بی طاقتی ام شد که لب جنباند

... نه\_

آنهمه التماسش کردم آخر هم بی انصاف نه را کف دستم  
... گذاشت ... امیدم با یک کلمه ی دو حرفی ناامید شد

[ن.فردین فر "قرار بی قراری"، [19.07.30 14:42

گویا حالت چهره ام زیادی نزار بود که به سرعت جمله ای  
ضمیمه کرد

البته من فقط دو ماهه اینجام...اطلاع زیادی ندارم...اگه \_

... بخواید میتونم از همکارام براتون سوال کنم

نمی خواستم در مقابل ناامیدی سر خم کنم...نمی خواستم به این

زودی وا بدهم بنابراین به سرعت گفتم

ممنون میشم این لطفو در حق من بکنید \_

سری تکان داد و گفت

... چشم الان براتون سوال میکنم \_

خواست برود که انگار چیزی به یادش آمد... ایستاد و گفت

میتونید از مدیریتم پرس و جو کنید \_

هنوز امیدم زنده بود...سری تکان دادم و گفتم

ممنون الان میرم سوال کنم...شما اگه خبری گرفتین ممنون \_

میشم بهم اطلاع بدید

لبخند دوستانه ای به صورتم زد و با گفتن حتما به سمت آن  
 درب شیشه ای مات به راه افتاد... به محض دور شدنش با گام  
 های بلند به طرف میز مدیریت واقع در انتهای سالن و نزدیکی  
 میز سلف رفتم... با نزدیک شدنم مرد میان سالی را پشت میز  
 دیدم که سر به زیر در حال یادداشت کردن چیزی روی یک  
 برگه بود... مقابلش ایستادم و سلام کردم که سرش از روی برگه  
 بالا آمد و جواب داد  
 سلام... بفرمایید\_

با آن موهای پرپشت جوگندمی و سیبیل های تابدار و اخم  
 نشسته میان ابروانش چهره اش زیادی جدی بود آنقدر که برای  
 پرسیدن سوالم به من من افتادم

بخشید... من با کسی کار دارم که فکر میکنم از کارمندای \_  
 اینجا... یعنی... تا چند ماه پیش بودن... میخواستم ببینم شما  
 ... ازشون

برای مدیریت یک رستوران کلاس بالا زیادی بی حوصله بود که  
 میان حرفم آمد

اسم و فامیلشون چیه؟\_

دست عرق کرده ام را چنگ مانتوام کردم و به امید شنیدن

خبری جواب دادم

میعاد معتمدی\_

با همان اخم نگاهم کرد ... طولانی ... آنقدر که میخواستم لب به

التماس باز کنم که جان بکند و جواب بدهد قبل از اینکه جانم

بالا بیاید ... نگاه گرفت و یک دفتر بزرگ با جلد چرمی از گوشه

ی میز برداشت و مقابلش باز کرد ... نگاهم به صفحه ی دفتر

بود ... یک جدول بزرگ با اسامی مختلف که مقابل هر اسم

کلماتی یادداشت شده بود ... زاویه ی دفتر جوری بود که

تشخیص کلمات سخت برایم سخت باشد اما نه به اندازه ای که

بفهمم نام میعاد در میان آن اسامی نیست ... همان لحظه که به

این نتیجه رسیدم صدای مرد را شنیدم

همچین کسی اینجا نداریم \_

نبود ... اینجا هم نبود ... امیدم داشت نفس های آخرش را

می کشید و من سعی داشتم با احیا زنده نگهش دارم ... نگاه



درمانده ام را به صورت مرد دوختم و با گفتن ممنون از میز  
فاصله گرفتم

دل نمیکندم... نمی خواستم بپذیرم گمشده ام اینجا نیست ... دو  
دستم را دو طرف شعله ی کم جان شمع امیدم نگه داشته بودم  
تا طوفان ناامیدی خاموشش نکند... دقایق طولانی سرگردان  
وسط سالن ایستاده بودم شاید آن مرد جوان با خبری امیدبخش  
از راه برسد که نرسید... بیشتر از نیم ساعت بود که آنجا ایستاده  
بودم و نگاه پرسشگر کارکنان رستوران را به جان می خریدم  
... بیشتر ماندن جایز نبود ... اصرار بیهوده به یافتن آنچه نبود ...  
آنکه نبود ... بالاخره دل کندم و راضی به رفتن شدم ... آهم را در  
فضای رستوران رها کردم و با شانه هایی افتاده به سمت در به  
راه افتادم ... هر قدم که به در نزدیک تر میشدم قلبم بیشتر  
مچاله میشد باید همین امشب به سمت نور به راه می افتادم  
البته اگر می توانستم مادر را توجیه کنم ... بعدش هم اصفهان  
... اما اگر آنجا هم نشانی از او نمیافتم چه؟ ... اگر دیگر هرگز  
چشمم به جمالش روشن نمیشد چه؟ ... مقابل در رسیده بودم  
... دو لنگه ی در از هم فاصله گرفت ... قدم برداشتم تا برای

همیشه از فضای خفقان آور این رستوران دور شوم که صدایی  
پایم را از رفتن منع کرد  
!خانوم\_

لحظه ای درنگ کردم ...یعنی با من بود؟...یعنی...هنوز در حال  
فکر بودم که قامت مرد جوان که قول پرس و جو داده بود مقابلم  
قرار گرفت و به سرعت کلماتی گفت که حس کردم روح به جسم  
مرده ام دمیده شد

!یکی از همکارا این آقایی که گفتین رو میشناسن \_

حس کردم تمام ستاره های آسمان درون چشمانم ریخت با لحن  
هیجان زده ای گفتم  
کجان؟ \_

با دست به پشت سرم اشاره کرد و گفت  
منتظر تونن\_

نفهمیدم چطور به پشت سر چرخیدم و با دیدن جوان ریز نقش  
که منتظر نگاهم میکرد به سمتش پرواز کردم...هنوز چند قدمی

تا رسیدن به او فاصله داشتم که با صدایی که به وضوح می لرزید  
گفتم

شما از میعاد خبر دارین؟\_

قدمی پیش آمد انگار میخواست کارم را برای رسیدن راحت تر  
کند مقابلش رسیدم که گفت

سلام ...بله چند ماه پیش اینجا همکارمون بودن\_

چیزی نمانده بود از شدت خوشحالی زیر گریه بزنم که بریده  
بریده گفتم

الان کجاست؟...شما ازش خبر دارین؟\_

دستی به لب هایش کشید و گفت

والا جزو کادر بعد از ظهر بود، منم چون اون زمان شبا میومدم \_  
می شناسمش...تو آشپزخونه دستیار آشپز بود انگار اومده بود  
کار یاد بگیره ...چون اونجوری که یادمه خودش کارش کامپیوتر  
بود درسته؟

ذوق زده سری تکان داده گفتم

بله خودشه\_

با جمله ی بعدش ذوقم کور شد

ولی خوب خیلی زود از اینجا رفت...یه سری مشکلات براش \_

پیش اومد که نتونست بمونه

سر

[ن.فردین فر "قرار بی قراری", 14:42 30.07.19]

خورده نگاهش کردم و با دلی آشوب و پر خواهش لب زدم

نمیدونین کجاست الان؟...من کار خیلی مهمی باهاش دارم\_

سری تکان داد و جواب داد

من نه\_

داشتم از غصه دق میکردم که ادامه داد

معرفش یکی از بچه ها بود ،انگار خیلی ام باهم صمیمی بودن \_

.....شاید اون بدونه کجاست

خدایا این چه بازی ای بود؟...یک لحظه مرگ و یک لحظه  
زندگی...بی اختیار کف دو دستم را به هم چسباندم و گفتم  
میشه منو ببرید پیششون؟\_

بیچارگی ام را ظاهرم فریاد میزد که لبخند دلسوزانه ای به  
صورتتم زد و گفت

بعد از ظهر میاد...اسمش سعید یاوریه...یه پسر هیکلی \_  
...قدبلنده

به سرعت پرسیدم

یعنی اگه بعدازظهر پیام میتونم ببینمشون؟\_

سری به نشانه ی مثبت تکان داد و گفت

انشالله\_

اگر خدا بخواهد...اگر خدا رحم کند و بخواهد... کاش یک بار به  
من بی نوا رحم کند...نفهمیدم چطور و چقدر از آن مرد تشکر  
کردم...سر چرخاندم و آن مرد جوان دیگر را شانه به شانه ام  
دیدم مراتب قدردانی ام را از او هم به عمل آوردم و آن ها با

گفتن موفق باشید راهی ام کردند ... با امیدی تازه از رستوران  
بیرون زدم تا شب باردیگر برای یافتن نشانی پا به آنجا بگذارم  
پیاده به سمت آموزشگاه به راه افتادم ... فقط دلم میخواست  
جوری زمان بگذرد زمان نامرد که انگار امروز حال و حوصله ی  
پیش رفتن نداشت بی توجه به من بی قرار که منتظر بودم بعد از  
ظهر از راه برسد تا بتوانم برگردم ... تا شاید ... شاید ... خبری  
خوش دستگیرم شود

ده دقیقه ای بود که در مسیر رسیدن به آموزشگاه پیش میرفتم  
که صدای زنگ گوشی ام بلند شد ... دست در جیب مانتو کرده  
گوشی را بیرون کشیدم که با دیدن نام احسان بر صفحه ی  
گوشی تمام حس نفرت عالم در دلم ریخت ... حیف که قول  
خودداری داده بودم ... حیف ... حرصی دست روی صفحه کشیده  
تماس را وصل کردم و گوشی را به گوشم چسباندم که صدای  
نحسش را شنیدم

الو پروانه\_

به خدا دست خودم نبود که نمی توانستم خود دار باشم و حرصی  
جواب میدادم

بله\_

سلام خوبی؟\_

خبر نداشت، معرکه بودم ...مگر آهوی شکار شده لای نیش گرگ  
حالش بد میشود؟...با پوزخندی جواب دادم

... خوبم\_

کجایی؟\_

نگاه به اطراف گرداندم... کجا بودم؟...سرگردان در خیابان های  
بالای شهر ...جواب دادم

دارم میرم آموزشگاه\_

با لحن متعجبی گفت

به این زودی؟\_

در دل فضولی نثارش کردم و گفتم

پیاده میرم\_

صدای خنده اش چهره ام را جمع کرد

هنوزم نمی فهمم چرا ماشینو نخواستی؟\_

نمی فهمید ... نمی فهمید من دلم لک زده برای نشستن ترک

موتور و دست حلقه کردن دور کمر آن خواستنی ترین و پرواز

در خیابان های شهر ... نیشخندی زدم و گفتم

حالا با پول ویلاها ها و مغازه ها میخرم \_

با صدای بلند خندید ... این مرد قطعا استعداد هرز رفته ی

بازیگری بود ... با لحن جذاب نکبتش گفت

آره خوب ... میتونی ماشینای مدل بالاتری بخری ... پرادو دیگه \_

تو شأن شما نیست

فکر کردم حیف که من در شأن عشق پاک میعاد نبودم ... سکوتتم

کش آمد که گفت

زنگ زدم بگم نقشه ها یه مقدار تغییرات داشته ... اگه میخوای \_

برات بیارم یه نگا بهشون بنداز



هیچ چیز نفرت انگیز تر از این نیست که بفهمی دیگری احمق  
فرضت کرده ... در حالیکه دندان هایم را روی هم فشار میدادم  
گفتم

نه من بهت اعتماد دارم ... هرکاری صلاحه بکن\_

می توانستم لبخند شرورش را حتی از پشت گوشی ببینم که  
گفت

باشه... من احتمالاً چند روزی برم رامسر برا سرکشی زمینا و \_  
بر آورد هزینه ها ... برگشتم خبرت میکنم یه جلسه باهم بذاریم  
دیگر زیادی کودن فرضم کرده بود ... حیف که قول داده بودم  
زبان به دهن بگیرم و بند را آب ندهم... اما نتوانستم یک جمله  
را نگویم

کجخندی زدم و گفتم

میخوای منم باهات پیام؟\_

به وضوح جا خورد و به تته پته افتاد

نه ... واسه چی... بیای حوصله ات سر میره اونجا ... من می خوام \_  
 برم دنبال کارای ساخت و ساز ... اصلا ... مامانت شاید راضی نشه  
 ابرویی بالا انداختم و گفتم

من دیگه اختیارم دست خودمه ... یادت رفته؟ \_

اشاره ام را گرفت ... مطمینا یادش نرفته بود چه بازی ای با من و  
 جسم و روحم به راه انداخته ... شکر خدا زبانش لال شد که  
 ادامه دادم

شوخی کردم ... من آموزشگاه کار دارم، بعدشم گفتم که بهت \_  
 اعتماد دارم

ممنون خفه ای بلغور کرد که خنده ی مسخره ای کرده گفتم  
 ببخشید من می خوام از خیابون رد شم یه موقع حواسم پرت \_  
 میشه خدای نکرده تصادف میکنم  
 باشه مواظب خودت باش \_

فکر کردم اگر من عرضه ی مواظبت از خود و خانواده ام را  
 داشتم که تو بلای ناگهان بر سرم آوار نمیشدی... به سرعت  
 جواب دادم  
 ممنون... فعلا\_

و تماس را همان طور که گوشی را پایین می آوردم قطع کردم  
 ...باید به سرعت خبر را می‌رساندم... روی لیست شماره های  
 گوشی رفته شماره ی مورد نظر را یافته تماس گرفتم... با بوق  
 دوم جواب داد که هول زده گفتم  
 الو ایمان... احسان داره میاد رامسر\_

[ن.فردین فر "قرار بی قراری", [31.07.19 14:28

پارت\_#40

قرار\_بی\_قراری#

لحن ترسیده و مضطرب ام انگار او را هم نگران کرد که تند گفت  
 چی... کی؟ \_

تازه یادم افتاد زمان سفر احسان را نپرسیده ام... شرمنده لب  
گزیدم و گفتم  
نمیدونم\_

صدای پوفش در گوشم نشست که گله مند پرسید

یعنی چی نمیدونم؟... این شکلی آمارشو درمیاری؟\_

با اینکه حق داشت اما بی اختیار جبهه گرفتم، انگار میخواستم  
تلافی سکوتم در مقابل احسان را سر او در بیاورم... با لحن  
طلبکاری گفتم

همین که به روش نیارم چه بلایی سرم آورده خیلی هنر\_

کردم... تو میدونی تو همون چند دقیقه ای که باهاش حرف

میزنم چقدر حرص میخورم؟... وقتی یادم میگفته چه بلایی سرم

...

میان حرفم آمد... آنقدر این جمله ها را شنیده بود که از بر کرده

بود... با لحن دلجویانه ای گفت

پروانه ساکت موندن تو معنیش این نیست که چشم رو کارش\_

بستی که اینجوری حرص میخوری... فعلا احسان نباید بفهمه تو

از چیزی خبر داری اون داره بازی میکنه توام باید باهاش بازی کنی...اگه ذره ای بو ببره تو از کاراش سردرآوردی زودتر فلنگو می بنده اونوقت دیگه دستمون به هیچ جا بند نیس میفهمی چی...میگم؟

می فهمیدم...این درس را هر روز با من مرور کرده بود و من شاگرد خنگی نبودم که نفهمیده باشم،اما نمی توانستم مقابل فوران خشمم در مواجهه با احسان بایستم و این بزرگترین نقطه ضعفم بود که اهل ایفای نقش در زندگی نبوده ام...نگاه به زوج جوانی که دست به دست هم از سمت مقابل می آمدند دوخته آهی کشیدم و لب زدم  
می فهمم\_

لحن کلامش مهربان تر شد

آباریکلا...حالا بگو ببینم تو راه بود که بهت زنگ زد؟ \_

زوج جوان نزدیک تر میشدند و حسرت های من بزرگتر...نگاه به گره دستانشان دوختم و جواب دادم

نه\_

با یادآوری حرفش پوزخند زده ادامه دادم  
میخواست نقشه های جدید و بیاره ببینم\_

حالت صدایش حیرت زده شده

بابا عجب جلبیه ... خوب تو چی گفتی؟\_

انگار که مرا میدید سر به دو طرف تکان دادم

هیچی ... گفتم بهت اعتماد دارم \_

با صدا خندید و گفت

بابا تو دیگه کی هستی ... نه خوشم اومد توام کم زبل نیستی\_

از حرفش لبخند کجی روی لبم نشست که ادامه داد

فک کنم بهتر باشه من دیگه برگردم ... فعلا اینجا کاری ندارم \_

... پرس و جوامو کردم ... حالا اون بیاد و برگرده دوباره یه سر میام

هول زده میان حرفش رفتم

بهش خبر ندن یکی پیگیر کاراش بوده؟\_

نوچی کرد و جواب داد

مارو دست کم گرفتیا... مگه رفتم گفتم اومدم زاغ سیاه جناب \_  
ستوده رو چوب بز نم؟ ... من فقط به عنوان مشتری برای زمینا  
... رفتم

سوالی در سرم چرخ میخورد که از شنیدن جوابش می ترسیدم  
... می ترسیدم عمق فاجعه را بفهمم و طاقت نیاورم اما میل  
دانستن در وجودم بیداد میکرد که سوال ناخودآگاه مطرح شد  
تونستی بفهمی چقدر از زمینا رو فروخته؟ \_

سکوتی که جاری شد خبر از وقوع سیل داشت ... پلک  
میفشردم و منتظر بودم تا از بلایی که بر سرم آمده رونمایی  
کند... در نهایت جوابش را شنیدم

هنوز نتونسته حتی نصفشونو بفروشه... بنظرم وقت داریم یه \_  
کارایی بکنیم... من دنبال خریدارم گشتم گویا یه زنه، البته هیچ  
کس ندیدتش انگار و کیلش کارا رو می کنه... آگه بتونیم گیرش  
بیاریم خیلی خوب میشه

به انتهای پیاده رو رسیده بود که به دیوار کنارم تکیه دادم و با  
ناامیدی گفتم

گیرش بیاریم که چی بشه؟...وقتی کاملاً قانونی زمینا رو \_  
 ...معامله کرده ...نمیاد رو حساب حرف ما زمینا رو پس بده که  
 چند ثانیه ای سکوت کرد ...می دانست که حرف حساب میزنم  
 بعد از چند لحظه گفت

اگه بتونی مدرک گیر بیاری که ثابت کنه وکالتی که دادی \_  
 ...بلاعوض نبوده اونوقت میشه یه کارایی کرد

نفسم را فوت کردم

آخه از کجا؟ \_

به سرعت جواب داد

گفتی یه نفر هست که میتونه کمکت کنه \_

میعاد... آخ که آن یک نفر می توانست حتی من مرده را زنده  
 کند، کمک که چیزی نبود

سری تکان دادم و گفتم

آره...البته اگه پیداش کنم \_

به صحبتش سرعت بخشید و تند و تند گفت



پس سعی کن زودتر پیداش کنی... من دیگه برم ، دو سه تا \_  
 جای دیگه مونده که سر بزنی ، بعدشم برگردم ... حالا او مدم  
 مفصل باهم صحبت میکنیم

یک سوال مهم داشتم که مدام نوک زبانم می آمد و من قورتش  
 میدادم اما امروز و اینجا دلم میخواست به جواب تمام سوالاتم  
 برسیم ... سر به زیر انداختم و در حالیکه به نوک کفشم سنگ  
 ریزه ای را به بازی گرفته بودم صدایش زدم  
 ایمان \_

جانم \_

دم عمیقی گرفتم و گفتم

چرا اینکارو میکنی؟ \_

انگار آتش به انبار باروت زده باشم که آنطور منفجر شد

چیه نکنه توام مثل اون خواهر بیشعورت فکر می کنی دنبال \_

...سهم الارثتونم؟

جاخورده از عکس العملش گفتم

چرا یهو قاطی میکنی... من فقط سوال کردم... خوب احسان \_  
...برادرته... گفتم

صدایش بالاتر رفت

چون برادرمه باید روی گندکاریاش ماله بکشم؟... ببینم داره \_  
مال مردم و بالا می کشه و به روم نیارم؟... ببین پروانه شما که  
دختر عموهامین حتی اگه غریبه بودین ام من همین کارو  
میکردم... اینو به اون پرستوی نفهم ام حالی کن  
عصبانیتش مثل همیشه به خنده ام انداخت و گفتم  
ببین اصلا پیش من که \_

[ن.فردین فر "قرار بی قراری", | 31.07.19 14:28

خواهرشم مراعات نکنیا... مدیونی بریزی تو خودت... راحت باش...  
خودتو تخلیه کن

انگار مدت ها بود منتظر یک فرصت برای گفتن حرف هایش  
می گذشت که به سرعت شروع به صحبت کرد

آخه نمیدونی بچه پررو به من چی میگه...میگه تو به خاطر \_  
ارثیه میخوای با من ازدواج کنی

خواهر بیچاره ی من خبر نداشت ارثیه ای در کار نیست...خبر  
نداشت خواهر احمقش همه چیز را به باد فنا داده...ایمان  
همینطور تند و تند می گفت

یکی نیس بهش بگه آخه بیشعور من دو سال پیش که خاطر تو \_  
خواستم از ارثیه خبری بود؟...من چیکار کنم که بابام تشخیص  
داد اول احسان باید سر و سامون بگیره...دو ساله دارم ادا  
اصولای خانومو تحمل میکنم...یه روز میگه تفاوت فرهنگی  
داریم...یه روز میگه میترسم مثل پروانه و احسان شیم...الانم  
...ارثیه رو علم کرده

طفلک خبر نداشت تخم بدبینی را من در دل پرستو کاشته ام  
...منی که جرات نداشتم واقعیت را بگویم مبادا از چشمش بیفتم  
و همراهی اش را از دست بدهم...من بزدل...لب زدم  
میخوای من باهاش صحبت کنم؟\_

تند و تیز جواب داد

دوست داشتن سفارشی و واسطه ای نمی خوام...بذار بمونه ور \_  
 دل خودتون ترشی بندازینش...اصلا دیگه کاریش ندارم  
 دروغ می گفت...و لرزش صدایش دروغش را آشکار میکرد  
 ...برعکس برادرش هرگز بازیگر خوبی نمیشد و چه خوب که  
 اینقدر زلال بود...و چه بد که من بنای بدبینی پرستو را پایه  
 نهاده بودم...می دانستم این خرابی را تنها خودم باید آباد کنم  
 که به سرعت گفتم

در هر صورت من حتما باهاش صحبت میکنم... حداقل باید \_  
 بفهمه قضاوتش در مورد تو غلط بوده...حتی اگه دیگه نخواهد  
 باهم ازدواج کنید

سکوتش را به پای رضایتش گذاشته گفتم  
 ... رسیدی خبرم کن\_

باشه ای که تحویل داد بوی دلگیری میداد...دللم میخواست  
 چیزی بگویم تا بداند من قدردان حمایت هایش هستم... تا بداند  
 خوبی هایش هدر نرفته...لب زدم

ایمان\_

جانم\_

دم عمیقی گرفتم و گفتم

ممنون که تنهام نمی‌ذاری... تو برادر بینظیری هستی\_

صدای نفس عمیقش را شنیدم انگار جمله ام درست روی قلبش  
نشسته بود که گفت

مطمین باش هر اتفاقی که بیفته من خواهرمو تنها نمی‌ذارم\_

پس از مدت‌ها لبخند عمیق و واقعی روی لب‌هایم نشست و  
قلبم گرم شد... چه خوب که هنوز انسانیت زنده بود... چه خوب  
که هنوز همدلی جاری بود... چه خوب که هنوز برادری وجود  
داشت

وقتی وارد آموزشگاه شدم دیگر روی پا بند نبودم... آنقدر راه  
رفته بودم که پاهایم به التماس افتاده بودند و ذوق ذوقشان  
امانم را بریده بود... اما حداقلش این بود که دو ساعت از زمان  
انتظارم گذشته بود... یکر است به سمت کلاس درس رفتم که با  
دیدن کلاس خالی ذوق زده به سمت صندلی ام رفته تنم را  
رویش رها کردم و پاهایم را بلند کرده روی میز گذاشتم... سرم

را به پشتی صندلی تکیه داده چشمانم را بستم... به محض وصل  
 شدن پلک هایم بهم سرم سبک شد و حس کردم میان زمین و  
 هوا معلق شده ام... خودم را به دست خواب سپردم و در خلسه  
 ای شیرین فرو رفتم که با صدای هستی ناگهان از جا پریدم  
 پروانه\_

نفهمیدم چطور پاهایم از روی میز پایین افتاد... دستم روی  
 سینه ام نشسته بود و قلبم انگار تا درون جمجمه بالا پریده بود  
 که آنطور در سرم میزد... با اخم نگاهش کردم و توپیدم  
 خدا بگم چیکارت نکنه... این چه طرز صدا کردنه آخه زهره \_  
 ترک شدم

در حالیکه خنده اش را میخورد گفت  
 ببخشید انقدر هیجان زده بودم اخبار و پرسش مراعات کردن \_  
 یادم رفت

چشم غره ام را نادیده گرفت و در حالیکه روی میز می نشست با  
 لحن هیجان زده ای گفت

زود باش تا بچه ها نیومدن تعریف کن ...دیدیش؟\_

هستی تنها کسی که از راز درون سینه ام باخبر بود ...تنها کسی که بعد از جدایی آغوشش میزبان دردهایم شد و سینه اش محرم اسرارم...تنها کسی که سر به سینه اش گذاشتم و اشک باریدم و از عشقی گفتم که خانه خرابم کرد و بی اینکه به ویرانه ی پشت سرش نگاهی بیندازد رفت و من حسرت به دل را با دردهایم تنها گذاشت ...تنها همراز و همراه روزهای عاشقی ام ...کسی که سفره ی دلم همیشه پیشش باز بود و از مصیبت های این روزهایم و درد به دری هایم برای یافتن رفیق بی وفایم باخبر بود ...رفیق روزهای سخت ...منتظر نگاهم می کرد که نگاه از صورتش گرفتم و گفتم

نه\_

ناگهان مثل کسی که یک انشای از بر شده را سر کلاس درس طوطی وار تکرار کند شروع به سخنرانی کرد

من که گفتم اونجا نیس عزیز من ...میدونی از اون روزی که تو\_ اونجا دیدیش من چند بار رفتم اون رستوران؟ ...باور کن دیگه

وقتی پیش سینا اسم رستوران میارم چهارستون بدنش میلرزه  
 که می خوام ببرمش اونجا جیبشو خالی کنم... بهت گفتم اونجا  
 کار نمیکنه... مگه میشد تو اینهمه مدت ما یه بارم به پست هم  
 ... نخورده باشیم؟

کلافه از غرغره‌هایش میان حرفش رفتم و خیره به سرامیک های  
 کف گفتم

انگار یکی از دوستای نزدیکش هنوز اونجا کار می کنه ... قراره \_  
 بعد از ظهر برم ببینمش

لحن کلامش به آنی تغییر کرد ... کاملاً تغییر موضع داد و هیجان  
 زده پرسید

یعنی ممکنه از جاش خبر داشته باشه؟ \_

نگاهش

[ن.فردین فر "قرار بی قراری", | 31.07.19 14:28]



کردم... من هنوز روشنایی را در اعماق قلبم می دیدم... خیره به صورت همیشه مهربانش گفتم  
دعا کن داشته باشه\_

از روی میز پایین پرید و دستم را در دست گرفت و در حالیکه تمام تلاشش را میکرد تا نور امید را در قلبم قوت ببخشد گفت  
ایشالا ایشالا... اصلا عصری باهم میریم سراغش انقدر مخشو \_  
میخوریم تا مجبور شه جاشو لو بده  
... به خنده اش خندیدم

تمام تلاشم را میکردم تا به اتفاقات خوب فکر کنم... به این که خبری از او خواهم گرفت... به اینکه روزی او را خواهم دید... به اینکه یک بار دیگر فقط یک بار دیگر او را در آغوش خواهم گرفت... به اینکه بالاخره به او خواهم گفت  
دوستت دارم

ساعت حدود شش بعد از ظهر بود که همراه هستی مقابل درب رستوران رسیدیم... برای بار چندم به ساعت ماشین نگاه کردم

...پنج و پنجاه و هفت دقیقه را نشان میداد... خیره به ساعت در  
حالی که صدایم به وضوح از شدت اضطراب می لرزید گفتم  
یعنی به نظرت اومده؟ \_

صدای هستی را شنیدم که کلافه گفت

دیوونه ام کردی به خدا پروانه... برو داخل بین اومده یا نه \_  
...نهایتش اینه اگه هنوز نیومده باشه منتظرش میمونی  
درمانده نگاهش کردم و گفتم

اگه جوابمو نده چی؟ \_

سرش را عقب کشید و در حالی که دست به پیشانی گرفته بود  
نالید

... وای پروانه تورو سر جدت بس کن \_

خواستم حرفی بزنم که در یک حرکت به سمتم خم شد و  
دستگیره ی در را کشید با باز شدن در دست دیگرش را روی  
شانه ام گذاشت و در حالی که به بیرون هولم میداد گفت

بدو برو سوال کن زود بیا...میبینی که جای پارک نیس تا تو \_  
بیای من یه دور زدم برگشتم ...بدو آفرین

ناچار از ماشین پیاده شدم که مهلت نداد و پیش از من در را بست و به سرعت ماشین را به راه انداخت ...درمانده به سمت رستوران برگشتم ...با تمام تلاشم برای امیدوار ماندن اضطراب داشت ریشه های روحم را میجوید و قلبم را به تکاپو انداخته بود ...چند دقیقه ای طول کشید تا به خودم مسلط شوم و به سمت رستوران به راه بیفتم...با ورودم فضای ظهر امروز مقابل چشمانم تداعی شد ... کارکنان رستوران در تکاپوی چیدن میز سلف به این سو و آن سو می رفتند و عطر غذا ناله ی معده ام را درآورده، یادم انداخته بود جز آن لقمه ی نان تست و پنیر صبح چیزی از گلویم پایین نرفته ...نگاهم در اطراف به دنبال مرد قوی هیکل چهارشانه میگشت اما چنین فردی در تیررس نگاهم قرار نگرفت ...ناچار به سمت درب مات به راه افتادم که مرد جوانی از مقابلم رد شد همان لحظه ناخودآگاه لب هایم تکان خوردند  
بخشید آقا \_

... به آنی ایستاد و به سمتم چرخید

بفرمایید\_

با یک قدم بلند خود را به او رسانده گفتم

من با آقای یآوری کار دارم... هستن؟\_

چند لحظه ی کوتاه طول کشید تا سرش به نشانه ی مثبت بالا و

پایین شد و یک دنیا خوشی به قلبم سرازیر کرد...بله را که

گفت دیگر از خوشحالی روی پا بند نبودم...همان لحظه در جا

چرخید و در سالن چشم گرداند سپس با دست به سمتی در

گوشه ی سالن اشاره کرد و گفت

اونجان\_

نگاهم از دستش به سمتی که می گفت کشیده شد...خودش بود

...یک مرد قد بلند چهارشانه که در مقابل میز گردی پشت به من

ایستاده در حال صحبت با یکی از کارکنان بود...نفهمیدم چطور

تشکر کردم و چطور در کمتر از ثانیه ای خود را به آن مرد

رساندم و صدایش زدم

!آقای یآوری\_

منتظر نگاهش میکردم که روی پاشنه ی پا چرخید و چهره اش  
مقابل چشمانم قرار گرفت ...چهره ی نسبتا خشنش با آن  
ابروهای پرپشت و چشمان درشت زاغی و اخم های درهم باعث  
شد به وضوح دست و پایم را گم کنم...قد بسیار بلند و هیکل  
چهارشانه اش مزید بر علت شده بود که اعتماد به نفسم را تماما  
ببازم ...نگاه خیره اش را به صورتم دوخته بود که لب هایش  
تکان خورد

بفرمایید \_

آب دهانم ته کشیده بود و حروف و کلمات در سرم گم و گور  
شده بودند ...چند لحظه مات نگاهش کردم تا بالاخره تکان  
سرش حالی ام کرد باید حرف بزنم ...به زحمت اضطراب را همراه  
آب دهانم فرودادم و با صدایی خفه گفتم  
...سلام ...خوب هستین؟\_

دوباره سر تکان داد ...حرف زدن انقدر برایش مشکل  
بود؟! ناچار ادامه دادم

بخشید من دنبال کسی میگردم ... همکارا تون گفتن شما \_  
ممکنه ازش خبر داشته باشین

بیشتر اخم درهم کشید ... متوجه نبود ممکن است من از ترس  
قالب تهی کنم؟ ... بالاخره زحمت کشید و چند کلمه افاضه کرد  
دنبال کی میگردین شما؟ \_

به سرعت با نگاهی ملتسمانه جواب دادم

میعاد ... میعاد معتمدی ... میدونین کجاست؟ ... ازش خبر دارین؟ \_  
کمی جاخورد ... کمی نگاهش سوالی شد ... کمی مشکوک شد  
... چشمانش را باریک کرد و گفت  
باهاش چیکار دارین؟ \_

این جمله برای من نوید خبرهای خوب بود ... وقتی اینطور  
میپرسید یعنی از میعاد خبر داشت ... در حالیکه صدایم از  
هیجان می لرزید پرسیدم  
... شما میدونین کجاست؟ \_  
دست به سینه شد و گفت

من همچین حرفی زدم؟\_

وارفتم... نکند میخواست دست خالی راهی ام کند... نباید

میگذاشتم این اتفاق بیفتد... کلامم رنگ التماس گرفت

آقا خواهش میکنم من کار واجبی باهاش دارم... خیلی مهمه \_

...باور

[ن.فردین فر "قرار بی قراری", | 31.07.19 14:29

کنید اگه حیاتی نبود مزاحم شما نمی شدم

یک ابرویش را بالا داد و با دقت براندازم کرد... شبیه بازجوهای

بود که نگاهشان بهترین دروغ سنج دنیاست... چند بار سرتاپایم

را از نظر گذراند و گفت

از کجا معلوم نمیخواهی مزاحمش بشی؟\_

یکه خوردم... من...؟ من جز عاشقی چه مزاحمتی می توانستم

برای عزیزترین کس زندگی ام داشته باشم... هول زده جواب

دادم

باور کنین من مزاحم نیستم... فقط به کمکش احتیاج دارم \_  
 ...میعاد منو میشناسه... بهش بگید پروا کار مهمی باهاش داره  
 .... بگید کمک میخواد

میان حرفم آمد و بی حوصله گفت

ببینید خانوم... برای میعاد یه مدت خیلی مزاحمت ایجاد \_  
 کردن... انقدر که مجبور شد از اینجا بره... الان من از کجا بدونم  
 شما برای دردسر درست کردن دنبالش نیستین؟

بی اختیار اخم هایم درهم رفت... با لحن نسبتاً تندی گفتم

آقای محترم گفتم که میعاد منو می شناسه... میتونید از \_  
 خودش سوال کنید... اون می دونه من براش دردسری درست  
 نمیکنم... خودش بهم گفته هر وقت کمک خواستم میتونم روش  
 حساب کنم... الانم اگه گوشیش خاموش نبود و اینطور غیبش  
 نزده بود من مزاحم شما نمی شدم

نمیدانم لحن و تند و طلبکارم بود یا استحکام کلامم که در ظاهر  
 متقاعد شد... دست در جیب شلوارش کرد و در حالیکه گوشی  
 اش را بیرون می آورد گفت



شماره اتونو بفرمایید اگه تونستم پیداش کنم میگم باهاتون \_  
تماس بگیره

آن اگر درون جمله اش هم نتوانست مانع ذوق زدگی ام  
شود...یقین داشتم این مرد از جای میعاد با خبر است با این  
وجود و با تمام ذوقی که در دلم می جوشید با حفظ اخم هایم  
جواب دادم

شماره امو خودش داره \_

سری تکان داد و خیره به صفحه ی گوشی گفت  
محض اطمینان شما یه بار دیگه بفرمایید \_

بادیگارد خوبی بود...خیره به سر زیر افتاده اش تند و تند  
شماره ها را پشت هم ردیف کردم...با اتمام کار ذخیره ی شماره  
سر بالا آورد و خیره به چشمانم گفت  
باهاتون تماس میگیرم \_

هول زده گفتم

کی؟ \_

گوشی را در جیبش سراند و گفت

ظرف یکی دو روز آینده ... چه خبری بگیرم چه نه بهتون \_

اطلاع میدم

نتوانستم مانع از جاری شدن التماس در کلامم شوم که گفتم

من می دونم شما از جاش خبر دارین ... از طرف من بهش بگین \_

یه دوست همیشه رو کمک دوستش حساب می کنه

کمی از بدبینی نگاهش کم شده بود و اخمش خفیف تر شده بود

که لب زد

اگه دیدمش حتما بهش میگم \_

هنوز هم نمیخواست اعتراف کند که از میعاد خبر دارد ... هنوز

هم جانب احتیاط را رعایت میکرد

لبخند کجی به صورتش زدم و گفتم ... شما باید مامور اف بی آی

می شدین ... از حرفم لبخندی روی لبش نشست ... آنقدرها هم

ترسناک نبود مخصوصا وقتی گفت

دوستتم همینو بهم میگه \_

\*\*\*\*\*

یک روز تمام مثل مرغ سرکنده در خانه به این سو و آن سو  
 رفتم...صبح به ظهر رسید و ظهر به شب اما هیچ خبری از راه  
 نرسید... آموزشگاه نرفته بودم و در پاسخ تماس ایمان که گفته  
 بود میخواهد مرا ببیند گفته بودم  
 باشه دو سه روز دیگه\_

و او در نهایت حیرت اما پذیرفته بود و با گفتن  
 پس خبر از تو\_

مرا به حال خود رها کرده بود...گوشی به دست در خانه  
 می چرخیدم مبادا زنگ بزند و من متوجه نشوم ,مبادا زنگ بزند  
 و من تا خودم را به گوشی برسانم تماس قطع شود  
 مبادا...مبادا...مادر متوجه حالاتم شده بود که مدام با نگاهش  
 دنبالم میکرد آخر دلش طاقت نیاورد و گفت  
 مادر چته هی دور خودت می چرخه...من جای تو سرگیجه \_  
 گرفتم

و من کوتاه ترین جواب ممکن را داده بودم

منتظر یه خبرم\_

و بعد به سرعت به اتاقم پناه برده بودم تا از سوالات دیگرش در  
... امان باشم

تا نیمه شب چشمم به صفحه گوشی خشک شد اما خبری نشد  
که نشد... حتی برای خوردن شام هم از اتاقم خارج نشده بودم  
... سر درد را بهانه کرده در اتاق مانده بودم روی تخت دراز  
کشیده دستم را زیر گونه ام گذاشته بودم و به صفحه ی گوشی  
کنارم زل زده بودم... هر چند لحظه یکبار صفحه تاریک میشد و  
من دست پیش برده روشنش میکردم و به صفحه زل میزدم  
... نگاهم به ساعت روی صفحه بود که ده دقیقه ای تا یک بعد از  
نیمه شب فاصله داشت... می دانستم دیگر زنگ نخواهد زد اما  
نگاهم حریصانه به صفحه چسبیده بود و جدا نمیشد... گیج  
خواب بودم و سرم به شدت سبک شده بود اما پلک هایم در  
مقابل بسته شدن مقاومت می کردند... بالاخره خواب زیر پلک  
هایم خزید و مقاومتشان را شکست.. داشت پلک هایم روی هم  
می افتاد که در لحظات آخر یک شعر بر لب هایم جاری شد

بی قرار توام و در دل تنگم گله هاست  
 آه بی تاب شدن عادت کم حوصله هاست  
 مثل عکس رخ مهتاب که افتاده در آب  
 در دلم هستی و بین من و تو فاصله هاست  
 خوابش را دیدم... خواب بودنش را... خواب خنده هایش را  
 ... خواب آغوشش را... آنقدر واقعی بود... آنقدر خالص بود که بوی  
 عطرش در مشامم پیچیده بود و گرمای تنش جانم را گرم میکرد  
 ... به آغوشم میفشردمش و میان سیل گریه میگفتم  
 دلم برات تنگ شده\_

و او بی حرف تنها به آغوشش میفشردم  
 می دانستم خواب است... می دانستم این فقط یک رویاست

[ن.فردین فر "قرار بی قراری", 31.07.19 | 14:29]

اما آنقدر شیرین بود آنقدر دلنشین بود... آنقدر آرام جان بود که  
 میل بیداری نداشتم... اصلا دلم میخواست تا ابد بخوابم اما مگر

این صدای زنگ می گذاشت ... آنقدر زنگ زد و زنگ زد و زنگ زد  
 ... آنقدر کوتاه نیامد تا در نهایت من کوتاه آمدم و قید خواب  
 عزیزم را زدم ... با پلک های بسته دست روی تخت کشیدم و  
 گوشی را پیدا کرده مقابل چشمانم گرفتمش ، با پلک های نیمه  
 باز تماس را وصل کرده گوشی را به گوشم چسباندم که با  
 شنیدن صدای به شدت گرفته ای خواب از سرم پرید و چشمانم  
 تا آخرین حد باز شد  
 پروا\_

[ن.فردین فر "قرار بی قراری" , [03:26 01.08.19]

پارت\_41#

قرار\_بی\_قراری#

یک نفر مرا پس از شش ماه پروا میخواند ... یک صدای خسته،  
 یک صدای خشدار، صدایی که انگار یک نفر با ناخن های بلند  
 تیزش بر آن پنجه کشیده، با آن لحن کشدار عجیب و غریب  
 ...یعنی میعاد بود؟ ...اما این صدا جوری کش آمده بود انگار که

صاحبش ... مثلاً ... مثلاً مست باشد ... در جا نیم خیز شدم، گوشی  
را به لب هایم نزدیک کرده با تردید لب زدم  
میعاد\_

بلافاصله اما همانطور کشدار جواب داد  
جان\_

فقط یک نفر بود که وقتی جان می گفت قلب مرده ی من جان  
می گرفت ... میعاد ... اما این صدا و این لحن ... مست بود؟ ... انگار  
می ترسیدم کسی صدایم را بشنود که پچ زدم  
خوبی؟\_

صدای دم عمیقش را شنیدم انگار که راه نفسش ناگهان باز شده  
باشد و بعد کلامش کند اما با لحنی پر مهر به گوشم نشست  
الان خیلی خوبم\_

خوب نبود ... یا لااقل مثل آن روزها نبود ... اصلاً خودش بود  
؟ ... شک به دلم افتاد ... کمی مکث کردم و بعد با من و من گفتم  
اصلاً ... خودتی؟\_

خندید... خنده اش هم کش می آمد... یک جوری بود مثل آن که  
 یک تکه از نوار کاست داخل دستگاه پخش گیر کند... بی جان،  
 انگار که آرواره هایش نا داشتند که بالا و پایین شوند جواب داد  
 نمیدونم... به نظرت خودمم؟\_

فقط او بود که در شرایط اسف بار هم شوخی را ترک نمی کرد  
 ...دلم می گفت خودش است ولی عقم جانب احتیاط را رعایت  
 میکرد و اختیار زبانم به دست عقم بود که پرسید  
 به نشونه بده مطمئن شم\_

خنده اش کمی بلند تر شد... کمی جان دارتر... سپس  
 انگار گوشی را به لب هایش نزدیک کرد که صدای نفس هایش  
 آنطور در گوشم پیچید و خاطره ی آن شب... لعنتی... درست  
 کنار گوشم گر گرفت و دلم هری ریخت که صدایش را شنیدم...  
 بریده بریده گفت

من... یه یادگاری دارم... یه مرغ آمین که... دوستم بهم داده\_



خودش بود... خودش بود... عقم هم تایید کرد و جواز ریزش  
 اشک صادر شد... اشک نه یک قطره، نه دو قطره که دریا دریا از  
 چشمانم جاری شد... انگار تمام این مدت که منتظرش بودم  
 اشک ها جایی پشت سد پلک هایم جمع شده بودند تا روزی که  
 او از راه برسد و با کلامش سد را بشکند و حالا مگر اشک مجال  
 صحبت میداد؟... میان گریه بریده بریده صدا زدم  
 میعاد جان\_

جان\_

اشک هایم با شدت بیشتری جاری شد... هق زدم و گفتم  
 خیلی بی معرفتی\_

صدای آهش... آه از صدای آهش... و بعد کلام عزیزش  
 میدونم\_

رفیقم را پیدا کرده بودم... پشت و پناهم را پیدا کرده  
 بودم... قلبم گلایه هایش را کف دست گرفته بود تا نشانش دهد و  
 زبانه که برای خودش میبرید و می دوخت... نالیدم

منو تنها گذاشتی\_

صدایش درد به جانم ریخت

بخشید\_

دلَم برای لحن مظلومش آتش گرفت ...باز صدایش زدم

میعاد\_

جان دلَم\_

قلبم برایش جان میداد ...کلمات از شدت گریه نامفهوم شده بود

که گفتم

من بهت زنگ زدم ...دنبالت ...گشتم ...نبودی...مگه دوست \_

... نبودیم؟...دوستتو ول کردی

صدایش لرزید

بخشید\_

دلَم میخواست لب هایم را بهم بدوزم ... خاک در دهانم بریزم

...زبانم را ببرم که اینطور زخم نزد اما تقصیر زبانم نبود قلبم

سرکشی میکرد ...گلایه داشت ...تنهایی کشیده بود ...بی کسی

کشیده بود ... حالا که صاحبش را پیدا کرده بود بی تابی میکرد  
 ، نوازش میخواست ... دلداری میخواست ... آخر مگر بیچاره جز او  
 که را داشت که اینطور دست نوازش بر سرش بکشد و زخم  
 ... هایش را التیام ببخشد ... هیچ کس را ... هیچ کس را

دردمند گفتم

کجا رفتی؟ ... آگه نمیرفتی ... آگه میموندی اینهمه بلا سر من \_  
 نمیومد ... آگه بودی من اینطوری خودمو بیچاره نمی کردم  
 لحنش دلجویی داشت ، خواهش داشت ، درد داشت ، غم ... یک  
 آسمان غم داشت وقتی گفت

من ایران نبودم پروا ... مجبور شدم برم ... گفته بودم که \_  
 ... مجبورم برم ... اما بین برگشتم

تک خنده ای کرد و ادامه داد

سخت بود ولی برگشتم \_

نگاه به صفحه ی گوشی انداختم شماره ای ثبت نشده بود

هول زده پرسیدم

الان تهرانی؟\_

آره\_

دلَم میخواست همین حالا...همین لحظه از خانه بیرون بزنم و تا جایی که هست بدوم...قلبم که به سویش پر کشیده بود من هم به دنبالش روان میشدم ... چه خوب که به بهانه ی کمک می توانستم باز هم داشته باشمش...شاید بخت یکبار هم هوس یاری میکرد و او را برای همیشه نزد من و قلبم ماندگار میکرد...اگر او رضا میداد ...اگر دلش رضا میداد...به سرعت گفتم میخوام ببینمت\_

مکت کرد ... سکوتش چه معنی میداد؟...دلَم به هول و ولا افتاد ...نکند نه می گفت و جانم را می ستاند ...انگار متوجه اوضاع برزخی ام شد که جواب داد

باشه\_

اشک بند آمد و شوق کرور کرور در دلَم ریخت ...هیجان زده گفتم

امروز میای ببینمت؟\_

با لحن ملایم و حالتی که انگار میان خواب و بیداریست جواب داد

... امروز که نمیشه\_

وا رفتم... نگاه سرخورده ام را به گل های ریز رو تختی ام دوختم که با جمله ی بعدش عزا گرفتم... انگار نفسش یاری نمی کرد که آنطور تکه تکه حرف میزد

تا ده روز دیگه... فکر نکنم بتونم پیام ... کارامو بکنم بعدش \_  
...انشالله

میان حرفش رفتم و گفتم

زودتر نمیشه بیای؟... من کارم خیلی مهمه\_

چند

[ن.فردین فر "قرار بی قراری", [03:26 01.08.19]

لحظه ای مکث کرد ... سپس صدایش دور شد انگار که مخاطبش  
 کس دیگری باشد پرسید \_ تو کی بیکاری؟ ... صدای آشنای یک  
 مرد را شنیدم \_ چهارشنبه  
 دوباره صدایش نزدیک شد  
 چهارشنبه ی بعد خوبه؟ \_

همان لحظه صدای معترض آن مرد بلند شد \_ میعاد ... صدا را  
 شناختم ، همان بادیگاردش بود ... بی اختیار اخم میان ابروانم  
 نشست اما او گویا به اعتراض آن مرد اهمیتی نداد که گفت  
 چهارشنبه ... کنار نرده های دریاچه ی خلیج فارس ... همون \_  
 جایی که اوندفعه رفتیم ... خوبه؟

خوب نبود ... حساب کردم هفت شبانه روز تا آن روز باقی بود که  
 من یقین داشتم بر من هفت سال خواهد گذشت ... اما چاره ای  
 نداشتم می دانستم زودتر از آن در توانش نیست وگرنه میعاد  
 اهل مضایقه کردن نبود ... ناچار خوبه ای تحویلش دادم که گفت  
 من شاید نتونم دیگه بهت زنگ بزنم ولی ساعت قرارو بهت \_  
 ... پیام میدم

آن از شماره ی نامعلومش و این هم از زنگ نزدنش؟.. احتیاط  
میکرد؟

نگران چه بود؟...یک خروار سوال داشتم که همه را برای روز  
چهارشنبه کنار گذاشته بودم...برای وقتی که چشم در  
چشمانش بدوزم رفع دلتنگی کنم، قلبم قرار بگیرد و بعد سوال  
هایم را با فراغ بال یک به یک بپرسم و درد هایم را یک به یک  
بازگو کنم...با یادآوری دوباره ی هفت روز انتظار دماغ با لب و  
لوچه ای آویزان نجوا کردم  
باشه\_

صدای دم عمیقش را شنیدم که بی حال، انگار که توانش تمام  
شده باشد گفت

من دیگه باید قطع کنم...مواظب خودت باش\_

من دلم میخواست او مواظبم باشد...او هوایم را داشته باشد...او  
...او...دوستم داشته باشد...بی هوا صدا زدم

میعاد\_

## جان میعاد\_

میخواستم بگویم دلم برایت تنگ شده بود...میخواستم بداند  
 دلم برایش تنگ شده بود...اما عقل نهیب زد...گفت بیش از این  
 خودت را خار نکن...گفت عشق را گدایی نکن حتی از  
 عزیزترینت...آن هم وقتی میلی به ماندن ندارد...وقتی توان  
 ماندن ندارد...دلیل عذاب او و خودت نباش...نصیحتش را  
 آویزه ی گوش کرده درمانده و سرخورده لب زدم

هیچی \_

صدایم زد...جوری که هیچوقت صدایم نزده بود...جوری که  
 انگار دلتنگی از لابه لای تک تک حروف اسمم بیرون می ریخت

پروا\_

جانم

را از عمق جانم تحویلش دادم که گفت  
 خیلی دلم میخواد زودتر چهارشنبه برسه\_



[ن.فردین فر "قرار بی قراری", [19.08.05 18:56

پارت\_42#

قرار\_بی\_قراری#

چهارشنبه نه به حرف دل من گوش کرد و نه به حرف دل او  
 ...آنقدر برای آمدن و رسیدن ناز و غمزه کرد ... آن قدر عشوه  
 ریخت ... آنقدر قدم هایش را آرام و با طمانینه برداشت که من بی  
 قرار را به التماس انداخت ... هفت روز چشم انتظاری، به اندازه ی  
 هفت سال دوری کش آمد ... مگر روزها میگذشت؟ ... هر روزی که  
 به فردایش می رسید من فکر میکردم یک سال را تحویل کرده  
 ام، آنقدر که دل میزدم برای گذشتنش ... برای نزدیک شدنش به  
 روز موعود ... به لحظه ی میعاد ... و به چه جان کنندی من آن  
 هفته ی لعنتی را از سر گذراندم ... هفته ای که هیچ چیز جز  
 انتظار از آن به خاطرمانده بس که در دنیای خودم و  
 خیال بافی لحظه ی دیدارش غرق بودم ... تنها چیزی که از کل آن  
 روزها می دانستم این بود که به هستی خبر را رسانده بودم و او

هرروز پا به پای من چشم انتظاری را مزمزه میکرد...اینکه هنوز موفق به دیدار با ایمان نشده بودم و وقتی پس از سه روز تماس گرفته بود با گفتن اینکه دوستم را پیدا کرده ام و پیش از ملاقات با او هیچ تصمیمی نمیتوانم بگیرم کفرش را در آورده بودم و او با گفتن اینکه

خدا کنه این دوستت لااقل کاری از دستش بر بیاد \_

مرا به حال خود رها کرده بود و او نمی دانست چه کارها که از دستان دوست من بر نمی آمد... کوچترین و ناچیز ترین نشان همین زیرو رو شدن قلب من و رویاندن این عشق نامیرا در زمین بایر قلبم بود

مادر و پرستو از دست حواس پرتی و کم حرفی ام به ستوه آمده بودند و مدام به انواع روش ها متوصل میشدند تا از زیر زبانم بکشند که با احسان به چه اختلافی برخوردارم... احسان... احسان...یک پوکر باز حرفه ای... کسی که یک هفته ی تمام هر روز از روند پیشرفت کار برای من پیام فرستاده بود و من با هر پیامش دریافته بودم یک مشتری دست به نقد تازه برای تکه ای

از زمین های نازنینم پیدا کرده و هر لحظه کار من برای پس  
گرفتن دارایی هایم سخت تر میشود... آنوقت خواهر و مادرم  
نگران اختلاف میان ما بودند...بندگان خدا خبر نداشتند من با  
احسان به بن بست خورده ام، بن بستى تاريك و سرد...بن  
بستى ابدى...بن بستى كه راه گريز از آن را تنها يك نفر  
میدانست...يك نفر كه من يك ساعتى ميشد كه اينجا کنار اين  
پله ها با دل آشوبه اى توامان با اشتياق چشم به راه آمدنش  
... دوخته بودم

پیامش را ساعت هشت شب گذشته دریافت کرده بودم...نوشته  
بود

قرارمون ساعت چهار، همون جای قبلى\_

و من پیش از ساعت سه بعد از ظهر اینجا پشت به دریاچه  
... ایستاده بودم و چشمان مشتاقم را به رو به رو دوخته بودم  
از صبح با چنان هیجانی مشغول آماده شدن برای لحظه ی دیدار  
بودم که حتی مادر هم متوجه ذوق و شوقم شده بود... وقتى با  
ظرف ژل مو مقابلش ایستاده و خواسته بودم موهایم را تیغ

ماهی ببافد و با ژل مو چفت و بستش را محکم کند تا هیچ باد و  
 بورانی نظمش را بهم نریزد نگاه معنی داری به صورتم دوخته لب  
 زده بود  
 خیر باشه\_

خیر بود ... خیر بود... مگر میشد دیدن آن عزیزترین آن رفیق  
 ...ترین آن خواستنی ترین خیر نباشد؟! ... خیر بود دیگر

بعد از آنکه مادر موهایم را سر صبر و به محکم ترین شکل  
 ممکن بافته بود با بوسه ای روی گونه اش به سمت اتاقم دویده  
 بودم اصلا دلم میخواست امروز عالم و آدم را ببوسم ... اصلا  
 میخواستم تمام دنیا را شریک شور شعف درون سینه ام کنم  
 ... در حالی که زیر لب زمزمه میکردم

لحظه ی دیدار نزدیک است

باز من دیوانه ام مستم

.... باز می لرزد دلم دستم

شلوار جین روشن پوشیده عبای آبی رنگم را تن زدم، شال  
 حریر آبی ام را روی سر انداختم و همراه کیف و کفش سفید  
 رنگ پوششتم را تکمیل کردم... تمام تلاشم را می‌کردم تا شبیه  
 ترین باشم به همان دختر آسمانی که او صدایم میزد، هر چند  
 می‌دانستم امروز و اینجا من زمینی ترین مخلوق خدا  
 ...هستم... منی که دار و ندارم را فدای زمین خدا کرده بودم  
 یک ساعتی میشد که بدون پلک زدن درست و حسابی، به  
 مسیر رو به رو زل زده بودم... همان سربالایی که به سمت  
 دریاچه می آمد... آمدنش را برای بار هزارم تصور می‌کردم... لا بد  
 اول سرش پیدا میشد بعد کم کم تنه و بعد پاهای کشیده اش با  
 آن گام های بلند و دستان مشت شده و لبخند به روشنی  
 خورشیدش... می آمد و این انتظار کشنده، این بی قراری نفس  
 گیر، این حسرت سوزنده تمام میشد  
 قلبم هر لحظه تندتر و پرهیاهو تر می کوبید، انگار که یک گله  
 اسب وحشی درون سینه ام به تاخت پیش می‌رفتند و صدای  
 کوبش سم هایشان گوش هایم را پر کرده بود... فکر کردم این

ساعت آخر انتظار به اندازه ی تمام آن هفت روز جان میگیرد و  
 طاقت طاق میکند... چرا نمی آمد؟... بدبختی آن بود که در این  
 ساعت و این روز فضای پارک خلوت بود و چشمم به راه خشک  
 میشد شاید محض رضای خدا یک نفر از مسیر مقابل سر برسد  
 ... صبرم سر آمده بود که کلافه نفسم را فوت کردم و زیر لب گفتم  
 بیا دیگه ... جون من بیا\_

همان لحظه که این کلمات بر لبم جاری شد دو مرد همزمان از  
 سربالایی بالا آمدند ... نگاهم به سرعت از مرد میانسال س

[ن.فردین فر "قرار بی قراری"، | 05.08.19 18:56

مت چپ با آن پیراهن آستین کوتاه یشمی و شلوار سیاهش  
 گذشت قطعا منتظر او نبودم ، ولی چشمم روی مرد سمت راست  
 ثابت ماند ... یک مرد لاغر اندام با قامت کشیده که با آن  
 سویشرت طوسی رنگ و شلوار کتان سیاه در این هوای گرم  
 ظاهرش بنظرم زیادی عجیب بود مخصوصا با آن کلاه بیسبال  
 و عینک بزرگ با شیشه های زرد رنگ نگاهم را میخ NY

خودش کرده بود... یک دستش بند بازوی دست دیگرش بود و با گام های کوتاه به سمتم می آمد... هر قدم که نزدیک تر میشد اخم هایم ناخود آگاه بیشتر در هم میشد... چرا به این سمت می آمد؟... نکند هوس کرده بود درست همینجا که من میخواهم بعد از مدت ها با کس بی کسی ام خلوت کنم روی همین پله ها بنشیند و مزاحم حال خوش ما باشد؟... بی توجه به خط و نشان هایی که با اخم هایم برایش می کشیدم همینطور به سمتم می آمد... کم کم نقش لبخند هم روی لب هایش پدیدار شد انگار از حرص خوردن من لذت میبرد... بیشتر اخم کردم و اینبار دست به سینه منتظرش ایستادم تا به محض رسیدن با دو جمله ی آتشین کاری کنم که تا آخر عمر هوس لبخند به روی غریبه به سرش نزند و از همین راهی که آمده برگردد اما ناگهان لبخندش بزرگ شد و ردیف دندان هایش پیدا شد... چقدر وقتی خندید شبیه... شبیه... اخم بالکل یادم رفت، لب هایم از هم فاصله گرفت و چشمانم تا آخرین حد باز شد... میعاد بود؟... این مرد لاغر اندام که اینطور تن خسته اش را به سمتم میکشید میعاد بود؟... نگاه حیرت زده و درمانده ام را در اطراف گرداندم تا شاید

میعاد واقعی را بینم و از اشتباه بیرون بیایم اما با ظاهر شدن  
 باد یگاردش که پشت سرش پیش می آمد و به محض دیدنم  
 سری به نشانه ی آشنایی تکان داد فهمیدم واقعیت مقابل  
 چشمانم پیش می آید... نفهمیدم چطور پاهایم به راه افتاد و  
 تقریبا به سمتش دوید... چند قدمی مانده به او بود که لب هایم  
 هم بی اختیار تکان خوردند و حیرت زده صدایش زدند  
 ! میعاد\_

چند گام باقی مانده را بلند برداشت... مقابلم ایستاد و با همان  
 لبخند بزرگ و صدایی رسا که اشتیاق از آن سرریز میکرد جوابم  
 را داد  
 سلام\_

چقدر دلم میخواست به آغوشش بکشم... چقدر منتظر بودم به  
 آغوشم بکشد... چقدر گوش هایم حسرت صدای تپش های  
 قلبش را داشت... چقدر مشامم تشنه ی عطر تنش بود... دستانم  
 ... دستانم... چقدر این طفلکی ها منتظر بودند به آغوش گرم  
 دستانش بخزند... اما همه و همه بی نصیب ماندند... او نه تنها در



آغوشم نگرفت که دستم را هم حسرت به دل بر جا گذاشت  
 ...دستش همچنان بند بازویش بود و با لبخندی بزرگ تماشا می  
 میکرد آن عینک لعنتی حتی نمی گذاشت حرف نگاهش را  
 بخوانم... اما آنقدر همین دیدارش برای من پر از حس خوشبختی  
 بود که حسرت ها را پس بزنم و ذوق زده بگویم  
 اصلا نشناختمت ...چقدر عوض شدی\_

پیش آمد و سینه به سینه ام ایستاد ... کمی روی صورتم خم شد  
 و گفت

آدم عوضی نشه ...عوض شدن که اشکالی ندارد\_

بی انصاف حالا من چطور حریف این دست ها میشدم که دور  
 گردنش حلقه نشوند...عطرش را با تمام وجود بلعیدم و نگاه در  
 صورتش گرداندم که ادامه داد

ولی من از همون دور که دیدمت شناختمتا\_

نمیشد کمی فاصله بگیرد که اینطور خاطره ی بوسه هایش مرا  
 بیچاره نکند؟... تمام تلاشم را میکردم که خواهشم را از نگاهم  
 نخواند... به سرعت چشم گرفته گفتم

زحمت کشیدی...مگه من مثل تو استتار کردم که قابل \_  
تشخیص نباشم؟

صدای خنده اش که بلند شد چشمانم بیقرار تماشایش در حدقه  
به سمت صورتش چرخیدند...صورت رنگ پریده ای که گونه  
هایش به وضوح بیرون زده بود...نگاهم رنگ دلسوزی گرفت و  
گفتم

چقدر لاغر شدی \_

لبخند خسته ای به صورتم زد و گفت

آره...خودمم شک کردم شاید چیزی مصرف می کنم\_

چه خوب که خاطره ها را گوشه ی ذهنش ثبت کرده بود...چه

خوب که یادگاری های مشترکمان را دور نریخته بود... تک

خنده ای زده لب زدم

دیوونه\_

با صدا به حرفم خندید ... هر چند خنده اش به جان داری گذشته  
 نبود اما به من جان دوباره می بخشید ... محو تماشایش بودم که  
 صاف ایستاد ، با سر به پشت سرم اشاره کرد و گفت  
 بشینیم؟ \_

نگاهم به پشت سرش کشیده شد جایی که سعید یاوری روی  
 نیمکتی نشسته سر به زیر انگار که به فکر فرو رفته بود ... خیره  
 به قامت درشت آن مرد گفتم  
 بادیگاردتم آوردی \_

صدای آره اش نگاهم را به سمتش کشید ... در حالیکه به طرف  
 پله ها می رفت گفت  
 هر کاری کردم راضی نشد نیاد \_

همراهش شدم که ناگهان هر دو باهم گفتیم  
 مامور ارشد اف بی آی \_

صدای شلیک خنده ی همزمانمان به هوا رفت

\_

کنار پله ها ایستاده بودیم و همصدا و همراه می خندیدیم ... و  
 این زیباترین اتفاق آن روزهای زندگی ام بود ... اینکه  
 می توانستم همراه او ، فقط و فقط همراه او از ته دل بخندم  
 هنوز خنده ام آرام نشده بود که صدایش در گوشم نشست  
 !خیلی خوبه که هنوز داری میخندی\_

خنده ام آرام شد و نگاهش کردم که ادامه داد  
 اونروز که بهت زنگ زدم نگران بودم خنده هاتم ازت گرفته \_  
 ...باشن

نگاهش کردم ... دلم میخواست می توانستم یعنی قدرتش را  
 ..داشتم تا جلوی زبانم را بگیرم اما نشد

[ن.فردین فر "قرار بی قراری" , [19.08.05 18:56

گلایه ها بیشمار بود و مگر میشد آدم از رفیقش گله داشته .  
 باشد و عنوانش نکند ... مگر میشد بگذارد دلخوری ها بماند و

تلنبار شود و بینشان دیوار بسازد؟... معلوم است که نه... پس

زبان جنباندم و با لحن دلخوری گفتم

اگه نگرانم بودی اونجوری آب نمیشدی بری تو زمین \_

... می دونی چقدر دنبالت گشتم

خجالت زده سر به زیر انداخت که ادامه دادم

گوشیت که خاموش بود خونه ی مادر بزرگتم زنگ زدم یه آقای

... جواب داد گفت شما رو نمی شناسه ... تو فیسبوک ... تو

میان حرفم آمد و در حالیکه نگاهش به سمت دریاچه چرخیده

بود گفت

مادر بزرگم خونه اشو فروخته \_

حرف در دهانم ماسید و غم آویز از صورتش ناخود آگاه غم به

دلهم ریخت که پرسیدم

... چرا؟ ... تو که میگفتی \_

باز هم اجازه نداد جمله ام را ادامه دهم ... در حالیکه می نشست

با حالتی عصبی که ابدا به او نمی آمد گفت

... مجبور شد\_

همانطور نگاهش میکردم، کلمات را گم کرده بودم... اصلاً نمی دانستم در این وضعیت چه باید بگویم... مثلاً باید میگفتم وای چه بد... یا اوه متاسفم یا آخی بنده ی خدا حتما خیلی غصه میخوره... خوب این ها که حال بدش را بدتر میکرد... چرا هیچ کلمه ای برای دلداری دادن بلد نبودم؟... سردرگم نگاهش میکردم که سر بالا آورد و نگاهم کرد و گفت  
نمیشینی؟\_

تازه متوجه شدم همانطور مثل مجسمه آنجا ایستاده ام و زل زل نگاهش میکنم... هول زده چرایی گفتم و کنارش جاگیر شدم... چه تلاشی کردم که به صورت نامحسوس اما در نزدیکترین جای ممکن به او بنشینم... به محض جاگیر شدن خاطره ی اولین حضورمان روی این پله ها و صحبت های دلنشین اش در سرم زنده شد... همینجا بود که فهمیده بودم او عجیب به درد رفاقت میخورد و بعد ها چه زیبا به من ثابت کرده بود که فکرم اشتباه

نبوده... سر چرخاندم و به نیم رخش خیره شدم... با وجود آن  
عینک بزرگ و کلاه چیزی از صورتش پیدا نبود

نگاهم پایین تر رفت، دستش هنوز هم بند بازویش بود... درد  
داشت؟... مثل بار قبل نشسته بود یک پایش روی پله ی دوم و  
دیگری روی پله ی سوم... نگاهم دوباره به سمت نیمرخش بالا  
رفت چقدر دلم برای دیدن صورتش تنگ شده بود آنقدر که  
دلتنگی ام را حتی به زبان بیاورم... با لبخندی دوستانه گفتم  
میخوای تا آخر همینجوری مستتر باشی؟ \_

گوشه ی لبش بالا رفت و سرش به سمتم چرخید و گفت  
چجوری باشم؟ \_

کلافه از این خود را به آن راه زدنش گفتم  
تحت تعقیبی مگه؟... لااقل عینک تو بردار صورتتو ببینم \_

... لبخندش بزرگتر شد  
همچین دیدنی ام نیستم \_

مرا نمیشناخت؟... من پروای بی پروای او بودم... در مقابل او من  
 یک دیوانه ی تمام عیار بودم که از هیچ کاری ابا نداشت آنقدر  
 که دست پیش بردم و همانطور که بند دسته ی عینکش کرده  
 بودم تا برش دارم گفتم

این نظر تویه\_

دست بالا آورد و در حالیکه عینک را از چشمش برمیداشت با  
 شیطنت گفت  
 ...نظر تو نیست؟\_

از حرفش به خنده افتادم ،خواستم بگویم نه نیست که با پایین  
 رفتن عینکش لبخندم جمع شد و نگاه ماتم به صورتش بر جا  
 ماند... پای چشمانش به شدت گود رفته بود و لاغری صورتش  
 باعث شده بود چشمانش درشت تر از قبل به نظر آید... رنگش  
 پریده بود و ابروی سمت راستش در قسمت انتها دچار پریدگی  
 شده بود... مات و متحیر نگاهش میکردم که ابرو بالا داد و گفت  
 دیدی گفتم دیدنی نیستم\_



آنقدر بهت زده بودم که نتوانستم جوابش را بدهم نگاهم  
همانطور در صورتش می چرخید که ناگهان روی خط ریش  
تراشیده اش ثابت ماند... نفهمیدم چطور و با چه قدرتی بی هوا  
دست پیش بردم و کلاهش را از سرش برداشتم... تصویر مقابل  
... چشمانم دردآور بود

میعاد با موهای تراشیده و چهره ای رنجور و چشمانی بی فروغ  
که هیچ شباهتی به میعادى که شش ماه پیش از او جدا شده  
بودم نه حتی مردى که چهار ماه پیش در رستوران دیده بودم  
نداشت... زبانم به کامم چسبیده بود و داشتم از نگرانی پس  
میافتادم... جان کندم... جان کندم تا لب هایم را تکان دادم و با  
صدای یک غریبه... با صدای گرفته ای غریب لب زدم  
موهات کو؟ \_

جوابم نگاهی بود که دزدید و سرى بود که زیر افتاد... هر لحظه  
که می گذشت عمق فاجعه در چشمم بیشتر میشد و وحشت  
درون قلبم بزرگتر... واقعیت وجود یک بیماری... یک مرض

سخت ... یک ... یک خرچنگ که در جانش ریشه داشت ... خدایا  
 نه ... نه ... بی اختیار صدایم بالا رفت  
 ... موهات کو میعاد؟ \_

کلاه از دستم رها شد و دستانم دو طرف صورتش نشست  
 چه بلایی سرت اومده ها؟ \_

نگاهم کرد ... با دردی که در اعماق چشمانش جولان میداد لب  
 زد

چیز مهمی نیست \_

دروغ می گفت .... نه نه ... یعنی تمام واقعیت را نمی گفت ... من هم  
 بلد بودم دست و پا شکسته حرف نگاهش را بخوانم ... درد داشت  
 ... نگاهش بیماری را فریاد میزد.. از جا پریدم و روی پله ی پایین  
 تر ایستادم ... نگاهم به سرش بود و دستانم از صورتش بالا رفته  
 دو طرف سرش نشسته بود که تقریبا جیغ زدم  
 چیز مهمی نیس؟ ... میگم موهات چی شده؟ \_

دستانم سر گردان به عقب کشیده شدند و نگاه هراسانم از آن  
بالا به صورتش بود که با لمس چیزی زیر انگشتان دست راستم  
د

[ن.فردین فر "قرار بی قراری", | 18:56 05.08.19]

لم زیرو رو شد

یک برآمدگی درست زیر انگشت اشاره ی دست راستم مثل یک  
مار کوچک ... دلم آشوب شد و احساس کردم قلبم تا دهانم بالا  
آمد ... با احتیاط سرم را پیش کشیدم و به دستم خیره شدم  
... جای یک بخیه ی تازه خار شد و در چشمم فرو رفت ... چشمم  
سوخت و اشکی ناغافل چکید ... خواستم حرفی بزنم اما زبانم به  
در و دیوار دهانم می گرفت ... با لکنت گفتم  
... این ... این بخیه \_

صدایش دنیا را روی سرم خراب کرد  
یه مزاحم تو سرم بود ... بیرونش کردم \_

[ن.فردین فر "قرار بی قراری", [06.08.19 23:02

پارت\_#43

قرار\_بی\_قراری#

مزاحم ... یک مزاحم آن هم درون سرش ... داخل مغزش ... کنار  
 نوروں های عزیز مغزش ... یک ... یک ... خوب من چند کلمه ی  
 جایگزین برای آن کلمه ی مزاحم داشتم ... کلماتی که یکی از  
 یکی ترسناک تر و رعب آور تر بودند ... مثلاً یک غده ... یک  
 تومور ... سرطان ... کنسر ... باورم نمیشد ... تمام مدتی که فکر  
 میکردم مرا نخواسته او مشغول دست و پنجه نرم کردن با آن  
 مزاحم برای بیرون راندنش از سرش بوده ... وحشت زده به جای  
 بخیه خیره شدم و با لب هایی جانی برای ادای کلمات نداشتند  
 گفتم

یعنی ... غده ... غده تو سرت بود؟ \_

دستش بالا آمد و بند مچ دستم شد ... و من نفهمیدم در آن  
 لحظه دست او سردتر بود یا من ... در حالیکه با ملایمت دستم را  
 پایین میبرد گفت

خوش خیم بود ... اما خیلی بدقلق بود ... هم بزرگ بود هم جاش \_  
 یکم ناجور بود ... درست چسبیده بود به مرکز بیناییم ... دکترا  
 گفته بودن یا کور میشم یا میمیرم

نگاهم از بخیه کنده شد و به صورتش کشیده شد که با لبخند  
 محوی تماشایم میکرد ... یعنی تمام مدتی که با من می خندید در  
 انتظار مرگ بود؟ ... تازه مفهوم اشعاری که زمزمه میکرد در سرم  
 روشن میشد ... یعنی ممکن بود آن دیدار در رستوران دیدار  
 آخرمان باشد یا ممکن بود دیگر هرگز او رنگ زندگی را  
 نبیند؟ ... یا مرا نبیند؟ ... یک جمله از گذشته در گوشم زنگ زد  
 کور شم اگه بخوام اشک تو رو در بیارم \_

وحشت زده دستش را میان دستانم گرفتم و با صدایی که  
 ارتعاشش قابل کنترل نبود و اشکی که جان میکنم تا به  
 چشمخانه برش گردانم تقریبا داد زدم  
 وای خدا ... وای خدا ... چرا به من نگفتی؟ ... چرا نگفتی یه غده \_  
 تو سرته میعاد؟

لبخند کجی روی لبش نشست و جواب داد

چی میگفتم؟...میگفتم پروا من تو سرم یه غده دارم \_  
 ...؟...ممکنه بمیرم؟

میان حرفش رفته لب زدم

دور از جون\_

نگاه از صورتم گرفت ،سر به زیر انداخت و بی توجه به جمله ام  
 ادامه داد

من از کلمه ی آخی متنفرم ...از دلسوزی آدما بیزارم ...یه عمر \_  
 هرکی منو دید گفت آخی این بچه پدر مادر بالا سرش نیست  
 ...آخی تنهاست ...آخی بی کس و کاره ...طاقت نداشتم از زبون  
 توام بشنوم که بگی آخی میعاد مریضه ...داره میمیره

حتی تصورش هم دلهره به جانم می ریخت ...اصلا این حرف ها را  
 دوست نداشتم ...صحبت درباره ی آن مزاحم لعنتی ...درباره ی  
 فاجعه ای که ممکن بود خدای نکرده پیش بیاید...اصلا دلم  
 نمی خواست به آن مزاحم لعنتی حتی فکر کنم مبادا زبانم لال  
 هوس کند دوباره این اطراف پیدایش شود ...میان حرفش رفته  
 دستپاچه گفتم

... خب خدارو شکر که به خیر گذشته\_

خیر سرم خواستم به در شوخی بزنم و بحث را تمام و کمال از  
آن مسیر نفرت انگیز ترسناک منحرف کنم اما نمیدانم چرا  
هرچه ادامه میدادم نگاهش دردمند تر و لبخندش تلخ تر  
میشد...مثلاً وقتی گفتم

هم زنده ای، هم میبینی\_

جوری نگاهش رنگ استهزا گرفت که لحظه ای ترس به جانم  
ریخت که مبادا... ترس را پس زده ظاهر سرخوشی به خود گرفته  
با دستم عدد دو را نشان دادم و با خنده ی به شدت تصنعی  
گفتم

حالا بگو این چندتاس؟ \_

بالاخره نگاهش به سمت انگشتان دستم کشیده شد ... چند  
ثانیه ای به دستم خیره ماند... سپس نگاهش بالا آمد و به  
چشمانم دوخته شد که لب زد  
یه دریاست\_

لبخندم جمع شد و یک دریا اشک پشت پلک هایم دوید  
 ...اشک هایی که خوب می دانستند نباید فروبریزند...نگاهم حق  
 دلسوزی نداشت...جرات رنگ ترحم گرفتن نداشت...قلبم برای  
 دردش آتش گرفته بود اما زبانه حق گفتن کلامی برای دلداری  
 هم نداشت...متاسفانه اصلا استعدادی در خوب کردن حال  
 دیگران هم نداشتم... دلم برایش سوخت که چنین رفیق به درد  
 نخوری نصیبش شده...نگاهم رنگ شرمندگی گرفت که دیدم  
 دستش را بالا برد و در حالیکه کف دستش را روی سرش  
 میکشید با حالت خجولی گفت  
 ...حالا خیلی زشت شدم؟ \_

من چه میگفتم؟...من بیچاره چه باید میگفتم تا حالش بهتر  
 شود؟...من رفیق به درد نخور...بالاخره جمله ای دست و پا  
 کردم ، لبخندی زورکی زدم و گفتم  
 شبیه ایکیوسان شدی \_

صدای قهقهه اش به هوا رفت...مطمین بودم به خاطر دلخوشی  
 من می خندید...میخواست بگوید عمق فاجعه آنقدرها که من



فکر میکنم زیاد نیست... اوضاع آنقدر ها که من وحشت کرده ام  
 ترسناک نیست... فکر کردم یعنی ممکن بود دیگر هرگز صدای  
 این خنده ها را نشنوم؟... قلبم از تصورش هم میل به ایست پیدا  
 می کرد... با آرام شدن خنده اش سرش پایین آمد و با ته مانده ی  
 خنده گفت

خوب جای شکرش باقیه... خودم فکر میکردم شبیه حسن \_  
 کچل شدم

با صدا به حرفش خندیدم... واقعی خندیدم... از دل خندیدم  
 ...موفق شده بود شده برای چند لحظه غم را فراری دهد... موفق  
 شده بود حاله را خوب کند... هرچه من در خوب کردن حال او  
 ناتوان بودم او استاد خوب کردن حال من بود... حتی در این  
 شرایط هم به جای آنکه من مرهم دردهای او باشم او مرا آرام  
 میکرد... ترس را دور میکرد... غصه را فراری میداد و کرور کرور  
 امید میانمان می ریخت... مگر میشد من بتوانم عاشق این مرد  
 نشوم؟... مگر دیگر عنان این دل دست من بود که

[ن.فردین فر "قرار بی قراری"، [06.08.19 23:02

اینطور به سویش پر میکشید؟ ...پیش رفتم دوباره در  
 نزدیکترین فاصله ی ممکن به تنش جا گرفتم که سرش به سمتم  
 ... چرخید

نگاهم به ابروی پریده اش افتاد که باران سوال ها در سرم  
 باریدن گرفت

و روی لبانم جاری شد

اون پوله رو واسه همین میخواستی؟...واسه خرج عملت؟...برا \_  
 همین گفتم نمیتونی بمونی؟...همه اش بخاطر مریضیت بود؟

سری تکان داد و گفت

آره ...ریسک عمل خیلی بالا بود، عوارضشم خیلی زیاد بود \_  
 ...هر اتفاقی ممکن بود بیفته ...دکترانظرشون این بود بهتره برم  
 آلمان ...مرکز جراحی مغز آلمان خیلی پیشرفته است امکان این  
 که عمل موفق باشه اونجا بیشتر بود ...اما خوب هزینه اش خیلی  
 زیاد بود ...منم انقدری پول نداشتم، وقتی پسرعموت اومد  
 ... سراغم مجبور شدم بخاطر خرج عملم قبول کنم

همزمان با زیر افتادن سرش آهی از عمق جان کشیدم... مزاحم  
لعنتی... نگاهم به بخیه ای بود که حالا درست مقابل چشمانم  
قرار داشت که ناگهان با یادآوری حرف های احسان بی هوا  
پرسیدم

...ولی تو که او پولو پس دادی... احسان گفت\_

سربالا آورد و کلامم را برید

اون پول حروم بود... نخواستم پول حروم خرج عمل ام کنم \_  
...وقتی فهمیدم تو راضی نبودی و مجبور به اون کار شدی از  
خیر اون پول گذشتم

نگاه گرفت و رو به دریاچه ادامه داد

مخصوصا که پول تنها گذاشتن دوستمم بود\_

حس کردم درست وسط قفسه ی سینه ام گر گرفت که همان  
لحظه سرش به سمتم چرخید

از اولم پوله به دلم نمیشست...محلل شدن کار جالبی نیست... \_  
 شاید خودخواه بودم که به خاطر جونم دست به همچین کاری  
 زدم ولی خیلی خوشحالم که آخرش تونستم ازش بگذرم  
 لبخند نقش بسته روی لبش هم نتوانست حواسم را از سوال  
 بعدم پرت کند که پرسیدم

پس پول عمل و از کجا جور کردی؟...فک نمیکنم درآمد \_  
 ...گارسونی کفاف مخارج عملو بده

چشم درشت کرد که بی اختیار به خنده افتادم با لحن دلخوری  
 گفت

من کی گارسون بودم بچه جون؟...من رفته بودم تو اون \_  
 رستوران کار یاد بگیرم ...چون دکتر کار با سیستم و برام قدغن  
 کرده بود عملم ام عقب افتاده بود بیکار تو خونه بودم به سعید  
 سپردم اونم رفت با مدیر رستوران شون صحبت کرد یه مدت  
 دستیار آشپز باشم و بدون حقوق اونجا کار کنم در عوض آشپزی  
 یاد بگیرم

متعجب نگاهش کردم و لب زدم

حالا چرا آشپزی؟ \_

یک ابرویش را بالا داد و طلبکار گفت

چرا آشپزی نه؟ \_

حالت چهره اش به خنده ام انداخت...دستانم را به حالت تسلیم  
بالا برده گفتم

بخشید یادم نبود شما تو آشپزی مدعی هستین \_

سری بالا و پایین کرد با حفظ حالتش گفت

آفرین... فکر کردم حالا اگه عمری بود و مجبور شدم برنامه \_

نویسی رو بذارم کنار یه کار دیگه بلد باشم اموراتم بگذره

حرکاتش خنده را مهمان صورتم میکرد...بودنش مثل همیشه

مایه ی آرامش بود...نگاهش... صدایش...نفس بودنش، آرام جان

بود...حتی همین حالا که در محاصره ی مصایب بودیم و بدبختی

از سر و کول زندگی هایمان بالا می رفت باز هم بودنش در کنارم

برایم آرامش خاطر به همراه داشت آنقدر که حتی بتوانم پس از

مدت ها واقعی و حقیقی بخندم...اما خوب سوال ها هم تمامی

نداشتند، یکی نرفته دیگری سر می رسید و وادارم میکرد بیانش  
... کنم

با کمی احتیاط و من من کنان پرسیدم  
... پس خرج عملت\_

حالت چهره اش به آنی تغییر کرد... انگار که طوفان غم به چهره  
اش زد و حرف مرا در دهانم نصفه گذاشت... اخم هایش در هم  
رفت و رگ گردنش بیرون زد... دست بالا برد و در حالیکه گوشه  
ی چشمانش را می فشرد گفت

مادربزرگم خونه اشو فروخت و خرج عملمو داد\_

لب هایم بهم چسبید و جدا نشد... مغزم تبدیل به لوحی سفید  
شد که حتی یک حرف هم روی آن پیدا نبود تا محض همدلی  
ابراز کنم همان طور برو بر نگاهش میکردم که دست پایین  
انداخت و ادامه داد

یه مدت پرتو درمانی کردم ولی جواب نمی داد دکترم می گفت \_  
سریع تر باید عمل بشم ولی خوب دلم نمیومد به مادربزرگم  
حرفی بزنم... داشتم همینطور کجدار و مریز طی میکردم که یه

روز صبح که از خواب بیدار شدم حالم خیلی بد شد... خودم چیز  
زیادی یادم نیس بیهوش شده بودم که بچه ها خبرش کردن...  
اون بنده خدام خیلی زود خونه رو فروخت و با پولش من و برد  
... آلمان

نگاهم قطعاً پر از حس تاسف بود و چشمان او لبریز از غم... لب  
هایم را به زحمت از هم کندم و با صدایی که از اعماق چاه به  
گوش می‌رسید پرسیدم

کی عمل کردی؟ \_

دم عمیقی گرفت

دو ماهی میشه \_

نگاهم دوباره روی سر تراشیده اش نشست و لب زدم

...ولی موهات \_

ادامه ندادم... دلم میخواست بگویم دلم برای موهای به رنگ  
شبت تنگ شده با حسرت به جای خالی شان نگاه میکردم که  
صدایش در گوشم نشست

یه سری مسیله ی جزیی پیش اومده بود که دو سه روزی \_  
بستری شدم

نگرانی برگشت ... دلهره ، دلشوره ، ترس ، سوال و سوال و سوال  
... لب باز کردم تا بپرسم چه مسیله ای اما فرصت نداد حرفی از  
میان لب هایم خارج شود با اخمی کمرنگ پرسید  
تو نمیخوای از خودت چیزی بگی؟ \_

خسته شده بود ... از مرور تلخی ها و حسرت ها خسته و کلافه  
شده بود ... میلی به ادامه ی آن صحبت های آزار دهنده ن

[ن.فردین فر "قرار بی قراری" ، | 06.08.19 23:03

داشت که اینطور مسیر بحث را با یک جمله تغییر داده بود  
... ناچار همراهش شدم و پرسیدم

چی بگم؟ \_

با نگاهش دنبال چیزی گشت ، نگاهم پی نگاهش پایین افتاد که  
دیدم چنگ به کلاش زد که درست میان ما افتاده بود ... نگاهم



همراه کلاه بالا رفت که روی سرش جا می‌گرفت وهمزمان  
صدایش را شنیدم

...گفته بودی کمک میخوای ... چی شده؟\_

سرم پایین رفت و چشمانم به چشمانش دوخته شد که سری به  
دو طرف تکان داد و گفت  
جریان چیه؟\_

ذهنم شروع به حلاجی کرد ...دنبال یک شروع مناسب می‌گشتم  
...یک جمله ی آغازگر ...یک آغاز مناسب که مهلت نداد و  
خودش آغازگر بحث شد آن هم با چه جمله ای  
احتمالا مربوط به جریان اقامت پسرعموت تو انگلستان \_  
نیست؟

جمله اش باعث حیرتم شد ... لحظاتی طولانی مات نگاهش کردم  
و سپس متحیر پرسیدم  
تو از کجا خبر داری؟\_

لبخند کجی به صورتم زد و گفت

ایمیلش دستمه ...اون روز که پیغامت به دستم رسید اولین \_  
 کسی که بهش شک کردم احسان ستوده بود...ایمیلشو از قبل  
 داشتم ،یه سر بهش زدم نامه های وکیلش و خوندم ...فهمیدم  
 داره میره...کارای مربوط به اقامتش تموم شده  
 هنوز درگیر فعل تمام شده ی جمله اش بودم که با سوال بعدش  
 به شدت جا خوردم ...درست به مردمک چشمانم زل زده بود  
 جوری خیره نگاهم میکرد انگار که تا اعماق مغزم را میخواند در  
 همان حال پرسید  
 شوهرته؟ \_

[ن.فردین فر "قرار بی قراری", | 04:26 10.08.19]

پارت\_44#

قرار\_بی\_قراری#

احساس کردم از ارتفاع بلندی سقوط کردم، حتی صدای قرچ  
 شکستن استخوان هایم را شنیدم ...صدای آوار شدن کاخ  
 آرزوهایم را هم ...اینقدر راحت راجع به شوهرم

میپرسید؟...جوری که انگار مثبت در مورد شرایط آب و هوا می پرسد...اینطور صاف به چشمانم زل زده بود و با لحنی قاطع و صدایی که محض رضای خدا ذره ای لرز به آن نیفتاده بود و چهره ای خونسرد در مورد شوهرم میپرسید؟...یعنی برایش مهم نبود؟...مهم نبود من در آغوش دیگری باشم؟... بوسه ی دیگری روی لب هایم بنشینند؟.. تن دیگری ...پس چرا برای من حتی تصورش هم وحشتناک بود ؟...پس چرا من هنوز هم تحمل فکر کردن به صاحب آن تونیک لیمویی را هم نداشتم؟...پس چرا من هنوز هم منتظر یک اشاره بودم تا با سر به سویش بشتابم؟...آخ که من چقدر ساده لوح بودم ...هاج و واج با زبانی بند رفته نگاهش میکردم که به خیال اینکه منظورش را متوجه نشده ام ضربه اش را جور دیگری بر قامتم وارد کرد

تو عقدشی؟ \_

چقدر دلم میخواست می توانستم همین حالا بلند شوم و از مقابل چشمان بی تفاوتش فرار کنم ... تحمل نبودنش به خیال

اینکه عاشق من است بسیار راحت تر از تحمل بودنش در  
حالی که هیچ حسی به من ندارد بود

دهانم به تلخی زهری بود که با سوالش به جانم ریخته بود... دلم  
نمیخواست جوابش را بدهم... دلم میخواست دلخور باشم... دلم  
میخواست نگاه از چشمانش بگیرم اما نمیشد، این چشمان  
شیفته ی خودسر به چشمانش چسبیده بودند... دلم میخواست  
جوابش را ندهم اما این زبان سرکش دلش نمی آمد بیشتر از این  
منتظرش بگذارد... لب هایم باز شد و صدایی خفه از حنجره ام  
خارج شد

!نه\_

حالت چهره اش ذره ای... به اندازه ی سر سوزنی تغییر نکرد  
...همانطور خونسرد و بی تفاوت به صورتم زل زد و گفت

پس چی؟... قول ازدواج داده بود زده زیرش؟\_

چه اصراری به بحث ازدواج داشت؟... یعنی ذهنش حول موضوع  
دیگری نمی چرخید؟... لبخند کجی به فکرش و صورتش زدم و  
جواب دادم

سهم الارثمو بالا کشیده داره فلنگو می بنده\_

ابروهایش از حرفم بالا پرید و متعجب تکرار کرد

سهم الارث؟\_

سرم را به نشانه ی مثبت بالا پایین کردم و با لحن بی حوصله ای  
که حاصل دلخوری ام بود گفتم

یک سوم کل دارایی پدربزرگم که به من رسیده بود ...دلیل \_  
تمام اصرارای احسان به ازدواج با من ...دلیل بازی ای که راه  
انداخت

مات و مبهوت و جاخورده تماشایم میکرد که مجال طرح سوال  
از جانبش را نداده ادامه دادم

دو ماه بعد از طلاق من و احسان پدربزرگم سگته ی مغزی کرد \_  
و به کما رفت ،خیلی زودم دکترا تشخیص دادن مرگ مغزی شده  
و خواستن که خانواده رضایت بده که دستگاه ها رو ازش جدا  
کنن

تو همون روزا بود که احسان سراغم اومد و ازم خواست که برای بار چهارم قبول کنم که باهاش ازدواج کنم... برای اینم که قانع ام کنه و یه جورایی بتونه رضایتمو بگیره گفت که به اصرار و خواست پدربزرگم مجبور به طلاقم شده... خوب میدونست چیکار باید بکنه، اون میدونست من از پدربزرگم به خاطر کاری که با پدرم کرده کینه دارم و از طرفی چون سابقه ی مخالفت با ازدواج پدر و مادرم رو داره من راحت حرفشو باور میکنم...البته من حرفشو به همین راحتی باور نکردم زنگ زدم به برادرش ایمان که میدونستم اهل دروغ نیست و از اون پرس و جو کردم ...

لحظه ای مکث کردم، سربه زیر انداخته با فوت کردن نفسم ادامه دادم

احسان دروغ نگفته بود، واقعا پدربزرگم وادارش کرده بود منو \_ طلاق بده و من اون روزا فکر میکردم می خواسته بلایی که سر مادرم آورده رو دوباره سر من بیاره و چون من دختر همون زنم منو لایق همسری احسان نمیدونسته هرچند رفتارای پدربزرگم تو اون مدت خلاف این قضیه رو نشون داده بود اما کینه ی من و

تایید ایمان باعث شد من نخوام بیشتر از اون به چیزی فکر کنم  
و حرف احسان رو قبول کردم

سر بالا برده خیره به چشمانش ادامه دادم

الان که دارم فکر میکنم میبینم شاید اصلا بیشتر بخاطر \_

لجبازی با تصمیم آقاجون به احسان جواب مثبت دادم

نگاه خیره اش به چشمانم بود که با گفتن

... خوب بعدش \_

اشتیاقش را برای شنیدن ادامه ی ماجرا نشان داد ... گفتن

قسمت های مربوط به حضور او و سفر شمالمان و عشقی که در

دلهم کاشت قطعاً محال تر از محال بود که از گفتنش صرفنظر

کرده ادامه دادم

وقتی از شمال برگشتم تصمیم قطعیمو برای جواب رد دادن به \_

احسان گرفته بودم ...اون چند روز سفر طرز فکر منو کلاً عوض

کرد ...به این نتیجه رسیده بودم که با احسان هیچ آینده ای

نخواهم داشت

و نگفتم که منتظر آینده ای بودم که در آن تو از راه برسی و  
برای من آغوش بگشایی و من با تمام قلبم به آغوشت آری  
بگویم

لبخند تلخی به صورتش زدم و گفتم

اما خوب زندگی هیچوقت اونجوری که من میخواستم پیش \_  
نرفته... درست وقتی پاتو خونه گذاشتم خبردار شدم تو اون چند  
روزی که نبودم احسان یه خونه به نام مادرم خریده و انقدر با  
اون زبون چرب و نرمش قصه به هم بافته که مامانو حسابی خام  
خودش کرده... انقدر که مامان دیگه نه تنها ازش بد نمی گفت  
بلکه مدام می گفت

[ن.فردین فر "قرار بی قراری", [10.08.19 04:26

اگه اصرار آقا جونت نبود طفلک احسان اصلا راضی به طلاق  
...دادن تو نمیشد



نمی دانستم درست وسط تعریف کردن وقایع آن روزها این بغض  
 بی وقت از کجا سرو کله اش وسط گلویم پیدا شده بود... آنقدر  
 که لرز به صدایم و غم به چشمان او ریخت وقتی که گفتم  
 مامان خیلی خوشحال بود میعاد... نمیدونی چه ذوقی داشت ... \_  
 چطور وقتی از خونه می گفتم چشاش برق میزد... البته خوب کم  
 چیزی ام نبود فکر کن بعد یه عمر بدبختی یهو صاحب یه خونه  
 ی بزرگ بالا شهر تهران شده بود چیزی که خیلیا خسر تشو  
 دارن... احسانم کارشو خوب بلد بود با رفتارش حسابی تونسته  
 بود نظر مامانو عوض کنه آنقدر که خدارو شکر میکرد که من  
 قراره بازم باهاش زندگی کنم

آهی از عمق جان کشیدم و ادامه دادم

هر کاری کردم نتونستم به احسان بگم ما اون خونه رو \_  
 نمی خوایم ... دلم نیومد برق نگاه مادرمو خاموش کنم... گفتم  
 جهنم، یه عمر مادرمون زندگیشو به پای ما ریخته حالا من  
 زندگیمو فدای خوشی اون میکنم... رفتم زیر دین احسان، بهش  
 تعهد دادم که بعد از تموم شدن عده باهاش ازدواج میکنم و

وقتی ام گفت دوست نداره دیگه برای طلاق محضر پیام ناچار قبول کردم و یه وکالت بلاعزل به وکیلش دادم که کارارو بکنه و نگفتمم اگر تو مرا تنها نمیگذاشتی من هرگز این چنین به خاک ذلت نمی افتادم، یعنی درد تلنبار شده در نگاهش نگذاشت زبانم با کلامی درد روی دردش بگذارد

بی هوا مسیر بحث را عوض کردم

اون روزا آقاجون هنوز به اون دستگاها وصل بود ،همه راضی \_ شده بودن به جدا کردنش الا احسان که برخلاف روزای اول حالا دوتا پاشو کرده بود تو یه کفش که اجازه نمیده ...یه سری چرندیاتم به هم میبافت که خواب آقاجونو دیده و آقاجون حتما خوب میشه و از این مزخرفات ...اون روزا با اینکه کارش بنظرم عجیب بود ولی خیلی اهمیت نمی دادم فکر میکردم لابد واقعا آقاجونو دوست داشته چون خیلی جاها دست راست آقاجون به حساب میومد ،رفتارشو گذاشتم به پای وابستگیش... اما الان که فکر میکنم به این نتیجه میرسم همه ی او بازیلا واسه این بوده که مدت عده بگذره و وقتی من به عقدش دراومدم اجازه ی جدا

کردن دستگاہا رو بده تا وقتی وصیت نامہ ی آقا جون خونده  
 میشه اون به عنوان همسر قانونی من راحت بتونه همه ی اموال  
 منو صاحب شه

به اینجای ماجرا که رسیدم یادآوری سخت و حرف زدن سخت  
 تر شد... با مکثی نسبتاً طولانی و من من کنان ادامه دادم  
 اما انگار یه جا بخت باهاش یار نبود و نقشه هاش بهم ریخت \_  
 ...بعد از اون شب که ...خوب ...یعنی بعد از شبی که تورو توی  
 رستوران دیدیم

چانه ام از خجالت برخورد آن روزم به سینه ام چسبیده بود و  
 صدایم در آهسته ترین حالت ممکن بود که گفتم  
 یهو احسان عوض شد ...چند روز بعد دیدن تو، شروع کرد که \_  
 بنظرش داره آقا جون و با خودخواهیش عذاب میدہ و هر روز یه  
 قصہ گفت تا اینکه در عرض کمتر از دو هفته دستگاہا جدا  
 شدن و پدر بزرگم رسماً فوت کرد  
 اینجا بود که ، بالاخره لب هایش جنبید و زمزمہ کرد  
 روحشون شاد باشہ \_

و من چقدر دلم میخواست بتوانم جوری به پدر بزرگم حرف دلم  
 را برسانم که بداند با وجود هر آنچه گذشته او را بخشیده ام و  
 بابت هر آنچه به غلط از او درس داشتم طلب بخشش کنم اما  
 حیف که دیر شده بود و من باز هم دیر فهمیده بودم... دیر  
 رسیده بودم... دیر درک کرده بودم... با غمی عمیق ممنون را  
 نجوا کردم که گفت

بعد از اون بود که تو از وصیت پدر بزرگت با خبر شدی\_

سری تکان دادم و گفتم

یک سوم کل اموالش رو برای من گذاشته بود که میشد \_  
 چندین هزار متر زمین اطراف رامسر و یه سری باغ آبا اجدادی  
 تو ساوه... برای عمو و عمه ام کارخونه و حجره گذاشته بود اما  
 برای من فقط زمین و باغ... احتمالاً بخاطر اینکه راحت تر  
 بفروشمشون... بعدم وصیت کرده بود از اون اموال عادلانه سهم  
 مادر و خواهرمو بدم

منتظر و در سکوت تماشا میمیکرد تا برسم به اصل مطلب و  
 ماجرای حماقتم... در حالیکه بی اختیار دستانم را مشت کرده  
 بودم ادامه دادم

اما خوب من همه چیزو به فنا دادم... وقتی ارثیه بهم رسید \_  
 خیلی خوشحال شدم اولش به خاطر اینکه میتونستم راحت از  
 زیر دین احسان بیرون بیام... اولین کاری ام که کردم این بود که  
 رفتم سراغش و بهش گفتم دیگه قصد ازدواج باهاشو ندارم  
 نارضایتی عمو و زن عمو رم بهونه کردم و زدم زیر همه چی بعدم  
 خواستم مبلغ خرید خونه رو هم بگه تا معادلش بهش زمین  
 بدم... اولش خیلی از حرفم جا خورد و ناراحت شد چند روزی ام  
 پاپی شد که پشیمونم کنه... اما چند روز بعد یهو تغییر رویه داد  
 و گفت میخواد یه پیشنهادی بهم بده  
 انگار او هم کنجکاو شده بود که بلافاصله پرسید  
 چه پیشنهادی؟ \_

چقدر حرف زدن در باره ی حماقتم سخت بود ... آن هم مقابل  
کسی که آنقدر مرا به احتیاط دعوت کرده بود ... نگاه از  
چشمانش گرفته گفتم

گفت به جای پول خونه باهاش شریک شم ... زمین از من \_  
ساخت از اون ... گفت میتونیم زمینی اطراف رامسر و بسازیم یه  
قسمتشو ویلایی کنیم یه قسمت پاساژ و مرکز خرید ... گفت  
اینجوری سرمایه ام چندین برابر میشه ... گفت اون زمینا همین

[ن.فردین فر "قرار بی قراری", | 04:26 10.08.19]

جویش ارزش چندانی نداره اما اگه تبدیل به این مرکز تجاری  
رفاهی بشه خیلی ارزشش می ره بالا

سر به زیر انداخته خیره به کفش های کتانی مشکی رنگش با  
حالت شرمنده ای ادامه دادم

طمع کردم ... با حرفاش گولم زد ... فکر چند برابر شدن سرمایه \_  
باعث شد بی فکر قبول کنم ... البته مامان و پرستوام راضی بودن

...گفتن من از طرفشون تصمیم گیرنده باشم که منم با یه اشتباه

همه چی رو به باد دادم

صدایش باعث شد سر بلند کنم

چه اشتباهی؟ \_

احسان گفت بهتره کارای ساخت و سازو و سرکشی به محل \_

پروژه رو خودش به عهده بگیره ازم خواست بهش وکالت بدم

نگاهش رنگ شماتت گرفت هنوز لب باز نکرده بود که هول زده

گفتم

باور کن من بی گذار به آب نزدم ...با یه وکیل صحبت کردم \_

اونم تاکید کرد فقط و فقط وکالت کاری بهش بدم ...منم همین

کارو کردم

نالیدم

نمیدونم چطور اون وکالت و تبدیل به وکالت بلاعزل کرده... \_

من هنوزم گیج ام ...فکر کنم از اون وکالتی که به وکیلش دادم

سواستفاده کرده و یه مدرک جعلی ساخته

طولانی نگاهم کرد ... در سکوت ... خیره ... نمی توانستم حرف  
نگاهش را بخوانم ... فقط می دانستم نگاهش عاری از شماتت و  
سرزنش است ... پس از سکوتی طولانی لب زد  
از کجا فهمیدی بهت نارو زده؟ \_

با یادآوری آن روز انگار که همین لحظه آن وقایع رخ داده باشد  
دستانم از شدت فشار عصبی یخ کرد که گفتم  
ایمان خبردارم کرد ... از سر قضیه ی اصرار پدر بزرگم به طلاق \_  
ما و بعدش اصرار احسان به ازدواج با من با وجود مخالفت عمو و  
زن عمو بهش شک کرده بود ... بعد قضیه ی ارث و میراث و  
شراکت ما شک اش بیشتر میشه ... یه روز اتفاقی رفته بوده  
کارخونه صحبت های احسان و وکیلش رو در مورد اقامتش و  
کارای فروش زمینا می شنوه و خبردارم می کنه ... اصلا خود ایمان  
... دنبال کارا رفت و ته و توی قضیه رو برام درآورد

سری به دو طرف تکان داد و پرسید

تا کجا پیش رفته؟ \_

دم عمیقی گرفتم و گفتم



ایمان می‌گه هنوز نصف زمینا رم نتونسته بفروشه ولی باید \_  
 عجله کنیم احسان الان یه هفته است که شماله... مطمینم خیلی  
 تو این مدت تونسته زمین بفروشه که خیال برگشتن نداره

[ن.فردین فر "قرار بی قراری", | 16:58 11.08.19]

پارت\_45#

قرار\_بی\_قراری#

دستش را بالا برده چند بار روی لب هایش کشید...منتظر بودم  
 حرفی را بزند که درست همین حالا وقتش بود، اما او مثل  
 همیشه غیر منتظره ترین جمله ی ممکن را ادا کرد  
 حالا من چه کمکی میتونم بهت بکنم؟ \_

ناامید و سرخورده نگاهش کردم... من منتظر چه حرفی بودم و او  
 چه گفته بود...من بیچاره منتظر بودم بگویند نگران نباش خودم  
 همه چیز را جوری سر جایش برمیگردانم، حتی بهتر از روز اولش  
 ...و حالا او تازه از من میپرسید چه کمکی میتواند به من

بکند...ثانیه های طولانی مثل مجسمه بی پلک زدن تماشایش  
 کردم و در نهایت با شک و تردید فراوان تته پته کنان گفتم  
 من فکر کردم اگه بشه مثلا سایت سازمان ثبت رو هک کرد \_  
 .....یا مثلا من یه سند جور کنم

چشمانش لحظه به لحظه درشت تر میشد و نگاهش ناباورتر ...در  
 نهایت آنقدر چهره اش حالت عجیبی به خود گرفت که از خیر  
 ادامه ی حرفم گذشتم ،بس که احساس مزخرف گویی پیدا کرده  
 بودم ...بلافاصله بعد از بسته شدن لب هایم پلک هایش را باریک  
 کرد و در حالیکه سرش را به دو طرف تکان میداد پرسید  
 !چیکار کنم؟ \_

دیگر قطعاً مطمئن بودم که پرت و پلا گفته ام ...لب و لوجه ام  
 آویزان شد و با درماندگی نالیدم  
 میعاد\_

متوجه سردرگمی ام شد که لبخند محوی به صورتم زد و لب زد  
 جان\_

با همان درماندگی گفتم

من که از این چیزا سردر نمیارم ... اصلا نمیدونم چیکار باید \_  
 بکنم... خبرت کردم که تو کمکم کنی... مگه نگفته بودی هر وقت  
 کمک خواستم میتونم روت حساب کنم  
 سری تکان داد و با لحنی نرم گفت  
 هنوزم میگم \_

نفسم را کلافه فوت کردم و گفتم  
 ... خوب کمکم کن \_

لبخندش بزرگتر شد و گفت  
 ... چشم \_

وقتی اینطور با مهر به چشمانم خیره میشد من چطور بند به پای  
 این دلم میبستم که از جا کنده نشود؟ ... نگاهش را تاب نیاورده  
 چشمانم را درویش کردم که این بار صدایش با آن لحن پر مهر  
 قلبم را به بازی گرفت

من فکر میکردم میخوای ازش شکایت کنی یا مثلاً بری \_  
 سراغش و بگی از جریان باخبری و میخوای همراهت باشم برای  
 همین سوال کردم ... فکر نمی کردم قضیه ی هک و اینا تو سرت  
 باشه... ببین پروا جان سایت سازمان ثبت رو همیشه هک کرد  
 اصلاً گیرم من هک کردم و سند ساختیم این خودش جرمه  
 بیشتر برات دردسر میشه تا اینکه کمکت کنه... بنظر من همون  
 ...شکایت و

به سرعت سر بالا برده میان حرفش گفتم

ایمان می‌گه بهتره احسان نفهمه من از کاراش باخبر شدم \_  
 ،چون زرنگتر از این حرفاس و حتما یه راه دررو برای خودش  
 پیدا می کنه ،مخصوصا که من هیچ مدرکی ندارم و تا سند و  
 مدرک نداشته باشم نمیتونم هیچ شکایتی بکنم ... در حال حاضر  
 من یه وکالت بلاعزل دست احسان دارم و اون هرکاری که دلش  
 میخواد داره باهاش می کنه حتی سند زمینارم به بهانه ی کارای  
 ساخت و ساز ازم گرفته... من دستم خالیه میعاد... باید یه راه  
 دیگه پیدا کنیم که بدون اینکه احسان باخبر شه زمینش بزنیم

در سکوت نگاهم میکرد...متوجه بودم که با وجود نگاه خیره اش  
 مرا نمی‌دید...عمیقاً به فکر فرو رفته بود، لب بسته اجازه دادم به  
 افکارش سر و سامانی بدهد شاید راهی ... چاره ای، چیزی برای  
 این گره کور افتاده به کارم پیدا کند...نمیدانم چه مدت در آن  
 حال بودیم...او به من خیره بود و در دنیای افکارش... من به او  
 خیره بودم و در کمال شرمساری در شمال، در آن شب، در میان  
 آغوشش، زیر باران بوسه هایش، در میان گرمای تنش...ناگهان با  
 شنیدن صدایش تکانی خورده به زمان حال برگشتم حواسم  
 جمع نگاه موشکافانه اش شدم که پرسید  
 ...وکیل پدر بزرگت چی؟...اون شاید بتونه \_

میان حرفش رفتم

با اونم دستش تو یه کاسه اس...احسان قبل از همه از جریان \_  
 وصیت نامه خبر داشته، برای همین به بهونه ی ازدواج سراغم  
 اومده بود معلومه وکیل پدر بزرگم خیرا رو بهش  
 میرسونده...نمیشه رو کمک اونم حساب کرد

سری تکان داد و گفت

پس مجبوریم راههای دیگه رو امتحان کنیم۔

هیجان زده پرسیدم

چه راهی؟ \_

چهره اش به شدت جدی شده بود که جواب داد

هنوز مطمئن نیستم، باید بررسی کنم...یه فکرایه دارم ولی تا \_

وارد سایت و سیستم مالی کارخونه نشم نمیتونم بهت قولی بدم

...چند ماهی میشه که بهشون دسترسی نداشتم باید یه نگاه

بندازم ببینم کاری میشه کرد یا نه...نمی خوام الکی امیدوارت

کنم...

ناگهان انگار که چیزی یادش آمده باشد پرسید

تو چقدر به ایمان اعتماد داری؟ \_

بی درنگ و بدون لحظه ای فکر جواب دادم

خیلی زیاد۔

اخم خفیفی کرد و پرسید

بنظرت چرا این کارو میکنه؟ \_

لبخند کجی به صورتش زده گفتم

چون عاشقه... آدم به خاطر عشقش هر کاری میکنه \_

ابروهایش از حرفم بالا پرید که بیشتر توضیح دادم

پرستو رو میخواد... اصلا دلیل اینکه این دو تا خانواده ها رو \_

بعد سال ها باهم آشنا کردن این بوده که میخواستن باهم ازدواج

کنن... اما خوب عمو اصرار داشت اول من و احسان باهم ازدواج

کنیم

عجب که گفت ادامه دادم

البته خود منم تازگی متوجه جریان شدم... وگرنه این دو تا که \_

نم پس نمی دادن... اگه طاقت ایمان از دست ناز کردنای پرستو

... طاق نمیشد حالا حالاها حرفی نمی زندن

[ن. فردین فر "قرار بی قراری", 11.08.19] 16:58

لبخندی به صورتم زد و گفت

پدر عشق بسوزه \_

نتوانستم جواب لبخندش را بدهم... حسرت درون سینه ام  
 گذاشت... آرزوی محالم نگذاشت... آرزوی اینکه اوهم عاشق  
 من باشد... اوهم... آدم حسرت به دل مگر میتواند لبخند  
 بزند؟!... صدایش میان افکارم آمد

در هر صورت بهتره در مورد من به ایمان حرفی نزن... احتیاط \_  
 شرط عقله... درسته تقریبا با نظرت در مورد ایمان موافقم چون  
 به شناخت نسبی ازش دارم، ولی با فکرای که تو سر مه صلاح  
 نمیدونم ایمان از وجود من باخبر باشه اون منو می شناسه ممکنه  
 با کارایی که می خوام بکنم اتفاقی واسه سیستم مالی کارخونه  
 بیفته اونوقت دیگه ایمانم عقب بکشه

سوالی نگاهش کردم تا شاید توضیحی درباره ی فکرهای درون  
 سرش بدهد که البته نداد و تنها سرش را به سمتی خم کرد و  
 پرسید

باشه؟ \_

باشه را که تحویلش دادم ادامه داد



سعی کن جای مدار کو پیدا کنی، از ایمانم کمک بگیر... اگه \_  
 حتی وکالت نامه ای که دادی تو گاوصندوق کارخونه باشه شاید  
 بتونیم بهش دسترسی پیدا کنیم... گاو صندوق کارخونه قفلش  
 دیجیتاله میتونم بازش کنم

با لب های نیمه باز نگاهش میکردم... حاضر بود به خاطر من  
 چنین خطری را به جان بخرد؟... آنقدر که انگ دزدی به پیشانی  
 اش بچسبد؟... اما من محال بود چنین اجازه ای به او بدهم... لب  
 باز کردم تا مخالفت کنم که گفت

هنوزم پیدا کردن مدرک اولویت ماست پس حتما از ایمان \_  
 بخواه که اگه تونست جاشونو پیدا کنه

پر بی راه نمی گفت... من حاضر بودم برای داشتن آن مدارک به  
 تنهایی به دل آتش بزنم نه برای خودم که برای گرفتن حق مادر  
 و خواهرم... اما تنها بدون میعاد... سری تکان داده باشه گفتم که  
 به سمت دریاچه چرخید دستش دوباره بالا رفت و بند بازویش  
 شد، خیره به دریاچه نجوا کرد

پروا \_

انگار که تمام دنیا نجوا کرد پروا... خیره به نیمرخش با تمام  
وجود جواب دادم

جانم\_

نگاهش به روبه رو بود اما حتی از حالت نیمرخش مخصوصا با  
سایه ای که کلاه روی چشمانش انداخته بود غم عالم به دلم  
می ریخت... وقتی که لب باز کرد حس کردم که آن غم مرا غرق  
خواهد کرد

من ولت نکردم... تنهات نداشتم... نارفیق نبودم\_

صامت نگاهش میکردم... ترسیدم کلامی از جانب من رشته ی  
کلامش را پاره کند... آنقدر منتظر ماندم تا بعد از دمی عمیق  
ادامه داد

بعد از اینکه از شمال برگشتیم پسر عموت تهدیدم کرد که \_  
بهت نزدیک نشم... گفت اگه بهت نزدیک شم هر مشکلی که  
برات پیش بیاد مقصرش منم، منم که تکلیف زندگیم مشخص  
نبود بخاطر اینکه دردسری برات بوجود نیاد به ظاهر ازت دور  
شدم اما حواسم بهت بود... دورادور مراقب احسانم بودم اما هیچ

چیز مشکوکی ازش ندیدم نه رابطه ی مشکوکی نه حرکت  
 خلافی هیچی ... کم کم داشتم به این نتیجه میرسیدم که شاید  
 ... زیادی بهش بدبین بودم که اون شب

درست مثل من، درست شبیه من، به خاطره ی آن شب که رسید  
 تردید میان واژه هایش دوید ... می دیدم که به چه زحمتی کلام  
 گم شده اش را پیدا کرد و ادامه داد

وقتی باهم دیدمتون تقریبا دیگه مطمئن شدم که زیادی \_

... حساس شدم و زندگی تو داره خوب پیش می ره

پلک هایم را محکم روی هم گذاشتم ... می دانستم اشاره ی

کلامش به آن لبخند لعنتی روی لب هایم در آن شب لعنتی تر

است ... آنقدر خجالت زده بودم که حتی نتوانستم توضیحی راجع

به آن شب بدهم ... صدایش خسته بود وقتی ادامه داد

بعدش کمتر تو کاراش سرک کشیدم ... البته هنوزم گاهی یه \_

سر به سیستمش و پیاموا ایمیلش میزدم ولی خوب کمتر از

سابق بود ... بعدش ام که دیگه از ایران رفتم و درگیر کارای

... درمانم شدم

به سمتم چرخید و در حالیکه نگاهش از درد لبریز شده بود  
گفت

من نمی خواستم رفیق نیمه راه باشم...اگه تو رفاقتم کم \_  
...گذاشتم ببخش

دلَم میخواست از غصه بمیرم...از شرمندگی بمیرم...بابت اینهمه  
خوب بودنش برایش بمیرم...لب های مرده ام را به زحمت باز  
کردم تا بگویم بابت نارفتی آن شبم مرا ببخشد که دستش را به  
نشانه ی ایست بالا آورد سپس کمی در جایش جابه جا شد و  
گوشی اش را از جیبش بیرون کشید...نگاهم به حرکاتش بود که  
مقابل چشمانم قاب گوشی را باز کرد و سیم کارت را بیرون  
کشیده به سمتم گرفت...گیج و ویج به سیم کارت چشم دوخته  
بودم که توضیح داد

این دستت باشه...فقط با این خط با من تماس بگیر...به هیچ \_  
عنوان با خط خودت به من زنگ نمی زنی

دلیل رفتارش را نفهمیدم که خیره به سیم کارت پرسیدم

چرا؟ \_

دستش را تکان داد تا سیم کارت را بگیرم... دست پیش بردم تا  
بگیرمش که صدایش را شنیدم

احتمالا با کارایی که می خوام بکنم احسان مشکوک بشه \_  
...حتی ممکنه به تو شک کنه انقدرم اینور اونور آشنا داره که  
بتونه تماساتو چک کنه محض احتیاط ما مراقب

تماسامون هستیم ... هرچند اون اصلا نمیدونه من برگشتم  
احتمالا فکر میکنه تا الان ریق رحمت و سر کشیدم یا بلایی  
سرم اومده

حس کردم تمام آب دریاچه روی سرم خالی شد ... به سرعت سر  
بالا برده مات و متحیر نگاهش کرده تند پرسیدم  
مگه احسان از مریضی تو خبر داشت؟ \_

لبخند بزرگی به صورتم زد و گفت  
.. معلومه که خبر داشت \_

[ن.فردین فر "قرار بی قراری", [11.08.19 16:58]

پس فکر کردی برای چی اومده سراغ من؟... برای محلل شدن .  
...کی بهتر از آدمی که پاش لب گوره؟

چشمکی زد و گفت

یه کیس بی دردسر\_

هر لحظه بیشتر احسان را می شناختم و به همان نسبت بیشتر از  
او می ترسیدم ...به جان کندن لب های سر شده ام را تکان دادم  
و گفتم

پس چرا به من چیزی نگفته بود؟\_

پوزخندی زد و گفت

لابد اونم مثل من ترسیده دلت برام بسوزه\_

[ن.فردین فر "قرار بی قراری", | 12.10.19 18:48

پارت\_#46

قرار\_بی\_قراری#

گوشی به دست روی کاناپه نشسته بودم و به انتظار شنیدن صدای زنگ گوشی و به امید شنیدن خبری امید بخش از جانب میعاد ثانیه ها را شماره میکردم...نمیدانم چه مدت بود که همانطور مثل یک مجسمه آنجا نشسته بودم و فکر کرده بودم و خیال بافته بودم، به میعاد فکر کرده بودم به مردی که روزگاری خیال پس زده شدنم از جانب او سیاه ترین و تلخ ترین خیال دنیا بود و امروز شنیدن واقعیت بیماری اش و دلیل رفتنش از زبان او رنگ و بوی تازه ای به افکارم بخشیده بود...دلخوری رفته بود و جایش را به دلسوزی و البته مقداری امید داده بود...امیدی کم رنگ اما بسیار خواستنی...امید به تکرار روزهایی در گذشته که بیشتر از خاطره به رویا میمانست...امید یک بار دیگر شنیدن صدای ملودی روحبخش کوبش قلبش...امید تنها یک شب دیگر صبح کردن در بهشت آغوشش...امید تنها و تنها یک بار دیگر چشیدن شهد بوسه اش...اگر میشد، آخ که اگر میشد...نگاهم به فنجان چای از دهان افتاده ام روی میز مقابل کشیده شد...قطعا دیگر قابل نوشیدن نبود بس که به انتظار لب هایم نشسته بود و کام نگرفته بود...زمان از دستم در رفته بود

آنقدر که در دنیای افکار رنگارنگ غرق شده بودم ... از لحظه ای که وارد خانه شده بودم تنها به اندازه ی یک تغییر لباس به اتاقم سر زده بودم و بعد خود را به کاناپه رسانده بودم و به انتظار نشسته بودم ... در این مدت مادر آمده بود فنجان چای و ظرف بیسکویت را مقابلم گذاشته تلاش کرده بود راهی برای همصحبتی با من حواس پرت پیدا کند، اما آنقدر در مقابل سوالاتش جواب های پرت و پلا و بی سروته تحویلش داده بودم که عطای صحبت با مرا به لقایش بخشیده بود و به گوشی تلفن و شنیدن صدای خواهرش پناه برده بود و مرا با دنیای خوش خیال میعاد تنها گذاشته بود و من بارها و بارها اتفاقات عصر آن روز را برای خودم تکرار کرده بودم و دلتنگ بودنش شده بودم و هر بار با رسیدن به سکانس پایانی دیدارمان دلم پایین ریخته بود... همان لحظه ای که در مقابل جمله ی برسونیمت اش\_

با دیدن نارضایتی جاری از چهره ی بادیگارد اخمو و خستگی جاری از صورت عزیزش به ممنونی بسنده کرده عزم جدایی



کرده بودم همان لحظه ای که درست پیش از خداحافظی سرش  
 را نزدیک و نزدیک تر به گونه ام کرده بود و قلبم را به تپشی  
 جنون وار وادار کرده بود و بوی عطر آشنایش مستم کرده و  
 هوش و حواسم را ربوده بود و در همان حال که من آماده ی  
 پرواز بودم کنار گوشم نجوا کرده بود  
 ... غصه نخوریا باهم درستش میکنیم\_

با پایان حرفش یک جمله ی آشنا از گذشته در گوشم زنگ زده  
 داغ دلم را تازه کرده بود  
 ...با هم تمومش میکنیم\_

سر چرخانده بودم و پیش از آنکه سرش را عقب بکشد به  
 ...چشمانش خیره شده بودم

حرف نگاهم را خوانده بود مردمک لرزان چشمانش و حسرت  
 جاری در نگاهش میگفت که حرف نگاهم را خوانده که به سرعت  
 عقب کشیده تند و سریع گفته بود  
 تا شب خبرشو بهت میدم که راهی پیدا کردم یا نه\_

با همین یک جمله مرا تمام و کمال از گذشته بیرون کشیده یادم  
آورده بود که لپ تاپش هنوز در خانه ی ما و روی میز اتاق  
پرستوست... شتابزده گفته بودم

لپ تاپت که هنوز دست پرستوئه...چند بار سراغتو ازم گرفته \_  
...میخواست پشش بده اما

به یکی از آن لبخندهای نابش مهمانم کرده حرفم را نیمه تمام  
گذاشته بود

یه برنامه نویس بدون نون شب زنده میمونه اما بدون سیستم \_  
نه...خودم یه لپ تاپ خوب دارم...به خواهرت سلام برسون بگو  
لپ تاپ باشه برای خودش اگر لازمش نداره بده به کسی که  
نیاز داره

و من فکر کرده بودم چه کسی نیازمند تر از خودم؟... داشتن آن  
لپ تاپ که روزگاری انگشتان او صفحه کلیدش را نوازش کرده  
بود چقدر عزیز و خواستنی بود...اصلا هرچیزی که نام او را به  
عنوان صاحبش یدک میکشید عزیز و خواستنی بود...مثل قلب  
...عاشق بینوای تنهای من

سرم را به سمتی مایل کرده با لحنی خواهشمند گفته بودم  
باشه برا من؟\_

چهره اش برای لحظه ای رنگ تعجب گرفته بود اما لبخندش گرم  
تر و بزرگ تر شده بود وقتی جواب داده بود  
!باشه برا تو\_

و من فکر کرده بودم کاش قلبش را هم به همین راحتی به من  
میبخشید و میگفت باشه برای تو، برای ابد، برای همیشه ی  
...همیشه ...چه میشد اگر میشد؟

دلم مرور دوباره و دوباره ی اتفاقات آن بعد از ظهر زیبا را  
میخواست ...تکرار دیده ها و شنیده هایش هر بار عطشش را  
بیشتر میکرد و هر بار با شوق بیشتری سر خانه ی اول و لحظه  
ی اول دیدار باز میگشت ...دلم یادآوری چندین و چندباره  
میخواست، اگر و فقط اگر تصویر مقابل دیدگانم این اجازه را به  
او میداد ...تصویر خواهرم که روی مبل کنار کاناپه لم داده بود و  
با آن لبخند مکش مرگ مای روی لب هایش به صفحه ی تلفن

همراهش زل زده تند و تند انگشتانش را روی صفحه تکان  
میداد

چهره اش از ده فرسخی داد میزد در حال دل دادن و قلوه  
گرفتن با یک عنصر ذکور است... وقتی آنطور به گردنش تاب  
میداد و با نگاهی اغواگر به صفحه ی گوشی زل میزد انگار که به  
چشمان مخاطبش زل زد

[ن.فردین فر "قرار بی قراری"، | 18:48 12.10.19]

ه و قصد کرده با همین یک نگاه دل و دینش را یک جا به تاراج  
ببرد... کسی که از قضا ایمان نبود و من چقدر قلبم از دیدن این  
صحنه و یادآوری حال و روز این روزهای ایمان به درد می آمد...  
و من چقدر شرمنده بودم که سهم اعظمی در بوجود آمدن حال  
این روزهایش داشتم... اگر حرف ها و خط و نشان های من نبود  
چه بسا حالا و اینجا خواهرم برای او پیام های عاشقانه میفرستاد  
و از راه دور عشق حواله اش میکرد... اما افسوس که من ندانسته  
چون طوفانی طومار عشق نورسشان را درهم پیچیده بودم... بد

کرده بودم آن هم در حق کسی که برادرانه به کمکم آمده بود  
 ،بی آنکه خودش بداند من چه خنجری از پشت به پیکرش زده  
 ام و چه جفایی در حق قلبش کرده ام... شرمنده بودم، عذاب  
 وجدان بیچاره ام کرده بود، مخصوصا این روزها که متوجه رابطه  
 ی خواهرم با دیگری شده بودم ،بیشتر و بیشتر از خودم بیزار  
 شده در صدد جبران اشتباهم بودم ...دلم میخواست جوری  
 برادرانه های ایمان را جبران کنم جوری خطایم را پاک کنم...  
 شده با توپ و تشری خواهرم را از راهی که مقصدی جز  
 ترکستان نداشت به جاده ی عشق برگردانم ...حق ایمان و عشق  
 خالصش این حد از ستم نبود و من عجیب راسخ بودم که در آن  
 لحظه حق را به حق دار برسانم ...نیم نگاهی به سمت آشپزخانه  
 ی مدرن و بی در و پیکر خانه ی جدیدمان انداختم... مادر گوشه  
 به دست مقابل اجاق گاز ایستاده بود و در حالیکه مشغول آماده  
 کردن مخلفات میرزا قاسمی محبوب پرستو بود غرق صحبت بود  
 و هیچ متوجه ما نبود... فرصت را غنیمت شمردم تنم را به گوشه  
 ی کاناپه کشاندم و کمی به سمت پرستو خم شدم که با آن  
 لبخند اعصاب خورد کنش محو صفحه ی گوشه اش بود

...پوزخند غلیظی روی لب نشانده با آهسته ترین حالت ممکن  
گفتم

پس نیفتی خواهر\_

غافلگیر شده بود که به آنی چشم از صفحه گرفت و سر بالا آورد  
و نگاه ترسیده اش را به چشمانم دوخت و صاف نشست... خبری  
از قلب های درخشان چند دقیقه ی پیش درون چشمانش نبود،  
حالا تنها مردمک های لرزانش بود که به صورتم دوخته شده بود  
... لحظه ای غم دنیا به دلم ریخت، من برای خواهرم بیشتر از  
آنکه خواهر باشم پدر و برادر بزرگتر بودم که همیشه باید از او  
حساب میبرد و در بود و نبودش دست از پا خطا نمیکرد... ما  
هرگز تجربه ی پیچ پیچ های خواهرانه و صحبت از عاشقانه ها و  
شیطنت های پنهان دوران نوجوانی نداشتیم... تا بوده من وظیفه  
ی مراقبت از خواهر کوچکترم را داشتم تا مبادا بره ی کوچکم  
اسیر دست گرگی شود و دیگر دستم به هیچ کجای دنیا برای  
نجاتش بند نباشد... تا بوده من نقش محافظ و مراقب را داشتم  
نه خواهر و محرم اسرار و حالا به خاطر همان به خیال خودم

محافظت باعث و بانی جدایی او از عشقش و افتادنش در ورطه  
ی عشق های اشتباهی شده بودم... پوزخندم تبدیل به لبخند  
تلخی شد... سرم را نزدیک تر بردم و چشمانم قفل چشمانش  
شد وقتی گفتم

این بچه سوسول کار و زندگی نداره بیست و چهار ساعته یا \_  
داره پیام میده یا زنگ میزنه؟... انقدر علاف و بیکاره که کل روز  
داره دل میده و قلوه میگیره؟

جا خورده نگاهم کرد... چند ثانیه ای طول کشید تا بتواند  
خودش را جمع و جور کند و بعد تته پته کنان جواب داد  
...من... فقط داشتم \_

کلافه میان حرفش رفتم

فقط نگو که دوست اجتماعیمه و از این پرت و پلاها... دوست \_  
معمولی دم ب دقیقه زنگ و پیام نمیده... موقع حرف زدن با  
طرفم هزار رنگ همیشه بره تو هفت تا سوراخ قایم شه پچ پچ  
کنه... گفته دوستت داره؟... خاطر تو میخواد؟... با هم قول و  
قراری گذاشتین؟... به ایناشم کار ندارم... من فقط میخوام بدونم

مردی که انقدر علاف و بیکاره که کل روزش پای گوشی میگذره  
...به چه درد زندگی و آینده ی آدم میخوره؟

نه کتمان کرد نه زیر واقعیت زد تنها با لب هایی آویزان گفت  
خوب دانشجوئه آجی\_

حتی منکر رابطه اش نشد و بدتر از آن نقش وکیل مدافع آن  
غریبه ی در چشم من دشمن را به عهده گرفت ...بی اختیار اخم  
در هم کشیدم و لحنم تند شد

دانشجوئه که باشه...باید فقط بخوره و بخوابه؟...اینهمه آدم \_  
دانشجویان کنارش کارم میکنن که فردا روز که درسشون تموم  
شد دستشون به یه جایی بند باشه... نه اینکه تازه اینور اونور  
سگ دو بزنی که یه کار واسه خودشون دست و پا کنن...نکنه  
قراره چند سال پاش بشینی که آقا درسشو تموم کنه ...بعد آیا  
کار پیدا بکنه آیا بتونه یه زندگی برات بسازه... بتونه رو پای  
خودش وایسه...یا نه ،دو سه ماه باهم میچرخید و کافه میرید و  
قربون صدقه ی هم میرید... بعدم تورو به خیر و مارو به سلامت  
...



اون میره سراغ یه آدم ساده ی دیگه توام میشینی ببینی کی  
پیدا میشه سر تو بیشتر شیره بماله

دلخور میان حرفم آمد

اینجوری نیست که میگی... اونم دلش میخواد بره سر کار که \_  
زودتر بتونه کاراشو سر و سامون بده منتها کار نیس... دکتر  
مهندساش بیکارن اون که دیگه جای خود داره... الان کجا به یه  
... دانشجو کار میدن آخه؟

سری به تاسف تکان داده گفتم

آدم کاری از زیر سنگم شده یه کار واسه خودش دست و پا \_  
میکنه، آدمی ام که نخواد کار

[ن. فردین فر "قرار بی قراری", | 18:48 12.10.19]

ی رو بکنه بهونه اشو پیدا میکنه... کار که عار نیس... مگه حتما  
باید بره پشت میز بشینه؟... بره پادویی کنه بره گارسون شه

یاد میعاد... یاد میعاد حتی میان صحبت هایم هم سرک میکشید  
 ...برای ثانیه ای رشته ی کلام از دستم در رفت که او به جای من  
 ادامه داد

مگه پادویی چقدر درآمد داره که بشه باهاش زندگی \_  
 ساخت؟... اون صد سالم از این کارا بکنه نمیتونه پول پیش یه  
 خونه رم تو تهران جور کنه... فعلا درسشو میخونه بعدش میره  
 ...دنبال کار من که عجله ندارم

پوزخندی به اینهمه سادگی اش زدم و گفتم

لابد بعدشم با هم زندگی رو میسازید و نون و عشق سق \_  
 میزیند آره؟... فک کردی زندگی قصه است؟... همه اش رمانتیک  
 بازیه؟... روزای نداریمونو یادت رفته؟... یادت نیس با چه بدبختی  
 روزامونو شب میگردیم؟... فک میکنی شکم گشنه عشق حالیشه  
 ...نداری دل خوش برا آدم میذاره؟... توروخدا از خیالات بیا  
 بیرون پرستو زندگی اونی نیس که تو تو خیالت ساختی  
 کلافه و عصبی جواب داد

من تو خیالات زندگی نمیکنم... ارثیه ی آقا چون هست خوب، \_  
... اونو سرمایه ی کار میکنیم ....یه دفتر میزنیم بعدش

برای چند لحظه گوش هایم کارایی خود را از دست داده صدای  
سوت ممتد در سرم پیچید...خواهر بی نوای من داشت خانه ی  
رویاهایش را روی آب بنا میکرد...به امید سرمایه ای نشسته بود  
که من به باد داده بودم...به زحمت خودم را پیدا کرده بی توجه  
به حرف هایی که میزد و نمیشنیدم با صدایی گرفته لب زدم  
پس قراره بار همه چی رو دوش تو باشه...اونم به هوای مال و \_  
منال تو اومده جلو...کیسه دوخته واست...تو زندگی رو بسازی  
... اونم

میان حرفم آمد و عصبی گفت

کیسه چیه؟...اصلا اینجوری نیس که میگی...تو که ندیدیش \_  
نمیشناسیش...اصلا چه ایرادی داره؟...همه که بابای پولدار  
کارخونه دار ندارن که پاشونو بندازن رو پاشون پول بیاد رو  
پولشون...چه ایرادی داره من کمکش کنم؟... آدم اگه به یکی  
... علاقه داشته باشه

اجازه ی ادامه ی صحبت را به او نداده با چشمانی باریک شده  
پرسیدم

منظورت از اونی که بابای پولدار داره ایمانه؟\_

درست به هدف زده بودم ...بوضوح دستپاچه شد و در حالیکه  
سعی میکرد نگاه از چشمانم بگیرد با صدایی زیر گفت  
نه من چیکار به ایمان دارم؟\_

دروغ میگفت ...گونه های گل انداخته ،نگاه گریزان و لبی که زیر  
دنداناش اسیر شده بود گواه دروغی بود که سرهم کرده بود  
...پس هنوز به ایمان فکر میکرد ...هنوز میشد به آینده ی آن دو  
امیدوار بود ...امید بهبود اوضاع و امکان گره زدن دوباره ی  
رشته ی محبت آن دو لبخند به لبم آورد و گفتم

تو که دروغ نمیگی، اما محض اطلاع باید بگم که... البته حتما \_  
خودت بهتر از من میدونی ایمان با اینکه به قول تو بابای پولدار  
داره و میتونه پا رو پا بندازه و پولاشو بشمره اما میره سر کار  
...اتفاقا دانشجوام هست ...اما مثل بعضیا بی عار نیست ...میره تو

اون دفتر طراحی واسه چندر غاز پول نقشه میکشه فقط به  
خاطر اینکه دستش تو جیب خودش باشه

سر به زیر در حالیکه سعی میکرد نگاهم نکند جواب داد  
خوب این چه ربطی به من داره؟\_

همان لحظه صفحه ی گوشی میان پنجه اش روشن و خاموش  
شد...بی اختیار به گوشی بی زبان اخم کرده جواب دادم  
ربطی نداره؟...مثل اینکه یه زمانی یه قول و قرار ی بین \_  
خودتون گذاشته بودین...فک کنم بحث دوست داشتن و این  
حرفا وسط بود...حالا میگی به تو ربطی نداره؟

لرزش صدایش برای من نوید بخش اخبار خوبی بود...اینکه هنوز  
قلبش برای ایمان می لرزید اما مقابل دلش ایستاده بود و با  
سماجت مقاومت میکرد... سر بالا آورد و با نگاهی که غم از آن  
میبارید گفت

اونا مال قبلنا بود، الان دیگه اون آدم به من ربطی نداره\_

دست پیش برده پنجه ی مشت شده اش را به نرمی در دست  
گرفتم و با لحنی ملایم پرسیدم

چرا پرستو؟ ... چرا باید این حرف به زبونت بیاد وقتی چشمت \_  
یه چیز دیگه میگه ... من بزرگت کردم پرستو ، دارم میبینم تو  
هنوزم به ایمان فکر میکنی ... بیخودی داری به درو دیوار میزنی  
که فراموشش کنی ... وقتی دلت هنوز گرفتاره نمیتونی فکرتم از  
خیالش خالی کنی ... همیشه ... داری زور بیخود میزنی ... هر کاری  
که بکنی کافیه یه تصویر ، یه خاطره ، حتی یه جمله تورو دوباره  
یادش بندازه ... وقتی قلبت گرفتاره نمیتونی فراموشش کنی  
... یعنی اون نمیذاره فراموشش کنی

لحظه ای مکث کردم ، به یاد قلب گرفتار خودم افتادم و نفسم  
برای ثانیه ای گرفت ... با دمی عمیق ادامه دادم

ایمان حالش خوب نیست پرستو ... نمیدونی چه حالیه ... چرا \_  
اینکارو باهاش میکنی؟ ... چرا وقتی انقدر همدیگه رو دوس دارین  
... تیشه برداشتی داری میزنی به ریشه ی رابطه اتون؟

قطره اشکی که از چشمش روی گونه اش چکید داغ روی قلبم  
 گذاشت و وقتی لب باز کرد بیش از پیش از خودم بیزار شدم  
 اون فقط به خاطر پول آقا جون منو میخواد\_

خواهر طفل معصوم نمیخواست به رویم بیاورد که باعث و بانی  
 ... حال این روزهایش منم

تک خنده ای کردم و گفتم

ایمان با اون همه دک و پز تورو واسه پول میخواد اونوقت این \_  
 پسر بی عار که از الان

[ن.فردین فر "قرار بی قراری", [12.10.19 18:48

رو پول تو برنامه ریخته عاشق سینه چاک خودته؟

سکوتش تنها جواب من بود ...چند لحظه صورت معصومش را  
 تماشا کردم و بعد با قلبی دردمند لب زدم

به خاطر حرفای منه نه؟...من باعث تموم این اتفاقام ...به خاطر \_  
 من داری پا رو دلت میداری و زندگیتو خراب میکنی؟...چون  
 گفتم نکن... چون گفتم مثل من میشی این کارو کردی؟  
 بغض امانش را بریده بود که بی حرف سرش را تند و تند به دو  
 طرف تکان داد ...دستش را رها کردم و کمی تنم را عقب کشیده  
 گفتم

ولی من که از واقعیت خبر نداشتم ...من که نمیدونستم شما \_  
 خیلی قبلتر از اونکه کسی بدونه همدیگه رو میخواستین...من  
 که نمیدونستم ایمان به خاطر حرف عمو پا رو دلش گذاشته و  
 ... حرفی از علاقه اش نزده ...من اگه می دونستم

سر به زیر انداختم و خیره به صفحه ی خاموش گوشی میان  
 دستانم گفتم

... اشتباه کردم \_

سکوت و سکوت بین ما سایه انداخت و وادارم کرد سر بلند کنم  
 و به چهره ی مات زده اش نگاه کنم ... لبخند محوی به چهره ی  
 متعجبش زده ادامه دادم



ایمان هیچ ربطی به احسان نداره... اصلا انگار گلشون از یه \_  
 خاک نیست... ایمان خیلی مرده... خیلی با معرفته... اگه قرار بود  
 یه روزی برادر داشته باشم دوست داشتم مثل ایمان باشه  
 ... راستشو بخوای خیلی پشیمونم که اون حرفا رو بهت زدم...  
 میخوام بهت بگم اگه بخاطر من و حرفام جواب رد به ایمان دادی  
 تو تصمیمت تجدید نظر کن چون من کاملا در موردش اشتباه  
 ... فکر میکردم

بالاخره لب جنباند و با حالتی که هنوز رنگ تعجب داشت گفت  
 از کجا به این نتیجه رسیدی؟ \_

سوالش غافلگیرم کرد... هیچ جوابی برای این سوال احتمالی  
 آماده نکرده بودم... نمیتوانستم که واقعیت را بگویم... مثلا  
 میگفتم در جریان به فنا دادن سرمایه ی خانوادگی به کمکم  
 آمده؟ ... نمیشد که... خواهر بیچاره ام پس می افتاد... به من من  
 کردن افتادم و با گنجی جواب دادم  
 خوب... خوب همینکه دوساله پات وایساده و هر جوری پشش \_  
 ... زدی بازم

لرزش گوشی میان پنجه ام و صدای ملودی ملایمش از مخمسه  
 ای که گرفتارش بودم نجاتم داد...نگاهم به سمت صفحه کشیده  
 شد، شماره ی قدیمی میعاد بود، نام فرشته ی نجاتم روی صفحه  
 باعث شد با سرعتی باور نکردی از جا پریده به سمت اتاقم پرواز  
 کنم...وارد اتاق شده در را بستم و با دستانی که به وضوح  
 میلرزید تماس را وصل کردم

و گوشی به گوشم نرسیده صدایش زدم

الو میعاد\_

سلام\_

همین سلام ساده اش هم تپش قلبم را بالا میبرد...جادو میکرد  
 با کلمات؟...با صدایی که حالا از هیجان میلرزید پرسیدم

چی شد؟...تونستی کاری بکنی؟\_

لحنش خندان شد

تو چی فک میکنی؟\_

از صمیم قلبم جواب دادم

مطمینم به راهی پیدا کردی\_

صدای خنده اش دلم را زیر و رو کرد و بعد گفت

از کجا معلوم قپی نیومده باشم وعده وعید الکی بهت نداده \_

...باشم؟...انقد زود آدما رو باور میکنی؟

بی هوا و بدون لحظه ای فکر کردن اما با یقین جواب دادم

آدما رو نه، تورو باور دارم\_

سکوت آنطرف گوشی تازه حالی ام کرد چه حرفی زده ام...از

بندی که به آب داده بودم لب گزیدم و انگار که مرا ببیند سر به

زیر انداختم که صدایش با لحن ملایمی به گوشم نشست

خداروشکر اونی که فک میکردم شد...یه راه خیلی خوب پیدا \_

کردم که هم میشه سرمایه اتو برگردوند هم یه گوشمالی حسابی

به اون پسر عموت داد

به همین راحتی و با یک جمله به سادگی آب خوردن هم مسیر

بحث را عوض کرد و هم فکر مرا از احساساتی که به غلیان آمده

بود منحرف کرد...هیجانزده بابت شنیدن راه حل جادویی اش

پرسیدم

چه راهی\_

لحنش همچنان آرام و آرامبخش بود وقتی گفت

!میتونیم از بیت کوین استفاده کنیم\_

متوجه منظورش نشدم که دوباره پرسیدم

یعنی چی؟\_

شمرده شمرده انگار که در حال آموختن درس به دانشجوی

حواس پرتش باشد جواب داد

بین بیت کوین یعنی پول مجازی...پول اینترنتی...که برای \_

معامله های درون شبکه ای ازش استفاده میشه

هول زده گفتم

ایناشو بلدم\_

صدایش به خنده آغشته شد و با شیطنت گفت

آفرین دختر باهوش\_

به آنی به گذشته پرتاب شدم ...به آن شب ...به آن شب آفتابی  
 ...شبی که برای اولین بار تنش ...صدایش مرا به زمان حال و  
 اتاقم برگرداند

خوب بین همونجوری که حتما خودت میدونی پسر عموت \_  
 مدیر عامل کارخونه ی کاشی پدربزرگت بوده از طرفی تقریبا  
 بیشتر کارای کارخونه ی فرشم مدیریت میکرد ...حتما خبرداری  
 ... که این دو تا کارخونه کار صادراتم انجام میدن

کنجکاو برای فهمیدن اصل موضوع خب ای تحویلش دادم که  
 ادامه داد

از اونجایی که ایران تحریمه به این راحتی نمیتونه با خیلی از \_  
 کشورا مخصوصا کشورهای اروپایی معامله کنه... حتی تازگیا  
 کشورایی مثل ترکیه ام دیگه خیلی راغب به معامله با ایرانیا  
 نیستن و اگر معامله ای ام انجام بشه خیلی سخت پول به دست  
 ایرانیا میرسه... مشکلات بانکی زیادی پیش میاد و دردسرش  
 خیلیه... خیلیا به جای پول در ازای جنس دریافتی کالا میدن

خلاصه کلی مشکل برای صادرات پیش میارن و اذیت میکنن  
 ...اون زمانی که من تو کارخونه کار میکردم این موضوع مطرح  
 شد که خیلی مشکل برای صادر

[ن.فردین فر "قرار بی قراری"، | 18:48 12.10.19]

ات کارخونه پیش آورده بود همون موقع من یه پیشنهادی به  
 پسرعموت دادم

کنجکاو تر از پیش پرسیدم

چه پیشنهادی؟ \_

بلافاصله جواب داد

اینکه به جای پول حقیقی با پول مجازی یا بیت کوین معامله \_

کنن ... اینجوری خیلی بی دردسر پول به دستشون میرسید...

چون سیستم بانکی دخیل نیست، یه حساب کاربری میخواد که

طرف مقابل بیت کوین رو بهش واریز میکنه و این ور خیلی

راحت صاحب حساب میره صرافی و تبدیل به پول نقدش میکنه

هنوز هم متوجه اصل موضوع نشده بودم که گفتم  
...خوب\_

خندید و جواب داد

خوب به جمالت ...اونام همین کارو کردن یعنی هنوزم با همین \_  
روش دارن پیش میرن ...از وقتی برگشتم خونه پیگیرش شدم  
... هنوزم همون حساب فعاله و اتفاقا کلی ام شارژ شده

گیج و ویج گفتم

متوجه منظورت نمیشم میعاد\_

کمی سکوت پشت خط حاکم شد و سپس صدایش آهسته و  
نجواگونه به گوشم رسید

منظورم اینه که کافیه اون حساب هک بشه و کل بیت کوینا به \_  
یه حساب یا در واقع ولت دیگه منتقل بشه ...خوبی این کار اینه  
که قابل رهگیری ام نیست یعنی اینا حالا حالاها نمیتونن بفهمن  
کی حسابشونو خالی کرده

میان حرفش رفتم و بی فکر گفتم

اینکه یه جور دزدیه\_

انگار حرف در دهانش ماسید که برای چند ثانیه حرفی نزد و بعد  
با لحن دلخوری گفت

دست شما درد نکنه ... حالا دیگه دزدم شدیم\_

تازه متوجه مفهوم حرفی که زده بودم شدم هول زده گفتم  
...وای نه ببخشید منظورم این نبود ...میخواستم بگم\_

کلامم را با کلامش برید

بین ما فقط اون بیت کوینا رو گرو بر میداریم ...به اندازه ی \_  
ارزش اون زمینا بیت کوین انتقال میدیم به ولت یا کیف پولت  
...بعد میتونیم پسرعمو تو تهدید کنیم که زمینا رو بهت برگردونه  
تا ما ام اونا رو به حسابش برگردونیم ...هر بیت کوین تقریبا  
هشت هزار دلار قیمت داره ...حالا ما باید بفهمیم زمینات چقدر  
می ارزه که بتونیم معادلش بیت کوین به حسابت انتقال بدیم...تو  
میدونی اون زمینا ارزشش چقدره؟



کمی فکر کردم ... به چیزی غیر از آنچه او انتظارش را داشت و  
سپس فکرم را به زبان آوردم

میتونم از ایمان بخوام قیمت دقیقشونو برام دربیاره ... ولی آخه \_  
بنظرت برای احسان اون بیت کوینا مهمه؟ ... اون کارخونه ها سهم  
الارث عمومه فک نمیکنم برای احسان مهم باشه چه بلایی سر  
پولای کارخونه میاد مخصوصا که داره از ایرانم میره

با لحن قاطع و مطمینی جواب داد

اشتباه نکن آدم طماع از یک ریالم نمیگذره ... اینم یادت باشه \_  
اول و آخرش اون کارخونه ها قراره به احسان به ارث برسه و  
مطمین باش اون از همین الان خودشو مالکشون میدونه ... در  
ضمن احسان آدمیه که از رودست خوردن متنفره خاطرت جمع  
باشه که اگه ما اینکارو بکنیم میتونیم خیلی امتیازا ازش بگیریم  
...

بهتر از من احسان را میشناخت و مهم تر از آن اینکه همه جانبه  
فکر کرده بود ... پیش رفتم و با آرامشی که از کلام مطمینش بر  
قلبم ریخته بود روی تخت نشستم و پرسیدم

حالا باید چیکار کنیم؟\_

لحنش از آن حالت آرام به حالتی پر شیطنت تغییر کرد  
باید بگردیم یه هکر پیدا کنیم که بتونه بی منت ولتشونو \_  
برامون هک کنه

دلَم عجیب برای شیطنت هایش تنگ شده بود  
دل به دل شیطنتش دادم و با لبخندی بزرگ بر روی لبهایم  
گفتم

تو کسی رو سراغ نداری؟\_

با حالتی که سعی داشت جدی بنظر برسد با هومی بلند جواب  
داد

یکی رو سراغ دارم که رفاقتی این کارو برامون میکنه\_

لبخندم بزرگ تر شد و لب زدم

چه رفیق خوبی\_

بلافاصله گفت

ولی یه شرطی داره\_

به سرعت و با حفظ لبخند گفتم

هر چی باشه قبوله\_

انگار لبهایش به گوشی نزدیک شد و صدایش رنگی از نصیحت گرفت

اینکه پروا خانوم قول بده بدون هماهنگی هیچ کاری نکنه و \_

تصمیمی نگیره ... حتی ایمانم نباید از این قضیه با خبر

شه... نباید هیچ حرفی بهش بزنی ... امیدوارم قبل از اینکه

احسان بو بیره بتونیم بیت کوینا رو انتقال بدیم

اضطراب برگشت و در دلم لانه کرد و جنس این اضطراب فرق

داشت... از آنجا که نگرانی این لحظه ام فقط و فقط برای او بود و

بس ... لب زدم

دردسر نشه برات\_

سعی کرد صدایش را بشاش کند اما اطمینان خوابیده در کلامش

واقعی واقعی بود وقتی گفت

من خودم دردسرم بچه جون ... الان باید نگران پسرعموت \_  
باشی نه من

خنده ام از عمق قلبم بود ... خنده ی واقعی توام با آرامشی  
واقعی اصلا کنار او همه چیز واقعی بود ... شادی  
... امید ... خوشبختی ... عشق ... همه واقعی بود ... کاش بودنش در  
زندگی ام هم برای همیشه واقعی میشد ... صدایش میان خنده ام  
به گوشم رسید که گفت

نگران هیچی نباش خوب؟ ... همه چی درست میشه ... قول میدم \_  
اطمینان آن لحظه ام هم واقعی بود ... با او یقین داشتم همه چیز  
درست خواهد شد ... با او من آرام ترین پروای دنیا بودم ... نجوا  
کردم

میدونم \_

و سپس با تمام احساسم صدایش زدم

میعاد \_

جان \_

آخ که این جان هایش آخر یک روز جان مرا میگرفت ... لب باز  
 ... کردم و خواستم با تمام قلبم بگویم خیلی دوست دارم  
 چه میشد که جسارتش در من پیدا میشد و حسرت گفتنش تا  
 ابد داغ دلم نمیشد؟ ... چه میشد؟ ... لب هایم از هم فاصله گرفت  
 و تنها یک

[ن.فردین فر "قرار بی قراری", [12.10.19] 18:51

کلمه از بینشان خارج شد

... خیلی\_

لحظه ای مکث کردم ... نه! من جسارت گفتنش را نداشتم ... قطعا

نداشتم ... به سرعت به جای دوستت دارمش جمله ای دیگر

نشاندم و لب زدم

خوشحالم که برگشتی\_

صدای نفس عمیقش راه نفس مرا هم باز کرد و جوابش برای من

آرزوی جواب دوستت دارمش بود

...من بیشتر\_

[ن.فردین فر "قرار بی قراری", |13.10.19 21:59

پارت\_#47

قرار\_بی\_قراری#

به محض قطع تماس میعاد وارد لیست مخاطبان گوشی شده شماره ی ایمان را پیدا کردم...تمام دقایق پایانی مکالمه میعاد در حال تاکید روی این نکته بود که اولویت ما در هر شرایطی پیدا کردن مدارک مربوط به وکالتی است که به احسان داده ام و خواسته بود به هر شکل که شده تلاش کنم تا جای آن را پیدا کنم و امیدوار بود وکالتنامه در گاوصندوق کارخانه باشد تا شاید بتواند خودش به شکلی آن را به دست بیاورد... هنوز هم خطر رفتن به سراغ گاوصندوق کارخانه را به خاطر من به جان میخرید و من فکر کرده بودم او فرشته است یا انسان؟...گفته بود بهترین انتخاب برای ما همچنان شکایت از راه قانونی است و آخرین راه هک حساب کاربری احسان که ممکن بود برای من

دردسری ایجاد کند... او نگران درست شدن دردسر برای من بود  
 و من نگران درست شدن دردسر برای او به عنوان یک هکر  
 ... بنابراین به محض خداحافظی با او سراغ شماره ی ایمان رفتم  
 بلکه او راهی برای دست پیدا کردن به وکالتنامه به ذهنش  
 ... برسد... تا شاید خودم بتوانم به طریقی به آن دست پیدا کنم  
 با دیدن نام ایمان به سرعت دایره ی سبز رنگ برقراری تماس را  
 لمس کردم ... صدای بوق های ممتد انتظار در گوشم پیچید اما  
 صدای ایمان قطع کننده ی صدای بوق ها نبود  
 انگار داشت تلافی تمام چشم انتظاری های این روزهای اخیرش  
 را یکجا با این جواب ندادنش سر من در می آورد ... فکر کردم  
 احتمالا باید بارها و بارها آن دایره ی سبزرنگ را لمس کنم و  
 صدای این بوق های آزاردهنده را بشنوم شاید دلش به رحم  
 بیاید و جواب چشم انتظاری ام را بدهد اما برخلاف انتظارم  
 صدای بله ی طلبکارش رشته ی بوق های ممتد را پاره کرد... به  
 سرعت و البته با حالتی شرمنده سلام کردم که باران کنایه  
 هایش شروع به باریدن کرد

به، سلام پروانه خانوم ... حال شما چگونه؟ ... چه عجب افتخار \_  
 دادین یه نگاهی به زیر پاتون انداختین و مارو دیدین ... لطف  
 ... کردین با زیر دستتون تماس گرفتین ... شرمنده کردین واقعا

با حالت دلخوری جواب دادم

ایمان الان وقت گله گذاریه؟ \_

با توپ پر جواب داد

پس وقت چیه؟ ... آدم حسابی میدونی چند وقته داری منو سر \_  
 میدوونی ... هی امروز فردا میکنی ... من دارم اینجا از نگرانی  
 اینکه احسان داره تو شمال چه غلطی میکنه میمیرم اونوقت هر  
 وقت زنگ میزنم خانوم واسه من طاقچه بالا میداره که فعلا  
 نمیتونم بینمت ... که چی یه رفیق پروفیسور دارم حلال  
 مشکلاته قراره معجزه کنه همه چی رو یه شبه برگردونه سر  
 جای اولش و زمینامم برام پس بگیره

هر چند بابت ناراحتی اش حق را تمام و کمال به او میدادم اما از  
 اینکه آنطور درباره ی میعاد حرف زده بود دلخور شدم و با  
 حالتی گله مند جواب دادم



حتما انقدر قبولش داشتم و انقدر بابت کمکی که میتونست \_  
 ... بکنه ازش مطمئن بودم که این مدت منتظرش موندم  
 با مکتی کوتاه برای پیشگیری از ناراحتی احتمالی اش ادامه  
 دادم

تو حق داری از من دلگیر باشی ... این مدت خیلی اذیتت \_  
 کردم... بدقولی کردم... منتظرت گذاشتم بابتشم ازت معذرت  
 میخوام و البته خیلی ام ازت ممنونم که انقدر این مدت پشتم  
 بودی و کمکم کردی و جای برادر نداشته امو برام پر کردی... اما  
 باور کن مجبور بودم تا دیدن دوستم صبر کنم چون میتونست  
 کمک بزرگی بهمون بکنه

لحنش آرام شده بود و دیگر خبری از عصبانیت دقایق پیشش  
 نبود وقتی که گفت

حالا بالاخره دیدیش؟ \_

با اهو می که در جوابش گفتم پرسید

راه حلی ام داشت؟ \_

چقدر دلم میخواست باد به غبغب بیاندازم و از فکر بکر میعاد  
برای او بگویم اما حیف که به میعاد قول داده بودم... با صدای  
آهسته ای تقریبا زمزمه کردم

گفت بهترین کار اینه که بتونیم وکالتنامه رو یه جوری گیر \_  
...بیاریم... اینجوری

پوزخند صدادارش حرف را در دهانم نصفه گذاشت و او همان دم  
کنایه هایش را از سر گرفت

همین؟... زحمت کشید... اینو که خودمون همون روز اول \_  
فکرشو کردیم بهتم گفتم را نداره... چون دفتری که تو رفتی  
اونجا وکالت دادی

از سردفتر گرفته تا آبدارچی همه اشون با احسان همدستن...  
فکر کردی الان ما بریم بگیریم وکالت نامه رو بدین اونام میگن بله  
چشم بفرمایید؟... نه خیر سه سوت میذارن کف دست احسان  
اونم یه جوری دستمونو میذاره تو پوست گردو که دیگه همین یه  
ذره امیدمونم نا امید شه

ناگهان انگار که داغ دلش تازه شده باشد توپید

اصلا من نمیفهمم تو چرا یه نسخه یا کپی از اون وکالتنامه \_

کوفتی نگرفتی که الان این بلاها سرت نیاد؟

بق کرده و گوشه به دست خیره به عکس پدر سکوت کرده بودم

...دلم نمیخواست که دیگر جوابش را بدهم... یعنی دلم

میخواست ها فقط اگر پسر عمویم نبود یا انقدر مدیونش نبودم

آن وقت میدانستم چطور با چند جمله تلافی تمام توپ و

تشره‌هایش را سرش دریاورم جوری که چیزی هم بدهکار شود

اما حیف که فعلا دست و پایم بسته بود... بنابراین با صدایی خفه

گفتم

احسان گفت برام میاره بعدم هر بار ازش پرسیدم یه جوری \_

منو سر دووند که گذاشته رو مدارک ساخت و ساز مجتمع و منو

بازی داد... در واقع داداشت

[ن.فردین فر "قرار بی قراری", | 13.10.19 21:59

سرمو کلاه گذاشت

جمله ی آخرم کاملا تلافی جویانه و کنایه ای بود و خوب تیر  
کلامم به هدف نشست که تغییر موضع داد و گفت

من میدونم احسان چه نامردی ای در حقت کرده لازم نیس \_

تیکه بندازی ... الان باید بگردیم یه راهی پیدا کنیم سرمایه ات  
زنده شه نه اینکه بهم تیکه بندازیم

سعی کردم از خیر اره دادن و تیشه گرفتن بگذرم و دنبال راهی  
برای نجات زمین های عزیزم بگردم ...فکری لب زدم

رشوه بدیم چی؟ \_

گیج پرسید

به کی؟ \_

از روی تخت بلند شدم و در حالیکه به سمت پنجره ی بزرگ

اتاق میرفتم جواب دادم

به همین سردفتره \_

به سرعت و قاطع جواب داد

اصلا فکرشم نکن...اونای نون دونیشونو به خاطر چند میلیون \_  
 رشوه که تعطیل نمیکنن...فک کردی فقط این بلا رو سر تو  
 آوردن؟!...به هزار مدل برد و باخت کردن کلاه مردمو برداشتن  
 ...تو کلی معامله همدست احسان بودن اصلا نمیشه هیچ جوری  
 رو کمکشون حساب کرد

ناامیدتر از پیش پرسیدم

تو نمیدونی احسان اسناد و مدارکشو کجا میذاره؟!...مثلا گاو \_  
 صندوق کارخونه

میان حرفم آمد و گفت

اتفاقا در مورد همین میخواستم باهات صحبت کنم... من \_  
 بالاخره تونستم گاوصندوق کارخونه رو ببینم...به بهونه ی پول  
 گرفتن رفتم پیش بابا و چون دسته چکش پیشش نبود مجبورش  
 کردم گاوصندوق کارخونه رو پیش من باز کنه که مثلا یکم دلار  
 بهم بده...هیچ سندی توش نبود پروانه...احسان سندا رو اونجا  
 نداشته...گاو صندوق اون یکی کارخونه ام که کلا در اختیار  
 باباست پس اونجام نمیتونه باشه

دیگر بالکل داشتم از خیر پیدا کردن و کالتنامه میگذشتم... به  
 آخرین شاخه ی امیدم چنگ زدم و گفتم  
 هیچ جای دیگه ای نیست که احسان بخواد مدارک و اسنادشو \_  
 اونجا نگه داره؟

چند لحظه ای هیچ پاسخی دریافت نکردم... سکوتش کشدار و  
 کشدار تر که شد بی طاقت شدم و الو گفتم که زمزمه وار جواب  
 داد

یه گاوصندوق تو ویلاش هست... اما نمیدونم و کالتنامه رو \_  
 اونجا نگه میداره یا نه

بعد ناگهان انگار که چیزی یادش آمده باشد گفت  
 اصلا از کجا معلوم و کالتنامه ی اصلی رو نگه داشته باشه \_  
 ...واسه چی باید سند و مدرک کلاهبرداری رو پیشش نگه داره ؟  
 سعی کردم از دید احسان به قضیه نگاه کنم از دید مرد زیرکی  
 که اهل بی گذار به آب زدن نبود... چند لحظه ای به فکر فرو  
 رفتم سپس لب باز کرده گفتم

احسان جایی نمیخواه که آب زیرش بره ...حتما وکالتنامه رو \_  
 برای روز مبادا نگه داشته که اگه به فرض احتمال من بهش شک  
 کردم وکالتنامه رو رو کنه و یه جوری سرمو شیره بماله  
 اهو می که گفت تایید فکر من بود و جمله ی بعدش یک  
 کورسوی امید در این ظلمات ناامیدی  
 با این حساب فقط یه جا میمونه که ممکنه وکالتنامه رو اونجا \_  
 نگه داشته باشه

با اشتیاق کجا را پرسیدم که جواب داد

ویلای لواسون ...اونجا یه گاوصندوق داره که سند و دلار و \_  
 شمش توش نگه میداره... تو اتاق خوابشه ...به احتمال زیاد  
 مدارک مهمشم اونجا بذاره که کسی دسترسی بهش نداشته  
 باشه

هیجان زده لب باز کردم تا حرفی بزنم که جمله ی بعدش دهانم  
 را بست

اما نمیتونیم همینجوری بی خبر بریم سراغش ویلا دوربین \_  
 داره ...اگه مدارک اونجا باشه و ما برش داریم احسان خیلی

راحت با چک کردن دوربینا میفهمه کار ماست...نمیشه ریسک  
کنیم

مستاصل نالیدم

پس میگی چیکار کنیم؟\_

لحن صدایش هیجان زده شده بود وقتی جواب داد

یه مدت به من فرصت بده...بذار ببینم چطور میتونم ته و توی \_

قضیه رو دربیارم...بنظرم میتونم رو مخ بابا کار کنم که احسان

کاراش مشکوکه و یه جوری بندازمش به جون احسان که بخواد

اصل و کالتنامه رو ببینه...چون بابا از اولم مخالف شراکت شما

بود اما ترسید حرفی بزنه تو دچار سوتفاهم شی...بنظرم از

کانال بابا بتونیم به جواب برسیم

با شوقی زاید الوصف و امیدی دوچندان به سرعت پرسیدم

بنظرت چقدر طول میکشه به نتیجه برسی؟\_

سعی میکنم هر چه زودتر خبرشو بهت برسونم...فقط یکم \_

زمان میخوام بابا رو به شک بندازم



لبخند روی لبم خبر از امید جوانه زده در قلبم داشت وقتی  
گفتم

... مرسی ایمان تو خیلی خوبی\_

خنده ی کوتاهی کرد و جواب داد

تو بهتری\_

از نظرم دیگر تماس پایان یافته بود اما ناگهان با یادآوری حرف

میعاد لب باز کردم و پرسیدم

راستی تو میدونی ارزش مالی زمینای شمال روی هم رفته \_

چقدره؟

دقیق نمیدونم... باید پرسم بر آورد کنم برات... ولی \_

همینجوری بخوام بگم بالای پنج میلیارد

پیشانی ام را به شیشه ی پنجره چسباندم و آه از نهادم بلند شد

... تازه به عمق بلایی که سرم آمده بود پی میبردم با صدای

گرفته ای گفتم

دقیقشو میتونی برام حساب کنی؟\_

بلافاصله جواب داد

میپرسم برات\_

امیدوار بودم ارزش بیت کوین های موجود در حساب احسان به اندازه ی زمین های نازنینم باشد...به خیابان تاریک و خلوت زیر پایم خیره شده گفتم

تا کی خبرشو بهم میدی؟\_

باید یه سر برم شمال از املاکیای منطقه ارزش دقیق زمینا رو\_  
 بپرسم...سعی میکنم هر چه زودتر همه ی کارا رو ردیف کنم  
 ...احسان میخواد زودتر کارو تموم کنه باید دست بجنبونیم تا  
 ... کار از کار نگذشته

[ن.فردین فر "قرار بی قراری", | 13.10.19 21:59

سعی میکنم تکلیف همه چی رو روشن کنم

خیلی زودی که ایمان وعده اش را داده بود حدود یک ماه بعد  
 اتفاق افتاد

یک ماه پر از تشویش و اضطراب... یک ماه پر چشم انتظاری  
 ...انتظار زجر آوری که البته نتیجه اش به تحمل عذابش می  
 ارزید ... یک ماه طول کشید تا ایمان خبر از وجود آن وکالتنامه  
 ی نحس در گاوصندوق ویلای لواسان را به من برساند ... در آن  
 یک ماه اتفاقات زیادی افتاده بود ... میعاد موفق شده بود در چند  
 مرحله مقداری بیت کوین به ارزشی معادل حدود یک میلیارد به  
 حساب من واریز کند اما هنوز فاصله ی زیادی تا رسیدن به  
 هشت میلیارد ارزش واقعی زمین ها راه باقی بود ... زمین هایی  
 که طبق برآورد ایمان در همین مدت حدود نیمی از آنها به  
 فروش رفته بود و ما فرصت چندانی برای نجات دار و ندار من  
 نداشتیم... میعاد را ندیده بودم ... رغبتی به ملاقات حضوری نشان  
 نمیداد... فهمیده بودم هفته ای سه بار جلسه ی فیزیوتراپی  
 برای درمان دست راستش که به قول خودش بعد از عمل تنبل  
 شده را از سر میگذراند ولی بد تر از آن روزی بود که در جواب  
 گله ی من که چرا دوساعت تمام پاسخ تماس هایم را نمیداده بی  
 حواس گفته بود که پرتو درمانی داشته و آنجا من تازه متوجه  
 این واقعیت شده بودم که تا بهبود کامل راه درازی در پیش دارد

ولی با تمام این اوصاف رفاقت را در حق من تمام کرده و  
 دردسری به بزرگی هک کردن حساب احسان را به جان خریده  
 بود ... برخلاف او من به شدت مشتاق دیدارش بودم اما او در  
 جواب اشتیاق من هر بار یک جمله را تکرار میکرد  
 فعلا صلاح نیس همدیگه رو ببینیم\_

معتقد بود بهتر است تا پایان کار اصلا باهم دیده نشویم اما مگر  
 من کوتاه می آمدم هر روز بهانه ای پیدا میکردم تا راضی به  
 ملاقات حضوری شود... در نهایت آنقدر سماجت کرده بودم که  
 واقعیت را به زبان آورده میان صحبت هایش گفت  
 نمیخوام کسی متوجه ارتباط ما باهم بشه... اونوقت حتی اگه \_  
 قضیه ی هک لو بره تو توی دردسر نمیفتی  
 و من تازه آنموقع بود که خطر را حس کرده بودم و فهمیده بودم  
 میعاد چه خطری را به جان خریده، خطری که بخاطر نجات  
 سرمایه ی من پذیرفته و حتی حاضر نیست مرا در عواقبش هم  
 سهیم کند منی که خود باعث و بانی تمام این گرفتاری ها بودم و  
 همین موضوع بذر تردید را برای ادامه ی راه در دل من کاشت

و در روزهای بعد تردید بیشتر و بیشتر در دلم ریشه دواند...  
 وقتی که احسان از شمال برگشت و برخلاف رویه ی پیشش  
 تماس های گاه و بیگاهش را با من قطع کرد... یا تماس نمیگرفت  
 یا اگر میگرفت در کوتاهترین زمان ممکن تماس را قطع میکرد  
 ...به وضوح کلافه و سردرگم شده بود...هرچند از این کاهش  
 تماس ها و نشنیدن صدای نحسش بسیار خرسند بودم اما  
 چیزی مثل زنگ خطر در سرم به صدا درآمده بود...نگرانی از  
 اینکه مبادا متوجه خالی شدن حسابش شده باشد مثل خوره  
 جانم را میخورد به هردری میزدم تا علت احوالش را جويا شوم و  
 در نهایت ایمان بود که با گفتن

انگار چند وقته حساب کتابای کارخونه بهم ریخته\_

وحشت را به جانم ریخته بود...وحشت لو رفتن میعاد و افتضاحی  
 که بعد از آن ممکن بود به بار بیاید و مصیبتی که دامنگیر میعاد  
 شود...نتوانستم نگرانی ام را پنهان کنم، موضوع را با میعاد در  
 میان گذاشتم ولی پاسخ تمام دلواپسی هایم از جانب او شنیدن  
 صدای خنده اش از پشت گوشی و یک جمله بود

حالا حالاها باید بگرده که منو پیدا کنه ...بیخودی \_  
 ... نگرانی...مطمین باش هنوز چیزی از قضیه ی هک نفهمیدن  
 اما اطمینان خاطر میعاد هم نتوانست ذره ای از تشویش مرا کم  
 کند...هر روز بهم ریخته تر از روز قبل بودم بدتر از آن اینکه  
 ایمان گفته بود هنوز شرایط رفتن به سراغ گاوصندوق احسان  
 هم مهیا نیست و عملا مرا میان زمین و هوا معلق نگه داشته  
 بود...

دیگر تنها حسی که داشتم پشیمانی از ادامه ی راه پیشنهادی  
 میعاد بود ...به هیچ وجه من الوجوه دلم رضا به گرفتار شدن او  
 ...نمیداد

از یک هفته ی پیش که ایمان موضوع بهم ریختگی حساب های  
 کارخانه را به اطلاع رسانده بود تمام مدت با خودم کلنجار  
 رفته بودم...فکر کرده و فکر کرده بودم و هر بار تنها به یک  
 نتیجه رسیده بودم ...حال که از محل وکالتنامه خبر داشتم دیگر  
 لزومی به تعلل بیشتر نبود ...باید زودتر قال قضیه را می‌کندم و  
 میعاد را از مخمصه ای که عنقریب بود در آن گرفتار شود نجات

میدادم...هیچ کس جز من نباید تاوان خطای مرا میداد...من  
 مسیول خرابی ای بودم که با ساده لوحی خودم به بار آورده بودم  
 و خودم به تنهایی باید خطایم را جبران میکردم...باید یک تنه  
 به دل خطر میزدم و سند نجات سرمایه ام را به دست می  
 آوردم... بدون کمک ایمان...بدون حتی کمک میعاد...خودم تک  
 و تنها...و من به دل خطر زدم...عواقبش را به جان خریدم...و  
 حالا اینجا مقابل درب ویلای احسان ایستاده بودم

[ن.فردین فر "قرار بی قراری", | 14.10.19 17:28

پارت\_48#

قرار\_بی\_قراری#

گوشی را میان پنجه ی یخ زده ام فشردم و به درب سیاه رنگ  
 ویلا خیره شدم...انگار که به دروازه ی جهنم زل زده باشم تمام  
 تنم شروع به لرزیدن کرد...داشتم چه کار میکردم؟...داشتم با  
 خودم و آینده ام چه میکردم؟...احساس کسی را داشتم که با  
 پای خودش به قربانگاه میرود...وحشت هر ثانیه بیشتر وجودم

را احاطه میکرد... در آن واحد چندین حس همزمان به سمتم هجوم آورده بود وحشت، پشیمانی، سردرگمی... دلم میخواست همین حالا در جا بچرخم و پشت به درب سیاه‌رنگ تا جایی که توان دارم و پاهایم یاری میکند بدوم و از این جهنم که میخواست مرا ببلعد دور شوم... اما خودم مقابل خودم ایستاده بودم و اجازه‌ی فرار نمیدادم... به خاطر مادر و خواهر آرزو به دل مانده‌ام... به خاطر امیدها و آرزوهایشان مقابل خودم و ترسم ایستادم و برای آنکه ترس بیشتر از آن پای رفتنم را سست نکند به سرعت نگاه از در گرفته‌گوشی را بالا آوردم... انگشتان دستم را که بوضوح می‌لرزید روی صفحه به حرکت درآوردم، اما آنقدر دمای بدنم پایین بود که اثری روی سنسورهای صفحه نداشت... دستم را بالا برده انگشتانم را به لب‌هایم رسانده‌ها کردم... دوباره دست روی صفحه کشیدم اینبار قفل صفحه باز شد و من به سرعت تماس گرفتم و گوشی را به گوشم چسباندم... هنوز بوق اول به پایان نرسیده بود که صدایش به گوشم رسید پروانه... رسیدی؟ \_



حس میکردم حتی تارهای صوتی ام هم یخ زده ... زمستان بودم  
 ... لب جنبانده با صدایی خفه جواب دادم  
 آره الان دم در ویلام ... شما آماده این؟ \_

لحنش نشانی از ترس نداشت لاقل سعی میکرد اینطور به نظر  
 برسد ... با اطمینان جواب داد  
 آره ... سینام اینجا نشسته منتظره \_

سری تکان داده ... نگاهم را بالا کشیده دوباره به در دوختم و در  
 همان حال گفتم

باشه ... پس به محض اینکه تک زنگ زدم به سینا بگو بهش \_  
 زنگ بزنه

به این قسمت حرف که رسیدم ناخود آگاه دلشوره به جانم افتاده  
 و با حالت نگرانی ادامه دادم

فقط هستی بهش بگو تا میتونه حرفو کش بده ها ... زود قطع \_  
 نکنه ... بعدم یه جوری صحبت کنه که حریصش کنه ... متراژ بالا  
 بگه قیمتم زیاد بگه ... آهان راستی یادش نره بگه از طرف املاک

سلطانی زنگ میزنه ... این املاکیه خیلی مورد اعتمادشه ... ایمان میگفت بیشتر مشتریا رو همین یارو براش جور کرده اگه اسمشو ... بیاره راغب تر میشه به ادامه ی صحبت ... بعدم

صدای اعتراض هستی رشته ی کلامم را برید

وای پروانه چند بار میگی اینارو؟ ... به خدا دیگه انقدر این \_  
جمله ها رو شنیدم تهوع گرفتم ... سینا خودش میدونه چیکار کنه و چجوری صحبت کنه ناسلامتی چند سال ویزیتوری کرده ... میدونه چطوری باید مخ طرفو بزنه

ته خنده ی صدایش هم ذره ای مرا آرام نکرد با دلهره گفتم  
آخه چون من پیششمم ممکنه نخواد صحبت کنه مبادا قضیه لو \_  
... بره

با آرامش محض جواب داد

مطمین باش سینا کارشو بلده ... مخ منو زده مخ اون پسر \_  
عموی تو که چیزی نیست

و بعد غش غش شروع به خنده کرد... چهره ام جمع شد و دلم  
 بهم خورد چطور میتوانست در این شرایط اینطور لاقید بخندد  
 ...خواستم تا احوالم بهم ریخته تر نشده تماس را قطع کنم که  
 گفتم

پس من دیگه میرم... فقط به محض اینکه صحبتشون تموم \_  
 ... شد به من تک زنگ بزن

دیگر اثری از خنده در صدایش نبود وقتی خیالت راحت را گفت  
 ... دست آزادم را که کرخت شده بود مشت کردم و لب زدم  
 مرسی هستی... این لطفتونو هیچوقت فراموش نمیکنم \_  
 صدای دم عمیقش به گوشم نشست و سپس با جدی ترین حالت  
 ممکن گفت

من خیلی سعی کردم منصرفت کنم پروانه اما خودت خواستی \_  
 که این راهو ببری... حتما از نظر خودت ارزششو داره... پس الان که  
 تصمیمتو گرفتی و میخوای این کارو بکنی محکم باش و با  
 اطمینان تمومش کن

پلک هایم را روی هم گذاشتم و با لحن قاطعی نجوا کردم

تمومش میکنم\_

مهلت حرف دیگری به او ندادم ، با گفتن فعلا تماس را قطع

...کردم و دستم را همراه گوشی پایین بردم

تنها بودم ...یکه و تنها میخواستم این بازی را تمام کنم ...دیگر

کسی نبود که بگوید

باهم تمومش میکنیم\_

چشمانم را بستم و سرم را محکم به دو طرف تکان دادم تا

خیالش اراده ام را سست نکند ...گوشی را داخل جیبم سراندم و

با دمی عمیق و زمزمه ی

خدایا خودت کمکم کن\_

به سمت گوشه ی سمت راست در به راه افتادم ...لرزش زانوانم

هر لحظه بیشتر میشد و من هیچ کاری برای این دردسر تازه از

دستم بر نمی آمد... مجبور بودم با همین زانوان سست این راه را

به اتمام برسانم ...مقابل در بازکن ایستاده دستم را با کمی تعلل

بالا بردم و زنگ را فشردم ...به آنی صدای سرحالش به گوشم

رسید

خوش اومدی\_

پوزخند روی لبم جار میزد چه خوشی آمده ام... سر به زیر  
 انداخته چرخیدم... با دست در را کمی به سمت داخل هول داده  
 پا به قربانگاه گذاشتم... چرخیدم تا در را ببندم که درست در  
 لحظه ی آخر تصویر یک جفت چشم دوست داشتنی اما با  
 نگاهی شماتت بار در خاطرم نقش بست و غم دنیا را به جانم  
 ریخت... میعاد هرگز مرا نمیبخشید... نم اشکی که درون چشمم  
 جوشیده بو

[ن.فردین فر "قرار بی قراری", [14.10.19 17:28

د و خیال چشمانش را با فشردن محکم پلک هایم روی هم پس  
 زدم و لب زدم  
 ببخشید میعاد\_

به سمت محوطه ی ویلا چرخیدم

به محض چرخیدن احسان را لبخند به لب در چهارچوب درب  
 ورودی ساختمان دیدم... سر تا پا مشکی پوشیده بود عزای مرا

قبل از خودم گرفته بود انگار... در جواب سلامش به زحمت  
 انحنایی به لب هایم داده نقش لبخند به نقاب آرام چهره ام زدم  
 و با گام هایی آرام و شمرده به سمتش گام برداشتم...هیچ  
 نمیدیدم جز تصویر احسان...انگار روی هوا قدم برمیداشتم هر  
 لحظه منتظر بودم زمین زیر پایم خالی شود ناخودآگاه پاهایم را  
 در هرگام به زمین فشار میدادم تا استوارتر پیش بروم...به  
 صورتش زل زده بودم که با لبخندی بزرگ تماشایم میکرد  
 ...اشتیاق از وجناتش مبارید...البته حق هم داشت...هر کس  
 دیگری هم جای او بود از به دست آوردن دوباره ی مقدار قابل  
 توجهی باغ و زمین ذوق زده میشد...روز قبل که با او تماس  
 گرفته گفته بودم میخواهم برای خرید یک ماشین برای پرستو  
 سهمی از باغ های ساوه را بفروشم بدون لحظه ای تعلل و ذوق  
 زده گفته بود

خریدارم\_

عادتش را میدانستم که محل معامله و قرارهای کاری اش ویلای  
 محبوبش است... اصلا در همین ویلای نحس بود که با چند جمله

مرا خام کرد و دار و ندارم را به یغما برد ...خواستم خصوصی در  
مورد قیمت و شرایط معامله با هم صحبت کنیم و او بلافاصله با  
گفتن

فردا بیا ویلای لواسون\_

کار مرا راحت کرده بود و حالا من اینجا بودم و گام به گام به  
آتشی که ممکن بود مرا به کام بکشد نزدیک تر میشدم  
مقابلش رسیده بودم که لب های بهم چسبیده ام را به زور و بلا  
جنباندم و سلامی ضعیف از ته گلویم تحویلش دادم ...با همان  
لبخند جذاب نکبتش سری تکان داد و دستش را پیش آورد  
...پنجه ام که میان دستش قرار گرفت شبیه انداختن قالب یخ  
در کوره ی آتش بود...به محض لمس دستم ابروهایش بالا پرید و  
با حالت متعجبی گفت

چقدر سردی تو\_

نمیدانست همینکه پس نیفتاده ام و تا اینجا تنم را کشانده ام  
برای خودش شاهکاری بوده...زبان روی لب های خشکم کشانده  
بهانه ای سرهم کرده تحویلش دادم

از آموزشگاه مستقیم اومدم اینجا... از صبحم سرپا بودم فک \_  
کنم فشارم افتاده

توجیه خوبی بود که سرش را آنطور بالا و پایین کرد و سپس در  
حالی که دستم را به سمت خود میکشید گفت  
بیا بریم تو یه چیزی بخور گرم شی \_

کاش دستم را رها میکرد... گرمای دستش دلم را بهم میزد و  
بیزارترم میکرد اما جرات پس کشیدنش را نداشتم باید با دلش  
راه می آمدم و همه چیز را نرم و آرام پیش میبردم تا به هدفم  
برسم... با اکراه به دنبالش روان شدم که مقابل مبل ال شکل  
خاکی رنگ ایستاد و گفت

بشین از خودت پذیرایی کن تا پیام \_

نگاهم به میز مقابل مبل افتاد که انواع میوه و شیرینی و ژامبون  
و آجیل و چیپس... با ظرف های دیپ و سس و ماست روی آن  
چیده شده بود... چشمم روی ظرف شکلات خوری کریستال  
ثابت ماند... دلم مالش میرفت و دهانم طعم زهرمار میداد  
... دوست داشتم طعم یکی از آن شکلات های خارجی گران



قیمت را بچشم و کمی این ضعف که تمام جانم را گرفته کمتر  
کنم اما انگار لب هایم بهم دوخته شده بود... نگاه از میز گرفته  
تنه ام را پیش کشیدم و خود را تقریبا روی مبل رها کردم که  
صدایش باعث شد سرم به سمتش برگردد

با دو گیلان در یک دست و بطری نوشیدنی در دست دیگر  
پشت بار گوشه ی سالن ایستاده بود و تماشا می کرد... با دیدن  
... چهره ام گفت

نوشیدنی چی میخوری برات بریزم؟\_

هنوز از همراهی من ناامید نشده بود که هر بار مرا میدید این  
پیشنهاد مزخرف را میداد؟... اخم هایم به سرعت در هم رفت و با  
کمی تندی جواب دادم

تو که میدونی اهلش نیستم چرا هر دفعه تکرارش میکنی؟\_

ابروهایش را با شیطنت بالا برد و گفت

گرمت میکنه ها\_

نگاه پر از انزجارم را روی شیشه های چیده شده مقابلش  
 گرداندم... شیشه های کوتاه و بلند... پهن و باریک... پر و نیمه پر  
 که محتویات برخی سرخ رنگ بود و برخی بی رنگ و برخی  
 زرد رنگ بود... یعنی تک تک این ها را چشیده بود؟... چهره جمع  
 کرده جواب دادم  
 ... سرما رو ترجیح میدم\_

صدای خنده اش که بلند شد نگاهم به سمت صورتش کشیده  
 شد و فکری در سرم جرقه زد... اگر کمی مست و بی حواس  
 میشد چقدر کار برای من راحت تر بود... قطعاً ترجیح میدادم  
 حریفم مست باشد... بی هوا گفتم  
 تو دوس داری بخور من مشکلی ندارم\_

خنده اش آرام شده بود که نگاهش را روی صورتم ثابت نگه  
 داشت... چشم از صورتش نمیگرفتم تا متوجه اضطراب کشنده  
 ی درونم نشود.... در همان حال فکر کردم واقعا صاحب این  
 چهره ی بی نقص چطور میتواند تا این اندازه دیو سیرت باشد  
 ؟... هنوز خیره ی نگاهش بودم که با لبخند محوی گفت

اگه میخوری برا جفتمون بریزم اگه نه که هیچی\_

... مات نگاهش میکردم

لحظاتی طولانی تنها نگاهش میکردم و او منتظر تماشایم  
میکرد... با خودم درگیر شده بودم... یک نفر در سرم میگفت  
احسان مست حواس پرت بیشتر به درد نقشه ام میخورد  
...میگفت به وکالتنامه فکر کن ..... میگفت ارزشش را دارد ... به  
پرستو به مادرت

[ن.فردین فر "قرار بی قراری", [14.10.19 17:29

به آینده فکر کن... میگفت همین یک بار است... میگفت تنها چند  
جرعه برای همراهی... میگفت احسان شروع که کند تا مست و  
پاتیل نشود تمام نمیکند... یک احمق در سرم میگفت قبول کن  
... و من برای رسیدن به هدفم مصر بودم... گویا نگاه مات و  
سکوت طولانی ام حوصله اش را سر برده بود که بطری حاوی  
مایع سرخ رنگ را در دستانش تکان تکان داد و گفت  
بریزم؟\_

و من به هدفم فکر کردم... به لحظه ای که با آن وکالتنامه از  
 درب ویلا بیرون میزنم... به هشت میلیارد پول... به آینده... به  
 خوشبختی... می ارزید دیگر... نمی ارزید؟... نگاهم میخ شیشه  
 بود که لب هایم از هم فاصله گرفت و صدایی غریبه از حنجره ام  
 بیرون آمد  
 بریز\_

[ن.فردین فر "قرار بی قراری", | 15.10.19 20:15

پارت\_#48

قرار\_بی\_قراری#

جاخورده بودم... حتی بیشتر از احسانی که زبانش را گوشه ی  
 لپش نگه داشته بود و ناباور نگاهم میکرد... هر دو غافلگیر شده  
 بودیم... پروای بی پروای امروز هر دوی ما را حیرت زده کرده بود و  
 البته که مرا بیشتر میترساند... میترسیدم این دیوانگی و خیره  
 سری آخر کار دستم بدهد و دودمانم را به باد بدهد... همچنان

نگاهش میکردم که لب هایش تکان خورد جوری که انگار به  
شنیده اش

شک داشته باشد پرسید

جدی؟\_

هنوز فرصت داشتم... هنوز برای پشیمانی دیر نشده بود  
...میتوانستم با یک شوخی کردم سر و ته قضیه را هم بیاورم اما  
ترس از احسان هشیار که از قضا انسان به شدت باهوشی بود  
باعث شد بر روی حماقتم پافشاری کنم... سرم را بالا و پایین  
کرده آره ای از ته حلقم تحویلش دادم که باعث شد چشمانش  
باریک شود و با حالت مشکوکی بپرسد  
چی شد یهو نظرت عوض شد؟\_

نباید شک میکرد... نمیگذاشتم شک او تمام برنامه هایم را به  
هم بریزد... من نیامده بودم که دست خالی برگردم... آمده بودم  
که سربلند و دست پر از این ویلا پا بیرون بگذارم  
حالت چهره ام را جدی کردم و با لحن طلبکاری جواب دادم

انقد که هربار اصرار کردی کنجکاو شدم دیگه ...میخوام ببینم \_  
این چیه که تو انقد واله و شیداشی؟

خنده ی کوتاهی کرد و جواب داد

مطمین باش یه بار که مزه اشو بچشی تو ام مشتری میشی \_

سپس به حالتی که چیزی یادش آمده باشد ادامه داد

اصلا حالا که اینجوری شد بذار یه چیز تک بیارم تست کن که \_  
بفهمی واسه چی انقد بهت اصرار می کردم

بی حوصله سری تکان دادم که دیدم در جا خم شد و قامتش  
پشت میز بار از دیدم پنهان گشت ...صدای بهم خوردن شیشه  
ها به گوشم میرسید و من دل دل می کردم زودتر بازی مسخره  
اش را تمام کند تا من به نقشه ام برسم

نگاهم همچنان به همان سمت بود که با یک بطری متفاوت در  
دست از پشت میز بیرون آمد و گفت

خوب به نظرم برای شروع این بد نباشه \_

و در مقابل چشمان منتظر من مشغول کلنچار رفتن با پلمپ  
... درب بطری شد

کلافه از اینهمه وقت کشی نگاه گرفتم و سر چرخاندم که با  
دیدن درب نیمه باز اتاق خواب ناگهان متوجه موقعیت نامناسبم  
شدم

هیچ دیدی به داخل اتاق نداشتم پس چطور میخواستم وقتی  
احسان سراغ گاوصندوق میروود هستی را خبر کنم؟...از دست  
بی فکری خودم کفرم درآمده بود معلوم نبود با این حجم حواس  
پرتی تا پایان نقشه چه گندهای دیگری قرار بود به بار بیاورم  
؟...

به سرعت به سمت احسان چرخیدم، هنوز با درب بطری درگیر  
بود...از جا برخاستم و مشغول باز کردن دکمه های مانتوam شدم  
...میتوانستم به بهانه ی قرار دادن کیف و مانتوam جای نشستنم  
را عوض کنم... در همان حال برای آنکه حرفی زده باشم گفتم  
اوضاع کار چگونه؟...معلوم نشد ساخت و سازو کی شروع \_  
میکنیم؟

برای لحظه ای دستش از حرکت ایستاد... ریز به ریز حرکاتش را  
از نظر میگذارندم تلاشش برای عادی بودن رفتارش هم جزو  
همان حرکات بود... به سرعت دوباره دست به کار شد و در همان  
حال گفت

دیگه چیزی نمونده... مصالح و کارگرا آماده ان... به محض \_

اینکه نقشه تایید شه دیگه کارو شروع میکنیم

هنوز هم باورم نمیشد این مرد چنین جنایتی را در حق من روا  
داشته که دارو ندارم را در عین بی نیازی به تاراج ببرد... لبخند  
تلخی به صورتش زده گفتم

یه بار باید منو با خودت ببری سر زمینا\_

فشاری به در بطری وارد کرده در همان حال حتما را بلغور کرد  
که درب بطری با صدای تاپس بلندی باز شد... سر بالا آورد و با  
حالت نسبتا کلافه ای گفت

بشین دیگه چرا وایسادی؟\_

ترسیده از اینکه به حرکاتم شک کند توضیح دادم



میخواستم مانتومو در بیارم\_

به سرعت مانتو را از تن کنده و میان پنجه ام فشردم... به سمت کنج مبل رفتم و در حالیکه مینشستم روی پشتی مبل رهائش کردم... هنوز خوب جاگیر نشده بودم که احسان با دولیوان پافیلی در دست و بطری در دست دیگر روی ضلع دیگر مبل ال شکل رو به من نشست و هر چه در دستانش داشت را روی میز گذاشت... حالت نشستنش به گونه ای بود که پشتش به در اتاق بود... نگاهم به سمت در کشیده شد نیمه باز بود و من هیچ دیدی به داخل اتاق نداشتم... خدا خدا میکردم با باز شدن در گاوصندوق جایی در دیدرسم باشد... هر چند هر چه فکر میکردم در چند باری که به این ویلا آمد و شد داشتم، چه برای میهمانی و چه آخرین بار برای آن شراکت کذایی هرگز گاوصندوقی در آن اتاق ندیده بودم... همچنان نگاهم به در بود که صدای احسان نگاهم را به سمتش کشید

خوب... اول یه گلویی تر کنیم بعد بریم سراغ صحبتای اصلی \_  
...نظرت چیه؟

چشم از صورتش گرفتم و نگاه مرددم را به بطری مقابلم دوختم  
 ...با خط درشتی روی ان نوشته بود جک دنیلز... با خود فکر  
 کردم این دیگر چه کوفتی است؟ و من من کردم  
 ...خوب... من نمیدونم... یعنی\_

با خنده میان حرفم آمد و گفت

چیه میترسی مست شی سرت کلاه بذارم؟\_

داغ دلم تازه شد... من زیر کلاه گشادی که سرم گذاشته بود  
 دفن شده بودم... قطعاً باید حرفش را تلافی میکردم بنابراین  
 لبخند متقابلی جواب دادم  
 اگه میخواستی\_

[ن.فردین فر "قرار بی قراری", 19.10.15 20:15]

کلاه بذاری دفعه قبل میداشتی که زمینام چند میلیارد ارزش  
 داشت نه الان سر زمین چنتا باغ کوچیک

ضربه ی کاری وارد کرده بودم که انطور به وضوح بهم ریخت و نگاه از چشمانم گرفت ... کمی به جلو خم شد یک آرنجش را به زانو تکیه داد و مشغول ریختن مایع زرد رنگ درون لیوان ها شد و در همان حال زمزمه کرد

پس اول یکم سرمون داغ شه بعد بریم سراغ حساب کتاب\_

حرفی نزدم نگاهم همچنان به مایع درون لیوان بود که تقریبا تا نیمه ی آن بالا آمده بود ... نمیدانستم بعد از نوشیدن آن چه بلایی سر هوش و حواسم خواهد آمد ... امیدوار بودم این مقدار نوشیدنی عقلم را زایل نکند ... در همین فکر و خیال بودم که لیوان بالا آمد و مقابل چشمانم قرار گرفت و صدای احسان در گوشم نشست

بگیر\_

نگاهم به سمت صورتش کشیده شد که گفت

نترس انقدر که فکر میکنی بد نیست\_

با تعلق دست بالا برده لیوان را گرفتم و میان دو دستم نگه

داشتم که احسان به سمت میز برگشت و گفت

قبلش یه چیزی بخور معده ات اذیت نشه\_

چشم به میز دوختم که دیس ژامبون مقابلم قرار گرفت و احسان  
که گفت

چند پر ژامپون بخور دلتو بگیره\_

بی حرف و مطیعانه دست پیش بردم و یک پر از آن برداشته به  
دهان بردم... احسان غرق تماشایم بود جوری که انگار تا حال  
مرا ندیده... سوالی نگاهش کردم که با لبخند محوی گفت  
چقد این رنگ بهت میاد\_

فکم بلافاصله از جنبیدن بازماند و دلم شروع به جوشیدن کرد  
... احسان اهل توجه نشان دادن به من نبود... در تمام مدتی که  
همسر شرعی و قانونی اش بودم یک بار این جمله را از دهان او  
نشنیده بودم حتی در آن مهمانی هایی که تمام تلاشم را  
میکردم تا در جمع بدرخشم هم هرگز توجهی از جانب او شامل  
حالم نشده بود... بی اختیار سر به زیر انداخته به تیشرت سرخ  
رنگ آستین سرخودی که به تن داشتم چشم دوختم تازه

متوجه یقه ی زیادی بازش شدم...لقمه را به زحمت قورت داده  
 ممنون خفه ای تحویلش دادم که دوباره به حرف آمد  
 خوب...اینم به سلامتی شراکتمون\_

نگاهش کردم که لیوانش را به سمتم گرفته بود و منتظر نگاهم  
 میکرد...آب دهانم را به زحمت قورت داده و لیوان را بالا بردم  
 ...امیدوار بودم طعمش به آن زهری ای که شنیده بودم نباشد  
 ...لیوانم را کمی به سمت لیوانش بردم و در دل جوابش را دادم  
 !خبرت\_

و سپس به سرعت لیوان را به لب هایم رسانده چشمانم را بستم  
 و تمام محتویاتش را لاجرعه سر کشیدم، بلکه این کابوس زودتر  
 تمام شود...ناگهان پشت حلقم سوخت و مایعی با طعمی به  
 معنای واقعی کلمه مزخرف مسیر مری ام را طی کرد تا به معده  
 ام ریخت

چهره ام جمع شد و دلم برای لحظه ای بهم خورد که صدای  
 خندان و در عین حال متعجب احسان باعث شد چشم باز کنم  
 چیکار کردی تو؟\_

در حالیکه هنوز راه گلویم میسوخت و دهانم طعم گند میداد لب  
زدم

چیکار کردم؟\_

دست پیش آورد و در حالیکه لیوان را از دستم بیرون میکشید  
گفت

ویسکی رو که یه جا سر نمیکشن... باید جرعه جرعه بری بالا \_  
...درسته تا حالا نخورده بودی ولی ماهارو که دیده بودی

حس میکردم معده ام شروع به گرم شدن کرده با لب هایی  
آویزان جواب دادم

شنیده بودم بدمزه اس...خواستم یهو بخورم راحت شم\_

خنده ی سرخوشی به احوالم کرد و گفت

الان میری تو هیروت\_

وای نه...همین را کم داشتم

ترسیده نگاهش کردم که با صدای بلند شروع به خنده کرد  
...حس میکردم گوش هایم شروع به وز وز کرده و گرمایی

مطبوع زیر پوستم خزیده ... سرم شروع به سبک شدن کرده بود  
 ... خنده اش که آرام شد نگاه عمیقی به صورتم کرد و گفت

خوب چطور بود؟ \_

چینی به بینی انداخته جواب دادم

مزه زهر مار میداد \_

نگاهش را دلخور کرد و گفت

... به این خوشمزگی \_

جرعه ای از نوشیدنی اش نوشید و پرسید

چه حسی داری؟ \_

حس آرامش ... حس میکردم از اضطراب دقایق پیشم به شکل  
 چشمگیری کاهش پیدا کرده ... سرم داشت سبک تر میشد و من

مدام با خود تکرار میکردم

مست نشو ... مست نشو \_

با صدای آهسته ای گفتم

یکم گرم شدم ... سرمم یه جوریه انگار وزن نداره ... یه ذره ام \_  
 ... خوب ... انگار آروم شدم

سری تکان داد و درحالیکه جرعه ای دیگرمینوشید گفت  
 خوبه ... حالا بهترم میشه \_

محتوای لیوان را تا انتها سر کشید و گفت

ولی بهتره تا حواست پرت نشده حرفامونو بزنی \_

ترس به دلم ریخت ... نگران بودم هر لحظه هشیاریم را از دست  
 بدهم و تمام زحماتم نقش بر آب شود ... سعی کردم به سرعت  
 بحث را پیش ببرم اگر این حالت عجیب و غریب درون سرم  
 میگذاشت ... تقریباً به سرعت شروع به حرف زدن کردم

خوب همونجوری که دیروزم بهت گفتم تولد پرستو نزدیکه \_  
 منم میخوام یه ماشین براش کادو بخرم که راحت باهاش بتونه  
 بره دانشگاهو بیاد ... برای همین میخوام یه مقدار از زمینای  
 باغای ساوه رو بفروشم

دوباره به جلو خم شد و درحالیکه لیوانش را پر میکرد گفت



خوب چقد لازم داری؟ ...میخواهی بهت قرض بدم؟...بعدا باهم \_  
... حساب

حاتم بخشی میکرد ...اموالم را بالا کشیده بود و حالا مثل یک  
جنتلمن پیشنهاد قرض میداد ...حالم از اینهمه دورویی بهم  
میخورد

بی حوصله گفتم

—

[ن.فردین فر "قرار بی قراری", 15.10.19 20:15]

نه احتیاجی به اینکار نیست ...وقتی اون زمینا هستن چرا باید  
قرض بگیرم؟ ...منم که از کار باغداری سر در نمیارم اول و آخر  
... باید بفروشمش

در حال نوشیدن سری تکان داد و با فاصله دادن لیوان از لب  
هایش گفت

خوب چقدر لازم داری؟ \_

دمای بدنم هر لحظه داشت بالاتر میرفت و حس سرگیجه سراغم  
آمده بود که گفتم  
نمیدونم\_

دوباره لیوان را خالی کرد و گفت  
خوب چی میخوای بخری؟\_

فکر کردم چرا هیچکدام از حالات من در او وجود ندارد؟  
اولین اسمی که به ذهنم رسید به زبان آوردم  
سانتافه\_

ابرو بالا انداخت و پرسید  
صفر یا کارکرده؟\_

ای خدا چرا نمیگذاشت بحث سریع تر پیش برود؟...لب زدم  
صفر\_

ناگهان تکیه داد و گفت  
خوب من الان اونهمه پول تو دستم ندارم\_

دل‌م میخواست زار زار گریه کنم... همه چیز شروع نشده داشت  
 تمام میشد... از طرفی بیخود و بی جهت میل به خنده داشتم  
 ...مستاصل نگاهش کردم و ملتمسانه گفتم  
 حالا من چیکار کنم؟\_

چند لحظه ای به فکر فرو رفتم... خدا خدا میکردم منصرف  
 نشود... عمیقا مشغول فکر کردن بود... حواسش پرت نشده بود  
 ؟... حتی برای رضای خدا ذره ای منگ هم نبود؟ آنوقت من  
 اینطور گیج میزدم... مات چهره اش بودم که نگاهم کرد و گفت  
 یه کاری میتونیم بکنیم\_

امید دوباره برگشت و باعث شد هیجان زده چی بگویم که جواب  
 داد

من چنتا نمایشگاه ماشین آشنا دارم... همه ام ماشینای مدل \_  
 بالا دارن صفر یا در حد صفر... تو با ایمان برو هر ماشینی که  
 دلت خواست انتخاب کن... منم یه چک بهت میدم که بهشون

بدی ما به التفاوتشم هرچی شد خودم باهاشون حساب میکنم...  
 بعد به اندازه ی قیمت ماشین از زمینای تو به نام من میشه  
 لب باز کردم تا حرفی بزنم که انگشت اشاره اش را بالا گرفت و  
 ادامه داد

البته من هنوز قیمت زمینا رو نمیدونم...قیمت دقیق اونارم \_  
 میپرسم بهت خبر میدم ببینیم حساب کتابمون چجوریه...حالا  
 نظرت چیه؟

میخواستم بگویم اگر در صورت موافقتم درب آن گاوصندوق  
 لعنتی باز خواهد شد عالی ست ...سعی کردم کمی به افکار بهم  
 ریخته ام سر و سامان بدهم ...اما انگار فکرم مثل یک پازل بهم  
 ریخته بود و هر قطعه اش گوشه ای دور از دسترس پرتاب شده  
 بود که نمیتوانستم یکجا جمعشان کنم

تنها یک کلمه میان آشفته بازار افکارم به چشم  
 میخورد...گاوصندوق... اگر دسته چک داخل گاوصندوق نباشد  
 چه ...من چیزی میخواستم که قطعا در گاوصندوق باشد..سعی

کردم به راهی فکر کنم که منتهی به باز شدن درب آن لعنتی  
 شود... ناگهان چیزی به ذهنم رسید... بی هوا گفتم  
 آخه من یکم پول نقدم لازم دارم...  
 اخمی به پیشانی نشاند و پرسید  
 چقدر؟

چرا بلند نمیشد سراغ آن گاوصندوق لعنتی برود و قال قضیه را  
 بکند... دمی گرفتم و جواب دادم  
 چهل پنجاه تومن...

هومی کرد و با خنده ی که میان کلماتش جاری بود جواب داد  
 تو چقدر لارجی... چهل پنجاه تومن یه کم پوله؟  
 کلافه از لودگی های ناتمامش به سرعت جواب دادم  
 میخواستم از طرف مامانم یه گردنبند مارکز برای پروانه بخرم...  
 ...واسه همین میخواستم... داری انقد نقد بهم بدی؟  
 سری به نشانه ی فهمیدن تکان داد و جواب داد

یه مقدار دلار تو گاو صندوق دارم... حدود چهل تومنی میشه \_  
...اونم میدم بهت ...خوبه؟

گاو صندوق... گاو صندوق... حلال مشکلات من ...خنده ی  
سرخوشی کرده با شوقی زایدالوصف جواب دادم  
عالیه \_

هنوز نقش لبخند روی لب هایم بود که با حرف احسان برق از  
سرم پرید

!پات گل انداخته پروانه ...چقدر خواستنی شدی \_

برای لحظه ای مات و متحیر بر جا ماندم...به گوش هایم شک  
کرده بودم...خواستم جدی باشم اما انگار شدنی نبود بیخود و  
باخود خنده ام میگرفت... بی اختیار به خنده افتادم و گفتم

احسان ...تویی که این حرفو میزنی؟ \_

با لبخندی عجیب و عمیق به چشمانم خیره شد و گفت  
خود خودمم \_

سپس مقابل چشمان حیرت زده ی من تنش را پیش کشید و  
 زانو به زانویم نشست ... بوی خطر زیر بینی ام زد ... نگاه احسان  
 که از صورتم به سمت گردنم و پایین تر رفت بی اختیار لرز به  
 تنم نشست ... خداراشکر کردم که احسان مست و لایعقل نیست  
 ... سعی کردم به خودم مسلط باشم و جوری حواسش را از تن و  
 بدنم پرت کنم ... درست لحظه ای که گفت  
 راستش پروانه من\_

دستپاچه میان حرفش رفتم و گفتم

من سند زمینای ساوه رو آوردم میخوای بدمشون بهت؟\_

سری به دوطرف تکان داد و گفت

نه باشه پیشت بعد خرید ماشین یه روز میریم دفترخونه. به\_

نامم میزنی

نفس راحتی بابت حفظ تتمه ی دارایی ام کشیدم و گفتم

... اگه چک و دلارارو بدی من دیگه میرم\_

زل زده بود به چشمانم و نگاه نمیگرفت... هرگز تجربه ی چنین  
 نگاهی را از جانب او نداشتم و نمیدانستم چه عکس العملی باید  
 نشان دهم... از طرفی سرگیجه حالت سرخوشی داشتم که لحظه  
 به لحظه بیشتر میشد... میخواستم زود تر آن وکالتنامه را به  
 دست بیاورم و خودم را از این مخمصه نجات دهم اگر احسان دل  
 از این خیره خیره نگاه کردن من میکند و سراغ گاوصندوق  
 میرفت

حس کردم شاید خیره به من خوابش برده که دوباره نامش را  
 نجوا کردم  
 احسان\_

بالاخره رضایت داد و از تماشای من دل کن

[ن.فردین فر "قرار بی قراری", | 19.10.15 20:16

د... نگاه گرفت... عقب کشید و در حالیکه تنه اش را از روی مبل  
 بلند میکرد گفت  
 الان میارمشون\_



[ن.فردین فر "قرار بی قراری", 16.10.19] 21:39

پارت\_#49

قرار\_بی\_قراری#

وقتی چرخید تا به سمت اتاق برود آدرنالین خونم به قدری بالا بود که الکل در آن گم شده بود... صدای کوبش های کر کننده ی قلبم در سرم میپیچید و هر لحظه منتظر بودم از شدت دلهره همانجا از حال بروم و نقشه ام نقش بر آب شود... نگاهم به قامتش دوخته شده بود و کنده نمیشد وقتی که پشت به من با گام هایی کند به سمت درب اتاق رفت

دستانم را در هم میپیچیدم و به او زل زده بودم که دستش ... بالا رفت و روی بدنه ی در نشست ... با هلی آرام در را باز کرد و وارد اتاق شد ... انگار صدای التماس هایم را شنید که در را پشت سرش نبست و همانطور پیش رفت

و نگاه مرا همراه خود کشید ... وقتی که پاهایش از حرکت ایستاد ... هیجان زده نگاه از قامتش گرفتم و تا جایی که در دیدم بود در

اتاق چشم گرداندم... چیزی جز قسمتی از پاتختی مقابل پای  
 احسان و یک پوستر بزرگ از عکس خودش روی دیوار مقابل در  
 دیدم نبود... خدا خدا میکردم که به سمت دیگر اتاق نرود تا  
 مجبور نباشم برای کنترل حرکاتش تا پشت در اتاق بروم... وقتی  
 که به سمت راست چرخید نفس راحتی کشیدم چون در سمت  
 راست اتاق فقط کمد دیواری قرار داشت که از قضا کاملا در دید  
 من بود... بی اختیار دست به دهان برده گوشت کنار ناخنم را به  
 دندان گرفته بودم و تک تک حرکاتش را با چشمانم میبلعیدم  
 ... دیدم که دست برد و درب کشویی کمد را کناری زد، سپس در  
 مقابل کمد روی زانو نشست... پس گاوصندوق لعنتی آنجا بود  
 ... تازه میفهمیدم چرا تمام این مدت آن را ندیده بودم... چشم  
 ریز کرده به نیم رخ احسان زل زده بودم که دست پیش برد و  
 صدای ضعیفی مثل تیک تیک فشار دادن کلیدهای چیزی به  
 گوشم رسید... دیگر داشتم از شدت هیجان پس می افتادم  
 ... درب گاوصندوق داشت باز میشد و چیزی تا مرحله ی اصلی  
 نقشه ام باقی نمانده بود... ناگهان یاد هستی در سرم جرقه زد  
 ... به محض باز شدن درب گاوصندوق باید به او زنگ میزدم اما

همینطور در جا خشکم زده بود و مشغول تماشای احسان بودم  
 ...با باز شدن درب گاوصندوق و کنار رفتنش بی اختیار از جا  
 پریدم و دست در جیب شلوارم کردم تا گوشی را بیرون بیاورم  
 ...گوشی نبود ...هول زده دست به جیب دیگرم بردم ...خبری  
 نبود ...گیج شده بودم ...تمرکز نداشتم و سرم داشت کم کم تاب  
 میخورد ...تمام زورم را زدم تا به یاد بیاورم گوشی را کجا  
 گذاشته ام ...ناگهان با به یاد آوردن آخرین مکالمه مان یاد مانتو  
 و جیبش افتادم ...به سرعت در جا چرخیدم و با دست های  
 لرزان جیب های مانتو را جستجو کردم با لمس گوشی نفهمیدم  
 چطور گوشی را قاپ زده وحشت زده در جا چرخیدم و به  
 احسان نگاه کردم ...هنوز درب گاو صندوق باز بود و احسان سر  
 به زیر مشغول خارج کردن چیزی از آن بود ...الان بود که در  
 بسته شود... نفهمیدم چطور با آن رعشه ای که در دستانم بود  
 قفل صفحه را باز کرده شماره ی هستی را گرفتم ...تماس به  
 سرعت از جانب هستی قطع شد ...داشت گریه ام در می آمد  
 الان بود که درب گاوصندوق بسته شود و من به خاک سیاه  
 بنشینم...با التماس به نیم رخ احسان زل زده در دل به دست و

پایش افتاده بودم که کار را به این زودی تمام نکند... نفسم به شماره افتاده بود و عرق از تیره ی پشتم راه گرفته بود. گوشه... داشت میان پنجه ام خورد میشد... چرا زنگ نمیزد؟

دیگر داشتم فاتحه ی این نقشه را میخواندم که صدای ملودی ملایمی در خانه پیچید... صدا از داخل اتاق بود... صدای زنگ گوشه احسان... وقتی مقابل چشمانم احسان در جا، جا به جا شد گوشه را از جیب شلوارش بیرون کشیده و نگاه به صفحه اش دوخت... دیدم که انگشتش روی صفحه لغزید و صدای زنگ قطع شد نفسم رفت... اما وقتی دیدم دست بالا برده گوشه را به گوشش رساند و گفت

بله بفرمایید\_

احساس کردم ناگهان راه نفسم باز شد و جریان زیادی اکسیژن درون ریه هایم جاری شد... با چشمانی که چیزی نمانده بود از حدقه به بیرون پرتاب شوند تماشایش میکردم که لب هایش جنبید

بله بله ... حال شما چگونه؟ ... خواهش میکنم ... بله بنده ارادت \_  
دارم خدمتشون

اخم خفیفی کرد و من سعی میکردم حتی نفس نکشم تا جملات  
بعدش را بهتر بشنوم البته اگر این صدای وزوز و در کنارش بومب  
بومب قلبم در گوش هایم اجازه میداد... لحظه ای بعد دوباره به  
حرف آمد  
خواهش میکنم \_

اخمش غلیظ تر شد انگار چیزی به مذاقش خوش نیامده باشد  
... در دل گفتم خواهش میکنم قطع نکن که همان لحظه گفت  
واقعیتش جناب عظیمی من الان جایی هستم نمیتونم در این \_  
مورد با شما اونطور که باید صحبت کنم ... آگه اجازه بفرمایید من  
... چند ساعت دیگه خودم خدمتتون تماس بگیرم

تمام شد ... هر چه رشته بودم پنبه شد ... پلک هایم را روی هم  
گذاشتم و آهی از سر ناامیدی کشیدم و همه چیز را تمام شده  
انگاشتم که با صدای احسان پلک هایم از هم باز شد

بله من درک میکنم... خوب شما... یعنی الان اونجا تشریف \_  
...دارید؟

همانطور با عجز نگاهش میکردم که ناگهان سرش چرخید و به  
من خیره شد... دلم میخواست چشم بگیرم اما گویا در همان  
شکل مسخ شده بودم که مات صورتش

[ن. فردین فر "قرار بی قراری", [16.10.19 21:39

بر جا ماندم... لحظاتی نسبتاً طولانی به من زل زده بود در حالیکه  
گویا فکرش جای دیگری بود... نگاه نگرفت و نگاه نگرفتم تا  
اینکه لب هایش تکان خورد و همانطور خیره به من گفت  
اوکی... پس چند لحظه گوشی خدمتون باشه\_

و سپس در مقابل نگاه ناباور من از جا برخاست و به سمتم آمد  
...

مات و مبهوت تماشایش میکردم که نزدیک شد و مقابلم ایستاد  
گوشی را پایین برده صفحه اش را به سینه چسبانده به سمتم خم  
شد... هنوز نگاهم به صورتش بود که با حس چیزی روی پایم

سرم زیر افتاد چند بسته دلار و یک دسته چک روی پایم بود  
 ...هنوز چشمم به دسته چک بود که صدای احسان را شنیدم  
 تا چند دقیقه دیگه برمیگردم\_

به سرعت سر بالا بردم ...دیدمش که به سمت درب ویلا میرفت  
 ...بی اختیار به سمت اتاق سر چرخاندم درب گاوصندوق باز بود  
 ...میخواستم از شدت خوشحالی جیغ بزنم ...احسان داشت  
 میرفت و من میماندم و گاوصندوقی با در باز ...با صدای بسته  
 شدن در سرم به آن سمت چرخید ...احسان رفته بود ...از شدت  
 هیجان نفس هایم به لرز افتاده بود ...فرصت چندانی نداشتم  
 باید زودتر کار را تمام میکردم ...خدا خدا میکردم سینا تا  
 میتواند حرف را به درازا بکشاند ... با هول و ولا از جا برخاستم  
 که تازه سرگیجه خودش را نشان داد... حس میکردم تمام محیط  
 ویلا مقابل چشمانم به چپ و راست تاب میخورد...برای چند  
 لحظه چشمانم را روی هم گذاشتم تا تعادل را حفظ کنم ...وقت  
 داشت از دستم میرفت باید تکانی به خودم میدادم... چشم  
 گشودم و علیرغم نامساعد بودن احوالم به سمت اتاق براه

افتادم... حس میکردم روی پل معلق قدم برمیدارم... نمیشد تند  
 تند قدم برداشت... تمام تلاشم را میکردم که مسیر را تا انتها  
 ایستاده طی کنم... مسیر کوتاه رسیدن به گاوصندوق شده بود  
 جاده ای دور و دراز که بعید میدانستم بتوانم تا انتها آن را به  
 سلامت طی کنم... آن قدر که وقتی مقابل گاوصندوق رسیدم  
 باورم نمیشد رسیده ام... ترسیده سر چرخاندم و به پنجره ی  
 اتاق چشم دوختم... قامت احسان که مقابل دیدگانم قرار گرفت  
 وحشت به جانم ریخت... مقابل چشمانم ایستاده بود اما مرا  
 نمیدید... یک پنجه اش لای موهایش بود و سر به زیر در حال  
 صحبت بود... به سرعت برگشتم تا قبل از پایان صحبتش کار را  
 تمام کنم... مقابل گاوصندوق زانو زدم و داخلش چشم گرداندم  
 ...چند تکه شمش کوچک طلا در طبقه ی پایین... چند دسته  
 پول و یک پوشه ی زرد رنگ در طبقه ی بالا همین و بس... نگاهم  
 به پوشه چسبیده بود... قطعا اگر بنا بود و کالتنامه ای در این  
 گاوصندوق باشد داخل همین پوشه بود... به سرعت دست پیش  
 برده پوشه را برداشتم که چشمم به جسمی سیاه رنگ در انتهای  
 ... طبقه ی بالا افتاد و قلبم ایستاد... یک اسلحه



احسان اسلحه داشت؟... یک اسلحه ی واقعی؟... یک اسلحه که با آن به راحتی دشمنانش را سر به نیست میکرد؟... لرز به تنم افتاد... یعنی اگر همین حالا سر میرسید و مرا اینجا میدید یک گلوله حرامم میکرد؟... من اینجا چه غلطی میکردم؟... من دیوانه... نفهمیدم چطور پوشه را برداشته خود را از اتاق به بیرون پرتاب کردم... وحشت زده دنبال کیفم میگشتم تا پوشه را در آن پنهان کنم... گیج و ویج در اطراف چشم میگرداندم که کیف را پای مبل همانجا که در بدو ورود خود را رها کرده بودم پیدا کردم... به سمتش هجوم برده هول زده زپیش را باز کردم... پوشه بزرگتر از کیف بود و در آن جا نمیشد... به زور و بلا از وسط تا کرده داخل کیف چپاندمش و زیپ را کشیدم... از جا برخواستم تا خودم را به جایی که نشسته بودم برسانم که با صدای در، درجا خشک شدم

حتی قدرت آن را نداشتم که سرم را به سمتش بچرخانم... آنجا ایستاده بودم و درحالیکه کیف را میان پنجه ام میفشردم صدای گام هایش را میشمردم که نزدیک و نزدیک تر میشد و جانم را به لبم میرساند... تمام تنم خیس عرق بود و ریه هایم

جان میکنند تا ذره ای اکسیژن بگیرند... مدام فکر میکردم  
الان است که به حضورم ایستاده آنجا شک کند و نقشه ام لو  
... برود آن وقت با آن اسلحه

با شنیدن صدایش که نامم را میخواند به شدت از جا پریدم و به  
سرعت به سمتش چرخیده دستپاچه و بریده بریده شروع به  
توضیح علت بودنم در وسط ویلا کردم  
میخواستم کیفمو بردارم که بعدش... بعدش حاضر شم و برم \_  
خونه

ابرو بالا داد و پرسید

خونه؟!... به این زودی؟! \_

چهره اش زیادی آرام بود و هیچ اثری از شک و سوءظن در آن  
نبود... سرم را بالا پایین کرده گفتم

آره... از اینجا تا خونه کلی راهه تا برسم هوا تاریک شده \_  
... مامان نگرانم میشه

سپس بی آنکه منتظر حرفی از جانبش بمانم چرخیدم و به سمت  
کنج مبل رفتم تا مانتوam را تن زده از مخمصه بگریزم... دست به  
مانتو بردم که همان لحظه چشمم به گوشی موبایلم افتاد که روی  
مبل رهاش کرده بودم حرکاتم کمی کند شده بود و تعادل  
درستی نداشتم با این وجود سعی کردم به کارم سرعت  
بخشیم... گوشی را چنگ زدم و برگشتم تا بروم که با احسان  
سینه به سینه شدم  
دست به جیب ایستاده بود و با اخم نگاهم میکرد... لب هایم بهم  
دوخته شده

[ن. فردین فر "قرار بی قراری", 16.10.19 | 21:39]

بود، صم بکم نگاهش کردم که با همان اخم عمیق پرسید  
برای چی اومده بودی اینجا؟\_

احساس کردم سقف ویلا روی سرم خراب شد... فهمیده بود  
... همه چیز را فهمیده بود... افتضاحی بزرگ تر از این دیگر  
امکان نداشت... به خودم گفتم

... کارت تمومه پروا\_

و تته پته کنان با حالی زار جواب دادم

من...من فقط اومده بودم یکم پول ازت بگیرم...یعنی زمینا رو \_

... بفروشم که ...خوب برای تولد پرستو میخواستم

حس میکردم کلمات در دهانم کش می آید و هر چه تلاش

میکردم تند تر از این کلمات را ادا کنم نمیشد...داشتم دنبال

توضیحات بیشتر میگشتم که لبخند کجش زبانم را بست و حالی

ام کرد که توضیحات مسخره ام هیچ فایده ای ندارد...پس زبان

به کام گرفته با عجز منتظر ماندم تا حکمم را صادر کند که کج

خندش تبدیل به لبخندی بزرگ شد و در همان حال انگشت

اشاره اش بالا آمد و ضربه ای به پیشانی ام زد و گفت

هیپروتی ...منظورم اینه بدون چک و دلارا کجا داری میری؟ \_

به آنی نفسم برگشت و دلم آرام گرفت...در دل خدا را هزاران

بار شکر کرده هان کشداری گفتم و ادامه دادم

بخشید من حاله خوب نیس...هی حواسم پرت میشه\_

خنده ی جان داری کرد و بی هوا دستش را دور شانه ام انداخت  
و در حالیکه مرا همراه خود روی مبل مینشانند گفت  
... و یسکيه بد گرفتت \_

هنوز دستش دور شانه ام بود و بوی عطر تلخش دلم را بهم میزد  
... کاش میشد بتوانم به عقب هولش دهم و از این جهنم بگریزم  
اما انگار جان نداشتم شل و وارفته در آغوشش به جا مانده و  
تنها در دل میتوانستم به خودم و او و گرمای حال بهم زن تنش  
بدو بیراه بگویم ... انگار فحش هایم را شنید که دستش را از دور  
شانه ام جدا کرد و به سمت میز خم شد ... و در حالیکه دسته  
چک را پیش میکشید گفت

دوتا چک چهارصد تومنی به فاصله ی یه ماه از هم مینویسم \_  
کافیه؟

فقط میخواستم زودتر خلاص شوم آره ای خفه گفتم که خودکار  
بند برگ اول دسته چک را جدا کرد و در حال نوشتن مبلغ گفت  
با این حالت تنها نمیتونی بری ... یکی دو ساعت دیگه بمون \_  
بعدش خودم میرسونمت

مات نیمرخش بر جا مانده بودم... محال بود حتی ده دقیقه ی  
دیگر آنجا بمانم... کافی بود احسان برای گذاشتن دسته چک به  
داخل گاوصندوق به اتاق برگردد تا از همه چیز باخبر شود  
آنوقت دیگر من باید قید زندگی را از بیخ و بن میزدم... زبانم را  
روی لب های خشک شده ام کشیده و با صدایی که بوضوح  
میلرزید گفتم

نمیتونم بمونم باید همین الان برم... سرم داره گیج میره \_  
...بهتره زودتر برم خونه استراحت کنم

دستش از نوشتن باز ماند نگاه معنی داری به صورتم کرد و با  
لبخندی ترسناک گفت  
همینجا استراحت کن \_

داشتم دیگر اشهدم را میخواندم... از شدت ترس در حال قالب  
تهی کردن بودم... دیدن اسلحه به وحشتم دامن زده بود و باعث  
میشد مرگ را در یک قدمی ام حس کنم... دنبال یک راه نجات  
بودم که ناگهان به یاد هستی افتادم... به سرعت گوشی را در  
دستم چرخانده صفحه را روشن کردم... یک تماس بی پاسخ از

هستی داشتم نیم نگاهی به سمت احسان کردم در حال شمردن  
دلارها بود ...فکری کرده نگاه به ساعت گوشه ی صفحه انداختم  
یک ربع به هفت بعدازظهر بود به سرعت صفحه ی پیامک را باز  
کرده نوشتم

اگه تا ساعت هفت بهت زنگ نزدم پلیسو خبر کن...من تو \_  
ویلام

همینکه دکمه ی ارسال پیام را زدم صدای احسان بگوشم رسید  
بیا بگیر دقیق چهل و سه تومنه \_

به سرعت صفحه گوشی را خاموش کرده به سمتش برگشتم که  
دلارها را به طرفم گرفته بود ...دست پیش بردم و دلارها را  
گرفتم که چرخید و دو برگ چک جدا کرد و در حالیکه آنها را  
هم به دستم میداد گفت

اینم از چکا \_

دست دراز کرده در حال گرفتن برگه ها ممنون گفتم سپس  
چرخیدم و پشت به او در حالیکه سعی داشتم دیدی به داخل

کیفم نداشته باشد با بدبختی دلارها و چک ها را داخل کیفم  
گذاشتم که صدایش به گوشم نشست

حالا که کارمون تموم شد وقتشه که باهم جشن بگیریم\_

متوجه منظورش نشده بودم... البته تمایلی هم نداشتم... تمام

فکر و ذکرم پیش راه فرار بود... بی توجه به حرفش مانتو را

چنگ زده از جا برخاستم و در حالیکه آن را تن میزدم گفتم

باور کن بیشتر از این نمیتونم بمونم احسان... باشه یه وقت \_

دیگه

تند و تند مشغول بستن دکمه های مانتو شدم و در همان حال با

نگاه دنبال شالم گشتم... گوشه ی دیگرم بل رها شده بود... با

پایان کار بستن دکمه ها... کیف و گوشی ام را برداشتم تا به آن

سمت بروم که مچ دستم اسیر پنجه ی داغش شد... به سرعت

سر برگرداندم که سوالی سر به دو طرف تکان داد و پرسید

کجا؟\_

سعی کردم رفتار آرامی داشته باشم... با لحن محکمی گفتم



خونه\_

مچ دستم را فشرد

گفتم که میخوایم جشن بگیریم\_

کلافه نگاهش کردم باید جوری با آرامش قضیه را ختم به خیر

میکردم و خلاص میشدم با لحن آرامی پرسیدم

اخه چه جشنی؟\_

لبخندی زد و گفت

همین چند دقیقه ی پیش یه معامله ی خیلی خوب کردم\_

...میخوام به مناسبتش باهات جشن بگیرم

پوزخندی به رکبی که خورده بود زدم و گفتم

کاش میتونستم بمونم ...حیف که همیشه ...اما قول\_

[ن.فردین فر "قرار بی قراری", [16.10.19 21:39

میدم تو یه فرصت دیگه باهم جشن بگیریم خوبه؟

سری تکان داد و گفت

!نه دیگه\_

سپس پیش از آنکه بتوانم عکس العملی نشان دهم دستم را

کشید و من درست در آغوشش رها شدم

سرم تقریباً روی سینه اش بود و نفس هایش به صورتم میخورد

...وحشت تمام وجودم را گرفته بود و ضربان قلبم سر به فلک

گذاشته بود... ترسیده و هراسان نگاهش کردم... تازه متوجه

سرخی چشمانش شدم... و رگ شقیقه اش که از این فاصله

نبضش شماره میشد... هراسان با زبانی که در و دیوار دهانم

میگرفت گفتم

چیکار داری میکنی احسان؟\_

بلافاصله خواستم فاصله بگیرم که دستش دور شانه ام پیچید و

مرا در جا نگه داشت

داشتم زهره ترک میشدم... نفس های کشدار و نگاه سرخش

میگفت که در چه مخمصه ای گرفتار شده ام... دلم میخواست

تقلا کنم و خود را نجات دهم... سعی هم کردم اما نمیشد هم زور

احسان به من میچربید هم من نای تکان خوردن نداشتم انگار  
عضلاتم تحلیل رفته باشد جان نداشتند لعنتی ها... نالیدم  
احسان\_

با همان نگاه خیره که در صورتم چرخ میخورد دست بالا آورد و  
با پشت دست گونه ام را نوازش کرد و نجوا کرد  
گفتم که میخوایم با هم جشن بگیریم\_

گیر افتاده بودم... آن هم کجا؟... در آغوش سفت و سخت  
احسان... فکر اینجایش را نکرده بودم و من چه دیوانه ای بودم  
که خود را در قعر این چاه پرتاب کرده بودم... نمیدانستم باید  
چه خاکی بر سرم بریزم و خودم را از این مهلکه نجات دهم... من  
حریف احسان نبودم... من از حالا باخته بودم... با بیچارگی و  
درماندگی نگاهش کردم و با صدایی که از بغض دو رگه شده بود  
گفتم

بذار برم احسان... خواهش میکنم\_

انگشت اشاره اش از روی گونه ام به لب هایم کشیده شد و جانم  
را به لب هایم رساند با حالتی کشدار گفت

...کجا بری تازه اومدی\_

اشک جوشید و از گوشه ی چشمم روی گونه ام غلتید التماس  
کردم

توروخدا...توروبه هرکی میپرستی بذار برم\_

لبخندی زد و خیره به لب هایم گفت

من به خدا اعتقاد ندارم عزیزم\_

تقلا کردم ...دست به سینه اش گذاشتم که دور شوم اما گویا هر  
چه من ناتوان شده بودم او قوی تر شده بود ...با عجز نالیدم  
جون هر کی دوس داری بذار برم ...من حالم خوب نیست\_

همان لحظه از جا کنده شدم و تنه ام در حالیکه احسان رویم  
خیمه زده بود کنج مبل گرفتار شد

نگاه عاجزم را به صورتش دوخته بودم که گفت

نترس عزیزم ...مطمین باش نمیذارم بهت بد بگذره...ناسلامتی \_  
یه زمانی شوهرت بودما

با بدبختی تماشایش کردم و باران اشک روی صورتم راه گرفت  
 ...در آن لحظات من یک بدبخت تمام عیار بودم که هیچ راه  
 نجاتی نداشت... صورتش که نزدیک شد و خیسی لب هایش که  
 روی لب هایم نشست هزار هزار بار آرزوی مرگ کردم  
 لب هایم را داخل دهانم کشیده بودم و چشمانم را با انزجار بسته  
 بودم... لحظاتی لب هایم را به بازی گرفت و دلم را به هم زد  
 ...گریه ام شدت گرفته بود که ناگهان لب هایش از لب هایم جدا  
 شد به سرعت چشم باز کردم که با لحن تندی گفت  
 این اداها چیه؟... یه جوری زار میزنی انگار دس نخورده ای \_  
 ...ببینم وقتی با اون پسره میخوابیدی ام اینجوری گریه  
 میکردی؟

قلبم از حرفش مچاله شد و یاد میعاد نشتر به سینه ام زد... میان  
 گریه نالیدم

بسه... ولم کن توروخدا \_

سری تکان داد و گفت

تا کارمو تموم نکنم نمیذارم بری... امروز باید با من باشی \_  
 .....مگه من چیم از اون پسره ی دیلاق کمتره

ناگهان با صدای پاره شدن پارچه و برخورد چیزی به دستم سرم  
 زیر افتاد و دنیا روی سرم آوار شد... دو طرف لباسم در دستانش  
 بود... دکمه های مانتو هر کدام گوشه ای پرتاب شده بود  
 ... تیشترتم تا زیر سینه پاره شده بود و تن برهنه ام مقابل  
 چشمانش بود... دستش روی سینه ام نشست و ادامه داد  
 میدونی خیلی بهم برخورده... هر وقت به این فکر میکنم که \_  
 تو با اون پسره ی هیچی ندار چند شب رفتی شمال و کیف و  
 حالتو کردی اما به من جواب رد دادی کفرم در میاد... نکنه  
 میخوای باور کنم که فقط یه بار باهاش خوابیدی؟... من یه سال  
 ... شوهرت بودم اونوقت اون پسره دوروز اومد

جگرم از آتش سخنانش میسوخت و زبانم بند آمده بود  
 ... دستش را نوازش وار به گردنم کشید و ادامه داد

راستش پروانه تازگیا فکر میکنم ازت خوشم اومده... قبلا \_  
 اینجوری نبودا... رفتارت اون ندیده بازیات باعث میشد با همه ی

خوشگلیت ازت بدم بیاد... ولی تازگیا یه جور دیگه شدی  
 ...میدونی دلم میخوادت دستش که زیر لباس زیرم خزید به  
 سرعت پنجه ام را قفل مچ دستش کردم و گفتم  
 ... احسان یه کاری نکن که بعدا پشیمون شی\_

پوزخندی زد و گفت

پشیمون شم؟... مطمئن باش تو پشیمون میشی که زودتر \_  
 باهام نخوابیدی

هر لحظه با سخنانش بیش از پیش از خود بیزار میشدم... جوری  
 در مورد من صحبت میکرد انگار که یک زن خیابانی مقابلش  
 قرار گرفته... حس انزجار تمام وجودم را گرفته بود... لباس زیرم  
 را کناری زده بود و دستش همینطور روی تنم پیش میرفت و  
 پایین میخزید... همه چیز را تمام شده میدیدم... تنم را، روحم را  
 ، هستی ام را بر باد رفته میدیدم... با ناامیدی چشم گرفتم که  
 نگاهم میخ ساعت روی دیو

[ن.فردین فر "قرار بی قراری", | 16.10.19 21:40

ار مقابلم شد عقربه ی کوچک روی عدد هفت و عقربه ی بزرگ  
 چسبیده به عدد دوازده بود... به یاد هستی و پیامم افتادم  
 ... نفهمیدم به چه سرعتی لب باز کردم و گفتم  
 اگه تا ده دقیقه دیگه من از اینجا نرم بیرون پلیس میاد \_  
 ...سراغت

دستش همان دم از حرکت ایستاد و نگاه متعجبش به صورتم  
 نشست و لب زد  
 چی؟ \_

به چشمانش خیره شده جواب دادم  
 به دوستم گفتم اگه تا ساعت هفت بهش خبر ندم زنگ بزنه به \_  
 پلیس

تک خنده ای کرد و با ناباوری گفت  
 بلوف میزنی ... محاله همچین کاری کرده باشی \_  
 سری به دو طرف تکان داده گفتم  
 پیامم هنوز رو گوشیه ... اصلا فک کنم تا الان زنگ زده باشه \_



هنوز حرفم را باور نکرده بود که به دنبال گوشی ام در جا  
 چرخید با عقب رفتنش به سرعت نشستم و منتظر نگاهش  
 کردم... گوشی رها شده کنار پایه ی مبل را برداشت و قفل  
 صفحه را باز کرد... همان لحظه پیام من به هستی روی صفحه  
 ظاهر شد و من خوشحال بودم که هیچ پیامی درباره ی نقشه ی  
 امروز با هستی رد و بدل نکرده بودم... با دیدن صفحه ی گوشی  
 با ناباوری زمزمه کرد  
 چرا اینکارو کردی؟\_

به نیمرخش زل زده واقعیت را نجوا کردم  
 ازت ترسیدم\_

چند لحظه ای خیره به گوشی بر جا ماند سپس بی هوا به سمتم  
 چرخید گوشی را به سمتم گرفت و گفت  
 زود باش بهش زنگ بزن بگو داری میری بیرون\_  
 تخس نگاهش کردم و گفتم  
 ... تا از این در نرم بیرون این کارو نمیکنم\_

سپس لبخند اعصاب خورد کنی زده ادامه دادم

هرچند حتما تا الان زنگ زده به پلیس\_

همان لحظه گوشی در دست احسان شروع به روشن و خاموش

شدن کرد سرک کشیدم و با دیدن شماره ی هستی لبخند

پیروزمندانه ای زدم و گفتم

بهتره بذاری برم احسان...پلیس اگه بیاد و ببینه کسی اینجا \_

... نیس کاریت نداره ولی اگه من با این سر و وضع اینجا باشم

نگاه پر از خشم و نفرتش را به صورتم دوخت سپس در یک

حرکت گوشی را تخت سینه ام کوبید...سپس دست انداخت و

در حالیکه بازویم را چنگ زده بود و از جا بلندم میکرد توپید

\_بلند شو برو تا بعدا به حسابت برسم

وحشت از وجودم رخت بر بسته بود...حال مرده ای را داشتم که

درون قبر روح به تنش برگشته خروارها خاک را کنار زده و

چشمش به جمال خورشید روشن شده...همانقدر زنده همانقدر

امیدوار...با خنده ی سرخوشی گفتم

بخشید جشنت خراب شد\_

برگشتم و با برداشتن کیفم به سمت شالم رفتم که صدایش را از پشت سر شنیدم

بخند...نوبت خنده ی منم میرسه\_

خودم را به سریع ترین شکلی که میتوانستم به در رساندم...با باز کردن در به سمتش چرخیدم و با لبخند پهنی جواب دادم  
منتظرم\_

[ن.فردین فر "قرار بی قراری", [20.10.19 22:39]

پارت\_#50

قرار\_بی\_قراری#

کنجی نشسته در خود مچاله شده بودم...روی خاک نم دار این باغچه ی کنار خیابان که بوته های بلندش مانع دیده شدن پیکرم میشد و در آن لحظات بنظرم امن ترین جای ممکن بود پناه گرفته بودم...مسیر درب ساختمان تا خروجی محوطه ی ویلا را با حال زار دویده بودم... چند بار سکندری خورده بودم

اما با تتمه ی توانم خود را سرپا نگه داشته بودم تا پیش از آنکه احسان متوجه نبود مدارکش شود تا حد امکان از آنجا دور شوم... گرچه نمیشد... یعنی سرگیجه نمیگذاشت... سرگیجه ای که لحظه به لحظه بیشتر میشد و امانم را بریده بود... حس میکردم سرم گاهی به راست و گاهی به چپ خم میشود... تعادل نداشتم و بدتر از آن لباس های تکه پاره شده بر تنم بود که تازه بعد از خروج از ویلا متوجه اوضاع شرم آورشان شده بودم... مانتو تنگی که دیگر دکمه ای نداشت و لباسی که تمام قسمت سینه اش پاره شده بود و تنم را با سخاوت به نمایش گذاشته بود... گیجی و حواس پرت و پلایم از یک طرف، وضعیت اسف بار ظاهر هم از یک طرف و ترس از سر رسیدن احسان از طرف دیگر باعث شد دنبال سر پناهی بگردم که البته نبود... آخر من در این خیابان بی در و پیکر به کجا پناه میبردم؟!.. نگران بابت خروج احسان از ویلا و به هوای دور شدن ناچار به راه افتادم و تلو تلو خوران در جهتی خلاف مسیر آمدنم به ویلا پیش رفتم... با دیدن اولین خیابان فرعی مسیرم را عوض کردم، تنها امیدم این بود که احسان گذرش به این اطراف نیفتد... قدم هایم لحظه

به لحظه کوتاه تر و سست تر میشدند... پاهایم یارای ادامه ی راه را نداشتند... تنها میخواستم گوشه ای پنهان شوم بلکه با گذر زمان توان ایستادن به تنم و فکر کردن و حل مسیله به ذهنم بازگردد... با دیدن بوته های بلند و ماشینی که مقابلش پارک شده بود به گام هایم سرعت دادم و تنم را روی خاک باغچه رها کرده پشتم را به درختی تکیه دادم و چشمانم را بستم... سعی میکردم هوش و حواسم را جمع کنم و چاره ای برای بیچارگی ام بیندیشم... در آن لحظات

من یک کشتی طوفان زده بودم که گوشه ی ساحل رها شده بود... باید یک نفر می آمد دستی به سر و رویم میکشید، مرمت ام میکرد تا دوباره سر پا شوم... تا دوباره راهی دریا شوم، اما... که؟

من بی کس تر از آن بودم که چشم به راه آمدن ناجی باشم... یکی از معدود امیدهایم هم همین یک دقیقه ی پیش ناامید شده بود... هستی عزیزم... همینجا نشسته سر به تنه ی درخت تکیه داده بودم و منتظر بودم کمی احوالم رو به راه شود که زنگ

زده بود و من با دیدن صفحه ی گوشی که روشن و خاموش  
 میشد تماس را وصل کرده بودم ... صدای هراسانش در گوشم  
 نشسته بود که مرا به اسم میخواند ... با شنیدن صدای من و کلمه  
 ی خوبم که از میان لب هایم خارج شده بود فریادش به آسمان  
 رفته بود و هرچه ناسزا در چنجه داشت نثارم کرده بود.. گفته بود  
 شعور ندارم که آنطور نگرانش کرده ام و بعد برای رفع نگرانی  
 اش تماس نگرفته ام ... گفته بود دلش هزار راه رفته و برنگشته  
 ... گفته بود ده ها بار مرده و زنده شده تا من پاسخ تماس های  
 پی در پی اش را بدهم ... نمیتوانستم حرف بزنم... زبانم به حرف  
 نمیچرخید و هوش و حواس درست و حسابی هم نداشتم در  
 جواب تمام فریادهایش تنها توانسته بودم یک جمله سر هم کنم  
 رسیدم خونه زنگ میزنم\_

نتوانسته بودم حتی از او کمک بخواهم... همین یک قلم را کم  
 داشتم که هستی و سینا حال و روزم را ببینند و هزار فکر بی راه  
 درباره ی اتفاقات افتاده بین من و احسان به ذهنشان برسد

قید کمک هستی را زده بودم که بی هوا تماس را قطع کرده بودم  
و در دنیای افکار بی سر و ته غرق شده بودم... در آن آشفته  
بازار بلاهایی که بر سرم باریدن گرفته بود این خنده ی بی دلیل  
هم قوز بالا قوز شده بود... بی خود و بی جهت میخندیدم... به  
سر و وضعم نگاه میکردم و میخندیدم... به خطری که از سرم  
گذشته بود فکر میکردم و میخندیدم... به احسان و قیافه اش  
موقع دیدن گاو صندوق میخندیدم... به این بدبختی و کنار  
خیابان ماندنم هم میخندیدم

سرخوشانه و لاقید میخندیدم انگار نه انگار که در هچل گرفتار  
شده ام.. سرخوش بودم دیگر... در همان حین و  
بی اختیار با خودم شروع به حرف زدن کردم  
شانس آوردم از دست احسان فرار کردم و گرنه با چه رویی \_  
... میخواستم دیگه تو چشمای میعاد

لب هایم همانطور با فاصله از هم باقی ماند

میعاد... خودش بود... تنها ناجی آن لحظاتم میعاد بود...

ضمیرناخودآگاهم در بهترین زمان ممکن به یاری ام شتافته

بود...میعاد بود که میتوانست مرا از این باتلاقی که در آن گرفتار  
بودم بیرون بکشد...تنها کسی که میتوانستم مدارک را به او  
بسپارم البته اگر اصلا و کالتنامه ای در میان آنها میبود و من به  
کاهدان نزده بودم...تنها کسی که حریف احسان بود و  
میتوانست مقابل طوفان او قد علم کند...تنها کسی که  
میتوانستم به او تکیه کنم...نامش را بارها و بارها زیر لب هجی  
کردم

میعاد...میعاد...میعاد\_

بی فوت وقت گوشی را بالا آوردم شماره اش را پیدا کرده به  
سرعت

[ن.فردین فر "قرار بی قراری", [20.10.19 22:39

آیکون سبز رنگ را لمس کردم...خدا خدا می کردم زودتر  
صدایش را بشنوم که گویا خدا خداهایم کارساز شد و صدایش  
بعد از چند بوق به گوشم نشست  
... پروا سلام \_



صدایش سر حال و پرنرژی بود، بر عکس من که آرواره هایم  
 جان میکنند تا بالا و پایین شوند... لب هایم را به زحمت تکان  
 داده صدایش زدم  
 میعاد\_

جان... خوبی؟\_

حال و احوالم نه قابل ذکر بود نه من توان توصیف داشتم نه او  
 طاقت شنیدن... در آن لحظه من فقط میخواستم که او بیاید و مرا  
 از این باتلاقی که گرفتارش بودم بیرون بکشد... بی توجه به  
 سوالش با همان لحن شل و ول گفتم  
 ... میتونی بیای دنبالم؟ ... من ... من اینجا گیر افتادم\_

به آنی لحنش دلواپس و متعجب شد

چی شده؟... کجایی؟\_

به سرعت جواب دادم

لواسون\_

گویا جوابم زیادی بنظرش عجیب بود که با لحنی سوالی تکرار  
کرد

... لواسون؟...اونجا رفتی\_

وقت سوال و جواب نبود...فقط باید می آمد...میان کلامش رفته  
گفتم

... میتونی ماشین جور کنی؟...من وضعیتم جوری نیس که\_

اینبار او بود که کلام مرا میبَرید

...چی شده پروا...داری نگرانم میکنی\_

تمام سعی ام را کردم تا لحنم عادی باشد

چیزی نیس فقط اگه میشه زودتر بیا...من یکم بی حالم\_

صدای نفس های تندش در گوشم نشست انگار که تند گام

برمیداشت یا حتی میدوید که گفت

من الان سمت تهرانپارسم...تا چند دقیقه دیگه را میفتم\_

آدرستو برام بفرست

نگاه گیجی به اطراف انداختم... باید به جای آدرس مینوشتم  
 ناکجا آباد... لب جنباندم و با صدای خفه ای گفتم  
 آدرسو نمیدونم\_

برای ثانیه ای سکوت کرد و سپس صدای فوت محکمش به  
 ... گوشم رسید

خیلی خب... لایو لوکیشن تو واتساپ برام بفرست... میتونی؟\_  
 سری تکان داده لب زدم  
 میتونم\_

به سرعت جواب داد  
 الان را میفتم\_

پناه پیدا کرده بودم... پشت پیدا کرده بودم... کس و کار پیدا  
 کرده بودم... مهم نبود میعاد با دیدنم چه عکس العملی نشان  
 میداد... مهم نبود با فهمیدن واقعیت و پنهانکاری ام چه میکرد  
 ... مهم آمدنش بود... مهم بودنش بود... مهم همین همراهی اش  
 بود... لب باز کردم و نامش را خواندم

میعاد\_

جان میعاد\_

من جانش بودم؟... آدم که با جانش بد تا نمیکند حتی اگر از او  
 نارو خورده باشد... من واقعا جانش بودم؟... لب هایم بی اراده ی  
 من تکان خورد و با ته مانده ی توانم نالیدم

زود بیا\_

[ن.فردین فر "قرار بی قراری", 19.10.21 18:53]

پارت\_#51

قرار\_بی\_قراری#

زل زده بودم به صفحه ی گوشی و چشم نمیگرفتم... دقایق  
 طولانی بود که به همان شکل مانده بودم... احساس خیزی در  
 پشت شلوارم و لرزی که به تنم افتاده بود هر لحظه بیشتر میشد  
 ...مثانه ام هشدار میداد و معده ام میسوخت و من فقط چشم به  
 راه یک نفر بودم که بیاید و همه چیز را رو به راه کند... حال مرا

خوب کند... یکی از آن باهم درستش میکنیم ها بگوید و تمام  
 ترس ها و نگرانی ها را دود کند و به هوا بفرستد... کافی بود از  
 ... راه برسد... فقط کافی بود بیاید

با ظاهر شدن نامش بر صفحه ی گوشی به سرعت برق و باد  
 تماس را وصل کردم و گوشی را به گوشم رساندم که کلامش مثل  
 معجون نیرو بخش به پاهایم توان داد که به آنی از جا کنده شدم  
 و روی پاهایم ایستادم

الو پروا من رسیدم... کجایی؟ \_

در جا چرخیدم و چشم گرداندم که بلافاصله دیدمش... آن طرف  
 بوته ها ایستاده بود و در حالیکه گوشی را کنار گوشش نگه  
 داشته بود سرگردان در اطراف چشم میگرداند... نیم رخش به  
 سمت من بود... از کلاه و عینک و سویشرت تنش خبری نبود  
 ...موهایش اندکی بلند تر شده بود و به چهره اش حالتی  
 معصومانه داده بود... زمان و مکان و موقعیت را فراموش کرده  
 بودم و تنها محو تماشایش بودم... حس میکردم بیشتر از  
 همیشه دوستش دارم و میل عجیبی داشتم که پیش بروم و در

آغوشش بگیرم... همانطور غرق تماشایش بودم که با صدای  
الویش به خود آمدم، هنوز مرا ندیده بود... حتی سرش به سمتم  
نمیچرخید... خط نگاهش را دنبال کردم، خیره به درب ویلای  
مقابلش بود... احتمالاً منتظر بود با ظاهری آراسته از درب ویلا  
بیرون بزنم، خبر نداشت با لباس هایی دریده شده و ظاهری  
تاسف بار در چند قدمی اش ایستاده ام... نخواستم بیش از آن  
چشم انتظارم بماند که لب هایم را تکان دادم و با صدایی که  
اصلاً انگار متعلق به من نبود گفتم

اینجام\_

دیدم که سرش به آن سو چرخید چند لحظه مکث کرد و سپس  
بالاخره به سمت من برگشت...گوشی را پایین برد و قدمی پیش  
آمد...احتمالاً جز سر و صورتم چیزی در دیدش نبود که آنطور  
لبخند به رویم پاشید...جواب لبخندش را با لبخندی بزرگتر  
دادم، انگار اصلاً نمیتوانستم خیلی مضطرب باشم آنقدر منگ  
بودم که بی توجه به ظاهرم پاهایم را روی زمین کشیدم و به  
سمتش پیش رفتم...بند کیفم اسیر پنجه ام بود و خود کیف

روی زمین کشیده میشد و من حتی نا نداشتم کیف را بالا بکشم  
 ...شالم دور گردنم پیچیده بود و گوشه اش روی سینه ام را  
 پوشانده بود و من سعی داشتم با دست دیگرم که گوشی را  
 ...گرفته بود دو لبه ی مانتو را بهم بچسبانم

کشان کشان در حالیکه چشم از صورتش بر نمیداشتم با آن  
 لبخند احمقانه ی روی صورتم پیش میرفتم و میدیدم که لحظه  
 به لحظه لبخند روی صورتش کم رنگ و کم رنگ تر میشود  
 ...هنگامی که کاملاً از پشت بوته ها بیرون آمدم و در مقابل  
 ... دیدگانش قرار گرفتم چهره اش سرشار از بهت و حیرت بود  
 نرم نرمک داشتم نزدیکش میشدم که طاقت نیاورد و با چند گام  
 بلند خود را به من رساند و متحیر صدایم زد

پروا\_

هنوز لبخند میزدم ...انگار در آن لحظه تبدیل به بی عارترین  
 موجود دنیا شده بودم که بی توجه به افتضاح ظاهرم سلام کردم  
 و او قطعاً در آن لحظه با آن چشمان درشت شده و لب های نیمه  
 باز شوکه ترین آدم روی زمین بود ...نگاهش چندباری از بالا به

پایین و پایین به بالای اندامم را رصد کرد و بعد در حالیکه متحیر با دستش به لباس هایم اشاره میکرد لب هایش بهم خورد  
این چه وضعیه؟...چی شده؟\_

نمیدانستم چطور باید توضیح بدهم...هیچ چیزی در سرم سر جای خودش قرار نداشت...کلمات پس و پیش میشد و جمله سازی بنظرم به سختی کوه کندن می آمد...سعی کردم با چند جمله ی کوتاه شرح ماقوع کنم البته اگر میتوانستم اصلا جمله ای در خور بسازم، انگار کلمات روی زبانم جفت و جور نمیشدند...به کندی شروع به صحبت کردم

میعاد من...من اومده بودم...یعنی احسان...نه نه...ایمان بهم \_  
خبر داده بود...میخواستم وکالتنامه رو...خوب من نخواستم تو...  
رو تو در دسر بندازم

با اخم به لب هایم خیره شده بود...اما گویی هیچ از حرف هایم دستگیرش نمیشد که میان حرفم گفت  
درست حرف بزن ببینم چی میگی\_



به خدا من هم دوست داشتم درست حرف بزنم اما نمیشد  
 ...مخصوصا توضیح آن همه اتفاق ریز و درشت در آن وضعیت  
 تقریبا محال بود... ناخودآگاه سرم را به سمتی خم کردم و با  
 لحنی که عشوه از آن شره میکرد لب زدم  
 دعوا نکنیا\_

اخم هایش بیشتر در هم رفت و قدمی پیشتر آمد... تقریبا سینه  
 به سینه ام ایستاده بود که با نگاهی باریک شده گفت  
 ببینم... مستی تو؟\_

گیج نگاهش کردم... مست بودم؟... نه من فقط کمی... کمی گیج  
 شده بودم همین... به تندی سرم را به دو طرف تکان دادم و گفتم  
 !مست؟... من؟... نه\_

صورتش که نزدیک صورتم شد بهت و خنده همزمان به سراغم  
 آمد... میخواست مرا ببوسد؟... همینجا؟... وسط خیابان؟... البته که  
 من از خدا میخواستم اما آخر با این اخم؟... زل زده به چشمانش  
 که خیره به لب هایم نزدیک میشد منتظر بودم که

[ن.فردین فر "قرار بی قراری", [19.10.21 18:53

دیدم که بوضوح مرا بو کشید... همان لحظه با صدا به خنده  
افتادم و در حالیکه دستم را مقابل دهانم گرفته بودم گفتم  
چیکار میکنی دیوونه؟\_

صورت جمع شده اش را به سرعت عقب کشید و با تندی تشر  
زد

دهنت بوی گند الکل میده اونوقت میگی مست نیستی؟\_

من مست نبودم... من فقط... هول زده گفتم

من مست نیستم... من فقط یکم... یعنی احسان گفتم\_

میان حرفم آمد و در حالیکه با دستش سر تا پایم را نشان میداد  
از لای دندان های کلید شده اش غرید

کاملاً مشخصه مست نیستی... بدبخت رو پات بند نیستی \_

...الانه که پخش زمین شی

بعد در یک حرکت آنی دست دراز کرد و بازویم را میان پنجه  
اش فشرد... حس کردم گوشت و استخوان بازویم یکی شد  
...عصبی غرید

چه غلطی کردی پروا؟ ...باز چه گندی زدی هان؟... با احسان \_  
چیکار داشتی؟... چرا اومدی اینجا؟

صدای آخم که از درد بازویم بلند شده بود باعث شد به خود  
بیاید و کمی از فشار دستش بکاهد... همان لحظه بازویم را  
کشید و در حالیکه مرا کشان کشان دنبال خود میبرد توپید  
وای به حالت اگه بفهمم سر خود کاری کردی\_

از تهدید جدی اش به خود لرزیدم... از این میعاد که اینطور مرا  
پی خود میکشید... از این میعاد سخت و سرد که جای پنجه اش  
قطعا تا مدت ها روی بازویم میماند... این میعادى که آنطور درب  
ماشین را باز کرد و مرا تقریبا به داخل آن پرتاب کرد و در را  
طوری بهم کوبید که گوش هایم به ناله درآمدند... از این میعادى  
که آنطور با خشم درب ماشین را باز کرده کنارم جاگیر شد و بی

آنکه نگاهم کند ماشین را از جا کند و به راه افتاد در حد مرگ  
...میترسیدم

گوشه ی صندلی در خود میچاله شده بودم و نگاه ترسیده ام را به  
مقابل دوخته بود که چطور با سرعتی سرسام آور از لابه لای  
ماشین ها پیش میرفت ... حرکت مارپیچ ماشین وحشتناک بود  
،مخصوصا که گاه حس میکردم با فاصله ی مویی از ماشین های  
کناری سبقت میگیرد ...مستی از سرم پریده بود ،دست به  
داشبورد گرفته بودم و وحشت زده به روبه رو خیره شده بودم  
...هر آن منتظر بودم برخورد محکمی با یکی از ماشین های  
اطراف ما را راهی دیار باقی کند ،گاه جوری به سمت ماشین  
مقابل یورش میبرد که از وحشت پلک روی هم میفشردم اما  
وقتی خبری از صدای وحشتناک و تکان غیر عادی ماشین  
نمیشد دوباره پلک میگشودم ...گاه از گوشه ی چشم نگاهش  
میکردم که با فکی که محکم روی هم میفشرد و اخمی  
وحشتناک به روبه رو خیره شده بود ...هیچ نگاه یا حتی نیم  
نگاهی به سمتم نمیکرد تنها به رو به رو خیره شده بود و با تمام  
توان پایش را روی پدال گاز فشار میداد ...حس کردم بیشتر دق

دلی اش از مرا سر ماشین بیچاره خالی میکند... زبان به دهان  
 گرفته منتظر بودم بعد از این همه وحشت که به جانم ریخته  
 جلسه ی بازجویی را شروع کند اما گویا از خیر فهمیدن ماجرا  
 گذشته بود که در سکوت پیش میرفت... کم کم وارد جاده  
 میشدیم و من کمی آرام گرفته بودم که با حرکت ناگهانی ماشین  
 به سمت حاشیه ی جاده و ترمز محکمش به جلو پرتاب  
 شدم... دو دستم را روی داشبورد گذاشته ترسیده به سمتش  
 چرخیدم که با اخمی غلیظ نگاهم میکرد... به محض دیدن  
 صورتم با سر اشاره ای به بدنم کرد و توپید  
 بکش جلو او بی صاحبو همه جونت پیداس...  
 نگاهم پایین کشیده شد که با دیدن تن برهنه ام بی اختیار لب  
 گزیدم و لبه ی شال را روی سینه ام باز کردم تا تنم را اندکی  
 بپوشاند... هنوز درگیر درست کردن شال بودم که با صدایش  
 سرم بالا رفت  
 خب...

نگاهش کردم که دستش پیش آمد و در حالیکه انگشت اشاره  
 اش را رو به صورت‌م گرفته بود شمرده شمرده گفت  
 ... همه چی رو مو به مو تعریف میکنی ... فهمیدی؟ ... مو به مو \_  
 صورتش را نزدیک تر آورد ... ترسیده سر عقب کشیدم که گفت  
 فقط کافیه یه جمله رو کم و زیاد بگی ... اونوقت من میدونم و \_  
 تو ... مفهومه؟

ترسیده بودم ... فشار روی مثانه ام بیشتر شده بود ... دهانم  
 خشک خشک بود و میعاد با این هیبت خوفناک خیره خیره  
 نگاهم میکرد ... مگر کاری جز تسلیم از دستم بر می آمد ... تند و  
 تند سرم را بالا پایین کرده لب زدم  
 مفهومه \_

سری تکان داد و در حالیکه عقب میکشید خوبه ای تحویل‌م داد  
 ... سپس به درب ماشین تکیه زده دست به سینه شد و زمزمه  
 کرد  
 شروع کن \_

نور علی نور شده بود... خیلی توان حرف زدن داشتم حالا تقریبا  
 زبانم یک تکه گوشت بی مصرف چسبیده به کف دهانم بود... اما  
 مگر میشد مقابل این نگاه که آنطور با غضب انتظار میکشید  
 سکوت کرد؟... مگر من از جانم سیر بودم؟... آن من میدانم و  
 تویی که گفته بود کار خودش را کرد و زبانم باز شد... با لکنت به  
 حرف آمدم

سعی میکردم به چشمانش نگاه نکنم تا بتوانم حداقل چند جمله  
 سرهم کنم

یه هفته پیش بود که... ایمان... ایمان زنگ زد و گفت تقریبا \_  
 جای وکالتنامه رو پیدا کرده... یعنی انقد تو گوش عمو خونده بود  
 که ممکنه احسان سر من کلاه بذاره که عموام با احسان بحث  
 کرده بود که اون زمینا مال یتیمه مبادا تو حساب کتابا دس بیره  
 ... احسانم گفته بود مدارکش تو ویلاست وکالتنامه فقط کاریه  
 بعدم عمو رو برده بود وکالتنامه رو

[ن.فردین فر "قرار بی قراری", [21.10.19 18:53]

نشونش داده بود ...ایمان خبرم کرد که وکالتنامه اونجاست

... خوب من

برای لحظه ای کلام را بریده نگاه بالا کشیدم ...اخم هایش از هم

باز شده با حیرت تماشاایم میکرد که ادامه دادم

من فکر کردم اگه به تو بگم بری سراغ گاوصندوق دوربینای \_

ویلا فیلمتو میگیرن بعدش برات دردسر میشه ...احسان دست از

سرت برنمیداره ...ایمانم همینطور نخواستم اونم به خاطر من

براش مشکل پیش بیاد ...خوب این اشتباه خودم بود ...خودمم

باید جبراناش میکردم ...این بود که تصمیم گرفتم برم سراغ

احسان ...یه بهونه ام جور کردم ...به بهونه ی تولد پرستو گفتم

پول لازم دارم و میخوام زمینای ساوه رو بهش بفروشم اونم از

خدا خواسته قبول کرد ...با هستی هماهنگ کردم وقتی احسان

گاوصندوقو باز کرد که بهم پول بده بهش خبر بدم تا شوهرش به

احسان زنگ بزنه و خودشو خریدار زمینای شمال جا بزنه و

انقدر مبلغ بالا بگه که احسان وسوسه بشه و مشتاق بشه باهاش



صحبت کنه تا با پرت شدن حواس احسان من برم سراغ گاو  
صندوق

چهره ی ناباور میعاد باعث شد برای لحظه ای مکث کنم... برای  
ادامه ی حرفهایم دچار تردید شده بودم که خب ای که بلافاصله  
گفت وادارم کرد تا ادامه دهم... گفتن این قسمت ماجرا سخت  
ترین کار دنیا بود... صدایم را صاف کردم و تته پته کنان ادامه  
دادم

احسان هر بار منو میدید ازم میخواست همراهش نوشیدنی \_  
بخورم اما من هیچوقت قبول نمیکردم

امروزم که رفتم پیشش بازم حرفای قبلشو زد... اولش قبول  
نکردم ولی چون حواس پرت بودن احسان باعث میشد کار من  
راحت تر شه گفتم اگه میخواد خودش بخوره اونم گفت اگه منم  
قبول کنم برا جفتمون بریزه اگه نه که هیچی

برای گفتن این جمله ی آخر عملا جان کندم

خوب... خوب منم فک کردم به نفعمه احسان مست بشه برا \_

...همین... قبول کردم یکم

پوزخند غلیظ روی لبش و سری که به تاسف تکان داد کلامم را  
برید... تلاش کردم بحث را منحرف کنم با حالت هیجان زده ای  
گفتم

بعدش دیگه همه چی عالی پیش رفت... تونستم مدار کو از \_  
گاو صندوقش بردارم... الان تو کیفمه... خدا روشکر به خیر  
گذشت

نگاهش سرشار از تمسخر بود وقتی با ابرو به لباسم اشاره کرد و  
با پوزخند روی لب حرصی گفت

!کاملاً مشخصه چقدر عالی پیش رفته... چقدر به خیر گذشته \_  
دستش که به طرف سینه ام پیش آمد گر گرفتم... بی توجه به  
حالت چهره ام و لبی که به دندان گرفته بودم یک طرف لباس را  
در دست گرفته گفت

اینم احیانا گربه سیا پاره کرده هوم؟ \_

نباید شک میکرد... نباید فکر سیاهی از سرش میگذاشت... یعنی  
من نمیگذاشتم... هول زده گفتم

به خدا هیچ اتفاقی نیفتاد میعاد... یعنی من از دست احسان \_  
 ... فرار کردم... دستشو گذاشتم تو حنا  
 بادی به غبغب انداخته با افتخار ادامه دادم  
 هم مدارکشو برداشتم هم کلی دلار و دوتا چک ازش گرفتم \_  
 به سرعت کیفم را بالا آوردم و در حالیکه سعی داشتم زیپش را  
 باز کنم ادامه دادم  
 ... ایناهاش... همه اش اینجاس... بیا بین \_  
 دستم روی پوشه ی زرد رنگ قرار گرفته بود که با فریاد میعاد  
 در جا خشک شد  
 ... آخه من از دست تو چیکار کنم دختره ی خودسر \_  
 ترسیده نگاهش کردم که ادامه داد  
 من نمیدونم تو واقعا نمیفهمی یا خودتو زدی به نفهمیدن \_  
 با من و من پرسیدم  
 چی رو نمیفهمم؟ \_

به سمتم براق شد

بلند شدی رفتی خونه ی یه مرد جوون باهاش عرق خوردی \_  
 ...اونم جونوری که میدونی هر کاری ازش برمیاد ...از  
 گاوصندوقش دزدی کردی ...چیزی نمونده بوده بهت دست  
 درازی کنه ...فیلمت تو دوربینای ویلاش ثبت شده حالا  
 خوشحالی که همه چی به خیر گذشته؟ ...این خیره؟ ...آره؟ ...اگه  
 وکالتنامه اونجا نبود چی؟ ...اصلا بهش فک کردی؟ نه ...به خدا که  
 نه ...تو اصلا مگه فکرم میکنی؟

هیچ فک کردی اگه بلایی سرت میومد من چه خاکی باید سرم  
 میکردم؟ ...تو کدوم جهنمی باید دنبالت میگشتم؟ ...مگه من  
 نگفتم بدون هماهنگی با من هیچ کاری نکن؟ ...هان؟ ...اصلا منو  
 آدم حساب میکنی؟ ...هر کاری دلت میخواد میکنی بعد که گند  
 زدی زنگ میزنی میعاد بیا... من چوب خشکم؟ ...قاقم؟ ...چی  
 ام؟ ...انقد آدم حسابم نکردی که بگی جای مدارکو پیدا کردی  
 ؟...واسه خودت بریدی دوختی؟

رگ پیشانی اش بیرون زده بود و چشمانش به همین سرعت به  
 خون نشسته بود... نگران بابت حال و روزش... سر بخیه خورده  
 اش... غده ی تازه به درک واصل شده اش با لحن دلجویانه ای  
 گفتم

میعاد جان حالا که چیزی نشده... ببین من حالم خوبه \_  
 ...مدارکم دستمه... من الان میتونم از احسان شکایت کنم  
 ... .. شکایت اون که

میان حرفم آمد و گفت

... اصلا کو وکالتنامه؟... دیدیش؟ \_

ترس به جانم ریخت... اگر وکالتنامه داخل پوشه نبود باید فاتحه  
 ی خودم را میخواندم... ترسیده سرم را به دو طرف تکان دادم  
 که با نگاهی سراسر خشم خیره به چشمانم کیف را از میان  
 دستانم چنگ زد و روی پایش گذاشت مشغول جستجو داخل  
 کیف شد که با صدای آهسته ای گفتم  
 پوشه زرده \_

دست انداخت و پوشه را بیرون کشید...تای پوشه را باز کرده  
دست داخلش برد که من حس کردم دستش به جای پوشه  
مشغول هم زدن محتویات معده ی من است...به

[ن.فردین فر "قرار بی قراری", | 21.10.19 18:54

خدا التماس می‌کردم و کالتنامه آنجا باشد و امیدوار بودم دعای  
من مست به عرش برسد...وقتی دستش همراه برگه های کاغذ  
از پوشه خارج شد عملاً نفس نداشتم...با اخم که مشغول بررسی  
برگه ها شد دیگر داشتم از حال می‌رفتم...نگاه ملتسمم را از  
دستانش به سمت صورتش بالا میکشیدم و دوباره به دستانش  
خیره میشدم که برگه ها را زیر و رو میکرد...گنگ و بی خبر از  
آنچه میدید تماشا می‌کردم که صدایش دنیایی اکسیژن راهی  
ریه هایم کرد

اینجاست\_

برگه را بالا آورده مقابل صورتم گرفت...امضای من آن پایین  
...کلمه ی وکالت کاری...مهر دفترخانه...نگاهم چلچراغ شد که

به چشمانش چشم دوختم و با صدایی که از هیجان میلرزید  
گفتم

دیدی اینجا بود؟... دیدی گند نزدم؟... دیدی بیخودی نرفتم \_  
... اونجا؟... دیدی ارزششو داشت که

کلافه کلامم را برید و گفت

خیلی پررویی به قرآن \_

غش غش خندیدم و گفتم

حرص نخور ... حداقلش به چیزی که میخواستیم رسیدیم \_

ناگهان با به یاد آوردن چیزی با خنده ادامه دادم

اصلا میخوای دو سه تا فحش اصفهونی بده دلت خنک شه \_

برگه ها را روی پایم ریخت و در حالیکه به سمت فرمان

میچرخید جواب داد

بیشتر دلم میخواد دو تا چک اصفهونی بخوابونم تو گوشت \_

بلکه هوش و حواست بیاد سر جاش

با صدای بلند خندیدم و با ناز و ادایی که از من بعید بود جواب  
دادم

نگو... دلت میاد؟ \_

وقتی از گوشه ی چشم نگاهم کرد تاسف و دلخوری از نگاهش  
جاری بود... باید جوری این رنگ دلخوری را از نگاهش میشستم  
...همزمان با صدای استارت ماشین لب باز کردم

میعاد باور کن من نمیخواستم تو توی دردسر بیفتی... تا \_

... همینجاشم کلی

میان حرفم آمد و خیره به جاده گفت

بنظرت الان تو دردسر نیفتادم؟ \_

به دردسر افتاده بود؟... منظورش را نفهمیده بودم که گفتم

خب میتونی بیت کوینا رو برگردونی سر جاش... اونوقت دیگه \_

دردسری برات پیش نییاد

و با حالت دلگیری ادامه دادم



یه زحمت بکشی منم برسونی خونه دیگه مزاحمت نمیشم \_  
... خودم پیگیر شکایتو

پوزخند صداداری زد و میان حرفم آمد  
!بشین که برسونت خونه \_

چقدر گیج شده بودم ... چرا معنی هیچ کدام از حرفهایش را  
نمیفهمیدم؟! ... اخمی کرده پرسیدم  
یعنی چی؟ \_

نیم نگاهی حواله ام کرد و گفت

یه زنگ بزن خونه بگو یه مدت نمیتونی بری خونه نگرانت \_  
نباشن ... بگو خودشونم برن خونه ی فامیلی جایی تنها نباشن  
مات نگاهش کردم و پرسیدم

آخه برای چی؟ \_

سری به دو طرف تکان داد و نگاهم کرد

واقعا نمیدونی؟! ... و کالتنامه رو برداشتی ... از اونطرف من دیروز \_  
کل والت کارخونه رو خالی کردم چون بو برده بودن داره ازش

برداشت میشه که به عبارتی میشه سه میلیارد پول...هشت  
 میلیارد زمین و سه میلیارد پول احسان دست ماست...الان در  
 به در دنبالته که هر جور شده اینا رو از چنگت در بیاره...فک  
 کردی میداره همینجوری راس راس واسه خودت را بری بعدم  
 شکایت کنی؟...میدونی ملت واسه چند میلیون ناقابل آدم  
 میکشن؟

با دهان نیمه باز وحشت زده نگاهش میکردم...اسلحه ی احسان  
 ...مادرم...پرستو...آنقدر خوف کرده بودم که لب هایم به حرفی  
 تکان نمیخورد...متوجه حالم شد که گفت  
 هنوزم بنظرت به خیر گذشته؟\_

داشتم زهره ترک میشدم...به قول میعاد گند زده بودم و چه  
 دیر فهمیده بودم چه گندی زده ام...با حال زار نگاهش کردم و  
 نالیدم

حالا چی میشه؟\_

نگاهش به جاده بود و عضلات چفت شده ی فکش میگفت چه  
 تلاشی برای آرام ماندن میکند...خیره به جاده لب زد

اول باید تورو ببرم یه جای امن... بعدش ببینیم چیکار باید \_  
بکنیم

بی حرف نگاهش میکردم که سرش به سمتم چرخید

زود باش زنگ بزن تا احسان نرفته سراغشون \_

من چه کار کرده بودم، ... با بغضی که داشت در گلویم بالا می آمد

و راه نفسم را میبست لب هایم را تکان دادم

منو کجا میبری؟ \_

اخم در هم کشید و بی نگاهی جواب داد

!اصفهان \_

[ن.فردین فر "قرار بی قراری", [23.10.19 00:35

پارت\_#52

قرار\_بی\_قراری#

سر به شیشه ی ماشین تکیه داده با غمی عمیق به جاده زل زده

بودم... غم آمده بود... خروار خروار... کرور کرور... قلبم را پر کرده

بود...و جب به و جب...کنج تا کنج...چه فکر میکردم و چه شده  
 بود! از قله ی پیروزی و موفقیت پرتاب شده بودم به حوض  
 بدبختی و نکبت...تا چند دقیقه ی پیش فکر میکردم برنده ی  
 بی بدیل این نبردم و حالا یک بازنده ی مفلوک فراری بودم که  
 از یک ثانیه ی بعدش هم هراس داشت...بیم جان مادر و  
 خواهرش را داشت...بیم جان عزیزترین رفیقش را داشت...بیم  
 آینده و سرنوشتش را داشت و میدانست حریفش آنقدر قدر  
 هست که بتواند داشته و نداشته اش را یکجا به غارت برد  
 ...بغض بیخ گلویم چسبیده بود...چشم هایم مدام پر و خالی  
 میشد و تصویر مقابلم را تار و شفاف میکرد...حس سرخوشی  
 جایش را داده بود به فوجی از اندوه...دلم عجیب هوای گریه  
 داشت...مخصوصا حالا بعد از شنیدن صدای ترسیده ی خواهرم  
 که در جواب تماس تلفنی ام که گفته بودم مشکلی پیش آمده و  
 مدتی نمیتوانم به خانه برگردم و اصرارم به ترک سریع تر منزل  
 از جانب آنها مدام التماس کرده گفته بود  
 ... تورو ارواح خاک بابا بگو چی شده \_

و من باز هم نتوانسته بودم واقعیت خطایم را بگویم... یعنی نه  
 توانش را داشتم نه رویش را که گفته بودم  
 به ایمان زنگ بزن بگو و کالتنامه رو پیدا کردم... اون از همه \_  
 چی خبر داره هم بهت توضیح میده هم کمکتون میکنه... فقط  
 الان یه جوری مامانو راضی کن برید خونه ی عزیز یا دایی... هر  
 جایی غیر از خونه باشید پرستو باشه؟  
 ناامید از توضیح من باشه ای خفه تحویلیم داده بود که محض  
 آرام کردن خاطر ناآرامش گفته بودم  
 نگران من نباشید پیش می‌عادم ولی نذار هیچ کس بفهمه حتی \_  
 ایمان  
 با باشه ی دوباره اش به سرعت گفته بودم  
 بهتون زنگ میزنم \_  
 و خواسته بودم سریع تماس را قطع کنم که شنیده بودم که  
 گفته بود  
 مواظب خودت باش \_

و من با دردی عمیق تماس را پایان داده بودم... به محض قطع  
 تماس احساس غربت با تمام وجود مثل رگباری بر سرم باریدن  
 گرفته بود... هنوز در شهر و دیار خود بودم اما مثل غریبی دور از  
 آشیان ماتم گرفته بودم... میدانستم این رفتن برگشتی دور به  
 همراه خواهد داشت... رفتنی که با من بود و برگشتش با  
 خدا... خدایی که نمیدانستم چه فردایی برای من تنها رقم خواهد  
 زد

سینه ام از غم غربت میسوخت... معده ام درد را فریاد میزد و  
 سرم هر لحظه سنگین تر میشد و در این اوضاع وانفسا مثانه ام  
 هشدار میداد که طاقتش طاق شده... باید هرچه سریع تر فکری  
 به حالش میکردم تا ته مانده ی آبرویم را هم به باد نداده... سرم  
 را کمی چرخانده از گوشه ی چشم به میعاد نگاهی انداختم... با  
 اخم هایی که انگار گره کور خورده باشند به جاده زل زده بود و  
 جوری غرق فکر بود که خیال کردم شاید اصلا حضور مرا هم  
 ... فراموش کرده باشد

شک داشتم حتی اگر به نام بخوانمش صدایم را بشنود...اما  
 مجبور بودم زودتر توجهش را جلب کنم...با تردید لب هایم را  
 تکان دادم و با صدایی اهسته نجوا کردم  
 میعاد\_

انگار شکم بی مورد بود چون به محض شنیدن نامش منفجر شد  
 و صدای بلندش در ماشین پیچید  
 هیچی نگو پروا...هیچی نمیخوام بشنوم...انقد از دستت شاکی \_  
 ام که حد نداره ...باور کن خیلی دارم جلوی خودمو میگیرم که  
 حرفی نزنم که بعدا بابتش پشیمون شم...پس توام ساکت باش  
 بذار به سلامت این راهو به آخر برسونیم  
 خواستم توضیحی ضمیمه کنم که در حالیکه در خود جمع شده  
 بودم گفتم  
 ...ولی آخه\_

دست راستش فرمان را رها کرد و به سرعت بالا آمد و بی آنکه  
 نگاهم کند گفت

... ولی و آخه نداره دیگه ...گفتم فعلا\_

توان مقاومتتم به صفر نزدیک میشد

که میان حرفش پریدم و تند و تند گفتم

من باید برم دسشویی\_

سرش به سرعت به سمتم چرخید و جاخورده نگاهم کرد ...گویا

انتظار شنیدن این حرف را از جانب من نداشت که آنطور به

صورتتم زل زده بود ...خجالت زده چشم گرفتم که صدای فوت

کلافه اش به گوشم رسید و بلافاصله صدای خودش

یکم باید صبر کنی\_

به سرعت جواب دادم

نمیتونم دیگه باور کن\_

با لحن تندی گفت

بالاخره باید به یه جایی برسیم دیگه...دو دقیقه صبر کن ببینم \_

چیکار میکنم



نگاه درمانده ام را به جاده دوختم که صدایش را شنیدم که زیر  
لب غرولند میکرد  
!بعد میگه یه ذره خوردم\_

دلَم طاقت نیاورد و زبانم زودتر از مغزم شروع به کار کرد  
به خدا همه اش نصف لیوان خوردم\_

سرش که به سمتم چرخید، با دیدن چشمان درشت شده اش  
قهقهه تا بیخ گلویم آمد اما بخاطر ترس از عواقبش همانجا  
نگاهش داشتم و با تمام توان لب هایم را جمع کردم تا مبادا  
شکلی از نیمخند به خود بگیرند که بعد از آن دیگر حسابم با  
کرام الکاتبین بود... اما گویا چشمانم زیادی خندان بودند که  
حرصی گفت

بخند... تو نخندی کی بخنده... آره... به ریش من بخند\_

دیگر نتوانستم بیش از آن مقابل کش آمدن لب هایم مقاومت  
کنم با شیطنت گفتم  
ریش نداری که\_

نگاه سرشار از تاسفی به صورتم انداخت و گفت  
! رو نیس که\_

سپس به رو به رو برگشت و زیر لب ادامه داد

[ن.فردین فر "قرار بی قراری", [23.10.19 00:36

خجالتم نمیکشه\_

خواستم لب باز کنم برای دلجویی که با کشیده شده ماشین به  
سمت راست حرف در دهانم ماسید...نگاه به بیرون انداختم که  
متوجه سوپر مارکت کنار جاده شدم...با توقف ماشین در  
حالی که دست به دستگیره ی در گرفته بود گفت  
تو پیاده نشو\_

و پیش از آنکه صدای باشه ام به گوشش برسد از ماشین پیاده  
شد و در را رها کرده تقریباً به سمت مغازه دوید  
چند پله ی مغازه را دو تا یکی بالا رفت که از دیدم پنهان شد  
...در دل داشتم التماسش را میکردم تا زودتر برگردد پیش از

آنکه گند دیگری این بار به صندلی ماشین بزنم که همان لحظه  
دیدمش که به دو به سمتم آمد... درب سمت مرا باز کرد و در  
حالی که نفس نفس میزد گفت

سرویس بهداشتی داره... شالتو بکش جلوی لباست دنبالم بیا...  
به سرعت از ماشین پایین پریدم و در حالی که تمام حواسم به  
جلوی لباسم بود دنبالش روان شدم که دیدم به سمت پشت  
مغازه رفت... چند قدم جلوتر ایستاد و بی اینکه نگاهم کند با  
دست به روبه رو اشاره زد و گفت  
... اونجاس...\_

خواستم از کنارش رد شوم که صدایش را شنیدم  
من تو مغازه ام کارت تموم شد بشین تو ماشین تا پیام...  
لحن دلخورش گوش هایم را می آزد... قلبم را خراش میداد  
...جانم را میگرفت اصلا... دلم میعاد مهربان خودم را میخواست  
...من با این میعاد اخموی بی توجه غریبه بودم... اصلا احساس  
غربتم مال همین غریبگی با او بود... دلم دلجویی میخواست  
...همین حالا درست در همین لحظه که صدای پاهایش روی

زمین خاکی به گوشم مینشست ... آنقدر که تاب نیاوردم ... به  
پشت سر چرخیدم و صدایش زدم

میعاد\_

پاهایش از حرکت ایستاد اما برنگشت ... جان نگفت ... بله هم  
... حتی یک هوم ناقابل هم از گلوش خارج نشد... همانطور پشت  
به من منتظر بود ... بغض کردم ... دلم میعاد خودم را  
میخواست ... میعاد با گذشتم را که با صدایی لرزان گفتم

بخشید\_

باز هم برنگشت ... تنها دیدم که سرش زیر افتاد و سپس در  
مقابل نگاه منتظر و درمانده ی من پاهایش به حرکت در آمدند و  
او دور و دور تر شد و مرا با کوهی سرخوردگی پشت سر جا  
... گذاشت

مقابل آینه ی پر از لک و پیس سرویس بهداشتی ایستاده بودم  
... حتی لکه های بزرگ روی شیشه هم نتوانسته بود مانع از  
دیدن افتضاح به بار آمده روی صورتم شود ... موهایی که روی  
پیشانی ام چسبیده بود ... چشمانی که دور تا دورش سیاه بود و

چند خط باریک سیاه که تا روی گونه هایم پایین آمده بود... اما  
افتضاح بزرگتر پایین تر بود... روی لب هایم... رژژی که تا پوست  
اطراف لب هایم سرایت کرده بود و یادآور بوسه ی مشمیز کننده  
ی ساعتی پیش بود... با یاد آوری احسان و رطوبت لب هایش  
نفهمیدم چطور دست به مایع دستشویی بردم مقدار زیادی از  
آن را کف دست هایم خالی کردم و به جان صورت و مخصوصا  
لب هایم افتادم... آنقدر دستانم را محکم روی صورتم کشیده  
بودم که پس از شستن صورتم وقتی در آینه به تصویرم خیره  
شدم چشمانم و دور دهانم میسوخت و گونه هایم به رنگ  
صورتی درآمده بود... بالاخره با حس پاک شدن صورتم از آینه  
دل کندم و از سرویس بهداشتی بیرون زدم... وقتی مقابل مغازه  
رسیدم سرکی کشیدم... از میعاد خبری نبود به سمت ماشین  
سر چرخاندم که سایه اش پشت فرمان به چشمم خورد... آنقدر  
لفتش داده بودم که از خرید فارغ شده به ماشین برگشته بود  
...سلانه سلانه پیش رفتم و خود را به ماشین رساندم... وقتی در  
را باز کردم بوی خوش نسکافه مشامم را نوازش داد و صدای ناله  
ی معده ام را درآورد... تازه یاد گرسنگی و درد معده ام

افتادم... گرسنگی باعث شد به سرعت برق و باد وار شده در  
 صندلی جاگیر شوم... به محض بستن در به سمت میعاد چرخیدم  
 ؛ اخم هایش هنوز سر جایش بود که لیوان کاغذی را به سمتم  
 گرفت و گفت

بگیر بخور یکم هوش و حواست بیاد سر جاش...\_

نمیگذاشت خاطره ی حماقتم کمرنگ شود با تکرار مداومش  
 شرمندگی ام را بیشتر و بیشتر میکرد... روش تنبیهش بود انگار  
 و من این تنبیه را به جان میخریدم اگر حاصلش بخشش میبود  
 ...اگر حاصلش یک لبخند کوچک روی لب هایش میبود... با  
 حالتی شرمگین دست پیش برده لیوان را گرفتم که گفت  
 ... کیک و بیسکوییتم گرفتم... ببین چی دوس داری بردار...\_  
 همان لحظه کیسه ای پر از خوراکی و آب معدنی روی پاهایم  
 قرار گرفت که ادامه داد

سرو وضعت جوری نیس که بتونیم بریم رستوران فعلا با اینا...\_  
 سر کن تا برسیم داخل شهر

در سکوت سر تکان داده ممنونی زمزمه کردم که ماشین به راه افتاد... جرعه ای از مایع گرم درون لیوان نوشیدم که حس کردم تمام مسیر گوارشی ام از حلق تا معده جان گرفت... باقی نوشیدنی را با اشتیاق بیشتری نوشیدم... گرما به جانم برگشته بود که نگاهم به بسته ی کلوچه ی درون کیسه افتاد... دست برده بازش کردم، یکی از کلوچه ها را برداشته نیم نگاهی حواله ی میعاد کردم... دلم آشتی میخواست... کمی بخشش... یک جرعه از آن لبخندهای نابش... چه میشد اگر مرا میبخشید؟... منی که جز او پناهی نداشتم... بی حرف دست پیش برده کلوچه را به سمتش گرفتم... نیم نگاهی به دستم انداخت؛ دل میکرده د

[ن.فردین فر "قرار بی قراری"، | 23.10.19 00:36

ستم را پس نزنند... که راه دلجویی را نبندد... نگاه عاجزم به کلوچه بود که دلش به حال دلم سوخت و با کمی مکث دستش

را بالا آورده کلوچه را گرفت ... ذوق زده از این اجابت شدن به  
حرف آمدم

میعاد\_

دستش که به سمت دهانش بالا رفته بود در میانه ی راه متوقف  
شد ... با کلافگی گفت

دو دقیقه زبون به دهن بگیر بچه جون ... بذار یکم من اعصابم \_  
آروم شه بعد

میان حرفش رفتم و ملتمسانه گفتم

نمیتونم به خدا ... وقتی اینجوری قهری نمیتونم زبون به دهن \_  
... بگیرم

وقتی ازم دلخوری نمیتونم آروم بگیرم ... من طاقت ناراحتیتو  
ندارم میعاد ... طاقت اخمتو ندارم ... همه اش میخوام یه کاری کنم  
... یه چیزی بگم بلکه از دلت درآد ... بلکه بخشی

میان حرفم آمد و تند گفت



نمیتونم پنهانکاریتو ببخشم... لااقل به این زودی نمیتونم \_  
 ...اصلا نمیفهمم چرا موضوع به این مهمی رو از من قایم کردی  
 ...

کلامش را بریدم

...من که توضیح دادم، نخواستم \_

انگشت اشاره اش را بالا آورد و عصبی گفت

قانع نشدم پروا... توضیحاتت قانع کننده نبود... یه دلیل \_

منطقی بیار... یه توجیه قانع کننده... یه حرف حسابی... بگو چرا

...چرا من نباید از موضوع به این مهمی باخبر میشدم؟... چرا

...پنهانکاری کردی؟... چرا

صبرم سر آمده بود که میان حرفش رفتم و تقریبا داد زدم

چون دوست دارم \_

دستش در هوا و لب هایش نیمه باز ماند... مات نگاهم میکرد که

با بی پروایی حرف های دلم را بیرون ریختم

و ادامه دادم

چون نمیخوام خم به ابروت بیاد... چون نمیخوام خار به پات \_  
 بره... چون نمیخوام یه تار مو از سرت کم شه... چون بیشتر از  
 ... خودم، بیشتر از جونم دوست دارم

نگاه گرفته بود و درحالیکه فرمان را به شدت میان پنجه هایش  
 میفشرد و دندان بهم میسایید به مقابل خیره شده بود اما من  
 دست بردار نبودم... میخواستم تمام آنچه از عشق به او در سینه  
 دارم بیرون بریزم و از این بار سنگین رها شوم که ادامه دادم  
 میشنوی میعاد؟... میگم دوست دارم... خیلی دوست دارم \_  
 ... عاشق

صدای بلندش برای لحظه ای دهانم را بست  
 ... بسه \_

اما فقط لحظه ای سکوت مهمان لب هایم شد... قدرت عشق  
 درون قلبم بیشتر بود که وادارم کرد باز هم ادامه دهم  
 بس نمیکنم... بس نمیکنم میعاد... حالا که خواستی بدونی باید \_  
 تا آخر گوش بدی... من عاشقت شدم... درست از همون شبی که  
 تا صب تو بغلت

اینبار صدایش به اعتراض بلند شد

پروا\_

اشکی بی خبر از چشمم چکید... نمیخواست بشنود

... نمیخواست بداند یا شاید باور نداشت... نالیدم

فکر میکنی مستم دارم پرت و پلا میگم؟... نشنیدی میگن \_

...مستی و راستی؟... میعاد به خدا من

صدای فریاد میعاد مهر سکوت لب هایم شد

بسه... بسه... بسه\_

بهت زده... سرخورده... ترسیده... با لب هایی نیمه باز و اشکی

که در نیمه راه سقوط از چشمم باز مانده درون کاسه ی چشمم

معطل بود به نیم رخش خیره بودم... سرم داد زد؟... نمیخواست

بشنود... مرا دوست نداشت؟... عشقم را نمیخواست؟... واقعا

... دوستم نداشت؟

خواستم حرفی بزنم که با حس انقباض عضلات شکم و حجم  
آبی که ناگهان در دهانم حس کردم دست مقابل دهان گرفته  
نالیدم

بزن کنار حالم بده\_

به آنی ماشین به سمت حاشیه ی جاده مایل شد ...هنوز کامل از  
حرکت نایستاده بود که در را باز کرده خودم را به بیرون پرتاب  
کردم ...روی دوزانو نشسته بودم و با تمام وجود عق میزدم  
...تمام مری و راه حلقم میسوخت و مایعاتی که امروز به جای  
غذا خورده بودم مقابل زانوانم روی زمین میریخت انگار که جانم  
داشت از حلقم بیرون میریخت ...دست روی زانوانم گذاشته سر  
به پایین انداخته بودم که دستی پشت کمرم نشست و نرم  
شروع به بالا و پایین کردن کرد ...دست حمایتگری که انگار خدا  
برای یاری رساندن به من آفریده بود ...با حس نوازش دستش به  
یاد فریاد چند لحظه ی پیشش ...به یاد شکستن غرورم ...به یاد  
نخواستن شدنم اشک درون کاسه ی چشمانم شروع به غل زدن  
کرد و بیرون ریخت ...همانطور در جا نشسته بودم و گریه

میکردم ... با صدا به حال قلب بی نصیبم گریه میکردم که با  
پاشیده شدن آب به صورتم نفسم برای لحظه ای رفت ... دستش  
که روی صورتم نشست و از پیشانی به سمت چانه ام کشیده شد  
هق هق گریه ام شدت گرفت ... چرا دوستم نداشت؟ ... چرا مرا  
نمیخواست؟ ... من که تمام قلبم سلول به سلول به عشق او  
میتپید چرا سهمی از خانه ی قلب او نداشتم؟ ... میان گریه بودم  
که صدایش به گوشم رسید  
پروا جان ... خوبی؟ \_

کاش این جان را خرج من نمیکرد ... حالا که دوستم نداشت  
جانی هم پیشکش نمیکرد ... جوابی ندادم حتی سر بالا نیاوردم  
که همان لحظه دستانش زیر بغلم نشست ... تقریبا در آغوشم  
گرفت و مرا از جا کند ... سینه به سینه اش ایستادم هنوز سر به  
زیر بودم که نجوایش را شنیدم  
بهتری؟ \_

سر به زیر بر جا مانده بودم ... اصلا نمیخواستم جوابش را بدهم  
... قلبم را مقابل چشمانم زمین زده شکسته بود و حالا می

پرسید بهترم؟... از مرده احوالش را میپرسید؟... چند ثانیه ای در  
آن حال ماندیم که دستش روی بازویم نشست و گفت  
...پروا جان\_

دلَم داشت میترکید ... احساس م

[ن.فردین فر "قرار بی قراری", 23.10.19 | 00:36

یکردم تمام مویرگ های قلبم در شرف پاره شدن اند بس که غم  
در آن ها تلنبار شده بود ... دیوار های قلبم تماما ترک خورده بود  
و نفسم انگار اصلا دیگر دلش نمیخواست بالا بیاید ... باید حرفی  
میزدم ... جوری بار قلبم را سبک و راه نفسم را باز میکردم ... با  
مکثی نسبتا طولانی لب های بهم چسبیده ام را تکان داده  
همانطور سر به زیر گفتم  
چرا دوسم نداری؟\_

سکوت ... سکوت و سکوت ... پاسخ اینبارم سکوت بود که سر بالا  
برده چشم به چشمان غم زده اش دوختم و ادامه دادم

مگه نگفتی هر کی اولین بار بگه دوست داره آویزونش \_  
 میشی؟...مگه خودت نگفتی؟...حالا من میگم دوست دارم  
 ...آویزونم شو...دوسم داشته باش ...مگه نگفتی انقد ندید بدید  
 ...بازی درمیاری تا پشیمون شه ...پشیمونم کن  
 اشک سیل شده بود و گونه هایم را در مینوردید که دو دستم را  
 بالا برده روی سینه اش گذاشتم ...نالیدم  
 چرا دوسم نداری؟ \_

غم از نگاهش چکه میکرد ...نگاه مستاصلش خیره به چشمانم  
 بود و درد تمام صورتش را در بر گرفته بود ...لحظات طولانی با  
 عجز نگاهش کردم و بادرد نگاهم کرد تا بالاخره لب هایش  
 جنبید

... پروانه من \_

ناباور نگاهش کردم ...پروانه؟...به من گفت پروانه؟...پروا نگفت  
 ؟...دستم چنگ پیراهنش شد و ملتمسانه گفتم

من پروانه نیستم... من پروام... پروای تو... چی شده؟... دیگه \_  
 نمیترسی؟... دیگه نمیترسی بهم دل بدی؟... دیگه نمیترسی  
 ... عاشقم بشی؟... دیگه

هق هق گریه ام راه کلام را بست... هرچند دیگر کلامی باقی  
 نمانده بود... میعاد با آن پروانه خواندیم همه چیز را تمام کرده  
 ... بود... من برای او تمام شده بودم... پروانه پایان پروا بود  
 دستم همچنان چنگ پیراهنش بود که دستانش بالا آمد و میچ  
 دستانم را در بر گرفت همان لحظه صدای گریه ام به آسمان  
 رفت و سکوت شب را شکست... شب بود و جاده و صدای گریه  
 های دختری بی پناه که سکوتش را میشکست و تا آسمان هفتم  
 بالا میرفت

[ن. فردین فر "قرار بی قراری", 24.10.19 00:57]

پارت\_53#

قرار\_بی\_قراری#



دقایق طولانی به همان شکل بر جا مانده بودیم... میچ دستانم  
همچنان درگیر پنجه هایش بود و من سر به زیر های های گریه  
سر داده بودم... درست مثل دو مجسمه بودیم که یکی ملودی  
اندوه مینواخت و دیگری در سکوت تماشایش میکرد... میعاد  
هیچ جوابی به فریاد عشق من نداد... هیچ حرفی نزد... شده  
محض دلخوشی... شده محض دلداری... محض آرام کردنم حتی  
... نه تنها حرفی نزد که حتی وقتی سر پیش برده پیشانی به  
سینه اش تکیه دادم و زار زدم هم حرکتی محض قرار بخشیدن  
به بی قراری ام نکرد... نه دستش دور شانه ام پیچید، نه مرا  
در آغوش امنش گرفت مبادا لحظه ای خیال دوست داشته شدن  
در سرم زنده شود یا آرزوی مرده ام هوای جان گرفتن به سرش  
بزند... مبادا دلم دلخوش عشقش شود... تنها چیزی که حس  
کرده بودم بالا و پایین شدن تند قفسه ی سینه اش بود و بوی  
عطری که در این مصیبت باران خاطره بازی اش گرفته بود و این  
بی نوای دست رد به سینه خورده را هوایی میکرد و گریه هایش  
را شدت میبخشید... آنقدر در آن حال ماندیم و آنقدر اشک  
ریختم که چشمه ی چشمانم خشکید و جز هق زدن های گاه

گاه و صدای مَف مَف ام چیزی به گوش نرسید... هنوز پیشانی به  
 سینه اش تکیه داده بودم که با تکانی که خورد ناچار عقب  
 کشیدم... دستش تازه یادش آمد که دور شانه ام حلقه شود... اما  
 این حلقه شدن گرمای عشق نداشت تنها حمایت یک دوست  
 ... بود... تنها مانعی بود برای زمین خوردنم

اصلا از اولش هم من اشتباه میکردم... تمام آنچه عشق انگاشته  
 بودم محبت های یک رفیق بود که در کویر زندگی من به سراب  
 عشق تعبیر شده بود... سراب بود... تمام آنچه در نگاه و کلامش  
 عشق خوانده بودم سراب بود که از دور آنطور مرا به تک و تایی  
 رسیدن انداخته بود و حال که نزدیک شده بودم خاک تفتیده ی  
 کویر بی کسی به من دهن کجی میکرد... تکیه به تنش داده به  
 سمت ماشین روان شدم... هنگامی که سوار شده روی صندلی  
 جاگیر شدم دیدم که به سمتم خم شد... نگاه بی رmqم به  
 صورتش بود وقتی که صندلی ام اندک اندک به حالت خوابیده  
 درآمد و بالاخره لب هایش رضایت داده کلامی نثارم کردند  
 یه خورده بخواب... خسته ای\_

خسته بودم... از آنهمه چشم‌انتظاری برای عشقی که اصلاً وجود  
 نداشت خسته بودم... از آنهمه تقلا برای دوست داشته شدن  
 خسته بودم... چقدر بخاطر یک احساس اشتباه به در و دیوار  
 زده بودم... تازه فهمیده بودم همه چیز یک سوتفاهم بوده که  
 قلب ساده لوح من دچارش بوده... مثلاً همین لبخندی که بالاخره  
 روی لبانش نقش بسته بود و این حسرتی که در عمق نگاهش  
 خانه کرده بود برای من تفسیر اشتباهی عشق داشت، حال آنکه  
 تمام اینها فقط نگاه یک رفیق به رفیقش بود... همین و  
 بس... نگاهی دوستانه نه عاشقانه

نگاه از صورتش گرفتم که بیش از این داغ روی دلم نگذارد  
 ...چند لحظه ای طول کشید تا سنگینی بار نگاهش از سرم کم  
 شد و درب ماشین به نرمی بسته شد... مقابل چشمانم ماشین را  
 دور زد و سوار شد... چشمانم دیگر بیش از این میل تماشا و  
 حسرت خوردن نداشتند که بی‌اذن من بسته شدند و حالا من  
 در تاریکی پشت پلک‌هایم در حال رصد اوضاع بودم... تکان نرم  
 ماشین خبر از حضورش در کنارم داد و سپس صدای بسته شدن  
 در و بعد نجوای ملایمش

سردت نیست؟\_

بی اختیار اخم کردم و با اکراه نه ای تحویلش دادم که همان لحظه ماشین به راه افتاد... تکان های نرم ماشین و سکوت حاکم بر فضا باعث میشد کم کم گرما پشت پلک هایم بخزد و سرم سبک و سبک تر شود... نرم نرمک داشتم از دنیای ترس ها و غم ها جدا میشدم و پا به دنیای بی خبری میگذاشتم که صدای میعاد هشیارم کرد... با پلک های بسته صدایش را شنیدم که گفت

الو میثم\_

بازهم شده بود میعاد سخت و سنگی با آن لحن متحکم و سرد... منتظر کلمات بعدش بودم که شنیدم

آره خوبم... ببین من کلید آپارتمان تو میخوام\_

برای ثانیه ای مکث کرد و ادامه داد

تا چند ساعت دیگه میرسم... وسایلتو بردار چند روز برو خونه \_

ی بابات... کلیدم بده نگهبانی... وقتی رسیدم نمیخوام خونه

باشی

سکوت این بارش کمی طولانی تر بود که با تندی گفتم  
... ردش کن بره خوب\_

با لحظه ای مکث با لحن آرامی شمرده شمرده ادامه داد  
میثم خوب گوش کن... نمیخوام هیچ کس از او مدن من به \_  
اصفهان باخبر شه... فهمیدی؟... هیچ کس

سکوتی کوتاه و بعد جمله ای که باعث شد تمام حواسم با تمام  
قوا فعال شده مستی و معده درد به دست فراموشی سپرده شود  
حتی مهرناز... اصلا نمیخوام کسی بیاد دیدنم... پس لطفا \_  
... جلوی زبونتو بگیر که بی هوا حرفی ازش در نره

باقی صحبت هایش را نمیشنیدم... یک کلمه در سرم با صدای  
بلند تکرار میشد و راه شنیدن هر صدایی را میبست  
...مهرناز...مهرناز...مهرناز... پس دلیل تمام آن نخواستن ها... آن  
پس زدن ها... آن دوست نداشتن ها یک زن بود... یک زن که  
احتمالا صاحب تمام عاشقانه های میعاد بود... صاحب تمام قلبش  
...صاحب تمام آغوشش که مرا از آن محروم کرده بود... جان

میکندم تا مقابل لرزش پلک ها و چانه ام بایستم آخر هم حریف  
آن حجم از بغض که به حل

[ن.فردین فر "قرار بی قراری", [24.10.19 00:57

قومم چنگ انداخته بود نشدم ناچار سرم را به سمت شیشه  
چرخاندم که قطره اشکی از گوشه ی چشمم بیرون زد و به  
سمت شقیقه ام راه گرفت... یعنی میعاد عاشق دیگری  
بود؟!... قلبش برای دیگری میتپید؟!... مغزم داشت میترکید  
... چقدر دلم خواب میخواست ... چقدر دلم دوری از دنیا و آدم  
هایش را میخواست ... کم مانده بود به خواب التماس کنم که  
بیاید و مرا ببرد بلکه ساعتی نفس راهی ریه هایم  
گردد... التماسم جواب داد که خواب آرام و نرم دست دراز کرد و  
... مرا در آغوش کشید و همراه خود به وادی بیخبری برد  
با صدای کسی که نامم را نجوا میکرد از دنیای خواب بیرون  
آمدم هنوز پلک هایم بسته بود و صدایش را از دوردست ها  
میشنیدم

پروا... پروا جان\_

باز هم پروا شده بودم... تمام جانم را جمع کردم تا پلک هایم را از هم فاصله دهم اما انگار میلی به تماشا نداشتند که مقابل خواسته ام آنطور مقاومت میکردند... با ضربه های ملایمی که به گونه ام خورد کمی هوشیارتر شدم و توانستم برای لحظه ای پلک باز کنم که تصویرش با اخمی خفیف مقابل چشمانم ظاهر شد با دیدن چشمان بازم به سرعت گفت

خوبی؟ رسیدیم... باید پیاده شی\_

بیش از آن زورم به پلک هایم نرسید که دوباره روی هم افتادند... انگار توان عضلاتم تحلیل رفته بود که حتی قدرت ادای یک هوم یا ناله ای را هم نداشتم... چند لحظه در آن حال ماندم که با تکانی که خوردم کمی به خود آمدم... ناگهان از جا کنده شدم و میان زمین و هوا معلق ماندم... در آغوش کسی بودم و سرم به جایی گرم تکیه داده بود... صدایی آشنا در گوشم میپیچید... صدای تپش های قلبی که با زیباترین ریتم ممکن مینواخت و شبی در دوردست ها لالایی خوابم شده بود... با حس شمیم

عطری که مشامم را نوازش میداد دستم بی اختیار بالا رفت و  
چنگ پیراهنش شد که صدایش به گوشم رسید  
... جانم\_

سرم را بیشتر به سینه اش فشردم که همزمان مرا محکم تر به  
سینه فشرد... با تمام جانم به نوای قلبش گوش سپرده بودم  
، سعی داشتم آن را به حافظه ی تک تک سلول های خاکستری  
مغزم بسپارم... باشد برای روز مبادا... برای روز نبودنش... برای  
... روزگار دلتنگی

دقایقی در آغوشش بودم نرم پیش میرفت و من دلم میخواست  
این آغوش هرگز تمام نشود... این راه هرگز به پایان نرسد... این  
نوای زیبا هرگز قطع نشود اما خواب لعنتی نمیگذاشت طعم  
آغوشش را تمام و کمال بچشم... چشم دیدن این یک ذره  
خوشی را هم نداشت که دوباره با بی رحمی تمام هجوم آورد و  
روحم را به کام کشید

با تکانی آرام و فرو رفتن در جایی نرم پلک هایم بی هوا از هم  
باز شد... آغوش دلچسب تمام شده بود... روی یک تخت خواب



بودم ، صورت میعاد در یک وجبی صورتتم بود و نفس های تندش  
 به گونه ام میخورد ...چطور مرا تا اینجا رسانده بود؟... نگاه  
 مخمور خواب و شرمزده ام را به صورتش دوختم که گفت  
 بهتری؟...سرت درد نمیکنه؟\_

زبانم هنوز از ادای کلمات ناتوان بود که تنها سری به دو طرف  
 تکان دادم ...نگاهش در صورتتم چند دور چرخید و بعد روی  
 چشمانم ثابت ماند که پرسید  
 چیزی لازم نداری؟\_

خودش را لازم داشتیم...اگر میگفتم سهم من میشد؟...معلوم  
 است که نه!...دوباره سر به دو طرف تکان دادم که با مهری  
 عجیب لب زد  
 خوب بخوابی\_

به محض اینکه خواست فاصله بگیرد وحشت به جانم ریخت...یاد  
 موقعیتم افتادم...شهر غریب ،خانه ی غریبه،تخت خواب یک  
 غریبه...نکند مرا اینجا رها کند و برود؟...ترسیده دست انداختم  
 و یقه ی پیراهنش را گرفته نامش را خواندم

میعاد\_

از حرکتیم جا خورده بود که با تعجب نگاهم کرد و لب زد

...جان\_

بی آنکه پیراهنش را رها کنم نالیدم

نرو\_

دستش بالا آمد و روی دست مشت شده ام نشست و با لبخندی

گرم و اطمینان بخش نجواگونه گفت

نمیرم...بخواب\_

دستم دل رها کردنش را نداشت که همچنان بند یقه ی

پیراهنش بود...با تضرع گفتم

همینجا بمون...پیشم\_

سپس با صدای خفه ای پچ زدم

من میترسم میعاد\_

به نرمی دستم را از یقه اش جدا کرد و کنار تنم گذاشت سپس  
دست دراز کرد و شمد روی تخت را تا روی سینه ام بالا کشید و  
خیره به چشمانم گفت

همینجا بالا سرت میشینم تا بخوابی... تا من هستم ام از \_  
هیچی نترس... حالا ام با خیال راحت بخواب... خوب؟

در سکوت تماشایش کردم تصویر چهره اش در تاریک روشن  
اتاق حالت محوی داشت اما برق چشمانش بوضوح پیدا بود  
... لحظاتی در سکوت سرگرم تماشایش بودم فکر کردم اگر بار  
دیگر او را از دست بدهم چه بر سرم خواهد آمد... همانطور  
ماتش بودم که به خنده افتاد و گفت

به چی اینجوری زل زدی؟... بخواب دیگه \_

باز هم زبانم مهلت فکر کردن نداد و زودتر به حرف آمد  
میترسم بخوابم تنهام بذاری \_

ناگهان بغض آمد و راه گلویم را گرفت تمام دردهایم دوباره یادم  
افتاد که با صدایی لرزان ادامه دادم

میتروسم یه روزی تنهام بذاری میعاد... میتروسم منو بذاری بری \_  
 ...اگه...اگه یه روزی نباشی من خیلی بی کس میشم  
 لبخند به آنی از روی لبش پرکشید...برق نگاهش خاموش  
 شد...نگاه از چشمانم گرفت و با صدایی که درد به آن خش  
 انداخته بود جواب داد  
 اگه تو یه روزی نباشی\_

[ن.فردین فر "قرار بی قراری", 24.10.19 00:59]

!من می میرم پروا

[ن.فردین فر "قرار بی قراری", 28.10.19 00:37]

پارت\_#54

قرار\_بی\_قراری#

سلول های شنوایی ام...قوه ی ادراکم...مغزم...قلبم...همه و  
 همه حیران به جا ماندند...درست شنیده بودم؟...درست فهمیده

بودم؟...جواب داده بود؟...بالاخره بعد از جان به سر کردن من بی  
 نوا جواب داده بود؟...قلب یخ زده ام شروع به گرم شدن و جان  
 گرفتن کرد...مثل مرده ای که روح به کالبدش دمیده شده  
 داشتم از نو زنده میشدم...داشتم دلگرم میشدم...داشتم نفس  
 میگرفتم که با ادامه ی حرفش دوباره آوار شدم  
 ولی خوب...گاهی نمیشود که نمیشود که نمیشود\_

وا رفته و خراب...ویران و زمین خورده نگاهش کردم که سر بالا  
 آورد و ادامه داد

... با سرنوشت همیشه جنگید پروا\_

با یک جمله میساخت و با جمله ای دیگر ویران میکرد...شده  
 بودم دومینویی زیر دستانش که به شکل دلخواهش میساخت و  
 بعد با تلنگری خرابم میکرد...نگاه سرخورده ام را به صورتش  
 دوخته بودم خدا را شکر میکردم که اشک های فلاکت را در  
 چشمانم نمیبیند، که نمیفهمد تا چه حد ترحم برانگیز شده ام  
 ...همانطور به تصویر محوش زل زده بودم که با لحن محکمی  
 خیره به صورتم گفت

تو باید انقدر قوی باشی که حتی اگه تمام دنیام تنهات \_

... گذاشتن محکم و ایسی و به راهت ادامه بدی

نبود هیچکس نباید بتونه تورو از پا دربیاره ... نه من نه هیچ کس

...دیگه... تو نباید

داشت برای خودش موعظه میکرد و من داشتم برای خودم

میبریدم و میدوختم و تنش میکردم ... گفته بود نباید با

سرنوشت جنگیده... احتمالاً سرنوشتش با آن مهرناز نامی که

گفته بود گره خورده بود که او میل به جنگیدن نداشت... که

برایم میخواند نمیشود که نمیشود که نمیشود! ... حس سربار

بودن، حس گزنده ی مزاحم بودن، حس سیاه انگل بودن حال

بدم را بدتر کرد ... باید جوری حالی اش میکردم من آدم گند

زدن به روابط آدم ها نیستم، آدم تفرقه انداختن و حکومت

کردن ... آدم عشق دیگری را دزدیدن، حتی اگر خودم عاشق

ترین عاشق ها میبودم بازهم آدم وارد شدن به حریم عشق ادم

ها نبودم ... دست جنباندم و در حالیکه او هنوز در حال صحبت

بود به حرف آمدم

اگه کسی تو زندگیت باشه من هیچ دلم نمیخواد با سرنوشت \_  
 بجنگم میعاد...هیچوقت با سرنوشت نمیجنگم...هنوز انقدر پست  
 ! نشدم

لب هایش که برای گفتن حرفی باز شده بود همانطور با فاصله از  
 هم برجاماند و ادامه ی کلامش را هم به امان خدا رها کرد...چند  
 لحظه همانطور تماشا می کرد و در نهایت در حالیکه سرش را به  
 تاسف به دو طرف تکان میداد دست روی زانوانش گذاشت ،از جا  
 برخاست و گفت

آخه من به تو چی بگم ؟...اگه کسی تو زندگیم بود من \_  
 وایمیستادم اینجا واسه تو جملات احساسی ردیف کنم؟  
 کمی به سمتم خم شد ...چه تلاشی میکردم تا در آن تاریک  
 روشن چهره اش را ببینم که تنها موفق به کشف اخمش شدم  
 وقتی که ادامه داد

نکنه فکر کردی من انقدر پستم ...هوم؟ \_  
 هیچ دلم نمیخواست برداشت غلط از جمله ام داشته باشد ...تند  
 و تند سرم را به دو طرف تکان دادم و گفتم

... به خدا من منظورم این نبود... من فقط فکر کردم حتما...  
 حتی تصورش هم چیزی شبیه تصور خفگی بود... بیانش که  
 دیگر خود حناق بود... با من و من فراوان لب زدم  
 ... نامزد کردی یا مثلا در شرف ازدواجی یا...

تک خنده ای کرد و گفت

... یا مثلا یه بچه ام تو راه دارم...

قد راست کرد و من بغ کرده تماشایش کردم... نمیفهمید من  
 طاقت ندارم؟!... این دختر بی پناه بیچاره ی عاشق یک وقت پس  
 می افتد که آنطور از فرزندش با دیگری میگفت؟!.. چند ثانیه ای  
 نگاهم کرد و من، ماتم زده جواب نگاهش را دادم... انگار چشمان  
 او بهتر از من میدید که لب زد  
 !همه کارات مثل بچه هاس پروا...

آن از جواب کردن عشقم... آن از حرف هایی که از زن و فرزند  
 میزد... این هم از بچه خواندنی... اخم در هم کردم و معترض  
 گفتم



انقد به من نگو بچه ،من بیست و پنج سالمه\_

لبخند کج روی لبش را هم دیدم وقتی که گفت

مگه به سن و ساله؟...به چشم من که بچه ای ...مخصوصا وقتی \_

اینجوری با لبای آویزون نگام میکنی

نگاهم به دستش بود که صورتم را نشانه رفته بود وقتی که گفتم

راس میگی به چشم منم هنوز همون بابا بزرگی هستی که \_

... هیچوقت نداشتم

چین به بینی انداختم و ادامه دادم

البته دیگه دلمم نمیخواد داشته باشم\_

صدای خنده ی بلندش تمام دلخوری ها را تمام اخم و تخم ها را

تمام غیظ ها را به آنی شست و با خود برد ...محو تماشای سایه

ای بودم که دو دستش را به کمر زده سر به عقب برده بود و

میخندید و فکر میکردم چه خوب شد که ملودی دلنشین خنده

اش را هنوز میشود شنید ...ماتش بودم که سرش زیر افتاد و با

ته مانده ی خنده اش گفت

من اگه میدونستم تو انقد زود سر حال میشی که چشمتا قد \_  
 توپ تنیس باز باشه و هوش و حواستم انقد سر جاش بیاد که  
 بتونی هر حرف منو با دوتا بدتر از خودش جواب بدی هیچوقت  
 به خودم انقد ستم نمیکردم اینهمه راهو بغلت کنم... مثل بچه  
 آدم صبر میکردم که بیدار شی

آغوشش... آغوش عزیزش... آغوش محبوبش... آغوش  
 دلچسبش... چه راحت از به آغوش کشیدنم سخن میگفت، بی  
 آنکه صدایش بلرزد یا نفسش بگیرد یا مثلاً حسرتی در ل

[ن. فردین فر "قرار بی قراری"، [28.10.19 00:37

حنش پیدا باشد... عاشق نبود دیگر... اگر عاشق بود مثل حالای  
 من حتی از یادآوری اش تمام جانم میتپید و تا مغز سرش گر  
 میگرفت و حسرت و حسرت به جان تک تک یاخته های تنش  
 میریخت از آغوشی که پایان گرفته بود... نمیدانست من حاضر  
 بودم برای داشتن ابدی آن آغوش حتی مرگ را به جان بخرم

...فقط و فقط اگر تنم را او به آغوش میکشید... سر به زیر انداخته

درگیر لرزش قلبم بودم که صدایش دوباره به گوشم رسید

این نگهبان بیچاره ام دوبار زابراه نمیشد...یه بار بیدارش کردم \_

کلیدو بگیرم یه بار دیگه بیدارش کردم بیاد بالا درو برام باز کنه

به ناگاه سرم بالا رفت و شرمنده لب زدم

یعنی مارم دید؟ \_

سری تکان داد و گفت

گفتم تا من میرم بالا اون درو باز کنه \_

هول زده گفتم

... حتما موقع رفتن یا برگشتن همه چی رو دیده دیگه \_

دست به پیشانی گرفتم

وای خدا آبرو برام نموند... حالا نمیشد خودت درو باز کنی؟ \_

یک دستش را به کمر زد و با حالت طلبکاری جواب داد

بخشید میشه بگی اونوقت چجوری باید درو وا میکردم؟...من \_  
 همین هنر کردم تونستم کفشاتو از پات دربیارم ...واقعا در مورد  
 من چی فکر کردی؟...فکر کردی هرکول ام یا سوپر منم؟

نمیدانم این چه مرضی بود که وقتی او اینطور از کوره در میرفت  
 دلم هوس شیطنت میکرد بس که خواستنی میشد وقتی دلخور  
 بود ...با لحن شوخی گفتم

نخیر فکر کردم آرش کمانگیری\_

نچ نچی کرده ادامه دادم

هی جنس خارجی مثال میزنی ...حمایت از تولید ملی یادت \_  
 رفته؟

کلافه دستی به لب هایش کشید و گفت

نه خیر مثل اینکه کامل خوابتو کردی... کیفتم کوکه \_

همینجوری تا صب یه کله میخوای مزه بریزی...ولی محض  
 اطلاعات من دارم از بی خوابی میمیرم پس با عرض شرمندگی  
 ... میرم اون اتاق بخوابم

در مقابل چشمان ناباورم چرخید و خواست قدمی به جلو بردارد  
 که ترسیده از تنهایی به سمتش خیز برداشتم و در حالیکه  
 دست به سمتش دراز کرده بودم گفتم

غلط کردم... غلط کردم... تو رو خدا نرو... قول میدم دیگه \_  
 هیچی نگم و زود بخوابم

سر به عقب چرخاند از سرشانه نگاهم کرد و با ته خنده ای گفت  
 ... شوخی کردم... نمازم داره قضا میشه... زود بخونم پیام \_

چند لحظه صامت نگاهش کردم... زبانم به حرفی نمیچرخید  
 ... فکر کردم من و او اصلا چه ربطی به هم داریم؟... من مست که  
 مدت ها بود خدا غریبه ترین غریبه ی زندگی ام بود و او که  
 انگار رفیق اول و آخرش خدا بود... من کجا و او کجا؟... داشت به  
 درب اتاق نزدیک میشد که با حالتی نجوا گونه گفتم

منم دعا کن میعاد \_

بی آنکه به سمتم برگردد گفت

... به دعای گربه سیاه \_

حرفش را نیمه رها کرد و دست به کمر گرفت ... با حالت نگرانی

پرسیدم

چی شدی؟ \_

قدمی دیگر پیش رفت و جواب داد

آرش کمانگیرت کمرش رگ به رگ شده ... جنسش بنجل بوده \_

فک کنم

با صدا به حرفش خندیدم و بی فکر جواب دادم

من همینجوری ام خریدارم ها \_

دست به قاب در گرفت و به سمتم چرخید با خنده گفت

بز خری نکن دیگه \_

با لبخند محوی نگاهش کردم و در دل جوابش را دادم ... گفتم

کاش فروشنده بودی که من به قیمت جان خریدارش بودم ... به

قیمت هستی ام ... به قیمت دار و ندارم .. اما حیف که تو فروشنده

نیستی ... خوب میدانی من و تمام دار و ندارم لایق آن قلب طلای

خالصت نیستیم ... خوب میدانی قلب عزیزت قیمت ندارد ... با

حسرت در سکوت تماشایش می‌کردم که ثانیه ای بعد نگاه گرفت  
... و از اتاق بیرون زد

لحظاتی به فضای نیمه تاریک مقابلم خیره ماندم و بعد تصمیم  
گرفتم در جا دراز بکشم و آنقدر منتظرش بمانم تا بیاید... تا  
حضور امنش قرارم شود... تا در سایه ی بودنش پا به دنیای  
خواب بگذارم... عقب کشیدم و سر روی بالش گذاشتم که  
صدای الله اکبرش در فضا پیچید و سپس نجوای عاشقانه اش با  
معبود شد لایلی لحظاتم... زمزمه ی آرامش به گوش جانم  
مینشست و آرام جانم میشد... هر لحظه حس لختی و رخوت  
تنم بیشتر میشد و حس می‌کردم اندک اندک تنم از تخت خواب  
فاصله می‌گیرد... بالا میروم و رها می‌شوم... در عالم خواب آغوش  
دوباره اش... در عالم رویای داشتنش... خیال عاشقانه ی  
شیرینش!

[ن.فردین فر "قرار بی قراری", | 28.10.19 23:26

پارت\_55#

## قرار بی\_قراری #

با صدای صحبت های دو مرد پلک هایم از هم باز شد و نگاهم به فضای نا آشنای مقابلم خیره ماند... چشم راست و قسمتی از بینی ام روی بالشت فشرده شده بود، لب هایم نیمه باز بود و قسمتی از آب دهانم روی بالش زیر گونه ام ریخته بود... هنوز کامل قادر به تمرکز و تشخیص موقعیت نبودم... نیمی از حواسم درگیر صداهایی بود که به گوشم میرسید و نیمی از حواسم درگیر تحلیل تصاویری بود که چشم چپم به مغزم ارسال... میکرد

همزمان با شنیدن اصوات نامفهوم نگاهم به پاتختی سیاه رنگ و پایه ی استیل آباژوری که از گوی های نقره ای رنگ سوار بر هم تشکیل شده بود کشیده شد... نگاهم بالا رفت، از کلاهک سیاه رنگ آباژور گذشت، دیوار خالی روبه رو را رد کرد و به میز آرایش سیاه رنگ بزرگ رسید... سطح روی میز انباشته از انواع ادوکلن و ادوتوالنت گران قیمت بود... به خاطر سردردی که از پیشانی شروع میشد و به پس سرم میرسید از خیر دقیق شدن



و بررسی نام و نشانشان گذشتم... سر به سمت درب اتاق  
 چرخاندم که ناگاه با دیدن یک قاب عکس روی میز نگاهم  
 همانجا روی تصویر قفل شد و تکان نخورد... تصویر آشنای  
 ایستاده در مرکز تصویر... تصویر دلنشین و خواستنی که  
 چشمانم میل به بلعیدنش داشت... میعاد بود... اما عکس میعاد  
 اینجا در خانه ی یک غریبه چه میکرد؟... با یکی از آن  
 لبخندهای دلکش اش آنجا ایستاده بود و انگار که درست به  
 صورت من زل زده بود... چاق تر از هر زمانی بود که  
 میشناختمش... موهای پرپشتش کمی بهم ریخته بود و  
 چشمانش حس زندگی ساطع میکرد، چیزی که این روزها قحطی  
 ... اش در چشمانش نمود داشت

بالاخره پس از ثانیه های طولانی دل از تماشای صورتش کندم و  
 نگاه پایین کشیدم... به سمت دست هایش که از دو طرف باز  
 شده دور شانیه هایی حلقه شده بود... یک مرد و یک زن جوان  
 ... با دیدن تصویر آن دو نفر حس کنجکاوی نیروی محرک ام شد  
 ... به سرعت در جا نشسته خود را به لبه ی تخت کشیدم و سر  
 پیش برده لحظاتی با دقت به تصویر آن دو نفر خیره شدم... قطعا

کنجکاوی بیشترم مربوط به آن زن بود...زنی که سمت چپ  
 تصویر و آغوش میعاد را اشغال کرده بود...زنی بسیار جوان  
 شاید بیست و چند ساله و سبزه رو با موهایی لخت به رنگ شب  
 که روی شانها رها کرده بود...قدش به زحمت تا سر شانها ی  
 میعاد میرسید...خودش را به آغوشش فشرده سرش را به گودی  
 کتف میعاد تکیه داده بود، دست روی سینه اش گذاشته بود و با  
 لبخندی بزرگ نگاهم میکرد...نگاهش میکردم و نگاهم  
 میکرد...با حسرت یا شاید کمی حسادت نگاهش میکردم به  
 دست میعاد که آنطور او را به خود فشرده بود، به لبخند های پر  
 از سرزندگی روی لب هایشان...به حس خوشبختی که از تصویر  
 ... شره میکرد

به چه زحمتی نگاه از صورتشان گرفتم و به سمت راست تصویر  
 دوختم...یک مرد جوان سمت دیگر آغوش میعاد را صاحب شده  
 بود...مردی که لبخندش با میعاد مو نمیزد انگار که لب و دهان  
 میعاد را به صورتش پیوند زده باشند...چهره اش اما شباهت  
 چندانی نداشت...صورت تقریبا گرد و موهای خرمایی رنگ و قد  
 و قامتی که یک سرو گردن کوتاه تر از میعاد بود و اندام

توپر، دست پیش برده قاب عکس را برداشتم که همان لحظه با  
صدای بلند میعاد تقریبا از جا پریدم و حواسم جمع صحبت  
بیرون از اتاق شد که حالا تقریبا به وضوح به گوش می رسید  
!این که لباسای مهربانه\_

باز هم مهربان... کاش میفهمیدم کیست... نگاهم ناخودآگاه به  
تصویر زن جوان دوخته شد که صدای غریبه به گوشم نشست  
بابا تو دیگه کی هستی؟... از کجا فهمیدی؟... اینا که همه نوان \_  
اتیکتشونم روشونه... نکنه علم غیب داری؟... دیگه کم کم دارم  
ازت میترسم میعاد

صدای کلافه و عصبی میعاد به گوشم رسید  
عقل کل این لباسو خودم برایش خریده بودم\_  
صدای بهت زده ی غریبه میان حرفش پرید  
اینو؟... چی فکر کردی با خودت که اینو واسه مهربان \_  
خریدی؟... آخه اون تو این یه وجب لباس جا میشه؟  
صدای میعاد با لحن تند بلند شد که توپید

باز تو آلو تو دهننت خیس نخورد؟... رفتی گذاشتی کف دستش \_  
 که من اومدم؟

صدای غریبه دلخور بود انگار

چی میگی بابا؟... من حرفی نزدم بهش که ... فقط گفتم چند \_  
 دس لباس تو خونه و بیرون میخوام اونم اینا رو داد  
 میعاد کلامش را برید

...اصلا شک ام نکرد؟... نگفت این لباسارو واسه کی میخوای؟ \_  
 غریبه به تته پته افتاد

شک که خوب... چرا... یعنی پرسید... ولی خوب من پیچوندمش \_  
 ...گفتم مهمون دارم از خارج ...لباس مناسب ندارن برن بیرون...  
 این وقت صبحم که جایی باز نیس بخوان بخرن  
 صدایش خندان شد

جو گرفته بودش میخواس بیاد توریستا رو ببره شهرو بگردن \_  
 ...نمیدونی با چه بدبختی ای از دستش خلاص شدم  
 میعاد تشر زد

...آدم قحطی بود عدل باید از مهرناز لباس میگرفتی؟ \_

غریبه دلخور جواب داد

خوب پس از کی میگرفتم؟...این وقت صب که جایی باز نیس \_

مجبور شدم خوب

لحن میعاد بی حوصله شده بود وقتی جواب داد

از اون دوس دخترای رنگ و وارنگت میگرفتی ...ماشالا الی \_

... ماشاء الله ام داری ...حتما باید

اینبار غریبه کلام میعاد را ب

[ن.فردین فر "قرار بی قراری", | 23:26 28.10.19]

رید

میرفتم بهشون میگفتم میشه چند دس لباس زنونه به من \_

بدین؟...بنظرت بعدش زنده بودم اینا رو برات بیارم؟

سکوت چند لحظه ای پاسخ غریبه بود که با سرخوشی ادامه داد

ولی جون تو وقتی زنگ زدی گفتمی چند دس لباس زنونه \_  
... میخوای باورم نمیشد خودت باشی

با خودم میگفتم خواب نمیبینم؟ یعنی واقعا این میعاده؟... خیلی  
... ام خوشحال شدما

میعاد جوابی نمیداد که غریبه با لحنی محتاطانه پرسید  
... با زیدت اومدی دیگه نه؟ \_

بازهم سکوت و دوباره آن غریبه

حتما زیدته دیگه وگرنه تو که اهل دوس دختر و این چیزا \_

نیستی... آقا خیلی مبارکه... نمیدونی چقدر خوشحالم  
کردی... راستشو بخوای این آخریا دیگه داشتم نگرانت میشدم،  
میگفتم نکنه مشکلی چیزی داری طرف جنس مونث نمیری  
خداروشکر که اشتباه میکردم... شیرینی باید بدیا بالاخره بعد ...  
... یه عمر چشم انتظاری توام یه حرکتی زدی و

با ابروهای بالا رفته به سخنان مرد غریبه گوش میکردم که  
کلمات را مسلسل وار پشت هم ردیف میکرد که با تشر میعاد

رشته ی کلامش پاره شد

!میثم\_

میثم بود... این صدای پر از زندگی متعلق به میثم بود؟ ... سکوت

حاکم شده بود که میعاد با لحن ملایمی گفت

مهرناز پا نشه بیاد اینجا\_

میثم دماغ جواب داد

نه بابا... بیشعوره مگه؟... بعدشم اصلا بیاد... اول و آخرش که \_

میخواود بفهمه... اتفاقا خیلی ام خوشحال میشه

کلافگی میعاد را از پشت درهای بسته حس میکردم وقتی که

گفت

انقدر پرت و پلانگو وقتی از چیزی خبر نداری... حواستم باشه \_

مهرناز نیاد این وری هر چند ما تا چند ساعت دیگه از اینجا

میریم

قلبم مچاله شده بود و نگاه حسرت بارم خیره ی تصویر خندان

در عکس بود... چه میشد حدس آن غریبه که حالا فهمیده بودم

همان میثم است درست میبود؟ ...چه میشد اگر واقعا بین من و  
میعاد ...صدای میعاد افکارم را درید

الانم دیگه بهتره بری...دیرت میشه ...دستتم درد نکنه ...درم \_  
پشت سرت ببند

میثم بهتر از من میعاد را میشناخت که حرف را کوتاه کرد و با  
لحن پکری جواب داد

باشه پس من مزاحم نمیشم ...دوس داشتم خانومتتم ببینم ولی \_  
خوب دیگه...احتمالا دارن استراحت میکنن ...از طرف من سلام  
برسون تبریک بگو

لبخند تلخ روی لبم و قطره اشکی که روی لبخند میعاد چکید و  
صدای میعاد

واسه خودت قصه نباف بچه \_

نمیدانست این قصه از قصه ی شاه پریان زیباتر و دلنشین تر  
است...



نمیدانست از هزار و یکشب خواستنی تر است...نمیدانست  
 ...اصلا چه میشد ما هم در دنیای قصه ها برای هم بودیم؟...دست  
 پیش برده انگشت اشاره ام را نوازش گونه به تصویرش کشیدم  
 که با صدای میثم حواسم جمع آن سوی درب اتاق شد  
 ... میگم میعاد...این مدیر ساختمون یه مدته میاد دم در\_

خوبِ میعاد باعث شد ادامه دهد

خوب مثل اینکه همسایه ها شاکی شدن که من دوتا ماشین تو \_  
 ... پارکینگ پارک کردم

جواب میعاد یک خوبِ دیگر بود که میثم من و من کنان گفت  
 خوب همین دیگه ...میگم اگه میشه ماشینتو برداری از اینجا \_  
 ...چون من بیرونم نمیتونم ماشینو پارک کنم... خودت میدونی  
 ...این روزا دزد بازاره

لحن میعاد سرد و سخت شد وقتی که جواب داد  
 اینا رو چرا به من میگی؟...برو به صاب ماشین بگو\_  
 اینبار لحن میثم کلافه شد

جون عزیزت دوباره شروع نکن میعاد... صاحب اون ماشین \_  
...تویی پس

صدای میعاد به وضوح بالا رفت و خشمش از لا به لای حروف  
بیرون ریخت

اون ماشین نه سندش به نام منه نه مدرکی هست که مال من \_  
باشه... تو همه ی این سالام درآمدم انقدری نبوده که بتونم  
همچین ماشینی بخرم... خوشبختانه صدقه ام قبول نمیکنم  
... توام یه زحمت بکش همونجوری که تا اینجا آوردیش برش  
گردون پیش صاحبش بگو میعاد گفت احتیاجی به این حاتم  
بخشیا نیس من نیازی به همچین وسیله ای ندارم

نگاهم همچنان به تصویرش بود که حس کردم هر لحظه لبخند  
روی لبش محو و محوتر میشود و غم به خانه ی چشمانش سرازیر  
میشود... میثم با لحن ملایم و دلجویانه ای گفت

اون میخواد جبران کنه میعاد... چرا لجبازی میکنی انقد \_  
؟... چرا کوتا نمیای؟... یکم فرصت بده خوب... بذار لااقل  
اطرافیان ت تلاش خودشونو بکنن... چیه میگن ببخش تا بخشیده

بشی... مگه خودت همیشه از این حرفا به من نمیزنی؟... تو نماز  
میخونی روزه میگیری خدا رو قبول داری مگه خدا خودش  
...نگفته

صدای میعاد درد را فریاد میزد

بسه تورو خدا... همینم مونده تو برای من بری بالای منبر \_  
... آخه تو چه میدونی چی به من گذشته؟... چه میدونی من چه  
روزایی رو از سر گذروندم؟... الان فک میکنی با این چیزا گذشته  
ی من جبران میشه؟... حسرتای من تنهاییای من جبران  
... میشه؟... غرور شکسته ام ترمیم میشه؟

میخواستم برای غمی که در صدایش بود بمیرم... آنقدر که دل  
میسوزاند حسرت ریخته در کلامش... گویا میثم هم حال مرا  
داشت که با لحن دردمندی گفت

نه جبران نمیشه... معلومه که جبران نمیشه... میعاد من حال \_  
تورو میفهمم... درسته اون روزا بچه بودم ولی خوب یادمه چی به  
تو گذشت... همه ی حق ام به تو میدم... ولی میخوام بگم همه  
پشیمونن... میخوان جبران کنن... تو که نیستی نم

[ن.فردین فر "قرار بی قراری", 23:27 28.10.19]

یبینی من هر روز دارم بابا رو میبینم ...عذاب وجدانشو میبینم  
 ...داره به هر دری میزنه که یه جوری دل تورو به دست بیاره  
 ...توام یکم راه بده خوب ...فرصت بده ...حداقل بذار دلش خوش  
 باشه ...بابا پیر شده میعاد ...بذار یه بار دیگه ببیندت ...حتی  
 ... مامانم

میعاد که به حرف آمد من مات قاب عکس بر جا مانده بودم  
 بس کن دیگه میثم ...الان اصلا وقت خوبی برای این حرفا نیس...  
 کلمات مقابل چشمانم بالا و پایین میشد و البته چند کلمه بسیار  
 درشت تر و پر رنگ تر از بقیه بودند...بابا ...بابا ...جبران...عذاب  
 وجدان...حسرت ...و در آخر مامان ...منظور میثم چه  
 بود?...گذشته ی میعاد چه داشت که من از آن بی خبر بودم  
 ؟...تلاش میکردم ارتباط مناسبی بین این کلمات برقرار کنم ...به  
 تصویر زل زده با کلمات در سرم جمله میساختم ...یا داستان  
 حتی ...داستان واقعی زندگی میعاد ...مثلا اینکه میثم برادرش

باشد؟... آن بابا و مامانی که میثم گفت همین معنی را  
 داشت؟... درگیر افکار خودم بودم که با صدای باز شدن در به  
 خود آمدم و به سمت در سر چرخاندم  
 میعاد از لای در نیمه باز نگاهم میکرد... با دیدن من که لب تخت  
 نشسته بودم گفت  
 کی بیدار شدی؟\_  
 کامل به سمتش چرخیدم تا جوابش را بدهم که بوضوح نگاه  
 دزدید وقتی که گفتم  
 ... تازه بیدار شدم\_  
 در را رها کرد و در حالیکه دسته ای لباس روی ساعدش بود وارد  
 اتاق شد... بی آنکه نگاهم کند پرسید  
 بهتری؟... سردرد نداری؟\_  
 به همه جا نگاه میکرد... درو دیوار، زمین و آسمان الا من  
 ...متعجب از رفتارش جواب دادم  
 یکم\_

لباس ها را روی تخت گذاشت و گفت

بلند شو یه دوش بگیر سر دردم بهتر میشه... بعدش صبونه \_  
 بخوریم و را بیفتیم ... گفتم میثم برات چند دس لباس آورده فک  
 کنم اندازه ات باشه

سپس چرخید و در حالیکه به سمت دیگر اتاق میرفت ادامه داد  
 حالا اگه اندازه نبودم خیلی مهم نیس... از وضعی که الان \_  
 داری خیلی بهتره

خم شده بودم تا قاب عکس را سر جایش بگذارم که با حرف  
 میعاد سر زیر انداختم و تازه چشمم به وضعیت شرم آور لباس  
 هایم افتاد شالم دور گردنم آویز بود و تقریبا تمام تنم در معرض  
 دید قرار داشت ... با شرمی بی اندازه لب گزیدم قاب عکس را بی  
 دقت روی میز رها کرده هول زده با دو دست لبه های مانتو را به  
 هم رساندم که صدایش به گوشم رسید

حوله ی تمیز تو حمام هست ... تا تو دوش بگیری من صبونه رو \_  
 آماده کردم

از قاب آینه تصویرش را دیدم که درب مقابله را رها کرد و راه  
 خروج اتاق را در پیش گرفت ... جرات نداشتم سر بالا کنم ... با  
 یاد آوری اینکه تمام دیروز و دیشب با این سر و وضع مقابل  
 چشمانش بودم دود از سرم بلند میشد و میل محو شدن از  
 صفحه ی روزگار پیدا میکردم ... همانطور سر به زیر بر جا مانده  
 بودم که گفت

راستی صب به مادرت زنگ زدم خبر سلامتیتو دادم ... خیلی \_  
 ... نگرانته یادت باشه حتما یه زنگ بهش بزن

ناچار سر بلند کرده با نیم نگاهی کوتاه باشه ممنونی تحویلش  
 دادم که دوباره به حرف آمد

سیم کارت اصلی گوشیتو در آوردم ممکن بود احسان بتونه \_  
 ردیابیمون کنه ... ترجیحا بهتره با گوشی من زنگ بزنی ... احتیاط  
 ... کنیم بهتره

سپس با مکتی کوتاه پرسید

بیارمش برات؟ \_

قطعا اول دلم میخواست از این وضعیت خجالت آور رها شوم که  
به سرعت گفتم

دوش بگیرم بعد میام زنگ میزنم\_

با باشه ی کوتاهی که گفت از اتاق بیرون زد...نفسم را فوت  
کرده پنجه هایم را که آنطور دو لبه ی مانتو را میفشرد باز کردم  
...فکرم هنوز درگیر میثم و حرف هایش بود...کنجکاو بیچاره  
ام کرده بود...دلم میخواست مثل یک فیلم صحنه ی حمام رفتن  
و لباس پوشیدنم را روی دور تند بگذارم تا هرچه زودتر مقابلش  
پشت میز صبحانه بنشینم و برای سوالات بی نهایتم جواب پیدا  
کنم...البته اگر جوابی میداد...از جا برخاستم تا سریع تر خود را  
به حمام برسانم که تونیک لیمویی رنگ روی تخت خواب باعث  
شد در جا میخکوب شوم

[ن.فردین فر "قرار بی قراری", | 31.10.19 01:27

پارت\_#56

قرار\_بی\_قراری#



تنم را پیش کشیدم و با دقت تماشایش کردم... خودِ خودش بود  
 ...کابوس شش ماه پیشم... چقدر نگران بودم صاحبش میعاد را،  
 عشقش را، قلبش را، حضورش را از من بگیرد غافل از اینکه  
 آنکه میعاد را از من گرفت خودِ خودش بود نه هیچ احد  
 دیگری... حتی امروز که فهمیده بودم صاحب این لباس مهرانز  
 نامی است که هنوز نسبتش با میعاد برای من گنگ بود دیگر  
 ترسی از حضورش نداشتم، چرا که میدانستم آنکه مانع ما شدن  
 ما بود تنها خودِ میعاد بود و من برای داشتنش باید با خودش  
 میجنگیدم... کاری که بعید میدانستم از پشش بر بیایم، دیوار  
 نخواستنش زیادی قطور و بلند بود و من امیدی نه به فتحش  
 داشتم نه به درهم شکستنش... دست پیش برده با پشت دست  
 پارچه ی لطیف لباس را نوازش کردم، با تمام ترس های رنگ  
 باخته ام باز هم محال بود آن را به تن بکشم، کابوس را مگر  
 میشود به تن کرد آخر؟... آهسته با دست به کناری کشیدمش  
 که لباس زیرین مقابل چشمانم قرار گرفت... بلیز جلو دکمه دار  
 صورتی رنگ با قلب های سرخ ریز که تمام سطحش را پر کرده

بود... چقدر این لباس مرا یاد این روزهایم می انداخت... منی که تمام وجودم پر از قلب های کوچکی بود که با عشق می تپید برای کسی که انگار حتی همان یک قلبی که باید میداشت را هم نداشت... کسی که در سینه اش به جای قلب سه نقطه گذاشته بودند و نوشته بودند جای خالی را با عضو مناسب پر کنید و او انگار عضو مناسب را پیدا نکرده بود که محض خالی نبودن عریضه یک سنگ آنجا کار گذاشته بود... کلافه از دست خودم و خودش دست پیش برده لباس دوست داشتنی را برداشتم شلوار ست صورتی ساده اش که زیرش قرار داشت را چنگ زدم و به سمت حمام به راه افتادم... وارد رختکن حمام شده لباس ها را بالای چوب لباسی کنار ردیف حوله های تاشده گذاشتم دست بردم تا مانتو و تیشرتی که حالا دیگر شبیه جگر زلیخا بود را از تن بکنم که فکر کردم حالا دیگر تنها به درد سطل زباله میخورد... اصلا دیگر این لباس ها به دلم نمینشست... همه را از تن کنده بیرون درب حمام روی هم تلنبار کردم تا راهی زباله دانیشان کنم

لباس هایی که دست احسان پاره پاره شان کرده به قصد لذت  
 بردن از جسم و جانم لمسشان کرده بود دیگر به کار من نمی  
 آمد... لایق همان سطل زباله بود... کاش میشد جاهایی از تنم که  
 لمس کرده بود را هم بکنم تا گوشت و پوست تازه ای به جایش  
 بروید تا تنم دوباره به دلم بنشیند

حیف که آنقدر جسارت نداشتم... تنها کاری که از دستم بر می  
 آمد آن بود که تا میتوانم آب روی تنم بریزم و دستانم را تا جان  
 دارم روی پوستم بکشم بلکه کمی دلم آرام بگیرد از شسته  
 ... شدن جای نحس دستانش

با تمام وسواسی که به خرج دادم اما تقریبا کوتاه ترین دوش  
 سال های اخیرم را گرفتم بس که مشتاق شنیدن جواب های  
 میعاد در پاسخ به سوالاتم بودم... از طرفی فکر تماس با مادر و  
 شنیدن صدای نگرانش و جمع کردن خاطرش که احتمالا در این  
 وضعیت نزدیک به محال بود دلم را آشوب کرده بود

کاش میشد اصلا زنگ نزنم... آخر با چه رویی با مادر همکلام  
 میشدم؟... از پنهانکاری ام میگفتم از خبطنی که کرده بودم از

فرارم... جواب دلنگرانی هایش را چه میدادم؟... چقدر دلم برای  
 مادرم میسوخت... جز ناامید کردن امیدش انگار کاری از دستم  
 بر نمی آمد و نیامده بود... آنقدر با خودم درگیر بودم که نفهمیدم  
 کی دستم اهرم شیر آب را به پایین فشار داد و ریزش آب روی  
 ... سر و تنم قطع شد

خودم را به سمت چوب رختی کشاندم و از بین حوله های تاشده  
 یکی را برداشته دور تنم پیچیدم یک حوله ی دیگر دور موهایم  
 پیچیدم... خواستم لباس های خواستنی را تن بزنم که با به یاد  
 آوردن لباس زیر آه از نهادم بلند شد... لباس زیر تمیزی در کار  
 نبود... تصور اینکه بخواهم لباس زیر های تن زده ام را دوباره  
 بپوشم عذاب الیم بود اما در این قحطی لباس مگر چاره ی  
 دیگری هم داشتم؟... خدا میدانست با چه زجری لباس زیر های  
 دم در حمام را برداشته و با چه عذابی تن زدمشان... در تمام  
 مدتی که میپوشیدمشان احسان از ناسزاها و نفرین هایم در  
 امان نبود... با پوشیدن لباس های اهدایی مهربان و بوی خوش  
 نویی شان سعی کردم حس بد لحظات قبل را در سرم کمرنگ  
 کنم... به محض پوشیدن لباس ها حوله را از دور موهایم باز کردم

و به تصویرم در آینه چوب رختی زل زدم... با گونه های گل  
 انداخته و موهای نم داری که روی پیشانی ام ریخته بود و لباسی  
 که رنگش به پوست سفیدم می آمد بنظر ظاهرم بسیار بهتر از  
 ... باطنم و روحیه ی درب و داغانم بود

موهایم را به کمک حوله نیمه خشک کردم و همانطور رها دورم  
 ریخته از حمام و بلافاصله از اتاق بیرون زدم  
 با خروج از اتاق فضای اپارتمان مدرنی مقابل چشمانم قرار گرفت  
 ...

یک هال نسبتا بزرگ مربعی شکل که در انتها به پنجره ای بزرگ  
 ختم میشد که تنها زینتش پرده ی حریری ساده بود ... در سمت  
 راستم مبل های چستر طوسی رنگ که کوسن های قرمز  
 رویشان چشم نوازشان کرده بود و یک تابلو کپی از نقاشی گل  
 های آفتابگردان ونگوگ که دیوار بالای

[ن.فردین فر "قرار بی قراری", | 31.10.19 01:27

کاناپه را زینت داده بود...چند قالیچه ی کرکی با نقشه های درهم طوسی و قرمز این سو و آن سو قسمتی از سرامیک های کف را پوشانده بودند...سر به سمت دیوار سمت چپ گرداندم که سینمای خانگی با پرده ی بزرگش که تقریبا تمام دیوار را پوشانده بود مقابل چشمانم قرار گرفت...قسمت پایین پرده یک میز طوسی رنگ قرار داشت که انبوده سی دی ها به طرز شلخته ای روی آن تلبار شده بود

چشم از سی دی ها گرفته به دنبال میعاد در خانه نگاه گرداندم که به گوشه ی سمت راست هال و قسمتی از کانتر آشپزخانه رسیدم که صندلی های پایه بلند قرمز مقابلش و ظروف صبحانه روی آن به چشم میخورد...تکانی به تنم داده خودم را پیش کشیدم...هرچه بیشتر میرفتم قسمت بیشتری از کانتر و متعاقب آن تصویر میعاد مقابل چشمانم قرار میگرفت...سر به زیر پشت کانتر نشسته بود و در حال هم زدن محتویات کاسه ی مقابل دستش بود...متوجه حضورم نشده بود که سر بالا نیامورد...نزدیک تر شدم و مقابلش ایستادم باز هم متوجه نشد...عمق

افکارش گویا زیادی ژرف بود که او را اینطور در خود غرق کرده بود

دست انداخته تنم را روی صندلی پایه بلند بالا کشیدم و مقابلش نشستیم... بازهم سر بالا نیاورد... با تعجب نگاهش کردم واقعا مرا نمیدید؟... لحظاتی به آن حال ماندم و او حلیمی که حالا... مقابل چشمانم بود را هم زد و هم زد

اصلا در این دنیا نبود انگار... کلافه نگاهش کردم... صبرم سر آمده بود، من ذاتا آدم صبوری نبودم مخصوصا در مقابل بی توجهی او... نادیده گرفتن آن هم از طرف او که در مرکز تمام دیده های من بود... کمی در جا، جا به جا شدم سپس سرفه ای مصلحتی کردم... تکانی خورد و سر بالا آورد... با دیدنم در برابرش اخم هایش از هم باز شد، لب هایش را کش داد و تصنعی ترین لبخند دنیا را تحویلم داده لب زد عافیت باشه\_

سعی کردم لبخند من حداقل واقعی باشد وقتی جواب دادم سلامت باشی\_

لبخندش کمی فقط کمی واقعی شد وقتی که دست برد و دو  
کاسه مقابلم قرار داد و گفت

میثم برامون صبونه خریده ...البته فک کنم واسه تو خریده \_  
چون واسه من که از این خاصه خرجیا نمیکنه

چقدر دلم میخواست از همینجا بحث را بکشانم به میثم و نسبت  
و گذشته و خانواده اش ...اما نگاه بر خلاف لب هایش، غمگینش  
نگذاشت... سوالِ تا لب هایم رسیده را فرو دادم و سر زیر  
انداختم که با دیدن کاسه ی آش با تعجب گفتم

آش؟...واسه صبونه؟ \_

صدایش به گوشم رسید

آره اینجا واسه صبونه آشم میخورن ...خوشمزه اس ...امتحان \_  
کن حتما خوشت میاد

با تردید به کاسه ی آش زل زده بودم که لیوان شیر کنار دستم  
قرار گرفت و صدایش با آن لحن دلسوزانه که دل میلرزاند



برات شیرم گرم کردم ... واسه سردرد و معده ات خوبه \_

...میخوای اول شیر بخور بعد غذا

سربالا برده نگاه قدرشناسی به صورتش کردم... لب باز کرده

خواستم ممنونی تحویلش دهم که

همان لحظه سرش زیر افتاد ... سرخورده نگاهش کردم که دوباره

مشغول هم زدن شد فکر کردم الان است که قاشق در حلیم حل

شود بس که همش میزد... آه آرامی از سینه بیرون داده نجوا

کردم

میعاد\_

همانطور سر به زیر سرش را به دو طرف تکان داد و بله ی خفه

ای تحویلم داد ... بیشتر در ذوقم خورد ... دلم خواست اصلا آنجا

نباشم ... آنطور مزاحم خلوت و کنکاش در افکارش نباشم ... دماغ

لب زدم

میشه گوشیتو بدی یه زنگ به مامانم بزنم؟ \_

دوباره سر بالا آورد و گیج نگاهم کرد انگار متوجه حرفم نشده

بود که مات نگاهم میکرد ... تکرار کردم

گوشیت\_

حواسش به سرعت جمع شد که سری تکان داد و لب زد

... آهان... آره\_

کمی جا به جا شد...گوشی را از جیب شلوارش بیرون کشید و  
مقابلم روی میز گذاشت...با ممنونی کوتاه گوشی را برداشته  
مشغول گرفتن شماره ی پرستو شدم

انگشت اشاره ام روی هر شماره ای که میرفت صدای ضربان  
قلبم یک دسی بل بالاتر میرفت...نمیدانستم چطور و با چه  
رویی باید با مادر صحبت کنم... اصلا چه باید میگفتم؟...چطور  
میگفتم...با پایان یافتن شماره ها انگشت لرزانم پایین رفت و  
دایره ی سبز را لمس کرد...گوشی را بالا برده به گوشم رساندم  
در حالیکه امیدوار بودم در میان تپش های قلبم صدای مادر را  
هم بشنوم...همین که گوشی به گوشم چسبید صدای لرزان و  
پرتشویش مادر به گوشم رسید

پروانه مامان\_

هنوز حرف شروع نشده سین سلام را تلفظ نکرده بغض راه  
 نفسم را بست ... به زور و بدبختی با چند بار قورت دادن آب  
 نداشته ی دهانم الوی کوتاهی زمزمه کردم که صدایش به گریه  
 بلند شد

پروانه جان ... کجایی مامان جان؟ ... تو که منو نصف عمر کردی \_  
 ... کجا گذاشتی رفتی بی خبر آخه؟ ... نمیگی مادر من قلبش  
 طاقت نداره از ترس یه وقت پس میفته؟ ... میدونی از دیشب تا  
 حالا چی به من گذشته؟ ... چه جور شبمو صب کردم؟ ... چند بار به  
 گوشیت زنگ زدم و جواب نگرفتم؟

چه فکر که نکردم ... نمیدونستم کجا رو دنبالت بگردم ... خدا  
 میدونه که تا صب صد بار مردم و زنده شدم تا بالاخره این پسره  
 میعاد جواب تلفنمو داد ... آخه تو نمیگی الان مادر بدبخت من چه  
 حالیه؟ ... نمیگی الان از بیخ

[ن.فردین فر "قرار بی قراری", | 31.10.19 01:27]

ری و دلنگرونی سخته میکنه؟... کجا گذاشتی رفتی؟... چی شده  
 که اینجوری هراسون گذاشتی رفتی؟... باز این احسان جونم  
 مرگ شده چه غلطی کرده پروانه؟

لرز صدای مادر ترس به دلم میریخت ... لرز به جانم می انداخت  
 ... وحشت زده ام میکرد ... میترسیدم قلبش برای لحظه ای ثانیه  
 ای خدای نکرده زبانم لال کم کاری کند ... اینهمه اضطراب را تاب  
 نیاورد آن وقت من بدبختی را تمام و کمال بچشم با هول و ولا و  
 محض آرام کردنش به حرف آمدم

مامان تورو خدا اینجوری نکن ... خدای نکرده حالت بد میشه \_  
 ها ... من حالم خوبه به خدا ... باور کن مجبور شدم مامان  
 .... نمیتونستم برگردم خونه

نمیتوانستم ... هنوز هم نمیتوانستم راحت زبان بچرخانم و از  
 آنچه بر سرمان آمده بود یعنی من آورده بودم سخن بگویم  
 ... ناچار طور دیگری شرح ماوقع کردم

دیشب به پرستو گفتم به ایمان خبر بده ، اون از همه چی خبر \_  
 ... داشت گفتم از اون بپرسید چی شده ... مگه نگفت؟

## میان حرفم آمد

ایمان دیشب اومد اینجا...یه چیزایی گفت...گفت که احسان \_  
 سرت کلاه گذاشته داشته زمینای شمالو میفروخته و پولشو  
 برمیداشته...پرستوام گفت تو گفتی وکالتنامه رو پیدا کردی و  
 بهش گفتی فعلا نمیتونی بیای خونه...ایمانم هول کرد برگشت  
 رفت دنبال احسان ببینه چه خبره...صبم دوباره اومد دنبال  
 پرستو که برن از خونه امون وسیله مسیله بیارن ولی فک کنم  
 بهونه اشون بود کار دیگه ای داشت باهاش

با صدای خفه ای گفتم

الان کجایی شما؟\_

با لحنی آرام تر نسبت به دقایق پیش جواب داد

...خونه ی عزیز\_

بعد انگار که داغ دلش تازه شده باشد صدا بالا برد

برگرد پروانه...با فرار که چیزی درست نمیشه...برگرد بیا \_

همینجا شکایت میکنیم...داییت صب اومده بود جریانو که بهش

گفتم گفت خودش پیگیر کارا میشه تا قرون آخر پولشو پس  
میگیره ... تو فقط برگرد ... پروانه من دارم نصفه چون میشم از  
... دلواپسی

با حس سنگینی نگاهی سر بالا بردم، نگاهم میخ چشمان میعاد  
شد که با اخم خفیفی تماشایم میکرد ... همانطور خیره به  
چشمانش لب زدم

نمیتونم مامان ... نمیتونم برگردم ... من اگه برگردم باید فاتحه ی \_  
اون زمینا رو برای همیشه بخونیم ... شما احسانو نمیشناسین  
... من میشناسمش ... اون هرکاری ازش برمیاد ... من اگه برگردم  
احسان نمیداره پام به دادگاه برسه بلایی به سرم میاره که اینبار  
... خودم با دست خودم زمینا رو به نامش کنم

مادر انگار که اصلا منتظر همین حرف بود که تند گفت  
اصلا گیرم که اینجور باشه ... اون زمینا از جونت که مهم تر \_  
نیس مادر ... مال دنیا چه ارزشی داره وقتی تورو اینجوری  
آلاخون والاخون کرده و من از ترس اینکه خدای نکرده بلایی  
سرت بیاد جونم به لبم رسیده ... اصلا زمینا رو بده بهش ... فدای

سرت مادر... فدای سر تو و پرستو... پول که از جونتون عزیز تر  
 نیس دخترِ من... مگه به صاحبش وفا کرد که به ماها  
 بکنه؟... مگه ما اصلا احتیاج داریم؟... تا حالاش سر گشنه زمین  
 نداشتیم خدا روشکر از حالا به بعدشم خدا بزرگه... ببین این  
 پول نه قسمت بابای خدایامرزت شد نه خیرش به اون آقاجونت  
 رسید... اصلا این پول نحسه... اومد نداره... شرش بیشتر از  
 خیرشه... بگذر ازش مامان جون... ما اصلا این پولو نمیخوایم  
 ... مهم تویی سلامتیته

علیرغم میل باطنی ام تلخ شدم... زهر شدم... چشم در چشم  
 میعاد اخم کردم و توپیدم

یعنی چی بگذر مادر من؟... از حق خودمو و شما بگذرم؟... این -  
 زمینا حق ماست حق منه حق پرستوئه حق یتیمی و بی  
 پدریمونه... حق اینهمه سال بدبختی کشیدن توئه... حالا مفت  
 مفت بدمش دست احسان؟... زیر بار زور برم؟... اینهمه پولو بدم  
 به باد فنا؟... امکان نداره من اینکارو بکنم مامان... من اگه از حق

خودمم بگذرم از حق شماها نمیگذرم... تا قرون آخر اون زمینا  
...رو پس میگیرم... به روح بابا قسم که کوتاه نمیام

لب باز کردم تا فریادم را ادامه دهم که رنگ ملامت نگاه میعاد  
حرف را در دهانم نگاه داشت و لب هایش که جنبید و زمزمه کرد  
یکم آرومتر\_

باعث شد به خود بیایم... با نگاهی شرمگین به صورتش لحنم را  
به سرعت تغییر داده با ملایمت نسبی ادامه دادم  
شمام انقدر نگران نباش... من جام امنه... احسان نمیتونه حالا \_  
حالاها پیدام کنه... اینجوری راحت میتونم پیگیر کارای  
شکایتش باشم... شما لطفای این مدت همونجا بمونین، به  
پرستوام بگو هر جا خواست بره فقط با ایمان باشه... تنها از خونه  
بیرون نره... قول میدم زودتر کارا رو تموم کنم و زمینا رو پس  
بگیرم... نگران نباش تو رو خدا باشه؟

جواب مادر یک جمله بود

!حالا که تو نمیای پس من میام پیشت\_



جاخورده از جمله ی غافلگیرانه اش به میعاد نگاه کردم و در  
 حالیکه سرم را به حالت سوالی تکان میدادم برای کسب تکلیف  
 جمله ی مادر را تکرار کردم  
 میخوای بیای اینجا؟ \_

میعاد بلافاصله و بدون لحظه ای درنگ سر به دوطرف تکان داد  
 و گفت

نمیشه ... احسان از قضیه خبردار شده احتمالاً برای مادرت \_  
 اینام بپا گذاشته ممکنه تعقیبشون کنن جاتو پیدا کنن ... اونوقت  
 همه تو دردسر میفتیم

با لب های نیمه باز ترسیده از باخبر شدن احسان نگا

[ن.فردین فر "قرار بی قراری", | 31.10.19 01:28

هش میکردم که با صدای الوی مادر به خود آمدم و جملات میعاد  
 را تند و تند تکرار کردم ... صدای آه مادر داغ روی قلبم گذاشت  
 و لحن عاجزانه اش آتشم زد وقتی که گفت

پس من الان چیکار کنم؟...مادر نیستی که بفهمی من الان چه \_  
 حالی ام ...دختر جوونم آواره ی کوچه خیابون شده ...نمیدونم  
 کجا شبشو صب میکنه ،عاجز شدم ...هیچ کاری از دستم برنمیاد  
 ...نمیدونم چه خاکی به سرم کنم ...الهی آتیش بیفته به این مال  
 که جز مصیبت هیچی واسه ما نداشت ...الهی اون احسان روز  
 خوش نبینه که نداشته آب خوش از گلوی ما پایین بره  
 دلم برای بی پناهی اش ریش شده بود که محض آرام کردنش  
 خنده چاشنی صدایم کردم و گفتم  
 آواره چیه مادر من؟ ...نکنه فک کردی کارتون خواب شدم؟... \_  
 ...به خدا من جام امنه ...الان  
 صدای میعاد کلامم را برید  
 بگو میریم خونه ی مادر بزرگ من \_  
 لب هایم نیمه باز از هم برجا ماند و هاج و واج نگاهش کردم لب  
 زدم  
 ولی آخه \_

که پلک هایش را روی هم گذاشت و لبخند کمرنگی چاشنی  
اش کرد و با گفتن

اینجوری هم خیال مادرت راحت تره هم من\_

دهانم را بست ... ناچار تکرار کردم

میرم پیش مادر بزرگ میعاد\_

دوباره لب هایش جنبید

بگو از اونجا بهش زنگ میزنی تا با مادر بزرگم صحبت کنه\_

طوطی وار تکرار کردم

از اونجا زنگ میزنم با مادر بزرگش صحبت کنی\_

باشه ی مادر پر از اکراه بود پر از نارضایتی پر از ناچاری که لب

زدم

زود تموم میشه مامان قول میدم\_

صدای هق هق گریه های مادر

پایان تماسمان شد... انگار که مثل همیشه از من ناامید شده بود  
 که با گریه تماس را قطع کرد... من هم دلم گریه میخواست...  
 منی که تنها هدیه ام به مادرم اشک بود و رنج و دلهره دلم زار  
 زدن میخواست... گریه داشت خفه ام میکرد و من نمیخواستم  
 مقابل چشمانی که اینطور به چشمانم زل زده بود و غم از آن  
 میبارید گریه کنم... همانطور خیره به چشمانش دستم را که بند  
 گوشی بود پایین انداخته با عجز نالیدم  
 میعاد\_

با لبخندی که از گریه غم انگیز تر بود لب زد  
 جان\_

چانه ام شروع به لرزیدن کرد و با صدایی مرتعش نجوا کردم  
 مامانم\_

به خدا که برق اشک را در چشمانش دیدم... چه تلاشی میکرد تا  
 لبخندش کمرنگ نشود وقتی گفت  
 زود تموم میشه... باهم تمومش میکنیم... خوب؟\_

اشک از گوشه ی چشمم سرخورد وقتی با لبخند جواب دادم  
خوب\_

با حس گرم شدن دستم سرم زیر افتاد که لیوان شیر را میان  
پنجه ام در حالی دیدم که دو دست میعاد دستم و لیوان را در  
حصار خود گرفته بود و نجوایش به گوش جانم نشست  
به حباب نگران لب یک رود قسم\_

و به کوتاهی آن لحظه ی شادی که گذشت

غصه هم میگذرد

دستم را میان دستانش فشرد... قلبم کوره ی آتش شد و  
تکرار کرد

!غصه هم میگذره عزیزم\_

[ن.فردین فر "قرار بی قراری", 02.11.19 | 07:13]

پارت\_#56

قرار\_بی\_قراری#

ذهنم به آنی همه چیز را رها کرد ... ترس، اندوه، اضطراب، حرف  
 های مادر، حال مادر را حتی ... همه و همه را رها کرد و فقط به  
 یک کلمه چسبید... عزیزم! ... چسبید و رهایش نکرد و مدام در  
 سرم تکرارش کرد ... با صدای بم و لحن دوست داشتنی خودش  
 بارها و بارها تکرار کرد: عزیزم و قلب مظلومم هر بار لرزید و  
 لرزید ... قلب قحطی زده ی عشق با همین یک کلمه ی کوتاه هم  
 مست میشد ... قلب محتاج یک جرعه عشق معلوم است که با  
 همین یک کلمه هوایی میشد ... همانطور سر به زیر با گونه هایی  
 که حرارت از آن ها بیرون میزد بر جا مانده بودم... مطمئن بودم  
 خون به گونه هایم دویده و چهره ام رسوایم خواهد کرد که  
 آنطور سر به زیر انداخته لیوان را با تمام توان میان پنجه ام  
 میفشردم ... اما خوب ... واقعیت اینست که او خوب میدانست  
 چطور مستی را از سر من و قلبم بپراند ... آن هم فقط و فقط با  
 یک جمله ... اصلا استاد خراب کردن حال خوشم بود... اینبار هم  
 با یک جمله هرچه نقش امید در دلم رج زده بودم نابود کرد  
 فک کنم احسان از همه چی خبر دار شده\_

با همین یک جمله ذوقم را کور کرد... حرفش معنی ها داشت  
 این حرف یعنی اینکه یک وقت هوا برت ندارد... توقع عشق پیدا  
 نکنی... آن عزیزم فقط و فقط محض دلداری بود... خدای نکرده  
 فکر دوست داشتن به سرت نزند... خدای نکرده دلت  
 نلرزد... کلافه از بازی ای که با من و قلبم به راه انداخته بود سر به  
 زیر با لحنی خشک و سرد جواب دادم  
 انتظار داشتی خبردار نشه؟... کافی بود بره سر گاوصندوق تا \_  
 ببینه مدارک توش نیس  
 دستانش عقب کشیدند و دستم را تنها گذاشتند که صدایش در  
 گوشم نشست  
 منظورم اینه که از ارتباط منو تو باخبر شده \_  
 سرم به سرعت بالا رفت و جاخورده نگاهش کردم که دست به  
 سینه تماشاایم میکرد... تنه ام را کمی پیش کشیده به سرعت  
 پرسیدم  
 از کجا فهمیدی؟ \_

لب زیرینش را به دندان گرفت و لحظاتی متفکر تماشایم کرد...  
 برای آنکه زودتر لب بجنباند سر به دو طرف تکان دادم که دست  
 از سر لبش برداشت و به حرف آمد

صب به گوشیت پیام داده بود... وقتی رفتم وسایلتو از ماشین \_  
 بیارم دیدم چندین و چند بار بهت زنگ زده آخرم پیام فرستاده  
 ...بود و تهدید کرده بود...مثلا خواسته

میان حرفش رفتم

چه تهدیدی؟ \_

لبخند کجی زد و جواب داد

که اگه تا یه هفته مدارکشو بهش برنگردونی عواقبش پای \_  
 خودته...نوشته بود میدونه خالی شدن حساب کارخونه ام زیر  
 سر توئه و خواسته بود تا اتفاق ناجوری نیفتاده همه چی رو ببری  
 !دو دستی تقدیمش کنی

برعکس ظاهر خونسرد و کج خند روی لب او من ترسیده و  
 هراسان نگاهش کردم...من تنها هدف احسان نبودم... مادر و  
 خواهری داشتم که دست احسان به راحتی آب خوردن به آنها



میرسید و کمی، فقط کمی غفلت کافی بود تا به راحتی آب  
خوردن با بازی با جان آنها مرا به خاک سیاه بنشانند... با دلهره  
لب زدم

وای... الان باید چیکار کنیم؟... نکنه بلایی سر مامان و پرستو \_  
بیاره؟

لحنش از حالت چهره اش هم آرام تر بود وقتی گفت  
اینو همیشه یادت باشه سگی که پارس میکنه نمیگیره \_  
... احسانم الان داره دست و پاهای آخرشو میزنه و گرنه کاری از  
دستش بر نمیاد... برگ برنده دست ماست... اون میدونه از نظر  
قانونی همه چی به نفع توئه... کافیه پات به دادگاه برسه تا بتونی  
همه ی اون زمینا رو برگردونی... با این تهدیدام داره شانس  
! آخرشو امتحان میکنه، یه تیر تو تاریکی

با ابرو به سمت راستش اشاره کرد که نگاهم به آن سو کشیده  
شد... پوشه ی زرد رنگ روی کانتر، کنار فنجان چایش به  
چششم خورد و همان لحظه صدایش به گوشم نشست

خیلی به خودش مطمئن بوده... فک نمیکرده به این راحتیا \_  
 نقشه اش لو بره ... آدم مغرور همیشه اولین ضربه رو از غرورش  
 میخوره

متوجه منظورش نشدم که سوالی نگاهش کردم و پرسیدم  
 چطور؟ \_

لبخند کمرنگی زد و جواب داد

همه ی مدارک و اسنادشو داخل همین پوشه گذاشته، از سند \_  
 زمینای تو گرفته تا سند ویلای خودش و قولنامه ها و مدارک  
 ... مربوط به مهاجرتش

سر چرخانده با حیرت به پوشه خیره شدم که ادامه داد  
 برعکس اون چیزی که سعی میکنه نشون بده اصلا آدم \_  
 باهوشی نیس ... الان خودشم مونده چطور به این راحتی رو  
 دست خورده

همان لحظه لبخند بزرگی روی لب هایم نشست به سمتش  
 سرچرخانده با لحن پرافتخاری گفتم

بهم افتخار کردی؟... دیدی چه قشنگ بهش رو دس زدم \_  
 ؟... اصلا فکرشم نمیکرد به این راحتی همه چی رو از چنگش  
 ... دربیارم

هیجان زده مشغول تعریف از خود بودم که با دیدن اخم غلیظش  
 حرف در دهانم ماسید و لبخندم جمع شد و او توپید  
 دیروزو یادم نیار پروا که هر موقع یادم میاد چی کار کردی \_  
 سرم سوت میکشه... بذار یادم بره چیکار کردی و داشتی چه  
 ... بلایی سرخودت میاوردی

لب هایم آویزان شد و سرم زیرافتاد که صدای غرولندش را  
 شنیدم

تازه خانوم به خودش افتخارم میکنه، منتظر تشویقم هس \_  
 کم نیاورده بودم که زیر لب زمزمه کردم  
 حداقل مدارکو که تونستم گیر بیارم \_  
 صدای حرصی اش را شنیدم  
 یه معذرت خواهی نکنیا خدای نکرده \_

دل‌م برای لحن شیرین طلبکارش رفت که سر بالا برد

[ن.فردین فر "قرار بی قراری"، 02.11.19 | 07:13

ه با لبخند شیطنت آمیزی گفتم

معذرت خواهی کنم میبخشی؟\_

یک ابرویش را بالا داد و گفت

!معلومه که نه\_

به خنده افتادم و گفتم

خوب پس معذرت خواهی من چه فایده داره؟\_

کمی به سمتم خم شد نگاهم بی اختیار پایین کشیده شد و به

آنجایی که نباید خیره ماند... دو دکمه ی بالای پیراهنش باز بود

و قسمتی از سینه اش مقابل چشمانم قرار گرفته بود... همانجا

که روزی روزگاری مهر لب هایم رویش نشسته بود... حتی

یادآوری اش قلبم را به بازی گرفت، به سرعت پیش از رسوایی

نگاه بالا کشیده تماشایش کردم که با ابروهای بالا رفته گفت

اینجوری حداقل دلم خوش میشه که پشیمونی ... که قرار نیس \_  
دوباره این اشتباهو تکرار کنی

باور کن هر وقت به این فک میکنم که کی قراره دوباره یه بلای  
تازه سرمون بیاری پشتم میلرزه

نگاه شرمنده ای به صورتش انداختم ... حق داشت ... کم از دست  
من و بی فکری هایم نکشیده بود ... کم بی اطلاع او بی گذار به  
آب نزده بودم ... لب زدم

دیگه تکرار نمیشه ... قول میدم \_

نگاه ناباوری به صورتم کرد که به سرعت دستم را بالا برده گفتم  
قول شرف میدم \_

آرنجش را به کانتر تکیه داد و دستش را چند بار روی لب هایش  
کشید که

سرم را به سمتی خم کردم و گفتم

حالا میبخشی؟ \_

دستش از حرکت ایستاد ابرو بالا انداخت و گفت

... به این زودیا که اصلا\_

وارفته نگاهش کردم که ادامه داد

ولی در موردش فکر میکنم\_

چین به بینی انداخته گفتم

!کینه ای\_

سرش که عقب رفت و صدای خنده اش که در فضا پخش شد

لبخند غیر قابل اجتناب بود ...نگاهم به چهره ی خندانش بود

...با آن موهایی که به کوتاهی موی سربازهای دوره ی آموزشی

بود سن و سالش کمتر از گذشته شده بود ...کمی آب زیر

پوستش رفته بود ، از زردی اش کاسته شده بود و دوباره آن

رنگ گندمگون زیبا به پوستش برگشته بود ...با تمام وجود

مشغول تماشایش بودم که خنده اش آرام شد ...نگاهی به

چشمان مشتاقم کرد و گفت

بنظرم درس میگی ...من خیلی سخت آدمآ رو میبخشم ...کلا\_

آدم سخت گیری ام

جملات میثم در سرم زنده شد... اصرارهای او و انکارهای میعاد

...

خیره به چشمانش درگیر صحبت های میثم بودم که ادامه داد

البته تو استثنایی... بخوام نمیتونم ازت کینه به دل بگیرم \_

...یا حتی دلخور شم

با تک خنده ای ادامه داد

یعنی میخواما اما نمیشه \_

باز هم از آن جمله های دوپهلوی

غلط انداز امید بخش... باز هم یک دلخوشی کوچک... با

چشمانی که مطمئن بودم چلچراغ شده نگاهش کردم که

چشمکی زد و ادامه داد

فک کنم رفاقتی باهات حساب میکنم \_

احساس کردم برای چندمین بار از ارتفاع بلندی به قعر یک دره

سقوط میکنم... داشت طاقتم طاق میشد دیگر... دلم میخواست

کاسه ی آش مقابلم را از زور کلافگی بر سرم بشکنم... نگاه از

صورتش گرفتم که چشمم به لیوان شیر افتاد... بی هوا دست به  
 لیوان برده تمامش را یک نفس سر کشیدم بلکه این بغض بی  
 وقت را بشوید و با خود ببرد... لحظه ی برخورد لیوان روی سطح  
 کانتر با شنیدن صدایش همزمان شد

زودتر غذاتو بخور آماده شو که را بیفتیم... مادرم واسه نهار \_  
 منتظرمونه... بهش گفتم مهمون داریم

لفظ مادر آن هم از لب های او غریب بود که متعجب نگاهش  
 کردم و تکرار کردم

مادر؟ \_

کاسه ی حلیم را کناری زد و فنجان چای را پیش کشید... در  
 حالیکه فنجان چایش را سر میکشید پلک هایش را برای تایید  
 روی هم گذاشت... با پایین بردن فنجان بی نگاه به چشمانم  
 جواب داد

آره... من به مادر بزرگم میگم مادر \_

سرش که پایین افتاد



دیگر بیشتر از این حریف حس کنجاوی و البته زبان خیره سرم  
نبودم ... بی مقدمه گفتم

میگم میعاد\_

کمی در لاک خود فرو رفته بود که همانطور سر به زیر درحالیکه  
دستش هنوز بند دسته ی فنجان بود سرش را به نشانه ی بله به  
دو طرف تکان داد که لب زدم

میثم\_

سرش به سرعت بالا آمد و با اخم خفیفی منتظر نگاهم  
کرد... نگاهش دستپاچه ام کرد که بی اختیار آب دهانم را قورت  
دادم و زمزمه کردم

یعنی آقا میثم\_

خوبی که همراه اخم غلیظش به زبان آورد بالکل پشیمانم کرد  
... اما دیگر راه برگشتی نبود ... نگاه منتظرش میگفت که راه  
برگشتی نیست ... با کمی مکث زبان روی لب هایم کشیدم و با  
تردید و صدایی آهسته پرسیدم

برادرتَه؟\_

گره ی اخمش کورتر شد وقتی پرسید

حرفامونو شنیدی؟\_

آهسته سری تکان داده جواب دادم

هم حرفاتونو شنیدم هم عکستو تو اتاق دیدم ...خب...آدم\_

عکس غریبه رو که تو اتاق خوابش نمیذاره ...حتما خیلی براش

... عزیز ی که

لبخند تلخش و نگاه غمگینش اجازه ی ادامه ی صحبت را نداد

که ناچار سکوت کردم و منتظر تماشایش کردم ...دیدم که سرش

زیر افتاد و نجواگونه گفت

برادرمه\_

غمی که از سر و رویش میبارید باعث شد محتاطانه ادامه دهم

...با صدایی آهسته و من من کنان گفتم

... من فکر میکردم تک فرزندی\_

با صدای خفه ای گفت

... یه خواهرم دارم ... تو همون عکس کنارم وایساده\_

نامش را نجوا کردم

مهرناز؟\_

اهومی که گفت قسمت زیادی از ذهنم را روشن کرد و باعث شد  
بفهمم تمام مدت ترسم از حضور زنی بود که حالا خواهر میعاد از  
آب در آمده بود ...نفسم ر

[ن.فردین فر "قرار بی قراری", [02.11.19 07:13

آه مانند بیرون دادم و خیره به او که با انگشت اشاره دور لبه ی  
فنجان را لمس میکرد لب زدم

من فکر میکردم تک فرزندی ...یعنی خوب ...اون چیزایی که \_  
تو در مورد خانواده ات گفته بودی و اینکه پیش مادر بزرگت  
بزرگ شدی باعث شد من فکر کنم پدر و مادرت

با برخاستن ناگهانی میعاد از جایش رشته ی کلامم پاره شد و  
سرم بالا رفت و مات چهره اش بر جا ماند که به سمتم خم شد و  
گفت

یه روزی همه چی رو برات تعریف میکنم پروا... ولی الان نه \_  
... چون نه وقت خوبیه نه من حالم جوریه که بتونم بشینم سیر تا  
پیاز قضیه رو برات بگم... فقط بدون من بهت دروغ نگفتم  
... شاید همه چی رو نگفته باشم اما دروغم نگفتم

میثم و مهرناز برادر و خواهر ناتنی من ان... من همونجوری که  
بهت گفتم پیش مادر بزرگم بزرگ شدم... همیشه ام تنها بودم  
... تا همین چند سال پیش ام ارتباط زیادی باهاشون نداشتم  
... یعنی

لب هایش را رو محکم روی هم فشار میداد و مردد به مردمک  
چشمانم زل زده بود... چند ثانیه در آن حال ماند و در نهایت قد  
راست کرد... از خیر تعریف ادامه ی ماجرا گذشته بود که  
صاف ایستاد و گفت

به وقتش قصه ی خودمو برات تعریف میکنم... الان وقتش نیس \_  
 ...مادر منتظر مونه ... تا الان حتما ناهارشم بار گذاشته ... زودتر  
 صبونه اتو تموم کن حاضر شو بریم... آگه تورو بذارم خونه ی مادر  
 میتونم با خیال راحت بیفتم دنبال کارای پیدا کردن وکیل و  
 شکایت

بی حرف نگاهش میکردم ... هنوز سرگذشت میعاد برای من مثل  
 یک معما بود اما درد ریخته در چشمانش مانع کنجکاوی بیشتر  
 میشد که جلوی زبانم را گرفتم و از خیر سوالات بیشتر گذشتم  
 ... سرم همچنان بالا و نگاهم بند نگاهش بود که لبخندی زد و  
 گفت

صب که به مادر زنگ زدم مجبور شدم برای اولین بار تو عمرم \_  
 بهش دروغ بگم ... بهش گفتم تو خواهر دوستمی برای ادامه  
 تحصیل اومدی اصفهان و تا وقتی که کارای خوابگاهت جور شه  
 قراره پیشش بمونی ... پشت تلفن که جونم بالا اومد تا بتونم اون  
 حرفا رو ردیف کنم دعا کن وقتی تو چشاش نگاه میکنم ام بتونم  
 تکرارشون کنم

شرمزده نگاهش کردم و با صدای خفه ای گفتم

به خاطر من مجبور شدی دروغ بگی... من خیلی شرمنده ام \_

... نمی‌دونم چطور باید

میان حرفم آمد و با اخمی تصنعی بر پیشانی و لبخند شیرینی

روی لب هایش گفت

... شرمنده اونیه که حق رفیق منو خورده \_

دست پیش آورد و گوشی را از مقابلم برداشت و در حالیکه عقب

میکشید گفت

تا تو صبونه اتو بخوری و آماده شی منم یه دوش بگیرم... بعدم \_

یه شبیخون به کمد لباسای میثم بزنم ببینم چیزی تو کمدش

... پیدا میشه که به درد من بخوره

سر زیر انداخت و در حالیکه لباس های تنش را از نظر میگذراند

ادامه داد

چون با این سر و وضع عمرا اگه مادر خونه رام بده ...اگه چیزی \_

پیدا نکنم مجبورم همینا رو یه سرو سامونی بدم

حواسم تازه جمع لباس هایش شد... جمع پیراهن سرمه ای  
 رنگی که از زیر کمر شلوارش بیرون زده بود و تمام تاخوردگی  
 آرنج و دو گوشه ی پایینش پر از چروک های ریز بود... شلوار  
 سرمه ای رنگی که دمپایش کمی گلی بود و روی زانویش یک  
 لک بزرگ شبیه لک روغن داشت... نگاه بالا کشیدم که چشمم  
 میخ دکمه ی کنده شده ی یقه اش شد... با دست به سمتش  
 اشاره کرده گفتم

دکمه اتم افتاده... میخوای بده برات بدوزمش...\_

نگاه بالا کشیدم که با نیشخندی گفت

...نیفتاده... کنده شده...\_

اخمی از نفهمیدن به صورتم نشست و پرسیدم

کی کنده اش؟...\_

لبخندش پر از شیطنت شد وقتی جواب داد

بنظرت کی کنده اش؟...\_

با یادآوری دیشب و دستانم که راه به راه بند یقه ی پیراهنش  
 بود لب گزیدم که به خنده افتاد و در حالیکه به پشت سر  
 میچرخید گفت

ولش کن اون لب بدبختتو... محض رضای خدا یه قاشقم از اون \_  
 حلیم بخور زحمتای داداش ما هدر نره ... صب رفته کلی تو صف  
 ! وایساده اینا رو خریده

به نزدیکی درب اتاق خواب رسیده بود که جوابش را دادم  
 خودت چرا نخوردی؟ \_

بی آنکه به پشت سر برگردد تقریبا نجوا کرد  
 از گلوم پایین نرفت \_

مات قامتش برجا ماندم که پشت قاب در از نظر پنهان شد ... فکر  
 کردم حتی اگر سال ها و سال ها پای درد دلش بنشینم ... اگر  
 روزها و روزها بگویند و من بشنوم هرگز ذره ای بار غم روی سینه  
 اش سبک نخواهد شد ... غم با گوشت و پوست و خون این مرد  
 ! عجین شده بود ... فکر کردم اصلا غم نام دیگر او بود



مقابل آپارتمانی با نمای نباتی رنگ، در میان کوچه ای پر دار و درخت ایستاده بودیم...مسیر خانه ی میثم تا این آپارتمان را در فاصله ی زمانی کمتر از نیم ساعت پیموده بودیم...در تمام طول راه میعاد سکوت کرده بود و من به خیابان های سرسبز شهر زل زده فکر کرده بودم کاش وقتی دیگر و جوری دیگر مسیرم به این شهر زیبا می افتاد تا بتوانم از تماشای زیبایی هایش غرق لذت شوم جای جایش را پیاده گز کنم و در تاریخ گم شوم...در خیابان هایش قدم بزنم و عطر بهار را به شامه ی جانم بکشم...نه اینطور بی هوا و هراس آلود که شبح ترس سایه به سایه در تعقیبم بود و حتی نمیگذاشت من از نفس کشیدن در هوای کسی که قلبم بند بودنش بود طع

[ن.فردین فر "قرار بی قراری"، | 02.11.19 07:13

م لذت را بچشم، چه رسد به تماشای این دیار دلربا نگاهم به تراس طبقه ی دوم بود که با انبوه گل های آویز از سقف و گلدان های رنگارنگ چیده شده بر روی نرده های

استیلش نگاه هر بیننده ای را مجذوب خود میکرد... غرق تماشا  
 بودم که با صدای میعاد چشم گرفتم و به سمتش برگشتم  
 یادم باشه حتما بریم چند دست لباس درست درمون برات \_  
 بخریم

نگاه ناراضی اش روی ظاهرم و جمله ای که از وقتی مرا حاضر و  
 آماده ی حرکت دیده بود به انواع و انحاء مختلف ادا کرده بود  
 باعث شد با حالت کلافه ای بگویم  
 یعنی انقدر سر و وضعم افتضاحه که از صب ده بار این جمله رو \_  
 تکرار کردی؟

نگاه حرصی اش را به عباى تنم دوخت و گفت  
 مانتو جیغ تر از این نداشت بده بهت؟... قرمز آخه؟ \_  
 با چشمان درشت شده نگاهی به مانتو انداختم و متعجب گفتم  
 این کجاش قرمزه؟... به عنابی میگی قرمز؟ \_  
 نگاه بالا کشیدم که با اخمی کمرنگ گفت

بنظر من قرمزه ...هر رنگی ام که شبیه این باشه بازم از نظر \_  
 من قرمزه ...شما خانوما عادت دارین همه چی رو پیچیده کنین...  
 برا هر چیزی صد تا اسم مختلف ردیف کنین هم خودتونو گیج  
 ... کنین هم ما مردا رو

با لبخند بزرگی به این حالت کلافه اش نگاه میکردم که همان  
 لحظه دست پیش آورد و گوشه ی شالم را گرفت و گفت  
 الان این مثلا چه رنگیه؟ \_

نگاهی به گوشه ی شال گرفتار میان پنجه اش انداخته گفتم  
 شرابی \_

صدای پوف بلندش به گوشم رسید که سرم با خنده بالا رفت  
 ...همان لحظه با نگاهی باریک شده پرسید  
 اون رژه چی؟ \_

اخمی کرده سر به دو طرف تکان دادم  
 کدوم رژه؟ \_

با سر به عقب اشاره کرد و گفت

همون که تو شمال زده بودی\_

آخ... آخ که در این وضعیت همین مرور خاطرات را کم داشتیم  
 ...نمیفهمیدم وقتی مرا نمیخواست چرا خاطراتم را دور  
 نمی ریخت؟ ... چرا فراموش نمی کرد؟ ... چرا با یادآوری اش نشتر به  
 قلبم میزد؟ ... نگاه خیره ام را به چشمانش دوخته به سردی لب  
 زدم

قرمز\_

سرش را بالا و پایین کرد و گفت

خوب خدارو شکر یه رنگ قرمز ما از زبون شما شنیدیم\_

گوشه ی شال را رها کرد و با چهره ای جمع شده گفت

تیپ الانت فقط همون رژ قرمزه رو کم داره\_

شیطنتم گل کرد که لبخند پهنی زده جواب دادم

آخ گفتی ... حیف همرام نیاوردمش وگرنه الان دیگه تیپم \_

تکمیل میشد ... حیف

نگاهش را باریک کرد و در حالیکه با سر به سمت درب ساختمان  
اشاره میکرد گفت

... بیا برو بچه انقد سر به سر من نذار\_

چرخید و به سمت ساختمان به راه افتاد که با قدم های بلند  
دنبالش روان شدم و در همان حال گفتم

الکی عصبانیتتو تقصیر لباسای من ننداز...من میدونم \_

...ناراحتیت بابت اینه که مجبور شدی به مادرت دروغ بگی

مقابل در ایستاد و روبه رویش قرار گرفتم...کف دستش را روی  
سرش کشید و

با درماندگی گفت

خدا کنه خیلی سوال پیچم نکنه\_

نگاه غمگینی به صورتش کردم و گفتم

تو چیزی نگو...من خودم جواب سوالاتشونو میدم...به اندازه ی \_

کافی به خاطر من تو دردسر افتادی...نمیخوام عذاب وجدان

دروغ گفتن به مادرتم بهش اضافه شه

لبخند تلخی به صورت‌تم زد و گفت

من به خاطر تو، تو دردسر نیفتادم پروا ... دلم خواست که برای \_  
 تو کاری بکنم ... دلم خواست که تنهات نذارم ... الانم دلم میخواد  
 هر کاری بکنم تا تو به حقت برسی ... این یه چیزیه بین من و  
 دلم ... دوست دارم یه کاری برات بکنم و اگه بتونم کمکت کنم  
 حال خودم خوبه ... یعنی درواقع من به خاطر خودم همراهتم  
 ... هیچ منتهی ام به سر تو نیست ، هیچوقت نیست ... مفهومه؟

دلم میخواست بگویم کاش دلت میخواست مرا برای همیشه برای  
 خودت، کنار خودت ، لا به لای روزهای عمرت بخواهی ... کاش  
 دلت کمی دل به دلم میداد ... نگاه حسرت بارم را به صورتش  
 دوختم و زیر لب گفتم

مفهومه \_

سری تکان داد و با گفتن خوبه به سمت آیفون چرخید ... دست  
 بالا برد و زنگ در را فشرد ... چند لحظه ای نگاه هردویمان میخ  
 آیفون بود که ناگهان صدای لرزانی در سکوت کوچه پیچید  
 دردت به جونم ... خوش اومدی \_

لب های میعاد...چشمانش...به خدا که تمام سلول به سلول  
صورتش خندید وقتی که جواب داد  
خدا نکنه\_

محو تماشای شعف ریخته در چهره اش بودم که صدای تیک در  
به گوشم رسید و نگاه درخشان میعاد روی صورتم نشست و  
...نجوا کرد  
بفرمایید\_

به سختی چشم گرفتم و به سمت در چرخیدم...دست به بدنه ی  
سیاهرنگ در گرفتم و با فشاری رو به جلو بازش کردم...وارد  
فضای خالی پارکینگ شدم و به دنبال آسانسور چشم گرداندم  
...با دیدنش در کنج سمت راست خواستم به سمتش بروم که با  
صدای میعاد به عقب برگشتم  
از این طرف\_

به پشت سر چرخیدم...دیدمش که از پله های سمت راست  
درب ورودی بالا میرفت...به طرفش پا تند کردم و به دنبالش از  
پله ها بالا رفتم...نگاهم به قامتش بود...به دستان مشت شده

اش و پاهایی که نرم پله ها را بالا میرفت ... لبخند کجی به  
تعلش زده گفتم

داری برای خودت زمان میخوری؟\_

نگاهم نکرد وقتی جواب داد

جدیدا فکر منم میخونی ... باریکلا\_

خنده ی کوتاهی کردم و برای پرت کردن حواسش گفتم

گفتم وقتی پیش منی حواست باشه افکارتو سانسور\_

کنی... چون

[ن.فردین فر "قرار بی قراری", | 02.11.19 07:13

همه اشو میخونم

نجوایش که به گوشم رسید جاخورده نگاهش کردم

تو اگه میتونستی فکر منو بخونی انقدر بهم شک نداشتی ... به\_

...



صدای باز شدن یک در باعث شد روی پاگرد از رفتن باز بایستد  
 ...سر بالا برد و با لبخندی به بالای پله ها نگاه کرد و با صدایی  
 بلند و لحنی سرزنده سلام کرد ...به دنبال نگاهش نگاه بالا  
 کشیدم که پیرزن ریز نقشی مقابل چشمانم قرار گرفت...  
 پیراهنی بلند به رنگ طوسی با گل های ریز سفید به تن داشت  
 موهای جوگندمی اش را ساده پشت سرش جمع کرده بود و از  
 تمیزی به معنای واقعی کلمه برق میزد ...محو تماشایش بودم که  
 با گام هایی تند تا لبه ی پله ها پیش آمد و در حالیکه دستانش  
 را از دو طرف باز کرده بود با لهجه ی شیرینی گفت  
 سلام به روی ماهت عزیز مادر...قربون قد و بالات مادر...قربون \_  
 اون صورت ماهت

تا به خود بجنبم میعاد را بالای پله ها دیدم در حالیکه پیرزن را  
 در آغوش گرفته بود و دستان پیرزن پشت گردنش حلقه شده  
 بود ...صدای قربان صدقه های زن و خدا نکنه های پشت سرهم  
 میعاد به گوشم میرسید و من با لبخند محو تماشای این عاشقانه  
 ی مادر فرزندی و غرق لذت بردن از آن بودم ...نمیدانم آن

آغوش آسمانی چه مدت به طول انجامید تا در نهایت هر دو  
رضایت به جدا شدن دادند... میعاد عقب کشیده بود که دست  
پیرزن روی گونه اش نشست و با صدایی که می لرزید پرسید  
خوبی دردت به جونم؟ \_

دست میعاد که دست پیرزن را گرفت و بوسه بر کف دستش  
کاشت... نگاه پیرزن به سمتم کشیده شد... با دیدنم مهلت سلام  
کردن نداد و تند و تند شروع به صحبت کرد

خوش اومدی عزیز دلم... خوش اومدی دختر قشنگم... بفرما \_  
بالا مادر... چرا اونجا وایسادی؟... بفرما قدمت سر چشم  
لبخندی به چهره ی فرشته گونش زده سلامی تحویلش دادم که  
دیدم میعاد به سمتم چرخید و با نگاه به چشمانم گفت  
مادر، ایشون پروانه خانوم ان که برات گفته بودم \_

حتی منی که به اندازه ی یک عمر قد کشیدنش میعاد را  
نمیشناختم متوجه آشفتگی اش شدم... نگاهم میخ چشمان  
نگرانش بود که صدای مادر به گوشم نشست

بله...بله...قدمش سر چشم...بفرما دخترم...بفرما بالا\_

نگاه قدرشناسانه ای به مادر دوخته با ممنون زیر لب و زیر سنگینی نگاه میعاد از پله ها بالا رفتم که ناگافل در آغوش مادر فرو رفتم...دستانش را دور تنم حلقه کرده بود و با آن قد و قامت ریزش بوسه روی سرشانه ام کاشت...آنقدر آغوشش مادرانه بود و آنقدر بهشتی که دلم میخواست سال ها در آن آغوش باقی بمانم و عطر خدایی تنش را نفس بکشم...سر پایین برده بوسه ای روی شقیقه اش کاشتم که فاصله گرفتم...با نگاهی که مهر از آن چکه میکرد سر تا پایم را از نظر گذراند و گفت

چه فرشته ای ام امروز مهمون ما شد\_

خجالت زده سر به زیر انداختم که دست دور کمرم انداخت و مرا به سمت درب ورودی کشاند در همان حال تند و تند شروع به تعارف کرد...در مقابل تمام اصرار هایش کوتاه نیامدم و با گفتن شما صابخونه این \_

وادارش کردم پیشاپیش وارد خانه شود... وقتی میعاد سینه به  
... سینه ام ایستاد هول زده گفتم

میعاد تو رو خدا تو جلوتر برو من خجالت میکشم... نگاهم به \_  
دکمه های تیشرت خاکی سه دکمه اش بود که صدای خندانش را  
کنار گوشم شنیدم

خجالت میکشی خیلی بامزه میشی... یادم باشه یه کاری کنم \_  
زود زود خجالت بکشی

احساس کردم آتش به گونه هایم نشست... شنیدن صدایش  
درست کنار گوشم و هرم نفس هایش که به گونه ام میخورد  
... قلبم را دیوانه کرد

پلک هایم را محکم روی هم فشردم که عبورش را از مقابلم حس  
کردم... سعی کردم با چند دم عمیق به حال عادی برگردم که با  
صدای مادر دستپاچه تقریباً کفش هایم را دم در پرتاب کردم و  
وارد خانه شدم... مادر در ابتدای راهروی مقابل درب ورودی  
ایستاده بود که با ورودم با لبخندی بزرگ گفت  
بفرما دخترم، از این طرف \_

با خیلی ممنونی که لبخند چاشنی اش کرده بودم چرخیدم تا  
 درب ورودی را ببندم که صدای گریه ای گوش هایم را تیز کرد  
 ...به سمت مادر چرخیدم که دستش را به سمتم دراز کرده بود  
 پیش رفته همراهش قدم به راهروی باریک گذاشتم ...با هر قدم  
 که پیش میرفتم صدای هق هق گریه واضح تر و تعجب من  
 بیشتر میشد، مادر اما با آرامش پیش میرفت ...بالاخره راهرو به  
 انتها رسید و مادر در حالیکه به من میگفت از این طرف به سمت  
 چپ چرخید به دنبال جمله ی مادر به آن سمت برگشتم که  
 تصویر مقابلم باعث شد همانجا پاهایم از حرکت بایستد  
 میعاد در میانه ی خانه ایستاده بود و زنی میانسال با موهایی  
 بلوند در برابرش ایستاده صورتش را با دستانش قاب گرفته بود و  
 میان هق هق گریه هایش سخنانی نجوا میکرد ...متحیر به  
 تصویر مقابلم خیره شده بودم ...به میعاد ی که درست مثل  
 مجسمه آنجا ایستاده بود و هیچ عکس العملی به گریه های زن  
 نشان نمیداد ...رنگ صورتش هم با مجسمه مو نمیزد بس که  
 پریده بود ...حتی لب هایش هم رسماً به سفیدی میزد ...نگاهم

به عضلات بیرون زده ی فکش دوخته شد...فهمیدم چه تلاشی  
برای خوددار بودن میکند ... و وقتی چشمانم پایین تر رفت و

[ن.فردین فر "قرار بی قراری", [07:13 02.11.19]

به دستان مشت شده اش رسید فهمیدم چه زجری میکشد تا  
خشمش را سرکوب کند ...گیج و متعجب به صحنه ی مقابلم زل  
زده بودم که شنیدم زن میان گریه هایش گفت

میدونی چند وقته اینجا منتظرتم که بیای؟ ...که بینمت ... که \_  
دلَم آروم شه ... که خیالم بابت سلامتیت راحت شه؟ ...اگه بدونی  
این مدت چی به من گذشت ...اگه بدونی

پلک های میعاد محکم روی هم فشرده میشد و من نگران بودم  
هر لحظه این مجسمه ویران شود ...زن اما دست بردار نبود که  
دستانش را عقب برد و پشت گردن میعاد حلقه کرد ...تنش را  
بالا کشید و لب هایش را به گونه اش نزدیک کرد که با صدای  
تشر میعاد من از جا پریدم و او درمیانه ی راه از پیش رفتن باز  
ماند

!شیرین\_

صدای گریه ی زن بلند تر شد...دستانش از دور گردن میعاد رها  
شد و نالید

بهم بگو مامان...یه بار دیگه بهم بگو مامان...بذار یه بار دیگه \_  
...از زبونت بشنوم...نذار حسرتش به دلم بمونه میعادم

جاخورده به زن چشم دوختم...به نیمرخ زیبایش...به بینی  
خوش فرم و مژه های تابدارش...به موهای پرپشت لختش که از  
بند گیره ی سرش رها شده روی صورتش ریخته بود...به زنی که  
از میعاد خواسته بود مامان صدایش کند...مامان؟!...مادر  
میعاد؟!...نگاهم به سمت میعاد کشیده شد که دیدم با چشمان باز  
و پوزخندی پررنگ به زن پیش رویش خیره شده...وقتی لب باز  
کرد سردی کلامش زمهریر به پا کرد

شوخی میکنی؟!...بعد بیست سال اومدی میگی یه چیز دیگه \_  
صدات کنم؟!...میشه به نظرت؟

زن دستپاچه به حرف آمد و تند و تند گفت

چرا نشه مامان جان؟...من مادرتم...تورو به دنیا آوردم...چه \_

... سختی ای داره که مامان صدام کنی؟...چه ایرادی داره

کلام سخت و محکم میعاد حرفش را برید

سختیش اینه که من دیگه زبونم به این کلمه نمیچرخه \_

...ایرادش اینه که من دیگه نمیتونم بازیچه ی شما باشم...بیست

سال پیشو یادته؟...اومده بودی دیدن مادرت...من از مدرسه

... برگشتم مادر گفت که تو اومدی...بچه بودم حالیم نبود

پوزخند صداداری زد و ادامه داد

حالیم نبود که تو منو نمیخوای...انقدر ذوق کرده بودم که \_

نفهمیدم با پا دوییدم سمتت یا با سر...صدات زدم...صدات زدم

...

داشت خودش را میکشت تا جمله را ادامه دهد و وقتی بالاخره

توانست ادامه دهد صدایش میلرزید واز زور بغض دو رگه شده

بود

مامان!...یادته چیکار کردی؟...سرم داد زدی...گفتی به من نگو \_

مامان!...من بچه بودم، حالیم نبود...با خودم گفتم یعنی چی که



آدم به مامانش نگه مامان؟!... جوابشو نمیدونستم که از خودت پرسیدم... پرسیدم پس چی صدات کنم؟!... بدتر سرم داد زدی!... گفתי هرچی... هرچی الا این مامان کوفتی

سری به تاسف تکان داد و ادامه داد

مامان بنظر تو یه کلمه ی کوفتی بود... حالا اومدی بعد بیست \_  
سال میخوای من دوباره به همون اسم کوفتی صدات کنم؟!... نه... همیشه... یعنی من دیگه نمیتونم... میدونی چرا؟!... چون همون موقع خودم خودمو قانع کردم... با خودم گفتم خوب همه یه مامان بیشتر که ندارن

دست مشت شده اش را بالا آورد پنجه اش را باز کرد و با اشاره به مادر گفت

منم که مادر دارم... مادر دیگه ای احتیاج ندارم... از همون روز \_  
تو برای من شدی شیرین... بیست ساله که تو برای من شیرینی...  
... مطمئن باش تا آخر عمرم ام شیرین میمونی

زن دست دراز کرد و دست میعاد را گرفت و با لحن عاجزانه ای گفت

میعاد من اونموقع سنی نداشتم... فقط بیست و پنج سالم بود\_

میعاد دستش را عقب کشید و با تندی گفت

منم فقط ده سالم بود... چطوری بود که مادر بیست و پنج ساله \_

ام انتظار داشت من ده ساله درکش کنم؟... بابای سی سالم

انتظار داشت من ده ساله درکش کنم؟... من وقتی بیست و پنج

سالم شد نتونستم، وقتی سی سالم شد نتونستم از یه بچه توقع

...داشته باشم درکم کنه... شما چطور تونستین؟

دست به سینه کوبید و گفت

ولی من درکتون کردم... با همون سن و سال کم ام درکتون \_

کردم... فهمیدم نباید از پدر و مادرم انتظار پدر و مادری کردن

داشته باشم... یاد گرفتم نباید مزاحم زندگیاشون باشم... یاد

گرفتم نباید سرخر خوشبختیشون باشم... از زندگیم رفتن

بیرون از زندگیشون رفتم بیرون... سراغمو نگرفتن سراغشونو

نگرفتم... نخواستم نخواستمشون... یاد گرفتم با سرنوشتم کنار

... بیام... پذیرفتمش... باهاش کنار اومدم... بهش عادت کردم

حالا چی شده؟...یه ساله دوره افتادین دنبال من میخواین سی  
 سال نبودنتونو یه جا جبران کنین؟...هی پیغوم پسغوم میدین  
 ...هی پیشکشی برام میفرستین ...که چی بشه؟...که چی رو  
 درست کنین؟...چی رو برگردونین سر جاش؟ ...بنظرت دیگه  
 چیزی جبران میشه؟...هوم؟

زن تنش را پیش کشید و دست روی بازوی میعاد گذاشت و  
 گفت

حق داری پسرم ...ما خیلی جاها کوتاهی کردیم ...هردومون \_  
 درگیر زندگیای خودمون شدیم ...از تو غافل شدیم ...در حقت  
 کوتاهی کردیم درسته ...اما الان میخوایم جبران کنیم ...تو باید  
 ... به ما فرصت بدی ...باید

دست میعاد که به علامت سکوت بالا آمد حرف زن در دهانش  
 نصفه ماند ...میعاد با لبخند تلخی سر به دو طرف تک

[ن.فردین فر "قرار بی قراری", [07:13 02.11.19]

ان داد و گفت

نه... اینجوری نیس... قضیه چیز دیگه ایه... میدونی قضیه چیه \_  
 ؟... عذاب وجدان... اونم نه به خاطر گذشته... بلکه به خاطر آینده

دستانش را که در جیب های شلوارش فرو کرد و با غرور به  
 صورت زن زل زد باورم نمیشد این مرد مغرور با این نگاه  
 پرنخوت میعاد رئوف خوش قلبی است که سیلی به صورتش زدم  
 و او در جواب کف دستم را بوسید... مات چهره اش بودم که با  
 نیشخندی لب باز کرد  
 ترسیدین بمیرم نه؟ \_

بی توجه به خدا نکنه ای که زن به زبان آورد و من در دل گفتم  
 ادامه داد

بمیرم و اونوقت عذاب وجدان شبی نصفه شبی خوابتونو بهم \_  
 بزنه... بدخواب بشین خدای نکرده... یا مثلا حرف مردم پشت  
 سرتون قطار شه... ولی بذار خیالتو راحت کنم من قرار نیس  
 بمیرم

دستانش را از دو طرف باز کرد و گفت

بین سر و مر و گنده جلوت وایسادم ... حالهه خوبه ... حالا \_  
 حالا هام قرار نیس جون به عزراییل بدم ... شمام میتونی با خیال  
 راحت برگردی سر زندگیت و دوباره یادت بره میعادى ام بود که  
 به دنیا آوردیش اما شرمتم میومدم مامان صدات کنه ... هیچ عذاب  
 وجدانی ام نداشته باش ... هرچند بنظر من آدمی که تو این سی  
 سال عذاب وجدان نداشته الانم نباید احساس گناه داشته باشه  
 ... مادری که نگران بچه ی چند ماهه اش نیست و اونو میده  
 دست مادرشو میره یه کشور دیگه و سال تا سال سراغشو  
 ! نمیگیره نگرانش برای یه مرد سی ساله یکم اغراقه  
 نگاهم به میعاد بی رحمی بود که با هر جمله آتش به پا میکرد و  
 میسوزاند ... مردی که لحنش تیز و برنده بود و کلامش لبریز از  
 نفرت ... مردی که نمیشناختمش ... زن درمانده و عاجز با لحنی  
 ملتمسانه گفت

میعادم چرا نمیخوای به من فرصت بدی ؟ ... چرا پشیمونی منو \_  
 باور نمیکنی ؟ ... چرا فک نمیکنی مریضی تو یه تلنگر بوده که من  
 به خودم پیام ... که فک کنم یه بچه ای دارم که الان به من

احتیاج داره ... تو راست میگی! من تمام این سالها تورو سپردم  
 دست مادرم ... اما چرا فکر نمیکنی من تورو دست کسی سپردم  
 که بیشتر از خودم قبولش داشتم ... مطمئن باش من هرچه قدرم  
 مادر خوبی میبودم مثل مادر نمیتونستم بهت برسم ... خودتم  
 میدونی مادر هیچوقت هیچی برات کم نداشته ... من اصلا لایق  
 مادری نبودم چون تنهات گذاشته بودم ... اما الان که اومدم  
 میخوام از اینجا به بعد مادری کنم ... قصورامو کم کاریامو جبران  
 کنم تو بهم فرصت بده ... بذار دلم خوش باشه که میتونم تلاش  
 کنم ... یه بار مامان صدام کن ... حسرتشو به دلم نذار میعاد جان  
 گریه های زن دل سنگ را آب میکرد اما انگار میعاد از سنگ هم  
 سخت تر بود که آنطور سفت و سخت ایستاده بود و بی تفاوت  
 زن را تماشا میکرد ... لحظاتی زن اشک ریخت و ما تنها نظاره گر  
 بودیم تا اینکه میعاد به حرف آمد و ضربه ی نهایی را زد  
 هرچیزی به وقت خودش سر جای خودش قشنگه ... وقتش که \_  
 بگذره دیگه به درد نمیخوره  
 صورتش را جمع کرد و گفت

مثل چایی از دهن افتاده تلخ میشه، زهر میشه ... حکایت \_  
 مامان صدا زدن منم حکایت اون چایی از دهن افتاده است  
 ... گفتنش بیشتر از اینکه دوا باشه درده ... من تموم اون سالایی  
 که میخواستم مامان صدات کنم تورو نداشتم ... وقتی مریض  
 میشدم ... وقتی زمین خوردم ... وقتی همه برا بی کسیم دل  
 سوزوندن ... وقتی بالغ میشدم ... وقتی عاشق شدم ... هیچ موقع  
 تورو نداشتم ... مامان نداشتم ... الان دیگه به نداشتنش عادت  
 کردم ... به خانواده نداستن به تنهایییم عادت کردم ... از من نخواه  
 که عادتمو ترک کنم  
 تک خنده ای زد  
 ... میدونی که ترک عادت موجب مرضه ... منم از مرض فراری ام \_  
 قدمی به عقب برداشت

راستش اصلا دیگه زبونم ام بهش نمیچرخه ، من بیشتر از \_  
 سالایی که مامان صدات کرده باشم شیرین صدات کردم ... دیگه  
 نه من زبونم عادت داره جور دیگه ای صدات کنه نه گوشای تو  
 عادت داره جور دیگه ای بشنوه ... بذار همینجوری ادامه بدیم

... تو برگرد سر زندگیت ... پیش شوهرت ... پیش بچه هایی که از  
 اول مامان صدات زدن و تو عادت کردی مامان بشنوی از  
 زبونشون ... منم برم دنبال زندگی خودم ... زندگی ای که بهش  
 عادت دارم ... عادتای منو بهم نزنین ... نخواین که بعد اینهمه  
 سال مدل زندگی منو عوض کنین ... زخمای روی قلب من  
 هیچوقت خوب نمیشه ... حسرتامم هیچوقت یادم نمیره ... با  
 بودن و دیدن شما فقط داغ دلم تازه میشه ... فقط نبودنا و  
 نداشتناتون مدام میاد جلوی چشممو حالمو بدتر میکنه ... آگه  
 واقعا

... میخواید جبران کنید از زندگیم برید بیرون

قدمی دیگر عقب رفت

آگه یه روزی خواسته ام بودنتون بود الان خواسته ام نبودنتونه \_  
 ... با نبودنتون گذشته رو برام جبران کنین

زن با حیرت و اشک هایی که به پهنای صورت میریخت مات و  
 متحیر بر جا مانده بود ... میعاد چرخید و به سمت مادر رفت که  
 در حالیکه تنه اش را به مبل کنارش تکیه داده بود با غمی عمیق



نگاهش میکرد...مقابل مادر ایستاد و صورتش را با دستانش قاب  
گرفت...سر پیش برد و بوسه ای طولانی روی پیشانی اش کاشت  
سپس سرش را پایین تر برد و با لبخندی غمگین لب زد  
قربونت برم غصه نخوریا...زود میام پیشت\_

دست مادر بند دست

[ن.فردین فر "قرار بی قراری", |02.11.19 07:13

میعاد شد که هنوز روی گونه اش بود و بوسه ای کف دستش زد  
که همان لحظه میعاد به سرعت عقب کشید و در حالیکه با گام  
های بلند به سمت راهرو میرفت تقریباً فریاد زد  
!بریم پروا\_

[ن.فردین فر "قرار بی قراری", |03.11.19 22:42

پارت\_#57

قرار\_بی\_قراری#

خشکم زده بود... همه چیز آنقدر ناگهانی و آنقدر غیرمترقبه  
 پیش رفته بود که قدرت عکس العمل را از من ربوده بود... مات  
 زده ایستاده به تصویر زن شکسته ی مقابلم نگاه میکردم... فقط  
 نگاه میکردم... درست مثل کسی که شاهد یک سونامی ترسناک  
 بوده و حالا پس از پایان طوفان آنقدر شوکه شده که قادر به  
 انجام هیچ کاری نیست، حتی نمیتواند پیش برود و به کمک  
 طوفان زده ها و زیر آوار مانده ها بشتابد... همانطور به تصویر زن  
 ویران شده ی مقابلم خیره مانده بودم که با صدای اینبار واقعا  
 فریاد میعاد از جا پریدم

پروا\_

نفهمیدم چطور دست و بالم را جمع کردم و با گفتن یک با اجازه  
 ی سریع رو به مادر که ماتم زده تماشا می کرد به سمت راهرو  
 چرخیدم... خواستم برای رسیدن به درب خروجی پا تند کنم که  
 با کشیده شدن دستم به پشت سر برگشتم... دستم در میان  
 پنجه ی استخوانی و چروکیده ای بود که بوضوح میلرزید و لرزه  
 اش دلم را زیر و زبر میکرد

نگاه از دستانمان گرفتم که چشمم به صورت رنجور مادر و  
 اشکی که در چشمخانه اش جمع شده بود افتاد... افسوس که من  
 تنها نقش تماشاچی را در این نمایش داشتم و هیچ کاری از  
 دستم برای هیچ کس حتی این مادر دلشکسته بر نمی آمد  
 ...منتظر و غم آلود نگاهش کردم که به حرف آمد و با صدایی که  
 دلواپسی از جای جایش بیرون میزد گفت

دردت به جونم... حواست به میعاد باشه... نذار خیلی فکرو \_  
 خیال بکنه و حرص بخوره... دکتر گفته نباید اصلا عصبی شه  
 ...قربون چشات برم بهش بگو حالش که جا اومد یه زنگ به من  
 بزنه دلم شورشو میزنه

برای دلشوره های مادرانه اش و لرز صدایش و اشک لرزان  
 چشمانش دلم آتش گرفت... دست دیگرم را بالا برده روی  
 دستش گذاشتم و با هرچه توان که داشتم لبخند روی صورتم  
 نقاشی کردم و زمزمه وار گفتم  
 چشم خاطرتون جمع باشه \_

نتوانستم بیش از آن به صورت دردمندش چشم بدوزم... دلم  
برایش ریش شده بود... ناچار چشم گرفتم و در میان چشمت بی  
بلا گفتنش دستم را نرم از میان پنجه اش بیرون کشیدم و به  
سمت در پا تند کردم، در حالیکه میدانستم نگاه منتظر و قلب  
شکسته اش را پشت سر جا گذاشته ام

با خروج از ساختمان تقریبا به سمت ماشین دویدم... نگران  
میعاد بودم... نگران میعادى که هم طوفان به پا کرده بود و هم  
خود طوفان زده بود... کنار ماشین رسیدم... دیدمش که سر به  
پشتى صندلى تکیه داده چشمانش را بسته بود، اما با تمام وجود  
لب هایش را روی هم میفشرد... آهسته و با احتیاط درب ماشین  
را باز کرده روی صندلى جاگیر شدم... تمام تلاشم را می کردم که  
حرکاتم بی سروصدا باشد و آرامشش را بهم نزنم مبادا ترکش  
خشمش به من هم اصابت کند... در نزدیک ترین جای ممکن به  
درب ماشین جاگرفتم و با بی صدا ترین حالت ممکن در را بسته  
به سمتش چرخیدم... از جایش جم نخورده بود... اصلا انگار  
متوجه حضورم هم نشده بود... در سکوت همان گوشه کز کردم  
و به نیمرخ اش خیره شدم... سعی می کردم نفس هایم را هم یک

در میان و کوتاه کوتاه بکشم مبادا صدایش سکوت فضا را بهم  
 بزند... راستش میترسیدم... از میعادى که امروز و همین چند  
 ... دقیقه ی پیش او از آن رونمایی کرده بود میترسیدم

میعادى که خشمش مثل گردبادى هرچیزی که سر راهش بود را  
 میبلعید و محو و نابود میکرد و من عجیب از قرار گرفتن سر راه  
 خشمش هراس داشتم... دقایقى به صورتش خیره ماندم که به  
 اندازه ی سرسوزنى تکان نمیخورد انگار واقعا تبدیل به مجسمه  
 شده بود... به قفسه ی سینه اش زل زدم... بالا و پایین نمیشد  
 انگار... نگران به دنبال نشانه ای از حیات در وجودش چشم  
 گرداندم که به دستانش رسیدم... به پنجه هایش که با تمام توان  
 فرمان را میانشان میفشرد و این یعنی آتشفشان خشم درونش  
 هنوز فعال بود و گدازه بیرون میداد و او با تمام توان تلاش  
 میکرد تا گدازه های خشمش به اطراف پرتاب نشود... فکر کردم  
 دست بجنبانم، حرفی بزنم بلکه حواسش را شده برای چند دقیقه  
 از دردهایش پرت کنم... کمی در جا، جا به جا شدم و محتاطانه و  
 آهسته گفتم

... میگم\_

به آنی لب هایش از هم باز شد و گدازه های خشم بیرون ریخت  
خواهش میکنم پروا... تو دیگه نه... ظرفیتم امروز برای شنیدن \_  
نصیحت تکمیلِ تکمیل

سرخورده از لحن تند و تیز و صدای بلندش به نیمرخش زل زدم  
...هنوز چشم هایش بسته بود و دلخوری ریخته در نگاهم را  
نمیدید، با صدایی خفه و لحنی دلگیر گفتم

من نمیخواستم نصیحت کنم... فقط میخواستم بپرسم حالا که \_  
موندن خونه ی مادر منتفیه باید چیکار کنیم؟

پوف کلافه ای کرد و دست به پیشانی گرفت... فکر کردم نکند  
آن سردرد های کذایی دوباره راه سرش را پیدا کرده باشند  
دلواپس تماشایش کردم که لبخند محوی روی لبش نشست و  
گفت

حالا دیگه شبیه هم شدیم\_

متوجه منظورش نشدم که پرسیدم

از چه نظر؟ \_

لبخند روی لبش بزرگتر شد... چشم باز کرد ، در جا صاف  
نشست و به رو به رو زل زد... سرخی گونه هایش به شک ام  
میانداخت که شاید اشکی در خانه ی چشمانش جمع شده و او با  
فکر اینکه مرد که گریه نمیکند راه دیدنش را ب

[ن.فردین فر "قرار بی قراری" , [03.11.19 22:42

ه چشمانم بسته ...نگاهم همچنان وصل نیمرخش بود که لب  
هایش تکان خورد

جفتمونم بی خانمان شدیم ...فکرشم نمیکردم اینجوری \_  
غافلگیر شم

بی خانمان را با خنده ادا کرده بود اما ذات کلمه ی بی خانمان  
دلهره به جان می نشاند چه به شوخی و خنده ادا میشد چه  
جدی و اندوهناک...هنگامی که به حرف آمدم دل آشوبه از لا به  
لای کلماتم سرک میکشید

...یعنی واقعا هیچ جا رو نداریم که بمونیم؟ \_

تک خنده ای کرد سر به سمتم چرخاند و با چشمانی که حالا  
 بوضوح شبنم اشک درونشان هویدا بود گفت  
 یعنی عاشق این حجم اعتماد تو به خودمم... یعنی به اندازه ی \_  
 یه خونه پیدا کردن تو شهر خودمم قبولم نداری؟  
 میان شوخی گله میکرد که لب گزیدم و به سرعت گفتم  
 خیلی بی انصافی میعاد... من کی قبولت نداشتم؟... کی و کجا به \_  
 تو بی اعتماد بودم؟.. اصلا اگه اعتماد نداشتم که به تو پناه نمی  
 آوردم... تنها کسی که وقتی فهمیدم احسان سرم کلاه گذاشته  
 دنبالش گشتم که بهم کمک کنه تو بودی... تنها کسی که تو اون  
 وضعیت مزخرفی که دیروز توش گرفتار بودم بهش فکر کردم و  
 اسمش یادم اومد تو بودی... تنها کسی که فکر کردم میتونه به  
 دادم برسه تو بودی... تنها کسی که بیشتر از چشمام بهش  
 ... اعتماد دارم تویی... من به تو اعتماد که نه ایمان دارم میعاد  
 نگاه از چشمانم گرفت و سر به پشتی صندلی تکیه داد... دیدم  
 که قفسه ی سینه اش بالا و پایین شد... آهی از سینه بیرون داد



و دوباره چشم بست... لحنش جدی و خشک شده بود وقتی که  
گفت

فعلا میریم خونه ی میثم تا یه جای مناسب برات پیدا \_  
کنم... نگران هیچی نباش... نمیذارم این مدت آب تو دلت تکون  
!بخوره خیالت راحت

مگر میشد با او خیال من ناراحت باشد؟... هنوز باور مرا ایمان  
مرا باور نداشت که اطمینان میداد... گونه ام را به پشتی صندلی  
تکیه دادم و نجوا کردم  
میدونم \_

دوباره در دنیای سکوت فرو رفت... میفهمیدم که قلب و ذهنش  
جایی همین حوالی مثلا در یکی از واحد های آپارتمان مقابل جا  
مانده... به خلوتش احترام گذاشته رهایش کردم تا با خود کنار  
... بیاید

اما هنوز چند دقیقه ای نگذشته بود که دیدم لای پلک هایش  
آرام باز شد... از گوشه ی چشم نگاهم کرد و گفت  
واقعا نمیخواستی نصیحتم کنی؟ \_

از لحن بیانش و آن حالت مشکوک نگاهش به خنده افتاده جواب  
دادم

چیه؟... خیلی دلت میخواد الان نصیحتت کنم... یا مثلاً به \_  
جونت غر بزوم؟

سر چرخاند و مثل من گونه به پشتی صندلی تکیه داد و گفت  
اصولاً باید اینجوری باشه دیگه... حداقلش باید شماتتم کنی \_  
... که چرا با

لحظه ای مکث کرد و در سکوت خیره ام شد... احتمالاً داشت  
تلاش میکرد تا آن کلمه ی دشوار را به زبان بیاورد... حالش را  
فهمیدم که به کمکش شتافته گفتم  
... با مامانت اونجوری حرف زدی \_

نگاهش زیر افتاد و دم عمیقی گرفت که بی هوا پرسیدم  
عذاب وجدان داری؟... میخوای یکی بهت توپ و تشر بزوم... به \_  
جونت غر غر کنه... شماتت کنه بلکه یکم عذاب وجدانت کم شه  
نه؟

نگاهم نکرد... حتی اشاره ای یا صدایی از حنجره اش به نشانه ی  
تایید یا تکذیب حرفم بروز نداد... همانطور سر به زیر بر جا مانده  
بود که به حرف آمدم

حال الانتو خوب میفهمم... منم هر وقت با مامانم حرفم بشه یا \_  
بهش تندی کنم یا صدامو براش بالا ببرم بعدش حالم بده و کلافه  
ام... حتی وقتی حق با من باشه یا مطمئن باشم حقم ضایع شده  
و باهاش بد حرف بزنم دیدن قیافه ی دلخور مامانم وقتی میدونم  
من باعثش شدم بهمم میریزه ... داغون میشم اصلا... همه اش  
دلهم میخواد یه جوری بشه که بتونم برم باهاش حرف بزنم مثلا  
وقتی داره خیاطی میکنه یه چایی براش ببرم بپرسم چیزی لازم  
نداره که اونم جوابمو بده شده حتی یه نه ساده بگه که راه نفسم  
!باز شه و شب بتونم راحت بخوابم

نگاهم نمیکرد اما بوضوح متوجه بودم که تک تک کلماتم را با  
دقتی زایدالوصف گوش میداد... آن حالتش باعث شد انگیزه ی  
بیشتری برای خوب کردن حالش پیدا کنم که ادامه دادم

البته میدونم توام حتما در مورد مادرت همینجوری چون یه \_  
 عمر زحمتتو کشیده ...از جون و دل برای قد کشیدنت مایه  
 ... گذاشته...بخاطر تو از خودشم گذشته اما خب در مورد مامانت  
 کمی مکث کردم سعی داشتم جانب عدالت را رعایت کنم  
 ...سعی داشتم در آن لحظات میعاد باشم و از چشم میعاد دنیا را  
 ببینم ...لب زدم

نمیدونم ...یعنی خب راستش من بهت حق میدم ...درسته \_  
 هنوزم کل ماجرا رو نمیدونم ولی از چیزایی که لابه لای حرفات  
 شنیدم و قبلا گفتمی درک میکنم که نتونی ببخشی ... که سرد  
 برخورد کنی ...یا حتی نخوای ببینیشون ...نمیدونم من اگه جای  
 تو بودم چه برخوردی میکردم...تو این مورد نمیتونم حتی بگم  
 درکت میکنم اما فکر میکنم با اخلاقی که دارم ...احتمالا بدترم  
 ... برخورد میکردم ولی

مکث کردم ...با خودم قرار گذاشته بودم تا سر بالا نیاورد و طعم  
 قهوه ی نگاهش را نچشم ادامه ندهم ...این جملات را تنها باید  
 چشم در چشمش میگفتم...وقتی نگاهش قفل نگاهم بود... لب

بستم و سکوت کردم ... آنقدر صبوری کردم تا بالاخره نگاهش  
بالا آمد و چشمانش بند چشمانم شد که با

[ن.فردین فر "قرار بی قراری", [03.11.19 22:42]

لبخند محوی ادامه دادم

من جای تو نیستم میعاد ... تو فرق داری ... با من ، با همه ی \_  
کسایی که میشناسم فرق داری ... من ممکنه کسی رو نبخشم و  
ککم ام نگزه اما تو نه ... تو آدمِ نبخشیدن نیستی ... کینه تو ذات  
نیس ... شاید به زبون بگی سخت میبخشی، شاید بخوای ادای  
آدمای سختگیر و دربیاری اما این چیزا تو ذات نیس و وقتی  
میخوای خلاف ذات عمل کنی اینطوری بهم میریزی

لحظاتی خیره نگاهم کرد ... عمیق ... آنقدر که حس کردم از  
مردمک چشمانم تا عمق مغزم نفوذ کرده ... نمیدانم در چشمانم  
دنبال چه بود و نمیدانم به آنچه میخواست رسید یا نه ولی در  
نهایت عقب کشید ... در جا صاف نشست و به رو به رو زل زد که  
با احتیاط ادامه دادم

...حتی اگه نبخشیشون همه به تو حق میدن میعاد جان\_

دستانش را بالا برد و چند بار کلافه به صورتش کشید که دل به دریا زدم و حرف آخر را زدم

ولی اگه با نبخشیدنشون حالت خوب نیس یه بار بخشیدنو \_  
... امتحان کن

دستش دوباره فرمان را چنگ زد ترسیده از الو گرفتن آتش  
خشمش که محتاطانه تر ادامه دادم

اصلا لازم نیس بهشون بگی بخشیدیشون یا باهاشون ارتباط \_  
داشته باشی ...همین که تو دلت ببخشی میبینی که چقدر آروم

تر میشی...این یکی رو حداقل تجربه کردم ...روزی که

پدر بزرگمو بخشیدم تازه فهمیدم تموم این سالها چه باری رو

روی قلب و روحم حمل کردم... کینه ای که ازش داشتم ،اون

نفرتی که هر وقت یاد خودشو کاراش میفتادم تو وجودم زنده

میشد انگار روحمو سنگین کرده بود و نمیداشت بالا بره اما

وقتی بخشیدمش انگار اون بارو زمین گذاشتم سبک شدم حالم

...خوب شد اصلا

کمی به سمتش مایل شدم

روزای گذشته هر جور که بوده گذشته، مطمینم خیلی ام \_  
 سخت گذشته ولی دیگه گذشته بذار خاطراتشم همونجا بمونه  
 دنبال خودت نکشش...میدونم واسه معذرت خواهی خیلی دیره  
 ولی واسه بخشیدن هیچوقت دیر نیست...اینجوری حداقل  
 میتونی با فراموش کردن و بیرون ریختن دلخوری و کینه ها  
 خودتو آرام تر کنی...روزای بعد از این و با آرامش زندگی کنی  
 ...روح سبک میشه...فکرت از این همه زنجیری که بهش  
 بستنی آزاد میشه

خشمی نبود...رگ بیرون زده ی گردنی...صدای بلندی نبود  
 ...تنها میعاد بود با دستانی که حالا دیگه فشاری به فرمان وارد  
 نمیکرد و سری که زیر افتاده بود...منتظر نگاهش میکردم که در  
 همان حال سرش را به دو طرف تکان داد و گفت  
 ... نمیدونم...نمیدونم\_

قلبم از غمش مچاله شده بود و دیدن چهره ی دردمندش مثل  
 خنجر چشمم را میدرید اما میدانستم تنها علاج این مرد در

بخشش است... مردی که تاروپود قلبش با مهر تنیده شده بود و  
 طلای قلبش هرگز میل آلیاژ شدن با کینه نداشت... دست روی  
 بازویش گذاشته لب زدم

به خودت فرصت بده میعاد... به مدت به خودت فرصت بده\_

دستش که بالا آمد و روی دستم نشست... فشاری که پنجه اش  
 به سر انگشتانم می آورد نشان از دردی بود که میکشید... دردی  
 که من نمیتوانستم درمانش باشم

و افسوس که هیچوقت نتوانسته بودم نه مرهمش باشم و نه  
 دوی دردش... نگاهم هنوز به انگشتان کشیده ی دستش بود که  
 صدایش به گوشم رسید

ناهار مادر که قسمتمون نشد صبونه ی درست و حسابی ام که \_  
 نخوردیم... بنظرم اول بریم ناهار بخوریم که مغزمون کار کنه  
 ببینیم میخوایم چیکار کنیم

دستش که عقب رفت و صدای استارت ماشین که به گوشم  
 رسید در جا صاف نشستم و نگاهش کردم که با حرکت ماشین  
 ادامه داد



شنیدی که میگن شکم گشنه دین و ایمون حالیش نیس \_  
 ...بریم یه بریونی دیش مهمونت کنم حظ کنی بعد بیفتیم دنبال  
 کارامون

فهمیدم که میل به ادامه ی بحث و احتمالاً فکر و خیال بیشتر  
 ندارد که اینطور بحث را عوض کرده ...همراهی اش کرده گفتم  
 بعدشم بریم من چند دس لباس درس درمون برا خودم بخرم \_  
 ابرو بالا انداخت و گفت

آخ گفتی ...اون که باور کن از ناهارم واجب تره \_

میان حرفش رفته با خنده گفتم

نه دیگه شکم گشنه دین و ایمون نداره ...منم الان گشنه امه \_  
 ممکنه فکرم کار نکنه همه ی لباسارو قرمز بخرم  
 با خنده نگاهش میکردم

که سرش را بالا و پایین کرد و گفت

از تو برمیاد ...از تو برمیاد \_

خواستم لب باز کنم که با صدای بلند و عجیبی که از موتور  
ماشین بلند شد با چشمان درشت شده نگاهش کردم... گویا او  
هم جا خورده بود که بطرفم برگشت و متعجب گفت  
چی بود؟\_

شانه بالا انداختم و گفتم

ماشین توئه از من میپرسی؟\_

نیشخندی زد و گفت

من گورم کجا بود کفن ام باشه؟ ...ماشین سعیده\_

با تعجب نگاهش کرده پرسیدم

بادیگاردت؟\_

به خنده افتاد

آره... فک کن یه خش رو ماشینش بیفته دودمانمو به باد میده\_

ناگهان خاطره ی آن روز شیرین و پرواز در خیابان های تهران

در سرم زنده شد که با لبخندی بزرگ پرسیدم

راستی موتور چی شد؟\_

سری تکان داد و گفت

موتور من نبود ...اونم از یکی از بچه ها امانت گرفته بودم\_

خنده ام شدت گرفت و پرسیدم

اصلا از مال دنیا چیزی داری؟\_

سری به دو طرف تکان داد و با لبخند دلنشینی لب زد

هیچی\_

هنوز حیرتم ادامه داشت ...یاد ماشین سیاه رنگ داخل پارکینگ

با آن کاور های روی صندوقش افتادم

[ن.فردین فر "قرار بی قراری", | 03.11.19 22:42

احتمالا همان پیشکشی بود که میثم از آن حرف میزد ...

...چطور آنقدر راحت از خیر داشتنش گذشته بود؟...نخواستم جو

شیرین میانمان تلخ شود که به در شوخی زده گفتم

میگم میعاد\_

جان میعاد\_

دل نمیداد و دل میبرد ... یک معامله ی پرسود ... با لحن شوخی  
گفتم

اون لکسوس سیاهه تو پارکینگ ام جزو پیشکشایی بود که \_  
گفتی؟

با تمام تلاشی که برای پیشگیری از تلخی اش کرده بودم اما در  
نهایت اخم هایش در هم رفته یک اهوم تحویلم داده بود ... کوتاه  
نیامده بودم که با خنده گفتم

من اگه جای تو بودم ماشینه رو میگرفتم بعدش \_  
نمیبخشیدمشون

اخم هایش کمی از هم باز شد که ادامه دادم  
یه خونه ی توپ و یه ویلام میگرفتم\_

ابرو بالا داد و گفت

آی آی ... رفیق ناباب نشو دیگه\_

پشت چشم نازک کرده با دلخوری ظاهری گفتم

بده دارم راه و چاه پولدار شدن یه شبه رو یادت میدم؟\_

لب بالا کشید و با حالت متفکری گفت

فکر بدی ام نیستا... چرا به ذهن خودم نرسید؟\_

به سمت صورتش خم شده گفتم

چون من دختر باهوشی ام\_

لبخندم دندان نما شده بود که نیم نگاهی به صورتم انداخت و در

یک حرکت ناگهانی دست پیش آورد و شالم را روی صورتم

کشید... از لا به لای تاروپود سرخ رنگ شال لبخندش را دیدم و

معارض نامش را صدا زدم که گفت

متاسفانه من اندازه ی تو باهوش نیستم\_

درگیر عقب کشیدن شال و مرتب کردن موهای آشفته ام بودم

که گفت

ولی اگه بنا بود چیزی بگیرم حتما انتخابم ویلای شمال بود\_

لبخندم جمع شد... فکری مثل خوره به جان سلول های مغزم

افتاد... با چهره ای خشک و لحنی سرد پرسیدم

چرا؟\_

جوابش قیامت به پا کرد ...روح و روانم بهم ریخت و سرم به

دوران افتاد

چون تورو یادم میاره\_

دیوانه شدم ...اگر این بازی بود، بازی ناجوانمردانه ای بود ...اگر

شوخی بود ،شوخی عذاب آوری بود و اگر حقیقت بود ...تلخ

شدم ...لحتم حتی به تندی زد وقتی دهان باز کردم

یاد من به چه دردت میخوره وقتی خودم تو زندگیت زیادی ام؟\_

نگاه غمزده اش را به صورتم دوخت و ملامت گونه جواب داد

... به خدا که در مورد من اشتباه میکنی پروا ...من\_

لب هایش چفت هم شد ...میترسید حرفی ناغافل از دهانش

دربروود که نمیخواست ...اخم در هم کشیدم از این پنهانکاری و

توپیدم

آره من اشتباه میکنم ...اشتباه میکنم ...میدونی چرا؟...چون \_

تو تکلیف منو روشن نمیکنی ...چون یکی به نعل میزنی و یکی

به میخ...یه لحظه با حرفات بهم امید میدی یه لحظه دیگه با یه جمله همه چی رو خراب میکنی...برام شعر میخونی نمیشود که نمیشود که نمیشود...میگی باید فراموشت کنم بعد خاطراتو یادم ... میاری...میگی

دستش ناگهان بالا آمد و دهانم را بست وقتی هول زده گفت  
بخشید...بخشید\_

لب هایم را روی هم محکم میفشردم تا فریاد نزیم...بابت اینهمه بی رحمی مواخذه اش نکنم که جمله ی بعدش بحث را مختومه کرد

راست میگی تقصیر منه...رفتار من اشتباه بوده...بخشید اگه \_  
با حرفام باعث آزارت شدم...ولی خدا شاهده قصد ناراحت کردن تو نداشتم...اگه اذیتت کردم بخشید عزیزم

دلم میخواست سر و صورتتم را چنگ بزیم...صدا بالا برده تقریبا داد زدم

به من نگو عزیزم\_

چشمانش میخندید و لب هایش را به زور کنترل کرده بود تا  
 کش نیابند که با لحن آرامی گفت  
 چشم دیگه بهت نمیگم عزیزم ،عزیزم\_

بدترین وقت ممکن را برای شیطنت انتخاب کرده بود ...درمانده  
 نالیدم  
 میعاد\_

سر به دو طرف تکان داد  
 جان دلم\_

دلم میخواست زار بزنم  
 داری اذیتم میکنی\_

سرش را به طرفی خم کرد  
 من غلط بکنم\_

حس میکردم الان است که دود از گوش هایم بلند شود در  
 حالیکه دندان هایم را محکم روی هم میفشردم به چشمانش زل



زدم که کنترل لب هایش از دستش در رفت و با لبخند دندان  
نمایی گفت

وقتی مهربونی قشنگ تریا\_

از ادامه ی بحث عاجز شده بودم که رو گرفتم و به خیابان زل  
زدم... انگار که قلبم را در چرخ گوشت انداخته بودند که آنطور  
رشته رشته شده بود... از اینهمه خواستن و خواسته نشدن  
عاصی شده بودم... چقدر دلم میخواست سینه ام را بدرم و نام او  
را از آن میان بردارم که قلبم اینطور راه و بی راه هوایش را نکند  
و مرا عاجز نکند... دلم بیشتر از گریه فریاد میخواست... چند نعره  
از عمق دل بکشم بلکه راه نفسم کمی باز شود و قلبم آرام  
بگیرد... ناچار نفس های عمیق میکشیدم که صدایش تمام تلاش  
هایم برای آرام شدن را به باد داد

وقتی داشتم برای عمل میرفتم تقریبا مطمئن بودم که از اون \_  
اتاق زنده بیرون نیام... یه جوری به اتاق عمل نگا میکردم انگار  
که ملک الموت رو به روم وایساده و منتظره که پامو تو اتاق  
بذارم تا قبض روحم کنه... خیلی ترسیده بودم... زانو هام میلرزید،

قلبم داشت وایمیستاد عمل شروع نشده من داشتم  
می‌مردم...مردن ترسناکه دیگه...لااقل برای من ترسناکه

صدای تک خنده اش را شنیدم

باور کن تا برسم به اتاق عمل صد بار مردم ...اون روز من واقعا \_

... مرگو به چشمم دیدم پروا

صدای دم عمیقش کلامش را برید ...نگاهم هنوز به سمت پنجره  
بود اما چشمانم چیزی نمیدید انگار ...کور شده بودم ...تمام تنم  
گوشش

[ن.فردین فر "قرار بی قراری", | 03.11.19 22:43]

ده بود و صدای میعاد را مطلبید ...منتظر بودم کلامش را ادامه  
دهد که با جمله ی بعدش...در دم مُردم

حالا هر بار که تورو میبینم ، دلم میخوادت و بهش میگم نه از \_  
اون مردنه برام سخت تره ...هر بار که به خودم میگم همیشه یه  
بار میمیرم و زنده میشم ...خواستن و نداشتن تو برای من عین

مردنه پروا... نبودنت مرگه... ولی بخاطر تو و خوشبختیت مرگو  
به جون میخرم

[ن.فردین فر "قرار بی قراری", [05.11.19 22:35]

پارت\_#59

قرار\_بی\_قراری#

خوشبختی... خوشبختی من... گفته بود بخاطر خوشبختی من  
مرگ را به جان میخرد، اما یکبار از خودم نپرسیده بود  
خوشبختی من در چیست؟... منی که در فرهنگ لغاتم مترادف  
واژه ی خوشبختی نوشته شده بود میعاد... در معنای خوشبختی  
نوشته شده بود میعاد، حتی در قسمت تلفظ خوشبختی هم  
نوشته شده بود میعاد... حالا او داشت میعاد را از من میگرفت تا  
... خوشبختی را به من هدیه کند؟... چه کارِ محالی

داشت بی آنکه بداند زندگی را، هوا را از من میگرفت بی آنکه  
جواب چراهایم را بدهد... بی آنکه حتی یک توضیح یک خطی

ضمیمه ی آن نمیشودهایش بکند...از کجای قصه اینطور بی رحم  
شده بود؟...از کجا اینقدر بی انصاف شده بود؟...از کجا؟

نگاهم همچنان به پنجره بود و در شیشه ی آن تصویر لاشه ی  
غرورم را میدیدم که برای چندمین بار زیر پاهایش افتاده بود و  
او با بی رحمی لگدی به پهلویش زده به کناری پرتابش کرده  
بود...غرورم تکه پاره و چاک چاک شده بود...مرده بود اصلا  
.....دیگر به درد زباله دانی هم نمیخورد

فکر کردم دیگر کافیست...تا همینجا کافیست...بیش از این  
لگد مال شدن غرورم جایز نبود...بی حرمت شدنش...حقیر  
شدنش جایز نبود...چرا که من اگر عاشق ترین زن دنیا هم  
میبودم وقتی اینطور حقیر و آویزان معشوق بودم شان و منزلت  
عشق را هم پایین می آوردم...پس به احترام عشق سکوت  
کردم...زبان به کام گرفتم و با خود عهد بستم دیگر هرگز  
اینطور خود را به دست و پایش نیاندازم...نه مایه ی عذاب او  
باشم و نه تحقیر عشق...عشقتش را در خانه ی قلبم حبس کردم  
... و چون خریداری نداشت برای خودم نگاهش داشتم

از خیر ابراز عشق مکرر گذشتم عطای عاشقی را به لقایش  
 بخشیدم...خواستم مثل سابق تنها رفیقش باشم و او بهترین  
 رفیقم باشد که همین هم برای دنیای آفت زده ی من غنیمت  
 بود... اما نتوانستم جلوی بغ کردن و آویزان شدن قیافه ام را  
 بگیرم...جلوی در لاکِ خود، فرو رفتن و کم حرف شدنم را  
 بگیرم...اخمو و بی حوصله شدم

دیگر جواب حرف هایش را یک در میان میدادم و در پاسخ  
 شوخی هایش حتی یک نیمچه لبخند نمیزدم و او چه تلاشی  
 میکرد تا احوالم را به حال سابق برگرداند که البته موفق هم نبود  
 ...

ناهار را زیر سنگینی نگاهش همراه با کامی تلخ فرو دادم...هر  
 چند دقیقه یک بار صدایش را میشنیدم که میگفت  
 اگه دوس نداری یه چیز دیگه سفارش بدم\_

و من هر بار با گفتن

نه خوبه\_

به بازی با غذایم ادامه میدادم...غذای بینظیر با آن ظاهر دلکش  
 اش وقتی که لقمه میشد و در دهانم قرار میگرفت انگار که  
 تبدیل به سنگ و کلوخ میشد...به زحمت میجویدمش و با  
 سختی از گلویم که انگار به باریکی لوله ی نی شده بود پایین  
 میدادم...از طعمش که عملاً هیچ نفهمیدم یعنی کام زهر شده ام  
 اجازه نمیداد...آنقدر بی حال لقمه گرفتم و با اکراه جویدم که  
 طاقت او را هم طاق کردم...در میانه های صرف غذا بودم که با  
 صدای کشیده شدن صندلی اش سرم بالا رفت...دیدمش که با  
 اخمی غلیظ مقابلم ایستاده با دیدن سر بالا رفته ام حرصی گفت  
 بلند شو بریم تو اشتهای منم کور کردی\_

انگار منتظر همین یک جمله بودم که به سرعت و از خدا  
 خواسته از جا برخاستم و به دنبالش که با گام های بلند فضای  
 ... رستوران را ترک میکرد راهی شدم

منتظر بودم به خانه برویم...دلهم کمی سکوت و سکون و تنهایی  
 میخواست...اما گویا او از اخم و تخم من خسته نشده بود که  
 رضایت به بازگشت نمیداد...وقتی مقابل پاساژ بزرگی ماشین را

متوقف کرد آه از نهادم بلند شد...قطعا آخرین چیزی که حالا و در این لحظه میخواستم پاساژ گردی و تماشای ویتترین مغازه ها بود...به سمتش برگشتم تا مراتب اعتراضم را به اطلاعش برسانم که با دیدن لبخند پرمهرش حرف در دهانم ماسید و کلامش که باعث شد مطیع ترین پروای تمام عمرم باشم که به دنبالش روان شده مغازه به مغازه همراهی اش کنم خیلی ساله با کسی نرفتم برا خودم لباس بخرم...تو سلیقه ات \_ خوبه بریم چند دست لباس برام انتخاب کن مغازه ها را همراهش گز کردم و او همانطور که گفته بود تک تک خریدهایش را به سلیقه ی من انجام داد...تا جایی که حتی در اکثر موارد خلاف سلیقه اش پیش رفت...مخصوصا هنگام خرید آن کت تک فیلی رنگ که عملا چهره اش زار میزد اما انگار به خودش قول داده بود همه چیز باب میل من خریداری شود که دم نمیزد...همه را مقابل چشمان من میپوشید و وقتی تایید مرا میگرفت بی حرف راهی صندوق میشد...تنها جایی که نتوانست

جلوی زبانش را بگیرد هنگام خرید همان کت بود که با حالتی  
ملتمسانه نالید

من تا حالا کت نپوشیدم پروا...یه جوری میشم اینو بپوشم...  
و در جواب چشمان درشت شده از تعجب من سر به دو طرف  
تکان داده لب زده بود  
به خدا...

اما من کوتاه نیامده بودم و با گفتن

بعضی جاها لازمه آدم لباس رسمی بپوشه...

بی آنکه منتظرش بمانم کت به دست به سمت صندوق به راه  
افتاده و عملاً وادارش کرده بودم

هزینه ی نسبتاً بالای کت را پردازد و البته غرولند زیر لبش را  
به جان خریده بودم که کنار گوشم

[ن.فردین فر "قرار بی قراری", [05.11.19] 22:35]

پیچ زده بود



من با این پول چند دست لباس توپ واسه خودم میخریدم \_  
...این همه پول واسه این یه تیکه پارچه آخه؟

و من نتوانسته بودم بگویم اگر میدانست چقدر در آن کت  
برازنده و دیدنی شده هیچوقت چنین حرفی نمیزد ... نتوانسته  
بودم بگویم ...عهد کرده بودم دیگر در هیچ موردی از احساسم  
...به او حرفی به زبان نیاورم

با پایان کار خرید لباس برای میعاد نوبت به من رسید... اینبار  
میعاد بود که پا به پای من می آمد و سر صبر و باحوصله همراهی  
ام میکرد ...منی که سخت میپسندیدم و سخت تر از میان  
پسندهایم یکی را انتخاب میکردم هر چند سعی میکردم هنگام  
انتخاب بیشتر لباس های باب میل او را انتخاب کنم ...مثل آن  
تونیک اخراپی رنگ که هنگام شنیدن اسمش از زبان من  
ابروهایش بالا پریده بود و با چشمانی درشت شده نگاهم کرده  
گفته بود

زرد چشه که اسم به این عجیب غریبی رو روش میداری؟ \_

و منم خودم را کشته بودم تا پوسته ی سخت ظاهرم را نشکنم  
و لبخند به لب نیاورم

یا آن ست راحتی یاسی رنگ که دلم رنگ طوسی اش را  
میخواست اما به نفع میعاد کنار کشیده بودم...لباس ها را به  
تنهایی پرو کرده بودم دیگر پشت در اتاق منتظرم نبود تا هنگام  
دیدن لباس ها در تنم با نگاهی تحسینم کند و من چقدر دل  
تنگ آن پیراهن هلویی و آن نگاه درخشان بودم که لحظات  
طولانی محو تماشایم بود ،نگاهی که شاید دیگر هرگز رنگش را  
به خود نمیدیدم

با خرید چند تیشرت ، دو شلوار جین و مانتو و دو روسری  
رضایت به پایان خرید دادم...میدانستم دخل پول داخل کارتم  
آمده اما نتوانسته بودم خریدهایم را خلاصه تر از این بکنم مدام  
نگران بودم در این غریبی که معلوم نیست کی به پایان برسد  
دوباره بی لباس بمانم و سر کیسه را شل کرده بودم...هنگام  
اعلام مبلغ پرداختی توسط صندوقدار ترس به دلم افتاده بود  
...مطمئن نبودم در حسابم این مقدار موجودی داشته باشم

...هیچ چیزی هم از آخرین موجودی حسابم به یاد نداشتم... با  
 کمی دلهره دست به سمت کیفم بردم که همان لحظه دست  
 میعاد روی کیفم نشست و صدایش به گوشم رسید  
 من حساب میکنم بیرون صحبت میکنیم\_

حواسم بود که نباید مقابل صندوق مراسم من بمیرم تو بمیری را  
 اجرا کنم که بی حرف با تکان سر رضایتم را اعلام کردم و تا  
 هنگام خروج از فروشگاه هم به سکوتم ادامه دادم... اما به محض  
 خروج از فروشگاه دست پیش برده و کیسه ی خرید آویز از  
 دستش را کشیدم تا توجهش را جلب کنم... دستش را، بازویش  
 را، حتی پیراهنش را چنگ نزدم... این مرد حالا دیگر برای من  
 ممنوعه و دارای حریمی بود که نمیخواستم به آن نزدیک شوم  
 ...

نزدیکی بیشتر برای من پروانه سوختن در آتش بود چیزی که  
 حالا از آن فراری بودم... با کشیده شدن کیسه به عقب برگشت  
 و ایستاد و با تکان سر لب زد  
 جان\_

نزدیک تر شده در چند قدمی اش ایستادم و با لحنی سرد که  
 اصلا دست خودم نبود و با صدایی آهسته گفتم  
 من به اندازه ی کافی پول دارم که بتونم خرج لباسامو بدم...  
 سری تکان داد و لب زد  
 میدونم...\_

سرم را بالا پایین کرده کیفم را باز کردم... با بیرون کشیدن  
 کارت بانکی ام نگاهم را درست به مردمک چشمانش دوختم و  
 در حالیکه کارت را به سمتش گرفته بودم گفتم  
 خب حالا که میدونی پس لطفا پول لباسارو ازم بگیر و اجازه \_  
 بده از این به بعد خودم هزینه ی چیزایی که میخوامو بدم  
 با نشستن دستش روی دستم به سرعت مثل برق گرفته ها  
 دستم را عقب کشیدم... نمیخواستم هیچ تماسی، هیچ  
 برخوردی، هیچ لمسی بین ما اتفاق بیفتد... دیگر نمیخواستم  
 ...نگاهم پایین افتاده به کارت میان پنجه ام بود که صدایش  
 باعث شد سرم دوباره بالا برود

فعلا صلاح نیست با کارتت خرید کنی\_

اخم در هم کرده با لحن نه چندان ملایمی پرسیدم

چرا؟\_

هنوز چهره اش همانطور آرام و نگاهش نوازش گونه بود که

جواب داد

ببین پروا جان من نمیدونم احسان چقدر دستش بازه و چه \_

کارایی ازش برمیاد... فقط میدونم اسناد و مدارکش انقدر برایش

مهم هست که هر کاری که میتونه برای پیدا کردنش بکنه... اینکه

تو با کارتت خرید کنی ممکنه باعث شه از تراکنش حسابت

بتونن رهگیریمون کنن پس به صلاحمونه که فعلا احتیاط کنیم

هوم؟

دست خودم نبود که تلخی میکردم... کامم تلخ بود که تلخی

میکردم... نگاه تیزی به چهره اش کردم و گفتم

مگه نگفتی احسان به باهم بودنمون شک کرده؟... پس اگه بنا \_

به رهگیری باشه حساب تورم میتونه رهگیری کنه

لبخند کجی زد و جواب داد

نه دیگه! ... کارتی که دست منه مال مادره ... پولایی که از \_  
فروش خونه برامون مونده بود تو این کارته ... قرار بود بدم واسه  
پول پیش یه خونه ی جمع و جوری اتاقی چیزی تو تهران که  
... فعلا منتفی شده پس

خم شد و کارت را از میان پنجه ام بیرون کشید و در حالیکه  
دوباره داخل کیفم می انداخت گفت

فعلا میتونیم همینو خرجش کنیم کسی ام بو نبره ما کجاییم \_  
نگاهم به سر زیر افتاده اش بود و منتظر بودم تا عقب بکشد  
کمی فاصله بگیرد، بوی عطرش را هم ببرد تا بتوانم لب بجنبانم  
که همان لحظه عقب رفت و لب های من هم تکان خورد  
دوست ندارم زیر \_

[ن.فردین فر "قرار بی قراری", | 05.11.19 22:35]

دینت باشم میعاد

ابرو بالا داد و با حالت متعجبی جواب داد

دین؟...چه دینی؟\_

دستی در هوا تکان دادم و کلافه جواب دادم

همین که خرجمو بدی\_

نیشخندی زد و با حالتی بین شوخی و جدی گفت

کی گفته من خرجتو میدم؟...اتفاقا تا قرون آخر پولامم ازت \_

پس میگیرم ...دوبله سوبله ام میگیرم ...فقط منتظرم زمیناتو

برگردونی که صورتحساب بدم دستت

جوابش سکوتی بود که با نگاهی سرد و صورت ماسکه تحویلش

دادم ...انگار قانع نشد که سرخم کرد و پرسید

حله؟\_

دلم انگار قصد صاف شدن نداشت که نمیگذاشت یک لبخند

خشک و خالی تحویلش دهم ...تنها سری تکان داده به خشکی

جواب دادم

آره\_

لحظاتی خیره نگاهم کرد، انگار که میخواست دردم را از نگاهم  
 بخواند و انگار به جواب نرسید که از خیر تماشای بیشتر گذشت  
 و خواست سر عقب بکشد که نگاهش جایی پشت سرم جا  
 ماند... به سرعت چشم گرفت... با لبخندی بزرگ نگاهم کرد و با  
 اشاره به پشت سرم گفت

ببینم اونجا چیزی لازم نداری؟\_

به دنبال حرفش به پشت برگشتم... با دیدن فروشگاه بزرگ  
 لوازم آرایشی بیخود و بی جهت اوقاتم تلخ تر شد... من عزا  
 گرفته بودم و او تا این حد سرخوش بود؟... به سرعت به طرفش  
 برگشته گفتم

نه چیزی لازم ندارم\_

از بالای چشم نگاهم کرد و ناباور گفت

نمیشه که\_

شانه بالا انداخته گفتم

میبینی که شده\_



چشمکی حواله ام کرد و جواب داد

دیگه کرم ضد آفتاب که لازمت میشه\_

کلافه بودم و اصرارش به همکلامی بیشتر کلافه ترم میکرد که

بی حوصله جواب دادم

کرم ضد آفتابو از داروخونه میگیرن\_

قدمی به جلو برداشت و گفت

اینجا خیلی جای معتبریه کرماش تاریخ مصرف داره نگران\_

نباش

دیگر حوصله ام را سر برده بود که توپیدم

گفتم که من کرم لازم ندارم...هیچی لازم ندارم...فقط میخوام\_

برم خونه

چند ثانیه در سکوت نگاهم کرد سپس نفسش را کلافه فوت کرد

و گفت

از اون وقتاته ها\_

متوجه منظورش نشده بودم که با همان لحن تند پرسیدم

کدوم وقتا؟\_

نگاه شیطنت باری به صورتم کرد و گفت

از اون وقتا که آدم از مصاحبت لذت میبره...بس که شیرین \_

میشی

خودش روح و روانم را بازی داده بود و حالا متلک بارم میکرد؟

به سمتش براق شده توپیدم

مجبور نیستی با من مصاحبت کنی\_

انگار کم کم داشت صبرش به سر می آمد که آنطور دست به

پیشانی گرفت و نالید

جون عزیزت بس کن پروا\_

حرصی نگاهش کردم که دست پایین انداخت و عاجزانه پرسید

چت شده...چرا تلخ شدی انقدر؟\_

خوب بلد بود خودش را به آن راه بزند و بی تقصیر نشان دهد

...رفتارش کفرم را درآورده بود که شروع به حرکت کردم و در

همان حال گفتم

خسته شدم...میخوام برم\_

به سرعت تنش را پیش کشید سینه به سینه ام ایستاد و راه را  
سد کرد...در همان حال با لحن ملایمی گفت  
بریم چنتا رژ بخریم اخلاقت خوب شه\_

حس میکردم دود از بینی ام بیرون میزند...واقعا وضعیت را  
درک نمیکرد؟...همین دو ساعت پیش مرا به بدترین شکل پس  
زده بود...غرورم را خرد خاکشیر کرده بود و حالا انتظار داشت  
من همراهش گل بگویم و گل بشنوم و رنگ رژ ها روی پشت  
دستم امتحان کنم؟...سر بالا برده هر چه خشم داشتم در  
چشمانم ریخته تماشایش کردم که بی تفاوت به آتش درون  
چشمانم نگاه گرفت و در حالیکه از بالای سرم سرک میکشید  
گفت

رژ قرمز داره ها\_

همچنان با نگاهم آتش به رویش میپاشیدم که چشم به چشمانم  
دوخت و با لبخند دندان نمایی گفت

چی بود اون رنگه؟... آهان... عنابی و شرابی نیستا قرمز \_  
قرمزه... بریم؟

دندان به هم میساییدم و از این حجم بی خیالی اش ناخون به  
کف دستانم میفشردم که دستم اسیر پنجه اش شد و پیش از  
آنکه بتوانم عقب بکشمش گفت

اصلا یه شرطی میبندیم... میریم تو مغازه اگه دست به چیزی \_  
نزدی و اومدی بیرون شرطو تو بردی و هر چی تو بگی همون  
میشه اما اگه حتی نوک انگشتت به چیزی بخوره شرطو من بردم  
و باید تو هر چی من میگم قبول کنی... قبوله؟

فکر کردم میتوانم شرط کنم که دیگه هرگز به هیچ وجه من  
الوجوه مرا لمس نکند... لبخند نزد... از آن جان هایش  
نگوید... مهربان نباشد اصلا... شرط کنم دلهم را نبرد... هوایی ترم  
نکند... اصلا عشقش را بردارد و از قلبم بیرون برود... با همین  
افکار بود که سرم بالا و پایین شد و قبوله از میان لب هایم خارج  
شد... مطمئن بودم برنده ام اما در کمال تعجب من شرط را باختم  
...

درست لحظه ای که فکرش را میکردم که برنده ی بازی شده ام  
 به بدترین شکل باخت را پذیرا شدم و آن هم وقتی بود که مقابل  
 ردیف رژه‌های برند مک قرار گرفتم و چشمم روی رژ سرخ  
 مخملی رنگ ثابت ماند و دل نکند... چقدر دنبال این رنگ گشته  
 بودم... دلم هم همراه نگاهم شد و خواستش... دستم که بالا رفت  
 دیگر حریفش نبودم که رژ سرخ رنگ را برداشت درش را جدا  
 کرد و یک خط پهن با رنگی چشم نواز پشت دستم کشید... نگاه  
 شیفته ام به رنگ دلنشین اش بود که صدای میعاد به گوشم  
 نشست  
 قشنگه\_

به سرعت سربالا بردم که با ابروهای بالا رفته گفت  
 فک کنم به باختش می ارزید نه؟\_

با یادآوری قول و قرار و شرط چند دقیقه پیشمان و باختی که

[ن.فردین فر "قرار بی قراری", | 05.11.19 22:35

نصیبم شده بود چهره ام حالت زاری به خود گرفت که گفت

شرطو باختی ... حالا باید کاری که من میگویم انجام بدی \_

با لب و لوجه ی آویزان نگاهش کرده لب زدم

چیکار؟ \_

چهره اش به سرعت جدی شد ... نگاهش عمیق شد و سرش

پیش آمد ... هر لحظه نزدیک و نزدیک تر شد تا جایی که هرم

نفس هایش به لب هایم میخورد و حاله را دگرگون

میکرد ... جوری به چشمانم زل زده بود که مسخه میکرد و قدرت

عکس العمل را از من میگرفت ... از طرفی نزدیکی بیش از حدش

داشت نفسم را میبرد ... وقتی که لب به سخن باز کرد دیوانه تر

... شدم

حق نداری باهام قهر کنی ... حق نداری باهام حرف نزن ... سرم \_

داد بزن ... بدو بیراه بگو ... اما با من قهر نکن

نگاهم به مردمک چشمانش چسبیده بود و نفس کشیدن

فراموشم شده بود که جدی تر ادامه داد

هیچوقت با من قهر نکن پروا ... تحت هیچ شرایطی ... هر \_

اتفاقی که بیفته با من قهر نکن ... دیوونه میشم وقتی باهام قهری

...وقتی نگام نمیکنی ...وقتی جواب سربالا بهم میدی از زندگی  
سیر میشم ...از زندگی سیرم نکن

[ن.فردین فر "قرار بی قراری", [01:33 08.11.19]

پارت\_#60

قرار\_بی\_قراری#

روی تخت خواب و در میان کیسه های مختلف خرید چهارزانو  
نشسته بودم و مشغول تا زدن و چیدن لباس ها داخل چمدانی  
بودم که میعاد پس از بازگشت به خانه از کمد میشم پیدا کرده در  
اختیارم گذاشته بود ...هر کدام از لباس ها را که به دست  
میگرفتم تایش را باز کرده بالا میبردم و مقابل چشمانم نگه  
میداشتم، ثانیه هایی تماشایش میکردم و سپس دوباره تا زده  
داخل چمدان قرارش میدادم ...کار تا زدن تیشرت ها و شلوارها  
تمام شده بود که به دنبال یافتن لباس راحتی دست انداخته  
کیسه ای را برداشتم... با خالی کردن محتویات کیسه روی تخت  
گونه هایم مثل ساعتی پیش گلگون شد و عرق شرم بر پیشانی

ام نشست ... همین یک ساعت پیش بود که پس از خرید چند  
 رژلب و مسواک ، یک کرم ضد آفتاب و آن ریمل برژوا که در  
 آخرین لحظات حریف زبانم نشده از فروشنده خواسته بودمش از  
 آن فروشگاه بیرون زدیم ... بعد از آن اولتیماتومی که میعاد داده  
 بود و آن اتمام حجتی که با لحن قاطع و محکم و نگاه نافذش  
 انجام داده بود به شدت از موضع ام عقب نشسته بودم ... گفته  
 بود از زندگی سیرش نکنم و من خوب معنی سیر شدن از زندگی  
 به دست دیگری را چشیده بودم ... با پوست و استخوان دردش را  
 لمس کرده بودم که نخواستہ بودم شبیه او باشم و مثل خودش  
 دیگری را از زندگی سیر کنم ... اخم و تخم را همانجا جمع کرده  
 و گوشه ی مغازه کنار ردیف رژها ریخته بودم ... چند رژ  
 خوشرنگ انتخاب کرده بودم و در جواب کلامش که گفته بود  
 الان اینا به مناسبت جشن آستی کنونه؟ \_

بی آنکه نگاهش کنم لبخند بزرگی روی لب نشانده بودم و او با  
 گفتن



اگه میدونستم آشتی کردنت انقد پرخرجه همون بیرون مغازه \_  
آشتی میکردم

به خنده ام انداخته بود

نگاهش کرده بودم که با لبخند بزرگی گفته بود

الان آشتی ایم؟ \_

و من دلم نیامده بود کلامی از دلخوری ام به زبان بیاورم ...برق

نگاهش نگذاشته بود ...نگاه مشتاق و غم آمیخته با لبخندش

نگذاشته بود که پلک روی هم گذاشته نجوا کرده بودم

آشتی ایم \_

با پایان خرید لوازم آرایشی از مغازه بیرون زده بودیم ...به هوای

خروج از پاساژ بی حواس با گام هایی بلند به سمت خروجی

پاساژ به راه افتاده بودم که با شنیدن صدایش که مرا به نام

میخواند در نیمه راه متوقف شده به سمتش برگشته بود ...دیده

بودمش که پشت سرم ایستاده و در حالیکه نگاه میدزدید با سر

به سمت راستش اشاره کرد و گفت

اونجا چیزی لازم نداری؟\_

نگاهم به آن سمت کشیده شده بود که با دیدن مغازه ی کوچک  
با ویتترین پوشیده شده توسط پرده ی سرخ رنگ با علامت ورود  
ممنوع و نوشته ی زیرش با مضمون ورود آقایان ممنوع خون به  
گونه هایم دویده بود... فکر کرده بودم لابد متوجه آن نگاه های  
پی در پی ام در طول خرید به مغازه هایی از این دست شده و  
چون دیده روی مطرح کردن خواسته ام را ندارم خودش پیش  
قدم شده... نگاه ماتم هنوز به مغازه بود که صدایش را شنیده  
بودم

من تو ماشین منتظرم\_

به سمتش سر چرخانده اما نگاه به زیر انداخته بودم... همان دم  
متوجه دستش شده بودم که کارت بانکی را به طرفم گرفته  
بود... کمی طول کشیده بود تا به دستم تکانی بدهم و کارت را  
بگیرم و او کارت را رها نکرده بود و من بالاجبار سربالا برده  
نگاهش کرده بودم که با چهره ای جدی گفته بود

ملاحظه نکنیا هرچی لازم داشتی بخر... پول به اندازه ی کافی \_  
 تو کارت هست ...خوب؟

هنوز بابت مقصدم شرمگین بودم که بی حرف پلک روی هم  
 گذاشته بودم و او گویا حاله را از نگاهم فهمیده بود که با گفتن  
 !خوبه\_

به سرعت کارت را رها کرده و با گام های بلند دور شده بود  
 و من چه مطیع شده بودم که با ورود به مغازه آنطور  
 سخاوتمندانه مشغول خرید ست های لباس زیر برای خودم شده  
 بودم ،توجیه ام این بود که بخاطر وسواس ام زود به زود مجبور  
 به تعویض شان خواهم بود اما در اعماق وجودم کسی به من و  
 توجیه هایم پوزخند میزد و میگفت میداند من هنوز در آن  
 اعماق وجودم ...در آن لایه های زیرین قلبم بذر امیدی را زنده  
 نگه داشته ام... به امید روزی که بهار خوشبختی از راه برسد و  
 خواستن را از نگاه و کلام میعاد دریافت کند و آن بذر جوانه  
 شود و من برای بار دیگر طعم وصال را با او و در آغوش او بچشم

نگاهم روی ست سرخ رنگ بود و همزمان لبخند غمگینی روی  
لبم نقش بسته بود که با شنیدن صدایش از جا پریدم  
پروا\_

دست پاچه و ترسیده از اینکه از راه برسد و با آن صحنه ی شرم  
آور رو به رو شود لباس ها و کیسه ها را بغل زده داخل چمدان  
ریختم و در حالیکه هول زده صدایم را بالا برده بودم چمدان را  
بستم  
بله...بله...الان میام\_

نفهمیدم چطور از تخت پایین پریدم و از اتاق بیرون زدم...با  
خروج از اتاق دیدمش که روی مبل تکی نشسته و در حالیکه که  
آرنج هایش را به زانوانش تکیه داده گوشی را مقابل چشمانش  
گرفته و با اخم و نگاهی دقیق به صفحه زل زده...چند قدمی  
نزدیک تر شدم که سرش بالا آمد و با دیدنم اشاره ای به مبل  
کناری کرد و گفت  
بشین...باهات کار دارم\_

پیش رفته روی مبل کناریش اش جاگیر شدم

[ن.فردین فر "قرار بی قراری", [01:33 08.11.19]

که گوشی را روی میز جلو مبلی گذاشت... کامل به سمتم  
چرخید و در حالیکه ساعدهایش را روی ران هایش تکیه داده  
بود پنجه درهم قلاب کرده شروع به صحبت کرد

آن هم با چه مقدمه ای

باید بریم تهران\_

شوکه از جمله ی غیرمنتظره اش با چشمانی درشت شده و کمی  
دلهره پرسیدم

برای چی؟...چی شده؟\_

جدی بود و کمی فکری اما سعی کرد لبخند اطمینان بخشی به  
صورتم بزند و با لحن ملایمی جواب دهد

چیزی نشده...باید بریم پیش وکیل که زودتر کارای شکایتتو\_

شروع کنیم...هرچه زودتر اقدام کنی احسان فرصت

کمتری برای پیدا کردن راه دررو داره

نگاهش کردم ... با تمام اعتمادی که به این مرد داشتم اما  
 نمیتوانستم مقابل حس دلشوره ای که بابت سلامتی مادر و  
 خواهرم داشتم بایستم که با حالتی مشکوک پرسیدم  
 چرا همینجا یه وکیل پیدا نمیکنیم؟ \_

کج خندی به لب نشاند و نگاه معناداری به صورتم کرد... تا ته  
 فکرم را خوانده بود که جواب داد  
 ...از دست تو و این شکات پروا \_

دست بالا برده با انگشت اشاره به شقیقه اش ضربه زد و ادامه  
 داد

یه لحظه فکر کن بین چرا اینجا وکیل پیدا نمیکنم؟ \_  
 و پیش از آنکه به من فرصت فکر کردن و جواب دادن بدهد خود  
 پاسخ داد

اگه ما تو همین اصفهان وکیل بگیریم حتی اگه شکایتمونو \_  
 توی تهران تحویل بدیم احسان با پیدا کردن آدرس وکیل

ممکنه از جا و مکانت خبردار بشه... اما اگه از همون تهران وکیل بگیریم خاطرمون جمعه که جای تو همچنان امنه درسته؟  
 فکر همه جایش را کرده بود... احتمالاً آنقدر با کامپیوتر کار کرده بود که مغزش هم شبیه آن شده بود و مدام در حال پردازش اطلاعات بود... با نگاهی تحسین گر و البته کمی شرمگین بابت شک لحظات پیشم جواب دادم  
 درسته\_

نگاهم هنوز به صورتش بود که با یاد آوری مادرم شوقی شیرین به قلبم خزید... فکر دیدارش شده برای ساعتی و آرام کردن خاطرش بابت سلامتی ام باعث شد هیجان زده به حرف بیایم  
 ... میشه دیدن مامان و پرستوام\_

تکان سرش به دو طرف و نگاه متاسفش لب هایم را بهم دوخت و ذوقم را کور کرد که نالیدم  
 چرا خب؟\_

دوباره به جلو خم شد و با قلاب کردن پنجه هایش در هم خیره  
به چشمانم گفت

کافیه احسان براشون بپا گذاشته باشه که دم در کشیک بده \_  
که هر جا میرن دنبالشون بره ...اونوقت اگه تو بری دیدنشون یا  
بخوای اونا بیان دیدنت به سادگی آب خوردن لو میری و هر چی  
رشتیم پنبه میشه ...نمیتونم در این حد ریسک کنیم

چهره ام گویا زیادی فلک زده بود که نگاهش رنگ مهربانی  
گرفت و لحنش دلجویانه شد وقتی ادامه داد

فقط یه مدت کوتاهه پروا جان ...بعدش همه چی درست میشه \_  
و تو برمیگردی پیش خانواده ات ...رسیدن به حق خودت و مادر  
و خواهرت ارزششو داره که یکم سختی و دوری رو تحمل کنی  
دیگه ... هوم؟

با خودم تکرار کردم: ارزششو داره ...ارزششو داره تا بتوانم این  
حجم فشردگی قلبم را کمی کاهش دهم و راه نفسم را باز کنم  
...اما زبانم هنوز به حرف نمیچرخید که با تکان سر حرفش را  
تایید کردم ...لبخند اطمینان بخشی به صورتم پاشید و همان



لحظه دیدم که تنش را پیش تر کشید و تقریبا زانو به زانویم  
 نشست و با نگاهی عمیق به چشمانم گفت  
 خوب من یکم تو نت چرخ زدم و سرچ کردم ... با دوتا از \_  
 دوستانم مشورت کردم که اطلاعات خوبی داشتن ... یه وکیل  
 هست که کارش همین پس گرفتن زمینای غصب شده و موارد  
 کلاهبرداری یا ملکای معارض داره ... موکلایم اون طور که تو نت  
 خوندم خیلی از کارش راضی بودن ... سعیدم میگفت از  
 اقوامشون موکل همین وکیل بوده و تونسته اموالشو از شریکش  
 که اونا رو بالا کشیده بوده پس بگیره  
 در سکوت نگاهش میکردم و فکر میکردم چه کسی بهتر از او در  
 این وانفسای بیکسی میتوانست به داد من برسد که بیخبر از  
 غوغای درون سر و سینه ام ادامه داد  
 فردا صب زود میریم تهران ... که هم بینیش هم اگه دیدیم \_  
 همه چی خوبه و به توافق رسیدیم بهش و کالت بدی ... فقط یه  
 مشکلی هست

اصلا لفظ کلمه ی مشکل مرا بهم میریخت حالا فکر کن این  
 کلمه از زبان میعادى شنیده شود که از نظرش هیچ مشکلی حل  
 نشدنی نیست...دیگر مگر اجازه میدادم حرف بزند؟ دلواپس  
 میان حرفش رفته پرسیدم  
 چه مشکلی؟ \_

متوجه اضطرارم شد که سریع بی حرف پیش جواب داد  
 شناسنامه ات ...برای طرح شکایت و کارای وکالت و غیره \_  
 لازمش داریم بنظرم بهترین کار اینه وقتی از دفتر وکیل  
 برگشتیم به خواهرت بگی یه جوری برسوندش دفتر... مثلا با  
 پیکی چیزی یا اگه آشنایی داره که بده اون بیره  
 کشتی طوفان زده ای بودم که از قضا ناخدای کارکشته ای سکان  
 دارش بود و من یقین داشتم به سلامت از این طوفان بیرون  
 خواهم زد که با گفتن  
 هر چی تو بگی \_

همه چیز را به او سپرده خود کناری ایستادم تا نظاره گر نجاتم  
 از دریای مصایب باشم

برای لحظاتی نگاهش فکری شد انگار که آنجا بود و نبود... یعنی  
جسمش بود اما فکرش نه... چند لحظه ای به آن حال بود که با  
پلکی که زد به جمع دونفره مان برگشت و گفت  
اما در مورد خونه... واقعیتش اینه که فعلا انقدری پول نداریم \_  
که بخوایم خونه رهن کنیم چون حق الوکاله ی وکیلیم باید بدیم  
که

[ن.فردین فر "قرار بی قراری", | 08.11.19 01:33

... فک کنم بخاطر ارزش زمینا مبلغ نسبتا زیادی باشه  
نمیگفت پول ندارم میگفت پول نداریم... مرا در دارایی خودش  
سهیم میکرد مبادا خط و خشی به غرورم بیفتد... مبادا گردی از  
اندوه به دلم بنشیند... مبادا حس سربار بودن ثانیه ای خاطرتم را  
بیازارد... نگاهش میکردم و فکر میکردم یعنی واقعا فرشته  
نیست؟... با ادامه ی صحبتش رشته ی افکارم پاره شد  
به میثم پیام دادم گفت که شاید بتونه خونه ی یکی از \_  
دوستاشو که ایران نیست برامون جور کنه... قول صد در صد

نداد ولی گفت احتمالش زیاده که کلیدو بتونه بگیره و گفت که تا  
فردا یا حد اکثر پس فردا خبرشو بهمون میده

ناگهان یاد دلارهایی افتادم که پس از بازگشت به خانه هنگام  
خالی کردن محتوای کیفم برای بیرون آوردن سند زمین های  
ساوه دیده بودمشان... میان حرفش رفته گفتم

میگم میعاد من یه مقدار دلار دارم... دیروز به خاطر اینکه \_  
احسانو مجبورش کنم گاوصندوقو باز کنه گفتم پول نقد لازم  
... دارم اونم این دلارا رو بهم داد... چهل میلیونی میشه میتونیم  
نگاه ملامت گرش مرا بالکل از حرف زدن منصرف کرد که لب فرو  
بسته منتظر کلامش ماندم که با حالت سرزنشگرانه ای گفت  
اولا اون پول مال تو نیست و مال مردمه... ثانیا حتما تا الان \_  
احسان اعلام سرقتی کرده بابتشون و با شماره سریال روشن  
ممکنه بتونه برات دردسر درست کنه... ثالثا قرار بود همه چی رو  
بسپری به من

نگاهش آزرده بود و سنگین... آنقدر که سرم را زیر انداخت و  
... وادارم کرد زیر لب ببخشیدی تحویلش دهم

سر به زیر بر جا مانده بودم که بی ربط به بحث دقایق پیش گفت  
با خواهرت هماهنگ کن بابت رسوندن شناسنامه به وکیل\_

سری به نشانه ی موافقت تکان داده خیره به گره ی دستانم با  
صدایی آهسته جواب دادم

کارت ملی ام همراهه فک کنم به درد بخوره\_

صدای خوبه گفتنش در صدای زنگ گوشی گم شد و متعاقب آن  
کلامش که گفت

بفرما حلال زاده اس\_

سرم به سرعت بالا رفت که فرصت پرسش به من نداد و در  
حالیکه گوشی را به سمتم گرفته بود گفت

خواهرت\_

دست پیش برده گوشی را گرفتم و همان لحظه تماس را وصل  
کردم... به محض رسیدن گوشی به گوشم صدای جر و بحث  
دونفر را شنیدم...ایمان و پرستو بودند که بر سر شروع صحبت  
با من در حال کشمش بودند...چند لحظه ای تنها صدای حرصی

هردویشان را میشنیدم که اصرار داشتند گوشی را داشته باشند  
 در نهایت پرستو پیروز میدان بود که صدای الوی نسبتاً  
 هراسانش در گوشی پیچید سعی کردم لحنم دریای آرامش باشد  
 وقتی جواب دادم

جانم پرستو؟...سلام\_

صدایش هول زده شد... انگار که میخواست در کمترین زمان  
 ممکن تعداد حروف بیشتری را از میان لب هایش پرتاب کند  
 آجی سلام... خوبی؟... کجایی؟... همه چی خوبه؟... جات \_  
 راحت؟... آجی مامان خیلی نگرانته... توروخدا اگه میتونی آدرس  
 ...بده... راستی هستی زنگ زد نگرانته اگه تونستی

با قطع شدن ناگهانی صدایش صدای عصبی ایمان به گوشم  
 رسید

آفرین پروانه خانوم... دستت درد نکنه... دمت گرم... خوب \_  
 مارو قال گذاشتی

دلخوری اش به حق بود و شرمندگی من بی حد که سرم دوباره  
سنگین شد و زیر افتاد و لحنم خجالت زده وقتی لب به سخن  
گشودم

من شرمنده اتم ایمان جان... میدونم نباید بی خبر میرفتم ولی \_  
باور کن فقط نخواستم تو توی دردسر بیفتی...اگه فیلمت تو  
... دوربینای ویلا

کلام تند و تیزش دهانم را بست

بسه بابا الکی بهونه نیار... من که میدونم اون رفیقتو دیدی \_  
دیگه قید منو زدی...ما رو پیچوندی و بی خبر گذاشتی رفتی  
انگار نه انگار که اینجا ما داریم از نگرانی حال و احوالت دیوونه  
میشیم...اصلا ایمان کیه؟...آدمه مگه که تو بخوای بهش خبر  
بدی

صدایش هر لحظه بالا تر میرفت و برعکس او صدای من آهسته  
تر و سرم زیر افتاده تر میشد...نگاهم به تصویر غم زده ام در  
شیشه ی میز بود که لب زدم

بخشید... تو درست میگی... هر چی بگی حق داری... ولی من \_  
 نمیتونستم بیشتر از این واست مشکل درست کنم... تا  
 ... همینجاشم کلی خطر کردی اگه احسان بو بیره  
 صدای فریادش باعث شد از جا بپرم و جملاتم که هیچ، حرف  
 زدن هم برای لحظه ای فراموشم شود  
 پروانه دعا کن دستم بهت نرسه... فقط دعا کن من نبینمت که \_  
 تیکه بزرگت گوشته... زود باش بگو کدوم جهنمی رفتی  
 نگاهم به سمت میعاد کشیده شد که با اخم غلیظی نگاهم میکرد  
 لب زدم  
 نمیتونم بگم \_

فریادش اینبار پرده ی گوشم را خنج کشید  
 د بیجا میکنی که نمیتونی بگی... بگو کدوم گوری هستی پیام \_  
 دنبالت... یعنی من بمیرم که نتونم واسه تو یه جای امن پیدا کنم  
 ...مگه ما مردیم که به غریبه پناه بردی؟



نگاهم مات میعاد و حالت عجیب نگاهش بود... یقین داشتم با آن  
 فریادهایی که ایمان میکشد و در آن سکوت خانه مو به موی  
 حرف هایش را شنیده... صامت به میعاد زل زده بودم و با  
 چشمانم طلب بخشش میکردم... بابت حرف های ناحق ایمان  
 بابت غریبه خواندنش عذر میخواستم که او از هر آشنایی آشناتر  
 بود، از هر محرمی محرم تر و از هر عزیزی عزیز تر... اما نگاه او  
 تنها غمگین و غمگین تر میشد و درد مند و دردمندتر

[ن. فردین فر "قرار بی قراری"، | 08.11.19 01:33

انگار که ناگهان طوفان غم به وجود نازنینش زده باشد... با...  
 صدای فریاد ایمان که نامم را میخواند دیدم که از جا برخاست و  
 با دستانی مشت شده به سمت پنجره پیش رفت  
 نگاهم به قامت کشیده اش بود که صدای ایمان را باز هم شنیدم  
 کر شدی؟... یا زبونت از کار افتاده که جواب نمیدی؟ \_  
 میعاد پیش رفت، دست به پرده ی حریر گرفت و با یک حرکت  
 آن را کناری کشید که لب به سخن باز کردم

بین ایمان من نمیخوام تو از جای من باخبر بشی ... تا فردا \_  
 صبحم داد بزنی مطمئن باش من نمیگم کجام ... چون هر چقدر  
 کمتر بدونی به نفع خودته ... اینم بدون من حتی اگه توی بیابون  
 بمونم نمیام سراغت که تو پناهم بدی ... میدونی چرا؟! ... چون بالا  
 بری پایین بیای تو برادر احسانی ... من دلم نمیخواد بخاطر من  
 رابطه ی برادری شما به مشکل بخوره ... دلم نمیخواد بین دوتا  
 برادر وایسم ... تا همینجاشم زیادی به خاطر من خطر کردی  
 ... اگه احسان از یکی از کارایی که کردی با خبر بشه زنده ات  
 نمیذاره ... من نمیخوام باعث جنگ بین دوتا برادر باشم میفهمی؟  
 سکوت آن سوی خط میگفت که حرف هایم زیادی برای ایمان  
 شوکه آور بوده ... مکث کرده فرصت دادم کلامم را هضم کند در  
 همان حال

نگاهم همچنان به میعاد بود که دست بالا برده دست گیره ی  
 پنجره را حرکت داد ... پنجره باز شد صدای حرکت اتومبیل ها  
 هجوم آورد و سکوت فضا را شکست ... پنجره را تا انتها باز کرد و  
 خود در میان قاب خالی آن ایستاد ... دستانش را بر دولبه ی

پنجره ستون تنش کرد و سر به زیر انداخت ... سرش به سمت  
 خیابان پایین افتاده بود ... حس کردم خانه برایش هوا نداشته  
 ... دنبال جرعه ای هوا به پنجره پناه برده ... خیره به قامتش که در  
 مقابل تابش نور به سایه میمانست لب زدم

در ضمن من الان تو امن ترین جای دنیا پیش امن ترین و \_  
 مطمئن ترین آدم دنیام ... مطمئن باش با این همه اتفاقی که  
 افتاده و بلایی که سرم اومده هیچ جای دنیا نمیتونستم انقدر  
 ... آروم باشم و با خیال راحت نفس بکشم ... مطمئن باش  
 و بعد در حالیکه مخاطبم در واقع خود خود میعاد بود با صدایی  
 که به گوشش برسد ادامه دادم

راستشو بخوای اگه به خودم بود تا آخر عمرم همینجا \_

میموندم و از جام تکون نمیخوردم ... اما خوب

انتهای کلام حسرت محض بود

متاسفانه دست من نیست \_

دیگر اجازه ی هیچ حرفی به ایمان ندادم ... تمام گفتنی ها را

گفته بودم ... حالا تنها دلم پرواز به سمت میعاد میخواست

...حسی به من میگفت بار سنگین چیزی شانه هایش را آنطور  
خمیده و سرش را زیر انداخته ...خواستم بروم و بار روی دوشش  
را سبک کنم که بی هوا تماس را قطع کردم و به سمتش شتافتم  
... ..کنارش رسیده بودم که صدایش زدم

میعاد\_

با شنیدن صدایم به سمتم سر چرخاند ...نزدیک تر شده نگران  
پرسیدم

خوبی؟\_

لبخندش کمرنگ و کم جان بود که به سمتم چرخید ...پشت به  
قاب پنجره تکیه داده دستانش را ستون تنش کرد ...نگاه عمیق  
و طولانی به صورتم کرد که ولوله به جانم انداخت ،حس کردم  
تک تک سلول های تنم به تکاپوی خواستنش افتاده ...دل  
میخواست نگاه بگیرم تا این فریاد خواستن که از چشمانم بلند  
میشد را نبیند و نشنود اما نمیشد... طلسم کرده بود انگار  
...نگاهم را گرفته بود و رها نمیکرد ...با نفسی که سنگین و

سنگین تر میشد تماشایش کردم و او جانم را گرفت و جانِ  
دوباره بخشید تا در نهایت لب جنباند  
میدونی آرزوی محال یعنی چی؟\_

نمیدانستم که آنطور بر و بر تماشایش کردم یا شاید از شنیدن  
...ادامه ی کلامش میترسیدم که دم نزدم تا خودش توضیح داد  
یعنی چیزی که با تمام وجودت میخوایش...به خاطر به دست \_  
آوردنش حاضری هر کاری بکنی...هرکاری...هر چی که داری و  
نداری بدی...شده حتی از جونت بگذری که داشته باشیش...اما  
شدنی نباشه...غیرممکن باشه...هیچ راهی برای رسیدن بهش  
وجود نداشته باشه و سهم تو ازش فقط حسرت باشه...مثل کسی  
که بخواد سیمرغ و بغل کنه...چیزی که اصلا وجود نداره رو  
داشته باشه...یا کسی که بخواد دریا رو مال خودش کنه...چیزی  
که اگه همه ی دنیاشم بده امکانش وجود نداشته باشه  
لبخند تلخی زد که تلخی اش کامم را و چشمم را سوزاند و جمله  
ی بعدش که جهانم را ویرانه کرد

حالا حکایت منو تو حکایت همون آرزوئه است... حکایت بغل \_  
 کردن سیمرغه ... حکایت صاحب شدن دریاست ... حکایت غیر  
 ممکناست که سهم من ازش حسرته و بس ... تو آرزوی محال  
 ! منی پروا... آرزوی محال

[ن.فردین فر "قرار بی قراری", | 09.11.19 22:43

پارت\_#61

قرار\_بی\_قراری #

روی سکوی سیمانی مقابل برج سفید نشسته و به تصویر مقابلم  
 زل زده بودم ... تصویر میعاد با ظاهری متفاوت که نمیگذاشت  
 چشم بگیرم و به صحبت های چند دقیقه پیش وکیل و مبلغ  
 بالای حق الوکاله اش و البته راه پرداختش فکر کنم ... فعلا تمام  
 هوش و حواسم به مرد مقابلم بود که در آن کت فیلی رنگ با آن  
 شلوار طوسی و پیراهن سفید تماشایی شده بود ، ظاهری که  
 چشمانم هنوز به آن عادت نکرده بود و مدام با ولع به سمتش  
 کشیده و خیره اش میشد ... به یاد صبح امروز افتادم که با صدای

تقه هایی که به در میخورد از خواب بیدار شده بودم و وقتی گیج و خواب آلود درب اتاق را باز کرده و او را با ظاهر جدیدش حاضر و آماده مقابلم دیده بودم خواب بالکل از سرم پریده بود... با چشمانی درشت شده و لبخندی از سر حیرت نگاهش کرده بودم که ابرو بالا داده با لحن شیرینی گفته بود

فک کنم از اون جاهاییه که باید رسمی لباس پوشید\_

چشمانم به خواستنی ترین مرد تمام زندگی ام دوخته شده بود ،مردی که حواسش به من نبود ولی تمام حواس مرا مال خود کرده بود...گوشه ای ایستاده ،گوشی به دست در حالیکه دست دیگرش در جیب شلوارش بود و با نوک کفش به سنگریزه های مقابل پایش ضربه میزد غرق صحبت بود ...درست زمانی که از پله های دفتر پایین می آمدیم گوشی اش زنگ خورده بود و او با نگاه به صفحه ی گوشی و گفتن

سعیده ...یه دقیقه اونجا منتظر باش الان میام\_

با اشاره به سکوی سیمانی از من جدا شده بود ...حتی فرصت نکرده بودیم در مورد اتفاقات افتاده در دفتر وکیل باهم صحبت

کنیم و من فکر میکردم چطور باید به او بگویم که قادر به پرداخت حق الوکاله ی وکیل نیستم و بهتر است دنبال وکیل دیگری بگردیم؟

نگاهم بین قامت بلند و چهره اش با آن موهای کوتاه در رفت و آمد بود که به سمتم چرخید و نگاهم را غافلگیر کرد خیره به صورتم سری تکان داد و با گفتن چیزی که نشنیدم تماس را قطع کرد و به سمتم آمد... به چند قدمی ام رسیده بود که از جا برخاستم و قدمی به سویش برداشتم...مقابلم قرار گرفت و گفت

خوب... تو دفتر نمیشد ازت بپرسم... نظرت چیه؟... راضی \_ هستی از این وکیل؟

رویش را نداشتم که از بی پولی ام حرفی به میان بیاورم... سعی کردم بهانه ی دیگری جور کنم و دم دستی ترین چیزی که به ذهنم میرسید را به زبان آوردم

یکم زیادی جوون نیست؟ \_

متوجه منظورم نشده بود که اخمی به پیشانی نشاند و تکرار کرد



جوون؟...چه ایرادی داره؟\_

تکه مویی که مقابل صورت‌م آمده بود را همراه لبه ی شال پشت  
گوش زدم و من و من کنان جواب دادم

خوب میگم یعنی شاید تجربه اش کم باشه...بالاخره وکیل \_  
سن و سال دار تجربه ی بیشتری داره...پرونده های بیشتری زیر  
دستش بوده...وارد تره...شاید بهتر بتونه کمکمون کنه

لحظاتی در سکوت نگاهم کرد...انگار که در حال تحلیل گفته  
هایم بود...سپس دست دیگرش را هم در جیب شلوارش فرو برد  
و در حالیکه سینه جلو داده بود گفت

درست میگی ولی خوب وکیل جوونم امتیازای خودشو داره \_  
...پرانرژی تره...برای دوندگیای دادگاه و سروکله زدن با قاضی و  
طرف دیگه حوصله ی بیشتری داره...علمش به روزتره...انگیزه  
اش بیشتره...خلاصه که بنظرم جوون یا پیر بودن نمیتونه ملاک  
خوبی باشه برای تایید کردن یا نکردن یه وکیل...مخصوصا که  
این وکیل امتحانشم پس داده...کلی پرونده ی مشابه پرونده ی

تو داشته... دیدی که خودشم گفتم از الان خودتو برنده ی این  
دادگاه بدون

... برای لحظه ای مکث کرد

دستش را بالا آورد و فکری چند بار روی لب هایش کشید  
...نگاهم به چشمان زیر افتاده اش بود که همان لحظه نگاهم را  
شکار کرد و گفت

ولی خوب تو باید بتونی به وکیلت اعتماد کنی... آگه به دلت \_  
نشسته مشکلی نیس... میتونم پرونده رو پس بگیرم بریم سراغ  
یه وکیل دیگه

سپس بی آنکه منتظر حرفی از جانب من بماند چرخید تا به  
سمت ساختمان برود... خجالت زده از اینکه راستش را به او  
نگفته بودم و اینطور داشتم دوباره به زحمتش می انداختم دست  
انداخته گوشه ی کتتش را گرفتم و به سرعت گفتم  
نه نمیخواه پرونده رو بگیری\_

به سمتم برگشت و سوالی نگاهم کرد که با حالتی شرمگین در  
حالیکه نگاه میدزدیدم گفتم

راستش من مشکلم یه چیز دیگه است\_

صدای چی پرسیدنش را که شنیدم تته پته کنان ادامه دادم

... خوب راستش... یعنی چجوری بگم\_

سکوت کردم که صدای خندانش به گوشم نشست

به زبان شیرین فارسی بگو\_

دلَم میخواست بگویم بی پولی و نداری به هیچ زبانی شیرین

نیست... مثل زهر تلخ است و به هر زبانی که ادا شود آن زبان را

هم تلخ میکند... اما به جای گفتن تمام این ها نفس عمیقی

کشیده سر بالا بردم و خیره به چشمان منتظرش گفتم

حق الوکاله اش خیلی بالاست میعاد... من از پسِ پرداختش بر\_

نمیام... یعنی الان این مقدار پول ندارم

لبخند کنج لبش حسن ختام کلامم شد که گفت

همین؟!... اینو که من حل کردم\_

متعجب و البته ذوق زده از شنیدن جوابش پرسیدم

چه جوری حلش کردی؟\_

دست به سینه کمی به سمت صورت‌م خم شد و جواب داد  
حقشه به خا\_

[ن.فردین فر "قرار بی قراری", | 09.11.19 22:43]

طر اینکه از همون اولش راستشو نگفتی تنبیهت کنم و یکم سر  
...بدوونمت

نگاه مظلومانه ای به صورتش کردم که ادامه داد

ولی چون من آدم خیلی دل‌رحمی ام میبخشمت و بهت \_  
توضیح میدم

لبخند تلخ روی لبم دست خودم نبود و حرفی که از سرم گذشت  
که تو اگر دل‌رحم بودی نام مرا آرزوی محال نمیگذاشتی که  
تمام دیشب را با تکرار جملات و آب‌پاکی ای که برای چندمین  
بار روی دستانم ریختی خواب به چشمانم حرام شود  
نگاه معنی دارم را ندید، لبخند تلخم را هم... یا شاید دید و به  
روی مبارک نیاورد که ادامه داد

وقتی تو رفتی بیرون که شناسنامه اتو از پیک تحویل بگیری \_  
 من با وکیل صحبت کردم ...گفتم که ما فعلا شرایط پرداخت اون  
 مبلغو نداریم و ازش خواستم به جای حق الوکاله اش یه درصدی  
 از زمینا سهم بهش بدیی...که البته اونم با کمال میل قبول کرد  
 کم کم دلم میخواست حلال مشکلات صدایش کنم که لبخند  
 بزرگی روی لبانم نشست و ذوق زده لب زدم  
 دمت گرم\_

از حرفم به خنده افتاد...عقب کشید ،صاف ایستاد و با چشمک  
 نمکینی گفت  
 ! غمت کم\_

چقدر دلم میخواست بگویم وقتی تو هستی غم کجا بود؟ ...اصلا  
 مگر با بودن تو غم جرات دارد دور و بر من بپلکد و خاطرتم را  
 بیازارد؟...به خدا که اگر تو باشی غم برای ابد از من فراری  
 خواهد بود ...هنوز در دل غرق صحبت با او بودم که گفت  
 خوب اگه دیگه مشکلی نداری و همه چی مرتبه بریم که باید \_  
 زودتر به ترمینال برسیم

از شنیدن واژه ی ترمینال جا خوردم که بلافاصله پرسیدم  
ترمینال برا چی؟ \_

سری به دو طرف تکان داد و با تاسفی ساختگی جواب داد  
دوران خوش ماشین سواری تموم شد دیگه ... صاب ماشین \_  
،ماشینشو میخواد ... باید از این به بعد با اتوبوس و تاکسی این ور  
... اون ور بریم

و بعد با خنده ادامه داد

وقتی به سعید گفتم ماشین یه صداهایی میده باور کن داشت \_  
سکته میکرد ... دیگه تعارف معارفو گذاشت کنار گفت میاد  
بگیردش، منم گفتم بیاد دم ترمینال ... انقد هول کرده بود که  
فک کنم همین الان دم در ترمینال منتظرمه

با اتمام جمله اش به راه افتاد ... شانه به شانه همراهش شدم و در  
همان حال به شوخی گفتم

! خسارت نخواد ازمون \_

با بیخیالی شانه بالا انداخت و گفت

غمت نباشه ...فوقش یه سهمی از زمیناتم میدیم به اون\_

با صدا به حرفش خندیدم و جواب دادم

اصلا دیگه چیزی واسه خودم میمونه؟\_

به سمتم برگشت و در حالیکه ابرو بالا داده بود جواب داد

اگه سهم منم بدی نه دیگه فک نکنم چیزی برا خودت بمونه\_

سرخوش به حرفش خندیدم در حالیکه در دل میگفتم تو فقط

باش تا من جان و جهانم را به نامت کنم ...تو فقط بمان

روی صندلی کنار پنجره جاگیر شده بودم و خیره به منظره ی

بیرون منتظر میعاد بودم ...محوطه ی ترمینال تقریبا شلوغ بود

...مسافران چمدان به دست با گام های تند و گاه با عجله به این

سو و آن سو در حرکت بودند ...نگاهم در آن میان بند یک زن

شد...مادری تنها که چمدان بزرگی را دنبال خود میکشید و هر

از گاهی به پشت سر برمینگشت و خطاب به دختر خردسالش که

جا مانده بود چیزی میگفت ...فکر کردم احتمالا از او میخواهد

گام هایش را کمی تندتر بردارد ، مبادا در آن شلوغی رفت و آمد

بزرگترها جثه ی کوچکش از دید مادر گم شود و مادر را بیچاره  
...کند

غم عالم به دلم ریخت ...دلم برای مادرم و دلنگرانی اش آتش  
گرفت ...حال مادرم حال همان مادری بود که دخترکش درست  
وسط ازدحام ترمینال دستش را رها کرده و میان شلوغی رفت و  
آمد پاهای بلند مسافران از دیدش پنهان شده ...چه میگذرد به  
آن مادر؟ ...چه میگذرد به مادرم؟ ...نگاهم مات زن بود و بینی ام  
تیر میکشید ...اشک تا نیمه های کاسه ی چشمم بالا آمده  
عنقریب بود فروبریزد که با صدای میعاد تقریبا از جا پریدم و به  
سمتش برگشتم  
گشنه ات نیس؟\_

با چرخیدن سرم به سمتش دستش را دیدم که با یک ساندویچ  
به طرفم دراز شده ...با دیدن چهره ام لبخند روی لبش جمع شد  
و متحیر لب زد  
چی شده؟\_



دست بالا برده در حالیکه تند تند زیر چشمانم میکشیدم با  
لبخندی تصنعی جواب دادم  
هیچی\_

نگاه از صورتم گرفت و به بیرون پنجره دوخت ...احتمالا دنبال  
دلیل حال زارم بود و گویا چیزی دستگیرش نشد که به سمتم  
برگشت و پرسید

مطمئنی چیزی نشده؟...اگه حالت بده میخوای پیاده شیم یکم\_  
هوا بخوری؟...حالا تا اتوبوس پر شه وقت هستا

خسته تر از آن بودم که تنم را تا پایین اتوبوس بکشانم ...بی  
خوابی دیشب و سفری که صبح زود به سمت تهران داشتیم و  
گرسنگی نای حرکت را از من گرفته بود ...دست پیش بردم و در  
حال گرفتن ساندویچ گفتم

نه خوبم ...دستت درد نکنه من ساندویچ خیلی دوس دارم\_  
پیش آمد و کیسه ی حاوی ساندویچ و چند نوشابه و آب معدنی  
را روی پایم گذاشت ...رو به من ایستاد که چشمم به کیف لپ

تاپی افتاد که بالا برد و در محفظه ی بالای صندلی گذاشت  
 سپس در حالیکه کنارم می نشست گفت  
 فک کنم کثیف ترین ساندویچی باشه که به عمرت خوردی \_  
 ...خداتو شکر کن مراحل آماده سازیشو ندیدی  
 کاغذ پیچیده شده دور ساندویچ را باز کرده بودم و آماده ی گاز  
 زدن

[ن.فردین فر "قرار بی قراری", 09.11.19 22:43]

به آن بودم که با حرفش چهره ام جمع شد و با حالت ملتمسانه  
 ای گفتم  
 تورو خدا هیچی نگو میعاد... به خدا خیلی گشنه امه بذار غذا \_  
 راحت از گلوم پایین بره  
 سری تکان داد و گفت  
 باشه پس نمیگم آقاهه چجوری با دست نشسته دونه دونه \_  
 ... کالباسارو

اینبار ساندویچ را پایین انداختم و نالیدم

میعاد تورو خدا\_

به خنده افتاد و دست پیش آورد و در حالیکه دستم را همراه

ساندویچ بالا میبرد گفت

بخشید... بخشید... باور کن شوخی کردم اتفاقا خیلی از \_

جای تمیزی خریدمش... بخور نوش جونت

با شک و تردید ساندویچ را بالا بردم و به لب هایم رساندم

...نگاهم به چشمانش بود که از شیطنت برق میزد... مطمئن بودم

منتظر است دهانم را باز کنم تا با جمله ای جانم را به لبم برساند

...چشم به ساندویچ ژامبون دوخته بودم و معده ام به التماس

افتاده بود که لقمه ای مهمانش کنم... حیف که گرسنگی مجال

خودداری نمیداد... با کمی تردید لب هایم را باز کردم که همان

لحظه صدایش را شنیدم

البته خیارشورا رو با دست از دبه درآوردی ولی خوب ایشالا که \_

دستاشو شسته بوده

دل‌م آشوب شد که در میان خنده هایش مشت به بازویش زد‌م و  
 معترض صدایش زد‌م  
 !میعاد\_

لب باز کرد تا احتمالاً یکی از آن جان‌های شیرینش نثارم کند  
 که صدای زنگ گوشی‌اش مانع شد...مقابل چشمانم در جا، جا  
 به جا شد و گوشی‌اش را از جیب شلوارش بیرون کشید...نگاهی  
 کوتاه به صفحه‌اش انداخت و تماس را وصل کرد...نگاهم به  
 نیم‌رخش بود که گوشی‌اش را به گوش رساند و لب زد  
 بگو میثم\_

به آنی جدی شده بود...از آن وقت‌هایی بود که فکر میکردم در  
 مواجهه با میعاد با دونفر طرفم...مردی شوخ طبع که هیچ  
 طوفانی در زندگی نمیتواند خم به ابرویش بیاورد و لبخند روی  
 لبش را کم رنگ کند و دیگری مردی سرد و خشک که همه را  
 وادار میکند در مقابل غرورش سر خم کنند...نگاهم همچنان به  
 چهره‌ی ماسکه شده‌اش بود که لب هایش جنبید  
 یعنی چی که برگشته؟\_

میدیدم که لحظه به لحظه اخم هایش بیشتر در هم فرو میرود و  
 سپس دیدم که با لحن نسبتاً تندی گفت  
 ...خیلی بی جا کرده ...به چه حقی اصلاً اومده دم در خونه؟\_  
 لحظه ای مکث کرد و با اخم ترسناکی پرسید  
 مهرناز چی میگه؟\_

شنیدن نام مهرناز ناخودآگاه باعث کنجکاوی بیشترم شد که  
 آنطور به لب هایش زل زدم تا شاید چیزی از حرف هایش  
 دستگیرم شود که گویا نگاهم زیادی سنگین بود که سرش به  
 سمتم چرخید ...با دیدن نگاه خیره ام با ابرو اشاره ای به دستم  
 کرد و بی صدا لب زد  
 غذا تو بخور\_

شده بود میعادى که جرات مخالفت با او را نداشتم ...بی مقاومت  
 و به سرعت مثل یک ربات دستانم بالا رفت و گازی به ساندویچ  
 زدم... چیزی از طعمش نفهمیدم ...تمام حواس پنجگانه ام پیش  
 او بود که با دقت به حرف های آن سوی خط گوش سپرده بود و  
 گویا آن حرف ها زیاد به مذاقش خوش نیامده بود که آنطور

دندان به هم میسایید... لحظاتی تنها شنونده بود و من  
کنجکاوانه تماشایش میکردم تا در نهایت لب باز کرد و حرصی  
در حالیکه سعی میکرد صدایش بالا نرود گفت  
اینهمه اتفاق افتاده اونوقت تو الان به من میگی؟ \_

نمیدانم میثم آن سوی خط چه گفت که میعاد آنطور کلافه دست  
به صورتش کشید ناگهان تکانی خورد گوشی را بین شانه و  
گوشش نگه داشت و در حالیکه سعی داشت کتش را از تن  
در آورد گفت

بین میثم من قبلا با مهرناز اتمام حجت کردم... بهش گفتم \_  
اگه بخاطر حرفای خاله زنکی این خاله خان باجیا بخواد باز  
خودشو بدبخت کنه و با طناب پوسیده ی این پسره بندازه توی  
چاه دیگه نباید رو کمک من حساب کنه... به خودش گفتم به  
توام میگم این آدم دوبار امتحانشو پس داده، هر دوبارم گند  
زده... نخواید که بار سومم بهش اضافه بشه

میثم حرفی زد که کلام میعاد را برید و پوزخند روی لبش نشانند  
 کتی که در دستش بلا تکلیف مانده بود را بی آنکه نگاهم کند  
 روی پای من گذاشت و لب زد  
 توبه ی گرگ مرگه\_

سرش که بالا و پایین شد دیدم که ادامه داد  
 آره میدونم مهرناز اگه تا الانم وا نداده به خاطر اینه که میدونه \_  
 ... من ایندفعه کوتاه بیا نیستم و حتما پای حرفم وایمیستم  
 ناگهان لحنش رئیس مابانه شد

ببین میثم خودت یه جوری این پسره رو توجیهش کن... چون \_  
 من اگه بخوام دخالت کنم مطمئن باش کار با یه صحبت ساده و  
 نصیحت تموم نمیشه... کاری میکنم اینبار نه فقط راه خونه ی  
 شما که راه خونه ی خودشم گم کنه

کلافه شده بود و عصبی... این را از مشت هایی که نرم نرمک  
 روی ران پایش میکوبید حس میکردم... نگاهم به مشت گره  
 کرده اش بود که صدایش را شنیدم

باشه من به یه بهونه ای بهش زنگ میزنم از زیر زبونش \_  
 میکشم بیرون ...ولی توام باهش حرف بزن ...خودتم خوب  
 میدونی درد مهرناز دردِ عشق و عاشقی نیس...داره به خاطر  
 حرف مفت چارتا خاله زنک خودشو بدبخت میکنه  
 مشتش باز شد و دستش به سمت دستم آمد ...ساندویچ ماسیده  
 میان دستانم را به بالا هل داد که نگاهش کردم اخمی مصنوعی  
 به چهره ام کرد که منظورش را به سرعت گرفته مشغول خوردن  
 ادامه ی ساندویچ شدم... در همان حال صدایش را شنیدم که با  
 گفتن چند باشه و در ن

[ن.فردین فر "قرار بی قراری", | 09.11.19 22:43]

هایت

پس خبر از تو\_

تماس را قطع کرد و در حالیکه گوشی را داخل جیبش  
 می گذاشت گفت



یعنی یه جوری این ساندویچه رو خوردی که من از غذا که \_  
هیچ از زندگی ام سیر شدم...انقد افتضاحه؟

لقمه ی سرگردان در دهانم را به سرعت جویده و قورت دادم  
...واقعیت این بود که از نظر من اصلا مزه ای نداشت یعنی من  
چیزی نفهمیده بودم، بس که مشغول تلاش برای فهمیدن حرف  
های گنگش بودم ...نگاه از چشمانش گرفته گفتم  
... نه خوبه \_

همان لحظه دستش پیش آمد و کت را از روی پایم برداشت  
سپس ساندویچی از داخل کیسه بیرون کشید و گفت  
من که الان انقد گشمنه سنگم باشه میخورم \_

نگاهش کردم ...با تمام تلاشی که برای عادی نشان دادن خود  
میداد چهره ی گرفته اش میگفت که فکری آزار دهنده در  
سرش میلود و آزارش میدهد ...لحظاتی صبر کردم و در سکوت  
غذا خوردنش را تماشا کردم که به سمتم برگشت و در حالیکه  
سرش را سوالی به دو طرف تکان میداد لب زد  
جان؟ \_

ابدا دلم نمیخواست با مطرح کردن سوالم واژه ی فضول در  
 ذهنش نقش ببندد اما از طرفی نمیتوانستم در مقابل حالت  
 گرفته اش خوددار باشم و در نهایت پروای کم صبر کار خودش را  
 کرد و لب هایم جنبید

چیزی شده؟...اتفاق بدی افتاده؟\_

در حال جویدن لقمه اش سری به دو طرف به نشانه ی نه تکان  
 داد...البته که قانع نشدم... من خط به خط خطوط چهره اش را  
 میشناختم مخصوصا چشمانش را که از بر بودم...این حالت بی  
 فروغ چشمانش میگفت که اتفاقا چیزی شده...چیزی که از قضا  
 مهم هم هست و من کلا انگار عنان زبانم را در اختیار نداشتم که  
 بلافاصله خیره به چشمانش گفتم

اما چشمات یه چیز دیگه میگه\_

چین های ریزی که کنار چشمانش ظاهر شد میگفت که حرفم  
 لبخند به لبش آورده...هنوز درگیر نگاهش بودم که صدایش را  
 شنیدم

غذاتو بخور برات تعریف کنم\_

مثل کودکی که در ازای خوردن کامل وعده ی غذایی اش وعده  
ی دریافت جایزه گرفته تند و تند بی هیچ حرف اضافه ای  
مشغول فرو دادن لقمه ها شدم حتی نوشابه ام را تا انتها سر  
کشیدم تا شاید جایزه ی بهتری نصیبم شود... با فرو دادن  
آخرین جرعه ی نوشابه صدایش را شنیدم  
خوب... میخوام یه چیزی برات تعریف کنم که شاید برات \_  
عجیب باشه

به سرعت به سمتش برگشتم و مشتاق نگاهش کردم که سر به  
پشتی صندلی تکیه داده نگاهم میکرد... نگاه منتظرم را که دید  
ادامه داد

مهرناز خواهرم یه جورایی شبیه توئه \_

قطعا منظورش شباهت ظاهری نبود آن دختر سبزه رو کجا و من  
سفید پوست کجا؟.. ناچار دوباره پرسیدم  
از چه نظر؟ \_

لحظاتی در سکوت نگاهم کرد... گویا دنبال جمله ی مناسبی  
میگشت و احتمالاً به نتیجه ی مناسب نرسید که نگاه گرفت و با  
حالت معذبی جواب داد  
اونم دوبار از همسرش جدا شده\_

جاخورده نگاهش کردم و البته کمی در آن اعماق قلبم احساس  
بدبختی کردم... من شبیه آن زن نبودم... من شبیه هیچ زنی  
نبودم... من با چهار مهر طلاق بر سرنوشتم شبیه هیچ کس  
نبودم... نگاه زیر انداختم که صدایش در گوشم نشست  
سال آخر دانشگاه بود که با این پسره آشنا شد... هنوز دوماه \_  
از آشناییشون نگذشته بود که دوتا پاشو کرد تو یه کفش که الا  
و بلا میخواد که با همین آدم ازدواج کنه... من از اول در جریان  
رابطه اشون بودم و البته به شدت مخالف ازدواجشون... در مورد  
پسره تحقیق کرده بودم... از هیچ نظر به مهرناز نمیخورد نه از  
... نظر فرهنگی، نه از نظر سطح مالی، نه از نظر اخلاقی حتی  
سر بالا برده دوباره نگاهش کردم که چشمانش را خیره به خودم  
دیدم... با حالت جدی ای ادامه داد

در موردش چیزای خوبی ام نشنیده بودم... آدمی بود که رابطه \_  
 های زیادی داشت و اصولا موجود پایبندی ام نبود... فهمیده  
 بودم به درد ازدواج و زندگی مشترک نمیخوره... خیلی ام سعی  
 کردم مهرنازو منصرف کن ولی خوب

پوزخند روی لبش میخ شد و در چشمم فرو رفت وقتی گفت  
 مهرناز دل و دینشو باخته بود که خیلی زود موافقت خانواده \_  
 رو گرفت و با پسره عقد کردن

سری به تاسف تکان داد و ادامه داد

خیلی زود مهرناز متوجه اشتباهش و درستی حرفای من شد \_  
 ...خیلی زود... پسره هر روز یه خرده فرمایش داشت... یه روز  
 ماشین میخواست یه روز میگفت باید خونه به نامش کنن یه  
 روزم وادارش کرده بود از باباش پول بگیره تا اون سرمایه ی  
 کارش کنه... حتی دست بزن داشت و تو همون عقد کردگی چند  
 بار مهرنازو زده بود... خلاصه انقدر مهرنازو عذاب داد و پول پول  
 کرد تا اینکه عاصی شد و گفت که نمیتونه دیگه تحمل کنه  
 ... تازه فهمیده بود پسره فقط بخاطر پولشه که حاضر شده

باهاش ازدواج کنه ... دادخواست طلاق داد اما یارو زیر بار  
 نمیرفت... کلی تو دادگاهها سر دووندش آخرم با گرفتن یه ماشین  
 آخرین سیستم  
 رضایت به طلاق داد

با لب های نیمه باز مات و متحیر نگاهش میکردم که کلامش را  
 برید و من فرصت کردم بپرسم  
 بهش یه ماشینم دادین که خواهرتو طلاق بده؟ \_

پلک هایش را به نشانه ی مثبت باز و بسته کرد و گفت  
 سلامت روحی مهرناز ارزششو داشت ... تو همون یه سال \_  
 کارش به افسردگی شدید و قرصای قوی اعصاب کشیده بود  
 ...دختر ناز پرورده و حساسی بو

[ن.فردین فر "قرار بی قراری", [09.11.19 22:43

د و ما نگران بودیم بلایی سر خودش بیاره...بخاطر همین  
 میخواستیم به هر قیمتی که شده از شر اون پسره نجاتش بدیم  
 اما.....

به اینجای حرف که رسید دم عمیقی گرفت و ادامه داد  
 متاسفانه حال مهرناز بهتر نشد که بدتر شد... نمیتونست با \_  
 ... شرایط جدیدشو و مطلقه بودنش کنار بیاد مخصوصا که  
 سر به زیر انداخت، نگاهم به سمت دست مشت شده ی روی  
 زانویش کشیده شد که صدایش را شنیدم که خفه گفت  
 رفتیم پزشکی قانونی و فهمیدیم که نمیتونیم اسم اون آدمو از \_  
 شناسنامه اش پاک کنیم

پلک هایم را محکم روی فشردم... میفهمیدم... با سلول به سلول  
 وجودم با تمام قلبم درک میکردم... من هم زنی بودم که  
 دخترانگی هایم فدا شده بود تا آینده ام ساخته شود که البته  
 هردو را هم باختی بودم... هنوز پلک هایم بسته بود که میعاد  
 ادامه داد

شیش ماه از طلاقشون نگذشته بود که دوباره سر و کله ی \_  
 پسره پیدا شد... میگفت پشیمونه و میخواد واقعا زندگی کنه  
 ... میگفت وقتی مهرنازو از دست داده تازه فهمیده چه جواهری  
 رو باخته

صدای پوزخند صدادارش قلبم را به درد آورد... چقدر آن جمله  
ها برای من آشنا بود... مرا یاد بازی احسان می انداخت... یاد  
حماقت های ریز و درشتم... یاد زود باوری هایم... صدایش مانع  
پیشروی افکارم شد

مهرناز خیلی زود قبول کرد که دوباره باهاش ازدواج کنه... ما \_  
همه مجبور شدیم به خاطر وضعیت روحیش ساکت بمونیم و  
اجازه بدیم جلوی چشممون خودشو بندازه تو چاه... خیلی زود  
ازدواج کردن و رفتن تو خونه ای که پدر مهرناز براش خریده بود  
...یه کارم به پسره دادن که فقط لطف کنه و با مهرناز زندگی کنه  
...اما بازم اون نامرد همه چی رو خراب کرد

پلک هایم به سرعت باز شد و نگاه متعجبم به صورتش دوخته  
شد که لب هایش را محکم بهم میفشرد... با صدایی که به زحمت  
از گلویم خارج شد پرسیدم  
یعنی چی؟ \_

نگاه پر از خشمش را به صورتم دوخت و حرصی غرید



هر روز اخبار خیانتشو و رابطه اش با زنای مختلف به گوشمون \_  
 میرسید ... حتی یه بار میثم با یه زن دیگه دیده بودش اما نه خود  
 نامردش زیر بار میرفت نه مهرناز باور میکرد ... انگار جادوش  
 کرده بود که هیچ جوری زیر بار عوضی بودن اون نامرد نمیرفت  
 ... اما ماه هیچ وقت زیر ابر نیمونه ... یه روز که مهرناز رفته بوده  
 خونه ی دوستش مهمونی حالش بد میشه و مجبور میشه زودتر  
 برگرده خونه که تو اتاق خوابش مچشونو میگیره

دستانم بالا رفته مقابل دهانم قرار گرفته بود و نگاه حیرانم به  
 صورتش بود که با لبخند تلخی گفت

بالاخره باور کرد که پالون طرف کجه و دادخواست طلاق داد \_  
 ... اینبار راحت تونستیم انحراف اخلاقیشو ثابت کنیم و طلاقشو  
 ... بگیریم ... ولی مهرناز داغون شد ... مخصوصا که

لب به دندان گرفته بود و نگاهم میکرد ... نگاهش پر از رنج و  
 تاسف بود ... لحظات طولانی طول کشید تا بالاخره لب هایش  
 تکان خورد

مهرناز بچه اشم از دست داد... یعنی بخاطر اضطراب و فشار \_  
روحي زيادي كه روش بود سقط كرد

وايي كه از بين لب هايم خارج شد ناخودآگاه بود و سوزش قفسه  
ي سينه ام كه براي زني شبیه خودم بود... زني كه حالا  
ميدانستم بدبخت تر از من بوده... زني كه عشق و زندگي و  
فرزندش را باخته بود

با تاسف نگاهش كردم كه ادامه داد

بعد از اون ماجرا مهرناز چند ماهي تو آسايشگاه بستري شد \_  
... بعدشم چند وقتي اومد تهران پيش من زندگي كرد تا بتونه  
همه چي رو فراموش كنه... الان چند ساله كه تحت نظر روان  
پزشكه... ظاهرا خيلي بهتر شده اما واقعييت اينه كه اون ديگه  
هيچوقت مهرناز سابق نشد... من مي فهمم كه هميشه بخاطر  
... گذشته و شرايط خاصش داره عذاب ميكشه

لب هايم بي اذن من تكان خوردند كه گفتم

حق داره \_

نگاهش در كمال تعجب تيز شد و رو به من توپيد

آره حق داره ... حق داره به خاطر گذشته ناراحت باشه \_  
 ...افسرده باشه ... حق داره حتی فراموش نکنه ... ولی حق نداره  
 دوباره خودشو با سر بندازه تو چاه... حق نداره بخاطر حرف  
 مردم دوباره بره تو نکبت ... حق نداره با دوتا حرف قشنگ اون  
 پسره و دوتا غلط کردمش برای بار سوم خودشو بیچاره کنه  
 از لحن تندش یکه خورده بودم اما کلامش عجیب تر بود که بی  
 هوا پرسیدم

مگه بازم میخواد باهاش ازدواج کنه؟ \_

دندان هایش را جوری بهم میفشرد که نگران بودم هر آن یکی  
 از آن مروارید های گران بهایش داخل دهانش خرد شوند  
 ...سرش که به نشانه ی مثبت بالا و پایین شد ناباور پرسیدم  
 آخه چرا؟ \_

از لای همان دندان های کلید شده غرید

...چون از حرف مردم میترسه \_

چون از اسم مطلقه میترسه ... چون میترسه دیگه هیچوقت نتونه  
ازدواج کنه ... واسه همین حاضره به همچین خفتی تن بده فقط  
برای اینکه از شر پچ پچای پشت سرش خلاص بشه ... وگرنه من  
یکی خوب میدونم چه کینه ای از اون مردک به دل داره و چقدر  
ازش متنفره که اگه عاشقش بود من انقدر دلم نمیسوخت  
میخواستم حرفی بزنم شاید رگ بیرون زده ی پیشانی اش آرام  
بگیرد ، مشتش برای لحظه ای باز شود و دندان هایش از اینهمه  
فشار رهایی یابند ... تنم را پیش کشیدم و نجوا گونه با لحنی  
آرام گفتم  
مِعا\_

[ن.فردین فر "قرار بی قراری" , [09.11.19 22:43

د جان من یه زنم که به قول تو یه جورایی شبیه خواهرتم ... باید  
بهت بگم من درکش میکنم ... تحمل حرفای مردم ... تحمل نیش  
و کنایه هاشون اصلا کار راحتی نیس ... اینکه دائم ته اسمت کلمه  
ی مطلقه چسبیده باشه و مردم تورو فقط با اون اسم بشناسن و

درموردت قضاوت کنن اصلا آسون نیس... خواهش میکنم یکم خودتو بذار جای اون... اونوقته که میبینی برای کم شدن این حجم فشار از روی خودت ممکنه به هرکاری دست بزنی... خواهش میکنم از دید یه زن احساساتی که اینهمه بلا رو از سر گذرونده به ماجرا نگاه کن نه از چشم مردی که حتی اگه ده بار ازدواج کنه و جدا شه بازم ازدواج کردن حق مسلمشه و هیچ کس حق نداره در موردش قضاوت کنه... میدونی... واقعیتش اینه که ما زنا خیلی بدبختیم

نگاهش ملامتگر بود و مواخذه کننده... درست مثل پدری که فرزندش در جمع بزرگان حرف سبک و نامربوطی زده و پدر با نگاهش به او میفهماند که به محض بازگشت به خانه به حسابش خواهد رسید... و من فرزندی ترسیده بودم که زود دست و پایم را جمع کردم و لب فرو بستم که همان لحظه پچ پچ وار تشر زد زنا بدبخت نیستن... زنا خیلی وقتا بدبختی رو انتخاب میکنن...  
...

وقتی یه زن اجازه میده کسی که چند بار غرور و شخصیتشو له کرده و روحشو کشته دوباره پا تو زندگیش بذاره دیگه تقصیر طرف مقابل نیس، این وسط مقصر خودِ اون زنه که اختیارشو داده دست احساسش و فقط برای اینکه آدمایی که از دور زندگیشو میبینن دهنشون بسته شه خودش یه زندگی سرتاسر فلاکتو تحمل کنه...اینکه یه زن برای خودش ارزش و احترام قایل نیس مقصر خودشه...اینکه یه زن شأن خودشو نمیدونه و فک میکنه بی شوهری یعنی بدبختی و حاضر میشه به زندگی نکبت با مردی که هر روز و هر روز شخصیتشو خورد میکنه...ادامه بده مقصر خودشه پروا

حرف هایش به مذاقم خوش نیامده بود... از اینکه اینطور بی رحمانه در مورد زنِ ستم دیده ی درد کشیده در طول تاریخ آن هم به دست هم جنسان او صحبت میکرد کفرم در آمده بود که میان کلامش رفتم و معترض گفتم

جامعه چی؟...جامعه هیچ نقشی نداره؟...فک میکنی تو این \_  
جامعه زن مطلقه میتونه راحت واسه خودش زندگی کنه و بره

بیاد؟... هزار جور نگاه کثیف روشه... مردا به چشم طعمه نگاش  
 میکنن زنا به چشم دزد شوهراشون... تنها میشه، بی پناه میشه،  
 هزار جور انگ و تهمت بهش میزنن... نمیذارن زندگی کنه...  
 انقدر که به قول تو همون زن حاضر میشه یه زندگی نکبت با یه  
 مردی که هر روز شخصیتشو خرد میکنه داشته باشه اما اسم  
 مطلقه رو یدک نکشه

کلافه میان حرفم آمد... صورتش درست مقابل صورتم بود و من  
 حتی رگه های سرخ رنگ درون چشمانش را میدیدم که حرفم را  
 برید

جامعه یعنی چی؟... یعنی من... یعنی تو... یعنی خانواده هامون \_  
 ...اگه ماها خودمونو عوض کنیم، اگه دیدمونو درست کنیم کم  
 کم جامعه ام اصلاح میشه... اما اگه بخاطر نگرانی از نگاه بقیه یه  
 رفتار غلطو ادامه بدیم هیچوقت اون غلط از بین نمیره... جامعه  
 ام اصلاح نمیشه... اونوقت چی میشه؟ نسل بعد فلاکتو از ما به  
 ارث میبره... میفهمی چی میگم؟

میفهمیدم اما درک نمی‌کردم... برای من زخم خورده از جامعه ،  
 اطرافیان و حتی نزدیکانم جامعه ی تصویر شده توسط او بیش از  
 حد آرمانی بود جامعه ای که زندگی در آن تقریبا برای من محال  
 بود... لبخند تلخی در جوابش زده گفتم

همیشه قضاوت کردن کار آسونیه... البته نسخه پیچیدن \_  
 آسون تر

رو گرفته به سمت پنجره برگشتم و نگاه به بیرون دوختم... به  
 حاشیه ی جاده چشم دوخته بودم و عبور تصاویر از مقابل  
 چشمانم پلک هایم را سنگین کرده بود... کم کم حس رخوت به  
 تنم سرازیر میشد که با صدایش هشیار شدم  
 فک کنم قرار بود دیگه قهر نکنی \_

نگاهش نکردم... اینکه درکم نکرده بود گویا کمی مرا از او ناامید  
 کرده بود که نمیخواستم فعلا نگاه به چشمانش بدوزم... در  
 جواب سکوت تحویلش دادم که اینبار

صدایش و گرمای نفسش را درست کنار گوشم حس کردم و  
 حسی مثل قلقلک زیر شکمم حس کردم



قهر مال بچه هاست پروا خانوم\_

کلا مرا درک نمیکرد ...مثلا درک نمیکرد این حجم نزدیکی به  
یک زن عاشق چطور حس خواستن را در وجودش بیدار میکند و  
چطور دیوانه اش میکند که حتی کنترل لرز صدایش را هم ندارد  
...با تلاشی بی نتیجه برای کنترل لرز صدایم آهسته جواب دادم  
قهر نیستم\_

لحنش شیطنت بار بود وقتی گفت

پس چرا بغ کردی خانومِ مدافع حقوقِ زنان؟\_

کاش میشد بگویم اگر کمی فاصله بگیرد هم صدایش به گوشم  
خواهد رسید ...برای اینکه زودتر دست از سر من و این قلب  
مجنونم که صدای تپش هایش عالم را برداشته بود، بردارد جواب  
دادم

خوابم میاد\_

جوابش یک عجب سراسر ناباوری بود ...یک عجب با معنی  
...!خودتی

دنبال بهانه برای خالی کردن دق دلی ام بودم که همان یک  
کلمه را دست آویز کرده به سمتش برگشتم و با لحن تندی گفتم  
از دستت دلخورم میعاد...همینو میخواستی بشنوی؟\_

نگاهش مهر به سرم میبارید که پرسید

چرا خوب؟\_

حرف دلم راحت تر از آنکه فکر میکردم به زبانم جاری شد  
چون درکم نمیکنی...کلی ام\_

[ن.فردین فر "قرار بی قراری", [09.11.19 22:43]

قضاوتم کردی

چشمانش درشت شد و در حالیکه با انگشت سبابه به سینه اش  
اشاره میکرد با حالت متعجبی پرسید

من...من درکت نمیکنم؟...من قضاوتت کردم؟\_

سرم را بالا پایین کرده توپیدم

فکر کردی نفهمیدم همه ی اون حرفا رو داشتی به من \_  
 میگفتی...به در میگفتی که دیوار بشنوه...همه ی اون تیکه ها  
 رو به من انداختی دیگه

نگاه دلخوری به صورتم کرد و لب زد

...منو اینجوری شناختی؟...من اهل تیکه انداختنم؟\_

سنگینی نگاهش را تاب نیاوردم...دلخوری اش را هم...به سرعت  
 به سمت شیشه برگشتم و زمزمه کردم

فعلا که به من تیکه انداختی\_

صدایش که به گوشم رسید تا مغز سرم تیر کشید

وقتی احسان اومد سراغمو در مورد مشکلش حرف زد باورم \_  
 نمیشد قبول کنم که کمکش کنم...با خودم گفتم من نمیخوام  
 شریک سرنوشت زنی مثل خواهرم باشم...تقریبا مطمئن بودم  
 ... جوابم منفیه

صدای نفس عمیقش سینه ام را سوزاند که ادامه داد

اما وقتی مبلغ پیشنهادیشو گفت دودل شدم ... دکترم گفته \_  
 بود باید اورژانسی عمل شم و من پول کم داشتم ... از مردن  
 میترسیدم ... آدمیزاده دیگه جونش از همه چی براش عزیز تره  
 ... منم به فکر جونم بودم ... این بود که شروع کردم به توجیه  
 کردن خودم با خودم گفتم میرم با دختره حرف میزنم اگه  
 خودش راضی بود که دیگه ایرادی نداره ... شاید اون اصلا  
 شرایطش با مهرناز فرق داره ... خودمو توجیه کردم و عذاب  
 وجدانمو خفه کردم ... اما وقتی دیدمت دوباره به شک افتادم با  
 خودم گفتم این دختر که شبیه فرشته هاست چرا داره تن به  
 همچین کاری میده ... چرا قبول کرده بعد از دوبار طلاق دوباره به  
 عقد مردی مثل احسان دربیاد ... وقتی مادرتو دیدم و حرفاشو  
 شنیدم شکم بیشترم شد ... داشتم کلا پشیمون میشدم اما تو  
 اصرار داشتی حتما اون کارو انجام بدی ... نمیفهمیدمت ... درکت  
 نمیکردم ... بنظرم تو میتونستی با مردای خیلی بهتر و با وجدان  
 تری ازدواج کنی ... داشتم مطمئن میشدم داری اشتباه میکنی  
 ... ولی راستش

سکوت... سکوت آمد و درست در حساس ترین زمان ممکن  
 میان کلامش نشست... با تمام وجود منتظر شنیدن ادامه ی  
 ماجرا بودم اما انگار او از ادامه ی بیانش پشیمان بود که آنطور  
 لب بسته بود... لحظاتی منتظر بودم و در نهایت چون سکوتش  
 کشدار شد ناچار به سمتش چرخیدم و نگاه منتظرم را به  
 چشمانش دوختم... نگاهی شرمنده بود اما دلش نیامد منتظرم  
 بگذارد که گفت

نتونستم از اون پول بگذرم پروا... آدمیزاد جونش خیلی براش \_  
 عزیزه انقدر که حتی به خاطرش پا روی وجدانش بذاره  
 ...نتونستم از نجات جونم بگذرم... نتونستم از خرج عملم بگذرم  
 با اینکه میدونستم اینکار غلطه با اینکه مخالف اعتقادم بود  
 قبولش کردم... بعدم واسه اینکه وجدانمو ساکت کنم به خودم  
 گفتم من که نمیخوام در حقش نامردی کنم و بازیش بدم  
 ... حداقل اگه من قبول کنم پروا گیر یه نامرد نمیفته... ممکنه اگه  
 من نباشم یه آدم عوضی به تورش بخوره و براش مشکل درست  
 ... کنه... با همین حرفا خودمو قانع کردم و اومدم تو بازی

پوزخندی به لب نشانند و گفت

اونشب که بهم گفتمی خودمو به پول فروختم انگار که یه نفر \_  
 منو از خواب بیدار کرد ... تازه با خودم رو به رو شدم... اصلا انگار  
 لازم بود یه نفر اون حرفا رو تو صورتتم بزنه تا من به خودم پیام  
 ... از خودم بدم اومد ... از اینکه به خاطر پول شرفمو زیر پا  
 گذاشتم از خودم بدم اومد ... از اینکه داشتم باعث بدبختی  
 دختری میشدم که داشت قلبمو صاحب میشد از خودم حاله به  
 هم خورد همون شب یاد یه حدیث از حضرت امیر افتادم که نه  
 مرگ انقدر ترسناکه و نه زندگی انقدر شیرین که آدم بخاطرش  
 پا روی شرفش بذاره... فردای همون شب بود که از خیر اون پوله  
 ... گذشتم

من اون روز از خودم از احسان از مرد بودنمون بدم اومد پروا ... از  
 اینکه با سرنوشت یه دختر تنها بازی کردیم از خودمون بدم  
 اومد ... اما هیچوقت در مورد تو هیچ قضاوتی نکردم چون مطمئن  
 بودم زندگی تورو به جایی رسونده که مجبور شدی خودتو فدا  
 کنی ... به قول تو یه زن تو این جامعه ی گرگ که مجبور شده

برای بقا تلاش کنه و خودشو قربونی کنه ... بعدشم که حرفاتو  
شنیدم کاملا بهت حق دادم، شاید منم اگه جای تو بودم همین  
... راهو میرفتم

دستش پیش آمد و در حالیکه با سر انگشت موهای ریخته روی  
چشمم را عقب میزد گفت

هیچوقت نتونستم خودمو بابت کاری که کردم ببخشم \_  
پروا... هیچوقتتم نخواهم بخشید ... تا آخر عمرم به خاطر ظلمی که  
ناخواسته به تو کردم خودمو نخواهم بخشید

[ن.فردین فر "قرار بی قراری", | 10.11.19 21:08

پارت\_62#

قرار\_بی\_قراری#

به چشمان غمگین با آن نگاه متاسفش زل زده بودم ... دلم  
میخواست لب باز کنم و واقعیت را بگویم تا شاید شده سر  
سوزنی غم نگاهش را بشویم ... بگویم او نه تنها ظلمی به من  
نکرده که بزرگترین لطف دنیا را در حق من کرده ... او بوده که

دوست داشتن را برای من تفسیر کرده ... او بوده که چهره ی عزیز عشق را به من نمایانده ... که عشق را و راه و رسم عاشقی کردن را به من آموخته ... او بوده که عاشقم کرده ... دل بسته و وابسته ام کرده و من چقدر این دل بستگی را دوست دارم ... حتی اگر خودش را از من دریغ کند ، حتی اگر تا آخر دنیا مرا از داشتن خود محروم کند ، همین چشیدن طعم دلپذیر عشق برای من کافیست ... اما راستش هیچ نگفتم ... یعنی نتوانستم که بگویم ... زبانم همراهی ام نکرد چرا که میدانست گوش هایم و قلبم طاقت شنیدن یک نمیشود دیگر را ندارند ... من تحمل پس زده شدن برای بار دیگر را نداشتم ... یقین داشتم این بار اگر باز هم دست رد به سینه ام بزند دیوانه خواهم شد یا از غصه ی این خواستن و خواسته نشدن خواهم مرد اصلا ... این بود که خودم با دست خودم دهانم را دوختم ... همانطور بی حرف تماشایش میکردم و جزء به جزء چهره ی خواستنی اش را بر جای جای قلب و مغزم حک میکردم ... پلک هایم سنگین شده بود و من به زحمت در برابر خواهش بسته شدنشان نه میگفتم ... دلم نمیخواست این لحظه را ، این نزدیکی را از دست بدهم ... کی



میشد تا دوباره بتوانم اینطور و از این فاصله تماشایش کنم؟  
 ...انقدر نزدیک که آن پریدگی گوشه ی ابرویش را از نظر  
 بگذرانم ... به چروک های ریز کنار چشمانش برسم ... از تیرگی  
 اندکی که زیر چشمانش باقی بود بگذرم و به لب هایش ... آخ از  
 لب هایش ... که خدا میدانست برای یکبار دیگر بوسیدنش حاضر  
 بودم تمام هستی ام را بدهم و او کی انقدر بخیل شده بود که  
 یک جرعه بوسه را هم از من لب تشنه دریغ میکرد؟

نگاهم هنوز به لب هایش بود که دیدم

لبخند رویشان شروع به جوانه زدن کرد... سپس بزرگ و بزرگتر  
 شد ... ردیف دندان هایش پیدا شد و من مات لبخند درخشانش  
 بر جا ماندم ... همانطور به دهانش زل زده بودم که لبهایش تکان  
 خوردند

اصلا فهمیدی من چی گفتم؟ \_

نگاه بالا کشیدم و به چشمان دوست داشتنی اش رسیدم ... کمی  
 گیج شده بودم که با حالت کشداری گفتم

چرا نباید بفهمم؟ \_

اشاره ای به چشمانم کرد و گفت

چشاتو داره خواب میبره ...فک کنم اصلا الان داری تو خواب \_

حرف میزنی

لب برچیدم و گفتم

من که گفتم خوابم میاد باور نکردی \_

سری به دو طرف تکان داد و لب زد

لا اله الا الله ...بچه جون من کی گفتم باور نکردم حرف دهن \_

من میذارى ...من دیدم قیافه ات آویزونه گفتم ببینم باز چیکار

کردم که پروا خانوم از ما رو گردون شدن

لب باز کردم تا جوابش را بدهم که خمیازه ی کشدار مانعم شد

...دست مقابل دهانم گرفته بودم و اشک به چشمم آمده بود که

صدای خندانش به گوشم نشست

بخواب که الان همینجا از حال میری ...اونوقت اگه خود آرش \_

کمانگیرم بیاد نمیتونه از ترمینال تا خونه بغلت کنه

میان خمیازه به خنده افتادم و در حالیکه سرم را به پشتی  
 صندلی تکیه میدادم بی حواس گفتم  
 اگه میدونستم تا خونه بغلم میکنی حاضر بودم خودمو به \_  
 مردنم بزنم

دیوانه شده بودم انگار... تاثیر خواب آلودگی بود یا عقلم خودش  
 را بازنشسته کرده بود که اختیار زبانم هم دست قلبم افتاده بود  
 که هرچه دل طلب میکرد زبانم بی آنکه از عاقبت کار هراسی  
 داشته باشد بیانش میکرد... جرات نداشتم دیگر حتی لای پلک  
 هایم را هم باز کنم تازه فهمیده بودم چه گفته ام و دلم  
 میخواست بابت بیانش زبانم را از بیخ ببرم و از همین پنجره به  
 بیرون پرتاب کنم تا اینطور تتمه ی آبرویم را به باد ندهد... در  
 تاریکی پشت پلک هایم برای خودم خط و نشان کشیدم و برای  
 هزارمین بار از خودم خواستم که کمی خوددار تر، کمی معقول  
 تر، کمی محجوب تر باشد هر چند میدانستم این زبانِ زبان  
 نفهم باز هم جایی دیگر به شکلی بدتر بند را به آب خواهد داد  
 ...تکان های نرم ماشین و سکوت سنگین حاکم شده بعد از بیان

آن جمله ی کذایی باعث شد پلک هایم دیگر بهم بچسبند و  
 ...گرمایی که زیرشان خزید کم کم مرا راهی دنیای خواب کرد  
 در عالم خواب بودم که سرم روی سطح گرمی قرار گرفت و بوی  
 عطری آشنا مشامم را نوازش کرد ...چرخیدم و بیشتر خود را به  
 آن سطح گرم فشردم دلم میخواست هرچه بیشتر در آن گرما  
 فرو بروم دستم بی اختیار بالا رفت و چنگش زد ...انگار  
 میخواستم تا ابد برای خودم نگاهش دارم که آنطور چسبیده  
 بودمش و رهایش نمیکردم با گرم شدن بیشتر تنم دنیای سیاه  
 ...اطرافم بزرگتر شد و مرا تمام و کمال به کام کشید

\*\*\*\*\*

با صدای نجوایی از عالم بیخبری بیرون آمدم ...زیادی گنگ بود  
 چیزی نمیفهمیدم تنها یک صدای دلنشین بود که به گوشم  
 عجیب آشنا بود ...پلک هایم هنوز سنگین بود و باز نمیشد...  
 تنها گوش هایم بود که برای شنیدن دوباره ی ان صدا له له میزد  
 ...چند لحظه ای سکوت برپا شد و بعد دوباره آن صدا

[ن.فردین فر "قرار بی قراری", [10.11.19 21:08]

این بار با نجوایی آشنا به گوشم رسید

!پروا\_

خودش بود ...صدایی که من هر کجای دنیا و در هر شرایطی که بودم دلم میخواست جوابش را با یک جانم جانانه بدهم اما چه کنم که لب هایم انگار به هم دوخته شده بود و نتیجه ی تلاش های من برای دادن جوابی در خور چیزی جز صدای هومی که از گلویم خارج شد نبود ...این بار نه تنها صدا را شنیدم بلکه حس برخورد گرمایی را هم زیر گوشم حس کردم بلند شو رسیدیم\_

واژه ی رسیدیم محرک خوبی بود تا پلک هایم از هم فاصله بگیرد ...با اخمی که به پیشانی نشاندم چشم باز کردم و در اطراف چشم گرداندم ...نگاهم کمی در اطراف چرخید... هنوز داخل اتوبوسِ در حال حرکت بودیم ...چشمم گشت و گشت تا به کت روی تنم رسید ...کت میعاد بود که تا زیر گلویم کشیده شده بود و مانع رسیدن باد تند کولر به تنم میشد ...با حرکت

سرم تازه متوجه موقعیتم شدم سرم روی سینه ی میعاد بود  
 جوری در خود جمع شده بودم که عملا در آغوشش فرورفته  
 بودم و دست راستم که روی سینه اش بود آغوش عاشقانه را  
 تکمیل کرده بود... در حالتی بودیم که هر که ما را میدید تصور  
 میکرد لیلی و مجنون عصر حاضر را رویت کرده ... چند لحظه ای  
 گیج به دستم خیره بودم که ناگهان هشیار شدم و با درک  
 موقعیتی که در آن قرار داشتم به سرعت سر از سینه اش  
 برداشتم و دستپاچه سر جایم نشستم و در آن حال خجالت زده  
 زمزمه کردم  
**!بخشید\_**

روی نگاه کردن به صورتش را نداشتم از طرفی حس میکردم  
 تمام صورتم گر گرفته و در حال حاضر اصلا قابل تماشا نیست...  
 ناچار از گوشه ی چشم نگاهش کردم ... نگاهم نمیکرد ... چهره  
 اش جدی تر از همیشه بود و مشغول جا دادن کاغذ های دور  
 ساندویچ ها و بطری های خالی نوشابه در کیسه ی میان

دستانش بود... خجالت زده و زیر چشمی میپاییدمش که کیسه  
 را مقابل پایش گذاشت و بی آنکه نگاهم کند گفت  
 داریم وارد ترمینال میشیم کم کم جمع و جور کن که پیاده \_  
 ... شیم

عجیب شده بود... نگاه میدزدید و جدی حرف میزد... انگار که  
 طرفش نه پروا که میثم باشد... کتی که روی پایم افتاده بود را  
 مرتب کرده به سمتش گرفتم... باز هم بی حرف و بی نگاه  
 گرفتش... هر لحظه شدت تعجبم بیشتر میشد... انگار که آن  
 میعاد شوخ طبع خندان قبل از خوابم را برده بودند و یک میعاد  
 ... دیگر را به جایش گذاشته بودند

حیرت زده از این حجم تغییر آن هم در عرض چند ساعت  
 نگاهش میکردم که نگاه گذرایی به صورتم کرد و بی توجه به  
 حجم سوالات ریخته در نگاهم با لحن بی تفاوتی گفت  
 وقتی خواب بودی میثم زنگ زد... کلیدو گرفته... گفت از فردا \_  
 میتونی بری خونه ی دوستش... طرفم گفته تا آخر تابستون  
 برنمیگرده میتونی با خیال راحت اونجا بمونی

از خانه ی جدید گفتم... از فاصله اش تا خانه ی میثم... از  
 مجتمعی که آپارتمان در آن قرار داشت... از نگهبانی مطمئنش  
 ... از امنیتش... از... از... از... اما من هیچ چیز از حرف هایش  
 نمیفهمیدم ذهنم یک جایی میان آن جمله های اولش گیر کرده  
 بود و جلوتر نمیرفت... روی فعل های دوم شخص اش... گفته بود  
 بری... نگفته بود بریم... یعنی من باید تنها به آن خانه میرفتم  
 ؟... این مدت را باید با ترس هایم تنها سر میکردم؟... تنهای  
 تنها؟... بدون میعاد؟

یک لحظه ترس با لشکرش آمد و خانه ی قلبم را اشغال کرد  
 ... میخواست مرا در شهر غریب تنها رها کند؟  
 آنقدر ترسیده بودم که منتظر پایان کلامش نمانم... میان کلامش  
 رفتم و هول زده و هراسان گفتم  
 یعنی من باید تنها تو اون خونه بمونم؟ \_

بالاخره دست از موش و گربه بازی نگاه کشید و به سمتم  
 برگشت... سردی نگاهش و آن حالت بی روح چشمانش پشتم را  
 لرزاند وقتی لب جنباند و خشک جواب داد



درستش اینه که تنها بمونی...بودن یه زن و مرد جوون تو خونه \_  
ی مردم وجهه ی خوبی نداره

\*\*\*\*\*

روی کاناپه ی چرم مقابل تلویزیون نشسته بودم و نگاه ماتم را  
به تصاویر متحرک مقابلم دوخته بود...جز نام فیلم و قسمتی از  
تیتراژ آغازینش چیزی از محتوای فیلم نفهمیده بودم...آنقدر در  
سرم آشفته بازار بود و آنقدر مشغول پس و پیش کردن کلمات و  
ساختن جملات محکم و کوبنده بودم که طبیعتا چیزی از فیلم  
دستگیرم نشود...دو ساعتی بود که روی این مبل منتظر نشسته  
بودم تمام پشت و نشیمنگاهم خیس عرق شده بود اما من فعلا  
قصد برخاستن نداشتم...با توپ پر و اعصابی متشنج و یک  
مثنوی حرف تلنبار شده در سینه منتظر بودم تا عقربه های  
ساعت پیش بروند و به زمان موعود هر روزمان برسند تا او طبق  
معمول هر روز با کیسه های خرید از راه برسد...کیسه ها را روی  
میز آشپزخانه بگذارد...با لحن غریبه ی این روزهایش حالم را  
پرسد...حال مادرم را هم و بعد احوال پرستو را...بعد پرسد  
چیزی لازم ندارم؟..و من بگویم نه بعد پرسد دوست دارم این

اطراف چرخى بزنىم؟... و من اگر حال و حوصله اش را داشته باشم  
 آره ای بگویم تا در سکوت مرا تا پای سی و سه پل یا میدان  
 نقش جهان یا شاید کمی دورتر مثلا پارک جنگلی ببرد بعد  
 بپرسد شام میخورم؟ و من بس که بخاطر بی تفاوتی اش بغض  
 فرو داده

[ن.فردین فر "قرار بی قراری", 21:08 10.11.19]

ام و اندوه بلعیده ام با صدایی که غم از آن فواره میزند بگویم  
 میل ندارم و او بدون اصرار بیشتر دوباره در سکوت مرا تا خانه  
 همراهی کند... دم در سفارش کند که درها را قفل کنم و جواب  
 تلفن غریبه ها را ندهم و بعد هم با یک خداحافظی که بیشتر  
 شبیه تکه یخی است که از لب هایش روی زمین میفتد از من  
 جدا شود و مرا با کوهی از غم و دنیایی ترس تنها بگذارد تا فردا  
 ...و ساعت قرار کذایی اش

سه هفته بود که داشتم این شرایط نفرت انگیز را تحمل میکردم  
 و دم نمیزدم... سه هفته بود که هر روز میعادِ سنگی را میدیدم

...چهره ی سخت، رفتارهای سرد و کلام بی محبتش را تحمل  
 میکردم...سه هفته بود که تنهایی و ترس را با تک تک یاخته  
 ... های تنم میچشیدم و لب به اعتراض نمیگشودم

هنوز نمیدانستم در آن چند ساعت خوابِ من در آن اتوبوس  
 لعنتی چه بر سر میعاد من آمد که بار و بندیش را بست و رفت و  
 ... مرا با این مرد سخت تر از سنگ خارا تنها گذاشت

فردای روزی که از تهران بازگشتیم مرا همراه یک چمدان لباس  
 به خانه ی جدید آورد...رفتارش کلافه و سردرگم بود...از همان  
 روز قبل اصلا آدم دیگری شده بود...کم حرف شده بود از  
 شوخی ها و خنده هایش خبری نبود...هر چه بود سکوت بود و  
 بی تفاوتی و من بودم و یک کتاب علامت سوال در سرم از این  
 تغییر غیر مترقبه ولی آنقدر گاردی که در برابرم گرفته بود  
 محکم و غیرقابل نفوذ بود که جرات هیچ سوالی را پیدا نکردم  
 ...حتی وقتی مرا به خانه ی جدید رساند...وقتی گوشی اش را به  
 من داد و گفت اگر کاری داشتم با شماره ای که به نام خودش  
 روی گوشی ذخیره کرده تماس بگیرم...یا وقتی گفت که به هیچ

وجه در را به روی کسی باز نکنم...وقتی رفت و با چندین کیسه خرید برگشت و مقابل نگاه ماتم زده ی من یخچال را پر کرد و کابینت را پر از جعبه های بیسکویت و کیک و چای کرد و یک بسته اسکناس روی کانتر گذاشت ...حتی وقتی مثل کسی که از جایی و کسی فراری است به محض پایان کار چیدن وسایل به سمت در رفت و گفت

... هر روز بهت سر میزنم ...چیزی لازم داشتی بهم زنگ بزن \_

سپس انگشت اشاره اش را بالا برد و ادامه داد

به هیچ وجه و تحت هیچ شرایطی تنها از خونه بیرون نرو صبر \_  
کن تا خودم پیام باشه؟

بازهم لام تا کام حرفی نزدم ...یعنی آنقدر از اینهمه تغییر شوکه بودم که احتمالاً زبانم بند آمده بود ...لال شده بودم اصلاً، که یک

چرا هم نتوانستم بپرسم ...تسلیم محض، موقعیت جدید را

پذیرفتم و صبوری پیشه کردم و سعی کردم این وضعیت

غیرقابل تحمل را تحمل کنم ...هر روز به مادر زنگ زدم و جواب

نگرانی هایش را با خنده های تصنعی دادم ...از طریق پرستو و

ایمان از اخبار مربوط به احسان با خبر شدم... بعد از ظهر ها  
منتظر میعادِ سنگی ماندم تا بیاید و هر روز با رفتارش یک  
کشیده به گوش احساسم بزند و برود و شب ها... امان از شبها با  
پیام تکراری هر شب میعاد که یک جمله ی کوتاه بود  
درارو قفل کن... خوب بخوابی\_

با اشکی که یادش می آمد باید به یاد تنهایی و بی کسی و قلب  
شکسته ام جاری شود درها را قفل کرده به تخت خواب پناه  
میبردم

شاید خوابِ بی رحم دلش به رحم بیاید و ساعتی مرا با خود  
ببرد تا محض رضای خدا کمی فقط کمی از دنیای سیاه پر از  
تنهایی و ترس و بی کسی ام دور شوم که البته خواب هم نمی  
آمد... او هم به من پشت کرده بود و تنهاییم گذاشته بود که تا  
سپیده ی صبح چشمم به پنجره و سایه های مخوف پشتش  
خشک میشد شاید با

طلوع سپیده کمی پلک هایم روی هم بیفتد و دور شوم از این  
...همه فلاکت

اما امروز فرق داشت... امروز اصلا انگار از همان اول صبح از دنده ی چپ بلند شده بودم... کلافه و عصبی بودم و حتی با تصویر خودم در آینه هم دعوا داشتم... ابتدا فکر میکردم تمام این حالات به خاطر اضطراب جلسه ی دادگاه فرداست... اولین جلسه ی دادگاه من و احسان که آنطور مرا بهم ریخته... اما بعد با شروع درد های زیر شکم، دلپیچه و کمردردی که امانم را برید و بعدتر دیدن آن لکه های سرخ رنگ نکبتِ وقت شناس روی لباس زیرم لیست بدببیری هایم کامل شد... پد نداشتم و بدبختانه اجازه ی خروج از خانه را هم نداشتم باید منتظر میعاد میماندم تا عصر که از راه برسد که تا آن موقع من قطعا به خون خود غلتیده بودم و یا زنگ میزدم که بیاید و مرا به داروخانه برساند که البته رویش را نداشتم... میان سرویس بهداشتی ایستاده عزا گرفته بودم که ناگهان با یاد اوری چیزی نفهمیدم چطور از سرویس بیرون زدم و خود را به کیفم رساندم... با باز کردن زیپ داخل کیف و دیدن یک عدد پد بهداشتی حس موفقیت کشف یک عنصر جدید در جدول مندلیف را داشتم... خدا را صدها بار شکر کردم که همیشه محض احتیاط یک پد

داخل کیفم داشتم که حالا حکم لنگه کفش در بیابان را برایم پیدا کرده بود... اما آن پدِ مشکل گشا هم چند ساعت بیشتر به کارم نیامد... وضعیتم هر لحظه اسفبار تر میشد... نیاز به تعویض داشتم... شرم و حیا را کنار گذاشتم و دست به گوشی بردم ولی هرچه به میعاد زنگ میزدم تا زودتر بیاید که من بتو

[ن.فردین فر "قرار بی قراری", | 21:08 10.11.19]

انم خود را به یک بهانه ای به داروخانه برسانم و پد را تهیه کنم در دسترس نبود و من عملاً تبدیل به یک بمب آماده ی انفجار شده بودم که ضامنم در دست میعاد بود و من حالا منتظر بودم از راه برسد و ضامن را بکشد... نگاهم به سمت ساعت شماته دار روی دیوار کشیده شد، پنج دقیقه به شش بعد از ظهر باقی بود... با خود گفتم الان است که از راه... هنوز جمله ی درون سرم به ... پایان نرسیده بود که صدای زنگ آیفون در خانه پیچید

نفهمیدم چطور از جا پریدم و خود را به آیفون رساندم با دیدن تصویرش در مانیتور اخم وحشتناکی به چهره نشاندم نگذاشتم

حتی کلید آیفون از عصبانیت‌م در امان بماند که آنطور محکم فشارش دادم و سپس با گام‌های بلند خود را به در رسانده یک ضرب با حرکتی تند بازش کردم و کناری ایستادم دست به سینه ایستاده بودم و با پایم روی زمین ضرب گرفته بودم... فقط منتظر بودم از راه برسد تا روی سرش خراب شوم... انتظارم زیاد طولانی نشد که تصویر سربه زیرش با دو کیسه نایلونی در دست در قاب در ظاهر شد.. همان طور سر به زیر سلام کرد، جوابش را ندادم وارد شد با پشت پا در را بست و راهی آشپزخانه شد که همان لحظه عصبی با گام‌های تند پیش رفته در را با حرکتی محکم تا انتها باز کردم و سپس به سمتش چرخیدم... از صدای باز شدن در به سمتم چرخید نگاه متعجبش بین من و درب باز رفت و برگشت تا در نهایت روی من ثابت ماند و لب‌هایش تکان خورد

درو چرا باز گذاشتی؟\_

دوباره دست به سینه شدم و با لحن نسبتاً تندی جواب دادم  
 نمیخوام وقتی با یه نامحرم تو خونه ام نفر سوم شیطون باشه\_



ابروهایش از حرفم بالا پرید و نگاهش مات صورتتم ماند که ادامه  
دادم

در ضمن دلم نمیخواد همسایه ها فکرای بدی در موردتم بکنن...  
پوزخند روی لبش تنها جوابی بود که دریافت کردم و سری که  
به تاسف تکان داد... کیسه ها را روی میز آشپزخانه رها کرد و به  
سمت من آمد... از کنارم عبور کرد، خود را به در رساند دست  
روی دستگیره گذاشت و خواست در را ببندد که پیش رفتم و  
دست به لبه ی در گرفته مانعش شدم... با دیدن مقاومتتم به  
سمتم برگشت و با لحن ملایمی گفت  
این کارا چیه؟\_

پوزخندی به صورتش زده گفتم  
درست نیس زن و مرد نامحرم زیر یه سقف تنها باشن میدونی \_  
!که

نگاه ملامت گری به صورتتم کرد... در را رها کرد و کامل به سمتتم  
چرخید... دستانش را در جیب هایش فرو کرد و گفت

چی شده؟... چرا انقدر عصبانی ای؟ \_

جمله ای که تمام روز تمرین کرده بودم تا با قاطع ترین و مطمئن ترین لحن ممکن ادا کنم را به زبان آوردم  
میخوام برگردم تهران \_

انگار شنیدن این جمله برایش زیادی غیر منتظره بود که آنطور  
ابروهایش بالا رفت و چشمانش درشت شد... لحنش حتی  
متعجب تر بود وقتی لب زد

چرا؟... مگه چی شده؟ \_

وقتی اینطور خود را به ندانستن میزد میخواستم دو مشت بر  
سر خود بکوبم... پنجه هایم مشت شد اما بر سرم فرود نیامد به  
جای آن صدایم بلند شد

مگه چی شده؟... هیچی... چی میخواستی بشه؟... سه هفته اس \_  
منو تنها ول کردی اینجا تازه میگی چی شده؟... هیچی نشده  
فقط من خسته شدم... از تنهایی زندونی بودن تو این خراب  
شده خسته شدم... از شبا تنهایی از ترس نخوابیدن خسته شدم  
... میدونی من سه هفته اس یه شب خواب راحت نداشتم؟... از

خانواده ام دورم توام که ولم کردی به امون خدا...دارم اینجا  
 دیوونه میشم میعاد...میخوام برم...برم تو شهر خودم تنهایی  
 بکشم تا تو شهر غریب...حداقل اونجا میدونم تو چه جهنمی ام  
 ...اینجا من حتی تا سر خیابون برم گم میشم

صدای فریادهایم کلافه اش کرده بود که دو دستش بالا رفت و  
 چند بار روی صورتش بالا و پایین شد...سپس دست زیر انداخت  
 و با حالت دلجویانه ای گفت

الان همیشه بری...همه چی رو خراب نکن پروا...فردا جلسه ی \_  
 دادگاهته...داره همه چی خوب پیش میره...چرا میخوای خرابش  
 کنی؟...یه مدت دیگه تحمل کن بذار زمیناتو پس بگیری بعد  
 خودم میبرمت تهران خوب؟

سپس بی توجه به من که از شدت خشم در حال انفجار بودم  
 چرخید و به آشپزخانه رفت...سراغ یخچال رفت و با باز کردن  
 درش سر داخل آن فرو برد...از اینهمه خونسردی و بی تفاوتی  
 اش خونم به جوش آمده بود...احتمالا حرف هایم را شوخی  
 گرفته بود که آنطور بیخیال داشت داخل یخچال میوه جا به جا

میکرد... دیدن بی تفاوتی اش دیوانه ام کرد و فریادم را به  
آسمان برد

فکر کردی نمیفهمم؟ ... فک میکنی من خرم؟ ... نمیبینم از \_  
دستم خسته شدی ... مدام ازم فرار میکنی؟ ... چیه میترسی بازم  
آویزونت شم؟ ... نکنه فک کردی چون دوبار بهت ابراز علاقه  
کردم میخوام بچسبم به زندگیت و کنده نشم که اینجوری باهام  
رفتار میکنی؟ ... یا نه شایدم خسته شدی... از جور من و  
... دردسرامو کشیدن خسته شدی

قدمی پیش رفتم و با تنی که از خشم میلرزید ادامه دادم  
بگو خسته شدم ... بگو پروا من دیگه نمیخوام کمکت کنم \_  
... بگو من دیگه نیستم ... مدیونم اگه گله کنم یا بپرسم  
چرا؟! ... اصلا تو که وظیفه ای نداری ... تا همینجاشم هرکاری  
کردی لطف زیادی بوده ... منم ممنونتم ... الانم دیگه نمیخوام مز

[ن. فردین فر "قرار بی قراری", [10.11.19 21:08]

احم زندگیت باشم... همین امروز برمیگردم تهران

با پایان جمله ام دیدم که به سرعت سر از داخل یخچال بیرون کشید قد راست کرد و جوری درب یخچال را بهم کوبید که یخچال در جا به چپ و راست مایل شد منتظر بودم دمر شود حتی... بس که در را محکم کوبیده بود... نگاه جاخورده ام به یخچال بود که با صدای بلندش ترسیده به سمتش برگشتم چته تو؟...ها؟...چرا قاطی کردی؟\_

ترسیده بودم اما وقت کوتاه آمدن نبود باید امروز تکلیفم را روشن میکردم که به سمتش براق شدم و توپیدم تو چته؟...چی شده که سه هفته اس از این رو به اون رو شدی \_ ؟...شدی غریبه...شدی صد پشت غریبه...انگار اصلا نمیشناسمت ...نه حوصله امو داری ...نه میخوای منو ببینی ...نه میخوای باهام هم کلام شی ...انگار به زور داری تحملم میکنی ...انگار مجبوری تحملم کنی... ولی میدونی چیه؟... من از اینکه سربار بقیه باشم متنفرم ...از کنه ی زندگی بقیه بودم متنفرم...به خاطر همین ... همین الان از اینجا میرم تا هم تو راحت شی هم من

دستش بالا رفت و چنگ موهایش شد در همان حال کفری  
جواب داد

پروا من الان خیلی قاطی ام ... اعصابمو خورد تر نکن\_

قدمی به عقب برداشته گفتم

... من از تو قاطی ترم\_

سپس چرخیدم تا به سمت اتاق بروم و در همان حال گفتم

همون بهتر زودتر برم تا کار به جاهای باریک نکشیده\_

هنوز قدم اول را کامل برنداشته بودم که صدایش را از پشت سر

شنیدم ... صدایی که به فریاد میمانست اما درد از جای جایش

بیرون میزد

آره درست میگی من خسته شدم\_

پاهایم از رفتن باز ماند و سرم زیر افتاد ... فکر میکردم دنیا به

آخر رسیده وقتی او اینطور از خستگی فریاد میزد ... فکر

میکردم برای او تمام شده ام و آماده ی شکستن بودم ... آماده ی

آوار شدن، تمام شدن ... که با جمله ی بعدش دوباره سرپا شدم

اما نه از دست تو... از دست خودم خسته شدم... از دست این \_  
 دل زبون نفهمم خسته شدم... از اینکه نمیتونم حریفش بشم  
 خسته شدم... تو فک میکنی من از سنگم؟... فک میکنی آدم  
 نیستم؟... احساس ندارم؟... نمیتونم دل ببندم؟... بابا لامصب منم  
 آدمم به قرآن... منم دوس دارم به کسی که دوشش دارم برسم  
 ... منم دوس دارم وقتی بهم میگه دوسم داره جواب بدم من  
 بیشتر... اما چه کنم که به جاش مجبورم ازش فرار کنم... مبادا  
 نتونم جلوی خودمو بگیرم... مبادا اتفاقی بیفته که بعدا پشیمون  
 شم...

سرم زیر افتاده بود و از غم ریخته در صدایش قلبم چروکیده  
 شده بود که ادامه داد

تو نمیدونی من چی دارم میکشم... نه میدونی نه میتونی \_  
 بفهمی... نمیتونی بفهمی چه عذابی دارم میکشم تا نخواست... که  
 هر وقت دلم خواستت بهش بگم همیشه... مجبورم ازت فرار کنم  
 پروا... چاره ای جز فرار کردن ندارم چون میدونم من و تو ما  
 نمیشیم

کاسه ی صبرم لبریز بود که با جمله ی آخرش سرریز شد... کفری  
 از این نشدن ها به سمتش چرخیدم و سوالی که مدت ها پشت  
 سد دندان هایم حبس کرده بودم را بالاخره رها کردم  
 چرا؟!... چرا نمیتونیم؟!... من باید بدونم... حقمه که بدونم... من به \_  
 عنوان یه طرف این رابطه حقمه که بدونم چرا من و تو نباید ما  
 بشیم؟!... به عنوان کسی که دوست داره باید بدونم... چرا وقتی  
 میگی منو میخوای چرا وقتی من باهمه ی قلبم تورو میخوام  
 میگی همیشه؟

نگاهش میکردم که وسط آشپزخانه با فکی منقبض شده  
 ایستاده بود... نگاهش خیره ی چشمانم بود و قفسه ی سینه اش  
 به شدت بالا و پایین میشد... سکوت... بازهم جوابم سکوت بود  
 ...اما من دیگر طاقت بی جواب ماندن سوالم را نداشتم... آن هم  
 حیاتی ترین سوال زندگیم... بنابراین آخرین تلاشم را کردم  
 ...قدمی پیش رفته دست بالا برده گفتم  
 اگه جوابمو ندی میرم میعاد... باور کن که میرم... قسم میخورم \_  
 .....به جون مادرم... به ارواح خاک پدرم... به... به



لحظه ای مکث کردم ... حالا وقت سکوت نبود لب باز کردم و  
ضربه ی آخر را زدم

به جون خودت میعاد... به جون تو که عزیزترینمی اگه نگی \_  
میرم... میرم و پشت سرم نگا نمیکنم

پلک هایش را محکم بهم میفشرد و سر به زیر انداخته بود  
... خیال مقرر آمدن نداشت ... مثل کوه سفت و سخت بود... لحظات  
طولانی آنجا ایستادم به امید آنکه سد مقاومتش بشکند که  
نشکست ... که امیدم نا امید شد ... اما من قسم خورده بودم و  
پای قسمم می ایستادم ... با تاسف سری تکان داده بیجان لب  
زدم

... باشه ... نگو ... هر جور راحتی \_

چرخیدم و به سمت چوب رختی کنار در به راه افتادم تا مانتو و  
شالم را تن بزنم ... قدم به قدم نزدیک تر میشدم و لحظه به  
لحظه ناامید تر ... تقریباً رسیده بودم ... درست در یک قدمی  
چوب رختی بودم که دستم برای برداشتن مانتو بالا رفت ... همان

لحظه با صدای فریادش نه تنها دستم که تمام دنیا از حرکت  
ایستاد

!من کور شدم پروا\_

[ن.فردین فر "قرار بی قراری", | 11.11.19 23:44

پارت\_#62

قرار\_بی\_قراری#

دستم میان زمین و هوا معلق مانده بود، نه میتوانستم پیش  
بکشم نه میتوانستم پیشش ببرم... خشک شده بودم انگار... به  
قدری شوکه بودم که قدرت انجام هر حرکتی را از دست داده  
بودم، گوش هایم زنگ میزد و نفسم جایی میان ریه و حلقم  
بلا تکلیف مانده بود... لحظاتی مبهوت مثل مجسمه در جا ماندم  
تا اینکه بالاخره توانستم کمی به خود مسلط شوم و با نگاهی  
حیران به سمتش بچرخم... به محض چرخیدن دیدمش که با گام  
های تند به سمتم می آمد... هنوز هم آنقدر هوش و حواسم جمع  
نشده بود که بفهمم قصد انجام چه کاری را دارد، تنها با نگاه

دنبالش میکردم که از کنارم گذشت و دست بالابرده با ضربی  
 آنچنان در نیمه باز را به هم کوبید که حس کردم لرزه به جان نه  
 تنها من که کل ساختمان افتاد...منتظر بودم در از لولا کنده  
 شود و روی زمین بیفتد که با صدای فریادش اینبار محکم پلک  
 هایم را روی هم فشردم

همینو میخواستی؟...حالا راحت شدی؟...حالا که فهمیدی چه \_  
 بلایی سرم اومده؟...فهمیدی چه مرگمه که میگم همیشه؟  
 آرام لای پلک هایم را باز کردم...هنوز شوکه بودم...خواب  
 بود؟...نه نه کابوس بود...میعاد عزیز من چشمش را از دست داده  
 بود؟...نگاه ناباورم به چشمانش دوخته شده مدام از این چشم به  
 آن چشم میرفت و برمیگشت...کدام بود؟...کدام یک نورش را  
 گرمایش را از دست داده بود...نفهمیدم...نتوانستم بفهمم که با  
 لحنی بی جان لب زدم  
 کدومشونه؟ \_

نگاهم کرد برای لحظه ای انگار دریای متلاطم خشمش آرام  
گرفت و جایش را به دریای غم داد... لحظاتی چشم به چشمانم  
دوخت و سپس با لحنی که جگرم را سوزاند جواب داد  
چشم چپم... اوایل دیدش تونلی شده بود اما الان چند وقته \_  
دیگه نمیبینم... یعنی جز سایه ها هیچی نمیبینم  
نگاهم به آنی راه گرفت و میخ چشم چپش شد... زل زده بود به  
چشمانم و نگاه نمیگرفت... انگار فهمیده بود دنبال چه هستم و  
راه را برای یافتنش باز گذاشته بود... خیره به چشمانش پاهایم  
به حرکت درآمد و نزدیکش شد... کم کم داشت چیزهایی  
دستگیرم میشد... یک چیزی در این چشم فرق داشت... نگاهش  
جان نداشت انگار... سرد بود و بی عمق و خیره... نزدیکتر شدم  
دقیق تر نگاه کردم گوی قهوه ای رنگ درون چشمش حالا واقعا  
مثل یک تیلای شیشه ای شده بود که وقتی عمیق نگاهش  
میکردم لرز به جانم میریخت بس که یخی بود... مقابلش رسیده  
بودم که دستم بی هوا برای لمس چشمش بالا رفت... در نیمه راه  
رسیدن بود که با شنیدن صدایش متوقف شد

فقط همین نیست\_

ترسیدم... وحشت کردم... از شنیدن جمله ی بعدش هراس به  
 قلبم یورش آورد... بی اختیار نگاه چرخاندم و دلنگران سر تا  
 پایش را از نظر گذراندم... دیگر چه بلایی سر وجود نازنینش  
 آمده بود؟... ترسیده به دستانش به پاهایش نگاه کردم و در سر و  
 گردنش چشم گرداندم تا بلکه بفهمم باز کدام گوشه از وجود  
 نازنینش به یغما رفته؟... هر چه گشتم چیزی دستگیرم نشد که  
 سر بالا برده به صورتش چشم دوختم

هنوز سرش پایین بود و دانه های درشت عرق روی پیشانی اش  
 به چشمم میخورد... منتظر با قلبی که میل دریدن سینه ام را  
 داشت نگاهش میکردم... حتی جرأت نداشتم یک چی ناقابل  
 بپرسم بلکه به حرف بیاید، اما گویا سنگینی نگاهم کار خودش  
 را کرد که لب هایش تکان خورد

... یه دوره داروهای شیمی درمانی مصرف کردم که\_

مکش آنهم درست در حساس ترین جای ممکن نفسم را برید  
 ...نگاه ملتسمم به لب هایش بود که بجنبند و خلاصم کنند که

همان لحظه سرش بالا آمد و با نگاهی سخت و لحنی محکم  
خیره به مردمک چشمانم ضربه ی آخر را زد  
ممکنه هیچوقت بچه دار نشم\_

دست خودم نبود که لب هایم از هم فاصله گرفت و نیمه باز بر جا  
ماند ... به خدا دست خودم نبود ... شوکه شده بودم ... در عرض  
چند دقیقه دو خبر شوم دریافت کرده بودم ... طبیعی بود که  
جابخورم، اما او گویا حیرت مرا پای نخواستنم ... پای جا زدنم  
... پای پشیمانی ام گذاشت که پوزخند به چهره نشاند و با لحن  
سردی گفت

حالا فهمیدی چرا میگفتم همیشه؟ ... چرا میگفتم من و تو ما \_  
نمیشیم؟ ... حالا فهمیدی چرا ازت فرار میکردم؟ ... ها؟

داشت کم کم دریای خشمش متلاطم میشد ... این را از رگی که  
روی پیشانی اش شروع به نبض گرفتن کرده بود و صدایی که هر  
لحظه بالاتر میرفت و اخمی که هر لحظه شدیدتر میشد متوجه  
شدم ... اما سوالی که در سرم میلولید ترس حالی اش نبود که بر  
زبانم جاری شد

چرا به من نگفتی؟ \_

قدمی به عقب رفت و بلند تر گفت

چی میگفتم؟...میگفتم پروا من یه مرد ناقصم؟...من یه مرد به \_

درد نخورم؟...میگفتم که دلت برام بسوزه؟...بگی آخی طفلک

چقد بدبخته ...چقد بیچاره است؟...که از سر دلسوزی باهام

بمونی؟ ...آره؟

اصلا حرف هایش را ،صدای بلندش را نمیشنیدم انگار ...تنها پی

بیان حرف های خودم بودم ...حرف هایی که بی اذن من بر زبانم

جاری میشدند

باید بهم میگفتی ...من حق داشتم بدونم \_

قدمی دیگر به عقب رفت ...تقریبا وارد آشپزخانه شده بود که

فریاد زد

نه حق نداشتی ...حق نداشتی از بدبختیای من باخبر بشی \_

...حق نداشتی

[ن.فردین فر "قرار بی قراری", [11.11.19 23:44

بفهمی و به حال دل بسوزونی ... من از دلسوزی متنفرم پروا ... از  
 ترحم آدما حال به هم میخوره ... نمیخواستم وقتی تو چشات نگا  
 ... میکنم ببینم که ته چشات ترحمه

دست بالا آورد و با اشاره به چشمانم ادامه داد  
 همون چیزی که الان دارم۔

میبینم

دستپاچه شدم ... دلم میخواست چشمانم را از کاسه در بیاورم  
 اگر ذره ای ترحم در اعماقشان وجود داشت و قلب نازنینش را به  
 درد می آورد ... کور میشدم اصلا اگر با دلسوزی نگاهش میکردم  
 ... هول زده گفتم

اشتباه میکنی میعاد ... به خدا که داری اشتباه میکنی ... ترحمی \_  
 در کار نیست ... دلسوزی ای وجود نداره ... اگه بنا باشه من دلم  
 برای کسی بسوزه اون آدم خودمم نه تو ... من باید دلم به حال  
 ... خودم بسوزه که تو منو لایق خودت نمیدونی ... من



صدای پوزخندش کلامم را برید

شعار نده پروا...شعار نده ...آخه من درب و داغون ناقص به چه \_  
درد تو میخورم که تو به خاطر نداشتنم ناراحت باشی؟ ...منی که  
معلوم نیست چند وقت دیگه اون یکی چشمم ام از دست بدم  
...منی که حتی یه بچه نمیتونم بهت بدم

دلتو به چی من خوش کردی؟...به امید چی میخوای با من  
باشی؟...منی که اصلا معلوم نیس چقد دیگه زنده باشم ...کی  
دوباره یه غده ی دیگه از یه جای دیگه سرم بزنه بیرون و جونمو  
بگیره ...که این زندگی گندی که دارمو تموم کنه ...من دیگه  
حالم داره از این زندگی نکبت بهم میخوره ...حالم از خودمو  
بدبختیام بهم میخوره ...لعنت به من و این زندگی  
چرخید و در حالیکه با کف دو دست ضربه های پشت هم روی  
میز آشپزخانه میکوبید فریاد زد  
...لعنت ...لعنت ...لعنت \_

با رعشه ای که به جانم افتاده بود تماشایش میکردم ...به مردی  
که گویا یک غده ی چرکی تمام روحش را درگیر کرده بود و حالا

من با چند جمله نشتر زده آن غده را منفجر کرده بودم که اینطور چرک و خونابه به اطراف فواره میزد و من آنقدر وحشت کرده بودم که حتی نمیتوانستم پیش بروم و زخم را ببندم میعاد داشت از زور خشم و غم مقابل چشمانم از پا در می آمد و من تنها یک تماشاچی بی دست و پا بودم که با تنی لرزان تماشایش میکردم... طاقت دیدن این حالش را نداشتم که تمام جانم را جمع کردم و تنها توانستم یک جمله به زبان بیاورم میعاد من دوست دارم... به خدا همینجوری دوست دارم... دلم \_ میخواد تا آخر دنیا کنارت باشم... اصلا هیچ چی دیگه برام مهم... نیس... مهم تویی... مهم بودنته... کافیه توام بخوای تا

میان حرفم آمد و توپید

اصلا میفهمی چی داری میگی؟... میفهمی میخوای چه بلایی \_ سر خودتو زندگیت بیاری؟... میفهمی زندگی با یه مرد عقیم یعنی چی؟... یا باز مثل بچه ها جوگیر شدی و بی فکر و احساساتی داری تصمیم میگیری؟

از اینکه مرا بچه میخواند و تصمیمم را بی منطق میدانست کفری  
شدم و با لحن نسبتاً تندی گفتم

من بچه نیستم میعاد... من خوب میفهمم دارم چیکار میکنم \_  
...انقد برام مهم هستی و انقدر ارزش داری که چیزای دیگه حتی  
...به قول تو بچه داشتن برام مهم نباشه... اصلاً میدونی چیه؟  
سوخته بودم که میخواستم بسوزانم... قدمی نزدیک شدم و  
ادامه دادم

من فکر میکنم اینا همه اش بهونه است... تو منو نمیخواهی که \_  
اگه میخواستی... اگه برات مهم بودم... اگه انقدری که تو برای من  
مهمی من برات مهم بودم اینهمه بهونه برام ردیف نمیکردی  
...میگفتی گورِ بابای مشکلات و پا پیش میداشتی

نگاهش دلخور بود... غمگین بود... خشمگین و دردمند بود... اصلاً  
معجونی از تمام حس های تلخ دنیا بود وقتی که میان حرفم آمد  
تو چی میفهمی از حال من؟... تو چی میفهمی یه عمر خواستن \_  
و نشدن یعنی چی؟... یه عمر حسرت کشیدن یعنی چی؟... من  
خسته ام پروا... خسته ام بسکه جواب همه ی خواستنام شده

نمیشه ... خسته ام بسکه دیدم و خون دل خوردم ... خسته ام  
 بسکه هرچی دلم خواسته نشده ... بسکه آرزو هام آرزو مونده  
 !... بسکه نداشتم ، نشده ، نمیشه

دست بالا برد و روی سینه اش گذاشت و در حالیکه صدایش  
 میلرزید ادامه داد

تو چه میفهمی این تو چه خبره ... چه میفهمی وقتی کسی که \_  
 جونت به جونس بنده بهت میگه دوستِ داره و تو سنگ به دلت  
 میبندی که نخوایش، که با خواستنت بدبختش نکنی یعنی  
 چی... چه میفهمی تنها آرزویی که تو کل زندگیت برآورده شده  
 ...رو نخواستن یعنی چی ؟

سرش را به دو طرف تکان داد و زمزمه کرد

نه ... نمیفهمی ... نمیفهمی \_

ناگهان تیز نگاهم کرد و محکم به سینه اش کوبید و در همان  
 حال فریاد زد

من سنگ بستم به این بی صاحب که تو رو نخوام \_

...نخواستمت که زندگیت خراب نشه ... حسرت به دلت موندم که

آینده ی تو خراب نشه... وگرنه که دلم پر میکشه که فقط یه بار  
...، فقط یه بار دیگه

انگشت اشاره اش مقابل چشمانم میلرزید و صدایش هر لحظه  
بی جان تر میشد وقتی نجوا کرد  
!بوسمت\_

آتش گرفته بودم... نه فقط قلبم که تمام جانم داشت میسوخت  
که با جملات بعدش آتشم شعله ور تر شد  
ولی ازت میگذرم... چون تو با من بدبخت میشی پروا... با من \_  
تباه میشی... حروم میشی... بفهمم... تو رو به خدا بفهم  
فریادی که از عمق جانم کشیدم حتی خودم را شوکه کرد  
!به تو چه\_

لب

[ن.فردین فر "قرار بی قراری", [11.11.19 23:44]

هایش که برای ادای جملات بعد از هم فاصله گرفته بود نیمه باز ماند و نگاهش مات صورتش شد... و من انگار قدم هایم هم به اختیار خودم نبود که انطور به راه افتاد و مرا به او رساند و دستانم که بالا رفت و محکم تخت سینه اش کوبیده شد... حرکتی زیادی غافلگیرانه بود که تعادلش را از دست داد و قدمی به عقب برداشت که دوباره فریاد زدم

به تو چه که جای من تصمیم میگیری؟... اصلا به چه حقی به \_  
جای من تصمیم میگیری؟

...مگه من خودم شعور ندارم که تو صلاح منو تشخیص میدی؟  
به سینه زدم و گفتم

من یه زن بیست و پنج سالم میعاد که از قضا چهاربار مهر \_  
طلاق به شناسنامه ام خورده... چطور فکر کردی بیشتر و بهتر از  
من میفهمی که چی برام خوبه چی برام بد؟... اصلا به چه حقی به  
جای من فکر کردی؟... مگه من خودم عقل ندارم؟ ها؟

دوباره دستانم بالا رفت و تخت سینه اش نشست... قدمی عقب  
رفت که داد زدم

باید بهم میگفتی... باید همه چی رو بهم میگفتی میعاد... وقتی \_  
 از احساس من خبر داشتی حق نداشتی همه چی رو قایم کنی  
 ...وقتی منو وابسته ی خودت کردی... وقتی منو دلبسته ی  
 خودت کردی در قبال من و احساسم مسئولی  
 دلم آرام نمیگرفت که مشت به سینه اش زدم  
 تو به من مدیونی میعاد... به من و عشقم مدیونی... حق \_  
 نداشتی حق انتخابو از من بگیری... باید همه چی رو بهم  
 میگفتی

اونوقت خودم تصمیم میگرفتم... شاید اصلا من دلم میخواست  
 بدبخت شم... شاید میخواستم خودمو به قول تو تباه کنم اونش  
 ...دیگه به تو ربطی نداشت... باید

کلامش مانع ادامه ی فریادهایم شد

الان احساساتی شدی داری این حرفا رو میزنی... جوگیر شدی \_  
 داری شعار میدی... دو روز دیگه که از زندگی دو نفره خسته  
 شدی و بچه دلت خواست میفهمی من چی داشتم میگفتم  
 ...وقتی کور شدم و مجبور شدی عصا کشم بشی... وقتی دوباره

اون غده ی کوفتی برگشت و آواره ی این بیمارستان و اون  
بیمارستان شدی تازه میفهمی من امروز چی گفتم  
جوابم پوزخندی بود که روی صورتم نقش بست و جملاتی که با  
تمام باورم بر زبانم جاری شد

میدونی چیه؟...من امروز فهمیدم که در موردت اشتباه \_  
میکردم...اشتباه میکردم که تو رو آدم با ایمانی میشناختم  
...اشتباه میکردم که تو رو آدم معتقدی میشناختم...تو فقط یه  
آدم پرمدعایی که پای عمل که میرسه به هیچی باور نداری  
...حتی به خدایی که روزی پنج بار جلوش قامت میبندی ام  
اعتقاد نداری...همه ی کارات پوچ و از روی عاده نه  
ایمان...نگران شایدایی هستی که ممکنه هیچ وقت اتفاق نیفته  
...نگرانی یه روزی کور بشی...یه روزی غده ی سرت برگرده...یه  
روزی بمیری...چیزایی که ممکنه برای منم پیش بیاد...مثلا  
همین فردا تصادف کنم و بمیرم یا علیل شم یا کور شم...مگه  
عمر دست من و توئه جناب ادعا؟...عمر دست خداییه که تو



هر روز سر نمازات صد اش میزنی ... همون خدایی که من سال  
هاست رو به قبله اش نماز نخوندم

لبخندم تلخ شد و اشکی بیخبر قاب چشمانم را گرفت که ادامه  
دادم

اما انگار بیشتر از تو باورش دارم و میدونم تا اون نخواد و اراده \_  
نکنه حتی برگ از درخت نمیفته چه برسه به مرگ و زندگی ما  
...

دستش بالا رفت و کلافه گوشه ی چشمانش را فشرد که ادامه  
دادم

اما در مورد بچه ... کی گفته هر کسی که بچه دار بشه \_  
خوشبخت میشه و هر کی که بچه نداره بدبخته؟ ... مگه بابای من  
نبود خدا بهش بچه داد ... اما چی شد؟ ... عمرش به دنیا نبود که  
بزرگ شدن ما رو ببینه ... میدونی من چندبار به خدا گله کردم  
که چرا منی که قرار بوده بی پدر بزرگ شمو به دنیا آورده؟ ... یا  
خود تو ... مگه پدر مادرت تورو به دنیا نیاوردن؟ ... آخرش چی  
شد؟ ... جز تنهایی و حسرت چی نصیب شد؟ ... میدونی چیه

راستش من ترجیح میدم اگه قرار باشه سهم بچه ام از زندگی  
 همچین حسرتایی باشه اصلا بچه نداشته باشم... اصلا مگه حتما  
 باید بچه رو به دنیا آورده باشم که بهش احساس مادرانه داشته  
 باشم، اینهمه بچه ی بی سرپرست وجود دارن که منتظر یکی ان  
 که بره دستشونو بگیره و با خودش ببره تا طعم خونواده داشتن  
 و بچشن، شاید خدا میخواد بوسیله ی من به اون بچه ها طعم  
 خوشبختی رو بچشونه... ما خدا نیستیم میعاد... همه چی دست  
 ما نیست و البته من عمیقا معتقدم خدا اگه بخواد کاری بکنه رو  
 حساب شایدای تو پیش نمیره، رو حساب بایدای خودشه که  
 ! تصمیم میگیره

قدمی به عقب برداشتم و محکم ترین ضربه ای که در توان  
 داشتم را به قامت غرورش وارد کردم

اما حرف آخرم... واقعیت اینه که من الان و اینجا فهمیدم که \_  
 تمام این مدت اشتباه می کردم... تو مردی که من فکر میکردم  
 نیستی... تو یه موجود بزدل ترسویی که جرأت نداری مسئولیت  
 زندگی و خوشبخت کردن کسی رو به عهده بگیری برای همین

خود تو پشت بهونه های مسخره قایم میکنی... تو شجاعت و  
وجود اینکه تکیه گاه یکی دیگه باشی رو نداری و من خیلی  
خوشحالم که زود اینو فهمیدم... قبل از اینکه به قول تو خودمو  
بدبخت کنم تو رو شناختم و باید بهت بگم نه به خاطر چشمت  
... نه به خاطر بچه دار نشدنت و نه به خاطر اون شایدایی که  
شمردی، بلکه به خاطر جنم ندا

[ن. فردین فر "قرار بی قراری", 11.11.19] 23:45

... شتن و ترسو بودنته که دیگه نمیخوام توی زندگیت باشم  
نگاهم به چشمان زیر افتاده و فکی بود که در آستانه ی خرد  
شدن بود که تیر خلاص را هم به لاشه ی غرورش زدم  
حالا حتی اگه تو بخوای من دیگه نمیخوام که باهات زندگی \_  
کنم

نفس هایش تند شده بود... دستان مشت شده اش به سفیدی  
میزد بس که فشارشان داده بود و صدای سایش دندان هایش به  
وضوح به گوش میرسید... منتظر نگاهش میکرد... میخواستم

نتیجه ی حرف هایم را یا بهتر بگویم ضربات کاری ام را ببینم  
 ...اما او حرفی نمیزد در سکوت ایستاده بود و نفس های کشدار  
 میکشید ...چند لحظه ای همانطور ایستاد و به زیر پایش خیره  
 شد هنوز هم منتظر بودم که ناگهان دیدم تکانی خورد و به راه  
 افتاد با دست مرا که سد راهش بودم کناری زد و با گام های بلند  
 به سمت در رفت ...داشت میرفت ...داشت از واقعیت فرار میکرد  
 و یا شاید از من ،از پروایش فراری شده بود ...نگاهش کردم که  
 دست به دستگیره برد ...در را با حرکتی خشن باز کرد و بیرون  
 رفت ...باید دست میجنباندم ...پیش از آنکه کار از کار بگذرد  
 چیزی میگفتم شاید پای رفتنش سست شود ...شاید پشیمان  
 شود اصلا...دست به لبه ی در گرفت و بی آنکه به پشت سر  
 برگردد پیش اش کشید که صدایم بلند شد  
 قهر مال بچه هاست آقا میعاد\_

انتهای جمله ام با صدای کوبش در یکی شد ...تلاشم کارساز  
 نبود ...جمله ام آنقدر جان نداشت که سد رفتنش شود یا شاید

خواستنش آنقدر قدرت نداشت که مانع دل بریدنش شود که  
آنطور راحت دل برید و رفت

[ن.فردین فر "قرار بی قراری", [12.11.19 21:42

پارت\_#63

قرار\_بی\_قراری#

همانطور ایستاده بودم و به در بسته زل زده بودم...هنوز رفتنش  
را باور نداشتم...هنوز امیدوار بودم زنگ در را به صدا در بیاورد  
یا تقه ای به در بزند، شده حتی نامم را از پشت در صدا بزند تا  
دلم خوش باشد که رهایم نکرده...باور نداشتم آنطور راحت از  
... خیر من و عشقم گذشته و رفته باشد

لحظات طولانی چشم به در دوختم و گوش به زنگ سپردم شاید  
نوید بازگشتش را دریافت کنم اما زهی تصور باطل، زهی خیال  
... محال که او برمیگشت

رفته بود که رفته بود ...نگاه از در گرفتم و آهی از عمق دل کشیدم که ناگهان با منقبض شدن عضلات زیر شکمم حس خیزی چندشناکی در لباس زیرم پیدا کردم ...تازه یادم آمد اصلا برای چه منتظر میعاد بودم ...میعادى که رفته بود و دست مرا اینطور در حنا گذاشته بود...منى که تاکید کرده بود به هیچ وجه به تنهایی و بدون او از خانه بیرون نزنم و منتظرش بمانم ...اما حالا اینطور و در این وضعیت بغرنج رهایم کرده بود و من ...فکر کردم محال است دیگر زنگ بزنم و از او کمک بخواهم مستاصل شروع به قدم زدن در خانه کردم ...حتی نمیتوانستم یک لحظه بنشینم و در سکون و آرامش فکر کنم ...میترسیدم به محض نشستن دنیا را به گند بکشم ...کم کم از زور استیصال و البته دلخوری و دلتنگی داشت اشکم در می آمد ولی هنوز مثل ... احمق ها منتظر بودم برگردد

البته محال بود زنگ بزنم ...محال بود از او که رهایم کرده بود طلب کمک کنم ...محال بود بازهم خودم را خار و خفیف کنم ...بیشتر از یک ساعت در آن وضعیت سرپا ماندم و انتظار

کشیدم اما خبری نشد که نشد... تعلل بیشتر هم جایز نبود، تا  
 ساعتی دیگر هوا تاریک میشد و بیرون زدن از خانه در شب،  
 آنهم در شهری که شناختی به زیر و بم اش نداشتیم برایم سخت  
 تر میشد البته اگر تمام لباسم تا آن موقع به رنگ سرخ در نمی  
 آمد... از آمدنش قطع امید کرده دل به دریا زدم، هر چه بادا  
 ... بادی گفتم و به سمت چوب رختی رفتم

پیش از آنکه تردید پای رفتم را سست کند مانتو ام را تن زده  
 شال را روی موهایم انداختم کیفم را از روی چوب رختی چنگ  
 زده محتویات داخلش را چک کردم... هنوز دسته اسکناسی که  
 روز اول داده بود دست نخورده آن جا بود... به دنبال کلید به  
 سمت درب ورودی رفتم... کلیدی که پشت در گذاشته بودم و  
 هر شب با اشک چشم در قفل در میچرخاندمش را برداشته  
 داخل کیف انداختم... کفش هایم را از داخل جاکفشی بیرون  
 کشیده پا زدم و بعد بلافاصله بدون لحظه ای تعلل دست به  
 ...دستگیره برده در را باز کردم و از خانه بیرون زدم

هنوز سرم پایین بود ... چرخیدم و سر بالا بردم تا در را ببندم که همان لحظه نگاهم مات تصویر مقابلم شد...خودش بود ...میعاد بود که پشت به من با شانه هایی افتاده و سری پایین روی پله ی اول راه پله نشسته بود ...پس نرفته بود؟!...غافلگیر شده بودم ...چند لحظه ای با حیرت نگاهش کردم اما طولی نکشید که حیرت جایش را به خشمی غیر قابل مهار داد...فکر کردم تمام مدتی که من آنطور چشم انتظار بازگشتش در خانه این سو و آن سو میرفتم او بی تفاوت اینجا نشسته بود ...نگاه حرصی به هیكلش انداختم که همچنان پشت به من نشسته بود ،احتمالا هنوز متوجه حضورم نشده بود ...کفری دستگیره ی در را کشیدم و عمدا جوری بستمش تا صدای بلندی ایجاد کند، از گوشه ی چشم دیدم که از جا پرید و سرش به سمتم چرخید... منتظر نگاهش نماندم که به سرعت برگشتم و با قدم هایی تند خود را به درب آسانسور رساندم

با افتادن نگاهم به نمایشگر آسانسور و دیدن عدد چشمک زن هفت آه از نهادم بلند شد...حالا باید منتظر میماندم تا کسی که



درب آسانسور را در طبقه ی هفتم باز گذشته رضایت داده در را  
 ببندد و بعد آسانسور چهار طبقه راه را پایین بیاید  
 بعد درش باز شود و من هیکلم را داخلش بیاندازم و خودم را از  
 مقابل چشمانش که همین حالا هم سنگینی نگاهش را روی  
 خودم حس میکردم گم و گور کنم... در آن هیر و ویر حس  
 خیزی هر لحظه بیشتر میشد و من چیزی نمانده بود که همانجا  
 زار بزنم از اینهمه بدبیاری پشت سرهم... دست پیش برده  
 حرصی چندین و چند بار کلید کنار در را فشار دادم انگار که  
 هرچه بیشتر ضربه میزدم احتمال زودتر رسیدن آسانسور بیشتر  
 میشد... بالاخره دست از سر کلید بی زبان برداشته عقب کشیدم  
 و در حالیکه پاهایم را بی اختیار بهم میفشردم دست به سینه به  
 درب آسانسور زل زدم که همان لحظه صدایش را از پشت سر  
 شنیدم

کجا به سلامتی شال و کلاه کردی؟ \_

توقع داشت جوابش را بدهم؟... آنطور مرا ول کرده و رفته بود و  
 حالا اینطور بی خیال انگار نه انگار که اتفاقی بین ما افتاده

می‌رسید کجا می‌روم و انتظار جواب داشت؟ ...بی اختیار لب‌هایم  
 را بهم فشردم تا اگر دلم هوس هم کلامی کرد مانعش شوم و  
 همانطور به در زل زدم ...لحظاتی در سکوت به آن حال ماندم که  
 از گوشه‌ی چشم دیدمش که پیش آمد و درست شانه به شانه ام  
 ایستاد و در حالیکه دست‌هایش را در جیب شلوارش کرده بود  
 به در آسانسور زل زد ...چشم گرفتم که صدایش را با لحن بی‌ت

[ن.فردین فر "قرار بی قراری", [19.11.12 21:42]

فاوتی شنیدم

زبونتو خونه جا گذاشتی؟... تا یه ساعت پیش که خوب بلبل \_  
 ...زبونی میکردی... چی شد یهو؟

چقدر دلم میخواست میتوانستم جوابش را ندهم و همانطور بی  
 جواب بگذارمش اما قلب من عقل درست و حسابی نداشت که  
 آنطور برایش پرپر میزد و زبانم خیره سر تر از آن بود که بتوانم  
 افسارش را بکشم و در نهایت دلم طاقت نیاورد که لب‌هایم از  
 هم باز شد و بی آنکه نگاهش کنم پاسخش را داد

شما مگه قهر نکرده بودی؟... به قهرت ادامه بده دیگه\_

سپس نجواگونه ادامه دادم

!سه ساله از اصفهان\_

صدای نفس هایش میگفت که ریز در حال خندیدن است... سعی

کردم یعنی جان کندم تا به سمتش برنگردم و تماشایش نکنم

که صدایش را شنیدم

!وقتی عصبانی ای چه مودب میشی... شما\_

به سرعت جوابش را در کاسه اش گذاشتم

من همیشه مودبم... حداقل میدونم وسط بحث نباید قهر کنم\_

! بذارم برم وایمیستم حرفمو میزنم... جناب ادعا

سپس صدایم را در گلو انداخته گفتم

قهر مال بچه هاست\_

این بار با صدا خندید

صدای من اینجوریه؟\_

بی حوصله و بی نگاه جواب دادم

چند درجه بدتر حتی\_

سپس کلافه دست پیش برده دوباره کلید را فشار دادم شاید آن

..بی انصاف ساکن طبقه ی هفت آن در لعنتی را ببندد

همان لحظه صدایش را شنیدم

حالا کی گفته من قهر کردم؟\_

واقعا چه اسم دیگری میخواست روی کار زشتش

بگذارد؟...پوزخندی زده جواب دادم

عموی من بود اونجوری درو بهم کوبید و رفت ...میشه \_

بفرمایید اگه این کار اسمش قهر کردن نیست پس چیه ؟

جوابش را در آستین داشت که بلافاصله رو کرد

!فرار از مهلکه\_

ابروهایم از جوابش بالا پرید که ادامه داد

... ترک محل حادثه برای پیشگیری از وقایع بدتر\_

جوابم تنها یک کلمه بود

عجب\_

که صدای خندانش را شنیدم

اگه بدونی موقع عصبانیت چقدر ترسناک میشی... ترسیدم \_  
 بیشتر بمونم یه بلایی سرم بیاری، اینه که جونم و برداشتم و در  
 رفتم

مثلا میخواست با این روش دلجویی کند؟... اما تنها

موفق شده بود کفرم را در بیاورد که تند به سمتش برگشتم و با  
 اخم شدیدی گفتم

عصبانیت خودتو دیدی؟... اگه ندیدی این بار حتما یه آینه بدم \_  
 دستت تا ببینی کی ترسناک تره

لبخند حرص در آری به صورتتم زد و گفت

آره ولی تو فرار نکردی... من بودم که فرار کردم پس معلومه \_  
 تو ترسناک تر میشی

با تمسخر نگاهش کردم و گفتم

یا شایدم تو ترسوتری\_

لبخندش به آنی تلخ و نگاهش دردمند شد وقتی جواب داد

...شاید\_

غم نگاهش داشت دلم را نرم میکرد...داشت هرچه دلخوری بود

میشست و میبرد و من نمیخواستم به این زودی ها وا بدهم که

به سرعت رو گرفته به سمت آسانسور چرخیدم که گفت

از خونه رفتن من اسمش قهر بوده...اونوقت این ادا اصولای \_

جنابعالی اسمش چیه؟

بی آنکه جوابش را بدهم به نمایشگر خیره شدم...هنوز در طبقه

ی هفت مانده بود...فکر کردم از بخت بلند من لابد همانجا

موتورش سوخته...کلافه نفسم را فوت کرده سر به زیر انداختم

که با تکان شانه ام سرم بالا رفت...نیم نگاهی به سمتش کردم

که با شانه اش ضربه ی دیگری به شانه ام زد و گفت

انقد واسه من قیافه نگیر پروا خانوم...برم دلت برام تنگ \_

میشه ها

داشت تهدیدم میکرد؟... حالا که از احساسم باخبر شده بود آن  
... را دست آویز آزارم کرده بود؟

سر به سمتش چرخانده یک ابرویم را بالا برده با لحن سردی  
پرسیدم

به چه مناسبت باید دلم برات تنگ بشه؟\_

لبخند دندان نمایی به صورتم زد و جواب داد

!به مناسبت اینکه دوسم داری\_

غافلگیر شده بودم... وقتی اینطور بی پروا آن هم با این لبخند  
درخشان از علاقه ی من به خودش سخن میگفت میخواستم رو  
به قبله شوم... سعی کردم خودم را از تک و تا نیندازم که اخم به  
چهره نشانده پرسیدم

کی گفته من دوست دارم؟\_

انگشت اشاره اش را بالا آورد و در حالیکه به سینه ام اشاره  
میکرد گفت

خودِ خودت ... اونم نه با ایما و اشاره ها ... خیلی قشنگ با زبون \_  
اعتراف کردی

چشمکی زد و ادامه داد

بهش میگن اعترافِ لسانی\_

بازی اش گرفته بود ... با دست پس میزد و با پا پیش میکشید

... یک روز پسم میزد و یک روز پیشم میخواند ... اما من

دلشکسته تر از آن بودم که دل به دلش بدهم و در این بازی

عذاب آور هم بازی اش شوم که لبخند کجی زده گفتم

خواب دیدی خیره ... من تو عالم بچگی و خامی یه چیزی گفتم \_

جدی نگیرش ... به قول خودت من بچه ام دیگه

کمی به سمت صورتش خم شد و با نگاهی عمیق خیره به چشمانم

لب زد

اتفاقا حرف راستو باید از بچه شنید\_

نزدیکی اش را نمیخواستم ... این نگاه گرم را هم ... بوی عطرش

راهم ... میترسیدم دل سربه هوایم هوایی تر شود ... دست بالا



برده کف دستم را روی سینه اش گذاشتم و در حالیکه سعی  
 میکردم کمی فاصله ایجاد کنم گفتم  
 حتی اگه اینطور باشه الان نظرم عوض شده ... جمله ی آخرمو \_  
 که یادته ؟

سری به نشانه ی تایید تکان داد و جواب داد  
 عصبانی بودی یه حرفی زدی ... من به دل نگرفتم \_  
 دستم هنوز روی سینه اش بود و کوبش های قلبش را زیر  
 انگشتان دستم حس میکردم که با حالت مسخره ای گفتم  
 خواهش میکنم به دل بگیر \_

دستش بالا آمد و بند مچ دستم شد ... در آن

[ن.فردین فر "قرار بی قراری", | 12.11.19 21:42

حال سرش را به دو طرف تکان داد نوچی کرد و گفت  
 اصلا را نداره اصرار نکن ... من اون دوست دارمی که گفتی رو \_  
 ... ترجیح میدم

نگاه زیر چشمی به دستم انداخت و گفت

همینجوری ام یقه امو گرفته بودی وقتی گفتیش...\_

حس کردم تمام خون بدنم یکجا به صورتم هجوم آورد... گر

گرفتم و از اینکه اینطور بی ملاحظه خاطرات عاشقی ام را به

رویم می آورد لب گزیدم که با شیطنت ادامه داد

اعتراف کن هنوزم دوسم داری...همونجوری که چشات داره \_

داد میزنه

چه بلایی سرش آمده بود؟ نه به آن شوری که عشقم را پس

میزد و نه به این بی نمکی که راه و بیراه با یادآوری اش مرا

اینطور شرم زده میکرد...دستم هنوز اسیر مچ دستش بود،

بااینکه مشتش کرده بودم اما هنوز به سینه اش چسبیده بود

...تلاش کردم دستم را آزاد کنم و از آن مخمصه خود را خلاص

کنم...در حالیکه دستم را عقب میکشیدم جواب دادم

...واقعا اعتماد به نفست ستو...\_

همان لحظه با انقباض عضلات شکمم و خیسی مضاعفی که حس  
کردم حرف در دهانم ماسید و چشمانم درشت شد...متوجه  
حالم شد که دستم را رها کرد و گفت  
چی شد؟\_

از شدت هول زدگی به تته پته افتاده بودم...باید هرچه زودتر  
خود را به داروخانه میرساندم و گرنه بعید نبود کم کم خون از  
کنار پایم راه بگیرد و کاشی های زیر پایم را رنگین کرده آن  
آبروی ناچیز باقی مانده ام را هم مقابل چشمانش به باد بدهد...با  
هول و ولا گفتم  
من باید برم\_

مشکوک شده بود که آن اخم روی پیشانی اش سبز شد و لب زد  
کجا؟...بگو خودم میرسونمت\_

کاش رهایم میکرد...اصلا پیگیر اینکه کجا میخوایم بروم  
نمیشد اما میدانستم تا همراهم تا داروخانه نیاید و مرا به خانه  
نرساند رهایم نخواهد کرد... از طرفی هر چه زودتر باید خود را

به داروخانه میرساندم، بنابراین از خیر دست و پا کردن جواب  
های بی سرو ته گذشتم و صادقانه گفتم  
باید برم داروخانه خرید دارم۔

نگاهش حالت متعجبی به خود گرفته بود وقتی پرسید  
به این زودی کرم ضد آفتاب تو تموم کردی؟۔

الان وقت اصول دین پرسیدن بود؟... به سمت آسانسور برگشتم  
و حرصی از راه نیفتادنش گفتم  
این چرا نمیاد پایین؟۔

صدایش دستم را متوقف کرد  
خرابه۔

متعجب به سمتش برگشته گفتم  
پس چرا دوساعته نمیگی؟۔

نگاه شیطنت آمیزی حواله ام کرد و جواب داد  
خواستم یکم باهم اختلاط کنیم۔

حیف که وقتی برای ادامه ی این بازی نداشتم سر بالا برده کلافه  
نگاهش کردم که نگاهش میخ چشمانم شد چند لحظه ای به  
دقت چهره ام را برانداز کرد و بعد پرسید  
...حالت بد شده؟\_

چه میشد اگر قید کنجاوی کردن بیشتر را میزد؟...نگاه خجولم  
را به صورتش دوختم... میترسیدم از چشمانم دردم را بخواند که  
به سرعت سر به دو طرف تکان دادم و گفتم  
نه هیچی... یه سری وسیله لازم دارم که باید بخرم\_

لحظه ای رنگ نگاهش عوض شد...دقیقا مثل وقتی که عمیقا در  
حال جستجوی چیزی گم شده لا به لای خاک های باغچه  
هستی و ناگهان برق آن شیء تو را متوجهش میکند...نگاهش  
درست همانطور برق زد...برق یافتن...سرعقب کشید که  
دستپاچه در جا چرخیدم و خواستم به سمت پله ها بروم که  
جمله اش پایم را بست  
پس بگو\_

جمله اش را جوری ادا کرد انگار که به کشف مهمی نایل آمده  
 ...سر به زیر انداخته منتظر ماندم تا حدس اشتباهش راه نفسم  
 را باز کند اما متاسفانه درست وسط خال زد

من میگم خدایا این چرا امروز اینجوری آمپر چسبونده؟ \_

سپس با خنده ادامه داد

یادم باشه اینجور موقع ها تا شعاع چند کیلومتری دور و برت \_  
 نیلکم ...خیلی ترسناک میشی خدایی

کاش به جای قطرات خون خودم ذوب میشدم و روی سرامیک  
 ها راه میگرفتم ...سر به زیر انداخته بودم که پاهایش مقابل  
 چشمانم قرار گرفت ناچار سر بالا برده خجالت زده نگاهش کردم  
 که با لبخند بزرگی گفت

مستعد قتل میشی اصلا \_

کاش زودتر از خیر این بحث شرم آور میگذشت ...نالیدم  
 میعاد \_

سر به دو طرف تکان داد

جان میعاد\_

کم مانده بود به دست و پایش بیفتم

بذار برم\_

در این وضعیت اسفبار خنده اش گرفته بود و چه تلاشی میکرد

خنده اش را بخورد وقتی گفت

تو برو خونه من خودم میرم برات میخرم... فکر نمیکنم بتونی \_

خودتو تا داروخانه برسونی

مراعات کردن بلد نبود؟...نمیدید؟ نمیفهمید حرف هایش مرا به

چه حال و روزی انداخته؟...دست لرزانم را بالا برده موهای

بیرون زده از شالم را شلخته زیر شال هل دادم و با نگاهی

گریزان جواب دادم

نه ممنون خودم میرم\_

اینبار دیگر رسماً لب هایش کش آمد و گفت

حواسم هست مسکن ام باید بگیرم\_

پلک هایم را محکم روی هم فشردم که با خنده گفت

جیگر و پسته ام میگیرم واسه کم خونی خوبه\_

پلک هایم به آنی از هم باز شد...باورم نمیشد میعاد بود که  
اینطور بی ملاحظه حرف میزد؟...با لحنی که مخلوطی از شرم و  
حیرت بود لب زدم

واقعا نمیدونی خانوما از مطرح شدن بعضی چیزا معذب میشن؟\_  
دو دستش پیش آمد و موهایم را مرتب داخل شال هدایت کرد  
در همان حال با لحنی که دلم را زیرو رو کرد زمزمه کرد  
این خانومی که الان رو به روی منه همین چند ماه پیش \_  
اسمش تو شناسنامه ام بوده

[ن.فردین فر "قرار بی قراری", | 12.11.19 21:43

...محرمم بوده ...خانومم بوده...

شنیدن لفظ خانومم از زبانش چقدر شیرین بود...قلبم لرزید ،  
تمام تنم گر گرفت و پلک هایم سنگین شد اما حسرت ...تلخی



حسرت نگذاشت شیرینی کلامش به عمق جانم بنشیند و زبانم  
 تلخ شد وقتی با کج خندی گفتم  
 خودت داری میگی بود... فعل جمله ات ماضیه... یعنی گذشته \_  
 ...چیزایی که میگی مربوط به گذشته است .. اتفاقیه که افتاده و  
 تموم شده ... الان چی؟... الان این زنی که رو به روته هیچ نسبتی  
 ... باهات نداره

لبخند گرمی به صورتم پاشید ... دستانش هنوز دو طرف صورتم  
 بود و گرمایش دلم را گرم میکرد که گفت  
 الان و مضارع که مهم نیس ... من دارم به آینده فکر میکنم \_  
 ... فکر میکنم فعل جمله ام مستقبل باشه  
 متوجه منظورش نشده بودم که گیج و ویج پرسیدم  
 یعنی چی؟ \_

دستانش را عقب کشید و گفت  
 برو خونه من خریدا رو میکنم زود میام ... یه شام خوشمزه ام \_  
 میخوام مهمونت کنم

داغ دلم تازه شد ... یاد سه هفته تنهایی به سرم هجوم آورد و  
لبخند تلخی روی لبم نقش بست وقتی به کنایه گفتم  
!چه عجب\_

قدمی به عقب رفت ... نگاهی به سرتا پایم کرد و شوکه کننده  
ترین جواب دنیا را تحویل داد  
عجب به جمالت ... شام خدافظیه\_

[ن.فردین فر "قرار بی قراری", [03:43 24.11.19]

پارت\_#64

قرار\_بی\_قراری#

هاج و واج و شوکه از شنیدن کلامش نگاهش میکردم که  
خونسرد با نگاهی بی تفاوت تماشا میمیکرد ... انگار نه انگار که با  
یک جمله ی دو کلمه ای تیری به قلبم شلیک کرده و نفسم را  
بریده ... ظاهر خونسردش به شک ام می انداخت ... به قوه ی  
شنوایی ام شک کردم که شاید خبر را اشتباهی مخابره کرده،

مثلا کلمه ی رمانتیک را به اشتباه خداحافظی به مغزم رسانده  
 ...به قوه ی ادراکم هم شک کردم که شاید معنی کلمه ی  
 خداحافظ را اشتباها به وداع ...به بدرود ...به ...به جدایی تفسیر  
 کرده!...وای خدایا یعنی او واقعا با این حجم از آرامش از جدایی  
 سخن گفته بود؟

ترسیده بودم ...حس تنهایی به سرعت برق و باد، چون پیچکی  
 دور قلبم و کل وجودم پیچیده بود و داشت جانم را میگرفت  
 ...یعنی میخواست یک بار دیگر مرا بگذارد و برود که  
 برود؟!...سنگدل ... چطور از من، از پروایش میگذشت؟!...ثانیه به  
 ثانیه وحشت بیشتر دور وجودم چمبره میزد و حس استیصال به  
 جانم می افتاد...خودداری در این شرایط محال ترین محالات بود  
 ...من داشتم از ترس پس میفترادم و معلوم است که انسان در  
 مواقع خطر برای حفظ بقا دست به هر کاری میزند ...هر کاری  
 .....که قطعا کوچکترینشان التماس و تمناست

آب دهانم را که به تلخی ذقوم شده بود را قورت دادم و با  
صدایی که ریتم ترس مینواخت و التماس را فریاد میکرد  
پرسیدم

یعنی بازم میخوای بری؟ \_

پاسخم سری بود که زیر افتاد و بعد به چپ و راست تکان خورد  
...همین؟... جواب اینهمه ترس، اینهمه دل آشوبه... این همه  
بیچارگی فقط همین بود؟... راضی به این پاسخ بی محتوا نشدم  
که گامی به جلو برداشتم... میخواستم شده حتی دست به  
دامانش شوم، شاید راضی به ماندن شود... شاید که اینبار زور  
خواستن من به نخواستن او بچربد... با لحنی که دل سنگ را آب  
میکرد نالیدم

داری تو این وضعیت تنهام میذاری میعاد؟... واقعا میخوای \_  
بری؟

سرش همانطور زیر افتاده بود و نگاه دریغ میکرد وقتی جواب  
داد

...مجبورم \_

مجبور بود؟...مجبور بود تنه‌ایم بگذارد؟

چرا هیچوقت مجبور نمیشد کنارم بماند؟...چرا نمیتوانستم  
مجبورش کنم؟ چرا خودش نمیخواست خودش را مجبور کند که  
... با من بماند؟...نگاهش کردم که نگاهم نمیکرد

میترسید عجز ریخته در چشمانم...بدبختی جاری در نگاهم پای  
رفتنش را سست کند؟...انقدر برای رفتن مصر بود که حتی  
نمیخواست با نگاه به این عاشقِ بی پناه، تردید به اراده‌ی چون  
سنگش رسوخ کند؟...بی رحم...بی رحم...گامی دیگر پیش  
رفته با هرچه عجز که میتوانستم...با هرچه درد که در توان  
داشتم نامش را نجوا کردم

میعاد\_

چرا سرش بالا نمی آمد؟...چرا یک نگاه به حال زارم نمیکرد،  
...داشتم دیوانه میشدم... دلم میخواست پیش بروم دست دو  
طرف صورتش بگذارم و به هر ضرب و زوری که شده سرش را  
بالا آورده و ادارش کنم به چشمانم نگاه کند، شاید... شاید دل

سخت تر سنگش به رحم بیاید ،اما همان لحظه جمله اش تکلیف  
 من و قلب درمانده ام را یکجا روشن کرد  
 باور کن مجبورم پروا ...باید برم ...ببخشید\_

سرخورده نگاهش کردم... این چندمین باری بود که دست رد به  
 ..سینه ی عشقم میزد؟...چندمین بار بود که پسم میزد،؟

چندمین بار بود که کمر غرورم را میشکست؟...من چرا قید این  
 عشق بی فرجام را نمیزدم؟...چرا دست از این همه خواری و  
 خفت نمیکشیدم؟...چرا کمی به غرورم رحم نمیکردم؟...بس بود  
 دیگر ...بس بود هرچه خواسته بودم و نخواستہ شده بودم...با  
 آهی که کشیدم کمی التهاب درونم را کاهش دادم تا بتوانم بی  
 ... آنکه به گریه بیفتم لب از هم باز کنم

سپس به حرف آمدم و با صدایی که حتی خودم به زحمت  
 میشنیدم گفتم

باشه ...اگه تو اینجوری میخوای یا به قول خودت مجبوری من \_  
 دیگه اصرار نمیکنم ...راستش دلمم نمیخواد بیشتر از این مزاحم

زندگی و باعث زحمت باشم... تا همینجاشم خیلی در حقم لطف  
... کردی

زبانم میگرفت و بغض خفه ام کرده بود وقتی گفتم  
برادر... برادری کردی... من تا آخر عمر ممنون و مدیونتم... آگه \_  
...اگرم ناخواسته کاری کردم که باعث ناراحتیت شدم ببخشید  
...

با بدبختی در سرم مشغول کنکاش برای یافتن جملاتی دیگر  
برای ادامه ی این وداع سوزناک بودم که با صدای پقی که  
شنیدم حرف در دهانم نصفه و لب هایم نیمه باز و بلا تکلیف ماند  
، سپس در مقابل چشمان متعجبم ابتدا شانه هایش شروع به  
لرزیدن کرد و بعد صدای خنده اش بلند شد... در نهایت سرش  
بالا رفت و خنده اش اوج گرفت

مات و مبهوت به نمایش مقابلم خیره شده بودم ، به مردی که به  
استادانه ترین شکل ممکن بازی ام داده بود... سرش که پایین  
آمد و میان خنده نگاه پر شیطنتش را به صورتم دوخت با لحن  
دلخوری گفتم

دستم انداختی؟ \_

گویا این بازی زیادی به مذاقش خوش آمده بود که خنده اش بند  
نمیامد... به سختی خودش را جمع و جور کرد و با لب هایی که  
میل زیادی به کش آمدن داشتند جواب داد

خودت گفתי دلت برام تنگ نمیشه... خواستم عملی بهت \_

نشون بدم اگه من نباشم چه حالی میشی

سپس با دست به صورتش اشاره کرد و ادامه داد

نگا رنگ به \_

[ن.فردین فر "قرار بی قراری", [24.11.19 03:43

روت نمونده

جواب بی مزه ای که از زور ناراحتی نثارش کردم تنها خنده ی  
دوباره اش بود

از شدت خشم دندان به هم میساییدم و با مشت های گره کرده  
به لبخند پیروزمندانه اش زل زده بودم... هنوز قلبم آرام نگرفته



بود و آنقدر قرار نگرفته بودم که بتوانم جمله ای در خور حواله  
اش دهم تنها توانستم حرصی بگویم

دروغ گفتن کار قشنگی نیست حتی اگه به شوخی باشه\_

ابروهایش به آنی بالا پرید فکر کردم حالا حداقل شرمندگی  
مقداری حال خوشش را زایل میکند اما با پاسخش عملاً ناک  
اوت شدم

دروغ نگفتم بهت \_

گیج شده بودم ...این بازی زیادی برای من سردرگم کننده بود  
که کفری پرسیدم

یعنی چی؟\_

لبخند کجی زد و گفت

یعنی فردا باید برم تهران... احتمالاً تا یه هفته ده روزم \_  
نمیتونم برگردم

چشمکی زد و ادامه داد

شام خدافظی ام واسه همین بود\_

تازه خیالم بابت ماندنش راحت شده بود... تازه راه نفسم باز شده بود و صدای ضربان قلبم داشت ریتم آرامش میگرفت که خبر دوری ده روزه کامم را تلخ کرد و دلنگرانی به بار آورد... به هول و ولا افتاده پرسیدم

چیزی شده؟... تهران اتفاقی افتاده؟ \_

حرکت سرش به سمت بالا قبل از اتمام جمله ام کمی آرامم بخشید و جمله ی بعدی که ضمیمه کرد تکمیل کننده ی آرامشم بود

هیچ اتفاق نگران کننده ای نیفتاده... یه پروژه ی امنیتی \_ گرفته بودم که باید ببرم تحویلش بدم و چند روزی ام بالاسر کار... باشم که ایرادای احتمالیشو رفع کنم همین

دستش بالا آمد و ادامه داد

...البته حتما به وکیلتم سر میزنم بینم کار چطور پیش رفته \_

بالاخره نفس راحتی از ته دل کشیدم پلک روی هم گذاشته هزار بار خدا را بابت ماندنش شکر کردم که با صدایش پلک هایم از هم فاصله گرفت

حالا که خیالت راحت شد، دیگه برو تو زیاد سر پا نمون برات \_  
خوب نیس عزیزم

نگاهم میخ لبخند پر شیطنتش بود و دوباره شرم راه به وجودم  
باز کرده بود که گله مند گفتم  
فقط اذیت کنا \_

لبخندش دندان نما شد که جواب داد  
خوشگل خجالت میکشی خوب ... آدم وسوسه میشه اذیتت \_  
کنه

نگاه گرفتم و در حالیکه به سمت درب واحد میرفتم زمزمه کردم  
مردم آزار \_

پاسخم یک جمله ی متفاوت بود ... یک جمله که ستون های  
قلبم را به لرزه درآورد و هوای خواستنش را در سرم مبدل به  
طوفان کرد

مردم آزار اونیه که دل مارو برده پیش ام نمیده \_

نتوانستم مانع از چرخیدن سرم به سمتش شوم... به سرعت  
 برگشتم ولی نبود... رفته بود و تنها عطر حضور و جمله ی  
 دلنشینی که گفته بود در فضا موج میزد که حس شیرینی به رگ  
 هایم میریخت... یک جور امید... یک دلخوشیِ خیلی عزیز... یک  
 جور خوشبختیِ دلپذیر که باعث میشد کمی بابت داشتنش  
 ... بابت احتمالِ برای همیشه داشتنش دلخوش باشم

\*\*\*\*\*

گوشه ی تخت در خود مچاله شده بودم... تمام جانم را جمع  
 کرده بودم تا شده برای چند ساعت خواب را مهمان چشمانم  
 کنم، بلکه از این مالیخولیایی که در آستانه ی دچار شدنش بودم  
 رهایی یابم نگاهم به ساعت روی دیوار افتاد پنج بعد از ظهر را  
 نشان میداد... دوشب گذشته را خواب به چشمم نیامده بود و  
 حاصل آن بیخوابی و البته افکار هراس آلود و سرشار از دل  
 آشوبه، سردردِ جنون آمیزِ غیر قابل تحمل و حالت تهوعی بود  
 که چند ساعتی بود دچارش بودم... از ساعتی پیش که به  
 نگهبانی مجتمع رفته با خواهش و تمنا توانسته بودم برای بار  
 دوم در این مدت که از نعمت تلفن همراه محروم بودم با مادرم

تماس بگیرم و خبر سلامتی ام را به گوشش برسانم و صدای دردمندش را به گوش بشنوم حال و احوالم وخیم تر هم شده بود حتی دو مسکنی که خورده بودم هم کمکی به بهبود حالم نکرده بود... آخر مگر آدم وقتی دلنگران عزیزترین کس زندگی اش است میتواند راحت چشم روی هم بگذارد و طلب خواب کند؟... معلوم است که نه... من در آن لحظه فقط میخواستم یک نفر از راه برسد، خبر سلامتی میعاد را برای من بیاورد تا شاید کمی ابرهای سیاه افکار تاریک، آسمان سرم را خلوت کند که بتوانم شده برای ساعتی پا به دنیای بی خبری بگذارم... هشت روز بود که از میعاد و احوالش بی خبر بودم، یعنی درست از همان بعدازظهری که آن شماره ی ناشناس با پیش شماره تهران روی گوشی ام پدیدار شده بود و من ترسیده بابت غریب بودن شماره جواب نداده بودم، اما آنقدر طرف ناشناس آن سوی خط برای برقراری تماس مصر بود و آنقدر زنگ زده بود و تماس قطع شده بود و دوباره زنگ زده بود تا من تصمیم به برقراری تماس گرفته بودم، که البته سفر میعاد به تهران و بی خبری یک روزه ام از احوالش و نوای مشترک مورد نظر در دسترس نمیباشد

گوشی اش و دل آشوبه ی عجیب و غریبم در گرفتنِ این تصمیم  
... بی تاثیر نبود

تماس را با دلهره وصل کرده بی هیچ کلامی گوشی را به گوش  
رسانده بودم که صدای هراسان میعاد در گوشم پیچیده بود  
الو پروا... منم میعاد\_

آن حالت ترسیده ی صدایش و آن شماره ی ناشناس نا خودآگاه  
هراسانم کرده بود که با هول و ولا جواب داده بودم  
میعاد... چی شده؟\_

منتظرم نگذاشته بی مقدمه توضیح داده بود  
خوب گوش کن بین چی میگم... گوش\_

[ن.فردین فر "قرار بی قراری", | 24.11.19 03:43

ی منو دزدیدن

بی توجه به وای من ادامه داده بود

ممکنه کار آدمای احسان باشه ،چون درست وقتی از دفتر \_  
وکیلت اومدم بیرون زدنش

دستم روی دهانم نشسته بود و با تمام وجود گوش شده بودم و  
به صحبت هایش گوش میدادم که میگفت

به هیچ شماره ی ناشناسی جواب نده ...هیچ شماره ای ...اصلا \_  
بهتره گوشی رو خاموش کنی ...اگه خواستی با خانواده ات تماس  
بگیری فقط با تلفن خونه تماس بگیر اینجوری امن تره ...الانم  
شماره خونه رو بده هر وقت تونستم خودم بهت زنگ بزنم  
گویا از وضعیت خانه اطلاع نداشت و باید مطلعش میکردم که  
میان حرفش با حالت خفه ای گفتم  
خونه تلفن نداره \_

صدایش برای لحظه ای قطع شد و بعد کلافه گی به گوشم رسید  
ای بابا ...خبر نداشتتم \_

مثلا میخواستم دلنگرانی اش را کاهش دهم که گفتم

اشکالی نداره من به مامان اینا یه جوری خبر میدم که نگران \_  
 نشن مثلا میگم گوشیم مشکل پیدا کرده باید بره واسه  
 ...تعمیر...فقط

فقط نمیشد نگرانی و ترسم را بابت نبودش پنهان کنم که آنطور  
 بی هوا پرسیدم

تو کی برمیگردی میعاد؟\_

صدای آهش قبل از کلامش گفت که قطعا به این زودی ها بر  
 نخواهد گشت و البته جمله اش هم موید حدسم بود  
 من باید بالاسر این پروژه باشم پروا جان ...همه ی سعی امو \_  
 میکنم که کارا رو زودتر راست و ریس کنم ولی فک نمیکنم  
 زودتر از سه چهار روز آینده پا بده که برگردم...باور کن خودمم  
 از این وضعیت راضی نیستم ولی چاره ای ندارم...لطفا این سه  
 چهار روزو تحمل کن باشه؟

و آن سه چهار روز تبدیل شده بود به هشت روز بی خبری و  
 دلهره و انتظار ...و مرهم بی قراری های تمام این روزهایم شده  
 بود جمله ی آخرش که پس از امید دادن های بسیار به پیشرفت



خوبِ کارِ شکایتم از احسان و نتیجه ی قابل قبول جلسه ی اول دادگاه... سفارش های بسیار به اینکه تنها از خانه خارج نشوم و در را به روی هیچ غریبه ای باز نکنم به گوشم خوانده بود...نجوایی که حتی با یادآوری اش گوشم و قلبم داغ میشد...نجوایی که درست قبل از قطع تماس دلگرمم کرده بود وقتی آرام و با لحنی عجیب گفته بود مواظب خودت باش عزیزدلم\_

و من تمام این هشت روز فکر کرده بودم اینکه عزیزدلش هستم چقدر برایم خواستنی و امید بخش است...یک کورسوی امید که ... میگفت شاید انتخاب او در مورد من دیگر نخواستن نباشد یاد جمله ی عزیزی که گفته بود باعث شد آهی از حسرت از میان لب هایم خارج شود که با تیر کشیدن ناگهانی پیشانی ام صدای آخم بلند شد... دستم بالا رفت و بند روسری ای شد که سفت دور سرم پیچیده بودم در همان حال چشمم به ورق مسکنی افتاد که شب شام خداحافظی برایم خریده بود...شبی که بعد از انتظاری نسبتا کوتاه مقابل مانیتور آیفون تصویرش

مقابل چشمانم ظاهر شده بود... با باز شدن در، قامتش در حالیکه  
پلاستیک سیاه رنگی در دست داشت در برابرم قرار گرفته بود  
...به محض دیدنم پلاستیک را به سمتم گرفته گفته بود

من برم وسایل شامو بخرم بیام\_

و در جواب من که گفته بودم

همه چی تو خونه هست\_

گفته بود

وسایل این شامی که میخوام برات بپزم نیس\_

و بلافاصله از مقابل چشمانم دور شده بود و من چقدر ممنونش  
بودم که مرا تنها گذاشته بود تا در آرامش و بدون خجالت سرو  
سامانی به اوضاع خودم و لباسهایم بدهم... هنگام بررسی  
محتویات کیسه متوجه وجود ورق قرص مسکن و یک بسته  
ویتامین مخصوص بانوان شده بودم و فکر کرده بودم چقدر خوب  
است که یک نفر در زندگی آدم باشد که حتی بیشتر از خودش  
حواسش به حال و احوالش باشد یک نفر که دلواپسی اولش تو  
باشی و دلنگرانی آخرش هم تو باشی... پس از تعویض لباس و

پوشیدن آن تونیک اخراپی رنگ به همراه جین مشکی و راحت شدن خیالم از بابت اینکه میتوانم کمی در آرامش گوشه ای بنشینم و به پاهای بی نوایم استراحت بدهم، از اتاق بیرون زده بودم که همان لحظه زنگ در به صدا در آمده بود... با باز شدن در و ورودش به خانه در حالیکه با دست به مبل ها اشاره میکرد مرا به آن سمت هدایت کرده بود و مقابل مبل تکی گفته بود شما فقط بشین اینجا استراحت کن باقی کارا با من\_

تصمیم گرفته بودم حس خجالتم را کنترل کنم تا به قول خودش برای آزار دادنم وسوسه نشود که بی حرف و بی سرخ و سفید شدن نشسته بودم و با چشم همراهی اش کرده بودم... دیده بودمش که با کیسه های خرید وارد آشپزخانه شده روی میز رهایشان کرده سراغ کابینت ها رفته بود... بعد از باز و بسته کردن درب چند کابینت یک کاسه بیرون آورده دوباره سراغ خریدهایش رفته بود... وقتی با کاسه ی پر شده از دانه های پسته به سمتم آمده بود نتوانسته بودم جلوی کش آمدن لب

هایم را بگیرم و وقتی کاسه را روی میز مقابلم گذاشته بود

حریف زبانم نشده بودم

جایزه ی دعوا کردنمه؟\_

پیش از قد راست کردن، از گوشه ی چشم نگاهم کرده جواب

داده بود

خوشت اومده؟\_

با شیطنت گفته بودم

نه... ولی فکر کردم اگه قرار بود جایزه بگیرم کاش زودتر دعوا \_

میکردم

صاف ایستاده نگاهم کرده بود و با جدی ترین لحن ممکن جواب

داده بود

!بنظر منم باید زودتر دعوا میکردی\_

و من یکه

[ن.فردین فر "قرار بی قراری", | 24.11.19 03:43

خورده از شنیدن جوابش را با دنیایی سوال رها کرده سراغ  
آشپزی رفته بود

آن شب میعاد شده بود میعاد شش ماه پیش یا نه شادتر حتی...  
دیگر غم از اعماق خنده هایش سرک نمیکشید... شادی اش از  
ته دل بود... خنده هایش مستانه بود و شوق زندگی از حرکات و  
وجناتش میبارید... دلم میخواست آن شب هرگز تمام نمیشد...  
لحظه هایش دقیقه میشد و ثانیه هایش ساعت بلکه بیشتر او را  
و شیرینی حضورش را در کنارم داشته باشم... او که تصویرش در  
مقابل چشمانم و صدایش به گوشم عزیزترین ها بودند... وقتی  
که غرق آشپزی بود و صدای زمزمه اش به گوشم میرسید و من  
آنچنان محو تماشایش بودم که حتی نمیتوانستم از جا برخیزم و  
خود را به او برسانم مبادا قاب زیبای مقابل چشمانم را خراب  
کنم... تصویری که با بوی پیاز سرخ کرده و جگر تفت داده شده  
جوری در ذهنم زنده بود که صدای التماس معده ی بی نوایم را  
که ساعت ها با گرسنگی دست و پنجه نرم کرده بود را هم در  
آورده بود... همه چیز به زیباترین و خیال انگیزترین شکل ممکن  
پیش رفته بود اگر... اگر آن اتفاق نفرت انگیز وسط خوشیمان

نمی افتاد... اگر من همانطور همان جا مینشستم و از دور  
 تصویرش را با چشم جان میبلعیدم و شوق شنیدن صدای  
 نجوایش که از آن فاصله زیادی نامفهوم بود مرا از جا نمیکنند و  
 نزدیکش نمیبرد... اگر لااقل با کلامی، نوایی حضورم را وقتیکه  
 شانه به شانه اش ایستادم و او بیخبر مشغول هم زدن محتویات  
 داخل ماهیتابه بود اعلام میکردم، اما افسوس من آنچنان مست  
 شنیدن نوایش بودم و آنچنان بی هوش و حواس آنجا ایستاده  
 بودم که یادم رفت بودنم را به اطلاعش برسانم و او که آرام آرام  
 گوجه های ریز شده را داخل ماهیتابه هدایت کرد و مرا که  
 درست چسبیده به شانه ی چپش ایستاده بودم ندید و چرخید و  
 جوری سینه به سینه ام خورد که بشقاب از دستش رها شد و  
 مقابل پاهایم صد تکه شد و او که حاج و واج نگاهم کرد و با غمی  
 که از چشمانش بر سرم آوار شد لب زد  
 ندیدمت\_

حس کرده بودم تک تک مویرگ های قلبم از فشار غمی که  
 ناگهان درونشان تلنبار شد دریده شدند... دستپاچه شده بودم و

نمیدانستم چه بگویم یا چه کار کنم تا آن غم لعنتی هجوم  
آورده به چشمانش را بشویم... هول زده نگاه گرفته روی پنجه  
نشسته بودم و مشغول جمع کردن تکه های ظرف مقابل پایم  
تند تند گفته بودم

... ببخشید باید صدات میکردم ... من ... یعنی حواسم نبود که \_

نمیدانستم دارم چه غلطی میکنم و چه به زبان میاورم فقط دلم  
میخواست یک جوری آن لحظات بگذرد... اصلا زمان آن چند  
دقیقه را خود به خود رد کند و از خیر نمایش آن لحظات زجر  
آورد بگذرد... داشتم دستپاچه تکه ظروف را جمع میکردم  
دستم روی یک تکه ظرف نشست که همان لحظه دستش روی  
دستم و صدای گرفته اش به گوشم نشست  
برو بشین من خودم جمعش میکنم \_

و من دلم میخواست اصلا از مقابل چشمانش محو شوم که از خدا  
خواسته و بی حرف و بی آنکه نگاهی به چهره اش بیاندازم به  
سرعت از جا برخاسته و به سمت مبل پا تند کرده بودم و تا  
پایان کار آشپزی اش در سکوت و سربه زیر با حس شرمندگی

که جانم را مچاله کرده بود در خود جمع شده تا وقتی که صدا  
زد بود

شام آماده است\_

سر بالا نبرده بودم ...دقایق طولانی جو سنگین و سکوت بر  
فضای بینمان حکم فرما بود بغ کرده بودم و از نگاه به چهره اش  
طرفه میرفتم ...تمام مدتی که ظروف شام را روی میز میچید  
سربه زیر آنجا نشسته بودم و به میز شیشه ای رنگ و تصویر  
میعاد که روی میز خم شده بود و ظروف را جا به جا میکرد زل  
زده بودم ...مثل موجود تاکسیدرمی شده خشک شده بودم  
...میترسیدم تکانی بخورم و گند تازه ای بالا بیاورم که حتی  
مشتم را از روی ران پایم بالا نمی آوردم که روی میز بگذارم  
...کار چیدن ظروف تمام شده بود که دیس غذا مقابلم چشمانم  
قرار گرفت...باز هم تکان نخوردم منتظر بودم اول خودش غذا  
بکشد ...نگاه از دیس گرفته به بشقاب غذا دوختم که دستش با  
تکه ای جگر مقابل چشمانم قرار گرفت ...بالاخره نگاهم بالا رفت  
و به صورتش رسید که ابرو بالا داد و گفت



... شستم دستامو به خدا\_

سعی داشت با شوخی حفظ ظاهر کند ولی غم نگاهش را که  
 نمیتوانست پنهان کند... لااقل از چشم من نمیتوانست... هنوز  
 خیره به چشمانش بودم که لب هایم بی اراده ی من باز شد بغض  
 امانم را بریده بود و من داشتم جان میکنم که چشم در  
 چشمش اشک نریزم... تکه جگر را در دهانم رها کرد لب بستم  
 که انگشت شستش نوازش وار لبم را لمس کرد و در همان حال  
 زمزمه کرد

حیف نیس این لبا نخنده؟\_

نمیدانم چرا حرفش بیشتر آن غده ی جوانه زده در گلویم را  
 بزرگتر کرد و من به سرعت سر به زیر انداختم که اشک دویده  
 به چشمم را نبیند اما گویا تا ته احوالاتم را خوانده بود که با  
 صدای خفه ای گفت

پروا جان این مشکل منه... منم باید سعی کنم باهش کنار پیام \_  
 ...باهش زندگی کنم... یه مدت طول میکشه ولی بهش عادت

میکنم... مثل همه ی چیزایی که نداشتم به نداشتن چشمم ام  
عادت میکنم

با تیر کشیدن رگ بالای ابرویم از دنیای خاطرات بیرون آمدم  
...دست زیر گونه ام

[ن.فردین فر "قرار بی قراری", [24.11.19 03:43

خیس از قطرات اشکی بود که بی خبر روی صورتم راه گرفته بود  
...دلَم بیداری نمیخواست دلَم دیگر مرور آن لحظات تلخ را  
نمیخواست که چشم بستم و به مغزم التماس کردم که از خیر  
هشیاری بگذرد و کمی تاریکی به من هدیه کند و مغزم گویا  
بالاخره دلش به حال بیچارگی ام سوخت که اندک اندک پرده ی  
تاریکی مقابل تصاویر پشت پلک هایم کشید و مرا به سیاهی  
رهنمون شد و من با زمزمه ی نام میعاد پا به ظلمات گذاشتم  
با حس ضربه های پی در پی ای که به گونه ام میخورد از ظلمات  
بیرون آمدم و صدایی شنیدم... صدایی هراسان مرا به نام  
میخواند... صدایی دلنشین که به محض برخورد با حلزون گوشم

باعث شد پلک هایم به سرعت از هم باز شده میخ صورت عزیزش شود... نگاه نگرانش صورتم را میکاوید و لب هایش برای گفتن حرفی از هم فاصله گرفته بود که با دیدن چشمان بازم چفت هم شدند... دیدم که پلک هایش را روی هم گذاشت و نفسی از سر آرامش کشید و لب زد

... خدایا شکرِت\_

دستش هنوز چسبیده به گونه ام بود و سرخی نوری که از بیرون میتابید نیمی از صورت و مردمک چشمانش را به رنگ خزان در آورده بود... با دیدنش نگاه دلتنگم در صورتش چرخید... به خواب میمانست... یعنی هنوز خواب بودم و در خواب میدیدم که برگشته؟... یعنی گرمای دستش که اینطور گونه ام را میسوزاند خیال بود؟... همچنان محو تماشایش بودم که لب هایش جنبید... نصفه جونم کردی پروا\_

متوجه منظورش نشدم... من او را نصفه جان کرده بودم؟... منی که از غم نبودنش به خواب پناه برده بودم؟... پس خودش

چه؟... او که مرا کشته بود بس که نبود... نه خودش نه خبر

سلامتی اش

با صدای خفه ای گفتم

خواب بودم\_

لبخندی به چهره ام پاشید و نجوا کرد

صحت خواب\_

لبخندش هم کارگر نبود... دلم گلایه میخواست و تا لب به گله

نمیگشودم این دل آرام نمیگرفت که لب های خشکم را از هم

باز کردم و ناله وار خواندمش

میعاد\_

سرش به دو طرف تکان خورد و نجوا کرد

جان میعاد... خوبی؟... میدونی کیه دارم صدات میزنم؟... چقدر\_

نگرانت شدم؟

تازه دلتنگی داشت خودش را نشان میداد... ترس ها و دلهره های روزهایی که از سر گذرانده بودم یک به یک به خاطرم سرک میکشیدند و بغض را میهمان گلویم میکردند که نالیدم تو میدونی من چقد نگرانم شدم؟... کجا بودی؟... میدونی چی - به من گذشت؟... همه اش فکر میکردم زبونم لال بلایی سرت اومده ... روزا از فکر و خیال دیوونه میشدم شبام از دلواپسی خوابم نمیبرد... تو این چند روز صدمبار از نگرانی احوالت مردم و زنده شدم

لبخند نوازشگرش حتی از دستش هم گرمتر بود وقتی جواب داد نگران چی عزیز دلم؟... من که گفته بودم کارم چند روزی - طول میکشه... دو روز پیش داشتم برمیگشتم یکم گره تو کار افتاد و برنامه مشکل پیدا کرد مجبور شدم بیشتر بمونم تا رفعش کنم... ببخشید

در سکوت نگاهش کردم... زبانه از پاسخ عاجز شده بود... طوری که روی صورتم خم شده بود... تکه مویی که روی پیشانی اش افتاده بود... برق چشمانش... لبخند دوست داشتنی

اش... کلامش، آن عزیز دلم اش، گرمای دستش که نوازش وار  
 گونه ام را لمس میکرد هر لحظه بی تاب ترم میکرد... میل در  
 آغوش کشیدنش بیچاره ام کرده بود و خیال بوسیدنش مثل  
 خوره جانم را میخورد... آنطور که خوابیده بودم تپش های قلبم  
 هم داشت سر به فلک میگذاشت... میترسیدم تعلل کنم و این بی  
 قرار کار دستم دهد

برای نجات خود نیم خیز شدم که عقب کشید اما دستش  
 همزمان پشت شانۀ ام نشست و کمک کرد در جا بنشینم، سپس  
 بالشت را پشت کمرم مرتب کرد و در همان حال با خنده گفت  
 ولی خودمونیم عجب خوابی رفته بودی... خدا میدونه چقدر \_  
 پشت در موندم و در زدم... وقتی دیدم جواب نمیدی دلم خیلی  
 شور افتاد... گفتم خدای نکرده اتفاقی برات نیفتاده باشه  
 ... شانس آوردم نگهبانی کلید واحدو داشت البته بماند که پدرمو  
 درآورد تا کلیدو تحویل بده آخرم مجبور شدم میثمو واسطه  
 ... کنم و کارت شناسایی گرو بذارم تا رضایت داد که کلیدو بده  
 ناباور از آن حجم بیخبری که گرفتارش بوده ام لب جنباندم

دو شب بود که نخوابیده بودم... حالم خیلی بد بود، سرمم \_  
 خیلی درد میکرد مجبور شدم دو تا مسکن بخورم شاید یکم  
 دردش آرام شه بتونم یه خرده بخوابم... نفهمیدم دیگه بعدش  
 چی شد

نگاهش رنگ تاسف گرفت و لب زد

بین با خودت چیکار میکنی... مسکن و که چنتا باهم \_  
 نمیخورن عزیز من

حس میکردم پلک هایم چند برابر شده و مقابل چشمانم را  
 گرفته دست بالا برده محکم روی چشمانم کشیدم و در همان  
 حال گفتم

حالم خیلی بد بود... فقط میخواستم چند ساعت بخوابم \_  
 دستم که پایین افتاد نگاه نگرانش صورتم را کنکاش میکرد که  
 گفتم

الان خوبی؟... سرت دیگه درد نمیکنه؟ \_

سری به دو طرف تکان دادم و بی فکر جواب دادم

الان که دیدمت خوب شدم\_

لبخندش دندان نما شد و چشمانش برق شیطنت گرفت وقتی

پرسید

یعنی میخوای بگی دلت برام تنگ شده بود؟\_

تاثیر قرص ها بود یا قدرت دلتنگی یا شاید عشقی که هر لحظه

پر قدرت تر در قلبم حکمرانی میکرد که بی شرم و ذره ای

خجالت خیره به چشمانش جواب دادم

! خیلی\_

رنگ ن

[ن.فردین فر "قرار بی قراری", | 24.11.19 03:43

گاهش عاشقانه ترین رنگ دنیا بود وقتی لب زد

من که داشتم دق میکردم از دلتنگی\_

یکه خورده بودم که آنطور مات نگاهش میکردم... غافلگیرکننده

ترین و درعین حال عاشقانه ترین جواب دنیا را دریافت کرده



بودم که زبانم را برای گفتن هر جمله ای بسته بود... با حیرت  
نگاهش میکردم که پرسید  
حالا مطمینی حالت خوبه؟\_

هنوز در شوک جمله ی قبلش بودم که تنها با تکان سر توانستم  
بله بگویم که دوباره تکرار کرد

مطمین مطمئن؟... حواست جمعه؟... میتونی به حرفام فکر کنی؟\_

هیچ از حرف هایش سر در نمی آوردم... از طرفی دلم میخواست  
زودتر بتوانم سرش را کالبدشکافی کرده منظورش را از این  
سوال دریابم که با لحن قاطعی جواب دادم

حالم خوبه حواسم جمعه... برای چی میپرسی؟\_

با خب خداروشکری که گفت دیدم که در جا کمی جا به جا شد و  
دست در جیبش کرد و در همان حال گفت

بخشید من دیگه بیشتر از این نمیتونم صبر کنم... یعنی \_

صبرم ته کشیده

نگاهم به دستش بود که همراه جعبه ای کوچک از جیبش خارج شد... دستش را دنبال کردم که همراه جعبه کنار پایم فرود آمد... با دیدن جعبه بی اختیار پاهایم را جمع کرده چهارزانو نشستم و در همان حال پرسیدم

این چیه؟... سوغاتی آوردی برام؟\_

نگاهم بالا رفت که سرش روی گردن به دو طرف تکان خورد و جواب داد

ای یه جورایی\_

نگاهم دوباره پایین رفت و به جعبه دوخته شد زیر لب گفتم چرا زحمت کشیدی؟\_

به محض شنیدن صدایش که با لحن ملایمی جواب داد زحمتی نبود\_

دستم برای برداشتن جعبه پیش رفت... هنوز جعبه را لمس نکرده بودم که دستش روی جعبه نشست و مانع دسترسی ام شد... سر بالا برده سوالی نگاهش کردم که گفت

اول یه سوال ازت دارم که وقتی جوابشو بدی میتونی در جعبه \_  
رو باز کنی

ابروهایم بالا پرید و به سرعت پرسیدم

یعنی اگه درست جواب بدم اینو بهم جایزه میدی؟\_

به خنده افتاد و جواب داد

نه... در هر صورت اونی که تو این جعبه اس مال توئه ولی بسته \_

... به جوابت اسمش فرق میکنه... میتونه یادگاری باشه یا

شنیدن کلمه ی یادگاری خاطره ی تلخ جدایی را در سرم زنده

کرد که به سرعت پرسیدم

یا...؟\_

دیدم که تنش را روی تخت بالا کشید و مقابلم چهار زانو نشست

و گفت

... یاشو بعدا میفهمی\_

این بازی را دوست نداشتم بازی ای که ممکن بود نتیجه اش

جدایی من و او باشد را دوست نداشتم... دلم میخواست زودتر

سوالش را بپرسد و من جوابی بدهم که آنچه داخل آن جعبه ی  
 سرخرنگ انتظارم را میکشید هر عنوانی پیدا میکرد الا آن  
 یادگاری لعنتی که گفته بود ..این بود که دست بالا برده روسری  
 دور پیشانی ام را برداشته کناری انداختم... مضطرب تکه ای از  
 موهایم را پشت گوش زده با دلهره ای آشکار گفتم  
 بپرس\_

کمی به سمتم خم شد ..ساعد دستانش را به ران هایش تکیه داد  
 و پنجه درهم قلاب کرد ...لحظاتی عمیق و خیره تماشایم کرد...  
 نگاهش در ظاهر آرام بود اما حالت چشمانش میگفت که عمیقا  
 به فکر فرو رفته ...حیف که هرگز نتوانسته بودم به افکارش راه  
 پیدا کنم وگرنه حالا انقدر برای شنیدن سوالش دل آشوبه  
 نداشتم ...منتظر و دلنگران نگاهش میکردم که گویا احوالم از  
 نظرش دور نماند و لب باز کرد

این چیزایی که الان میخوام بهت بگم هیچکدوم حرف تازه ای \_  
 نیس ...خودت از همه اشون خبرداری ...منتها میخوام خوب

گوش کنی و منطقی و با دقت بهشون فکر کنی بعد جوابمو بدی  
باشه؟

فقط میخواستم زودتر سر اصل مطلب برود و مرا از این انتظار  
رهایی ببخشد که به سرعت باشه ای تحویلش داده به دهانش  
زل زدم که با طمانینه و وقتی که جانم را به لبم رساند.... شروع  
به صحبت کرد

تو تقریبا منو میشناسی... از وضعیت زندگی و خانواده ام خبر \_  
داری... میدونی شرایط زندگی با خلیا فرق داره... پدر و مادرم  
وقتی یه سالم بوده از هم جدا شدن و سرپرستی منو به  
مادربزرگم سپردن، یعنی در واقع... تقریبا جز مادرم کسی رو تو  
این دنیا ندارم... چند ماه دیگه سی و یک سالم تموم میشه... فوق  
لیسانس مهندسی کامپیوتر دارم و کارم امنیت شبکه است  
هاج و واج به معرفی نامه ای که از خود ارایه میداد گوش میدادم  
که با دمی عمیق و صدایی خشدار ادامه داد  
یه تومور مغزی توی سرم داشتم که جراحیش کردم ولی \_  
مطمئن نیستم بعدها دوباره بهش مبتلا نشم... بعد از عمل مغزم

بینایی یه چشممو از دست دادم که نمیدونم قابل درمان هست  
یا نه...یه دوره تحت شیمی درمانی بودم که عوارضش نازاییه  
یعنی احتمال داره من هیچوقت نتونم بچه دار بشم  
از مال دنیا تقریبا هیچی ندارم جز یه مقدار پولی که از فروش  
این برنامه ای که نوشته بودم گرفتم و یه مقدار پول که از قبل تو  
حسابم داشتم که سر جمع باهاشون میتونم یه ماشین خیلی  
معمولی بخرم و یه خونه ی کوچیک رهن کنم...غیر از اون دیگه  
هیچی ندارم

مات و مبهوت به سر زیر افتاده اش زل زده بودم و ضربان قلبم  
روی دور تند رفته صدایش به آسمان برخاسته بود...همان لحظه  
سرش بالا آمد و خیره به چشمانم گفت

من مرد کاملی نیستم پروا...چه از نظر جسمی چه از نظر مالی \_  
از هیچ نظر ایده آل نیستم...از دنیا و مال دنیا هی

[ن.فردین فر "قرار بی قراری", [24.11.19 03:44

... چی ندارم اما

به اینجا که رسید لحظه ای مکث کرد و من میخواستم به دست  
و پایش بیفتم که زودتر ادامه دهد و او التماس نگاهم را خواند  
که با دمی عمیق ادامه داد

اما اندازه ی تمام دنیا دوست دارم...و مطمئنم هیچکس \_  
هیچوقت نمیتونه اندازه ی من دوست داشته باشه ...اینم  
مطمئنم که اگه تو قبولم کنی تا پای جونم ،تا جایی که نفس  
... دارم برای خوشختیت تلاش خواهم کرد

دستانش پیش آمد و دستان یخ زده ام را در میان گرفت  
...متحیر و ناباور به صحنه ی رویایی رو به رویم ...خیال به  
واقعیت پیوسته ام نگاه میکردم که ادامه داد

میدونم تو لایق خیلی بیشتر از اینایی ...لایق یه زندگی با رفاه \_  
کامل ...یه مرد سالم ...یه زندگی آروم ...اما دیگه نمیخوام اون  
مرد ترسویی باشم که جرات ابراز عشقشم نداره ...نمیخوام تو  
آرزوی محالم باشی...میخوام از حرف دلم باخبر بشی ...میخوام  
بدونی چقدر میخوامت و پای این خواستنم ام وایسادم ...میخوام  
بگم دلم میخواد تا آخر عمرم تا روزی که نفس دارم تورو کنارم

داشته باشم...اگه بخوای ...اگه دلت بخواد که با همه ی سختیا

!همراهم باشی...اگه توام منو با همه ی نقصام بخوای

درون سینه ام غوغا بود ...محشر به پا شده بود اصلا...قلبم فریاد

خوشبختی برآورده بود و روحم از خوشی میل به ترک کالبدم و

پرواز داشت و من ماتزده تماشایش میکردم ...حتی پلک نمیزدم

مبادا از خواب بپریم و این لحظه ی عزیز را ازدست بدهم اما فشار

دستانم نوید بیداری داد...نوید داد این لحظات شیرین، بیداری

محض است و جمله ی میعاد که شادی ام را تکمیل کرد وقتی به

مردمک چشمانم زل زد و گفت

حالا با همه ی حرفایی که گفتم و شنیدی ...با همه ی کم و \_

کسریا ...با همه ی سختیایی که ممکنه تو زندگی با من داشته

باشی ...با همه ی عیبام ...حاضری با من ازدواج کنی؟

پلک نمیزدم ...نه نه پلک نمیزدم، لااقل نه تا وقتی که این خواب

خواستنی را به سرانجام برسانم... نمیخواستم همه چیز اینجا و

قبل از آنکه بله ام را تقدیمش کنم به پایان برسد...هیجان زده

بودم ...اولین باری بود که با قلبم میخواستم بله بگویم و قلبم چه



قیامتی به پا کرده بود ...جوری هوار میزد که هر آن منتظر بودم  
 قفسه ی سینه ام را بدرد و میان گره ی دستانمان بیفتد ...از  
 شدت هیجان انگشتانش را در میان پنجه هایم فشردم و با  
 صدایی که همنوایی تمام سلول های تنم بود ،صدایی که فریاد  
 قلب و خواهش روحم بود خیره به چشمانش با قاطعیت تمام  
 جواب دادم

بله\_

پلک هایش که روی هم افتاد ...نفسش را که رها کرد سرش که  
 بالا رفت و نجوا کرد خدایا شکر من داشتم در دل هزاران بار  
 شکر می کردم ...سرش که زیر افتاد لبخند بزرگی روی لبش بود  
 و من هنوز گویا خواب بودم که قدرت هیچ عکس العملی نداشتم  
 جز نگاه به لب هایش که جنبید و نجوا کرد  
 مطمینی پروا؟ ...میخوای بیشتر فک کنی؟\_

ترسیدم ...ترسیدم لحظه ای تاخیر کنم و دوباره پشیمان شود  
 که به سرعت لب جناندم

هیچوقت تو زندگیم انقد مطمئن نبودم\_

صورتش نزدیک تر آمد و با حالتی جدی گفت

ببین بعدا پشیمونی فایده نداره ها...این بله که گفتی یعنی تا \_  
آخر عمر از دست من خلاصی نداری...تا وقتی که زنده ام و نفس  
میکشم تحت هیچ شرایطی ...تاکید میکنم تحت هیچ شرایطی  
نمیذارم از زندگیم بری بیرونا...مفهومه؟

چقدر این قاطعیتش را دوست داشتم...چقدر این تهدید به رها  
نکردنم برایم خواستنی و شیرین بود...حس میکردم مرا در  
آغوش امنش گرفته و به هیچ وجه و با هیچ باد و طوفانی رهایم  
نخواهد کرد که لبخند بزرگی روی لب نشانده جواب دادم  
مفهومه\_

[ن.فردین فر "قرار بی قراری", | 25.11.19 18:50

پارت\_#65

قرار\_بی\_قراری#

حالت چهره ام به خنده اش انداخت که دست پیش برد و جعبه  
ی سرخرنگ را برداشته به سمتم گرفت و در همان حال گفت  
حالا که دختر خوبی بودی اینم جایزه ات\_

دست دراز کرده در حالیکه جعبه را می‌گرفتم گفتم  
یادگاری که نیست؟\_

شنیدن جمله اش با باز شدن درب جعبه همزمان شد  
خودت ببین چیه\_

حلقه ی ظریف سفید رنگ داخل جعبه با آن ردیف نگین های  
ریز رویش در چشمم زیادی دلربا بود که به سرعت نجوا کردم  
چقد خوشگله\_

جوابش لبخند بر لبم نشاند

چشمات خوشگله\_

مشغول بیرون کشیدن حلقه از جعبه بودم که صدایش در گوشم  
نشست

اینو همینجوری گرفتم فعلا دستت کنی تا بعدا سر فرصت \_

بریم با سلیقه ی خودت یه بهترشو بخریم

فکر کردم اصلا مگر بهتر و چشم نوازتر از این حلقه ی عزیز

دوست داشتنی هم در دنیا وجود دارد و لب زدم

همین خیلی قشنگه \_

و بلافاصله حلقه را به سمتش گرفته گفتم

خودت دستم کن \_

بی حرف و بی لبخندی حلقه را از دستم گرفت... دست چپم را

که به سمتش گرفتم حلقه را پیش برد تا به انگشت متصل به

قلبم برساند، سر بالا برده نگاهش کردم چهره اش متفکر بود و

حتی متوجه سنگینی نگاهم نشد... با حس جا افتادن حلقه

در انگشتم سرم زیر افتاد حلقه ی ظریف زینت بخش دستم شده

بود و چه زیبا به انگشتم نشسته بود... مشغول لذت بردن از

تماشایش بودم که صدایش در گوشم نشست

میگم پروا \_

دوباره سر بالا برده نگاهش کردم که لب زیرینش را به دندان گرفته بود و منتظر تماشایم میکرد... انگار دلش گفتن حرفی را میخواست که برای ادایش تردید داشت... چشم به چشمانش دوخته جانمی نثارش کردم تا برای گفتن آنچه در دل دارد ترغیب شود و او با کمی این پا و آن پا کردن بالاخره لب باز کرد رفتم شناسنامه اتو از وکیلت بگیرم که تحویلش نداد \_  
 ...خودتم گوشیت خاموش بود نتونستم باهات تماس بگیرم که باهات صحبت کنی... حالا باید صبر کنیم تا شناسنامه اتو بگیریم بعد بریم محضر

تا اینجای حرف هایش توضیح واضحات بود و بنظرم نمیتوانست ربطی به تردید و آن شرم ریخته در چشمانش داشته باشد برای ترغیبش به توضیح بیشتر خوبی گفتم که با مکثی کوتاه ادامه داد

خوب راستش من دیگه بیشتر از این نمیتونم صبر کنم... یعنی \_  
 ...بنظر خودم تا اینجاشم خیلی صبوری به خرج دادم

سپس دست بالا برده سمت چپ قفسه ی سینه اش گذاشت و  
ادامه داد

یعنی اگه منم بخوام صبر کنم این دیگه طاقت نداره\_

کم کم داشت یک چیزهایی دستگیرم میشد ومنتظر بودم زودتر  
حرف آخرش را بزند و قال قضیه را بکند که همان لحظه چشم به  
چشمانم دوخت و پرسید

اگه بخونم بهم بله میگی؟\_

به همین راحتی؟...به همین راحتی داشت آرزویم برآورده  
میشد؟...به همین راحتی داشت دعایم مستجاب میشد؟...به  
همین راحتی که او بخواند و من بله بگویم؟ نگاه حیرانم را به  
صورتش دوخته پرسیدم

بلدی مگه؟\_

پلک هایش را که باز و بسته کرد تعجبم دو چندان شد و نگاهم  
باریک که گفتم

از کجا؟\_

صدای خنده اش که به آسمان رفت کش آمدن لب هایم غیر قابل  
اجتناب بود

خنده اش ملودی زندگی بود... حس خوب حیات... مخصوصا حالا  
که میدانستم این ملودی از اعماق قلبش نواخته میشود با  
عشقی صد چندان تماشایش میکردم که سرش پایین افتاد و با  
ته مانده ی خنده اش گفت

بین هنوز هیچی نشده چه شکایی میکنی\_

تازه متوجه دلیل خنده اش شده دستپاچه مشغول رفع و رجوع  
شدم

من شک نکردم فقط برام سوال شد همین\_

سرش را به سمتی خم کرد و با شیطنت تکرار کرد

همین؟\_

کاش زودتر مرا محرم تنش میکرد تا بتوانم بی نگرانی به  
آغوشش بکشم و وقتی اینطور نگاهم میکرد صورتش را بوسه  
باران کنم...طاقةت از کف داده بودم که پرسیدم

حالا واقعا بلدی؟\_

ردیف دندان هایش که پیدا شد

و پاسخ داد

بلدم\_

داشتم خودم را میکشتم که عنان زبانم را بکشم تا مبادا ناغافل

حرفی سخنی پرتاب کند و من آن موجود شکاکی شوم که به

شوخی گفته اما گویا چهره ام

زیادی گویای عمق کنجکاوی ام بود که خود زبان به توضیح

گشود

اوندفعه که قرار بود عقدت کنم فکر میکردم همین که بین \_

خودمون عقدو بخونیم و باطل کنیم کافیه برای همین رفتم و

... شرایطشو یاد گرفتم

یاد روز محضر و حال و احوالم در سرم تازه شد و فکر کردم چه

احمقی بودم که از ورود این مرد، این فرشته در هیبت مرد به



زندگی ام ناراضی بودم... غرق دنیای خاطرات بودم که با صدای  
میعاد به خود آمدم

چیکار کنم حالا؟... بخونم؟\_

نگاهش کردم که با چشمانی مشتاق، منتظر نگاهم  
میکرد... نمیدانست من از او به این وصل به این یگانگی به این  
همسرانگی مشتاق ترم... نمیدانست چقدر بی تابم تا دستم را به  
دستش... قلبم را به قلبش... تنم را به تنش و جانم را به جانش  
گره بزنم... و من پلک روی هم گذاشتم و با هرچه عشق که  
میتوانستم نجوا کردم

بخون\_

من محو تماشای او بودم و او غرق تماشای من که دم عمیقی  
گرفت... منتظر بودم شروع به خواندن کند این بند را از دست و  
پای من و قلبم باز کند تا در آغوشش حل شوم اما برخلاف  
انتظارم دیدم که ناگهان در جا چرخید و خود را به لبه ی تخت  
کشید و در حالیکه می

[ن.فردین فر "قرار بی قراری", 19.11.25 18:50]

گفت الان برمیگردم از تخت پایین رفت ...وارفته نگاهش  
میکردم آن شور و شوق و انتظار ریخته در نگاهش کجا و این  
ناگهان رفتنش کجا...داشت به سمت درب اتاق میرفت که دلم  
طاقت نیاورد و لب هایم تکان خورد  
کجا میری؟\_

در یک قدمی درب اتاق بود که به سمتم برگشت و با لبخندی  
آرامبخش جواب داد  
وضو بگیرم بیام\_

نگاهم روی لبخند روی لبش خشک شده بود و در سرم شوری  
به پا بود ...یک نفر در سرم میگفت وقت آشتی نرسیده  
؟...اینهمه سال قهر بس نیست؟...وقتی او که عمری پشت به  
مهرش کردی چنین هدیه ای به ازای تمام نداشته هایت نثارت  
کرده قطعا منتظر بازگشت توست ...میگفت آیا این هدیه ی  
عزیز شکرانه ندارد...آیا این لحظه ی عزیز شکر ندارد؟ ... و تنها  
من میدانستم که خدا به زیباترین شکل ممکن حسرت هایم را

جبران کرده و دلم آشتی میخواست که پیش از آنکه چشم  
بگیرد به حرف آمدم  
! منم میام\_

سرش بالا پایین شد و لبخندی که بزرگتر شد و لب هایی که  
زمزمه وار گفت  
بیا\_

مقابل آینه ی روشویی ایستاده در حال کشیدن مسح سر بودم  
...یادم بود آخرین باری که وضو گرفتم همراه عزیزجانم و در قم  
بود...هفده سال بیشتر نداشتم و در دنیای آرزوهای ریزو درشت  
سیر میکردم...آرزوهایی که چه بسا داشتن خیلی از آنها به  
قیمت آوارگی امروزم تمام شده بود...تمام مدتی که مشغول  
وضو گرفتن بودم عزیزجان در حال توصیه کردن آداب زیارت  
بود و من تنها به قطار خواسته های در سرم فکر میکردم و  
نگران بودم مبادا یکی را از قلم بیاندازم...آخر کی میشد که  
دوباره پای من به حرم و زیارتگاه برسد؟...هول زده میان حرف  
عزیز جان رفته گفته بودم

عزیز جون کاش حاجت‌امو مینوشتتم اینجوری همه اش میترسم \_

جلوی ضریح هول شم بعضیاشو یادم بره

و عزیز که با آن لب‌های چروکیده اش به خنده افتاده بود و بعد

کنار گوشم گفته بود

میخواهی یه دعا یادت بدم که همه‌ی حاجت‌هاش یه جا \_

برآورده شه؟

و من متعجب از شنیدن خاصیت آن ورد جادویی پرسیده بودم

حتی حاجتایی که نگیم ام برآورده میشه \_

و وقتی او با اطمینان پلک روی هم گذاشته بود هیجان زده

پرسیده بودم

خب چه دعاییه؟ \_

و عزیز جان جواب داده بود

موقع دعا کردن بگو خدایا منو عاقبت بخیر کن \_

و من آن روز عاقبت خیرم را از خدا طلب کرده بودم و خدا قطعاً  
دعایم را مستجاب کرده بود که امروز و اینجا بنده ی محبوبش را  
شریک سرنوشتم کرده بود

با صدای تقه ای که به در خورد نگاه از آینه گرفته به در بسته  
دوختم که صدای میعاد در گوشم نشست

غسل لازم نیستا پروا خانوم یه وضوی ساده ام کفایت میکنه\_

از حرفش لبخند بزرگی روی لبم نشست به سرعت مسح پا  
کشیده مشغول شستن دست هایم شدم دستی به موهای  
نامرتبم کشیده, با دست کشیدن به ابروانم یاد موحینی افتادم  
که داخل کیفم داشتم و هر روز به شوق بازگشت میعاد به  
کمکش ابروانم را مرتب نگاه داشته بودم و چقدر در این لحظه  
آبرویم را حفظ کرده بود...با بالا دادن مژه هایم از سرویس  
بهداشتی بیرون زدم دیدمش که مقابل پنجره پشت به من  
ایستاده با صدای بسته شدن در به سمتم چرخید و با دست  
پیشم خواند

بیا اینجا\_

مطیعانه پیش رفتم و مقابله ایستادم که با صورت نمدار و  
 مژگان خیس و موهایی که رد انگشتان خیسش لابه لایشان بود  
 تماشایم میکرد... لحظاتی در سکوت نگاهم کرد و بعد درحالیکه  
 با دست به رو به رو اشاره میکرد لب زد

قبله این وریه اذیت نمیشی رو زمین بشینیم؟

سری به دو طرف تکان داده پیش از او دوزانو رو به قبله نشستم  
 ...دیدم که کنارم والبته کمی مایل به من چهارزانو

نشست...هیجان زده بودم و هنوز هیچ نشده قلبم شروع به  
 دیوانه بازی و هیاهو کرده بود...سر به زیر انداخته سعی کردم با  
 نفس های منظم کمی هیجانم را کنترل کنم که صدایش در  
 گوشم نشست

خوب من الان باید از طرف تو وکیل شم تا صیغه رو بخونم.\_

سری به نشانه ی فهمیدن تکان دادم بلکه از خیر مقدمه چینی  
 بگذرد و سراغ اصل مطلب برود اما او با جمله ی بعدش حسابی  
 غافلگیرم کرد

البته اصلش اینه که خود زن خطبه رو بخونه ...دوس داری \_  
خودت بخونی؟

بیشترین اضطرابی که در تمام طول عمرم تجربه کرده بودم به  
آنی به جانم ریخت و هراسان گفتم

وای نه توروخدا من عربیم خوب نیس یهو اشتباه می خونم تا \_  
آخر عمر به همدیگه حروم میشیم, اونوقت بیا و درستش کن  
صدای قهقهه اش که به هوا رفت حرف در دهانم نصفه ماند و  
نگاه ملتسم میخ صورتش شد که همچنان داشت میخندید ...با  
فروکش کردن خنده اش گفت

اینجوری که تو گفتی منم دیگه دست و پام میلرزه که \_  
بخونمش

و بعد در حالیکه دوباره به خنده افتاده بود گفت

آخه بچه جون کی با یه کلمه غلط خوندن دو نفر به هم حروم \_  
میشن؟...بعدشم مگه میخوای کل رساله رو به عربی بخونی که  
اینجوری هول کردی کلش یه جمله اس دیگه ...فوقش اشتباه  
شد دوباره میخونیم

وبعد در حالیکه انگشت اشاره اش را بالا برده بود ادامه داد  
... در ضمن الاعمال با النیات...مهم نیته\_

با حالت زاری نگاهش میکردم هیچ دلم نمیخواست خواننده ی  
خطبه من باشم ,اصلا دلم میخواست او با آن قلب

[ن.فردین فر "قرار بی قراری", | 25.11.19 18:50

سپید و نفس پاکش مرا به خودش محرم کند اما گویا کوتاه بیا  
نبود که گفت

نترس خودم باهات میخونم که اشتباه نکنی\_

اما بی که گفتم را هم با کلامش برید و عملا زبانم را بست وقتی  
که گفت

راستش من دوس دارم خودت بخونی پروا اینجوری انگار واقعا \_  
دلم قرصه که از ته دل راضی بودی

و من به ناچار, بالاجبار ,از سر بیچارگی قبول کرده باشه را گفتم  
و با نگاهی گریزان لب زدم



خوب چی باید بگم؟\_

از گوشه ی چشم دیدم که بیشتر به سمتم چرخید و در همان  
حال گفت

صبر کن یه چیزی هنوز مونده\_

خدایا چرا تمامش نمیکرد؟ ... چرا قال قضیه را نمیکند؟ ... نمیدید  
چه حالی دارم که اینطور بازی ام میداد؟

پروای غرغروی درونم لب به اعتراض گشوده بود ... گویا از  
اینهمه صغری و کبری چیدن به ستوه آمده بود که اصرار داشت  
جوری اعتراضم را اعلام کنم و من چه زجری کشیدم تا مهر  
سکوت به لبانش بزنم و با حالتی که گویای کلافگی ام نباشد بی  
آنکه نگاهش گنم بپرسم

چی؟\_

با جوابی که داد سرم به سمتش چرخید

مهریه ... دوس داری مهرت چی باشه؟\_

نگاهم که بند صورتش شد ادامه داد

یه چیزی بگو که من از پس ادا کردنش بر پیام... چون هیچ \_  
 اعتقادی به کی داده کی گرفته ندارم و سعی میکنم خرد خرد  
 پرداختش کنم

بنابراین

با چشمکی حرفش را ادامه داد

یه چیزی بگو که نه سیخ بسوزه نه کباب \_

در سکوت تماشایش میکردم و یک جمله در سرم تکرار میشد  
 ...مهریه ضامن خوشبختی نیست... فکر کردم شاید من تنها  
 کسی در دنیا باشم که این جمله را با پوست و خونم لمس کرده  
 ام کسی که چه با مهریه ی کم و چه با مهریه ی زیاد زندگی اش  
 به بن بست رسیده و هرگز رقم مهریه ناجی زندگی اش  
 نبوده... چشم از نگاه منتظرش گرفته جواب دادم  
 من مهریه نمیخوام \_

با جوابش نگاهم به سمتش کشیده شد که با اخم کم رنگی  
 تماشایم میکرد

نمیشه که \_

با دیدن نگاهم ادامه داد

اولا بدون مهریه عقدمون درست نیس ... ثانيا انقد منو آس و \_

پاس فرض کردی که فکر کردی از پس دادن مهریه اتم بر نمیام

که این آوانسا رو داری بهم میدی؟؟

نگاهش عمیقا دلخور بود آنقدر که دست و پایم را گم کنم و هول

زده درصدد دلجویی برآیم

اینجوری نیست ... من فقط میدونم که مهریه نمیتونه ضامن \_

خوشبختی باشه

سری تکان داد و گفت

درست میگی ولی ضامن زندگی و آینده ی خیلی زنا بوده \_

نمیتونیم انکارش کنیم

نگاهش هنوز رد دلگیری داشت و من تنها میخواستم جوری این

غباری که به قلب نازنینش پاشیده بودم را بزدایم ... تند و تند در

سرم مشغول حلاجی افکارم شدم دلم یک حرف غافلگیر کننده

میخواست ... یک جمله که برق شوق دقایق پیش را به چشمانش  
برگرداند و دلخوری ها را بشوید

با فکری که ناگهان به ذهنم رسید لبخند ناخود آگاهی روی لبم  
سبز شد و رو به چهره ی دماغ اش گفتم  
خوب باشه من مهریه امو انتخاب کردم\_

چی ای که پرسید هم هنوز رنگ و بوی دلخوری داشت، که به  
سرعت خیره به مردمک چشمانش گفتم  
بچه\_

چشمانش به آنی درشت شد و حیرت زده و غافلگیر لب زد  
ها؟\_

حالت چهره اش باعث خنده ام شد اما غمی که به سرعت در  
عمق نگاهش جاری شد باعث شد لبخندم به سرعت جمع شود  
حالا علاوه بر دلخوری غمگینش هم کرده بودم بلافاصله برای  
پیشگیری از افکار اشتباهی توضیح دادم  
مهریه ام سرپرستی مادام العمر چهارده تا بچه ی بی سرپرسته\_

ابروهایش که بالا پرید و لب هایش که از هم باز شد دیگر  
نمیتوانستم نخندم... میان خنده گفتم

تورو خدا قیافه اتو اون شکلی نکن\_

چند لحظه ای طول کشید تا حرفم را برای خودش تحلیل کند  
...کم کم حالت نگاهش عوض شد و نجوایش که گفت  
غافلگیر شدم\_

سرم را به سمتی خم کرده گفتم

ما اینیم دیگه... حالا قبول میکنی مهره امو پرداخت کنی؟\_

پلک هایش که به نشانه ی مثبت باز و بسته شد مات چهره اش  
به جا ماندم و نم اشکی که درون چشمانش میدرخشید وقتی  
زمزمه کرد

یعنی من بابای چهارده تا فرشته میشم؟\_

یک آن حس کردم قلبم یارای تپیدن ندارد بس که مچاله  
شده...نم اشک درون چشمانش و حسرت ریخته در کلامش راه

نفسم را بست که تند تند سر به نشانه ی مثبت تکان دادم و لب

زدم

بله\_

با لبخند سری به دو طرف تکان داد و گفت

من از خدا پنج تا بچه خواسته بودم یهو چهارده تا بهم داد\_

سعی داشتم با لبخند به جنگ اشک بروم که جواب دادم

خداست دیگه بی حساب نعمت میده\_

پلک روی هم گذاشت و به سرعت سرش را بالا و پایین کرد که

پرسیدم

حالا قبوله؟\_

به سرعت چشم باز کرد و گفت

قبوله\_

با لبخندی که تحویلش دادم دستش بالا آمد و ادامه داد

منم به نیت بابای همه ی یتیمان صد و ده تا سکه بهش اضافه \_  
میکنم

لب باز کردم تا مخالفتم را اعلام کنم که با ابروی بالا رفته گفت  
من چونه نزدم توام چونه نزن دیگه \_

ناچار برای جلوگیری از بازگشت دلخوری دقایق پیش گفتم  
باشه \_

که همان لحظه دیدم تنش را پیش کشید و در نزدیکترین شکل  
ممکن به تنم نشست و گفت

خوب حالا که توافق کردیم آماده ای صیغه ی عقد و بخونی \_  
ضربان قلبم انگار معطل همین یک جمله بود که آنطور دیوانه وار  
بالا رفت... اضطراب هم انگار منتظر همین یک حرف بود که به  
جانم

[ن.فردین فر "قرار بی قراری", [25.11.19 18:50]

بریزد دستانم به سرعت مشت شد و نفسم به شماره افتاد و من  
 دلم میخواست زودتر آن جمله، را آن کلمات جادویی را بر زبان  
 جاری کنم تا آغوشش مامن تمام دلواپسی ها یم شود تا زودتر  
 لب هایم به حصار لب هایش درآید... نزدیکی بیش از حد تنش  
 به تنم بی تابم کرده بود که به سرعت جواب دادم  
 بله\_\_

دم عمیقی که گرفت میگفت گویا اوهم حالی شبیه حال مرا  
 تجربه میکند... اما وقتی لب باز کرد لحن کلامش به شدت آرام و  
 ملایم بود  
 خوب تو باید بگی\_\_

زوجتک نفسی علی الصداق المعلوم یعنی خودم رو با مهریه ای  
 ... که مشخص شده همسر تو کردم... منم میگم قبلت  
 نتوانستم مانع تعجبم شوم وقتی پرسیدم  
 همین؟\_\_

لبخندش باران عشق بود که بر سرم میبارید وقتی جواب داد



همین... دیدی چه آسونه؟\_

نفس راحتی از شنیدن کلامش از سینه بیرون دادم... بنظر کار  
سختی نمی آمد البته اگر تپش های قلبم اجازه ی ادای همین  
یک جمله را میداد... با شنیدن صدایش نگاهش کردم که پرسید  
خوب بخونیم؟\_

کاش فقط نفسم یاری میکرد... کاش زودتر تمام میشد... با صدایی  
که رعشه به جانش افتاده بود به سرعت جواب دادم  
بخونیم\_

همان لحظه نگاه گرفتم و در حالیکه پلک هایم را محکم روی هم  
میفشردم منتظر ماندم که صدایش در گوشم نشست  
خوب من میگم تو تکرار کن\_

کاش زودتر تمام میشد... کاش

به سرعت سر تکان داده منتظر ماندم که شروع به زمزمه کرد  
... کلمات را آرام و با طمانینه بیان میکرد و من نمیفهمیدم چطور  
تکرارشان میکنم... هر کلمه ای که میگفتم ضربان قلبم کوبنده

تر میشد و میلیم برای در آغوش کشیدنش بیشتر سر ریز میکرد  
 ...فقط منتظر بودم تمام شود ... خودم را به دستش سپرده بودم  
 و پا به پایش ادا میکردم زوجتک ... نفسی ... علی الصداق المعلوم  
 ...با پایان جمله به سرعت چشم باز کردم نفهمیدم اصلا آن  
 قبلت را گفت یا نه که خود را در آغوشش رها کردم ... حرکت  
 زیادی غافلگیر کننده بود که تعادلش را از دست داد و اگر  
 دستش را ستون تنش نمیکرد هر دو پخش زمین شده بودیم  
 دستانم دور گردنش حلقه شده بود و نگاهم به چهره ی خندان  
 بود که پرسیدم

تموم شد؟ \_

با سوالم نگاهی به وضعیتمان کرد و پرسید

مهمه واقعا؟ \_

آنقدر ذوق زده بودم و آنقدر بودن در آغوشش هیجان انگیز \_

بود که زبانم به سرعت به کار افتاد

مهم نیته دیگه ... من که راضی بودم توام که از خدات بود \_

صدای بلند خنده اش به خنده ام انداخت که دیدم خودش را  
پیش کشید یک دستش دور کمرم حلقه شد و در جا نشست  
حالا در آغوشش بودم پاهایم از پهلوهایش رد شده بود و دستانم  
همچنان دور گردنش بود...نگاهم محو نگاه پر مهرش بود که  
دوباره پرسیدم

حالا واقعا تموم شد؟\_

پلک هایش که روی هم افتاد و لب هایش که نجوا کرد  
تموم شد\_

با لبخند بزرگی گفتم

مبارکمون باشه\_

لبخند متقابلش شیرین تر از عسل بود وقتی لب زد  
بودنت تو زندگیم مبارکم باشه ماه پیشونی\_

جوابش تنها سکوت من بود...حرفی نداشتم بزنم انگار...زبانم  
خودش را کنار کشیده بود و عرصه را برای چشمانم و نظر بازی  
نگاه هایمان خالی کرده بود...لحظات طولانی به آن رویای

مجسم خیره بودم و او محو تماشای من که بالاخره لب هایش  
جنبید

دوست دارم\_

دنیا برای من همانجا تمام شد...من ماندم و شراب عشقش  
...مست شدم ...غرق شدم در حس خواستنش که همان لحظه  
سرش پیش آمد و نرمی لب هایش لب هایم را به آتش کشید  
...حس میکردم قلبم آنقدر بزرگ شده که تمام تنم را تصاحب  
کرده ...تمام وجودم قلب شده بود و من مسخ شده بر جا مانده  
بودم که سرش عقب رفت و با لحنی که قلبم را دیوانه میکرد  
گفت

خیلی دوست دارم\_

اینبار سریع تر سرش پیش آمد و لب هایم را به بوسه ی نرم  
دیگری مهمان کرد ...نفسم داشت پس میرفت که باز هم سر  
عقب کشید و لب زد

خیلی خیلی دوست دارم\_

بازهم بوسه و بازهم تکرار بازی عاشقانه ی دوستت دارم  
 ...نمیدانم چند بار و چقدر این کار را تکرار کرد و چند خیلی  
 دیگر به ابتدای جمله اش اضافه کرد... فقط میدانم دیگر روی  
 زمین بند نبودم از بس سرخوش بودم... حال عجیب ترین حال  
 ممکن بود

تنم بی تاب شده بود و داشت خودش را برای حل شدن در  
 آغوشش میکشید... دودستش تنگ مرا در بر گرفته بود و مهلت  
 فاصله گرفتن نمیداد حتی مهلت نفس کشیدن بس که بوسه به  
 لب هایم میکاشت... بوسه هایش هر بار محکم تر از بار پیش  
 روی لب هایم مینشست... دور لب هایم به گز گز افتاده بود و  
 نفس بریده بودم و از طرفی به خنده افتاده بودم... به محض  
 اینکه لب هایش از لب هایم جدا شد میان خنده گفتم  
 میعاد جان\_

سر به دو طرف تکان داد و لب زد

جان میعاد... نفس میعاد\_

با صدایی که از هیجان میلرزید گفتم

کافیه تورو خدا... فهمیدم خیلی دوسم داری... باور کن لبام \_  
 داره میسوزه دیگه

آغوشش تنگ تر شد و گفت

چیکار کنم هرچی میگم این دلم آروم نمیگیره... انقد که حرف \_  
 دلمو خوردم الان که میتونم بگم سرریز کرده... تموم نمیشه  
 چطور میتوانست انقدر خواستنی باشد... انقدر دوست داشتنی  
 ... انقدر عزیز... لبخند روی لبم به اختیار من نبود وقتی گفتم  
 خوب حالا روزای دیگه \_

[ن.فردین فر "قرار بی قراری", [25.11.19 18:50

ام هس یکمیشو بذار روزای دیگه بگو

با حرفم لبخند شیطنت آمیزی به لب نشاند و گفت

راس میگی... الان کارای مهم تری داریم \_

و پیش از آنکه بتوانم کلامش را هضم کنم بی هوا از جا برخاست  
 ...ترسیده بازوانم را دور گردنش حلقه کردم که به سمت اتاق  
 خواب به راه افتاد و در همان حال خیره به چشمانم گفت  
 هنوز فرصت داریا...اگه پشیمون شدی تا دیر نشده بگو\_

دلَم عاشقانه میخواست...آغوش و بوسه میخواست...نه حرف از  
 پشیمانی که من از سالهایی که بی او نفس کشیده بودم پشیمان  
 بودم...به سرعت و محکم سرم را به دوطرف تکان دادم و با  
 گفتن

محاله\_

لب هایم را به لب هایش سپردم...چشیدن طعم شیرین لب  
 هایش پس از مدت ها سرمستم کرده بود دلَم میخواست تا ابد  
 لب هایم را به لب هایش گره بزنم و شهد شیرینش را بچشم  
 ...گویا او هم میل به جدا شدن نداشت که تا زمانی که روی تخت  
 خواب رهایم کرد سر عقب نکشید

به محض آنکه سرش عقب رفت همانطور که روی تنم خیمه زده  
 بود دستم بند دکمه ی اول پیراهنش شد با کمی کلنجار بازش

کردم بس که دستانم میلرزید... با باز شدن دکمه ی دوم دستش روی دستم نشست نگاهم بالا رفت و سوالی تماشایش کردم که دیدم پیراهن را از سر بیرون کشید و کناری پرت کرد... چشمم به سرعت پایین رفت و میخ سینه اش شد... دستم برای لمس پوست تنش و سرم برای تکیه کردن به سینه اش و تنم برای یکی شدن با تنش بی قرار بود که دستانم به سرعت از زیر بغل هایش رد شد و محکم پشت کمرش چفت هم شد... نگاهم مات صورتش بود که با آن نگاه پر خواهش و لب های نیمه باز چشم در صورتم میگرداند... منتظر بودم... با تمام وجود منتظر حل شدن در آغوشش بودم که لب هایش جنبید

... هنوز دیر نشده ها... اگه\_

الان وقت این حرف ها بود؟... الان که من داشتم برای آغوشش جان میدادم؟... کی انقدر وقت شناس شده بود؟... دندان به هم ساییدم و کلافه غریدم

میعاد جان\_

سرش پیشتر آمد و نجوا کرد



جان...جان\_

دیوانه ام کرده بود ...جانم را داشت میگرفت آن وقت دل به دلم  
 نمیسپرد ...منتظر نگاهش کردم که چشمان تب دارش را به  
 چشمانم دوخت ...داشتم زیر گرمای نگاهش ذوب میشدم صبرم  
 سر آمده بود میخواستم با هرچه توان دارم تنش را پیش بکشم  
 و با تنم یکی کنم... حلقه ی دستانم را دور کمرش محکم تر  
 کردم که دیدم سرش پیش آمد چشم بسته با قلبی بی تاب لب  
 از هم باز کردم تا به لب هایش بسپارم که با برخورد نفسش به  
 صورتم و صدایش به گوشم پلک هایم از هم باز شد  
 ...میگم میخوای\_

کفرم درآمده بود که حلقه ی دستانم را باز کرده مشت به سینه  
 اش کوبیده نالیدم  
 !وای خدا...میعاد\_

صدای شلیک خنده اش به هوا رفت ...همانطور که روی تنم  
 خیمه زده بود سر بالا برده از ته دل میخندید و من احمق بودم

که در آن وضعیت و با آن حجم خشم میخواستم سر بالا ببرم و  
 حلقومش را ببوسم...منتظر و با اخم های درهم نگاهش میکردم  
 تا خنده اش جمع شود...با آرام شدن خنده اش سر پایین  
 انداخت و با شیطنت گفت

مطمینی دوره ی خشم ازدهات تموم شده؟\_

نوبت بازی جدیدش بود...دست به پیشانی گرفته پا به تشک  
 کوبیده نالیدم  
 خدایا...خدایا\_

ابرو بالا داد و گفت

طبیعی نیستی خوب...اخه کدوم زنی شب عقدش به شوهرش \_  
 مشت و لگد پرت میکنه...یه نازی عشوه ای چیزی اخه  
 انقدر از دستش کفری بودم که غنچ زدن دلم بابت ان شوهری  
 که گفته بود را ندید بگیرم و بتوپم  
 تو خودت خیلی طبیعی ای؟!...کدوم مردی شب عقدش جای \_  
 قربون صدقه رفتن زنش مسخره بازی در میاره؟

چین های ظاهر شده کنار چشمانش میگفت لبهایش کش آمده  
وقتی جواب داد

خودم قربونت میرم ... فدات میشم ... دورت میگردم ... بده دارم \_  
بهت فرصت جبران میدم؟

تمام حس و نیاز لحظات پیشم از سرم پریده بود حالا دلم فقط  
تلافی میخواست که خلاف حرف قلبم زبان گشودم

نه اصلا بد نیس ... راستشو بخوای الان که دارم فک میکنم \_  
میبینم راس میگی پشیمون شدم ... بهتره جلوی ضررو همینجا  
بگیرم

خواستم به پهلو بچرخم و از زیر دستش بیرون بروم که دستش  
روی پهلویم نشست و گفت  
کجا؟ \_

تخس نگاهش کردم و جواب دادم  
میخوام برم \_

یک ابرو بالا داد و گفت

مگه دست خودته؟ ...بله گفתי دیگه تموم شده از این به بعد \_  
 دیگه اختیار رفتنت دست خودت نیس ...گفتم که تا اخر عمر از  
 دست من خلاصی نداری  
 طاقباز شده گفتم

اگه اینجوریه پس اون مسخره بازی چي بود دراوردی \_  
 ...پشیمون شدی؟ ... پشیمون نشدی؟  
 سرش را پیش آورد و بینی به بینی ام کشید که زیر دلم قلقلکش  
 آمد در همان حال لب به لبم گفت  
 میخواستم ادای روشنفکرا رودرآرم \_  
 لب هایمان درست در یک قدمی هم بود که لب زدم  
 که موفقم نبودى \_

سر به دو طرف تکان داد و گفت  
 متاسفانه من یه مرد به شدت سنتی ام \_  
 و پیش از آنکه حرفی که تا دم لب هایم آمده بودم را بزخم بوسه  
 ی سریعی به لب هایم نشاندم و گفت

ولی از شوخی گذشته میخوام یه قولی بهم بدی\_

میخواستم بگویم تو مرا به آغوش بکش ... تو مرا ببوس ... تو مرا  
 بخواه ... آنوقت قول که سهل است جانم را هم میدهم ... اما در آن  
 نزدیکی صورتش تنها توانستم یک چی خفه

[ن.فردین فر "قرار بی قراری", [19.11.25 18:50

تحویلش دهم که دستش لابه لای موهایم فرو رفت و در حالیکه  
 نوازش دستش پلک هایم را سنگین کرده بود گفت  
 قول بده هر جا که از زندگی با من و تحمل سختیاش خسته \_  
 شدی بهم بگی

میشد از او خسته شد ؟...میشد من از جان خودم خسته شوم  
 ؟...گله مند نگاهش کرده گله مند تر نجوا کردم  
 میعاد\_

انگشت اشاره اش روی لبم نشست و زمزمه کرد

شیش... گوش کن... میدونی که اگه یه روز تو توی زندگیم \_  
 نباشی من میمیرم... ولی اگه باشی و بینم بودن من برات عذابه  
 دق میکنم... روزی صدبار میمیرم پروا... پس قول بده اگه یه  
 روزی از زندگی با من پشیمون شدی بهم بگی خوب؟

نگاهم در صورتش میگشت... دنبال یک جمله میگشتم تا عمق  
 خواستنم را به رخش بکشم... تا به یقین برسد که خواستن من  
 برای یک عمر هم کم است چه رسد به چند روز... همزمان که  
 تماشایش میکردم دستانم بالا رفت و صورتش را قاب گرفت , در  
 نهایت لب از هم باز کرده گفتم

من ممکنه یه روزی از زنده بودن و زندگی کردنم پشیمون \_  
 بشم اما از زندگی با تو هیچوقت پشیمون نمیشم میعاد... مطمئن  
 باش

نگاهش نوازشگونه در صورتم چرخید و چرخید و چرخید و جانم  
 را به آتش کشید و در نهایت زمزمه اش قلبم را زیر و رو کرد  
 عاشقتم \_

دل‌م برای شیرینی کلامش رفت و لبخند میهمان لب‌هایم شد  
 ...دهان باز کردم که من بیشتری که میخواستم بگویم در اسارت  
 لب‌هایم ادا شد و در اغوشش فشرده شدم ...یک دستش دور  
 کمرم حلقه بود و با تمام وجود مرا به خود میفشرد ، دست  
 دیگرش کنار گونه ام بود و بوسه‌هایش از لب‌هایم به بناگوشم و  
 گردنم و سپس به قفسه‌ی سینه ام رسیده بود ...برخلاف هم  
 اغوشی پیش ساکت نبود ...تمام مدت عاشقانه میسرود و قلبم را  
 مجنون و مجنون تر میکرد

و من در میان عاشقانه‌های او بود که جان تازه می‌گرفتم وقتی  
 که در میان نفس‌های تندش صدایم میزد  
 همه کس میعاد ...دارو ندار میعاد ...زندگی میعاد\_

وقتی که گرمای تنش به تنم رسید و من با هر چه جان داشتم به  
 سینه فشردمش و او کنار گوشم نجوا کرد  
 میمیرم برات\_

و من تنها توانستم یک خدا نکنه‌ی نصفه نیمه تحویلش دهم

وقتی که در اغوشش پرواز کردم و به آسمان ها رسیدم و در نهایت پا به بهشت گذاشتم و زیر باران بوسه هایش قرار گرفتم ...

رو به روی هم و چشم در چشم هم دراز کشیده بودیم ... دست او دور کمرم بود و نوازش وار بالا و پایین میشد و دست من روی سینه اش ... رطوبت پوستش را زیر انگشتان دستم حس میکردم و ضربان قلبش که هنوز به ریتم آرام همیشگی باز نگشته بود ... نگاهی میکردم که با نگاهی آرام تماشا می کرد ... و من فکر میکردم چه زود دلم برای آغوشش تنگ شده ... لبخند محوی که روی لبش نقش بست لبخند بزرگتری تحویلش دادم که پرسید خوبی؟ -

خوب ... عالی ... بینظیر ... معرکه ... چقدر این کلمات از بیان احوال آن لحظاتم عاجز بودند ... آخر من چطور حال زنی را که دقایق طولانی پرواز کرده و در نهایت در بهشت فرود آمده را با چند



کلمه بیان میکردم؟... فکر کردم گاه کلمات چقدر برای بیان  
حس آدمی حقیرند و از سرناچاری پلک باز و بسته کرده لب زدم  
خوبم\_

با دم عمیقی که گرفت قفسه ی سینه اش زیر دستم بالا و پایین  
شد و بعد پچ پچ گونه گفت

هنوز باورم نمیشه این اتفاقی که افتاده واقعی بوده\_

چقدر حالمان شبیه هم بود... من هم هنوز به بیداری و واقعیت و  
این باران خوشبختی که بر سرم باریده بود شک داشتم که گفتم  
منم\_

حرکت دستش بر گودی کمرم متوقف شد

نگاه از چشمانم گرفت و گفت

اون شب که تو بغلم خوابیدی... من تا صب خواب به چشمم \_  
نیومد... تا خود صب چشم به سقف اتاق دوختم و به خدا گله  
کردم... بهش گفتم هیچوقت به خاطر چیزایی که بهم ندادی  
بهت گله نکردم... هیچوقت نپرسیدم چرا... هیچوقت ناشکری

نکردم... گفتم حتما صلاحی تو کار بوده... حتما اینجوری به نفعم  
 بوده... حتی وقتی اون غده ی لعنتی تو سرم پیدا شد بازم  
 ناشکری نکردم, گله نکردم... اما الان ازت گله دارم خدا... گفتم  
 حداقل جای همه ی اون چیزایی که ازم گرفتی... جای همه ی  
 اون چیزایی که بهم ندادی این دختریو بهم بده... داغشو به دلم  
 نذار... چی از بزرگیت کم میشه اگه منو به این یه آرزوم برسونی  
 .... چی کم میشه اگه

لرزش صدایش مانع از ادامه ی کلامش شد... برق اشک درون  
 چشمانش قلبم را آتش زد و خاکستر کرد که بی هوا سر پیش  
 بردم و بوسه ای روی پلک چپش کاشتم با حس خیزی زیر لب  
 هایم سر عقب کشیدم که رد اشک جاری از گوشه ی چشمان  
 بسته اش آتشم زد... دست پیش برده کنار گونه اش گذاشتم  
 میعاد جان\_

پلک باز کرد و با صدایی دورگه گفت

اگه این یه خوابه نمیخوام بیدار شم پروا... اگه خیاله نمیخوام \_  
 تموم شه... اگه هر چیزی غیر از واقعیته من نمیخوام دیگه به  
 ... واقعیت و زندگی بدون تو برگردم

نگاهم به قطره اشکی بود که از روی تیغه ی بینی اش سر خورده  
 سمت دیگر صورتش میرفت... دیدن اشک هایش صبر ایوب  
 میخواست و استقامت کوه که من نداشتم... دلم خنده هایش  
 ... شیطنت ها و حتی اذیت هایش را میخواست... تماشای میعاد  
 غمگین از توان من خارج بود که تلاش کردم با جمله

[ن. فردین فر "قرار بی قراری", [19.11.25 18:52

ای خنده را میهمان لحظاتمان کنم... دست برده قطره اشک را  
 گرفتم و با شیطنت گفتم

فکر نمیکنم خواب و خیال باشه... یعنی درد تن و بدنم \_  
 مطمینم میکنه که خواب نیس

به آنی چشمانش درشت شد و با نگرانی گفت  
 اذیتت کردم؟ \_

شبیهِ خودش چشمکی زدم و گفتم

اذیت که نه ولی حسابی چلوندیم\_

لبخند روی لبش به اندازه ی تمام دنیا می ارزید وقتی که دست

پیش آورد و بینی ام را بین انگشت شست و سبابه فشرد و لب

زد

چلوندنی هستی خوب\_

دست که عقب کشید در حالیکه بینی ام را با دست ماساژ

میدادم نالیدم

یه دماغم از دستت در رفته بود اونم له کردی\_

حال و هوایش عوض شده بود که تنش را پیش کشید و در

حالیکه مرا به آغوش میسپرد گفت

بیا بغلم از دلت در آرم عشقم\_

برق شیطنت نگاهش میگفت که همه چیز با یک به قول خودش

بغل تمام نخواهد شد که نالیدم

نه ممنون هنوز جای بغل قبلیت درد میکنه\_

با صدا به حرفم خندید و گفت

منحرف من فقط میخواستم بغلت کنم\_

سری تکان دادم و گفتم

همیشه با بغل شروع میشه بعدش کار به جاهای باریک \_

میکشه دیگه

خنده اش شدت گرفت و گفت

بین خودت داری سر شوخی رو باز میکنیا\_

دلم برایش پرمیکشید که بی هوا و بی ربط به جمله اش گفتم

دوست دارم\_

لحظه ای مات چهره ام شد و بعد ناگهان سر پیش آورد و لب

هایش را به لب هایم نزدیک کرد... مطمئن بودم این بوسه شروع

یک هماغوشی دیگر است حالت نگاه و نوع نفس هایش هشدار

میداد و اگر صدای ناله های معده ام نبود قطعاً بهترین همراه دنیا

بودم اما ضعف به حس خواستنم غلبه کرده بود که میان بوسه

های پر عطشش که نرم و پشت هم بر لب هایم مینشست  
صدایش زدم

میعاد\_

بوسه هایش را متوقف نکرد... در میان رفت و آمد لب هایش  
جواب داد

جان\_

دلَم نمیخواست وقتی اینطور با حرارت مرا میبوسید و  
خواستنش غوغا میکرد حال خوشش را زایل کنم اما واقعا توان  
همراهی نداشتم که خجالت زده دست روی سینه اش گذاشتم  
...سر که عقب کشید با لحنی خجول گفتم

خیلی گشمنه میعاد\_

جاخورده نگاهم کرد که چشم دزدیدم همان لحظه صدای  
خندانش در گوشم نشست

حق داری خوب کلی کالری سوزوندی\_

بی هوا مشت به سینه اش زدم و دلخور گفتم

نه خیر دو روزه غذای درست و حسابی نخوردم\_

چرای بهت زده اش را که شنیدم بی نگاه به صورتش جواب دادم

نگرانت بودم غذا از گلوم پایین نمیرفت\_

با تکان تخت نگاهم بالا رفت به لب تخت رسیده بود که گفتم

کجا میری؟\_

به سمتم برگشت و جواب داد

شام و شیرینی گرفته بودم برم بیارم برات\_

تصور غذا خوردن در آن تخت خواب که بنظرم فقط با اسید تمیز

میشد صدای جیغم را درآورد

با این وضعیت؟... اینجا؟... با این دستای کثیف؟... محاله من \_

اینجوری غذا بخورم

خنده اش با سری که به تاسف تکان میداد همراه شد... که دست

دراز کرد و درحالیکه مرا به سمت خود میکشید گفت

وسواسی خانوم اول میریم حموم بعد شامتو میدم\_

وقتی به آغوشم کشید و از جا برخاست و به طرف درب حمام به  
 راه افتاد، دست دور گردنش حلقه کرده با شیطنت گفتم  
 امروز خیلی از کمرت کار کشیدیا... نگیره یه وقت\_  
 چشمکی حواله ام کرد و جواب داد  
 با یه بغل جبران میشه خیالت تخت\_

[ن.فردین فر "قرار بی قراری"، | 19.11.19 19:58

پارت\_#66

قرار\_بی\_قراری#

کنار دیوار پیاده رو ایستاده بودم... یک شانه ام را به دیوار تکیه  
 داده و نگاه شیفته ام را به مردی دوخته بودم که خلاصه ی تمام  
 خوب ترین ها و محبوب ترین های زندگی این روزهایم بود  
 ... کمی آن سوتر مقابل درب دفترخانه ایستاده مشغول صحبت با  
 دومرد پیش رویش بود... نگاهم به قامت رعنائش بود که یک سر  
 و گردن از آن مردها بلندتر بود و من نمیتوانستم در دلم قربان



صدقه اش نروم... عادت‌تی که تازگی‌ها پیدا کرده بودم و فکر کنم  
 کمال همنشینی با او بود که در من هم اثر کرده بود... جوری  
 تماشایش میکردم انگار نه انگار که هر روز ساعت‌ها یا در حال  
 تماشایش بوده‌ام یا در آغوشش... عطش خواستنم گویا با  
 رسیدن به او کمتر که نه بیشتر شده بود و من هر روز و هر لحظه  
 حریص ترش میشدم... چشم به اندامش دوخته بودم که در این  
 چهل روزی که از آغاز همسرانگیمن میگذشت به وضوح پرت‌تر و  
 البته برازنده‌تر شده بود... همانطور مشغول تماشایش بودم که  
 چشمم روی کتِ جا خوش کرده روی ساعدش ماند و بی اختیار  
 نقش لبخند روی لبهایم پدیدار شد آخر طاقت نیاورده بود و پس  
 از غر زدن‌های بسیار که از لحظه‌ای که تنش زده بود نثار من و  
 مخترع کت کرده بود و جمله‌ی تکراری

آخه تو این هوا که خرتب میکنه چرا من باید کت بپوشم؟ \_

در فرصت به دست آمده خود را از شرش خلاص کرده بود  
 چشم از کت گرفته بالاتر رفتم که به نیمرخش رسیدم... مدل  
 جدید موهایش بنظرم بسیار به صورتش می‌آمد... موهایی که در

کناره ها کوتاه تر بود و کمی مایل به عقب شانه شده بود...دیروز  
 که پس از پیرایش موهایش به خانه برگشته بود آنقدر به  
 صورتش زل زده لبخند رضایت تحویلش داده بودم که آخر به  
 خنده افتاده گفته بود

تموم شدم پروا\_

و من فکر کرده بودم کاش هرگز این خوابِ شیرین پایان نمی  
 یافت...این خوابِ خوشِ چهل روزه ی دوست داشتنی...این  
 خوابِ سراسر نور و خوشبختی...خوابی که در آن من،ملکه ی  
 سرزمین قصه ها بودم، سرزمینی که حتی شب هایش هم آفتابی  
 بود بس که نور از سر و رویش میبارید...سرزمینی که پادشاهش  
 هر روز تاج خوشبختی تازه ای بر سرم میگذاشت  
 بس که عشق به رگ و پی ام تزریق میکرد و دل به عاشقانه  
 ... هایم میداد

درست فردای روزی که همسرانگی را در کنارش آغاز کرده بودم  
 با یک ساک کوچک پر شده از وسایل شخصی و یک کیف لپ  
 تاپ به خانه ای که در آن ساکن بودم کوچ کرده و قصه ی ما

آغاز شده بود... قصه ای سراسر عشق و شور و دلدادگی... یک  
 زندگی سراسر ناز و نیاز... و من در تمام آن مدت فکر میکردم  
 که اگر زندگی، حال این روزهای من است پیش از این من به چه  
 مشغول بودم؟... بنظرم تمام روزهای پیش از آن گذران بیهوده  
 ی عمر بوده... پیش از این من یک مرده ی متحرک بوده ام که  
 تنها قادر به تنفس بود و بی هدف روزگار میگذراند که حال با دم  
 مسیحایی یک فرشته زنده شده بود و طعم زنده بودن را  
 میچشید... روزها به نرمی خیال به شب میرسید و شب ها به  
 زیبایی رویا در اغوشش صبح میشد... در اغوش او که خواب را  
 به خود حرام میکرد و میدانستم آن هنگام که مرا به اغوش  
 خواب میسپرد چشم به صفحه ی لپ تاپ دوخته و تا طلوع  
 سپیده مشغول تلاش برای ساختن یک زندگی بهتر برای من  
 میشد و من این را تنها از صدای برخورد سرانگشتانش به صفحه  
 کلید میفهمیدم که گاه در سکوت نیمه شب باعث میشد میان  
 خواب و بیداری چشم باز کنم و ببینمش که کنارم به تاج تخت  
 تکیه داده و عمیقا در دنیای کار غرق شده

و روز... تمام روز میعاد متعلق به من و دنیای کوچکم بود... صبح  
و صبحانه ای که با عشق روی میز چیده میشد و پروایی که سر  
میز منتظر میماند تا قامت عزیزترینش در قاب در اتاق خواب  
ظاهر شود و با گفتن  
صبحت بخیر دریایی\_

او روزش آغازش شود و به عادت این روزهایش لقمه از دستش  
... بگیرد و با دست خودش لقمه به لب هایش بسپارد  
در کنار او و در میان شیطنت ها و خنده هایش اشپزی کند... بعد  
از ظهرها دست در دست او خیابان های شهر را گز کند... زیر  
درختان سر به هم ساییده ی چهارباغ و در گرمای تابستان با  
لمس گرمای دستش تا نهایت خوشی پیش برود و فک کند دیگر  
هیچ ارزوی برآورده نشده ای ندارد وقتی ارزوی داشتن او  
... برآورده شده... آن روزها من یک زن بی ارزو شده بودم  
غروب ها در خنکای نسیم میدان نقش جهان و روی چمن های  
مقابل مسجد شیخ لطف الله به تماشای قامت بستنش می  
ایستادم و چهره ی غرق آرامشش را هنگام راز و نیاز با معبود با

ان نگاهِ آرام زیر افتاده تماشا میکردم و پایان روزمان شام  
 سبکی بود که در مغازه های اطراف میدان صرف میشد شامی که  
 گاه یک بستنی بود یا کاسه ای آش یا یک ساندویچ یا ظرفی  
 سیب زمینی سرخ کرده و پس از آن مسیری که دوباره دست در  
 دست هم به سمت خانه طی میکردیم... و در نهایت، شب... شبِ  
 ...عزیز

شب های دل انگیز که در اغوش او و زیر بارش بوسه هایش  
 خواب مهمان چشمانم میشد... چهل روز بود که من خوشبخت  
 ترین زن روی زمین بودم و امروز و اینجا خوشبختی ام با ثبت  
 نام او روی صفحه ی دوم شناسنامه ام کامل شده

[ن.فردین فر "قرار بی قراری"، | 29.11.19 19:58

... بود

یک هفته ی پیش بود که به اصرار میعاد تصمیم به ثبت  
 ... همسرانگی مان گرفتیم

در تمام مدت قبل آن با تمام اصراری که به ثبت محضری داشت  
 زیر بار نرفته بودم... آن دزدیِ گوشیِ مقابلِ دفتر وکیل زهر  
 چشم بدی از من گرفته بود... طوری که نه راضی میشدم میعاد  
 برای گرفتن شناسنامه ام سراغ وکیل بروم و نه پرستو... از  
 طرفی وکیل به هیچ عنوان با پست کردن شناسنامه موافقت  
 نکرده بود و به همین دلیل عملاً مسئله ی ثبت محضری عقد ما  
 منتفی شده بود تا یک هفته ی پیش که موعد جلسه ی دوم  
 دادگاه از راه رسیده بود و من به هیچ ضرب و زوری موفق به  
 نگاه داشتن میعاد در نزد خود نشده بودم چرا که حالا او دو  
 دلیل محکم برای سفر به تهران داشت یکی صحبت با وکیل و  
 دیگری گرفتن شناسنامه ام... هر چه از ترس هایم گفته بودم، هر  
 چه دلواپسی علم کرده بودم، هر چه از نگرانی هایم نالیده بودم  
 کارساز واقع نشده بود

اصرار داشت همه چیز رسمی و قانونی ثبت شده باشد... از حسن  
 های این کار گفته بود... گفته بود صلاح کار در این است که در  
 این دنیای وانفسا همه چیز ثبت شده و قانونی باشد مبادا روزی  
 روزگاری مشکلی برای من در جامعه ی گرفتار در قرقِ گرگ ها

پیش بیاید... گفته بود اینکه همسر قانونی من باشد در پیگیری کار شکایت کمکش خواهد کرد میتواند در جلسات دادگاه حاضر شود و شخصا پیگیر مراحل کار باشد... آنقدر گفته بود و کوتاه نیامده بود تا در نهایت من از موضع عقب نشسته راضی به حضور در محضر شده بودم... به محض شنیدن موافقت من، در یک صبح تابستانی، بعد از اقامه ی نماز و در تاریک روشن هوا با اطمینان دادن به من که پیش از شب باز خواهد گشت راهی تهران شده بود و درست هنگام غروب خورشید بود که شناسنامه به دست به خانه بازگشته گفته بود مقدمات عقد محضری را فراهم کرده... من اما هرچه کرده بودم نتوانسته بودم قضیه را با مادرم در میان بگذارم... منی که حتی در تمام این مدتی که به لطف سیمکارت جدیدی که میعاد برایم تهیه کرده بود هر روز با مادر تماس گرفته جویای احوالش شده از احوالم برایش گفته بودم نتوانسته بودم پرده از رابطه ی شکل تازه گرفته ی خودم و میعاد بردارم... شرم داشتم و آن شرم آنقدر عمیق بود که حتی به پرستو هم حرفی نزنم... هر بار و در هر تماس زبانم برای گفتن واقعیت بیتابی کرده بود و من دندان

رویش گذاشته مانع گفتن واقعیت شده بودم ... حتی وقتی بنا به حضور در محضر شد هم نتوانستم مادر را در جریان بگذارم و در نهایت بار را به دوش میعاد نهادم و او بود که روز قبل با مادر تماس گرفته و بالاخره اجازه ی عقد را گرفت ... هیچ از صحبت هایشان نفهمیده بودم چرا که میعاد برای تماس از خانه بیرون زده بود ... ولی چهره ی آرامش هنگام بازگشت به خانه و پاسخش در مقابل سوال من که با دست هایی که در هم میپیچیدم پرسیده بودم

چی شد؟ ... مامانم چی گفت؟ \_

با لبخندی گرم جواب داده بود

گفت ایشالا خوشبخت شید \_

کمی دلم را آرام کرده بود اما هنوز شرم به قدرت سابق در وجودم باقی بود که تا همین لحظه که شناسنامه ام برای دومین بار به نام زیبایش مزین شده بود نتوانسته بودم با مادرم تماس بگیرم



یادآوری نام مادر سد مستحکم ام را شکست و سیل غم به قلبم  
 راه یافت... سد استواری که میعاد با تبحرِ تمام، در مدتی که در  
 محضر، تنها و بی کس مقابل مرد عاقد نشسته بودیم ساخته بود  
 ...مراسم عقدی که اجازه نداده بود به اندازه ی ذره ای غریبانه و  
 حسرت بار برگزار شود بس که شیطنت کرده بود و خنده  
 میهمان لب هایمان کرده بود...نگاه قدردانم را به نیمرخش  
 دوختم که همیشه و همه جا رفاقت را در حقم تمام کرده بود...  
 آخرینش وقتی بود که در برابر تمام اصرارهای من به حضور  
 خانواده اش در محضر گفته بود

همه چی باید عادلانه و مساوی باشه...وقتی خواهر و مادر تو \_  
 نمیتونن بیان منم ترجیح میدم تنها باشم...بذار این جریانا تموم  
 شه همه ی مراسم و رسمی و سنتی برات برگزار میکنم  
 و وقتی من نتوانسته بودم مانع بغ کردنم شوم و با حالت  
 اندوهگینی گفته بودم  
 چقد تنها شدیم\_

به آغوشم کشیده گفته بود

من که تنها نیستم... وقتی تورو دارم دنیا با منه\_  
 و من خجالت زده شده بودم که او دین و دنیای من شده بود و  
 من اظهار تنهایی کرده بودم  
 با صدای خنده ی بلند سه مرد حواسم از گذشته جمع تصویر  
 مقابلم شد... نمیدانم میعاد چه گفته بود که دو مرد مقابلش  
 آنطور میخندیدند... دو مرد غریبه که شاهدان مراسم عقد ما  
 بودند... مراسمی که برخلاف انتظارم هیچ رنگی از غربت و  
 تنهایی نداشت... هرچه بود لبخند بود و امید... با یادآوری آن  
 لحظات ذهنم به ساعتی پیش پرکشید... وقتی که دوش به  
 دوشش روی صندلی های مقابل سفره ی عقد منتظر عاقد  
 نشسته بودیم... دلم عجیب گرفته و سرم زیر افتاده بود....  
 دستم بند همان حلقه ی ظریفی بود که زینت انگشتم بود و آن  
 را بی هدف دور انگشتم میچرخاند تمام تلاشم را میکردم تا  
 بغض و گریه راه به سر سفره ی عقدم پیدا نکند مبادا شومی  
 قدمشان زبانم لال بختم

[ن.فردین فر "قرار بی قراری"، [19.11.29 19:58

... را شور کند

حلقه را میگرداندم و فکر میکردم چه خوب که در مقابل اصرار  
میعاد برای خرید حلقه مقاومت کردم، قطعاً هیچ حلقه ای حتی  
گران ترین و درخشان ترین حلقه های دنیا هم نمیتوانست جای  
این دلربا ترین را در قلبم بگیرد و به جمله ی میعاد فکر میکردم  
که وقتی خواسته بودم برایش حلقه ای بخرم گفته بود  
حلقه ی من دور قلبم عزیزم۔

برای بار چندم حلقه را گرداندم که دستش روی دستم نشست و  
گرمای نفسش به گونه ام خورد که کنار گوشم پچ زد  
میگم زیر لفظی لازم نبود بخرم؟۔

سربالا برده نگاهش کردم... چهره ی جدیدش هنوز در نظرم  
تازگی داشت که بی اختیار نیمچه لبخندی زده جواب دادم  
دفعه قبل که بدون زیر لفظی بله رو گفتم، الان که همه چی \_  
صوریه

چشمانش برق زد و خیره به چشمانم لب زد  
همین کارا رو میکنی هرروز بیشتر عاشقت میشما\_

دلهم هم صحبتی میخواست نمیخواستم صحبتمان به این زودی  
خاتمه یابد مبادا افکار آزاردهنده دوباره راه به سرم پیداکنند  
...محض کش دادن بحث گفتم

حالا اگه میخریدی ام به جایی برنمیخوردا ...من قبول میکردم\_

لبخندش شرورانه بود وقتی با چشمکی جواب داد  
دیگه وقتی بله رو دادی این کارا خرج اضافیه ...بیکارم واسه \_  
خودم خرج بتراشم؟

چه تلاشی کردم تا مشت حواله ی بازویش نکنم وقتی چین به  
بینی انداخته گفتم  
خسیس\_

به آنی لبخندش جمع شد و با حالت گله مندی گفت  
... من خسیسم یا تو که\_

لب هایش را روی هم فشرد و باقی حرفش را خورد اما من تا  
تهش را خوانده بودم بس که از صبح به انحاء مختلف گله کرده  
بود و دلخوری اش را به رویم آورده بود، به سرعت لب جنبانده  
نجوا کردم

... حالا من یه بار\_

همان دم میان حرفم آمد و با ابروهای درهم گفت  
فقط یه بار؟\_

لب باز کردم تا توضیح دهم که با صدای مرد عاقد سر هردومان  
به سمتش چرخید

مرد روحانی با آن محاسن سفید و لبخند محو روی لب نگاهش  
... بین ما رفت و آمد و در نهایت گفت

خوب انشاءالله به میمنت و مبارکی آماده اید که صیغه ی عقد \_  
رو جاری کنم؟

صدای بله ی زیر لب من و بله ی رسای میعاد که بلند شد...مرد با  
نگاهی به شناسنامه های هر دومان و ابروهایی که بوضوح بالا  
پریده بود گفت

خوب اینطور که اینجا نوشته شده شما قبلا یک بار باهم \_

ازدواج کردید و متاسفانه جدا شدید

سرم بی اختیار زیر افتاد که شنیدم مرد ادامه داد

انشالله که این بار با علم و آگاهی بیشتری زندگی رو شروع \_

میکنید و در کنار هم عاقبت به خیر بشید

با شنیدن انشالله میعاد گویا از آن فضا دور شدم...صداها در

سرم کمرنگ و کمرنگ تر شد و من انگار که خودم با دست

خودم گوش هایم را گرفته بودم تا چیزی نشنوند، مثل چشمانم

که زیر انداخته بودم تا چیزی نبینند دلم میخواست زودتر آن

لحظات بگذرد و مرد شناسنامه ی لعنتی ام را که نام دومرد در

آن به چشم میخورد ببندد و مرا از این فشار سرافکنندگی نجات

دهد...گوش هایم تنها منتظر شنیدن یک کلمه بودند...یک

وکیلیم؟!...تا هرچه زودتر بله را بگویم و از این مخمصه رها شوم و

خدارا صد هزار مرتبه شکر که انتظارم طولی نپایید و صدای مرد  
به گوشم رسید

دخترم بنده رو وکیل خودت میکنی تا خطبه رو جاری کنم؟\_  
سرم به سرعت بالا رفت تا بله را بگویم که سنگینی نگاهی سرم  
را به سمت چپ چرخاند... میعاد بود که با لبخندی وسیع و  
نگاهی سراسر عشق تماشا میمیکرد... لبخندش مسری بود که  
بی اختیار لب هایم کش آمد و خیره به چشمانش جواب دادم  
بله\_

همان لحظه لب هایش از هم باز شد و بی صدا لب زد  
عشق من\_

لبخندم بزرگ تر شد که صدای عاقد باعث شد چشم از صورتم  
بگیرد و به مقابل بدوزد، من اما هنوز مات نیمرخ اش بودم که در  
جواب عاقد که پرسید

پسرم شمام به من وکالت میدید؟\_

با قاطع ترین لحن ممکن بله را تحویل داد... هنوز در حال  
تماشای نیمرخش بودم که صدای عاقد نگاهم را به آن سو کشید  
ببینید شمام مثل بچه های من میمونید... میخوام همون \_\_  
نصیحتی رو به شما بکنم که به بچه های خودم میگم... از امروز به  
بعد دیگه وقت اونه که چشم رو عیبای هم ببندید و چشمتون  
بیشتر به خوبیای هم باشه... صبورتر باشد و با بد و خوب هم  
کنار بیاید... برید با هم بسازید

نگاهم هنوز به چهره ی مرد و حواسم به کلام دلسوزانه اش بود  
که با شنیدن صدای میعاد چشمانم گشاد شد و نگاه متحیرم به  
سمتش چرخید که در حالیکه با دست به من اشاره میکرد  
میگفت

حاج آقا به خانوم باید بگین یکم بیشتر با من را بیاد \_  
شوکه و ناباور نگاهش میکردم که کلام مرد عاقد آب روی آتشم  
شد

پسرم شما که پسر با ایمانی هستی حتما میدونی که اسلام در \_  
مورد زن چه سفارشایی داره... میفرماید المرآه ریحانه یعنی چی



؟... یعنی زن گله ...لطیفه ...شما باید همیشه با نرمی و ملایمت  
 باهاش رفتار کنی ...باید با دلش راه بیای ...ازش مراقبت کنی  
 ...درست مثل یه گل که مواظبی پژمرده نشه همونطور باید از  
 روح و جسم خانومت مراقبت کنی

جواب مرد بادبزن جگرم شده بود که به محض شنیدن صدای  
 میعاد که گفت

بله فرمایش شما درسته\_

سقلمه ای به پهلویش زدم و با نگاهی که به

[ن.فردین فر "قرار بی قراری", | 19.11.19 19:58

سمتم انداخت در حالیکه با ابرو به مرد که در حال نوشتن چیزی

روی برگه های مقابلش بود با نیش باز پچ زدم

خوردی؟...گرفتی چی شد دیگه؟...فرمودن زن ریحانه \_

اس...حالا فهمیدی کی باید با اون یکی را بیاد؟

همان لحظه سرش نزدیک آمد و خیره به چشمانم جوری که فقط  
من بشنوم نجوا کرد

پی مشت و لگدت به تنش نخورده که این حرفا رو میزنه \_  
ریحانه خانوم ... بهش بگم دستت هرزه؟

نیشخندی به صورتش زده پچ زدم

حرف که سندیت نداره ... مدرک محکمه پسند باید ارائه بدی \_  
که فعلا تن و بدن من پر از مدرک ... کبودیای روی لبم ... گردنم  
صدایم را پایین تر آورده لب زدم  
سینه ام \_

دیدم که لب هایش را داخل دهانش کشید و سپس در حالیکه  
لبخندش را میخورد گفت

اولا که اونا مهر عشقه زدم یادگاریای منه باید همیشه باشه \_  
... ثانیاً واسه تو که بد نشد به بهونه ی کبودی لبِت اون رژ قرمز  
رو زدی دل منو خون کنی

ریز خندیدم که لب هایش کش آمد و احتمالاً برای پیشگیری از بلند شدن صدای خنده اش به سرعت نگاه گرفت و به رو به رو چشم دوخت... به طبیعت از او به رو به رو برگشته به مرد عاقد چشم دوختم که هنوز مشغول نوشتن بود، همان لحظه صدای میعاد توجهم را جلب کرد... از گوشه ی چشم دیدمش که به سمتم مایل شده و همانطور که نگاهش به مقابل بود گفت  
 نظرت چیه من باب تمکین از شوهرم بگم یه منبر برات بره؟\_  
 کامل سر به سمتش چرخاندم که دستش در حالیکه عدد سه را نشان میداد بالا آمد و با آهسته ترین حالت ممکن بی آنکه نگاهم کند نجوا کرد  
 !سه بار بهم نه گفتی ...سه بار\_

یادش نرفته بود و نمیرفت ...راه و بی راه هم به رویم می آورد  
 مبادا فکر کنم دلخوری اش کم رنگ شده ...لب باز کرده با  
 دلخوری گفتم

از صب این صدمین باریه که داری به روم میاری و غر میزنی \_  
 ...یه دیروز بهت نه گفتما ...حالا هی بگو سه بار ...سه بار

بلافاصله سرش به سمتم چرخید و با حالتی که شبیه پسر بچه  
های تخس بود گفت

دیگه بدتر ... تو یه روز سه بار بهم نه گفتی ... پسم زدی \_  
... غرورمو شکستی... نابودم کردی

حالت چهره اش و آن لحن نمکینش به شدت به خنده وادارم  
میکرد و من چه تلاشی میکردم که نخندم وقتی گفتم  
حالا بین چجوری قضیه رو بحرانی میکنیا ... یه دیروز حاله \_  
... خوش نبود اضطراب داشتم گفتم نمیتونم

میان حرفم آمد و

همون یه دیروزت اندازه ی یه سال شکنجه بود تازه تا صبحم تو \_  
بغلم خوابیدی رسماً ریاضت کشیدم ... بعدم مگه فقط همینه  
؟... یه هفته قبلش چی؟ ... اونو چی میگی ؟

نتوانستم خودداری کنم و با نیش باز جواب دادم

اونو که عذر شرعی داشتم از حاج آقا پیرس شرایطشو بهت \_  
میگن

یک ابرو بالا داد و گفت

والا بیشتر شبیه این بود که من جزام دارم نمیداشتی دستم \_  
..بهت بخوره ...بغل و غیره که پیش کش

برای لحظه ای حس کردم دلخوری اش واقعی و از ته دل است  
،مخصوصا که در ایام عادت ماهانه ام به شدت بدخلق شده بودم  
و حتی نگذاشته بودم شب ها در آغوشم بگیرد و گویا رفتارم  
غلط انداز بوده که خیال پس زدنش در سرش رنگ گرفته بود  
،اما واقعیت آن بود که من نسبت به بوی بدنم حساس شده بودم  
و مدام فکر میکردم بوی گندی میدهم که اگر به آغوشش بخزم  
مشامش را خواهد آزد ناچار فاصله میگرفتم و دلخوری اش را  
به جان میخریدم وقتی میگفت

دلم برات تنگ شده بی انصاف ...لااقل بذار چند دقیقه بغلت \_  
کنم

در صدد دلجویی درآمده با لحن ملایمی پچ پچ کردم

میعاد جان من اون روزا یکم حساس شده بودم میدونم اخلاقم \_  
 خیلی مزخرف شده بود ولی باور کن نمیخواستم ناراحت کنم  
 ... من مشکلم شرایط خودم بود نه تو

ناگهان با یادآوری چیزی لحنم حالت گلایه گرفت

خوبه اون روزایی که روزی سه بار میفرستادیم حموم یادت \_  
 نیس... به خدا همه اش فک میکنم استخونام نم کشیده انقد که  
 ... زیر آب

با جوابش کلامم برید و لب هایم از حیرت از هم باز ماند  
 چقدم که تو بدت میومد \_

... لحظاتی کلامم را گم کردم

بس که از جوابش جاخورده بودم ... چند باری لب هایم را باز و  
 بسته کردم تا در نهایت با لحن حیرت زده ای نجوا کردم  
 میعاد \_

لب هایم را به ضرب و زور نگه داشته بود تا کش نیابند وقتی  
 نگاه گرفت و در همان حال گفت

والا به خدا... خوب وقتی از صب تا شب تو بغلمی انتظار داری \_

چیکار کنم؟... نکنه میخوای وایسم و قشنگیاتو تحسین کنم

دوباره تنش را به سمتم مایل کرد و کنار گوشم پیچ زد

! من گفتم بچه ام همیشه عزیزم، نگفتم خواجه ام که \_

هنوز ماتش بودم و لب هایم انگار به هم چسبیده بودند و میل به

جدایی نداشتند... جان کدم تا لب جناندم و آهسته گفتم

خیلی بی حیا شدی \_

دیدم که شانه هایش شروع به لرزیدن کرد و با لبخندی بزرگ

نیم نگاهی به سمتم انداخت و گفت

عزیزم ما که دیگه این حرفارو باهم نداریم ... خجالت مال \_

روزای اوله ... ما دیگه با هم ندار شدیم ... البته توام تو تخت

خواب همچین ماخوذ به حیا نیستیا

لب گزیدم و حرصی پیچ زدم

خجالت بکش \_

همان لحظه سرش به سمتم چرخید و با نگاهی که برق شیطنتش  
چشم را میزد گفت

از چی خجالت بکشم آخه؟ ...ز نمی خوب...بعدم آدم وقتی\_

[ن.فردین فر "قرار بی قراری", | 19.11.19 19:59

یه همچین لعبتی تو دست و بالشه که خجالت نمیکشه کارای  
بهتری میکنه ... کفران نعمت میشه ...میدونی که کفر نعمت از  
!گفت بیرون کند

در بدترین جا و بدترین شرایط ممکن آزارش گرفته بود ...نه  
میتوانستم مشتی حواله اش کنم نه جیغی بکشم نه حتی به  
نشانه ی اعتراض محل را ترک کنم ...تنها یک راه برایم مانده  
بود که به سرعت از آن استفاده کردم...در حالیکه دندان بهم  
میساییدم چشم باریک کرده گفتم

اون سه بار بود که گفتی؟\_

سر به دو طرف تکان داد و گفت



...خوب؟\_

کجخندی زده جواب دادم

بکنش سی بار\_

با ابروی بالا رفته نگاهم کرد که ادامه دادم

در ضمن دیگه پشت گوشتو دیدی منم تو بغلت میبینی\_

با لب های نیمه باز نگاهم میکرد...حالتی که اگر در تنهاییمان  
داشت قطعا یک بوسه میان لب هایش میکاشتم اما حالا و اینجا  
عکس العملم تنها یک لبخند پیروزمندانه بود که باعث شد لب  
بجنباند

... میمیرم که\_

پشت چشم نازک کرده رو گرفتم و خدا نکندش را هم هزار بار  
در دل گفتم...جدا انگار به تریش قبایم برخورده بود که آنطور رو  
ترش کرده بودم...این میعاد جدید که امروز کامل ترین تصویر از  
خود را در مقابلم نمایانده بود در عین شگفت زده کردن رنجیده

خاطر هم کرده بود که از خیر تماشای صورت دوست داشتنی  
اش گذشته بودم... نگاه دلخورم به مرد عاقد بود  
که اشاره ای کرد و دومرد شاهد مقابل میزش قرار گرفتند... به  
تصویر مخدوش شده ی عاقد خیره بودم که صدای نجوایش را از  
کنار گوشم شنیدم  
پروا\_

قطعا نه نگاهش میکردم و نه جوابش را میدادم... به قدر کفایت  
متلک بارم کرده بود و ظرفیتم را تکمیل کرده بود... مصرانه به  
تصویر مقابل خیره بودم که چند لحظه بعد صدایش را با لحنی  
هزاربار دلنشین تر شنیدم  
پروای من\_

دلهم برایش میرفت اما این بار کوتاه بیا نبودم... به دومرد زل زده  
بودم که در حال امضای دفتر پیش روی عاقد بودند در همان  
لحظه نزدیکی سرش را به سرم حس کرده صدایش را از فاصله  
ای نزدیک تر شنیدم  
نگام نمیکنی؟\_

چرا حریف قلبم نبودم که حتی دلش نمی آمد چند دقیقه چشم  
 انتظارش بگذارد؟... آنقدر اصرار کرد و کوتاه نیامد تا در نهایت  
 بالاجبار محض دادن جوابش سر بالا انداختم که بلافاصله گفت  
 قربون اون قهر کردنت بشم... من داشتم باهات شوخی میکردم...  
 دیگر جلودار زبانم هم نبودم که به سرعت به سمتش برگشته  
 گفتم

شوخی نبود خیلی جدی هرچی دلت خواست بارم کردی...  
 لب زیر دندان کشید و گفت

باور کن شوخی بود... گفتم یکم تلطیف فضا کنم خیر سرم...  
 فکر نمیکردم به دل بگیری

حق داشت در تمام لحظات حالاتش فریاد میزد که کلامش از سر  
 شیطنت است و واقعیت این بود که حس و حال من هم دلخوری  
 نبود!... بیشتر دلتنگی بود... اینکه اینطور تنها و بی کس به  
 همسری هم در می آمدیم آن هم وقتی از صمیم قلب راضی به  
 این وصلت بودم و دوست داشتم جهانی شریک و شاهد شادی  
 این لحظه هایم باشد و در کمال تاسف حتی مادر و خواهرم هم

سهمی در این لحظاتم نداشتند دلگیر و بهانه گیرم کرده بود که  
لب برچیده نگاهش کردم... شاید حتی منتظر یک تلنگر بودم که  
اشک هایم را هم به نمایش بگذارم که با دیدن احوالم لب زد  
... قربون چشای اشکیت\_

بدتر بغ کردم که سر کج کرد و گفت

بگم غلط کردم چی؟\_

با دور از جونتی که بلافاصله از بین لب هایم خارج شد ادامه داد  
جوونیه و خامی دیگه... خواستم خودمو برات لوس کنم \_  
...بخشید

آن حالت پشیمانی و دستپاچگی اش برای رفع و رجوع باعث  
شد از موضع کوتاه بیایم و برای تغییر فضا با همان لب های  
آویزان بگویم

زیر لفظی که ندادی هیچ تازه دلمم شکوندی\_

با شنیدن حرفم لبخند دندان نمایی به صورتم زد ، به سرعت سر  
پیش آورد و گفت

یعنی زیر لفظی بدم حله؟\_

نگاهم به برق چشمانش بود که فکری مثل برق از سرم گذشت  
که پرسیدم

لابد زیر لفظیتم بغله دیگه\_

نتوانست جلوی خنده اش را بگیرد ریز خندید و میان خنده  
گفت

...نه زیر لفظیِ واقعیهِ\_

گرمای دستش را روی دستم حس کردم که ادامه داد  
!بغلم اشانتیونشه\_

[ن.فردین فر "قرار بی قراری", [02.12.19 01:51

پارت\_#67

قرار\_بی\_قراری#

با صدای زنگ گوشی از محضر به گوشه ی پیاده رو پرتاب شدم  
...همین صدای زنگ کافی بود تا ضربان قلبم به طرز سرسام

آوری بالا برود و برای لحظاتی قدرت عکس العمل را از دست  
 بدهم... حدس اینکه چه کسی پشت خط است کارسختی نبود  
 ...تنها سه نفر در دنیا شماره ی تماس با مرا داشتند میعاد که  
 همین حالا تصویرش در حالیکه کیف پولش را از جیب عقب  
 شلوارش بیرون میکشید مقابل دیدگانم بود... پرستو و مادرم  
 که البته نمایش نام هر کدامشان روی صفحه ی گوشی تنها یک  
 معنی داشت، هم کلامی من و مادرم... حتی فکر کردن به نام مادر  
 هم باعث میشد عرق شرم به جانم بنشیند... اینکه در نبودش به  
 عقد میعاد درآمده بودم و حتی خودم برای گرفتن اذن ازدواج  
 یک تماس کوتاه هم با او نگرفته بودم خجالت زده ام  
 میکرد... کاش لااقل همان دیروز خودم به او زنگ زده بودم... بی  
 اختیار آهی از سر استیصال کشیدم... طبق عادت همیشه ام  
 ... پشیمانی دیر به سراغم آمده بود... خیلی دیر  
 دست پاچه دست داخل جیب عبایم کرده گوشی را بیرون  
 کشیدم، با دیدن نام مادر روی صفحه ی گوشی نفس لرزانم را به  
 بیرون فوت کردم... کاش میشد، یعنی میتوانستم بی پاسخش

بگذارم اما تصور چهره ی دلواپس مادر باعث شد انگشت دستم  
پیش از آنکه بتوانم فکر دیگری بکنم دایره ی سبز رنگ را لمس  
کند

با کمی تعلل گوشی را به گوش رسانده با صدایی خفه که حتی  
خودم مطمئن نبودم از حنجره ی من خارج شده نجوا کردم  
بله\_

با شنیدن صدای مادر حس کردم تمام گرمای ان ظهر تابستان به  
وجودم هجوم آورد  
پروانه مامان\_

گر گرفته بودم ...به آنی گلویم خشک شده بود و چشمانم دو دو  
میزد ...انگار که مقابلم ایستاده بود و من مثل وقت هایی که  
بدون اطلاعش گند میزدم و البته که کم از ان گندها در کارنامه  
ام نبود سر به زیر انداختم و بی اختیار رو به دیوار چرخیدم  
صدایم را صاف کرده سلامی لرزان تحویلش دادم جوابم را با  
حالتی دردمند داد وقتی گفت

...خوبی دخترم؟... حال و احوالت خوبه؟\_

دلَم میخواست لب باز کنم و با هیجان جواب بدهم  
خوبم... خیلی خوب\_

سپس با ذوق و شوق فراوان از خوشبختی این روزهایم بگویم  
از میعادای که تمام غم‌ها و حسرت‌هایم را با حضور بارانی اش  
شسته بود و به جای تمام آن‌ها حال خوب هدیه کرده بود اما  
حیف... حیف که شرم‌زبانم را به غل و زنجیر کشیده بود و من  
ناچار برای فرار از توضیح خوشبختی‌هایم جواب دادم  
خوبم شما خوبی؟... پرستو عزیز چون همه خوبن؟... از دایی چه \_  
خبر؟... دیگه حرفی نزده؟... راستی از ایمان خبر دارین؟... پرستو  
که به من حرفی نمیزنه میترسم احسان براش در دسر درست  
... کنه

تند و تند جملات را پشت هم ردیف میکردم بلکه بتوانم با بحث  
های حاشیه‌ای حواسش را از اتفاقی که امروز برای من افتاده  
بود پرت کنم، اما یادم نبود هرگز و تحت هیچ شرایطی حواس  
یک مادر از احوال فرزندش پرت نخواهد شد و البته این موضوع



همان لحظه به من ثابت شد... وقتی مادر میان حرفم آمد و با  
لحنی آرام گفت

همه خوبن... تو نگران هیچی نباش... از خودت بگو\_

بعد صدایش پایین تر رفت و با حالتی نرم پرسید

عقد کردی؟\_

چقدر هوای لعنتی ناگهان گرم شده بود... جهنم شده بود اصلا  
... تنم خیس عرق بود که دست برده تکه ای از قسمت جلوی  
لباسم را گرفته تکان تکان دادم تا کمی خنکا به جانم بریزد و در  
همان حال یک بله ی هول زده تحویلش دادم که بلافاصله با  
صدایی که میلرزید و باعث شد تصویر چهره ی غم زده اش به  
وضوح مقابل چشمانم جان بگیرد گفت

الهی خوشبخت شید... عاقبت به خیر شی مامان جان\_

غم صدای مادر از آن سوی خط پرواز کرد و خانه ی قلبم را به  
محاصره گرفت و من به تک و تا افتادم بلکه با حرفی یا سخنی  
قلب دلگیرش را التیام ببخشم که با حالتی سر به زیر انگار که  
مرا میدید گفتم

مامان به خدا من نمیخواستم اینجوری شه ...یهویی شد یعنی \_  
 میعاد گفت اینجوری بهتره ...یعنی خوب برای شکایت و کارای  
 ... دادگاه میتونست

به جان سیمان بین آجرهای دیوار افتاده بودم و سرانگشتانم از  
 زبری سیمان آزرده بود، در تلاش برای دست و پا کردن  
 توضیحی درخور و دلیلی قانع کننده بودم که خود به کمکم  
 شتافت

میدونم دخترم ...میعاد خودش همه چی رو بهم گفت و توضیح \_  
 داد ...قولم داد بعد تموم شدن این قضایا یه مراسم ابرومندانه  
 برات بگیره...بالاخره مادر جون در دهن مردمو که همیشه بست  
 ...مردم چی میگن ...میگن دختره یه مدت غیبش زد بعدم با یه  
 شوهر برگشت اومد اونوقت تا قیوم قیامتتم حرفاشون تمومی  
 نداره ...همین الانش داییت چپ میره راست میاد تیکه بار من  
 میکنه ...به خاطر همین حرف و سخنا بود که من به کسی حرفی  
 نزدم مبادا خدای نکرده بعدها برات حرف دربیارن... حالا تا

انشالله این قضایا ختم به خیر شه بعد یه جور آبرومندانه ای  
... خبردارشون میکنیم

حالش را میفهمیدم یعنی تمام تلاشم را میکردم تا بفهمم... حال  
مادری که از جا و مکان فرزند فراری اش بی خبر است و تحت  
فشار انواع دل آشوبه ها و آماج کنایه ها و زخم زبان های  
اطرافیان قرار دارد و خدا مید

[ن.فردین فر "قرار بی قراری", | 01:51 02.12.19]

اند که روزی چندبار قلبش میشکند و او بندش میزند تا بتواند به  
این اوضاع ادامه دهد... همین بود که زبانم را غلاف کردم تا به  
حرفی نچرخد که چینی قلبش را برای چندمین بار بشکند مثلا  
یک، به بقیه چه ربطی داره که مادر را بیش از این بهم بریزد  
... سکوت کرده مهلت دادم خود را با چند جمله آرام کند که  
ادامه داد

راستش اولش که میعاد قضیه رو بهم گفت اصلا راضی نبودم \_  
... به خودشم گفتم ... گفتم اگه تورو میخواستی چرا ولت کرده

...درسته به روت نمیاوردم ولی حال اون روزات دلمو خون میکرد  
 ...مادر همینه دیگه حتی از چشمای بچه اش دردشو میخونه  
 ...بیچاره اون مادریه که درد بچه اشو بدونه اما نتونه درمونش  
 کنه...منم بابت حال اون روزات از میعاد گله داشتم حرفمم رک و  
 راست بهش زدم...ولی وقتی قضیه ی مریضی و گرفتاریاشو  
 گفت بهش حق دادم...حتی اعتمادم بهش بیشتر شد...دلمم  
 براش ریش شد...دیدم این بچه به خاطر اینکه تورو شریک  
 گرفتاریاش نکنه ازت دل کنده...دیدم نخواسته تورو پاسوز  
 خودش کنه...مردونگیش بهم ثابت شد...حرفاش باعث شد  
 محبتمم بهش بیشتر شه...وقتی ام قبل اینکه من حرفی بزنم  
 گفت بعد این جریانایه مراسم آبرو مندانه برات میگیره، دیدم  
 چطور حواسش به آبروت هست دلمم آروم گرفت...گفتم حداقل  
 الان بچه ام تو غربت بی پناه نیست...پشت داره...کس و کار  
 داره...یه مرد داره که نمیداره آب تو دلش تکون بخوره  
 اشکی که از صبح به هزار ضرب و زور در خانه ی چشمم حبس  
 شده بود با جملات مادر غل و زنجیر شکسته روی صورتتم راه  
 گرفته بود...یارای سخن نداشتتم...از طرفی دلم برای مادرم و

عطر تنش پرمیکشید و از سویی کلام غریبش قلبم را آتش میزد  
 ...دست به دیوار گرفته بی صدا اشک میریختم گویا او هم عنان  
 اختیار از دست داده بود که با صدایی که بغض در آن بیداد  
 میکرد گفت

عزیز جون داره میاد این وری نمیخوام حرفامو بشنوه ...بعدا \_  
 بهت زنگ میزنم ...مواظب خودت باش مامان جان ...خوشبخت  
 باشی

خداحافظی سراسیمه ای که گفت حالی ام کرد که آمدن  
 عزیزجان بهانه بود ...گریه مجال صحبت بیشترش نداده بود و  
 مادرم میدانست صدای گریه اش چطور ویرانم میکند که رحم  
 کرده سخن کوتاه کرده بود ...با قطع تماسش گوشی را پایین  
 برده از سر ناچاری ...از کوتاه بودن دستم برای لمس صورت  
 قرص ماهش دستم را نوازش گونه روی نامش کشیدم که همان  
 لحظه دستی دور شانه ام حلقه شد و صدای گرم دلنشینی  
 گوشم را نوازش کرد  
 خانوم خودم چطوره؟ \_

سرم زیر تر افتاد... نمیخواستم نقش اشک روی صورت‌م غم به  
دلش بیاورد که نگاهش نمی‌کردم وقتی زیر لب جواب دادم  
خوبم۔

صدایش و لحنش به سرعت جدی شد وقتی گفت  
خوب نیستی پروا... امروز اصلاً خوب نیستی... از خود صب تا \_  
... الانم به هر دری زدم خوب نشدی  
برای لحظه ای سکوت میدان داری کرد تا وقتی که صدای آهش  
را شنیدم و او ادامه داد

اینجور وقتا که نمیتونم حال بد تو خوب کنم احساس عاجز \_  
بودن میکنم... احساس بی عرضه بودن... بالکل از خودم ناامید  
میشم... فکر میکنم چقد به درد نخورم که نه یه زندگی رو به راه  
میتونم برات درست کنم نه حتی حالتو رو به راه کنم  
از شنیدن کلام غمگینش جا خورده بودم... درد خودم یادم رفته  
بود که سر بالا برده چشم به صورتش دوختم... لحظاتی تماشا  
کردم که لبخند تلخی گوشه ی لبش جا گرفت و لب زد

دلتو به چي من خوش کردی دختر جون؟\_

غم چشمانش چقدر سنگین بود... انقدر که کمر خم میکرد و آن  
 ناامیدی ریخته در کلامش که حس سیر شدن از زندگی به جانم  
 میریخت... چرا قانع نمیشد؟... چرا باورش نمیشد تنها دلخوشی  
 زندگی من است؟... چطور و با چه زبانی باید میگفتم تا باور  
 کند؟.. تا باورم کند... لبخندی کنج لب نشانده گفتم  
 باز که زدی به جاده خاکی آقا میعاد\_

دستم بالا رفت و روی سمت چپ قفسه ی سینه اش انجا که  
 قلبش نوای عشق مینواخت نشست پلک روی هم گذاشته  
 زمزمه کردم

میدونی دلخوشی من خودِ خودِ خودتی؟\_

لبخندش برخلاف انتظارم تلخ ترشد نگاهش به شدت متاسف  
 بود... اما من مصر بودم امید را به چشمانش برگردانم که گفتم  
 دل من به بودن خوشه.. به این محبتی که بی حساب به پام \_  
 میریزی و من حتی از پس جبران یه روزش بر نمیام... دلم به این  
 خوشه یکی تو این دنیا هست که بیشتر از خودم حواسش به

حال و روزم باشه ، که به قول خودت اگه بفهمه ذره ای غصه تو  
 دلمه به هردری بزنه که حالمو خوب کنه ، که خوب بودنِ حال من  
 براش از هرچیزی تو دنیا مهم تر باشه...دلم به این خوشه که  
 میبینم چطور با جون و دل برای ساختن زندگیمون تلاش میکنی  
 که حتی خواب شب و به خودت حروم میکنی که آینده امونو  
 بسازی

دستم بالا رفت به چشمش رسید ...با بسته شدن چشمش نرم  
 روی پلکش را نوازش کرد که ادامه دادم

فک میکنی نمیفهمم شبا تا صب کار میکنی؟... چطور به \_  
 چشمات فشار میاری؟...سردردات دوباره برگشتن ...اینا همه اش  
 به خاطر منه ...من میفهمم میعاد ...میفهمم چطور با همه ی  
 وجودت برای خوشبختی من تلاش میکنی ...تا ابد ممنون و  
 مدیونتم چون هیچوقت نمیتونم نه به خوبی تو باشم نه خوبیاتو  
 جبران کن

[ن.فردین فر "قرار بی قراری" , [02.12.19 01:51



م

دستم که میان پنجه اش قرار گرفت و پایین رفت ... بوسه هایش  
 که روی سرانگشتانم نشست و نجوایش که میگفت  
 جونمم برات بدم کمه ... تو همه کس منی ... دلیل زنده \_  
 بودنمی ... پروای خودمی

دلهم میخواست همانجا دنیا بایستد ... پیش نرود ... لحظه ها پیش  
 نروند ... همین لحظه، همین حال تا ابد تکرار شود و تکرار شود و  
 تکرار شود ... که من از این تکرار سیر نمیشدم ... بخدا که سیر  
 نمیشدم

دستش را میان دستم گرفته به لب هایم رساندم و در مقابل  
 چشمان ماتش بوسیدم و لب زدم  
 تا ته دنیا عاشقتم \_

بالاخره غم بارو بندیش را بست و رفت ... لبخند برگشت و زینت  
 چهره اش شد ... فشار دستش دور شانه ام بیشتر شد و مرا به  
 سینه فشرد که نفس راحتی کشیدم و نگاه گرفته به خیابان

خلوت دوختم... لحظاتی در سکوت آنجا ایستاده بودیم تا اینکه  
صدایش به گوشم نشست

پروا\_

بی نگاه جوابش را دادم

جان پروا\_

که بلافاصله گفت

من نمیخواستم مجبور ت کنم... نمیخواستم نظرمو بهت تحمیل \_  
کنم

از حرفش جاخورده بودم و هم متوجه منظورش نشده بودم که  
سر بالا برده نگاهش کردم که نگاهم نمیکرد... همانطور خیره به  
خیابان ادامه داد

اگه یه سری مسایل پیش نمیومد اصلا اصرار نمیکردم برخلاف \_  
میلت عقدمونو ثبت کنیم... صبر میکردم تا وقتی خانواده ات  
بتونن باشن یه مراسم خوب برات بگیرم

باز هم متوجه نشدم و البته آن یک سری مسایلی که گفته بود  
دلشوره به جانم ریخته بود که پرسیدم  
چه مسایلی؟\_

سرش که زیر افتاد اخم کمرنگی بین ابروانش جا خوش کرده بود  
ایندفعه که رفته بودم دیدن وکیلته یه حرفایی زد که احساس \_  
کردم لازمه هم اون هم احسان بفهمن تو تنها نیستی  
دلجم جوری آشوب شده بود که نتوانستم بپرسم چه حرف هایی  
...و او بود که زحمتم را کم کرد و توضیح داد  
دادگاه داره به نفع تو پیش میره و اینجور که پیداست احسانم \_  
راه دررویی پیدا نکرده بخاطر همین تصمیم گرفته از راه وکیلته  
یه کارایی بکنه ...انگار بهش پیشنهاد رشوه داده ...وقتی ام دیده  
وکیلته راضی نمیشه تهدیدش کرده  
برای لحظاتی لب زیرینش را به دندان گرفت و نگاهم کرد که  
کلافه از این مکث بی موقع لب زدم  
...خوب\_

## سری تکان داد و گفت

خوب من احساس کردم این تنها بودن تو داره کم کم روی \_  
و کیلتم اثر میداره اینکه یه طرف پرونده احسان با نفوذ باشه و  
...یه طرف پرونده یه دختر تنها ممکنه حتی بترسوندش

## دم عمیقی گرفت و ادامه داد

بالاخره ما داریم تو این جامعه زندگی میکنیم...واقعیت جامعه \_  
ی ما همینه که یه زن تنها شرایطش بیشتر اوقات خیلی سخته  
...به قول خودت نگاهایی که بهش میشه، فکرایبی که در موردش  
میشه...حتی وقتی جایی مثل اینجا که میخواد حقشو بگیره  
ممکنه با زد و بند حقش ضایع شه

گویا چهره ام زیادی حالت زاری به خود گرفته بود که از جدیت  
نگاه و لحنش کاست و با لبخند محوی ادامه داد

حالا شاید من زیادی بدبین شدم...شاید بنده خدا و کیلت \_  
اصلا تحت تاثیر حرفای احسان قرار نگیره و تا اخرم محکم  
وایسه ولی من اینجوری دلم قرص تر بود...اینجوری که بتونم به  
عنوان همسر تو...تو جلسه های دادگاهت شرکت کنم...راستش

اینجوری دلم قرصه همه چی درست پیش میره و تو به حقت  
میرسی، یه موقع ام اگه احساس کردم چیزی درست پیش نمیره  
به موقع اقدام کنیم

فکر کردم حق من حالا فقط این است که همین جا وسط خیابان  
یک بوسه ی عمیق مهمانش کنم... لبخند بزرگی از سر خاطر  
جمعی... از سر اطمینان و آرامش تحویلش داده گفتم  
یه بوس طلبت\_

ردیف دندان هایش پیدا شد که دست پیش آورد و در حالیکه  
بینی ام را با دو انگشت میکشید گفت  
با بغل یا بی بغل؟\_

دستش که عقب رفت خودم را به سینه اش فشردم و دست دور  
کمرش حلقه کرده جواب دادم  
بغلم اشانتیونشه\_

سینه اش زیر سرم شروع به لرزیدن کرد که صدایش را از میان  
قفسه ی سینه اش شنیدم

میگم ولی خوب شد عقدمونو ثبت کردیما\_

متوجه منظور جدیدش هم نشده بودم که همانطور خیره به

خیابان پرسیدم

چطور؟\_

صدایش خندان بود وقتی جواب داد

خوب اینجوری اگه با این حالمون گشت ارشاد بگیر تمون لااقل \_

میتونیم ادعا کنیم زن و شوهریم

به خنده افتاده گفتم

حالا اگه اینجوری ام نبود میبردن یه بار دیگه عقدمون \_

... میکردن دیگه

خنده اش بلندتر شد و گفت

خوبه دیگه کار از محکم کاری عیب نمیکنه ...از قدیمم گفتن \_

... تا سه نشه بازی نشه

ناگهان با یادآوری چیزی به سمت صورتش سر بالا برده گفتم

ولی گفته باشم اگه فک کردی ایندفعه بدون زیر لفظی بله \_  
میگم کورخوندی ... برای بار سوم کلاه سرم نمیره  
خنده ی بلندش از آفتاب تابستان هم گرم تر و زندگی بخش تر  
بود ... با لبخندی بزرگ تماشایش میکردم که فاصله گرفت و با ته  
مانده ی خنده اش گفت

بیا زیر لفظیتو بدم تا آبرو حیثیتمونو نبردی \_  
در همان حال دست داخل جیب شلوارش کرد و در حالیکه در  
مقابل چشمان متعجب من چیزی را بیرون میکشید گفت  
بخشید زیر لفظیت یکم بزرگ بود از در محضر رد نمیشد این \_  
بود که گذاشتم دم در تقدیمش کنم  
نگاهم همراه دستش بالا رفت که یه سوییچ بند دزدگیر مقابل  
چشمانم شروع به تاب خوردن

[ن.فردین فر "قرار بی قراری", | 02.12.19 01:51

کرد و همزمان صدایش به گوشم رسید

حالا برای بار سوم بله رو میگی؟\_

نگاه غافلگیرم از سوییچ به سمت صورت خندانش کشیده شد و

حیرت زده لب زدم

میعاد\_

سرش به دو طرف تکان خورد و لب هایش جنبید

جان\_

ناباورانه پرسیدم

ماشین خریدی؟\_

در حالیکه سوویچ را به سمتم میگرفت گفت

چیزی که لایق خانومم باشه نتونستم بخرم...مدل بالا نیست \_

ولی دنده اتوماته که پاهات هی واسه گرفتن کلاج خسته نشه

لبخندم بزرگتر شد و در حالیکه دستم را برای گرفتن سوویچ

دراز می کردم گفتم

من بچه نازی آبادما...این لوس بازی تو کارم نیس تراکتورم \_

می خریدی میروندم



به خنده افتاد و جواب داد

اونو که وسعم نمیرسید فعلا مجبوری با همین کنار بیای تا \_

ببینم از کجا میتونم تراکتور واست جور کنم

سوییچ میان مشتم بود که ادامه داد

بین دوشش داری\_

هیجان زده به سمت خیابان چرخیدم و کلید دزدگیر را فشردم

...با بلند شدن صدای دزدگیر نگاهم میخ ال نود پارک شده ی

گوشه ی خیابان با چراغ های چشمک زن بر جا ماند همان لحظه

صدایش را شنیدم

به این رنگ میگن عنابی ...یادبگیر\_

با خنده به سمتش برگشتم و هیجان زده گفتم

خیلی قشنگه\_

لبخندی به صورتم پاشید و نجوا کرد

هیچی تو دنیا به قشنگی چشمای تو نیست اسمونی\_

دهانم بسته شده بود و تنها میتوانستم لبخند تحویلش دهم که  
با سر به ماشین اشاره کرد و گفت

بشین یه دور بزن ببین چطوره...اگه خوشت نیومد عوضش \_  
کنم

و بی آنکه فرصت گفتن حرفی به من بدهد دستم را میان دست  
گرمش گرفت و به دنبال خود که با گام های بلند به آن سوی  
خیابان میرفت کشید...سوار ماشین شده هنوز درست پشت  
فرمان جاگیر نشده بودم که گفت

فعلا قولنامه اش کردم...خوب دوراتو باهاتش بزن اگه به دلت \_  
نشست بریم سندشو به نامت بزنیم

اینکه قلبش را به نامم زده بود برای من کافی بود دیگر , من دنیا  
و مافیها را میخواستم برای چه ؟...به سمتش سرچرخانده گفتم  
لازم نیس میعاد جان من و تو نداریم که \_

سری به تایید تکان داد و جواب داد

دقیقا منم واسه همین گفتم ...من و تو نداریم ...مال من مال \_  
توئه

حرفش داغ دلم را تازه کرد که بلافاصله کلامش را بریدم  
... ولی مال من مال خودمه \_

باهوش بود...ذهنم را که هم میخواند ...پس به سرعت منظورم را  
دریافت کرد که کامل به سمتم چرخید و در حالیکه دستش را به  
پشتی صندلی ام میگرفت با لحنی بسیار جدی گفت

ببین پروا جان...ما قبلا در این مورد مفصل بحث کردیم ...بهت \_  
گفتم مسئولیت مالی این زندگی به عهده ی منه ...وظیفه ی منه  
که مخارج این زندگی رو تامین کنم ...اون زمینا مال توئه ...تو  
میتونی روشن سرمایه گذاری کنی بفروشیشون یا هرکار دیگه  
ای که دلت میخواد منم همه جوره پشتتم و کمکت میکنم ...ولی  
... دلم نمیخواد ریالی از پول اون زمینا رو خرج این زندگی کنی  
دلخور نگاهش کردم و گفتم

چرا ...حرومه مگه؟ \_

از بالای چشم نگاه ملامت گری به صورت تم کرد و گفت  
 من کی همچین حرفی زدم؟... من حرفم اینه اون پول مال خودِ \_  
 خود توئه ... توام مختاری هر جور دلت میخواد خرجش کنی ولی  
 ...

انگشت اشاره اش را بالا آورد و گفت

تامین مخارج این زندگی فقط با منه ... منم تا جایی که توان \_  
 دارم برای بهتر شدن زندگیمون تلاش میکنم ... اما نمیتونم  
 تحمل کنم تو بار زندگی رو به دوش بگیری ... غیرتم قبول نمیکنه  
 دست دیگرش از پشتی صندلی پایین آمد ، نرم مشغول نوازش  
 گونه ام شد و در همان حال ادامه داد  
 اون شب که ازت خواستم باهام ازدواج کنی یادته بهت چی \_  
 گفتم؟ ... گفتم از مال دنیا هیچی ندارم ولی یه چیزی رو یادم  
 رفت به حرفم سنجاق کنم ... اونم اینه که چشم به مال هیچ کس  
 ام ندارم ... حتی اگه اون آدم بابام باشه که شاهدی هیچ چشم  
 داشتی به مالش ندارم ... حتی اگه عزیزترینم و یه تیکه از وجود  
 ... خودم یعنی تو باشی

از مکثی که میان حرفش افتاده بود استفاده کرده گفتم  
 من فقط میخوام کمکت کنم میعاد جان... این زندگی یه \_  
 طرفش منم... منم توش سهم دارم... همیشه که فقط شریک  
 خوشیا و داشته های تو باشم... من دلم میخواد شریک خوشی و  
 ناخوشی، داشته و نداشته ات باشم... اینکه میبینم انقدر داری  
 خودتو عذاب میدی که چرخ این زندگی خوب بچرخه منو عذاب  
 میده... اینکه میبینم دوباره چشمت مشکل پیدا کرده  
 سردردات شروع شده نگرانم میکنه میعاد... من نمیخوام تو انقد  
 به خودت سخت بگیری و فشار بیاری... اگه پول اون زمینا رو  
 نمیخوای باشه من درکت میکنم دیگه ام اصرار نمیکنم ولی توام  
 باید قول بدی اینجوری با سلامتیت بازی نکنی... به خدا زندگی  
 ما همین الانشم عالیه... باورت همیشه اگه من بگم الان تازه  
 دارم معنی خوشبختی رو میفهمم... نه پول زیاد، نه خونه ی  
 بزرگ، نه ماشین آنچنانی هیچکدوم نمیتونه به اندازه ی یه  
 ساعت زندگی کنار تو به من حال خوب و خوشبختی بده... باور  
 کن اینو دارم از ته قلبم میگم

لبخند رضایت روی لبش میگفت که قانع شده و من میتوانم  
 سخن کوتاه کنم... لب بستم که بلافاصله به حرف آمد  
 تا آخر تابستون چیزی نمونده باید خونه رو تحویل بدیم \_  
 ...دارم رو چنتا باگ کار میکنم ک

[ن.فردین فر "قرار بی قراری", 02.12.19 01:52]

ه مال سایتای معتبره اگه بتونم یه باگم بگیرم بانته اش انقدری  
 هست که بتونیم یه خونه ی خوب رهن کنیم و از اینجا بریم...بذار  
 این کارو تموم کنم اونوقت کارمو کم میکنم چشم... خوبه؟  
 تند و تند سرم را بالا و پایین کرده با حالت بچه گانه ای خوبه  
 گفتم که ادامه داد

حالا آتیش کن بریم ببینیم اوضاع و احوال ماشین چطوره \_  
 به سرعت در جا نشسته دست پیش بردم تا سویچ را بچرخانم  
 که ناگهان نگاهم میخ آویز آینه ی ماشین بر جا ماند...از خیر  
 روشن کردن ماشین گذشته دست بالا بردم و با لمسش همراه  
 نگاهی پرسشگر به سمت میعاد برگشتم که با لبخندی گفت

... مرغ آمینه ... یادگاری رفیق روزای قدیمه \_

با حس گرمای دستش روی انگشتان دستم دست عقب کشیدم  
... دیدم که آویز را از آینه جدا کرد و به سمتم گرفت در همان  
حال گفت

حالا که خودتو دارم دوست دارم یادگاریتم تو گردن خودت \_  
ببینم

دست پیش بردم و قفس کوچک را میان پنجه گرفتم که زمزمه  
اش در گوشم نشست

... همه وقت، همه جا، من به هر حال که باشم به تو می اندیشم \_

تو بیا

تو بمان

... تنها با من تو بمان

[ن.فردین فر "قرار بی قراری", [03.12.19] 21:08

پارت\_#68

## قرار بی\_قراری #

بیشتر از یک ساعت بود که در خیابان های شهر به این سو و آن سو میرفتیم...میعاد اصرار داشت در همین اولین باری که پشت رول اولین ماشینمان هستم تمام زوایای پیدا و پنهان شهر را نشانم دهد...تقریبا تمام خیابان های اصلی شهر را دور زده بودیم و او از هر گوشه و کناری خاطره ای برایم گفته بود انگار مدت ها منتظر چنین روزی بوده تا بتوانم تمام شهر را یکجا همراهی اش کنم و او با جای جای شهرش خاطره بازی کند...از مدرسه ای که میرفته و حتی اولین کتکی

که بخاطر فرار از مدرسه از ناظم مدرسه خورده...مغازه ای که بعد از مدرسه از آنجا قیسی و الو میخریده تا کوچه ی خاطرات کودکی اش و آتش هایی که به قول خودش در آن سوزانده ...حتی بیمارستانی که وقتی پایش شکسته بوده آنجا بستری بوده... تمام خاطرات را جوری با هیجان و گاه با چاشنی لهجه ی اصفهانی تعریف میکرد که حس میکردم تمام آن سال ها همراهش کودکی و نوجوانی و جوانی را طی کرده ام...حس



میکردم تمام آن سالها را با او زیسته ام... او گفت و من خندیدم  
و ذوق کردم تا جایی که به آن خانه ی حیاط دار عزیز رسیدیم  
همانکه با هزار امید و آرزو برای مادرش خریده بود... مرا از کوچه  
پس کوچه ها به مقابل درب خانه رسانده بود و وقتی ماشین  
مقابل خانه متوقف شده بود با لحنی که حسرت از جای جایش  
بیرون میزد و چهره ای گرفته گرفته بود

اینم همون خونه ایه که برای مادر خریده بودم و قسمت نشد \_  
دو سال بیشتر توش بشینه

و من مثل اغلب مواقع که برای دلداری دادنش ناتوان بودم زبانم  
برای سخن گفتن الکن شده بود... فهمیده بودم هرچه او در  
خوب کردن حال من استاد چیره دستی است به همان مقدار من  
ناتوان و بی دست و پا هستم... تلاش کرده بودم لااقل شبیهش  
رفتار کنم که گفته بودم

حتما خیلی زود یه بهترشو برایش میخوری \_

و او با لبخند تلخی گفته بود

اول باید یه خونه واسه تو بخرم ...مگه گنج پیدا کنم که بتونم \_  
دوتا خونه همزمان بخرم

فکر زمین های شمال مثل برق از سرم گذشته بود اما میدانستم  
حتی آوردن نام ان زمین ها اوقاتش را تلخ خواهد کرد که به در  
شوخی زده گفته بودم

!چقد گفتم با بابات اشتی کن \_

با حرفم بالاخره چهره اش کمی باز شده بود و با لبخند شیرینی  
گفته بود

بنظرم باید در مورد پیشنهادات بیشتر فکر کنم \_

و وقتی با خنده گفته بودم

خواستی بری واسه مذاکره ویلای شمالو یادت نره \_

جوابم چشمکی بود که زده بود و با لحن شیطنت باری گفته بود  
اون که اصل کاریه \_

و من چه ساده بودم که فکر میکردم با همین دو جمله حال و  
روزش مثل سابق خواهد شد ...اما او درست تا همین حالا که

دقایق طولانی بود از آن خانه دور شده بودیم همچنان با چهره ای متفکر و اخم های در هم به منظره ی بیرون زل زده لام تا کام حرفی نزده بود... احتمالاً هنوز از خاطرات آن خانه فاصله نگرفته بود، جسمش همراه من به این سر شهر آمده بود اما روح و فکرش همانجا مثلاً در حیاط آن خانه و کنار مادرش جا مانده بود!.. با فکر مادر ناگهان جرقه ای در سرم ایجاد شد... به سرعت نیم نگاهی به سمتش کرده صدایش زدم

میعاد جان\_

هنوز در دنیای فکر و خیال بود و نگاهی خیره ی خیابان وقتی به رسم عادت لب زد

جان\_

کمی برای گفتن حرفم دو دل بودم... نمیخواستم با زدن حرفم بیشتر از این احوالش را به هم بریزم... از طرفی فکر کردم شاید به دیداری این گره گور افتاده میان ابروانش از هم باز شود... با زبان لب های خشکم را کمی تر کرده با تردید و لحنی اهسته

گفتم

میخواهی بریم دیدن عزیز جونت؟\_

اخمش درهم تر شد و بی نگاه جواب داد

شیرین هنوز نرفته\_

چرا انتظار داشتیم به این زودی سی سال تنهایی را فراموش کرده

باشد؟... چرا منتظر بودم این کینه کم رنگ شده باشد؟... چرا

نمیتوانستم شبیه او شوم؟... هرچه میکردم باز هم حتی

نمیتوانستم نزدیک به او رفتار کنم... مثلاً حداقل خودم را وادار

کنم تا درکش کنم... لحظه ای به سمتش سرچرخانده گفتم

خونه نمیتونی بری... ولی میتونی لااقل پارکی جایی ببینیش\_

نفسش را کلافه فوت کرد... سپس دستش بالا رفت و در حالی که

گوشه ی چشمانش را میفشرد گفت

مادر انتظار داره من برم و شیرینو ببینم... هرچقدرم به خاطر\_

این سالها بهم حق بده بازم انتظار داره حالا که گذشته و تموم

شده منم فراموش کنم

پوزخند روی لبش نقش بست وقتی ادامه داد

بالاخره اونم دخترشه ...مادر طاقت دیدن ناراحتی تک \_  
 دخترشو نداره ...مطمینم الان اگه جایی باهاش قرار بذارم ازم  
 میخواد برم دیدن شیرین کاری که نمیتونم انجامش بدم از  
 طرفی نمیتونم رو حرف مادرم حرف بزنم مجبورم پا رو خودم  
 ... بذارم که واقعا نمیتونم ...یعنی فعلا نمیتونم  
 سری تکان داد و با حالتی که نارضایتی از احوالش میباید ادامه  
 داد

حالا هر روز بهش زنگ میزنم دیگه ...اینجوری هم از حالش \_  
 خبر میگیرم هم اون پیش شیرین نمیتونه خیلی حرفی از  
 برگشتنم بزنه و اصرار کنه... منم مجبور نمیشم بهش نه بگم و  
 دلشو بشکنم

سکوتش را به حساب پایان بحث نگذاشتم ...میدیدم و  
 میفهمیدم این دوری کرد

[ن.فردین فر "قرار بی قراری", [03.12.19 21:08

ن و نخواستن مخالف ذات و خواسته ی قلبی اوست ... وگرنه  
 کسی که قلبا چیزی را نخواهد از ان نخواستن رضایت خاطر  
 حاصلش میشود نه بهم ریختگی ... در حالیکه سعی می کردم  
 روی رانندگی با این ماشین به شدت غریبه تسلط داشته باشم  
 گفتم

اینکه تو یه شهر با فاصله ی چنتا خیابون ازش زندگی میکنی \_  
 و از دیدن خودت محرومش کردی و فکر میکنی با شنیدن  
 صدات دلش

آروم میگیره خیلی ستمه میعاد ... این حقش نیس ... اون میدونه  
 تو نزدیکشی و این نرفتنت به دیدنش خیلی عذاب اوره ... حداقل  
 اگه تهران یا جای دوری بودی میگفت چاره ای نیست و تحمل  
 میگرد اما اینکه نزدیکی و دوری میکنی براش خیلی سنگینه  
 ... اونم مادر بزرگی که هم حق پدری وهم مادری به گردنت داره  
 از گوشه ی چشم دیدم که کلافه چند بار دو دستش را روی  
 صورتش کشید، سپس به سمتم برگشت و با لحن نسبتا تندی  
 گفت

میگی چی کار کنم؟\_

گل و شیرینی بگیرم دستم برم دیدنش بگم دستتون درد نکنه  
 که سی سال گند زدین به زندگی من... که واسه یه ساعت کیف و  
 حال خودتون منو به وجود آوردین و بعد مثل یه تیکه آشغال از  
 زندگیتون پرتم کردین بیرون... که یه عمر مثل انگل بهم نگا  
 کردین و مواظب بودین نزدیک زندگیاتون نشم، مبادا حریم  
 خونواده اتون بهم بخوره آرامشتون سلب شه... زندگی  
 خصوصیتون خدا نکرده مشکلی براش پیش بیاد... برم تشکر کنم  
 که یه کوه عقده تو دلم کاشتن که تا روزی که نفس میکشم یادم  
 نمیره... برم چی بگم پروا؟... برم چی بگم؟

صدایش آنقدر بالا رفته بود که به فریاد بدل شده بود... خیلی  
 دردش آمده بود که آنطور فریاد میزد و من چه تلاشی میکردم  
 شبیه میعاد آرامی باشم که مثل رود جاری میشد و دردها و غم  
 هایم را میشست وقتی ماشین را به کناری کشیدم... به سمتش  
 چرخیدم... دستانم را پیش برده دست های مشت شده اش را  
 گرفتم و با نرم ترین لحن ممکن گفتم

میعاد جان من میفهمم چقدر بهت سخت گذشته... میفهمم \_  
 حتی یادآوریش چقدر عذابت میده... میفهمم توقع زیادیه که  
 ازت بخوام پدر و مادرتو ببخشی چون واقعا از نظر خودمم  
 کارشون قابل بخشش نیست... ولی از طرفی دارم میبینم این  
 نبخشیدنه داره چه به روزگارت میاره

هنوز دستانش مشت بود ، وقتی نگاهم به سمت صورتش بالا  
 رفت رگ بیرون زده ی پیشانی و فک محکمش میگفت هنوز  
 طوفان آرام نگرفته که نرم ادامه دادم

اگه نبخشیدن بهت آرامش میداد، اگه میدیدم با این \_  
 نبخشیدنه حالت خوبه هیچوقت حرفی نمیزدم... ولی میبینم که  
 حالت خوب نیس... کینه بهت نمیسازه... این نفرت مثل خوره  
 ... شده داره روحتو میخوره

مشت هایش محکم تر شد ... داشتم راه را اشتباه میرفتم؟... هول  
 زده به سرعت ادامه دادم

پدر و مادر ریشه های آدمی... وقتی تصمیم میگیری ریشه \_  
 هاتو قطع کنی در واقع اولین ضربه رو به خودت میزنی



آدم بدون ریشه هاش دووم نمیاره، این حرف درمورد هرکسی ام  
 درست نباشه در مورد تو هست میعاد جان... تو آدم بریدن از  
 ریشه هات نیستی مخصوصا حالا که میبینی چطور دارن به آب و  
 آتیش میزنن برای جبران نمیتونی نبخشیشون... با دوری کردن  
 داری عذاب میکشی... من حرفم اینه حالا که نبخشیدن حالتو  
 خوب نمیکنه چرا یه بار بخشیدنو امتحان نمیکنی؟

نگاهش کردم... سرش زیر افتاده بود و باز شدن مشت هایش  
 میان دستانم نشان میداد کمی از فشار و التهاب لحظات پیشش  
 کاسته شده... در سکوت تماشایش میکردم و منتظر نتیجه ی  
 سخنانم بودم که بعد از سکوتی کوتاه همانطور سر به زیر لب باز  
 کرد

حتی اگه یه روزی بتونم ببخشم بازم نمیتونم فراموش کنم\_

درگیر فهمیدن کلامش بودم که سرش بالا آمد و خیره به  
 چشمانم ادامه داد

فراموش نکردن از نبخشیدن بدتره میدونی چرا؟... چون وقتی \_  
 میبخشی و فراموش نمیکنی هر بار که اون آدمو میبینی همه

چی... همه ی اتفاقا، همه ی خاطرات بدی که داری با همه ی  
تلخیاش یادت میاد... انگار که دوباره دارن برات تکرار میشن  
دوباره ضربه میخوری، دوباره دلت میشکنه، دوباره کینه به دل  
میگیری، دوباره متنفر میشی دوباره باید ببخشی...میفتی تو یه  
دور باطل بخشیدن و نبخشیدن

دستانش که باز شد و دستانم را در بر گرفت بی اختیار سر به  
زیر انداخته خیره ی دستانمان شدم که صدایش را شنیدم  
من شاید ببخشم... اصلا ممکنه ته دلم همین الانم بخشیده \_  
باشم... اما نمیتونم ببینمشون چون هیچی رو فراموش نکردم و  
مطمینم به محض دیدنشون بخاطر اون فراموش نکردنه قراره  
تلخ بشم و تلخی کنم... زخم زبون بزخم و دل بشکنم.... آخرم  
خودم بیشتر از همه اعصابم بهم بریزه... بخاطر همینه که فاصله  
میگیرم

سکوتش که کش آمد فهمیدم نقطه سر حرفش گذاشته از اینکه  
اصرار به فراموش نکردن داشت ناامید بودم که سر بالا برده  
گفتم

برای فراموش کردن باید تلاش کرد...باید انقدر خاطره ی \_  
 خوب بسازی که خاطره های تلخت توش گم شه...انقدر ذهنت  
 پر از اتفاقای خوب باشه که دیگه سالی یه بارم سمت اون سیاهیا  
 ... نری

دلَم بی اختیار گرفته بود که صدایم افت کرد و سرم زیر افتاد و  
 لب زدم

...الانم از اون وقتاییه که من احساس عاجز بودن میکنم\_

یعنی من نتونستم انقدر خاط

[ن.فردین فر "قرار بی قراری", | 03.12.19 21:08

...ره ی خوب برات بسازم که تو گذشته اتو فراموش کنی؟

با فشاری که به دستانم وارد کرد نگاهم به سمت صورتش  
 کشیده شد که با حالتی بسیار جدی گفت

من بهترین خاطره های زندگیمو با تو داشتم...این چهل روز به \_  
 اندازه ی چهل سال خوشبختی برام خاطره ساختی

دلخور نگاهش کرده زبان به گله گشودم

... پس\_

انگشت اشاره اش روی لبم نشست و مانع ادامه ی حرفم شد که  
گفت

من فرصت میخوام پروا... برای فراموش کردن فرصت میخوام \_  
... الان ذهنم خیلی درگیره... بذار کارای شکایت تو تموم شه و  
بتونم یه خونه ی خوب واسه خودمون دست و پا کنم بعد در  
موردش فکر میکنم

چهره ام انگار زیادی آویزان بود که آنطور ناگهانی تغییر حالت  
داد... لبخند وسیعی به صورتم زده با حالت هیجان زده ای گفت  
اصلا شاید موقع خواستگاری گفتم شیرینم با مادر اومد ... هوم؟ \_  
ذوق زده شدم ... از فکر پایان روزهای تلخ میعاد از این فرصت  
دوباره ای که میخواست به خودش بدهد ... از این که میخواست  
صاحب خانواده شود هیجان زده شدم که دستانش را سفت  
فشردم و با نگاهی که مطمئن بودم نورباران شده پرسیدم

واقعنی؟\_

لبخندش پهن تر شد وقتی جواب داد

واقعنی\_

ذوق و شوقم هر لحظه برای رسیدن روز موعود بیشتر میشد که

بلافاصله پرسیدم

یعنی میشه کی؟\_

از جوابش غافلگیر شدم وقتی گفت

میدونی چرا من هنوز به مادر حرفی نزدم؟\_

نمیدانستم که سر به دو طرف تکان دادم و او توضیح داد

خوب راستش بیشتر این کارو بخاطر خودمون کردم ... \_

...بالاخره مادر من یه زن هفتاد ساله است...چند نسل با ما

اختلاف داره...یه زن سنتی با طرز فکر دوره ی خودش ...واقعیت

اینه مادرم هر چقدرم منو دوس داشته باشه و بهم اعتماد داشته

باشه بازم نمیتونه رابطه ی ما و این مدل ازدواجمونه درک کنه

... بالاخره یه توقعاتی از من به عنوان تنها نوه اش داره

با تک خنده ای ادامه داد

به قول قدیمیا آرزو داره خودش دومادم کنه ... بخاطر همین \_  
 میخوام وقتی این جریانها تموم شد خیلی رسمی باهاش پیام  
 خواستگاری ... تا هم خیال مادر تو راحت شه و حرف و حدیثی  
 پشت سرمون نباشه هم مادر دید بدی پیدا نکنه... و چون خیلی  
 دلم میخواد این اتفاق زودتر بیفته سعی میکنم تا دوماه دیگه  
 همه چی رو درست کنم

باورم نشده بود که تکرار کردم

دو ماه دیگه؟ \_

پلک هایش را که روی هم گذاشت بی اختیار ضربان قلبم بالا  
 رفت و جمله اش دریایی خوشی به قلبم جاری کرد  
 نمیخواستم بهت بگم... میخواستم غافلگیر شی... ولی دلم \_  
 نیومد بیشتر از این نگرانی بکشی ... جلسه ی بعدی دادگاه به  
 احتمال زیاد جلسه ی آخره و اگه احسان نتونه مدرک محکمه  
 پسندی ارائه بده زمیناتو پس میگیری

خوشحالی و ذوق زدگی کمترین حس آن لحظاتم بود... حس شیرین پیروزی، حس خوب فتح یک قله صعب و دشوار را داشتم... رویش بال ها را روی شانه هایم حس میکردم حتی... بیشتر از خوشحالی بابت پس گرفتن زمین ها، بابت تلافی ظلم هایی که احسان در حقم کرده و هر بار قسر در رفته بود خوشحال بودم... بابت التیام زخم هایی که به روح و روانم وارد کرده بود، بابت جبران خطایی که در حق خواهر و مادرم مرتکب ... شده بودم

دلهم میخواست از خوشی فریاد بزنم نفس هایم تند شده بود و نگاهم چراغانی وقتی از شدت هیجان دستانش را به آغوش کشیده بریده بریده پرسیدم  
وقت دادگاه چه روزیه؟\_

و او از حرکاتم به خنده افتاده بود وقتی جواب داد  
احتمالا یه ماه دیگه\_

و روز موعود سی و هفت روز بعد از راه رسید... روزی که صبحش برای من با بوسه ی نرم میعاد بر لب هایم آغاز شد... در جلسه ی

شیرین دنیای خواب بودم که با حس رطوبتی روی لب هایم پلک  
 هایم به سرعت از هم باز شد و تصویر چشمان خندان میعاد در  
 قاب چشمانم خواب را بالکل از سرم پراند...نگاهش میکردم که  
 سر عقب کشید و در حالیکه دوزانو روی تخت مینشست گفت  
 صبحت بخیر خوابالو خانوم\_

هنوز کامل هشیار نشده بودم و در تمام تنم حس کوفتگی  
 میکردم...دستانم را از دو طرف کشیدم و خمار خواب جواب  
 دادم

... صبح توام\_

ناگهان با یادآوری اتفاقات دیشب چشمانم درشت شد و کلامم از  
 یادم رفت...به سرعت در جا نیمخیز شده دستانم را ستون تنم  
 کردم و با تعجبی زیاد پرسیدم

صبح شده مگه؟\_

دستش پیش آمد و در حالیکه موهایم را روی صورتم میریخت با  
 خنده جواب داد



بله صبح شده\_

سپس دستش را بالا برد و با نگاه به صفحه ی ساعت ادامه داد

و جنابعالی دقیقا ۱۴ ساعت خوابیدی\_

ابروهایم آنقدر بالا رفته بود که فکر کردم الان است که از  
پیشانی ام بیرون بزند... برای لحظه ای تصاویر شب پیش مقابل  
چشمانم جان گرفت، تپش قلب داشتم... به میعاد گفته بودم از  
خیر پیاده روی عصر گاهی مان بگذرد چون یارای همراهیش را  
ندارم میعاد خواسته بود به دکتر برویم اما من حتی توان رفتن تا  
مطب دکتر را هم نداشتم... دلم خواب میخواست فقط... مثل  
تمام روزهای اخیر که خواب مدام مرا با خودش میبرد و من حتی  
توان مقاومت در برابر بسته شدن گاه و بیگاه پلک هایم را هم  
نداشتم... گفته بودم نیازی نیست اگر بخوابم بهتر خواهم شد و  
میعاد ناچار پذیرفته خ

[ن.فردین فر "قرار بی قراری", [03.12.19 21:08]

واسته بود تا زمان آماده شدن غذا بخوابم و خود مشغول تدارک  
 وسایل شام شده بود که خود را به تخت خواب رسانده بودم، اما  
 از باقی ماجرا چیزی به یاد نداشتم... واقعا تا صبح خوابیده  
 بودم؟!... دست برده موهایم را پشت گوش زدم و در همان حال  
 حیرت زده گفتم

من فقط رفتم یه چرتی بزوم\_

سری تکان داد و گفت

بله بله... جدیدا چرتات ده دوازده ساعته شده\_

ناگهان نگاهش روی تنم ثابت ماند... لب باز کردم تا حرفی بزوم  
 که دیدم در جا چرخید... با نگاهش دنبال چیزی میگشت و  
 گویی پیدایش کرد که دست پیش برد و از پای تخت چیزی  
 برداشت... تیشرت من بود... نگاهش میکردم که پیش آمد و در  
 حالیه سرم را از یقه ی تیشرت رد میکرد گفت

بپوش لباس تو یخ کردی... من نمیدونم چجوری تا صب جلوی \_  
 باد کولر دووم آوردی... تا کولر و خواموش میکردم تو همون

خواب نق میزدی که گرمه مجبور شدم روشن بذارمش...عوضش  
 تا صب ده بار روتو کشیدم انقد که این ملافه رو کنار زدی  
 هیچ چیز از حرف هایی که میزد به یاد نداشتم...تنها یادم امد  
 قبل از خواب احساس خفگی و گرمای شدیدی داشتم جوری که  
 تمام لباس هایم را از تن کنده بودم شاید راه نفسم  
 کمی باز شود...داشتم دست هایم را از داخل استین های  
 تیشرت رد میکردم که گفتم  
 گرم بود نفسم ام بالا نمیومد...یه جوری بودم...انگار جیگرم \_  
 داشت میسوخت  
 با اتمام جمله ام دستش پیش آمد ، پشت دستش را لحظاتی بر  
 پیشانی ام گذاشت و متفکر به صورتم خیره شد سپس گفت  
 یکم گرمی...احتمالا داری سرما میخوری...برگشتم با هم \_  
 میریم دکتر خوب؟  
 لب باز کردم تا خوب بگویم که به عادت این چند روز اخیر اب  
 بینی اش را بالا کشید ... هر دو به خنده افتادیم که میان خنده  
 گفتم

خودت فکر کنم بیشتر دکتر لازمیا\_

دست پیش آورد بینی ام را میان دو انگشت فشرد و گفت

خیلی خوب با هم میریم\_

... با عقب کشیدن دستش نگاهم به لباسش افتاد

پیراهن سرمه ای بنظرم زیادی به صورتش می امد و وقتی آنطور

استین هایش را تا زده بود جذاب تر هم شده بود... اصلا انگار

این روزها جور دیگری میخواستمش... تمام حالات و حرکاتش به

چشمم جذاب و خواستنی بود... چشمم به رگ های بیرون زده

ی ساعدش بود و فکر میکردم حتی این تصویر هم در چشمم

جذاب است... در فکر خواستنش بودم که سینی غذا روی پاهایم

قرار گرفت... لیوان اب پرتقال ظرف محتوی پنیر و تعدادی گردو

در کنارش، یک کره ی یک نفره، پیاله ی کوچکی مربا و چند

تکه نان تافتون... نگاهم در سینی میگذشت که صدایش را

شنیدم

از دیشب تا حالا هیچی نخوردی... یه لقمه بخور تا ضعف \_

نکردی

با شنیدن جمله اش تازه احساس دل ضعفه کردم... انگار که یک حفره زیر معده ام بوجود آمده بود، حفره ای که بنا نبود هرگز پر شود... دیدن آن سینی آماده نیز دل ضعفه ام را تشدید کرد که به سرعت دست پیش برده لقمه ای نان و پنیر پیچیده به دهان بردم و او گفت

پروا جان امروز جلسه ی اخر دادگاهه ممکنه یکم بیشتر از \_ همیشه طول بکشه... اگه زنگ زدی گوشیم خاموش بود نگران نشو چون بردن گوشی تو دادگاه ممنوعه... اگه یکم دیر برگشتم ام همینطور

سر بالا برده نگاهش کردم... حالت چشمانش عوض شده بود، مردمک چشمانش انگار در جا ثابت نبودند و این خاطره ی خوبی را در سرم زنده نمیکرد مخصوصا سردردهای روزهای اخیرش که گاه افکار دلشوره آوری به جانم میریخت... با نگاه به چشمانش بلافاصله گفتم

قول دادی پیش دکترتم بری\_

سری به تایید تکان داد و گفت

بخاطر همین گفتم شاید دیرتر برگردم\_

مشغول گرفتن لقمه ای دیگر شدم و با گرفتنش به سمت لب  
هایش گفتم

مهم نیس من که بچه نیستم... فقط دکتر تو حتما برو\_

لب پیش آورده بوسه ای روی دستم کاشت و سپس لقمه را به  
دندان گرفت و در همان حال پلک هایش را به نشانه ی مثبت باز  
و بسته کرد

دو سه لقمه ی بعدی را که فرو دادم احساس سیری عجیبی پیدا  
کردم... انگار نه انگار که همین چند دقیقه پیش انطور ضعف به  
جانم افتاده بود... سینی را به سمتش گرفتم که با ابروهای بالا  
رفته نگاهم کرد و لب زد

همین؟\_

سینی را به دستش سپرده گفتم

... دلم یه جوریه انگار سنگ تو معده امه\_

و بعد با حالت خجالت زده ای گفتم

بازم خوابم میاد\_

با ناباوری خندید

!شوخی میکنی\_

وقتی سر به دو طرف تکان دادم و جواب دادم

نه به خدا انگار کوه کندم خیلی خسته ام\_

سر پیش آورد بوسه ای روی پیشانی ام زد و در حالیکه از روی

تخت بر میخواست گفت

بخواب قربونت برم... منم میرم که راحت تر استراحت کنی \_

...برگشتم حتما میریم دکتر شاید ضعیف شدی، احتمالاً ویتامین

اینا باید بخوری

سری تکان داده بی حرف در جا دراز کشیدم... داشت به سمت

درب اتاق میرفت و میل آغوشش با هر قدمی که دورتر میشد در

وجودم بیشتر شعله میکشید... یک جور عطش بود بیشتر... یک

میل و خواستن عجیب و غریب و من انگار به هیچ عنوان

حریفش نبودم که در میانه ی راه صدایش زدم

میعاد\_

سرش به سمتم چرخید وقتی جواب داد

جان\_

حتی این جانی که به عادت همیشه گفت هم جور دیگری در دلم  
ولوله به پا کرد...نگاهی از سر تا

[ن.فردین فر "قرار بی قراری", 21:09 03.12.19]

به پایش کردم با آن شلوار راسته ی طوسی رنگ و پیراهن سرمه  
ای بنظرم برازنده تر از هر وقتی بود و البته خواستنی تر که به  
سرعت گفتم

...همیشه بغلم کنی؟\_

کامل به سمتم چرخید و سوالی نگاهم کرد که ادامه دادم  
بغلم کن بخوابم بعد برو...میخوام وقتی میری خواب باشم\_  
جمله ی دوم را فقط برای توجیه رفتارم سرهم کرده بودم وگرنه  
که همیشه او میرفت و خودم بدرقه اش میکردم...توجیه ام گویا



باور پذیر بود که آنطور لبخند به لبش نشاند... پیش آمد، سینی  
 را روی پاتختی گذاشت و بلافاصله کنارم دراز کشید... وقتی  
 آغوشش را برایم گشود بی فوت وقت به آغوشش خزیدم و خود  
 را به سینه اش فشرده ام

دستش که دور تنم محکم شد من دیگر حریف نیاز افسار  
 گسیخته ام نبودم... خودم را بیشتر به تنش چسباندم و دستم را  
 دور تنش حلقه کردم که صدایش را شنیدم  
 اتوی لباسم به فنا رفت پروا\_

ریز میان سینه اش خندیدم و گفتم

من خوابم\_

سینه اش مقابل صورتم لرزید که دستش لا به لای موهایم خزید  
 و پلک هایم روی هم افتاد... در همان حال نجوا گونه گفت  
 فدای سرت عزیزدلم... تو فقط راحت بخواب\_

جملاتش هم هوایی ام میکرد... چه مرگم شده بود؟!... شده بودم  
 مثل دختر بچه های شانزده هفده ساله که با چند جمله ی

عاشقانه دامن از کف میدهند... پلک بسته سعی کردم واقعا  
 بخوابم اما مگر بوی خواستنی تنش میگذاشت ... بوی دریا میداد  
 انگار ... بوی پاکی... یک بوی عجیب که تنها متعلق به او بود  
 ... همانطور که لب هایم مقابل سینه اش بود نجوا کردم  
 میعاد\_

جوابم یک هوم خفه بود... خوابیده بود؟

کمی فاصله گرفته گفتم

مطمئنی تو زندگی قبلیت ماهی نبودی؟\_

لحنش متعجب بود وقتی پرسید

برای چی؟\_

دوباره تنش را بوکشیده جواب دادم

بوی آب میدی خوب\_

صدای خنده اش تار و پود قلبم را لرزاند

آب مگه بوداره آخه؟... اونی که تو میگی فاضلابه ها\_

مشتتم که به سینه اش نشست خنده اش شدیدتر شد و من بی  
توجه به خنده اش سر بالا برده با اخم های درهم گفتم  
منظورم دریا بود بامزه\_

نگاهش هنوز میخندید وقتی جواب داد

شاید هنوزم هستم ،واسه همین خدا یه پری دریایی بهم داده\_  
...

لبخند جای اخم را روی صورتتم گرفت که ادامه داد

اصلا میخوام از این به بعد پری صدات کنم... نظرت چیه؟\_

نمیدانستم بخندم یا گریه کنم... در نهایت هم نالیدم

وای خدا میعاد هر روز یه اسم رو من میداری... هویت برام\_  
نداشتی دیگه

جوابم تنها لبخند پرشیطنتش بود که کفری گفتم

خوبه منم اسم تورو عوض کنم؟\_

ابرو بالا داد و با حالت بیخیالی گفت

اگه اینجوری دوس داری چرا که نه ...خوب ...چی دوس داری \_  
صدام کنی؟

نگاهش کردم ...لحظات طولانی نگاهش کردم و فکر کردم چه  
نامی به او می آید ...چه نامی جز میعاد به این عزیزترین زندگی  
من می آید؟ ...فکر کردم و فکر کردم اما پاسخ تنها یک کلمه  
بود ...هیچ ...هیچ اسمی جز میعاد برازنده ی او نبود و پاسخ دادم  
میعاد...دوس دارم میعاد صدات کنم ...فقط میعاد...تو میعاد \_  
منی

دستش که همراه لبخندش مشغول نوازش گونه ام شد سر پیش  
برده قفسه ی سینه اش را بوسیدم که همان لحظه با دم عمیقی  
که کشید سینه اش مقابل صورتم بالا و پایین شد و مرا سخت به  
خود فشرد ...نمیدانست همین آغوشش دارد با روح و روانم چه  
میکنند ...هر

لحظه داشتم بی تاب تر میشدم و او بی توجه به احوال من ،مرا  
در اغوش گرفته نفس های آرام میکشید ...لحظاتی به همان حال  
ساکن در اغوشش ماندم تا بالاخره عنان از کف دادم ...اولین

حرکت متعلق به دستم بود که بالا رفت و دکمه ی بالای  
 پیراهنش را باز کرد ،سپس تن بالا کشیدم و در گودی میان دو  
 استخوان تر قوه اش بوسه کاشتم ...عکس العملش دم عمیقی  
 بود که گرفت ...اینبار بالاتر رفته نرمی گردنش را چند بار پی در  
 پی بوسیدم که صدایش بلند شد  
 آروم بگیر بچه جون\_

با خنده دستانم را بالا برده دور گردنش حلقه کردم و بوسه ی  
 دیگری روی حلقوم اش نشاندم ...جم نمیخورد تنها نفس هایش  
 کمی ریتم تند گرفته بود که پیشتر رفته بوسه ی بعدی را به  
 چانه اش زدم که صدایم زد ان هم با لحنی معترض  
 !پروا\_

غش غش خندیدم... به صورتش با ان چشمان بسته چشم  
 دوخته به تقلید از خودش جواب دادم  
 جان\_

همان لحظه یک چشمش باز شد از زیر چشم نگاهم کرد و با  
 حالتی دستوری گفت

!بخواب\_

جوابش لبخند دندان نمایی بود که نثارش کردم و سری که پیش  
بردم و لب هایی که روی لب هایش کشیدم... دوباره لب هایش  
مقابل لب هایم تکان خورد

پروا من شروع کنم دیگه تمومش نمیکنم ها\_

رویم نشد جواب بدهم من از خدامه ...تنها بوسه ی نرمی روی  
لب هایش نشاندم ...بعد یکی دیگر و بعد هم یکی دیگر ...لب  
هایش که از هم باز شد دیگر غرق شده بودم در طعم خوش لب  
هایش و او که اندک اندک همراهی ام کرد ...نفس های تندش و  
دستش که کنار گونه ام قرار گرفت میگفت که پایان این بازی  
یکی شدن تنهایمان خواهد بود و من چه وقتی شیطنتم گل  
کرده بود که درست میان حرارت بوسه هایمان سر عقب کشیدم  
...اما همان لحظه دستش پشت سرم نشست و مانع دور شدنم  
شد نگاهم از لبهایش بالا رفت که پلک هایش

[ن.فردین فر "قرار بی قراری", | 03.12.19 21:09

باز شد و لب زد

کجا؟\_

به خنده افتاده بودم که گفتم

میخواوم برم\_

یک ابرو بالا داد و گفت

مگه دست خودته؟\_

همان لحظه در جا چرخید، روی تنم خیمه زد و گفت

گفتم من شروع کنم دیگه تموم نمیکنم\_

با صدای بلند میخندیدم و تقلا میکردم که دستانم را مهار کرد

...با یک دست دو دستم را بالای سرم نگاه داشته با دست دیگر

مشغول باز کردن دکمه های پیراهنش شد که گفتم

اینجوری چقد جذاب میشی عشقم\_

جاخورده بود که به آنی دستانم را رها کرد روی زانو نشست

...دستش را لای موهایش برده نفسش را کلافه فوت کرد و گفت

از رو نمیری نه؟ \_

لبخند دندان نمایی زده نچی تحویلش دادم... سپس گفتم

اصلا امروز یه جور دیگه دوست دارم \_

دستانش را به زانو گرفت و با حالت درمانده ای گفت

حالا بیینا \_

بیشتر خندیدم که گفت

دیرم شده پروا... نمیتونم شب برگردم \_

سر به سمتی خم کرده گفتم

حالا یکی دو ساعت اینور اونور که به جایی بر نمیخوره... من \_

... تحمل میکنم

لب زیرینش را به دندان گرفته بود و لبخندش را میخورد وقتی

گفت

شیطون شدی \_

ابرو بالا دادم و پرسیدم



دوس نداری؟\_

دوباره روی تنم خیمه زد سر پیش آورده بینی اش را به بینی ام  
کشید...نمیدانست لب هایم له له لب هایش را دارد وقتی درست  
در یک قدمی لب هایم ایستاد و گفت

... من تو رو هر جوری که باشی دوس دارم\_

سپس لبخند شیطنت آمیزی زد و ادامه داد  
وقتی شیطون میشی بیشتر\_

فرصت نداد کلامی در جوابش بگویم بی هوا لب هایم را اسیر  
کرد و همزمان دستش زیر پیراهنم خزید

با دستانم صورتش را قاب گرفته بودم و همراهی اش میکردم  
...هرچه بیشتر میرفت بیشتر متوجه چیزی میشدم...میعاد مثل  
همیشه نبود...با همیشه فرق داشت...حرکاتش گرچه نرم ولی  
کمی رنگ خشونت گرفته بود...بوسه هایش محکم تر از همیشه  
بود و

آغوشش سفت و سخت تر... وقتی دستش لای موهایم چنگ شد  
و سرم را عقب کشید و بوسه روی گلویم کاشت یا دستش روی  
پهلویم چنگ شد تازه دردش را فهمیدم... میعاد درد داشت و  
آن درد از حرکاتش بیرون میریخت... چرا نفهمیده بودم؟!... کی  
اینطور از او غافل شده بودم؟!... او که عاشقانه هایش پر تب و تاب  
تر از همیشه بود... یقین داشتم حتی بیشتر از همیشه مرا  
میخواست وقتی آنطور عاشقانه نجوا میکرد  
دیوونه اتم...\_

اما درد امانش را بریده بود و من چه دیر فهمیده بودم... چقدر  
خودخواه شده بودم که تنها به خواسته ی خودم اهمیت داده  
درد ریخته در چشمانش را که حالا سفیدی شان علنا به سرخی  
میزد نفهمیده بودم... حالم حال دقایق پیش نبود... دل آشوبه  
طعم شیرین لذت را در کامم زهر کرده بود اما با این حال تا انتها  
همراهی اش کردم ولی درست وقتی که در آغوشش آرام گرفتم  
اشک از غفتم سو استفاده کرد و به گونه ام غلتید... نمیخواستم  
آن اشک را ببیند که آنطور به آغوشش پناه برده سر میان سینه

اش پنهان کردم... نمیخواستم نگرانی ام را بفهمد نمیخواستم  
 حرفی از ترس هایم به میان آورم مبادا خدای نکرده زبانم لال  
 بگویم و اتفاق بیفتد به ضرب و زور اشک را نگه داشته نفسم را  
 حبس کرده بودم مبادا حق هق گریه ام بلند شود... صدای زمزمه  
 اش که به گوشم رسید کمی قرار پیدا کردم و خواب... خواب  
 عزیز که مشتاق در آغوش کشیدنم بود چه به موقع سراغم  
 ...آمد

میعاد میخواند

لالا کن دختر زیبای شبنم\_

لالا کن روی زانوی شقایق

بخواب تا رنگ بی مهری نبینی

تو بیداریه که تلخه حقایق

و من در میان نوازش شانه ام توسط دست گرمش به دنیای

خواب فرو رفتم

وقتی چشم باز کردم میعاد رفته بود...تنها چیزی که به یاد  
داشتم صدای زمزمه اش بود که میان خواب و بیداری شنیده  
بودم

پروا جان من دارم میرم سعی میکنم تا آخر شب برگردم \_  
!...دوست دارم...یادت نره

ولی میعاد تا آخر شب باز نگشت...نه آن شب...نه فردا و نه  
!حتی شب بعدش

[ن.فردین فر "قرار بی قراری", [07.12.19 20:00

پارت\_#69

قرار\_بی\_قراری#

روح سرگردان...مرغ سرکنده...تن بی سر...جسم بی جان...اینها  
همه تعاریفِ پروای سه روز بی خبر مانده از میعادش بود...و بی  
خبری چه شکنجه ی دهشتناکی بود...سه روز بی خبری محض  
که هر چه زمان بیشتری از آن میگذشت وحشت و دل آشوبه با  
قدرت بیشتری کمر به نابودی پروای بی نوای بی قرار میبست

... پروای بی پناهی که دستش به هیچ کجای این دنیا برای  
 خبرگرفتن از عزیزترینش بند نبود و هیچ کس را هم نداشت تا  
 شده محض درد دل از حال آشوبش برای او بگوید... پروا تنها بود  
 و باید به تنهایی طعم زهر چشم انتظاری را مزمزه میکرد... و  
 چشم انتظاری برای آدمِ تنها چقدر سنگین تر است... آدمی که  
 مرهمی جز دیوارهای خانه برای دردش ندارد  
 و انتظار چقدر میتواند زجرآور باشد وقتی کارت از بیخبری به ...  
 جایی برسد که به شنیدن هر خبری راضی شوی شده حتی  
 ... اخبار تلخ

روی کاناپه ی مقابل تلویزیون نشسته بودم، زانوانم را بغل زده  
 گوشی را مقابل چشمانم نگاه داشته بودم و برای بار نمیدانم  
 چندم شماره اش را میگرفتم، در حالیکه یقین داشتم باز هم  
 جمله ی نحس دستگاه مشترک مورد نظر خاموش میباشد تنها  
 پاسخ من خواهد بود

پلک هایم دیگر برای باز ماندن جان نداشتند، مدام روی هم می  
 افتادند و من با بدبختی بالا میکشیدمشان و به صفحه ی گوشی

زل میزدم ... ساعت ها بود که چشمانم حسرت زده ی خواب  
 بودند یعنی از همان لحظه ای که دیگر نتوانستم خوشبینانه به  
 تاخیر یک روزه اش نگاه کنم  
 میدانی؟ واقعیت این است که روز اول اوضاع آنقدر ها هم اسف  
 بار نبود... همه چیز تقریبا مثل دفعات پیش بود ...وقتی که  
 نزدیک ظهر از تخت خواب دل کنده پس از حمام با گوشی اش  
 تماس گرفته بودم و متوجه خاموش بودنش شده بودم با خود  
 گفته بودم لابد هنوز در جلسه ی دادگاه است ...چند ساعت بعد  
 که تماس گرفته بودم و او رد تماس کرده بود گفته بودم لابد  
 پیش وکیل است با خاموشی مجدد گوشی اش گفته بودم لابد در  
 مطب پزشک است ...حتی شب که تا دیروقت نه تماسی گرفته  
 بود و نه خبری از آمدنش شده بود و تماس من نتیجه ای جز  
 خاموشیِ ادامه دارِ گوشی اش نداشت گفته بودم لابد شارژ  
 گوشی اش تمام شده ...احمق بودم دیگر ...احمق بودم که آنقدر  
 خوشبینانه از کنار آن بی خبری یک روزه گذشته و راحت سر  
 روی بالشت گذاشته خود را به خواب سپرده بودم ...آنقدر احمق  
 بودم که حتی تا نزدیک ظهر روز بعد هم خود را با لابدهای

مسخره گول زده بودم... اما از ظهر آن روز بود که کم کم ابرهای وحشت و دلواپسی به آسمان قلبم هجوم آورده آن لابدها را به کناری زده برایم دلواپسی به ارمغان آورده بود... وقتی که از بازگشت میعاد خبری نشده و گوشی اش همچنان روشن نشده بود، کم کم دل آشوبه به سراغم آمده و من به دنبال گرفتن خبری از احوالش با اولین و تنها جایی که میتوانستم سراغی از او بگیرم یعنی دفتر وکیلیم تماس گرفته بودم و مهرداد صولتی وکیل جوان کارکشته که به محض شنیدن صدایم بی خبر از همه جا توضیح داده بود

حتما همسرتون گفتن که به اصرار وکیل جناب ستوده و \_  
درخواست زمان بیشتر برای رایه ی مدارک جدید به دادگاه،  
جلسه به روز دیگه ای موکول شده

از تمام سخنانش واژه ی همسر را فهمیده بودم که بی توجه بی حرفش پرسیده بودم ایا از میعاد خبری دارد یا نه و او که با بی تفاوتی گفته بود بعد از دادگاه او را ندیده باعث شده بود وحشت با تمام قوا به جانم بریزد... اینکه میعاد حتی بعد از دادگاه هم به

دیدار وکیل نرفته بود بد به دلم انداخته بود...میعاد محال بود  
بدون دیدار با وکیل قصد بازگشت کند...پس کجا رفته  
...بود؟...میعاد من با آن سردرد دم صبحش کجا رفته بود؟  
پس از قطع تماس وکیل احساس عجز هم به احساسات نفرت  
انگیز پیشم اضافه شده بود چرا که دیگر هیچ دوست و آشنایی  
وجود نداشت تا بتوانم سراغ میعاد را از او بگیرم...نه شماره و نه  
آدرسی از کسی نداشتم و آن جمله ی حال بهم زن که اعلام  
میکرد گوشی اش همچنان خاموش است مرا به مرز دیوانگی  
میکشاند طوری که چند باری تصمیم گرفتم برای گرفتن خبری  
از او به تهران بروم...اما به تهران میرفتم که چه؟...من نه  
آدرسی از جای دوستانش داشتم و نه حدسی بابت مکانشان  
میزدم تنها سعید بود که اوهم ماه پیش به اصفهان بازگشته بود  
و به گفته ی میعاد مشغول تاسیس یک شعبه از رستوران محل  
کارش در اصفهان شده بود کس دیگری را برای خبر گرفتن  
سراغ نداشتم از طرفی تاکیدهای میعاد به اینکه بدون هماهنگی  
با او و بیخبر از خانه بیرون نروم و فکر اینکه در نبود من او  
بازگردد و با جای خالی ام مواجه شود دست و پایم را بسته بود



...فکر اینکه بلایی سرش آمده باشد هم خوره شده بود و مغزم را  
 میخورد آنقدر که تصمیم گرفتم با پلیس تماس گرفته با دادن  
 مشخصات ماشین امیدی برای گرفتن رد و نشانی از او بیابم اما با  
 دیدن سویچ های ماشین گوشه ی کانتر این امیدم هم ناامید  
 شده بود... ناچار و از سر بیچارگی مشغول تماس با بیمارستان  
 های تهران و حتی اصفهان شده بودم و خدا میدانست هر با

[ن.فردین فر "قرار بی قراری", [07.12.19 20:00

ر تا شنیدن جمله ی

همچین مریضی با این مشخصات اینجا بستری نیست\_

چه به روزگار من آمده بود

تقریبا با تمام بیمارستان ها تماس گرفته بوده و جواب یکسانی  
 دریافت کرده بودم... از شدت نگرانی و استیصال به درو دیوار  
 چنگ میزدم که ناگهان با فکری که به ذهنم رسیده بود برای  
 لحظه ای لرز به جانم ریخته بود... یک شب تا صبح دل دل کرده  
 بودم تا در نهایت از زور دلواپسی خودم را قانع به گرفتن شماره

ی پزشکی قانونی کرده بودم و من جان به لبم رسیده بود... مرده بودم اصلا تا وقتی که شنیده بودم

...فعلا جنازه ای با این مشخصات به اینجا انتقال ندادن\_

غروب روز سوم بود و من دستم از همه جا برای گرفتن خبری از احوالش کوتاه بود...تنها یک احتمال برایم باقی مانده بود و آن خطر دشمنی احسان بود...احسانی که حتی فکر او و آن اسلحه ی گوشه ی گاوصندوقش مرا تا مرز ایست قلبی میکشاند... نکند بلایی سر میعادم آورده باشد؟...نکند طمع آن زمین ها آنقدر کورش کرده باشد که بخواهد میعاد مرا...نه نه حتی نمیخواستم به این احتمال فکر کنم...هرچه کردم نتوانستم به احسان زنگ بزنم, ترسیدم حدسم اشتباه باشد و آنوقت بیخود و بیجهت رد و نشانم را در اختیارش بگذارم...هزار هزار بار خودم را لعنت کردم که چرا روز قبل رفتنِ میعاد بیشتر برای همراهی اش اصرار نکردم هرچند مخالفتش آنقدر قاطعانه بود که محال بود کاری از پیش ببرم و چقدر دلم در این لحظه از دست میعاد هم پر بود...کاش مرا هم با خود برده بود، لااقل هر کجا که بود حال من هم

در کنارش بودم نه اینطور بدبخت و بیچاره و تنها چشم به راهش  
 ...آخرین امید کمرنگی که برایم باقی مانده بود به ایمان بود...  
 گفتم شاید بتوانم از طریق او خبری از احسان بگیرم جرات  
 نداشتم به خودش زنگ بزنم، از احسان و کنترل هایش  
 میترسیدم ناچار خواسته بودم از زیر زبان پرستو حرف بکشم  
 که تماس گرفته با حالت بی تفاوتی پرسیده بودم  
 راستی از ایمان چه خبر؟\_

و او که با من و من فراوان جوری که سعی میکرد نگرانی به دلم  
 نریزد جواب داده بود

راستش آبجی انگار احسان به رفت و آمدش به اینجا و \_  
 ارتباطش با من شک کرده بود برایش مراقب گذاشته بخاطر همین  
 دیگه خیلی نمیبینمش فقط تلفنی در ارتباطیم ...انگار احسان  
 دیگه نمیداره از کاراشم باخبر شه

و بدین ترتیب آخرین امید من هم بر باد رفته بود و من مانده  
 بودم و یک کوه دلواپسی قد علم کرده میان سینه ام

با چشمان خمار به گوشی زل زده با خود عهد بسته بودم تا پیش از دیدار صورت عزیزترینم اجازه ی خواب به آنها ندهم...مجنون شده بودم... انتظار و بی خبری به مرز جنونم رسانده بود و هرچه این بیخبری بیشتری میشد حالاتم غیرعادی تر هم میشد...سه روز بود که از جا و مکان میعاد بیخبر بودم و یاد آوری آن سردردِ...دم رفتنش بیچاره ام کرده بود

با شنیدن نوای منحوسِ دستگاه مشترک مورد نظر خاموش \*\*  
 میبشد مثل دیوانه ها انگشتم را حرصی برای چندین بار روی دایره ی سرخ رنگ روی صفحه کوبیدم و بعد بلافاصله مشغول تماس گرفتن شدم...مصر بودم تا لحظه ای که جواب نگرفتم دست از تماس گرفتن نکشتم...لحظاتی بعد در تصمیمی ناگهانی با خود عهد کردم اگر تا نیمه شب صدایش را از آن سوی خط نشنوم دل را به دریا زده عازم تهران شوم...نمیدانم چه مدت جنگ بین منو آن صدای لعنتی ادامه داشت...چندبار تماس گرفتم و چندبار به دیوار ناامیدی خوردم اما همچنان گوشی مقابل صورتم بود و انگشتم برای هزارمین بار روی صفحه تکان خورد...نگاه نا امیدم به صفحه بود که در کمال ناباوری صدای

بوق ممتد به گوشم نشست و در مقابل چشمان درشت شده و  
 چهره ی ناباورم الوی مردانه ای به گوشم رسید  
 نفهمیدم چطور و با چه حالی گوشی را به گوش رسانده تقریبا  
 فریاد زدم  
 میعاد\_

اما صدایی که پاسخم را داد روح از تنم جدا کرد و حس مرگ به  
 جانم ریخت ...انگار که ملک الموت مخاطبم بود که آنطور رعشه  
 به جانم افتاد وقتی گفت

... سلام پروانه خانوم ستاره ی سهیل شدی\_

به شدت غافلگیر شده بودم و وحشت شنیدن صدایش مهر شده  
 لب هایم را بهم دوخته بود که نمیتوانستم حتی صدای ناله ای از  
 گلو بیرون بدهم که ادامه داد

... تو آسمونا دنبالت میگشتم رو زمین پیدات کردم\_

لحظاتی طولانی ماتم برده بود که جان کندم تا توانستم لب های  
 سر شده ام را تکان دهم و زبان بی جان افتاده کف دهانم را  
 بجنبانم و بهت زده لب زدم  
 احسان\_

صدای خندانش مضمئز کننده بود وقتی جواب داد  
 آفرین شناختی... فکر میکردم دیگه منو فراموش کردی \_  
 همسر سابق!

شنیدن کلامش مثل استنشاق بوی لجن بود، تهوع آور و نفرت  
 انگیز ... مخصوصا آن همسر سابق که نکبت زندگی ام را  
 ...یادآوری میکرد

فکر کردم مگر میشود من کابوس زندگی ام را، نفرت انگیزترین  
 موجود تمام عمرم را، دلیل تمام بدبختی هایم را فراموش کنم  
 ؟...من همین حالا از ترس بلای جدیدی که میترسیدم آن ابلیس  
 بر سرم آورده باشد داشتم غالب تهی میکردم ...بلایی که آن  
 سویس باارزش ترین سرمایه ی زندگی ام بود ...با یا آوری نام  
 میعاد ان

[ن.فردین فر "قرار بی قراری", [07.12.19 20:00]

گار جان دوباره گرفتم که تند و تیز گفتم

میعاد کجاست؟...چه بلایی سرش آوردی؟\_

اینبار لحنش تمسخر آمیز شد وقتی جواب داد

میعاد...منظورت همسر محترمه دیگه؟...نگران نباش همینجا \_

کنار منه...یه چند روزی مهمون ما بود با هم معاشرت کردیم

...آخ ببخشید راستی یادم رفت تبریک بگم...مبارک باشه به

پای هم پیرشید دختر عمو

چقدر دلم میخواست حالا نزدیکش بودم و خرخره اش را وقتی

اینطور خونسرد و با لودگی درباره ی گروگان گرفتن میعاد

میگفت میجویدم...دندان بهم میساییدم وقتی از لابه لای دندان

های کلید شده ام غریدم

اگه بلایی سرش بیاری بیچاره ات میکنم احسان...به خاک \_

...سیاه مینشونمت...به ارواح خاک بابام

صدایش پر از استهزا بود وقتی گفت

آ آ... فک کنم موقعیتمونو خوب درک نکردی عزیزم... اونی \_

که الان میتونه تهدید کنه منم نه تو... اونی که برگ برنده  
دستشه منم... راستی تو چی خیال کردی؟... فکر کردی میتونی  
به همین راحتی از من دزدی کنی و د برو که رفتیم؟... نه جونم  
اشتباه به عرضت رسوندن به من میگن احسان ستوده... البته  
... خوشم اومدا فکر نمی کردم انقد زبر و زرنگ باشی

انگار تازه مشاعرم کار افتاده بود و تازه داشتم به عمق فاجعه پی  
میبردم... میعاد گروگان احسان بود... احسان اسلحه داشت  
... احسان یک جانور دوپای بی رحم بود... نفهمیدم چه شد که از  
جا پریدم و آنطور فریاد زدم

میعاد کجاست احسان؟... چه بلایی سرش آوردی آشغال؟ \_

صدای نچ نچ خونسردش چنگ به اعصابم میکشید وقتی گفت  
این رفتار دور از تمدن اصلا در شان تو نیست پروانه... بهت که \_  
گفتم همسر عزیزت چند روزی مهمون ما بوده... توام که خوب  
میدونی من چه میزبان بینظیری ام... مطمئن باش کاری نمیکنم



به مهمونم بد بگذره ... الانم منتظرم که تو بیای و معامله  
 ناتموممون رو به سرانجام برسونیم تا بعدش دستتونو بذارم تو  
 دست هم ... این یه معامله ی دو سر سوده ... من به زمینام میرسم  
 توام به میعاد جونت

هیچ از حرف هایش نمیفهمیدم بس که آشوب به جانم ریخته  
 بود ... قلبم از شدت نگرانی ناموزون میزد و نفسم پش و پیش بالا  
 میرفت ... تصویر آن اسلحه ی درون گاوصندوق از مقابل چشمانم  
 کنار نمیرفت ... داشتم از ترس جان میدادم که با فکری که از  
 سرم گذشت هول زده گفتم

میخوام باهش حرف بزوم ... میخوام مطمئن شم حالش خوبه \_  
 بلافاصله شنیدم که گفت

مشکلی نداره ... بیا باهش حرف بزوم \_

و پیش از آنکه کلامش کامل توسط مغزم تحلیل شود یک صدای  
 عزیز ، صدایی که ساعت ها حسرت شنیدنش را داشتم به گوشم  
 رسید

الو پروا \_

حس کردم یک نفر روح به جسم مرده ام دمید... شنیدن  
صدایش چشیدن طعم زندگی بود... زنده شده بودم که توانستم  
بغض کنم... وقتی آنطور اشک در چشمانم جوشید و با صدایی  
دردمند لب زدم

میعاد\_

صدای گریه ام را نشنید آن قدر برای گفتن حرفش عجله داشت  
که متوجه حالم نشود وقتی با هول و ولا گفت  
به اراجیف این مردک گوش نده پروا... از اونجا برو... گوشیتو \_  
... خاموش کن و برو

صدایش به سرعت دور و نامفهوم شد حتی فرصت نکردم  
حالش را بپرسم و باز صدای نفرت انگیز احسان به گوشم رسید  
بین پروانه یا به قول این پسر پروا!... تو دختر عاقلی هستی \_  
یعنی امیدوارم که باشی... و امیدوارم اینم فهمیده باشی که من با  
کسی شوخی ندارم... آگه جون میعادت برات عزیزه بهتره بیای  
پای معامله

صدای فریادهای میعاد در پس زمینه تمرکزم را بهم میریخت که  
مدام میگفت

پروا برو از اونجا\_

اما من سعی میکردم تمام هوش و حواسم را به احسان بدهم که  
میگفت

این سه روزم بیخبر گذاشتمت تا خوب مزه ی ندیدنشو بچشی \_  
... ..اگه نمیخواهی این ندیدن ابدی بشه بیا پای قرار

معلوم بود که نمیخواستم ندیدن میعادم ابدی باشد... من همین  
حالا که سه روز از دیدنش محروم بودم حکم مرده ی متحرک را  
پیدا کرده بودم که به سرعت گفتم  
کجا باید پیام؟\_

لحنش از آن حالت جدیت درآمد و به خنده آغشته شد  
آفرین میدونستم دختر عاقلی هستی...اگه آدرس بدی همین \_  
... الان بچه ها رو میفرستم

نمیتوانستم دقیقه ای حتی ثانیه ای منتظر بمانم که به سرعت  
گفتم

لازم نکرده فقط بگو کجا پیام\_

لحنش دوباره جدی و تیز شد حتی اخم هایش را از پشت خط  
میدیدم وقتی با لحن دستوری گفت

بیا سمت افسریه ... پشت ایستگاه تاکسی ... اونجا که رسیدی \_  
بهم زنگ بزن تا بچه ها رو بفرستم سراغت

باشه ی هول زده ای گفته در همان حال به سمت چوب رختی به  
راه افتادم که لحن تهدید آمیزش قدم هایم را سست کرد

تنها میای پروانه ... به هیچ احدی خبر نمیدی ... آگه باد به گوشم\_  
برسونه که به پلیس زنگ زدی یا با کسی هماهنگ شدی آرزوی  
دیدن میعاد تو به گور میبری ... شک نکن ... میدونم که میدونی این  
کارا از من برمیاد

[ن.فردین فر "قرار بی قراری", | 08.12.19 23:18

## پارت\_70#

## قرار\_بی\_قراری#

در ایستگاه تاکسی منتظر ایستاده بودم...زودتر از آنچه انتظار داشتم و باید رسیده بودم... یعنی آنقدر برای رسیدن عجله داشتم که تمام قوانین مربوط به سرعت را زیر پا گذاشته میان زمین و آسمان ماشین را هدایت کرده و این وقت صبح که هنوز ساعتی به طلوع سپیده باقی بود و میان گرگ و میش هوا خود را به محل قرار رسانده بودم...دلم طاقت نیاورده بود داخل ماشین بنشینم که با وجود لرزی که به جانم افتاده بود فضای بیرون را ترجیح داده با دلهره ای بی اندازه به انتظار ایستاده بودم... از شدت تکان های فکم صدای برخورد دندان هایم را بوضوح میشنیدم و خودم را سفت در آغوش گرفته بودم بلکه کمی قرار بگیرم که البته نشدنی بود... نمیدانم ترس بود یا ضعف که تنم شبیه بید شده انطور به رعشه افتاده بود و من هرچه تلاش میکردم قادر به کنترل حتی حرکات فکم نبودم...برای چندمین

بار ساعت گوشی را چک کردم... نیم ساعتی از تماسم با احسان میگذشت اما هنوز خبری از آن به قول او بچه هایی که قرار بود سراغم بفرستد نشده بود... عابری گذری پیدا کرده برای بار چندم پرسیدم

بخشید ایستگاه آقانور همینجاست؟\_

و با تایید او یقین حاصل کرده بودم که محل قرار را اشتباه نیامده ام... پس کجا بودند؟ ... چرا نمیرسیدند؟ ... لعنتی ها منتظر بودند من اینجا از ترس و انتظار بیهوش شوم و بعد تن لیشان را بکشند و بیاورند؟ ... از شدت عصبانیت و اضطراب در حال دیوانه شدن بودم که زیر لب غریدم پس کدوم گوری موندن؟\_

همان لحظه با شنیدن صدایی زمخت به شدت از جا پریدم خانوم ستوده؟\_

قلبم انگار در آستانه ی از جا درآمدن بود که دست روی سینه گذاشتم تا مانعش شوم و به سرعت به پشت سر برگشتم که با دیدن تصویر مقابلم تقریبا زهره ترک شدم... یک مرد به هیبت

کوه با موهایی تراشیده و چهره ای زمخت مقابلم ایستاده بود و  
 با اخم وحشتناکی تماشایم میکرد و من خوش شانس بودم که  
 هنوز از وحشت از حال نرفته بودم و حتی میتوانستم لب  
 بجنبانم و بله ی لرزانم را تحویلش دهم که بلافاصله پرسید  
 تنهائین؟\_

اینبار دیگر زبانم قفل شد که به تکان سر اکتفا کردم همان  
 لحظه دستش پیش آمد و من نگاه ترسیده ام مات دست بزرگش  
 شد که مطمئن بودم اگر اراده کند میتواند با همین یک دست  
 استخوان های مرا خرد کند...نگاهم به دستش بود که صدایش را  
 شنیدم

گوشی و کیفیتونو بدین به من و دنبالم بیاین\_

ظاهرش به اندازه ای کافی رعب آور بود که بی مخالفت وسایلم  
 را به دستش بسپارم و بی حرف به دنبال او که بلافاصله چرخید  
 و به راه افتاد پیش بروم...قدم هایم سست و لرزان بود اما امید  
 دیدار دوباره ی میعاد مانع از فروریختنم میشد که توانستم تا  
 مقابل آن لکسوس سیاه رنگ با شیشه های تمام دودی پیش

بروم... با رسیدن به ماشین یک مرد لنگه ی همان که دنبالم آمده بود از ماشین پیاده شد و من در آن لحظه به این موضوع مسخره فکر کردم که از کجا کت و شلوار به تن این غول های بیابانی پیدا شده؟ ...هاج و واج مشغول تماشا بودم که با صدای مرد پیش رو به خود آمدم

بفرمایید سوار شید آقا منتظر تونن\_

و قبل از آنکه من تکانی به خود بدهم سوار شد و روی صندلی عقب جا گرفت ...حیران برگشتم و به مرد ایستاده کنار در نگاه کردم یعنی من با این دو غول بی شاخ و دم باید روی صندلی عقب مینشستم؟ ... فکر کردم چاره ی دیگری هم دارم؟...قطعا جوابم نه بود که بی حرف پیش رفته روی صندلی جاگیر شدم ...با سوار شدن مرد دیگر و جاگیر شدنش در سمت دیگرم ماشین بی فوت وقت به راه افتاد ...بوی عطر گرم و مزخرف یکی با بوی تند عطر دیگری مخلوط شده مشامم را میسوزاند و حالت تهوع وحشتناکی به جانم انداخته بود و من تمام تلاشم را میکردم تا با دهان نفس بکشم بلکه آن بوی نفرت انگیز کمتر به



مشامم برسد و تهوع دست از سرم بردارد... با گذر دقایقی از حرکت ماشین کم کم انگار مشامم با آن بو کنار آمد تهوع کمتر شد و تکان های ماشین و گرمای داخل آن حس رخوت و خواب آلودگی به وجودم سرازیر کرد... داشتم رسماً با خواب می‌جنگیدم... از شدت خواب آلودگی به گریه افتاده بودم و خودم را میکشتم تا مانع بسته شدن پلک هایم شوم مبادا در عالم بیخبری به دست آن دو غول بی شاخ و دم بلایی به سرم بیاید... دقایقی مقاومت کردم اما در نهایت شکست را پذیرا شدم که پلک هایم محکم همدیگر را در آغوش گرفتند و به هیچ ضرب و زوری رها نکردند

با شنیدن صدای نخراشیده ای پلک هایم به سرعت از هم باز شد

رسیدیم خانوم\_

بلافاصله سر چسبیده به سینه ام را بالا برده در اطراف چشم گرداندم... خورشید طلوع کرده بود و تصاویر در مقابل چشمانم واضح بود چشمانم هنوز تشنه ی خواب بود که انطور به سوزش

افتاده بود انگار که مشتی ماسه زیر پلک هایم باشد به سختی با  
 پلک زدن های پی در پی توانستم چشمانم را باز نگه داشته در  
 اطراف چشم بگردانم ... گویا در یک بیابان بودیم... سر چرخاندم  
 که نگاهم به در باز ماشین و مرد منتظر که دست به دستگیره  
 گرفته با نگاه تقریبا خص

[ن.فردین فر "قرار بی قراری", 23:18 08.12.19]

مانه ای تماشایم میکرد رسید.. با یادآوری میعاد و اینکه میتوانم  
 به زودی ملاقاتش کنم تن پیش کشیده از ماشین پایین پریدم  
 ...مقابل مرد ایستادم که با اشاره به رو به رو گفت  
 از این طرف\_

به سمتی که اشاره کرده بود سر چرخاندم ...تصویر یک سوله  
 مقابل چشمانم قرار گرفت و بعد تصویر همان مرد که با گام های  
 بلند به سمت سوله میرفت

و باعث شد برای جا نماندن از او به سرعت به راه بیفتم و تقریبا  
 به دنبالش بدوم... با رسیدن مقابل درب سوله به طرز عجیبی

ضربان قلبم بالا رفته لرز به دست و پایم برگشتم... یعنی میعاد  
 من اینجا بود؟... یا احسان بنای بازی تازه ای  
 با من گذاشته بود؟... دست مرد که برای باز کردن قفل بزرگ  
 زنگ زده ی روی در بالارفت رسماً داشتم از حال میرفتم،  
 میترسیدم پیش از دیدار میعاد همینجا از هوش بروم اما گویا  
 خدا با من یار بود که توان ایستادنم داده بود که آنطور با چشم  
 حرکات دستش را تعقیب کردم... قفل را باز کرد و با هل محکمی  
 در را گشود... به محض آنکه در با صدای ناله ماندی باز  
 شد، تصویر نیمه تاریک سوله مقابل چشمانم قرار گرفت... هیچ  
 چیز جز سیاهی در تیررس نگاهم نبود  
 چشم باریک کرده زور میزدم چیزی در آن تاریکی تشخیص  
 دهم که با قرار گرفتن دست مرد پشت کمرم به شدت از جا  
 پریدم ترس را یادم رفته بود که آنطور به سمتش برگشته  
 توپیدم  
 به من دست نزن...

فریادم برای او احتمالا شبیه گازگرفتن یک مورچه بود که با نگاه  
بی تفاوتی گفت  
برید تو تا آقا بیان\_

دوباره برگشتم و به فضای مقابل چشم دوختم ...همه چیز به طرز  
اغراق آمیزی رعب آور بود... آنقدر که پاهایم برای پیش رفتن  
یاری ام نمیکرد اما اصرارم به دیدن میعاد و از طرفی ترس از  
لمس شدن دوباره ام توسط آن موجود غول پیکر باعث شد  
تکانی به پاهایم داده تنم را پیش بکشم ...با گام هایی کند و  
سنگین پیش میرفتم انگار که پاهایم با هر قدم داخل زمین فرو  
میرفت و من باید با التماس از جا کنده پیش میکشیدمشان...  
فضای داخل سوله به شدت خفه بود و گرد و غبار موجود در هوا  
باعث شده بود نفسم سنگین شده به زحمت بالا برود هنوز  
چشمم به فضا عادت نکرده بود که با صدای بسته شدن در  
وحشت زده به پشت سر برگشتم ...مرد دو دوستش را پشت کمر  
گرفته با گارد خاصی کنار در ایستاده بود ...با دیدن نگاهم با سر  
به رو به اشاره کرد و گفت

## برید جلو تر\_

وحشت وجودم را فرا گرفته بود و من چه تلاشی میکردم تا ترس را در رفتارم بروز ندهم... ناچار برگشته چند قدمی به ضرب و زور جلو رفتم که با دیدن تصویر مقابلم پاهایم از رفتن ایستاد... یک نفر آنجا مقابل چشمانم روی صندلی نشسته بود... فضای نیمه تاریک اجازه ی تشخیص چهره اش را نمیداد اما فرم نشستنش، آن سر بالا گرفته و آن شانه های صاف مرا تنها ... به یاد یک نفر می انداخت ... میعاد

فکر اینکه آن مرد میعاد است به گام هایم سرعت بخشید ... به سرعت چند قدم دیگر نزدیک شدم که با دیدن تصویر تازه برای لحظه ای احساس کردم فلج شدم ... میعاد من آنجا بود ... نشسته روی آن صندلی و با لبخند تماشا می کرد آن هم با ظاهری که دیدنش باعث شد تمام استخوان های صورتم یکجا به ناله دربیایند ... صورتش به معنای واقعی کلمه آس و لاش شده بود ... یک چشمش از شدت ورم و کبودی اصلا باز نمیشد و گونه اش که به طرز رقت انگیزی ور آمده بود ... گوشه ی لبش پاره شد

یک شکاف بالای پیشانی اش به چشم میخورد... دلم طاقت  
 نیاورده اصرار به نزدیک شدن داشت و پاهایم اصرار به ماندن و  
 البته که حرف دلم ارجحیت داشت که من آنطور تلاش کردم و  
 پاهایم را که به اندازه ی چند تن وزن پیدا کرده بود از جا کندم  
 و تنم را بیشتر کشیدم... حال که نزدیک شده بودم عمق فاجعه  
 بیشتر در چشمم نمود پیدا میکرد یقه ی پیراهنی که دریده  
 شده بود و آن خط خون آلود درست روی شاهرگ گردنش که  
 نفسم را برید... دستانی که به پشت رفته بود و میچ پاهایی که به  
 پایه های صندلی چفت شده بود... مقابله ایستاده بودم و او با  
 لبخند نگاهم میکرد... لبخندی که چشمانم را وادار به بارش  
 ناگهانی کرد و لب هایم که دردمند نالید  
 میعاد\_

سرش که به طرف تکان خورد و لب زد جان  
 دیگر جانی برایم باقی نمانده بود من تمام توانم را برای رسیدن  
 به اینجا صرف کرده بودم که مقابل پاهایش روی زانو افتادم  
 همان دم صدایش را شنیدم که با لحن نگرانی مرا خواند

پروا جان\_

مقابل پاهایش افتاده بودم ولی نمیتوانستم چشم از صورتش  
بگیرم... نگاهم در صورتش میگشت و درد به جانم میریخت که  
دیدم به سمتم خم شد و با نگرانی گفت

پروا جان خوبی؟\_

انتظار داشت خوب باشم؟... با دیدن او در این وضعیت رقت بار  
خوب باشم؟... من از اینکه هنوز زنده بودم متعجب بودم و او  
...میرسید خوبی؟

نفهمیدم کی دستانم بالا رفت و بند زانوهایش شد... کی تنم را  
بالا کشیده دست دوطرف صورتش گذاشتم و در حالیکه به  
پهنای صورت اشک میریختم نگاه در صورتش گردانده هق زنان  
نالیدم

خدا لعنتشون کنه... بشکنه دستشون چه بلایی سرت \_  
آوردن؟... بی شرفا چطور دلشون اومد اینجوری بزنی

[ن.فردین فر "قرار بی قراری", [08.12.19 23:18

ت؟

و جوابم لبخند روی لبش بود و نوایش که میان اشک ها و ناله  
های من میگفت

پروا... پروا جان... ببین منو... من خوبم عزیزم... چیزیم نشده \_  
که اینجوری داری گریه میکنی

جای من نبود... جای پروا نبود که صورت درب و داغان میعادش  
را ببیند و جگرش بسوزد... حرفش بدتر گریه ام را شدت بخشید  
که گفتم

تو به این میگی خوب؟... صورتتو دیدی؟... یه جای سالم روش \_  
...نمونده... اونوقت میگی خوبی؟

لحنش نوازش گونه بود وقتی جواب داد

من تا وقتی صورت قشنگ تو هست چرا باید قیافه ی درب و \_  
... داغون خودمو نگا کنم عزیزم



الان وقت این حرف ها بود؟... الان که من از شدت نگرانی  
 احوالش در حال سخته بودم؟... دست بالاتر برده کنار چشم  
 آسیب دیده اش گذاشتم و گفتم  
 ... خدا ازشون نگذره بین چه بلایی سر صورت نازنینت آوردن\_  
 مانع از ادامه ی حرفم شد وقتی با خنده گفت  
 چه بلایی قربونت برم؟... دو سه تا کبودی و زخمه که اونم زود \_  
 خوب میشه... اگه چشمم ام میگی که اون یارو غول تشنه فکر  
 کرد میزنه چشممو ناکار میکنه خبر نداشت این چشم از قبل  
 ... ناکار شده هست  
 خنده اش شدت گرفت وقتی گفت  
 در واقع به کاهدون زد\_  
 او میخندید و من گریه میکردم... وقتی آنطور دربارہ ی چشم از  
 دست رفته اش میگفت جگرم آتش گرفت و اشک هایم سیل  
 شد که ناگهان با صدای آخش گریه یادم رفت و هول زده  
 پرسیدم

چی شدی؟\_

هنوز لبخند به لب داشت وقتی گفت

زیاد خندیدم زخم کنار لبم باز شد\_

به سرعت چشم به پارکی گوشه ی لبش دوختم که خون تازه از

میانش جاری بود بی هوا دست به گوشه شالم برده مشغول پاک

کردن زخم لبش شدم که در همان حال صدای پیچ پیچ اش را

شنیدم

به پلیس خبر دادی؟\_

دستم به آنی از حرکت ایستاد ، نگاهم از زخم گوشه ی لبش بالا

رفت و با نگاهی ترسیده لب زدم

! نه\_

لبخندش به آنی جمع شد و نگاه بهت زده و ناباورش میخ صورتم

بر جا ماند وقتی تکرار کرد

نه؟\_

نتوانستم نه دوم را تکرار کنم حالت چهره اش مرا میترساند که  
اینبار تنها سر به دو طرف تکان دادم و دیدم که لب هایش با  
همان حالت حیران تکان خورد  
چرا؟\_

پیش او میتوانستم خود واقعی ام باشم... پروای ترسیده ی بی  
پناه که حتی از سایه ی خودش هم میترسید ... سر پیش برده با  
صدایی که میلرزید و ترس از همه جایش بیرون میزد پچ زدم  
... ترسیدم میعاد... ترسیدم\_

کلامش و آن اخم وحشتناکش حرف را در دهانم نصفه گذاشت  
وقتی در حالیکه سعی میکرد صدایش بالا نرود غرید  
از کی ترسیدی؟... از اون مردک و هارت و پورتاش؟... فک \_  
کردی اگه به پلیس خبر بدی اون احمق میفهمه و منو  
میکشه؟... آره؟... من به تو چی بگم پروا؟

نگاه شماتت گرش بغض را به گلویم برگرداند ... او که نمیدانست  
یاد ان اسلحه ی گوشه ی گاوصندوق با من چه کرده  
... نمیخواستم اینطور از من ناامید باشد ... نمیخواستم مایه ی

عذابش باشم اما شده بودم و دستپاچه سعی در توضیح احوالم  
داشتم که گفتم

احسان اسلحه داره میعاد... خودم تو گاوصندوقش دیدم \_  
...وقتی زنگ زد تهدید کرد اگه به پلیس خبر بدم یه بلایی سرت  
... میاره... من ترسیدم

با حالت بی حوصله ای میان حرفم آمد  
وای پروا... وای \_

حالت سنگین نگاهش سرم را زیر انداخت که حرصی ادامه داد  
مگه فیلم سینماییه؟... اگه تو با پلیس میومدی اون چه غلطی \_  
میتونست بکنه؟... بنظرت جلو چشم پلیس منو میکشت و اعتبار  
... و آینده ی خودشو تباه میکرد؟... من به تو چی بگم آخه؟

گند زده بودم... بازهم ناخواسته افتضاح به بار آورده  
بودم... بخاطر ترس بیش از حدم خودم و او را در مخمصه ای  
بزرگ گرفتار کرده بودم و حالا سعی داشتم جوری آرامش کنم  
که به سرعت سر بالا برده با لحن دلجویانه ای گفتم

میعاد جان الان که اتفاقی نیفتاده... اون فقط زمی‌نا رو می‌خواود \_  
 اگه زمی‌نا رو بهش بدم دیگه کاریمون نداره ...من زمی‌نا رو میدم  
 ... بعدش میتونیم

اختیار از کف داده بود که صدایش میان حرفم بالا رفت و مرا از  
 جا پراند  
 ...تو خیلی بی \_

کلامش را قطع کرد ...رو گرفت و لب زد  
 لا اله الا الله \_

سپس در یک حرکت ناگهانی

به سمتم براق شده نگاه تیزش را به صورتم دوخت و با تلاشی  
 که میکرد تا فریادش را خفه کند گفت

حق نداری زمی‌نا رو بهش بدی پروا ...شنیدی چی گفتم؟ ...حق \_  
 نداری به همین راحتی همه چی رو به باد بدی...به خداوندی خدا  
 ... اگه این کارو بکنی من میدونم و تو

ترسیده نگاهش میکردم... در این لحظه از او با آن نگاه سرخ به خون نشسته و رگ بیرون زده ی گردن حتی بیشتر از احسان و اسلحه اش میترسیدم... لب هایم را به هم زدم تا کلامی تحویلش دهم که با بلند شدن ناله ی در و روشن شدن ناگهانی اطراف دیدم که نگاه پر از نفرتش به پشت سرم دوخته شد به تبعیت از او چرخیدم و به پشت سر برگشتم که تصویر منزجر کننده ی احسان که در حمایت ان دو غول پیش می آمد مقابل چشمانم قرار گرفت

برای لحظه ای حس کردم دلم میخواهد حتی تصویرش را بالا بیاورم بس که دیدنش حاله را دگرگون کرده بود هنوز نگاهم به قامتش بود که با تبختر و نگاهی پر استهزا پیش می آمد... فرصت جمع و جور کردن خودم را پی

[ن.فردین فر "قرار بی قراری", [08.12.19 23:23]

دا نکرده بودم که با همان لبخند چندشناکش به حرف آمد

خوب ... خوب...عاشقای دلخسته ...میبینم که رفع دلتنگی \_  
... کردین و

نفهمیدم چطور و با چه توانی آنگونه از جا پریدم و به سمتش  
یورش بردم ...خشم تمام روزهاییکه بازیچه ی این موجود نفرت  
انگیز قرار گرفته بودم در بازوهایم جمع شده بود و من مستعد  
بودم که در ان لحظه حتی خونس را بریزم که انطور تند و تیز و  
بی توجه به پروا گفتن های میعاد به سمتش پا تند کردم ...هنوز  
چند قدمی مانده بود تا مشت هایم به سر و صورتش برسد که  
یکی از آن محافظانش پیش آمد و با تنش راهم را بست

قطعا عبور از آن سد محکم محال بود و راهم بسته شده بود اما  
زبانم همچنان به قوت سابق توان زخم زدن داشت از کنار تنه ی  
مرد سرک کشیده در حالیکه مشت هایم را به نمایش گذاشته  
بودم رو به احسان فریاد زدم

تو یه حیوونی ...یه آشغال کثیف ...یه حروم خور لجن ... حاله \_  
ازت بهم میخوره کثافت ...امیدوارم بری به درک

جیغ زدم و گفتم

الهی بمیری احسان...الهی بمیری\_

جواب تمام فریادها و نفرین هایم نیشخند روی لبش و نگاهش

به پشت سرم بود وقتی گفت

خانومت چقدر بی ادب شده...یکم رو تربیتش کار کن...با من \_

که بود اینجوری نبودا

صدای فریاد میعاد که گفت

خفه شو آشغال...دهنتو ببند\_

قهقه اش را به هوا برد...او میخندید و من با مشت های گره

کرده و دندان های بهم چفت شده تماشایش میکردم و فکر

میکردم توان این را دارم که با دست های خودم گردنش را

بشکنم... خنده اش که آرام شد گفت

میگن خدا درو تخته رو باهم جور میکنه ها...الحق و والانصاف \_

که برازنده ی همین



با نفرت از مرد فاصله گرفتم و نگاه کینه توزانه ام را به دشمن  
خوشبختی هایم دوختم که دو دستش را در جیب های شلوارش  
فرو کرد و با ژست پیروزمندانه ای ادامه داد

خوب بذار ببینیم عشقتون چقدر واقعیه ... ببینیم واقعا انقدر \_  
که نشون میدین برای همدیگه مهمین یا همه اش نمایشه  
دستش بالا آمد و با اشاره به پشت سرم گفت

خوب آقا میعاد اینم از پروا خانومت ... حالا میخوای اون بیت \_  
کوینا رو پس بدی یا دوس داری مدت بیشتری مهمون ما  
باشین؟

سرم به سمت میعاد چرخید ... دیدمش که چطور با اخم های  
درهم و فک محکم مثل شیر آماده ی حمله به احسان زل زده  
... با حس سنگینی نگاهم سر به سمتم چرخاند ... نگاهش پر از  
سرزنش بود ... با همان چشم هایش برایم خط و نشان میکشید  
وقتی خیره به چشمانم ولی خطاب به احسان گفت  
بذار پروا بره باهم صحبت میکنیم \_

با تمام شرمندگی نمیتوانستم چشم از صورت دلخورش بگیرم  
 ...با نگاه ابراز شرمندگی میکردم که صدای احسان توجهم را  
 جلب کرد

نه دیگه...اونی که شرایطو تعیین میکنه دیگه تو نیستی \_  
 ...اینجا منم که باید بگم چیکار کنیم...الانم دارم بهت میگم اگه  
 پروا جونت برات مهمه و دلت نمیخواد صورت خوشگلشو مثل  
 صورت خودت نقاشی کنم یا اتفاقای بدتری براش بیفته خودت با  
 زبون خوش همه ی بیت کوینا رو پس بده  
 دیدم که میعاد از میان دندان های کلید شده اش خرید  
 خفه شو احسان...فقط خفه شو\_

مسبب این حال و روز میعاد و این لحظه های پر از خفت من  
 بودم...من و بی فکری هایم...من و گند زدن های راه و بی راهم  
 ...من و حماقت های تکراری ام...نمیتوانستم مقابل بغض بیش از  
 این ایستادگی کنم...چشم هایم پر از اشک شده بود و من پلک  
 نمیزدم مبادا اشکی فروبریزد و ناتوانی ام را بیش از این به رخ  
 بکشد...لرزش چانه ام که شروع شد به سرعت سر به زیر

انداخته و در تکاپوی پس زدن گریه منتظر ادامه ی بحث ماندم  
 ...صدای میعاد اولین صدایی بود که به گوشم رسید  
 تا پروا از اینجا نره من هیچ کاری نمیکنم۔  
 صدای احسان به خنده آغشته بود وقتی جواب داد  
 تو انگار هنوز توجیه نشدی پسر جون ... تو هیچ حق انتخابی ۔  
 ... نداری یا همکاری میکنی یا

با مکش ناگهان موهای سرم به شدت از پشت کشیده شد و  
 صدای ناله ام را بلند کرد ... سرم بالا رفته بود و نگاهم میخ چراغ  
 های سقف مانده بود احساس میکردم الان است که پوست سرم  
 همراه موهایم کنده شود ... اشک جاری از گوشه ی چشمم بی  
 اراده روان شده بود و من حریف ناله های از دردم نبودم ... صدای  
 فریاد میعاد و صدای احسان درهم آمیخته بود و من اندک اندک  
 داشتم دچار ضعف میشدم که در آن میان کلام احسان به گوشم  
 نشست

البته این پذیرایی اصلی نیست ولی اگه همکاری نکنی ۔  
 مجبورم از بچه ها بخوام یه جور دیگه از خجالتش در آن

تمام تنم میلرزید... چنگ انداخته بودم و تلاش میکردم دستی  
 را که در حال جدا کردن پوست سرم بود از موهایم بود را جدا  
 کنم... ناخن به دستش میکشیدم چنگش میزدم و تقلا میکردم  
 اما حتی به اندازه ی سر سوزنی آن کشش کم نمیشد کم کم  
 چشمانم سیاهی میرفت و پاهایم سست میشد که با صدای فریاد  
 میعاد به ناگهان موهایم رها شد و من با زانو روی زمین سقوط  
 کردم

یه لپ تاپ برام بیارین\_

پنجه هایم را کف زمین فشار میدادم و سر به زیر اشک میریختم  
 ... حس تحقیر... آن خفت و خواری که به شخصیتم تحمیل شده  
 بود... شرمندگی از نگاه میعاد همه و همه وزنه ای شده سرم

[ن.فردین فر "قرار بی قراری", 23:24 08.12.19]

را به زیر انداخته بود... اشک ها روی زمین خاکی میچکید و  
 مقابل چشمانم دایره های خیس ریز و درشت رج میزد و صدای  
 احسان که گویا چنگ به سر و روی روحم میکشید

خیلی خوبه ...انگار بالاخره داریم به توافق می رسیم\_

شنیدم که با لحن دستوری گفت

لپ تاپ منو از ماشین بیار\_

و صدای قدم هایی که از من دور میشد ...هنوز همانجا روی زانو افتاده بودم نه یارای ایستادن داشتم ونه میل سر بلند کردن ...دلم میخواست من هم همراه قطرات اشکم در خاک حل شوم و از مقابل نگاه شماتت بار میعاد محو شوم ...آرام و بی صدا اشک میریختم و خود را لعنت میکردم که صدای قدم هایی به گوشم رسید و بعد یک جفت کفش براق سیاه مقابل دیدگانم قرار گرفت همانطور خیره ی کفش ها بودم که مخاطب احسان قرار گرفتم

خوب پروانه خانوم یا بهتر بگم پروا خانوم ...تصمیم تو \_  
 چیه؟...معامله میکنی یا همینجا با میعاد عزیزت خدافظی میکنی  
 ؟

سرم بالا نمیرفت ...یک تن شده بود انگار که یارای بالا بردنش را  
 نداشتم ...دلم تنها مرگ میخواست ...دلم برای پروای همیشه

باخته مرگ میخواست ... زبانه خشک شده بود و مغزم انگار  
 زیادی ناامید بود که دیگر فکری نمیکرد ... همانطور در سکوت بر  
 جا مانده بودم که کفشش پیش آمد و ضربه ای به انگشتان  
 دستم زد و صدای اعتراض میعاد را به آسمان برد  
 ... پای کثیف تو بکش کنار\_

بلافاصله مرا مخاطب قرار داد

پروا... پروا جان ... بلند شو ... بلند شو بهش بگو که اون زمینا رو \_  
 بهش نمیدی ... بگو هیچ غلطی نمیتونه بکنه ... بلند شو بزن تو  
 دهنش پروا ... با توام پروا ... بلند شو

صدای فریادش دیوارهای سوله را لرزاند و مرا به شدت از جا  
 پراند ... آنقدر که سرم بی هوا بالا رفت و میخ نگاه منتظر احسان  
 بر جا ماند ... نیروی فریاد میعاد بود که قوه ی محرکه ام شد  
 دست به زمین فشار داده از جا برخاستم و سینه به سینه ی  
 احسان ایستادم ... هنوز از نگاه به چهره ی میعاد شرم داشتم که  
 سر به سوی من میگرداندم ... اما گویا میعاد مصر بود نگاهم را به  
 سوی خود بکشد که با لحن تندی گفت

جوابشو بده ... ازش نترس پروا ... فقط داره الدورم بولدورم \_

میکنه و گرنه هیچ غلطی نمیتونه بکنه

سعی کردم تمام جانم را جمع کنم و علیرغم ترسی که وجودم را

گرفته بود لب هایم را تکان دهم ... زبان به لب های خشکم

کشیده با نگاهی که دو دو میزد گفتم

من \_

احسان حتی فرصت ادای جمله ام را نداد دست بالا آورده گفت

خوب فکر کن بعد تصمیم بگیر ... ببین جون میعادت ارزششو \_

داره اون زمینا رو بابتش بدی یا نه ... من نمیخوام به خشونت

متوصل شم اما اگه مجبور شم حتما اینکارو میکنم

سپس با سر اشاره ای به سمتش کرد و گفت

... خوب نگاش کن ببین \_

ناچار سرگردانده نگاه درمانده ام را به صورت اخم آلود میعاد

دو ختم که احسان ادامه داد

فک کن اگه اون خط روی شاهرگش یکم عمیق تر بود الان چه \_  
اتفاقی میفتاد؟

حتی از تصورش هم جانم به لبم رسید که همان لحظه میعاد به  
حرف آمد

از حرفای مفت این مردک نترس ... مطمئن باش هیچ غلطی \_  
نمیتونه بکنه ... داره ازت زهرچشم میگیره ... گول این نمایشی که  
را انداخته رو نخور پروا

میعاد حرف میزد و نگاه من میخ خراش روی شاهرگ و خط خون  
امتداد یافته تا یقه ی پیراهنش بود ... احسان اسلحه داشت  
... احسان بی رحم بود ... احسان به خاطر آن زمین ها هر کاری  
میکرد عمیق تر کردن آن خراش که دیگر چیزی نبود ... مات  
گردن میعاد بر جا مانده بودم و فکر میکردم هرگز سر جان او  
معامله نخواهم کرد ... من دنیايم را به پای او میدادم چند تکه  
زمین که شوخی بود در حال آماده کردن جوابم بودم که با دیدن  
برق چاقوی نزدیک شده به شاهرگش چشمانم از حدقه بیرون  
زد ... همان لحظه صدای احسان به گوشم رسید



خوب حالا چی میگی؟...هنوزم بنظرت این یه نمایشه؟\_

وقت تعلل نبود...وقت این دست و آن دست کردن نبود...نگاهم  
بالا رفت و به صورت بی روح مرد چاقو به دست رسید و لب هایم  
بی هوا تکان خورد

قبوله...فقط بگو اون چاقو رو بکشه کنار\_

انگار میعاد منتظر همین یک جمله بود تا منفجر شود...شروع به  
تقلا روی صندلی کرد و فریاد برآورد

نه پروا...نه...قبول نکن...حق نداری قبول کنی...همه چی رو \_  
... خراب نکن پروا...انقد از این مرتیکه نترس

نگاهش نمیکردم...نگاهش نمیکردم مبادا نارضایتی ریخته در  
نگاهش تردید را به جانم بریزد و اراده ام را سست کند...سر به  
زیر انداختم که مچ دستم اسیر پنجه ی احسان شد و صدای  
نکبتش به گوشم نشست

بهتره زودتر بریم و معامله رو تموم کنیم تا هم شما بتونید \_  
... برید دنبال زندگیتون هم من به کارام برسم

و سپس در حالیکه مرا به دنبال خود میکشید ادامه داد  
و کیلم تو ماشین منتظر ته قول میدم خیلی زود همه چی رو \_  
تموم کنم

با گام هایی سست و پاهایی که به دنبال خود میکشیدمشان به  
دنبالش روان بودم صدای فریادهای میعاد تمام سوله را به لرزه  
انداخته بود و صدای کشیده شدن پایه های صندلی روی کاشی  
... نشان میداد چه تلاشی میکند تا خود را از بندش رها کند  
به پشت سر بر نمیگشتم

[ن.فردین فر "قرار بی قراری", | 08.12.19 23:24

نه بر نمیگشتم... من تاب دیدن آن میعاد بی تاب را نداشتم ..  
... پروایی که به میعادش نه گفته بود روی نگاه کردن به چشمان  
دلگیرش را نداشت که در میان فریادهای از سر عجزش با قلبی  
آتش گرفته پیش میرفت اما به پشت سر نگاه نمیکرد...مقابل در  
نیمه باز رسیده بودیم و من در آستانه ی خروج از سوله و  
پا گذاشتن روی خواسته ی میعادم بودم... پا که بیرون گذاشتم

قلبم بنای بهانه گیری گذاشت ...هیاهو کرد و سر به در و دیوار  
 سینه ام کوبید که بی نگاه آخر نروم و من در برابر قلبم عاجز تر  
 از آن بودم که مقاومت کنم و در نهایت سرم چرخید و نگاهم به  
 مردی دوخته شد که همچنان در تقلای رها کردن خویش از بند  
 آن صندلی نفرین شده بود

نگاه خیره ام زیادی سنگین بود که سرش بالا آمد ...با دیدنم  
 دست از تقلا کشیده نگاه ملتشمش را به چشمانم دوخت با  
 چشمانش به دست و پایم افتاده بود و با لحن دردمندی نالید  
 !پروا نکن این کارو ...خواهش میکنم\_

کاش برای درد صدایش میمردم ...کاش میمردم و آنطور پا روی  
 خواسته و غرورش نمیگذاشتم اما خدا میدانست که هرچه بود به  
 خاطر خودش بود ...به خاطر نجات جانش که جانم بود ...پلک  
 هایم را روی هم گذاشتم و با عجز لب زدم  
 ببخشید میعاد\_

دیگر نمیتوانستم ثانیه ای بیشتر زیر بار آن درد دوام بیاورم که  
 به سرعت رو گرفتم و به سمت احسان برگشتم ...نگاه اشک

آلودم به نیمرخ احسان بود که همان لحظه صدای نعره ی میعاد  
با صدای بسته شدن در همزمان شد  
پروا\_

[ن.فردین فر "قرار بی قراری", | 11.12.19 02:46

پارت\_#71

قرار\_بی\_قراری #

نگاه خیره ام به نیمرخ احسان بود اما آنچه میدیدم صورت درب  
و داغان میعاد با آن نگاه ناراضی و خشمگین بود و پژواک  
صدایش در سرم وقتی آنطور عاجزانه نامم را فریاد زد ... دلم بهم  
میخورد و سرم به دوران افتاده بود ... حس میکردم قلبم در  
سینه مرده که دیگر تپشی ندارد، شاید از غم میعاد گوشه ای کز  
کرده در خود مچاله شده بود اصلا

با چرخیدن سر احسان به طرفم صورت میعاد از مقابل دیدگانم  
کنار رفت و چهره ی نفرت انگیز احسان با پوزخند تهوع آورش

مقابل چشمانم قرار گرفت و لب هایش که به خزعبل گویی باز  
شد

به من نه گفتی که بری زن این پسره ی آسمون جل \_  
شی؟...واقعا راست گفتن خلائق هرچه لایق ...نگاه کن بخاطر  
اون زمینا چه الم شنگه ای را انداخته

حجم وقاحتش بیشتر از حد انتظارم بود ...اینکه لاشخوری مثل  
او میعاد را قضاوت میکرد حتی مضحک بود که پوزخندبه لبم  
نشاند وقتی جواب دادم

اولا ملاک من برای انتخاب آدمای انسانیتشونه نه مثل تو تعداد \_  
صفرای عدد حساب بانکیشون...بعدم نه که تو بخاطر اون زمینا  
گروگان گیری را ننداختی و بقیه رو تهدید به مرگ نکردی الان  
رفتار میعاد برات عجیبه

اخم درهم کشید که ادامه دادم

میدونی وقتی میبینمت یاد چی میفتم؟...یاد اینایی که مرض \_  
پر خوری میگیرن ..همیشه گرسنه ان و هرچی میخورن  
سیرمونی ندارن آخرم با شکم پر ولی گرسنه میمیرن ...توام مثل

اونا بدبخت و قابل ترحمی... اینهمه سرمایه داری و پول تو  
 حسابت خوابیده اما باز چشمت دنبال اون چنتا تیکه زمین منه  
 دست به سینه زده با لحن اعصاب خرد کنی ادامه دادم  
 واقعا دلم برات میسوزه... تو محتاج ترین آدمی هستی که تو \_  
 ...زندگیم دیدم... کسی که مثل گداهای دوره گرد  
 با فشره شدن بازویم میان پنجه اش برای لحظاتی نفسم رفت که  
 صورت خشمگینش در نزدیکی صورتم قرار گرفت و او درحالیکه  
 آتش از چشمانش میجهید از میان دندان هایش غرید  
 وقتی از هیچی خبرنداری خفه شو و دهن تو ببند... اون زمینا \_  
 حق منه... آقا چون وعده ی اون زمینا رو اول به من داده بود بعد  
 بهم نارو زد و همه رو به نام توی تازه از را رسیده ی مفت خور زد  
 بازویم رابه ضرب رها کرد، تعادل من را از دست داده قدمی به عقب  
 برداشتم که ادامه داد  
 به عمر پادویشو کردم... یه عمر عین سگ پاسوخته دنبال \_  
 کاراش این ور اون ور دوییدم کارخونه هارو بهتر از خودش  
 گردوندم و اون پول رو پول گذاشت... آخرم هیچ کوفتی به نامم

نکرد... با وعده ی اون زمی‌نا وادارم کرد طلاق‌ت بدم اما بعدش  
 نامردی رو در حقم تمام کرد و همه رو به نام تو زد... حالا تو  
 اومدی برا من حرف مفت میزنی که گش‌نه ام؟... چون حقمو  
 میخوام؟... چون چیزی رو که از اولم مال من بودن و تو از را  
 نرسیده مفت صاحب شدی ازت میخوام؟

هاج و واج نگاهش می‌کردم... آنقدر همه ی وقایع را به سرعت و  
 در هم تنیده تعریف کرد که چیزی سردرنیاوردم و لب‌هایم را  
 بی‌جان تکان دادم

نمی‌فهمم چی می‌گی... \_

حرصی تر به سمتم براق شد و توپید

پس وقتی نمی‌فهمی و نمیدونی زبونتو به حرف یامفت نچرخون \_  
 ...اون زمی‌نا قرار بود مال من باشه و با نامردی از چنگم دراومده  
 ...پس الان حق دارم برای گرفتنشون هرکاری کنم حتی به قول  
 تو گروگان گیری

حق را به او نمیدادم حتی اگر واقعا در حقش اجحاف شده بود  
 بابت بلایی که بر سر می‌عادم آورده بود حق را به او نمیدادم که  
 تشر زدم

اگه واقعا اون زمی‌نا مال تو بود اگه واقعا حق با تو بود \_  
 میتونستی شکایت کنی ... میتونستی از راه قانون حقتو بخوای نه  
 با دوز و کلک و شراکت جعلی بعدم دزدیدن آدم‌ا ... مطمئن باش  
 یه جای کارت میل‌نگیده که نتونستی شکایت کنی و با کثافت  
 کاری دنبال حق نداشته ات اومدی  
 انگار که آتشت زده باشم از جا پریده قدمی به سمتم برداشت و  
 در حالیکه مشتت را مقابل صورتم گرفته بود غرید  
 تو از هیچی خبر نداری پس زر بیخود نزن \_

ترسم ریخته بود ... در همان سوله و همراه آن چاقویی که از  
 شاه‌رگ عزیزترینم فاصله گرفته بود ترس هم از من دور شده  
 بود که بی توجه به مشت گره کرده اش براق شده توپیدم  
 توام به جای عربده کشیدن و طلبکار بودن و تکرار کردن این \_  
 جمله درست تعریف کن چی شده



جمله ام کمی آتشش را کم جان کرد انگار، که فاصله گرفت و در  
حالی که با سر به سمت راست اشاره میکرد گفت  
بریم تا به ماشین برسیم برات میگم\_

بی حرف و بی مخالفت چرخیدم و شانه به شانه اش به راه  
افتادم... لحظاتی هر دو سر به سر انداخته پیش رفتیم تا اینکه  
به حرف آمد

بعد از اولین طلاقمون کل خانواده علیه من بسیج شدن \_  
...مامان نفرینم میکرد که دل بچه یتیمو شکستم بابا تهدید  
میکرد از ارث محرومم میکنه ایمان باهام سرسنگین بود حتی  
آقاجون صدام کرد و کلی درشت بارم کرد ...گفت اگه دوباره  
عقدت نکنم از کارخونه و هرجایی که دستم سپرده پرتم میکنه  
بیرون ...هر چی بهشون گفتم توضیح دادم ما به درد هم  
نمیخوریم تو کتشون نمیرفت... آخه دوس داشتن که زوری  
نمیشه...مخصوصا وقتی بدونی طرفتم هیچ جوهره دلش باهات  
نیس

با جمله ی آخرش ابروهایم بالا پرید... متعجب ب

[ن.فردین فر "قرار بی قراری", 11.12.19 02:46]

ه سمتش برگشتم که دیدم از گوشه ی چشم نگاهم کرد سپس با  
نیشخندی گفت

چیه فکر میکردی نمیفهمیدم به خاطر پول و موقعیتم قبولم \_  
کردی؟... تو هیچوقت منو نمیخواستی... نه میخواستی نه  
میدیدی... چشمت فقط دنبال پول و ماشین و این چیزا بود  
...منم تحملشو نداشتم که بینم زنم واسه خودم و وجودم تره ام  
خورد نمیکنه... همه ی فکر و ذکرش پی پز دادن و درآوردن  
چشم این و اونه

نیشخندش محو شد و سرش زیر افتاد وقتی ادامه داد  
حتی آدمایی مثل منم که به قول تو گشنه ی پول ان براشون \_  
مهمه که یکی اونا رو بخاطر خودشون بخواد نه صفرای جلوی  
حساب بانکیشون

کنایه ی انتهای کلامش و حقیقتی که درباره ی احساسم به  
صورتتم کوبیده بود باعث شد نگاه دزدیده سر به زیر بیاندازم که  
همان لحظه صدایش به گوشم رسید

داشتم میگفتم... خلاصه انقدر گفتن و تهدید کردن تا بالاخره \_  
مجبور شدم دوباره پاپیش بذارم اما من آدمی نبودم که اجازه  
بدم غرورم بره زیر پای یه الف بچه ...این بود که تصمیم گرفتم  
یه کاری کنم که ایندفعه خودت قید منو زندگی با منو بزنی ...به  
چند نفر پول دادم مزاحمت شن و انقدر عاصیت کنن که اینبار  
...خودت اون ازدواج رو نخوای

سر به زیر انداخته نفس های عمیق میکشیدم تا کمی آتش  
دروتم را سرد کنم و خشمم را مهار سازم تا به قسمت اصلی  
حرف هایش برسیم ...با اینکه از بازی آن روزهای احسان خبر  
داشتم اما بازهم مرور خاطرات مثل کندن دلمه ی خشک شده  
ی روی زخم میسوخت و میسوزاند ...نگاهم به سنگ ریزه هایی  
بود که زیر کفش هایمان میرفتند و صدای خرت خرتشان  
سکوت چند لحظه ای را میشکست که ادامه داد

بعد از طلاقمون بود که فهمیدم آقاجون چه برنامه ای داره \_  
 ...مستوفی وکیل آقاجون که یه جورایی وکیل منم حساب میشد  
 خبرشو برام آورد ...آخه میدونی آقاجون موکل دندون گردی  
 بود، هیچوقت چیزی جز اونی که بنظرش حق وکیله بود بهش  
 نمیداد اما من فرق داشتم ...هوای مستوفی و جیشو همیشه  
 داشتم این بود که اونم هوای منو داشت

سر بلند کرده سوالی به نیمرخش نگاه کردم که بی توجه به  
 نگاهم توضیح داد

اون روزا آقاجون یه وصیت نامه ی جدید تنظیم کرده بود که \_  
 ... یک سوم اموالشو به نام تو کرده بود  
 با پوزخند غلیظی ادامه داد

احتمالا برای جبران عذاب وجدانش بوده ...مثلا جبران سالایی \_  
 ... که نخواسته بوده حتی ببیندتون

ناگهان سر به سمتم چرخاند و با نگاهی تیز و لحنی گزنده گفت  
 اونوقت تو اون وصیت نامه ی کوفتی هیچی رو به نام من \_  
 نکرده بود ...منی که تمام بهترین سالای زندگیمو تو کارخونه

های اون در حال سر و کله زدن با کارگر جماعت بودم تا پول رو  
پول بذاره و ملک رو ملک بخره...اونوقت تو از راه نرسیده یک  
سوم اموالی رو که من براشون جون کنده بودمو مفت صاحب  
شدی

نمیدانم چرا و چطور دلم برای این دشمنِ خوشبختی و آرزوهایم  
سوخت او حتی شاید از من هم بدبخت تر بود...نگاهم ترحم  
آمیز شده بود گویا که به سرعت چشم گرفت و ادامه داد  
میدونی خیلی برام زور داشت که ببینم آقا جونم بازیم داده و \_  
نتیجه ی یه عمر زحمتمو اینجوری گذاشته کف دستم...این شد  
که منم تصمیم گرفتم بازی کنم...با خودم گفتم به جهنم که  
دوسش ندارم به درک که دوسم نداره میرم سراغش و هرطور  
شده عقدش میکنم... اینجوری حداقل به پولایی که حقمه، به  
سهمم میرسم

نگاهم به نیمرخش بود و از خشم مشت گره کرده بودم تمام  
حس ترحم لحظات پیشم پرکشیده نفرت جایگزینش شده بود

که با جمله ی بعدش خشمم فوران کرد وقتی با نیم نگاهی که به  
سمتم پرتاب کرد گفت

البته توام کمتر از من طمع نکردی ...وقتی قبول کردی بعد \_  
اونهمه تحقیر و توهین بازم به عقد من دربیای معلومه دنبال چی  
بودی

ناگهان ایستاد، به سمتم چرخید و خیره به چشمانم با پوزخند  
غلیظی گفت

میبینی منو تو خیلی شبیه همیم\_

چقدر دلم میخواست میتوانستم با همین ناخون هایم چشمان  
هفت رنگ این موجود هفت خط را از کاسه دریاورم تا اینطور با  
تحقیر و تمسخر تماشایم نکند اما نهایت کاری که توانستم بکنم  
بههم ساییدن دندان هایم و خیره خیره تماشا کردنش بود در  
حالیکه لب زدم

من شبیه تو لاشخور نیستم ...لااقل الان دیگه نیستم و \_  
خوشحالم که زود فهمیدم راه تو و امسال تو تهش نکبت و  
تنهاییه

ابرو بالا داد و در حالیکه سر تکان میداد گفت

! تنهایی رو قبول دارم... اما نکبت\_

لحظه ای مکث کرد و در حالیکه دست به سینه میشد ادامه داد

نه... فکر میکنم شرایط تو بیشتر به نکبت شبیهه\_

حرفی نداشتیم یعنی تمایلی به بحث کردن بیشتر با این موجود

نفرت انگیز نداشتیم که با کلافگی گفتم

اگه نمیخواهی باقی جریانو تعریف کنی بریم تا سندارو امضا کنم\_

چند لحظه خیره نگاهم کرد گویا از اینکه تمایلی به شنیدن

ماجرا نداشتیم جا خورده بود... واقعیت هم همین بود... من

تمایلی به مرور حماقت ها و تحقیر شدن چند باره ام آن هم از

جانب مسبب تمام بدبختی هایم نداشتیم اما گویا او برای گفتن

اصرار داشت که با دم عمیقی گفت

آقا چون دستمو خونده بود\_

یه روز صدام کرد و رک و راست گفت از همه چی خبرداره و

میدونه ب

[ن.فردین فر "قرار بی قراری", 11.12.19 02:46]

خاطر وصیت نامه عقدت کردم... حتی فرصت نداد کارمو توجیه  
... کنم بلافاصله گفت میخواد باهام یه معامله ای بکنه

لب های نیمه بازم و چشمان درشت شده ام را نمیتوانستم جمع  
و جور کنم شوکه نگاهش میکردم که گفت

بهت گفته بودم اقا چون مجبورم گرد طلاق بدم فک کردی \_  
...دروغ گفتم؟

زبانم به حرفی نمیچرخید همانطور مات نگاهش میگردم که  
چرخید و به راه افتاد... به خود آمده تقریبا به دنبالش دویدم که  
در همان حال گفت

ازم خواست طلاق بدم در مقابلش کل زمینای رامسرو به نامم \_  
... میزنه

با گوشه چشم نگاهم کرده ادامه داد



در واقع همین زمینایی که به نام تو زده ... راستش باور نکردم \_  
 ... خوب من دست پرورده ی خودش بودم... گفتم از کجا معلوم  
 طلاق بدم و بعد زیر حرفش نزنه؟ خیلی خونسرد جواب داد اگه  
 طلاق ندم وصیت نامه رو عوض میکنه و اونوقت دیگه هیچی  
 بهم نمیرسه اما الان حداقل اون زمینا رو ممکنه صاحب شم  
 ... بعدم برای اینکه اعتمادمو جلب کنه یه خونه تو کردان به نامم  
 زد ... فکر کردم دیدم بهتره نقدو بچسبم و نسبه رو ول کنم ... با  
 خودم گفتم معلوم نیس اصلا کی اقا جون بمیره و اموالش بخواد  
 تقسیم شه ... اخرشم قبول کردم که طلاق بدم

سکوت احسان فرصت خوبی برای فکر کردن به من داد  
 فکر کردم پدر بزرگ همیشه خواسته و ناخواسته باعث و بانی  
 بدبختی های من بود چه روزگاری که پدرم را طرد کرد و دار و  
 ندارش را گرفت و چه زمانی که به خیال خود خواسته مرا نجات  
 دهد ... مقابل اتومبیل احسان رسیده بودیم که ایستادم و به  
 سمتش چرخیدم و گفتم

باقیشو میتونم حدس بزنم که اقا جون بهت رکب زده \_

باد ملایمی که میوزید موهایش را به هم ریخته بود و نور  
مستقیم خورشید که از پشت سرم میتابید باعث شده بود  
چشمانش را جمع کند وقتی جواب داد

پیش یه وکیل دیگه وصیت نامه ی اصلیشو تنظیم کرده بود \_  
انگار بو برده بود من و مستوفی هم دستیم دیگه بهمون اعتماد  
نداشت ...بعد از طلاقم هیچ چیزی به نامم نکرد خیلی زودم با  
خوردن همزمان چنتا قرص آرام بخش همزمان کرد و دست منو  
گذاشت تو پوست گردو

هین بلندی کشیده دستانم را مقابل دهانم گذاشتم ...خبر  
خودکشی پدربزرگ زبادی وحشتناک و غیرمترقبه بود اما نه  
برای او که با خونسردی ادامه داد

از اول ام نقشه اش همین بود چون میدونست بعد از سه \_  
طلاقه شدن دیگه نمیتونم پیام سراغت اون بازی رو باهام کرده  
بود ... اما

نتوانستم جلوی زبانم را بگیرم ...یاد آخرین بلایی که بر سرم  
آورده بود باعث شد نیشخند تلخی زده به جای او ادامه دهم

اما خبر نداشت تو به خاطر اون زمی‌نا دست به هر کاری می‌زنی \_  
 شده حتی غلت زدن تو کثافت

سری تکان داد و بی تفاوت گفت

اون زمی‌نا حق من بود و من برای به دست آوردن حقم هر کاری \_  
 می‌کنم شده حتی به قول تو غلت زدن تو کثافت

دیگر تحمل یک ثانیه بیشتر ماندن و نفس کشیدن در هوای  
 آلوده به نفس های این انسان که نه ،موجود حقیر را نداشتم که  
 با صورتی جمع شده گفتم

بریم زودتر حقتو پس بدم تا بیشتر از این خودتو تو لجن غرق \_  
 نکردی

جوابم قهقهه ی بلندش بود و جمله ی بعدش که گفت

خوشم میاد حتی وقتی مثل چی ترسیدی ام اون زبونت کار \_  
 ... می‌کنه

جوابش را ندادم اصلا دیگر نمی‌خواستم ریخت نحسش را ببینم  
 که به سمت ماشین چرخیده گفتم

گفتی و کیلت تو ماشینه؟\_

جوابی که داد هیچ ربطی به سوالی که پرسیدم نداشت

آخرم نفهمیدم دلتو به چی این پسره خوش کردی ... نه پول و \_

... پله ای داره ... نه حتی معلومه تا کی زنده بمونه ... نه

دستم روی دستگیره ی در و قلبم از انهمه قساوت ریخته در

کلامش مشت شد... او که نمیفهمید حتی صدای نفس های آرام

میعاد در خواب هم دلخوشی من است ... اصلا او چه میفهمید

عشق یعنی چه؟ ... او که شاید حتی به جای قلب هم در سینه

چرتکه داشت دستگیره را رها کرده بلافاصله بی نگاه به صورتش

پاسخ دادم

... همین که شبیه تو نیست برام کافیه\_

دلَم طاقت نیاورد نگاه زهر آگین آخرم را به صورتش نیاندازم که

تیز نگاهش کردم و ادامه داد

همه ی اون زمینام فدای یه تار موی میعاد\_

دیدم که چطور عضلات فکش منقبض شد و نگاهش برق کینه گرفت اما دیگر برای من ترسی از این کینه هم وجود نداشت که ادامه دادم

میدونی واقعیتش من دیگه هیچ احتیاجی به اون زمینا ندارم \_  
 ...چون نمیخوام هیچ شباهتی به تو و امثال تو یا آقاجون داشته باشم ...نه خودم نه حتی حساب بانکیم ...راستش من ترجیح میدم حساب بانکیم خالی باشه تا زندگییم ...انقدر که مجبور بشم یه روزی از زور تنهایییم وسط قصرم خودکشی کنم

پوزخند روی لبش میگفت که سخنانم در چشم او بیشتر شبیه لطیفه و فکاهی است نه باورهای قلبی انسان و البته که نظر او پیشیزی برای من ارزش نداشت که دوباره برای سوار شدن به ماشین و راحت شدن از شر معاشرت با شیطان چرخیدم اما با یادآوری چیزی ناگهان نگاهش کردم و درحالیکه انگشت اشاره ام را بالا برده بودم گفتم

فقط ...چه تضمینی هست بعد از امضای اون سند تو دست از \_  
 سر ما برداری و بذاری بریم

برای لحظاتی موشکافانه تماشا می کرد... از اینکه نمیتوانستم فکر

[ن.فردین فر "قرار بی قراری", | 11.12.19 02:46

ش را بخوانم کلافه بودم... گویا متوجه شد که در حالی که  
دستانش را در جیب شلوارش فرو کرده بود با لاقیدی گفت  
من تا چند ساعت دیگه از ایران میروم... وقتی برم دیگه \_  
مطمینا شما نمیتونید در دسری برام درست کنین منم کاری به  
زندگی فلاکت زده ی شما ندارم... میتونید برید و به زندگی  
سراسر عشق و نکبتتون برسین  
از کنار کنایه هایش گذشتم و به تندی گفتم  
از کجا معلوم راست بگی \_

دست بالا بره به چانه اش گرفت و گفت

اصلا معلوم نمیشه راست گفته باشم اما تو چاره ای جز اعتماد \_  
نداری... وکیل من اینجاست و کارا رو انجام میده پس من مشکلی  
ندارم اگه سندا رو امضا نکنی و کیلم صبرش زیاده میتونید حالا

حالاها مهمون ما بمونید که البته با توجه به حال و روز میعاد  
 جونت فکر نمیکنم خیلی به صلاح باشه... اما اگه امضا کنی  
 امیدی هست که خلاص شین... حالا ببین کدوم راهو انتخاب  
 میکنی امضا نکردن و گرفتاری بیشتر اینجا یا امضا کردن و به  
 احتمال زیاد خلاص شدن... الان تصمیم بگیر امضا میکنی یا نه  
 و قطعاً فکر میعاد و حال و روزش تنها چیزی بود که باعث شد  
 تردید را کنار بگذارم و علیرغم تمام بی اعتمادی ام جواب بدهم  
 امضا میکنم\_

با گام های کوتاه و کند پیش میرفتم... نگاهم به مردی بود که  
 آنجا روی صندلی مقابلم نشسته سر به زیر انداخته بود و نگاه  
 دریغ میکرد... آنقدر دلگیر بود که به محض باز شدن درب سوله  
 و دیدن من در قاب در چشم گرفته بود و تا همین حالا که به  
 چند قدمی اش رسیده بودم هم نگاهم نکرده بود و من چه بی  
 تاب نگاهش بودم... منی که دقایقی پیش تمام سرمایه ام از مال  
 دنیا را باخته بودم و کک ام هم نگزیده بود، حالا به خاطر از  
 دست دادن نگاه این مرد داشتم جان میدادم... بابت شکستن

غرورش و پا گذاشتن روی خواسته اش شرمنده بودم که گام  
 هایم تند تر از آن پیش نمیرفت ... اما چشمانم با تمام شرمندگی  
 هنوز ملتسمانه به او دوخته شده بود شاید سر بالا آورده و با  
 نگاهی راه نفسم را باز کند

و سری که بالا نیامد و نگاهی که همچنان دریغ شد ... حتی وقتی  
 مقابلش رسیدم ، حتی وقتی پیش پایش زانو زدم و دست روی  
 زانوانش گذاشته با حسرت تماشایش کردم ... دلگیر بود بیشتر از  
 همیشه، عصبانی هم و حق هم داشت ... با تمام وجود به او حق  
 میدادم و دنبال راهی برای دلجویی آن هم مقابل چشمان آن  
 مرد ایستاده کنار درب سوله می‌گشتم ... آخر دلم طاقت نیاورد  
 دستم به نیت نوازش گونه اش بالا رفت و همزمان نجوا کردم  
 میعاد جان\_

هنوز دستم به صورتش نرسیده بود که سرعقب کشید ... دستم  
 میان زمین و هوا بلاتکلیف مانده بود که نگاه خشمگینش را در  
 حالیکه لب هایش را محکم بهم میفشرد به صورتم دوخت  
 ... هرچه عجز و التماس در چنته داشتم در نگاهم ریخته



تماشایش کردم که گویا دلش به رحم آمد لب به سخن گشود و  
 با دلخورترین لحن ممکن گفت  
 آخر کار خودتو کردی؟ \_

زبانم هم برای بله گفتن شرم داشت که نچرخید و زحمت را به  
 دوش سرم انداخت که شرمگین پایین افتاد... همان لحظه صدای  
 دمی که به تندی بیرون داد را شنیدم و کلامش که به تلخی  
 گفت

حرف منم که باد هواست... میدونی دارم فکر میکنم من چه \_  
 نقشی توی زندگی تو دارم اصلا؟... احتمالاً درخت  
 سرم به سرعت بالا رفت و زبانم به کار افتاد بلکه بتواند دلخوری  
 ریخته در نگاهش، غم ریخته در صدایش و گرد و غبار قلبش را  
 بشوید

تو خودت زندگی منی... منم واسه نجات زندگیم هرکاری \_  
 میکنم... گذشتن از اون چهارتا تیکه زمین که چیزی نیس  
 انگار حرف هایم اصلا فایده نداشت چون نه نگاهش تغییر حالت  
 داد و نه لحن تند و تیزش

انقد زبون نریز ... فقط برو خدا تو شکر کن که دستام بسته اس\_

با یادآوری دستان بسته اش به سرعت در جا چرخیدم و رو به

مرد محافظ تقریبا داد زدم

به اون آقاتون بگو حالا که مسخره بازیتون تموم شده و زمینا\_

رو صاحب شده بیاد دستاشو باز کنه

نگاه مرد مثل یخ بود آنقدر که تا مغز استخوان را میسوزاند

... لحظاتی بی تفاوت نگاهم کرد و بعد در مقابل نگاه منتظرم به

راه افتاد و پیش آمد ... پشت صندلی خم شد، صدای بهم خوردن

زنجیرها میگفت که در حال باز کردن دستبند میعاد است و

همچنان نگاهم به نیمرخ میعاد بود که اصرار داشت نگاهم

نکند... با صدای رها شدن زنجیر دیدم که دستانش را پیش

آورد، در حال ماساژ دادن مچ دستانش بود که مرد خم شد و

... پاهایش را هم رها کرد

با فاصله گرفتن مرد و دور شدنش دیدم که از جا برخاست

... قدمی نزدیک شده سینه به سینه اش ایستادم... دلم

میخواست جوری دلش را به دست بیاورم ... یکی از آن

لبخندهایش در این صورت نیلی شده بدرخشد و دلش با دل بی  
 نوای بی قرارم صاف شود که با لبخند دندان نمایی گفتم  
 خوب الان دستات باز شده بگو میخواستی چیکار کنی۔  
 نگاهش برای ثانیه ای روی صورتم ثابت ماند و بعد در حالیکه  
 چشم میگرفت لب زد  
 بچه پررو۔

به آن حالت حرصی کلامش ریز ریز خندیدم... چقدر دلم  
 میخواست همین حالا در آغوشش بگیرم و کبودی های صورتش  
 را بوسه باران کنم اما حیف که آن نره غول... هنوز فکرم به پایان  
 نرسیده بود که میعاد انگار که فکر

[ن.فردین فر "قرار بی قراری", | 11.12.19 02:46]

م را خوانده باشد گفت

... فقط حیف که این یارو اینجاست۔

بی هوا با لحن شیطنت باری گفتم

وگر نه \_

نگاهم کرد ... لحظات طولانی چشم در صورتم گرداند در حالیکه

انگار فکری در سر میپروراند سپس لب باز کرد و گفت

نمیخوام پیش غریبه ها آبروریزی شه صبر کن بریم خونه \_

درستت میکنم

نتوانستم جلوی خنده ام را بگیرم که گفتم

حالا با بغل یا بی بغل؟ \_

به جای جواب دادن به من نگاه به پشت سرم دوخت و گفت

مزاحم شما نباشیم یه وقت ... ماموریتتون که تموم \_

شده ... اینجام را دررو نداره ... همون یه دره که بیرونم وایسید

واسه محافظت کفایت میکنه

نگاهم هنوز به صورتش با آن ته ریش چند روزه ی غریبه و خون

خشک شده کنار لبش بود

که با صدای در بی اختیار به پشت سر برگشتم و مرد را در حالی دیدم که از در خارج شده در حال بستن در بود... با بسته شدن در صدای میعاد را شنیدم

از اینکه اینهمه بهم اعتماد کردی واقعا ازت ممنونم\_

به سمتش برگشتم مواخذه گر نگاهم میکرد... کنایه زده بود... لب باز کردم تا حرفی بزنم که مهلت نداد و با اخم های درهم ادامه داد

اونهمه خودمو کشتم گفتم قبول نکن، یعنی نمیتونستی برای \_  
یه بارم که شده به حرف من کنی ها؟... نمیشد برای یه بار بهم  
اعتماد کنی؟... اصلا فکر نکردی شاید یه راهی دارم، یه غلطی  
میخوام بکنم که هی میگم قبول نکن؟

چرا فکر میکردم به همین راحتی و با چند جمله میتوانم دلش را  
به دست بیاورم؟... او که هر لحظه انگار بیشتر داغ دلش تازه  
میشد و دلگیری اش عمیق تر... پیش رفته دست به بازویش  
گرفته گفتم

من نمیتونستم پای جون تو معامله کنم میعاد جان ...اون \_  
 چاقویی که روی شاهرگ تو بود نمیداشت من ریسک کنم  
 ...احسان خیلی آدم بی وجدانیه میعاد ...من ترسیدم بلایی سرت  
 بیاره وگرنه از سرلجبازی نبود که به حرفت گوش ندادم

جوابم سری بود که به تاسف تکان داد و کلامی که سرزنشگر بود  
 واقعا فکر کردی اگه قبول نمیکردی زمینا رو به نامش بزنی \_  
 اون منو میکشت؟...بنظرت اگه من میمردم اون دیگه چیزی  
 داشت که باهاش تورو تهدید کنه؟...من اگه بهت گفتم بگو نه  
 واسه این بود که بتونیم زمان بخریم شاید میتونستم با اون لپ  
 تاپ یه غلطی بکنم به کسی خبر بدم

نمیخواستم به آن شایدها فکر کنم ...من تمام دارایی ام را  
 دقایقی پیش باخته بودم آن هم بخاطر کسی که از تمام دنیا نزد  
 من عزیزتر بود و من پیشیزی پشیمانی بابت آنچه اتفاق افتاده  
 بود نداشتم که گفتم

برای من سلامتی تو از همه چی مهم تره ...نخواستم ریسک \_  
 کنم درست مثل خودت که طاقت اذیت شدن منو نداشتی و بیت

کوینا رو تحویل دادی... الان من میتونم بگم چرا اون کارو کردی؟

وقتی دست به پیشانی گرفت و اخمش غلیظ تر شد یاد سردردهای این چند وقتش افتادم خواستم احوالش را بپرسم که پیش از من به حرف آمد

اون قضیه فرق داره... من پولای خود احسانو بهش پس دادم \_  
اما تو به خاطر من سرمایه ی خانواده اتو مفت و مسلم دادی  
رفت

همان لحظه قدمی برداشت که مقابل چشمانم تعادلش بهم خورد  
نفهمیدم چطور خود را به او رسانده زیر بازویش را گرفتم و  
هراسان پرسیدم  
چی شد... خوبی؟ \_

هنوز دستش به پیشانی بند بود و چشمانش بسته که جواب داد  
خوبم... فقط... یکم سرم داره گیج میره... میخوام برم یه گوشه \_  
بشینم

نگاهی به صندلی انداخته گفتم

همینجا رو صندلی بشینم\_

بالاخره چشم باز کرد و در حالیکه به سمت دیوار مقابل میرفت  
گفت

نه میخوام رو زمین بشینم ... بدنم درد گرفته بسکه رو صندلی \_  
بودم

پاهایش روی زمین کشیده میشد و من تمام تلاشم را میکردم تا  
وادارش کنم سنگینی تنش را روی شانه هایم بیندازم که در  
همان حال گفتم

فک کنم ضعف کردی ... حتما این نامردا این چند روز هیچی \_

ندادن بخوری ... اگه از اینجا خلاص شیم میریم خونه ی مامان

هم غذا میخوری هم یه چند ساعتی میخوابی رو به را میشی

مقابل دیوار رسیده بودیم ... دست ستون تنش کرد و در حالیکه

مینشست گفت

من دیگه روم میشه تو صورت مامانت نگا کنم؟ \_



داشتم تنم را کنار تنش جا میدادم و دنبال حرفی تازه برای  
دلداری بودم که با جمله ی بعدش جگرم آتش گرفت و حرف که  
هیچ خودم را هم فراموش کردم

کاش میمردم و این روزو نمیدیدم\_

نفهمیدم چطور به سمتش خم شدم و هول زده گفتم

خدا نکنه این حرفا چیه میزنی؟\_

پس سرش را به دیوار تکیه داده پاهایش را از زانو خم کرده بود  
ارنج دستانش را به زانوانش تکیه داده دستانش میان زمین و هوا  
معلق بود که با چشمان بسته گفت

نمیفهمم چرا باید به خاطر من از حق خواهر و مادرت بگذری \_

...منی که حتی پدر و مادرم که من از وجود خودشون بودم

بخاطر من از یه روز خوشیشونم نگذشتن

لب هایم به هم دوخته شده چشمم بین پلک های لرزان و  
سیبک گلویش که بالا و پایین شد در رفت و آمد بود ...میعاد من  
بغض داشت؟ ...سعی کردم آرامش کنم که با لحن نرمی گفتم

مادر ما یه عمری چشم گذاشته و سوزن زده که مارو با پول \_  
 حلال بزرگ کنه ...ما یاد نگرفتیم با پول خون آدما زندگی کنیم  
 ...بهمون نمیسازه اصلا... مطمئن باش مامان و پرستو ام اگه  
 اینجا بودن همین کارو

[ن.فردین فر "قرار بی قراری"، | 02:46 11.12.19]

میکردن که من کردم ...اصلا اون بنده های خدا که هربار زنگ  
 زدن به من گفتن از اون زمینا بگذر، به قول مامانم اون زمینا  
 نحسه پولشم اگه به دستمون میرسید برکت نداشت الان دیگه  
 مطمئنم که راس میگفت

دستش بالا رفت و بی حرف دور شانه ام حلقه شد... حس  
 حمایت، حس خوب بودنش در تمام رگ و پی ام جاری شد و فکر  
 اینکه ممکن بود زبانم لال دیگه اورا نداشته باشم باعث شد در  
 آغوشش مچاله شده سر به سینه اش تکیه دهم ...سرم درست  
 روی قلبش بود و صدای دلنشین ضربان قلبش به یادم می آورد

هنوز او را و زندگی را دارم پس از نداشته ها چه باک؟ ... درگیر  
 نوای قلبش بودم که صدایش به گوشم نشست

پدر بزرگم یعنی پدر شیرین یکی از تاجرای به نام اصفهان بود \_  
 که از دار دنیا فقط یه دختر داشت ... سرمایه دار معروفی بود ،  
 یه شریک خیلی اسم و رسم دارم داشت ... اون زمان رسم بود  
 شریکا برای اینکه سرمایه از توی خانواده و بین خودشون بیرون  
 نره باهم وصلت میکردن ... پدر بزرگ من و شریکش ام همین  
 تصمیمو گرفتن این بود که قرار گذاشتن دختر و پسرشونو به  
 عقد هم دربیارن ... اون موقع شیرین ۱۴ ۱۵ ساله بود ... یدونه  
 دختر و عزیز کرده ی خونه ... وقتی بهش میگن قراره با پسر  
 فلانی ازدواج کنی راضی نمیشه ... از پسره خوشش نمیومده یا  
 هرچی بنای مخالفت میذاره اما پدر بزرگم خدا بیامر ز زیر بار  
 نمیره و به زور مجبورش میکنه با بابام ازدواج کنه ... ازدواجی که  
 ... یه سال بیشتر دووم نمیاره

چقدر دلم میخواست در این شرایط با کلامی مرهمش باشم اما او  
غرق گذشته بود و تنها همدلی من دستی بود که بالا رفت و روی  
سینه اش نشست و او ادامه داد

شیرین هیچوقت نتونست با بابام کنار بیاد... هیچوقت نتونست \_  
دوشش داشته باشه رابطه اشون هر روز بدتر و بدتر میشده اون  
وسط و میون اون اختلافاتو مهمونیا و رفت آمدای خانوادگی  
شیرین با پسرخاله ی بابام آشنا میشه که اونم با زنش اختلاف  
داشته... شرایط زندگیاشون باب آشنایی میشه و کم کم بهم  
علاقه مند میشن... تا اینکه بعد از یه مدت شیرین تصمیم  
میگیره طلاق بگیره و با اون مرد از ایران بره اما از بخت بد منو  
حامله بوده و اونجوری که فهمیدم دکترا سقط و براش خطرناک  
میدونستن که مجبور شده نگم داره

دست میعاد که دور شانه ام چنگ شد من درد عمیق درون  
سینه اش را حس کردم اما سکوت کردم تا حال که زبان باز کرده  
راحت بار دل سبک کند و او با صدایی گرفته ادامه داد

بعد از تولدم رابطه ی شیرین و اون مرد لو میره ...یه دعوی \_  
 مفصل پیش میاد دو تا خانواده میریزن به هم ...بعدم شیرین  
 طلاق میگیره و با اون یارو میره خارج ...مادر میمونه و نوه ای که  
 حتی پدرش قبولش نداره

سر بالا برده هاج و واج و سوالی نگاهش میکردم که از زیر چشم  
 نگاهم را پاسخ داد و تلخ گفت

بابام منو به فرزندی قبول نداشت ...فکر میکرد من بچه ی اون \_  
 یاروام ...اون زمانم که آزمایش ژنتیک انقدر باب نبود بابامم با  
 اینکه خودش دندان پزشک بود ولی انقدر بدبین شده بود که به  
 آزمایش خون و اینام قانع نشد برای همین اونم منو نخواست  
 چقدر دلم گریه میخواست ...برای غربت کسی که حتی برای  
 آغوش پدر و مادرش هم غریبه بود و چه جانی میکنم تا اشک  
 به صورتم راه پیدا نکند مبادا اشک همدردی تعبیر به ترحمی  
 شود که او از آن بیزار بود ...نگاهم میخ سینه اش بود که ادامه  
 داد

خیلی طول کشید تا بابام بتونه با من کنار بیاد و قبول کنه من \_  
 بچه ی خودشم بعد از اونم البته اوضاع خیلی فرقی نکرد شیرین  
 که سال تا سال سراغمو نمیگرفت... فقط وقتی میومد دیدن مادر  
 میدیدمش بابام گه گذاری منو میبرد خونه اش گاهی ام موقع  
 مسافرتاشون میومد دنبالم و منو میبرد که سر اتفاقی که تو  
 همون ویلای شمال افتاد من دیگه هیچوقت نه پامو تو خونه اش  
 گذاشتم و نه باهاشون مسافرت رفتم  
 نتوانستم مانع حس کنجکاوی ام شوم که بی اختیار پرسیدم  
 چه اتفاقی؟ \_

لحظات طولانی سکوت کرد آنقدر که مجبور شدم نگاه بالا بکشم  
 و به چشمانش، که به جایی در رو به رو دوخته شده بود زل بزنم  
 ...لب هایش را بهم میفشرد گویا خیالش هم عذاب آور بود  
 ...خواستم بگویم از خیر گفتنش بگذرد که مهلت نداد و گفت  
 رفته بودیم شمال... من و میثم تو حیاط داشتیم بازی \_  
 میکردیم... وسط بازی تشنه ام شد برگشتم داخل که آب بخورم  
 که صدای جر و بحث بابا و خانومشو شنیدم... خانومش از اینکه

همراهشون رفته بودم عصبانی بود و مدام تکرار میکرد چرا باید  
...پای یه ...یه

صدایش شکست و دورگه شد وقتی گفت

حروم زاده رو به زندگی اون باز کنه ...فهمیدم بابا هنوزم \_

معتقده من از وجودش نیستم و اینو به زنشم گفته

آخ میعاد ...آخ ...که من اگر برای این درد میمردم هم کم بود

...اشک هایم هم درد کلامش را تاب نیاوردند که روی گونه ام

سیل شدند

نگاهش که زیر افتاد با دیدن اشک هایم محض دلداری شاید

لبخند نیم بندی زد و در حالیکه با سر انگشتانش اشک از چهره

ام میزدود گفت

حالا میفهمی چرا برام قابل درک نیست این گذشتت؟...من \_

نمیتونم این همه فداکاری رو درک کنم پروا ...در مور

[ن.فردین فر "قرار بی قراری", | 11.12.19 02:46]

د خودم یکی اصلا نمیتونم... باورم نمیشه یه نفر به خاطر من از  
تمام سرمایه اش بگذره... من محبت ندیده این چیزا برام مثل  
... افسانه میمونه... میدونی

دستش نرم زیر چانه ام رفت و سرش پایین تر آمد وقتی گفت  
میدونی کی عاشقت شدم؟ \_

نمیدانستم... میدانستم از ازل عاشق او بوده ام اما او... نه....  
نمیدانستم که سر به دو طرف تکان دادم و او گفت

همون شبی که گفתי به خاطر مادرت حاضر شدی با احسان \_  
ازدواج کنی... به خاطر خونه دار شدنش... به خاطر اینکه حسرت  
نخوره... همون شب عاشقت شدم... عاشق دختری که خودشو  
فدای آرزوهای مادرش کرد... قبلش برام خواستنی بودی  
،قشنگ بودی جذاب بودی اما اون شب من یه روح زیبا دیدم که  
خیلی دلم میخواست سهم من باشه... و امروز زنی تو زندگیمه  
که به خاطر من از آرزوهای خودش و مادرش گذشته  
پلک روی هم گذاشت و در حالیکه سر به دو طرف تکان میداد  
گفت



من به تو چی بگم؟ ...عشقم برای حسم به تو کمه\_

تمام جانم به جوش و خروش درآمده بود ...همه ی وجودم سلول  
به سلول خواستنش را فریاد میزد و من نفهمیدم کی دستانم  
دور گردنش حلقه شد و لب هایم نجوا کرد  
عاشقتم عزیزترینم\_

و بوسه ام که عمیق و طولانی روی لب هایش نشست... وقتی سر  
عقب کشیدم چشمان بازش با آن رگه های سرخ رنگ و شبنم  
رقصان درونش به صورتم خیره بود و منی که تاب غم او را هرگز  
نداشتم از باب شوخی وارد شدم شاید شده برای چند لحظه  
مثنوی غم اش را به فراموشی بسپارد ...خنده ی سرخوشی کرده  
گفتم

میگم این گروگان گیری واسه من همچینم بد نشدا\_

متوجه منظورم نشده بود که سر به دو طرف تکان داد و لب زد  
چطور؟\_

لبخندم پهن تر شد و گفتم

فک کنم وسواسم کامل درمان شده انقدر که تورو با این \_

صورت خونین و مالین و لب پاره ببوسم

جوابم تک خنده ی کم جانم بود و بعد جمله اش

عدو سبب خیر شده پس\_

با خنده آره ای گفته سر جایم برگشتم دوباره سر به سینه اش

تکیه دادم و دوباره دست او دور شانه ام محکم شد که گفتم

میگم میعاد\_

جانی که گفت کمی کش دار بود انگار که خوابش گرفته باشد و

من آهسته پرسیدم

حالا جدی با لپ تاپ میتونستی کاری کنی؟\_

نه\_

غافلگیر شده بودم که نگاهش کردم و تکرار کردم

نه؟\_

به خنده افتاده بود که جواب داد

به هکر آورده بود تمام مدتی که داشتم موجودی حسابو \_  
 انتقال میدادم عین عزرائیل بالا سرم وایساده بود مبادا دست از  
 پا خطا کنم

دلخور نگاهش کردم و گفتم

پس واسه چی اونهمه به جون من غر زدی که شاید یه کاری \_  
 میتونستم بکنم؟

لبخندش شیطنت آمیز اما بیحال بود وقتی جواب داد

... خواستم یکم شوهربازی دربیارم برات \_

خنده ام گرفته بود که نگاه گرفتم و گفتم

آقای شوهر حالا با این سر و صورت چجوری میخوای بیای \_  
 خواستگاری؟

صدایش به گوشم نشست

حساب خالی رم اضافه کن \_

چشمانم از تعجب درشت شد که بلافاصله فاصله گرفتم و

پرسیدم

نتونستی بانتهی رو بگیری؟\_

با لبخند خسته ای سر تکان دادو گفت

یکی زرنک تر از من قبلش گزارش داده بود\_

وارفته و سرخورده نگاهش کردم و نالیدم

حالا چیکار کنیم؟\_

سر به دیوار تکیه داد و گفت

مامانت دوماه سر خونه نمیخواد؟\_

نمیتوانستم حتی در این وضعیت اسفبار به آن حالت شیرین  
حرف زدنش نخندم ...از خنده ام او هم به خنده افتاد که گفتم

... رسما به دریوزگی افتادیم\_

دست دراز کرد و در حالیکه مرا به سینه میفشرد گفت

خدا بزرگه غصه نخور\_

دست روی سینه اش گذاشتم و گفتم

اون که صد در صد ولی خدا به آدم عقل داده که ازش استفاده \_  
 کنه... مثلا من الان دارم به گزینه های روی میز فکر میکنم

بلافاصله پرسید

چی مثلا؟ \_

لبخند شیطنت آمیزی روی لبم نقش بست و در حالیکه خنده ام  
 را میخوردم جواب دادم

بابات ...حاضرم هستم از طرف تو برم برای مذاکره \_

از سکوتی که کرده بود استفاده کرده ادامه دادم

اگه لکسوس و ویلای شمال و بده که من به نوبه ی خودم می \_

بخشمش

سینه اش نرم شروع به لرزیدن کرد و در همان حال دست  
 دیگرش بالا آمد چند ضربه ی نرم به گونه ام زد و صدای خواب  
 آلودش در گوشم نشست

! شیطون نشو \_

جواب آماده ام را تحویلش دادم

دوس داشتی که\_

و او با صدایی که رو به خاموشی میرفت نجوا کرد

من تورو هر جوری که باشی دوس دارم... بیشتر از جونم \_

دوست دارم

نجوایش آرام جان بود... به خلسه میبرد که دم عمیقی گرفته

سر به سینه اش تکیه دادم... دقایقی به آن حال بودم و حرکات

نرم سینه اش که زیر سرم بالا و پایین میشد را میشمردم که

اندک اندک حس گرسنگی و ضعف به وجودم چیره شد و آنقدر

طاقتم طاق شد که ناچار صدایش زدم

میعاد\_

هوم کشدارش میگفت میان خواب و بیداریست... با حالت زاری

گفتم

خیلی گشمنه\_

کلامش کمی نامفهوم شده بود وقتی پرسید

کی درو باز میکنن؟\_

... جمله ی احسان را برایش تکرار کردم

احسان گفت تا پنج شیش ساعت دیگه ...ولی تا اون موقع من \_  
از گشنگی ضعف میکنم کاش لااقل یه لقمه نونی چیزی بیارن  
برامون

جوابم سکوت بود و سکوت ... تکانی به تنش داده گفتم  
میعاد میری بهشون بگی یه غذایی یه چیکه آبی\_

[ن.فردین فر "قرار بی قراری", [11.12.19 02:46

چیزی بهمون بدن؟

گیج و گنگ و جویده جویده جواب داد

... خیلی خوابم میاد پروا\_

نگاهش کردم پلک هایش بسته بود... شاید حتی در خواب حرف  
میزد محض پرت کردن حواس خودم هم که شده گفتم  
میخوای برات لالایی بخونم؟...من تا حالا برات نخوندم\_

حتی هوم را نتوانست کامل ادا کند غرق خواب بود انگار... شاید  
اصلا نشنید که ادامه دادم

... این ترانه رو بابام برام میخواند منم برا تو میخونم\_

و دستم را نوازش وار به سینه اش کشیدم و زمزمه کردم

شمع و پروانه منم\_

مست پیمانه منم

رسوای زمانه منم

...دیوانه منم

خواندم و خواندم و خواندم... به یاد پدرم و برای میعاد خواندم  
...من خواندم و دست میعاد از روی گونه ام پایین افتاد... خواندم  
و یک پایش از زانو باز شد و من فکر کردم چه خوب که بعد از  
چند روز عذاب دقیقی در آرامش خوابیده... غرق دنیای خاطرات  
در حال زمزمه بودم که با خیس شدن دستم برای لحظه ای  
کلامم برید... نگاهم به دست خیسم بود که قطره ی بعدی چکید  
و بلافاصله قطره ی بعد... فکر کردم میعاد گریه میکند؟... یعنی



بیدار بود؟...به سرعت سر بالا بردم که با دیدن تصویر مقابلم  
 حس کردم از شدت وحشت قلبم تپیدن را از یاد برد...سر میعاد  
 زیر افتاده بود و مایعی بی رنگ از بینی اش جاری بود  
 رنگ صورتش به طرز رعب آوری سفید بود و لب هایش به  
 کبودی میزد و آن مایع که همچنان روی پیراهن و سینه اش  
 میریخت...ترسیده بودم که به سرعت فاصله گرفتم مقابلش  
 نشسته از ترس خودش به خودش پناه بردم که پچ پچ وار انگار  
 که نمیخواهم مزاحم خوابش شوم صدایش زدم  
 میعاد...میعاد جان\_

سکوت...سکوت مرگبار تنها جواب پروای وحشت زده بود...این  
 بار دست لرزانم را پیش برده به بازویش گرفته نرم تکانش داد و  
 با صدایی لرزان لب زدم  
 میعاد...پاشو\_

نه تکانی و نه حرفی...بیهوش بود؟...کمی جسارت به خود داده  
 نزدیک تر شدم...ضربه ی نرمی به گونه اش زدم و صدایم کمی  
 بالاتر رفت

میعاد جان\_

جوابی نداد که ضربه ی محکم تری زدم... بعدی محکم تر و  
 محکم تر... تکان نمیخورد... حتی ناله نمیکرد... مستاصل و  
 دستپاچه شده بودم... با دو دست صورتش را قاب گرفتم که تازه  
 متوجه سرمای عجیب پوستش شدم... ترسیده به سرعت دست  
 عقب کشیدم که همان لحظه تنه اش به سمتی مایل شد  
 عنقریب بود روی زمین بیفتد که تنم را پیش کشیده در  
 آغوشش گرفتم... سرد و سنگین بود با رنگی به سفیدی گچ  
 ...وحشت زده بودم و از زور استیصال به گریه افتاده بودم هنوز  
 به صورتش میزدم و صدایش میزدم... جوابی در کار نبود... انگار  
 که اصلا در این دنیا... نه... نه... دستم ناگهان از حرکت ایستاد  
 ...برای لحظه ای وحشتناک ترین فکر دنیا از سرم گذشت... نکند  
 ... میعاد من

با بیچارگی تکانش دادم و نامش را فریاد زدم یک بار دوبار سه  
 بار صدای فریادم در سوله میپیچید... و او جوری خوابیده بود  
 انگار که از ازل چشم به دنیا نگشوده و من زنی وحشت زده که

فریاد بیچارگی ام عرش را لرزاند وقتی از سر ناامیدی با تمام  
وجود فریاد زدم  
خدا\_

[ن.فردین فر "قرار بی قراری", | 19.12.17 23:58

پارت\_#72

قرار\_بی\_قراری #

کنار دیوار سنگی راهروی منتهی به درب آهنی، با آن علامت  
منفور ورود ممنوع، ایستاده بودم... سر به دیوار تکیه داده ثانیه  
های بخیل را که برای پیش رفتن هزار ناز و ادا حواله ام میکردند  
را میشمردم... چطور هنوز ایستاده بودم؟... چطور زنده بودم و  
توانسته بودم سرپا بمانم؟... چطور پس از دیدن جسم عزیزترینم  
در آغوشم آن هم با آن وضعیت که عجیب مرا به یاد آخرین  
دیدار با پدرم می انداخت هنوز میل به حیات داشتم؟... این قلب  
لعنتی چطور هنوز می نواخت و این جان لاکردار چطور هنوز  
اسیر جسم بود؟... نگاهم به در بود که بازهم قطرات اشک به

عادت تمام دقایق پیش و به قوت سابق روی گونه ام راه گرفت و سینه ام از یادآوری صورت عزیزش که آنطور بی رنگ و رو چشم روی دنیا بسته بود آتش گرفت و من نمیدانم برای بار چندم آرزوی مرگ کردم... آرزوی نیستی... آرزوی بی نفسی که اگر بنا بود بهانه ی زندگی ام نفس نداشته باشد من نیز این هوا و این نفس را نمیخواستم

نگاهم همچنان میخ در ی بود که باز نمیشد و می دانستم به این زودی ها هم باز نخواهد شد... گلویم به شدت می سوخت و هر بار که آب دهانم را فرو میدادم انگار که یک تکه خار مگیلان فرو میدادم بس که در آن سوله و در آن برهوت تنهایی به امید رسیدن کمک فریاد کشیده بودم و کف دستانم هنوز بابت ضربه هایی که با تمام وجود به در زنگار گرفته کوبیده بودم ذوق ذوق میکرد... هنوز هم با یادآوری آن لحظات نفس گیرِ نفس بُرِ پشتم می لرزید... وقتی که دیوانه وار به درب سوله میکوبیدم و با تمام جانم فریاد کمک سر میدادم اما هیچ فریادرسی نبود... انگار که روی زمین خدا تنهای تنها مانده بودم انگار جز من کسی در آن حوالی حیات نداشت... وحشت هر لحظه بیشتر به جانم می

افتاد و من هر لحظه ناامید تر و وحشت زده تر فریاد میزدم و  
تنها خدا میدانست در آن دقایق که به قدر سالی انگار کش آمد  
چه بر من گذشت و من چه کشیدم تا صدای افتادن قفل در به  
گوشم نشست و بعد در مقابل چشمان گریانِ ملتمس ام در روی  
پاشنه چرخید و قامت مرد محافظ که حکم فرشته ی نجات را در  
آن دقایق پیدا کرده بود مقابل دیدگانم ظاهر شد

و من چه کشیدم تا توانستم آن مرد را که به تمام اشک ها و  
التماس هایم به چشم سوءظن نگاه میکرد همراهم تا بالای سر  
میعادم بکشانم و چه جهنمی را تجربه کردم تا زمانی که مرد  
رضایت داد روی پنجه بنشیند و دست پیش برد و نبض گلوی  
خونینش را بگیرد و من چند بار مُردم و چند بار با آن گلویی که  
راهش بند آمده بود دوباره نفس گرفتم تا بالاخره زمزمه اش  
جان تازه به کالبدم دمید وقتی که گفت  
زنده است\_

و من چه کشیدم ...چه کشیدم ...من بی پناه ...من بی کس  
هنگام تماشای جسم همه کس ام در آغوش آن مرد وقتی آن

طور سرش به عقب آویز شده بود و موهای به رنگ شبش به این  
 سو و آن سو تاب میخورد... و چه بر پروای بی نوا گذشت وقتی  
 پشت ماشین احسان جا گرفت و سر میعادش را با آن صورت بی  
 روح روی پا گذاشت و احسانی که در کمال ناباوری و در مقابل  
 نگاه بهت زده ی من خود پشت رول نشست و مارا به نزدیک  
 ترین درمانگاه در قیامدشت رساند تا ثابت کند حتی در تاریک  
 ترین شب ها هم میتوان منتظر کورسوی تابش یک ستاره ماند و  
 حتی در وجود سیاه ترین انسان ها هم میتوان گاه تلالو کم  
 رنگی از خوبی دید و وقتی این مطلب بیشتر به من ثابت شد که  
 پیش از آنکه بتوانم تکانی به خود بدهم از ماشین پایین رفت و  
 به دو خود را داخل درمانگاه رساند و لحظاتی بعد با چند پرستار  
 ... و تخت به سمت ماشین برگشت

وقتی به دنبال تخت به سمت درمانگاه راهی شدم صدایم زد و به  
 محض چرخیدن به سمتش کیف و دو گوشی موبایل را به سمتم  
 گرفت و با گفتن یک جمله  
 من نمیخواستم اینجوری شه\_

به سرعت دور شد و پشت رول ماشینش جا گرفت و من آنقدر دستپاچه و نگران حال میعاد بودم و آنقدر ذهنم مشوش بود که حتی نتوانم به رفتار و سختانش فکر کنم که بی معطلی رو گرفتم ... و به دنبال تخت دویدم

در آن درمانگاه کوچک و با آن امکانات محدود معلوم بود که دردی از من و میعاد دوا نمیشد و دکتر بیمارستان که زودتر از آنچه که فکرش را میکردم دست زد به سینه ام زد و با گفتن از دست ما کاری بر نمیاد باید سریع تر برسونیدش تهران\_

... درخواست امبولانس کرد

و تنهایی چقدر میتواند کریه باشد وقتی دوشادوش بی پناهی به جانت میفتد... و من زنی تنها که همراه جسم شوهرش شده بود تا شاید راهی برای نجاتش پیدا کند راهی که در چشمانش بسی ...صعب و دور بود

و حالا من اینجا بودم در گوشه ی یک بیمارستان مجهز در شهر خودم ولی همچنان تنها... همچنان بی کس و چقدر دلم یک اغوش امن میخواست ...یک سینه تا مرهم دردهایم شود ...یک

شانه که تگیه گاه این سر بی سامانم شود و چه آغوشی امن تر از  
 ... آغوش مادر و کدام سینه مرهم تر از سینه ی مادر  
 زنگ زده بودم... به مادر، به پرستو... بی ملاحظه، بی مقدمه  
 چینی، بی جمله سازی مناسب گفته بودم خودشان را برسانند  
 ...پیش از آنکه از زور تنهایی و ترس

[ن.فردین فر "قرار بی قراری"، 17.12.19 | 23:58

و دل آشوبه از دست بروم خودشان را برسانند و در جواب تمام  
 سوال های از سر نگرانی شان که پرسیده بودند چه شده تنها  
 یک جمله گفته بودم  
 فقط بیاین\_

اصلا دلم میخواست تمام شهر را خبر کنم... دور خودم را شلوغ  
 کنم... مردم جمع شوند... هرکس چیزی بگوید حرفی بزند  
 ...شده یک جمله که این ناامیدی ریخته در جانم را فراری دهد و  
 این ترس ریخته در قلبم را بزداید... گدای یک جمله شده بودم



...یک چیزی نمیشود ...یک غصه نخور ...یک میعادِ تو به تو باز  
خواهد گشت

اما هیچ کس نبود ...آخر مگر ترافیگ این تهران لعنتی  
میگذاشت ادم ها سر موقع به قرارهایشان برسند ...مگر این  
ترافیک زبان نفهم میفهمید یک نفر در این گوشه ی شهر چشم  
انتظار مادرش است تا از ظلم سرنوشت به اغوشش پناه ببرد ...نه  
نمیفهمید ...نمیفهمید که حالا من این طور تنها و بی پناه اینجا  
ایستاده بودم...من بودم و تنهایی و این راهروی سرد سنگی و  
...هراس و هراس و هراس

کف دستان ملتهم را پشت تنم به سردی دیوار رساندم تا کمی  
حرارتشان کاهش

یابد ...سر به دیوار تکیه داده نگاه به ساعت بالای در دوختم، با  
دیدن عقربه های ساعت اه از نهادم بلند شد ...ساعت ها بود که  
من اینجا چشم انتظار ایستاده بودم اما در واقع تنها نیم ساعت  
از شروع عمل گذشته بود ...عملی که برای انجامش به هرکس و  
ناکسی از پرستار بخش گرفته تا مسئول صندوق بیمارستان

التماس کرده بودم... بیمارستان قبل از واریز هزینه اجازه ی عمل را صادر نمیکرد و من چیزی جز همان یک بسته پولی که میعاد به من داده بود همراه نداشتم... میدانستم وضعیت میعاد بغرنج است و از طرفی میدانستم نه مادر و نه خواهرم هزینه ی پرداخت این عمل را هرگز نخواهند داشت از سوی دیگر تاکید های پزشک داخل امبولانس که گفته بود اینجا بهترین بیمارستان برای درمان ضایعات مغزی است باعث شده بود حتی فکر انتقال میعاد به بیمارستانی دیگر به مخیله ام راه پیدا نکند... در نهایت هرچه پول به همراه داشتم به صندوقدار سپرده با قول اینکه هرچه سریع تر مابقی هزینه ی عمل را واریز خواهیم کرد و با خواهش و تمنای بسیار اجازه ی عمل را گرفته بودم، سپس به دنبال کمک در سرم و در میان اسامی افراد مختلف گشته بودم

در آن اشفته بازار افکار مغشوش و درهم ریخته در سرم سعی کرده بودم فکر کنم ابتدا به ایمان فکر کرده بودم اما خیلی زود با یادآوری حساسیت های میعاد و غرورش از خیر کمک گرفتن از ایمان گذشته بودم... به دایی و عزیزجان فکر کرده بودم که

البته در همان ابتدای تصور کمکشان آن هم به مردی که در  
 بیخبری آنان همسر شده بود منصرف شده بودم... به مادر  
 میعاد هم فکر کرده بودم اما فکر وحشتی که به جان زن بیچاره  
 از فهمیدن بلایی که بر سر میعاد آمده بود می افتاد منصرفم  
 کرده بود و در آخر به نام یک نفر رسیده بودم... میثم... که هم  
 برادرش بود و هم کس و کارش و هم آنطور که به چشم دیده  
 بودم کمک حال گرفتاری هایش و قطعاً کمک گرفتن از او  
 ... کمترین لطمه را به غرور میعاد میزد

یادم نیست با چه حالی و چطور گوشی میعاد را روشن کرده و در  
 میان انبوه پیام هایی که به محض روشن شدن گوشی روی  
 صفحه ظاهر شده بود شماره ی میثم را یافته تماس گرفته بودم  
 ... با اولین بوق تماس وصل شده صدای هراسانش در گوشی  
 پیچیده بود

... الو میعاد هیچ معلومه کجایی؟... مادرت در به در\_

و من نفهمیده بودم چطور عنان اختیار از کف دادم و هق هق  
 گریه ام بلند شده بود و نفهمیده بودم چطور شرح ماوقع کرده از

او طلب یاری کرده بودم...هیچ از گفته ها و شنیده هایم به  
 خاطرمانمانده بود جز جمله ی اخرش که پیش از قطع تماس به  
 گوشم نشسته بود  
 من همین الان را میفتم\_

و حالا من از طرفی منتظر باز شدن ان درب لعنتی و رسیدن  
 خبری از احوال میعادم بودم و از طرفی منتظر از راه رسیدن  
 مادر و پرستو و از سویی منتظر میثم که البته خبری از هیچ یک  
 نبود و من با ضعفی که هر لحظه به وجودم چیره میشد و قدرت  
 ایستادن را از پاهایم سلب میکرد انجا مانده بودم فقط و فقط به  
 امید اینکه یک نفر یک خبر امیدبخش به گوش هایم برساند و  
 این خون یخ زده در رگ هایم را دوباره به تکاپو وادارد

با پس سرم به دیوار ضربه های نرم میزدم و خدا خدا میکردم  
 زودتر این ثانیه های نکبت بگذرد آن در لعنتی باز شود و یک  
 نفر بیرون بیاید و درست مثل فیلم ها بگوید خوشبختانه عمل  
 موفقیت آمیز بوده تا من هم نفس راحتی بکشم و به این پاهای  
 ناتوان که برای لحظه ای نشستن به التماسم افتاده اند مجال

اندکی قرار دهم...جانم به لبم رسیده بود و دیگر نای ایستادگی  
 نداشتم اما طاقت گوشه ای نشستن و آرام گرفتن هم نداشتم  
 بس که دلشوره تاب و توانم را ربوده بود...دلشوره ی آن که بعد  
 از این چه خواهد شد...چه خبری از آن اتاق به دستم خواهد  
 رسید و چه بر سر تنها دلیل بودنم خواهد آمد داشت مرا  
 ...میکشت

نمیدانم چند دقیقه همانطور ایستاده سر به دیوار میکوبیدم که  
 با صدای بهم خوردن در به شدت از جا پریدم و نگاه به در  
 دوختم که مردی سبز پوش در حالیکه ماسکش

[ن.فردین فر "قرار بی قراری", | 18.12.19 00:03

را پایین میکشید در حال خروج از آن بود نفهمیدم با سر به  
 سمتش رفتم یا با پا و اصلا چطور کلمات را در دهانم جفت و جور  
 کردم وقتی بی طاقت به مردی که در چشمم دکتر بود گفتم  
 آقای دکتر حالش چگونه؟\_

مرد برای لحظه ای درنگ کرده سر تا پایم را از نظر گذراند و بی توجه به حال آشوب من با آرامشی تام پرسید  
شما چه نسبتی باهاش دارین؟\_

کلافه از آرامشش در آن اوضاع آشفته جواب دادم  
همسرشم...میشه بگین حالش چگونه؟\_

اینبار نگاهش رنگی از تردید گرفت انگار دلش به گفتن راضی نبود نگاه گرفت و در اطراف چشم گرداند...احتمالا دنبال همراه میگشت تا خبری که نمیتواند به من بدهد را به اطلاعش برساند نمیدانست آب از سر من گذشته...منی که حتی تا خیال نبودن و نداشتنش پیش رفته بود و برایم بالاتر از سیاهی که دچارش بودم رنگی نمانده بود...نگاهش هنوز به پشت سرم بود که با حالت بی حوصله ای گفتم

هیچ کس همراهم نیست...هرچی شده به خودم بگین\_

و در دل به خدا التماس کردم فقط نگوید دیگر رنگ نگاهش را نخواهم دید...فقط نگوید این قصه اینطور تلخ تمام شده...فقط

نگوید زبانم لال... صدای مرد افکارم را درید و نگاهم را به لب  
هایش دوخت

همسرتون دچار هیدروسفالی شدن\_

درگیر ترجمه ی آن واژه ی به شدت بدآهنگ شدم که گویا  
متوجه سردرگمی ام شد و ادامه داد

... اصطلاح عامیانه اش میشه آب آوردن مغز\_

دست از فکر کردن کشیدم و با لب های نیمه باز به صورتش

چشم دوختم... این که مغز کسی آب بیاورد خطرناک

است؟... یعنی مثلا مغزش پر از آب میشود بعد غرق میشود

... یعنی هوا ندارد؟ ... خاک بر دهانم یعنی خفه میشود

؟... خفگی... خفگی هجوم آورد و نفسم را برید وقتی دکتر ادامه

داد

متاسفانه چون متوجه نشدین و فشار مایع داخل مغز خیلی \_

بالا رفته وضعیت یه مقدار خطرناک شده

یک مقدار خطرناک یعنی چه؟... یعنی چه بلایی سر مغز عزیزش

آمده؟... نکند واقعا غرق شده؟... نکند... با لب هایی که انگار

جسارت سخن گفتن را از دست داده بودند... من من کنان

پرسیدم

یعنی چی؟ \_

دست مرد بالا رفت و کلاه سبز از سر کشید... موهایش به رنگ  
شب بود... درست مثل موهای میعاد... یعنی میشد یک بار دیگر  
دستم لا بلای موهایش بخزد؟... ترسیده به صورت دکتر زل زدم  
کم مانده بود التماسش کنم بگویم جان عزیزت خبر شومی از  
عزیزم به من نده و او انگار التماسم را شنید یا فلاکت را در  
چهره ام دید که نگاه دزدید و گفت

هونطور که خودتون هم مطلعین ایشون تازگی عمل جراحی \_  
مغز داشتن... هیدروسفالی هم از عوارض این عمله... ما همیشه  
به بیمار توصیه میکنیم بعد از عمل حتما تحت نظر باشن و به  
طور مرتب به پزشک مراجعه کنن و هر مشکلی که براشون پیش  
میاد چه از نظر تعادلی چه بینایی چه دردهای مزمن اطلاع بدن  
... اما گویا ایشون اصلا پیگیری نکردن که تا حال متوجه این  
حجم مایع جمع شده تو مغزشون نشدن



به یاد سردردهای گاه و بی گاه میعاد... انحراف روزهای آخر  
 مردمک هایش... آن سرگیجه ی ساعت آخر... آخ میعاد... اگر  
 این مرد میدانست دلیل تمام آنچه بر سرت آمده پروا و  
 دردسرهای تمام نشدنی اش است چه میگفت؟... اشک هم که  
 انگار تنها معطل یک تعارف بود که به سرعت آمد و پرده مقابل  
 دیدگانم کشید وقتی دکتر پرسید

هیچوقت مشکل خاصی نداشت؟... از چیزی شکایت نکرد \_  
 ؟... درد غیر عادی یا حالات خاصی نداشت؟

میعادِ من... میعادِ مظلومِ صبورِ من مگر شکایت کردن بلد بود  
 اصلاً؟... این مرد سی سال یاد گرفته بود تنها دندان روی جگر  
 بگذارد و حتی به دردهایش لبخند بزند... جگرم برای  
 مظلومیتش آتش گرفته بود وقتی سر تکان داده و در حالیکه  
 بغضم را با فرو دادن پی در پی آب دهانم عقب میراندم با حالت  
 خفه ای گفتم

چند وقتی بود سرش خیلی درد میکرد...چشماشم بنظر م یه \_  
مقدار انحراف دید پیدا کرده بود...البته

با یاد چشم کبودش میخواستم زار بزنم که ادامه دادم

یه چشمش بعد عمل به گفته ی خودش دید تونلی پیدا کرده \_  
بود اما بعدش کامل دیدش از بین رفت

سری تکان داد و گفت

احتمالا بخاطر افزایش مایع داخل سر و فشار به عصب بینایی \_  
بوده...در هر حال ما تمام تلاشمون میکنیم که مایع رو تخلیه  
کنیم...یه شنت داخل سر کار گذاشتیم که کار تخلیه رو انجام  
میده...وقتی فشار از روی مغز برداشته بشه بعد میتونیم بررسی  
کنیم ببینیم شدت آسیب چقدر بوده

چرا حرف های این مرد به جای امیدواری هر لحظه ناامید تر و  
وحشت زده ترم میکرد...کم مانده بود به پایش بیفتم وقتی  
ملتمسانه گفتم

یعنی چی آقای دکتر؟...توروخدا واضح بگین چه بلایی سرش \_  
...اومده

نگاهم برای لحظه ای به کلاه مچاله شده میان پنجه اش دوخته شد... حس کردم کسی قلبم را آنطور در مشتش میفشارد... راه نفسم تنگ تر و تنگ تر میشد و سرگیجه به حالاتم اضافه شده بود که صدای مرد نگاهم را بالا کشید

فعلا هیچ نظری نمیشه داد چون ایشون بیهوشن و تا وقتی که \_ به هوش نیان من نمیتونم نظری بدم معلوم نیست این بیهوشی چه مدت طول بکشه و مغز تا چه حد بتونه ریکاوری کنه خودش رو... فقط میتونم بگم مغز فشار زیادی

[ن.فردین فر "قرار بی قراری", [18.12.19 00:03

رو تحمل کرده البته یه شانسی که آورده این بوده که مایع مغزی نخاعی از راه بینیش نشت کرده و یه مقدار فشار رو از روی مغز ... برداشته

دیگر حرف های دکتر را نمیشنیدم... سرم به دوران افتاده بود و چراغ های سقف دور سرم میچرخید... نگاهم را به لب های دکتر دوخته بودم و تمام هوش و حواسم را جمع کرده بودم تا از تکان

لب هایش کلمات را بخوانم اما گویا مغز من هم دچار آسیب شده  
 بود چون هیچ چیز نمیفهمید... یک جمله مدام برایش تکرار  
 میشد و راه فهمیدن هر چیزی را میبست  
 ! معلوم نیست کی به هوش بیاد\_

آنقدر این جمله هراس آور بود که از خیر شنیدن ادامه ی  
 صحبت هایش بگذرم و هول زده پرسم  
 یعنی چی که معلوم نیس کی به هوش میاد؟\_

بالاخره اضطراب در نگاه این مرد هم نمود پیدا کرد... و کلامش  
 از آن حالت آرام درآمد... وقتی سر به زیر انداخت... با جوابش  
 انگار یک ضربه ی محکم به پشت زانوانم نواخت  
 بیمارتون فعلا تو کماست\_

کما؟... همان اتفاق وحشتناک خواب چند ساله؟... همان که شاید  
 انتهایش به جای باز شدن چشم های فرد به خاموشی ابدی اش  
 برسد؟... نمیدانم حالت چهره ام چطور شد که مرد جوان را آنطور  
 به تکاپو انداخت وقتی تند و تند گفت

البته همسر شما جوونن...بالاخره قدرت بدنی یه جوون با آدم \_  
 پیر قابل مقایسه نیس...کما ام یه مقدار اسمش نگران کننده  
 است در واقع همون بیهوشیه...ما موردای زیادی با شرایط شبیه  
 ایشون داشتیم که بعد عمل به زندگی عادی برگشتن...البته  
 عمل خوبی ام داشته سنت به خوبی کار گذاشته شده الان فقط  
 باید منتظر باشیم که به هوش بیاد...من امیدوارم که ایشون  
 خیلی زود با کمترین آسیب برگرده

نگاهش میکردم حرف نگاهش هیچ ربطی به جملاتی که پشت  
 هم قطار میکرد نداشت...نگاهش میگفت برخلاف آنچه گفته  
 خیلی امیدوار نیست...نگاهش میگفت راست هم نگفته...هیچ  
 چیز آنطور که او گفته رو به راه نیست او فقط محض دلداری به  
 یک زن جوان بی پناه که همسرش پشت آن درب های لعنتی  
 جایی میان مرگ و زندگی معلق مانده آن حرف ها را زده  
 ...ناامید نگاهش کردم که نگاهم نمیکرد...انگار از دیدن چشمانم  
 ابا داشت که به دوردست چشم دوخته بود...و من از سر  
 بیچارگی و استیصال تنها یک جمله توانستم بر لب جاری کنم

حالا چی میشه؟\_

بالاخره نگاه از دوردست کند و چشم به چشمانم دوخت و با

لحنی دلداری دهنده جواب داد

ما هر کاری که تونستیم کردیم ...باقیش دیگه با خداست\_

چقدر این جمله برایم آشنا بود ...مال وقتی بود که دکترها از

کسی قطع امید میکردند و منتظر معجزه مینشستند چرا که با

هیچ حساب و کتاب زمینی کاری از دست کسی بر نمی آمد

...داشت میعاد مرا هم جواب میکرد ...یعنی باید منتظر معجزه

میماندم؟ ...دیگر کاری برای پنهان کردن اشک ها از دستم

بر نمی آمد ...اشک ها برای ریختن روی گونه ام از هم پیشی

میگرفتند وقتی من با درد نالیدم

من باید چیکار کنم؟\_

تاسف و دلسوزی ریخته در چشمان مرد مقابل آتش درون سینه

ام را شعله ورتر میکرد وقتی جواب داد

براش دعا کنین\_

[ن.فردین فر "قرار بی قراری", [23:11 24.12.19]

پارت\_#73

قرار\_بی\_قراری#

نگاه خیره ام به صورت دکتر بود و فکر و ذکرم پیش جمله ی  
 آخرش ... آن ناامیدی ریخته در چشمانش میگفت که جمله اش  
 ادامه داشته است ... طولانی تر بوده، مثلا دعا کنید خدا رحم کند  
 ... معجزه ای بشود ... خرق عادت‌ی اتفاق بیفتد ... شاید ... شاید  
 می‌عادم دوباره چشم به روی زندگی بگشاید ... آن یاس ریخته در  
 چشمانش و ادارم میکرد با خدا صحبت کنم ... باید با خدا صحبت  
 میکردم ... باید میگفتم این رسمش نیست ... این عادلانه  
 نیست ... زود است ... به خدا که هفتاد روز برای پایان این عاشقانه  
 ی پر حسرت زود است ... من هنوز از او و خنده هایش سیر نشده  
 ام ... من هنوز حتی خطوط صورتش را از بر نکرده ام ... هنوز  
 نتوانسته ام وقتی در خواب است یک دل سیر تماشايش کنم او  
 که در تمام آن هفتاد روز خواب شب را به خود حرام کرده بود تا  
 نان حلال سر سفره ی کوچک دونفره مان بگذارد ... من هنوز از

شنیدن دوستت دارم هایش سیر نشده ام... من هنوز عطش  
 آغوشش را دارم... انصاف نیست، به خدا که این پایان تلخ سهم  
 ... ما از عشق نیست... این همه نداشتن سهم من از زندگی نیست  
 با شنیدن صدایی آشنا سر آسیمه به پشت سر چرخیدم... در آن  
 لحظه و در آن ساعات ویرانی نیازم تنها آغوش امن صاحب این  
 صدا بود... مادرم... مادر عزیزم که آنطور با ظاهر آشفته مقابلم  
 ایستاده بود و آن نفس راحتی که با دیدنم کشید داغ دلم را تازه  
 کرد... مادر از اینکه مرا سرپا میدید نفس راحت میکشید حال  
 آنکه نمیدانست من در ویران ترین شکل ممکن ام... در آستانه  
 ی باختن جان و جهانم و در یک قدمی مرگ... مثل خانه ای بودم  
 که موریانه ستون هایش را سست کرده و معطل یک تلنگر برای  
 ... فروریختن است

وقتی آغوش به رویم گشود بی معطلی خود را به آغوشش  
 سپردم... چه ملاقات تلخی بود، آن هم پس از مدت ها دوری و  
 دلتنگی... بازهم زندگی برای من به غیرمنتظره ترین شکل  
 ممکن پیش رفته بود... منی که فکر میکردم پس از مدت ها با



گل و لبخند پیروزی به دیدار مادرم خواهم رفت، حال مال و  
جان باخته در آغوشش بودم در حالیکه جان می‌کندم تا اشک‌ها  
را پس بزنم

مبادا دیدن اشک‌هایم حال آشوبش را آشوب‌تر کند و خدا  
میدانست که چقدر دلم زار زدن و شکایت از دنیا می‌خواست و  
من چطور تقلا می‌کردم مقابل خودم بایستم و چیزی از عمق  
بدبختی‌هایم بروز ندهم که میدانستم شانه‌های مادرم دیگر  
توان به دوش کشیدن غم‌های ناتمام مرا ندارد... لب زیر دندان  
گرفته مقاومت می‌کردم... سر در گودی گردنش پنهان کرده عطر  
تنش را با تمام جانم می‌بلعیدم بلکه مخدری برای دردهایم شود  
که همان لحظه با حس لمس شانه‌ام سرم بالا رفت... پرستو را  
دیدم که با نگاهی نگران تماشایم می‌کرد، میدانستم چشمانم  
دریای درد است و حالت چهره‌ام زارتر از آن است که بتوانم  
حقیقت درونم را پنهان کنم... نگاهش می‌کردم که با دلسوزی  
واضحی نگاهم می‌کرد و من با تمام وجود حق میدادم که دلش به  
حال بیچارگی‌ام بسوزد، منی که خودم هم عجیب دلم به حال

خودم میسوخت... با صدای مادر حواسم از صورت پرستو پرت شد

... چی شده مامان جان... خودت که خدا رو شکر سالمی\_

جمله اش را ادامه نداد انگار حتی از فکر کردن به احتمالات دیگر هم میترسید چه رسد به بیانشان... نمیدانست من هم از به زبان آوردنشان به حد مرگ میترسم... بدبختی این بود که باید مراعات حال مادر را هم میکردم و قسمت های ترسناک جملات دکتر مثل معلوم نیست کی به هوش بیاید را حذف میکردم... فاصله گرفتم و در حالیکه تمام تلاشم را میکردم که به گریه نیفتم با لحن نسبتاً محکمی جواب دادم

میعاد یه مقدار حالش بد شد... یعنی بخاطر عوارض عملی که \_ داشت یه کم آب تو سرش جمع شده بود که باید عمل میشد..... الانم

دست مادر که به گونه اش نشست و زمزمه ی هراس آلودش که با آن چشمان درشت شده به گوشم رسید که گفت  
وای خدا مرگم بده\_

فهمیدم چندان هم در کم خطر جلوه دادن شرایط موفق نبوده  
 ام... از طرفی بیش از این قادر به دلداری دادن و گفتن سخنان  
 امیدوار کننده نبودم، منی که خود حالا له له جرعه ای امید برای  
 ایستادن بیشتر میزدم... بی ربط به جمله ی مادر ادامه دادم  
 عملش کردن... فعلا منتظرن آب جمع شده تو سرش خالی \_  
 بشه و به هوش بیاد

و نگفتم البته اگر به هوش بیاید... آخ که فقط اگر به هوش بیاید  
 ...

دست پرستو که زیربازویم نشست تازه فهمیدم چقدر برای  
 ایستادن بیشتر محتاج تکیه گاه بودم و او چه به موقع متوجه  
 شده بود که مرا همراه خود به سمتی کشید و مادر که یا فاطمه  
 ی زهرا گویان همراهی مان میکرد... هنگامی که روی نیمکت  
 جاگیر شدم مادر بلافاصله رو به رویم نشست و آن سوال  
 ترسناک بی جوابی را که حتی از فکر کردن به آن هم فراری  
 بودم پرسید

نگفتن کی به هوش میاد؟ \_

چرا گفته بودند... مرا به زمانی نامعلوم حواله داده بودند... به دعا  
و چشم انتظاری حواله ام داده بودند... به معجزه... اما من که  
نمیتوانستم این ها را به مادر بگویم آن چشمانی که مقابل نگاهم  
دو دو میزد و آن رنگ پریده صورتش قفل شده زبانم را بسته  
بود و چه سخت بود با آن

[ن. فردین فر "قرار بی قراری", 23:11 24.12.19]

حال زار دنبال جمله ای دلگرم کننده برای مادر بگردم... با  
درماندگی نگاهش کرده در سرم مشغول حلاجی و کنکاش پی  
یافتن جمله ای آرام بخش گشتم که صدای ملودی ملایمی که در  
فضا پخش شد ناجی ام شد... زنگ گوشی میعاد بود... از خدا  
خواسته نگاه از صورت منتظر مادر گرفتم و گوشی را از جیبم  
بیرون کشیدم با دیدن نام میثم بر صفحه ی گوشی بلافاصله  
تماس را وصل کرده گوشی را بالا برده بله گفتم که صدای میثم  
را شنیدم که به سرعت جملات را پشت هم ادا میکرد

سلام مجدد خانوم... من الان وارد تهران شدم ولی فکر کنم تا \_  
از فرودگاه برسم بیمارستان یه ساعتی طول بکشه... خواستم از  
میعاد خبر بگیرم... حالش چطوره؟!... عملش تموم شده؟  
بدبختی توضیح شرایط به مادر کم بود میثم هم اضافه شد  
... نفس عمیقی کشیده سعی کردم جملاتی شبیه آنچه تحویل  
مادر داده بودم تحویلش دهم  
عملش تموم شده... سرش یکم آب آورده بوده که یه شنت \_  
براش کار گذاشتن... دکترشم گفت عمل خوب بوده  
همان لحظه صدای نفسش که در گوشی فوت کرد و نجوای  
خدا روشکرش مثل خار در قلبم فرو رفت... بیچاره از عمق فاجعه  
خبر نداشت و من تلاش کردم کمی آمادگی قبل از مواجهه ی  
قریب الوقوعش با واقعیت ایجاد کنم که بلافاصله گفتم  
حالا منتظرن به هوش بیاد تا بینن شرایطش چطوره و مغز چه \_  
وضعیتی داره  
با حس سنگینی نگاهی سرم به سمت مادر چرخید لب زیرینش  
را به دندان گرفته ترسیده تماشایم میکرد، صلاح نبود باقی

صحبت ها را بشنود... میترسیدم چیزی از دهانم در برود و  
 خدای نکرده پس بیفتد... ناچار از جا برخاستم و به سمت دیوار  
 رو به رو به راه افتادم که صدای میثم را شنیدم  
 دکترش نگفت کی به هوش میاد؟ \_

به دیوار رو به رو رسیده بودم و از فرط استیصال میخواستم  
 همانجا سر به دیوار بکوبم که پیش از آنکه بخوام جوابی دست  
 و پا کنم توضیحی ضمیمه ی جمله اش کرد  
 راستش مادرش خیلی نگرانسه... چند روزه ازش بیخبره بنده \_  
 خدا حالش خوب نیس... میخواستم ببینم بنظر تون بهش بگم  
 میعاد عمل کرده یعنی وضعیتش جوری هست که بگم مادرش  
 بیاد دیدنش؟

پنهانکاری بیشتر و جملات مصلحت آمیز دیگر کارساز نبود  
 پیرزن بیچاره قطعا تحمل دیدن میعاد در این وضعیت را نداشت  
 و من یقینا بیش از این نمیتوانستم گفتن واقعیت را به تعویق  
 بیاندازم که لب جنابانده با صدایی گرفته گفتم

راستش معلوم نیس میعاد کی به هوش بیاد... یعنی فعلا \_  
 وضعیتش مشخص نیست... بنظرم اگه بشه فعلا بهشون چیزی  
 نگین تا

وقتی میان حرفم امد بوضوح نگرانی از لابلا ی کلماتش به گوشم  
 میخورد

یعنی چی که معلوم نیست کی به هوش بیاد؟ \_  
 نمیتوانسم... نه میتوانستم و نه میخواستم بیش از این پنهانکاری  
 کنم... دلم میخواست یک نفر حداقل شریک ترس ها و دل  
 آشوبه هایم میشد و انگار آن یک نفر در این لحظات میثم بود  
 ...پیشانی به دیوار چسبانده با صدای آهسته ای گفتم  
 دکترش گفت به مغزش فشار اومده باید این فشار از روی \_  
 مغزش برداشته بشه بعد مغز ریکاوری بشه تا به هوش بیاد  
 ...بخاطر همین زمان دقیقش معلوم نیس

آهی که کشید نشان میداد او هم نفسش شبیه ان لحظه های من  
 تنگ است و سکوت لحظات بعدش میگفت که شوکه شده  
 ...حالش را میفهمیدم که گوشی به دست منتظرش ماندم تا خود

را پیدا کند و گویا لحظاتی بعد بالاخره توانست به اندازه ادای  
چند جمله به خود مسلط شود که با حالت خفه ای گفت  
... پس بهتره فعلا مادرش چیزی خبردار نشه\_

با مکثی کوتاه ادامه داد

شما یه لطفی بکنید شماره ی خودتونو به من بدین و گوشی \_  
میعادو خاموش کنین چون احتمالاً مادرش دوباره زنگ بزنه... اگه  
زنگ بخوره و جواب ندین یا حتی شما به جاش جواب بدین  
بیشتر نگران میشه... من یه داستانی سرهم میکنم مثلاً میگم  
جایی کار میکنه که داشتن گوشی ممنوعه که فعلاً تا میعاد به  
هوش بیاد فکر و خیال نکنه

و میعاد من به هوش نیامد... نه فردا و نه فرداهای دیگر... انگار  
آن خواب زیادی شیرین بود که دل از آن نمیکند و چشم به دنیا  
نمیگشود... و من یک پروانه ی بال و پر سوخته... پروای بی میعاد  
که تمام لحظاتم با انتظار عجین شده بود... پشت این شیشه که  
تصویر عزیزترینم را در حصار سیم ها و دستگاه های مختلف  
... .. زیر ماسک اکسیژن با چشمانی بسته قاب گرفته بود



هشت روز...هشت روز بود که من هر روز طعم زهر انتظار را  
 مزمزه کرده بودم ...هشت روز بود که روزهایم با انتظار گذشته  
 شده بود و خدا برای هیچ احدی نخواهد که آنطور که من در آن  
 ... روزها چهره ی انتظار را دیدم چهره نفرت انگیزش را ببیند

هشت روز بود که روزگارم در این بیمارستان میگذشت  
 ...روزهایم پشت این شیشه یا سرگردان در حیاط بیمارستان و  
 نمازخانه میگذشت و شب هایم در ماشین که سراغش رفته  
 آورده بودمش ، نزدیک بیمارستان پارکش کرده بودم تا نقش  
 خوابگاه شب هایم را بازی کند

میترسیدم ...میترسیدم ساعتی از این بیمارستان دور شوم و  
 در غیابم اتفاقی بیفتد که جرات ساعتی دور شدن  
 نداشتم...میثم هم در تمام این روزها پا به پایم در بیمارستان  
 حضور داشت و جز یک بار که ان هم برای آوردن مدارک

[ن.فردین فر "قرار بی قراری", | 23:11 24.12.19]

میعاد به اصفهان رفته بود تنه‌ایم نگذاشته بود و وقتی بازگشته بود نگاهش و برخوردش زمین تا آسمان با قبل رفتنش متفاوت بود، با اینکه حرفی به زبان نیاورده بود اما یقین داشتم شناسنامه‌ی میعاد را دیده بود که ان علامت سوال بزرگ در چشمانش و آن احترام مضاعف در رفتارش نمود پیدا کرده بود تازه فهمیده بود آن لقب همسری که پرستارهای بخش به عنوان همراه میعاد مرا به ان نام میخواندند حقیقت بوده نه فقط یک کلمه...

ایمان هم آمده بود ...روز دوم بود که همراه پرستو و با نگاهی شرمزده و گریزان به دیدارم آمد ...حتما از همه چیز و از بلایی که احسان سرم آورده بود با خبر شده بود اما مراعات وضعیتی که در آن دست و پا می‌زدم را کرده بود که هیچ به زبان نیاورده بود تنها هر روز سر وقت مشخصی می‌آمد ، ساعتی می‌ماند و بعد با پرسیدن

چیزی لازم نداری؟\_

و شنیدن جواب نه من میرفت و فردا دوباره سر موعد هر روزه  
سراغم می آمد تا ثابت کند گرچه هم خون احسان است اما در  
... مردانگی هیچ وجه اشتراکی با آن نامرد ندارد

میثم همچنان برادرانه همراهم و پیگیر کارهای میعاد بود... بارها  
اصرار کرده بود همراه پرستو که صبح و ظهر و شب هر روز  
همراه ظرف غذا سراغم می آمد به خانه بروم و استراحت کنم اما  
...مگر این دل بی صاحب طاقت می آورد؟

معلوم است که نه... من از یک دقیقه دور شدن از آن بیمارستان  
هم میترسیدم انگار اخبار بد منتظر بودند من دور شوم تا سرو  
کله شان پیدا شود... فوبیا پیدا کرده بودم که با هیچ اصرار و  
التماسی چه از جانب میثم یا پرستو یا حتی مادر نمیرفتم و  
نتیجه ی تمام پافشاری های اطرافیان آن سه باری بود که برای  
دوش گرفتن و تعویض لباس به خانه رفته بلافاصله با موهای  
خیس

خود را به پشت این شیشه رسانده بودم و به او که بی خبر از دل  
آشوبه های من همانطور آرام خوابیده بود زل زده بودم و نفس

راحتی بابت بودنش کشیده بودم... منی که هنوز جرات نداشتم  
 بیش از این نزدیکش شوم... هنوز انگار جسارت رو به رو شدن با  
 واقعیت را پیدا نکرده بودم... ترجیح میدادم پشت همین شیشه  
 تصویرش را تماشا کنم تا آنکه نزدیک تر شده واقعیت مجسم  
 شده ی وحشتناک را لمس کنم... واقعیتی که با شنیدن صدای  
 آن دستگاہ ها مثل پتک بر سرم فرود می آمد... واقعیت آنکه  
 میعاد در عالم کما زندانی است و ممکن است... نه نه حتی  
 نمیخواستم به آن امکان مخوف فکر کنم... من بیش از این پیش  
 نمیرفتم تا خیال کنم میعاد من فقط چند روزی خوابیده تا  
 خستگی سال های خستگی را از تن به در کند... خیال کنم  
 میعاد من به زودی و همین روزها از خواب برخواید خاست... هر  
 چند از دیروز چیزی مثل سیر و سرکه قلبم را به جوشش  
 انداخته بود

آن هم جمله ی روز قبل میثم بود که بی مقدمه گفته بود  
 مجبور شدم همه چی رو به مادر میعاد بگم... فردا میاد دیدنش...\_

و ان نگاه گریزانش که از دوخته شدن به چشمانم فراری بود و  
 ان غمی که صدایش به ان آغشته بود پیغام خوبی برای من  
 ... نداشت

اتفاقی افتاده بود ... چیزی که باعث شده بود اینطور بی هوا مادر  
 را خبر کند چیزی که من از ان بیخبر بودم ... چیزی که ندانسته  
 بوی ترسش را استشمام کرده بودم و من بسیار دلم ادامه ی این  
 بی خبری را میخواست بس که از شنیدنش هراس داشتم مبادا  
 چیزی در مورد میعادم باشد ... چیزی که طاقت شنیدنش را  
 نداشتم ... و من انقدر ترسیده بودم که مهر به لب بزنم و هیچ  
 نپرسم و به گفتن باشه بسنده کنم و حالا با دلشوره ای مضاعف  
 ، چشم انتظار دیدن مادر، اینجا ایستاده بودم

[ن.فردین فر "قرار بی قراری"، 26.12.19 | 20:27

پارت\_#74

قرار\_بی\_قراری#

نگاهم چسبیده بود به انتهای راهرو و کنده نمیشد... مسیری که  
قطعا مادر برای رسیدن به فرزندش... فرزند اسیر دنیای خوابش،  
... باید طی میکرد

ایستاده بودم در حالیکه لرز تمام جانم را گرفته بود... احساس  
سرمای شدیدی میکردم جوریکه پاهایم داخل کفش بی حس  
شده بود... این دومین دیدار من با مادر بود آن هم در وضعیتی  
که هرگز پیش از این به مخیله ام هم نمیرسید... هیچ چیز آنطور  
که باید و آنطور که من و میعاد میخواستیم پیش نرفته بود ،  
زندگی طبق روال همیشه اش ساز خودش را نواخته بود و من  
حتی نمیدانستم با دیدن آن زن چه باید بکنم و چه بر زبان  
بیاورم ... منی که در میان بیخبری آن زن به همسری فرزندش  
درآمده بودم و نمیدانستم آیا اصلا از آنچه بین و من میعاد اتفاق  
افتاده، از این همسرانگی باخبر شده یا نه ... یک ترس دیگر هم  
داشتم که شاید حتی از قبلی هم بزرگتر بود و آن علت این  
خبر شدن ناگهانی مادر توسط میثم بود... ترسی آنقدر بزرگ که  
داشت ریشه های قلبم را میخشکاند و من هنوز هم جرات رو به  
رو شدن با این ترس و پرسیدن واقعیت را چه از زبان میثم و چه

دکترها و پرستارها نداشتم...انتخاب من هنوز و هنوز بی خبری و امیدواری بود

غوطه ور در دنیای افکار و ترس های مختلف به راهرو زل زده بودم که آنچه دقایق طولانی منتظرش بودم اتفاق افتاد و قلب من برای چند ثانیه ای تپیدن را از یاد برد وقتی تصویر مادر مقابل دیدگانم قرار گرفت ...پیرزن بیچاره با قامتی بوضوح خمیده در حالیکه شیرین در یک سمتش قرار گرفته دستگیرش شده بود و میثم در سمت دیگر به سمت من و در واقع اتاق پشت سرم می آمد ...او پیش می آمد و نفس من پس میرفت ...او می آمد و من میخواستم که راهی از غیب باز میشد تا بتوانم از این مخمصه بگریزم ...اصلا چرا مانده بودم؟...با چه رویی؟...چطور باید یک تنه به چشمان این مادر نگاه میکردم و بابت پنهان کاری مان ...ازدواج در خفایمان و بدتر از آن آنچه بر سر میعادش آن هم بخاطر حضور من در زندگی اش اتفاق افتاده ...بود توضیح میدادم؟

دلم میخواست چشم بگیرم، سر به زیر بیاندازم اما نمیشد...  
 چشمانم میخ قامت خمیده اش بود که با گام های لرزان و چهره  
 ای شکسته پیش می آمد... گلویم برهوت بود و تنم زمهریر  
 ...دلم رفتن میخواست اما پاهایم گویی به فرمانم نبودند که  
 برخلاف میل و اراده ام با نزدیک شدن پیرزن به سویش گام  
 برداشتند... چند قدم نزدیک شدم که نگاهش بالا آمد و با دیدنم  
 دست شیرین را رها کرد و در مقابل نگاه جاخورده ی من دستش  
 به سمتم دراز شد و لب هایش که جنبید، کلامش آبی روی آتش  
 تمام ترس هایم شد  
 پروای میعاد من\_

برای لحظه ای از آنچه شنیده بود مات برجا ماندم... این زن تمام  
 معادلات مرا به هم زده بود... جوری مرا خوانده بود انگار که از  
 ریز به ریز آنچه بین من و میعاد گذشته با خبر بوده ... اصلا انگار  
 همیشه نفر سوم لحظه های دونفره ی ما بوده ... آنطور که مرا  
 پروای میعادش خوانده بود ... آخ میعادش... میعادم ... عزیز اسیر  
 ... آغوش خوابم



دستش که منتظر به سمتم دراز شده بود باعث شد تکانی به خود داده از جا کنده شوم و با سریع ترین شکل ممکن خود را به او برسانم... دستش که میان دستم قرار گرفت من تازه فهمیدم سرد تر از سرد هم وجود دارد... هنگامی که دست چروکیده ی لرزانش که مثل تکه ای یخ بود میان دستان سردم قرار گرفت برای لحظه ای نگاهم به سمت شیرین کشیده شد که پرسوال نگاهم میکرد

و البته که نگاه من به او با آن ظاهر آراسته هم عاری از علامت سوال نبود... او با آن آرایش غلیظ و لباس های به دقت ست شده هیچ شباهتی به مادر دلواپس فرزند اسیر میان مرگ و زندگی نداشت... لاقل برای من نداشت... تعریف من از مادر دلنگران همین تصویر مادر با قد خمیده و حال آشفته یا مادر خودم با آن رنگ پریده و چشمان بی فروغ از بی خوابی بخاطر شب بیداری ها و دعاهای شبانه برای بهبود میعاد بود... با فشاری که به دستم آمد نگاهم به سمت مادر کشیده شده که با لحنی دردمند و چشمانی که از شبنم اشک میدرخشید نجوا کرد

منو ببر پیشش\_

چه در خواست وحشتناکی ...از من میخواست او را پشت آن  
شیشه ببرم و تصویری را نشانش دهم که هنوز که هنوز است  
پس از آنهمه تکرار در مقابل دیدگانم بازهم با دیدنش زانوانم  
میل به تا شدن و قلبم میل به ایستادن پیدا میکرد ...طاعت می  
آورد؟...این قامت خمیده ی لرزان با دیدن آنچه پشت آن  
شیشه اتفاق افتاده بود سرپا میماند؟...تردید را در چشمانم و  
تعلل را در رفتارم دید که دستم را فشاری دوباره داد و لب زد  
حرف دارم باهاش ...منو ببر پیشش\_

و من از سرناچاری و بخاطر زبان بند رفته ام سری تکان داده بی  
اختیار و محض احتیاط دست زیر بازویش انداختم و پا به پایش  
به سمت قاب شیشه ای به راه افتادم

هر چه نزدیک تر میشدیم سنگین تر شدن قدم هایش و کشیده  
شدنشان روی زمین را بیشتر حس میکردم ...این زن چیزی  
میدانست که من نمیدانستم...نمیخواستم بدانم ...هرگز  
نمیخواستم بدانم ...همین ناامیدی ریخته د

[ن.فردین فر "قرار بی قراری", 26.12.19 | 20:27

ر و جناتش به اندازه ی کافی وحشتناک بود

به مقابل شیشه رسیده بودیم و من تمام هوش و حواسم به نیمرخ پیرزن بود... بالاخره یک چیزی در این دنیا پیدا شده بود که حواس مرا از آن شیشه و تصویر پشتش پرت کند... عجیب بود ولی آنقدر دلواپس صاحب این دستان لرزان و حال زارش بودم که نتوانم ثانیه ای چشم از صورتش بگیرم که حالا با نگاه به آن شیشه ی لعنتی که حکم دیوار جدایی پیدا کرده بود بوضوح رنگ از رخسارش پریده رعشه به جانش افتاده بود... دلواپس تماشایش میکردم که دست آزادش بالا رفت و روی شیشه نشست و نجوای جانسوزش که دل سنگ را آب میکرد چه رسد به دل آب شده ی پروای بی نوا آن هم وقتی آنطور نالید

دردت به جونم مادرم... درت و بلات به جونم چی شدی؟ \_

و اشکی که از گوشه ی چشمش چکید جواز باریدن مرا صادر  
 کرد که به پهنای صورت اشک ریختم و تصویرش زیر سیل  
 جاری از چشمانم مخدوش شد وقتی گفت  
 مادرت برات بمیره که اینجور غریب اینجا افتادی ...مادرت \_  
 بمیره که یه روز خوش ندیدی...کاش من میمردم و این حال تورو  
 نمیدیدم عزیز مادر  
 و من که میخواستم برای سوز صدای این مادر بمیرم وقتی که  
 دستش شروع به زدن ضربه های نرم به شیشه کرد و دردمند  
 نالید  
 ...میعاد...میعاد...میعاد\_

زار میزدم ...جوری حال و احوالم به هم ریخته بود که دیگر  
 متوجه مویه های پیرزن بیچاره نبودم ...او میگفت و من داشتم از  
 غم کلامش میمردم

به من گفتن شاید دیگه چشمت باز نشن ...گفتن شاید دیگه \_  
 هیچوقت نتونم صداتو بشنوم ...بهم گفتن دیگه قرار نیس پسرت  
 صدات کنه مادر ...اما من که باور نکردم ...گفتم میعاد من طاقت

گریه ی منو نداره ...گفتم میعاد من طاقت غصه خوردن منو نداره  
 ...یادته بهم میگفتی تا میعاد تو داری غصه نخور؟...بین غصه ی  
 تو کمر منو شکست میعاد

یک نفر با تبر انگار به تیره ی کمرم میکوبید ...تاب ایستادن  
 بیشتر نداشتم و مادر با هر جمله تاب و توانم را بیشتر میگرفت  
 وقتی با لحن سوزناکی ادامه داد

چشماتو وا کن پسر م ...پاشو ...پاشو تا همه بینن اشتباه \_  
 میکردن ...بینن تو مادرتو تنها نمیداری ...تو دل مادرتو  
 نمیشکنی

ضربه های دستش کمی جان دار تر شده بود وقتی ادامه داد  
 اصلا به خاطر من نه ...من آفتاب لب بومم ...مهمون امروز و \_  
 فردام ...به خاطر این دختر که اینطور چشم انتظارته چشماتو وا  
 کن...بخاطر پروات ...مرد که اول زندگی زنشو بی پشت و پناه  
 ...نمیداره...پسر من بی وفایی بلد نیس ...پسر من

دیگر روحی در کالبد من نبود ...من مرده بودم ...پیش از آنکه  
 میعادم دوباره چشم به دنیا بگشاید مرده بودم ...این را نبض

خاموشم میگفت و نفسی که جایی میان ریه هایم جا مانده بود و  
میل بالا آمدن نداشت

حتی نمیتوانستم زبان بجنبانم و حرفی بزنم بلکه این پیرزن  
بیچاره کمی آرام بگیرد یا دورش کنم تا اینطور با دیدن تصویر  
مقابلش ذره ذره جان ندهد.. او سر به شیشه تکیه داده بود و  
میان گریه هایش نجوا میکرد

...خدایا من بچه امو از تو میخوام ...امیدمو ناامید نکن\_

و من ایستاده مرده بودم ...میدیدم و مرده بودم...نفس میکشیدم  
و مرده بودم ...خبری که مادر لابه لای ناله هایش به گوشم  
رسانده بود مرا کشته بود ...گفته بود شنیده میعاد من دیگر  
...بیدار نخواهد شد؟

با ظاهر شدن میثم در قاب چشمانم در حالیکه زیربازوی مادر را  
میگرفت و سعی داشت از آن برزخی که میانش ایستاده بودیم  
دورش کند ناچار تکانی به تنم داده همراهی اش کردم ...مادر را  
در حالیکه تکیه به سینه ام داده بود به سمت نیمکت گوشه ی

راهرو بردیم و من شیرین را دیدم که به تماشای آن قاب شیشه  
ای می رفت

روی نیمکت کنار مادر نشسته بودم... دستم هنوز میان پنجه اش  
بود و او جوری دستم را میفشرد انگار که هر آن میترسید  
رهایش کنم و من در حالیکه تلاش میکردم با محکم گرفتن  
دستش حس امنیت را به او القا کنم نگاهم را به رو به روخته  
بودم... به شیرین که مقابل آن پنجره ایستاده بود و نگاهش مات  
مقابل بود... بیشترین حسی که در چهره اش جاری بود بهت بود  
و حیرت... نه غم نه درد و نه وحشت... تنها بهت بود و بهت  
با قرار گرفتن دستم میان سرمای دستی دیگر سرم زیر افتاد و  
نگاهم به دست محصور میان دستان چروکیده ی مادر دوخته  
شد که همان لحظه صدایش در گوشم نشست  
من از همه چی خبر داشتم...

همین جمله کافی بود تا سرم به سرعت بالا رفته مات صورت  
دردمندش شود... با دیدن نگاهم بود که ادامه داد

همون موقع که داشتم کارای مربوط به رفتنمون به آلمانو \_  
 میکردم شناسنامه اشو دیدم ... دیدم اسم یه پروانه تو شناسنامه  
 اشه

شرم آمد و جایگزین تمام حس های عذاب اور لحظات پیش شد  
 ... خجالت زده چشم گرفتم که صدایش را شنیدم

با خودم گفتم کجای کاری که پسرت بی خبر از تو وصلت \_  
 کرده و جدا شده اما تو روحتم خبردار نشده ... چی شده که  
 پسرت تو رو محرم ندونسته که پنهون از چشمت عیال وار شده  
 و بدتر از اون مهر طلاق خورده تو شناسنامه اش؟

دستش که کنار گونه ام نشست و سرم را به سمتش چرخاند  
 ناچار نگاهش کردم که با نگاهی غمگین اما پر مهر تماشا

[ن.فردین فر "قرار بی قراری", | 26.12.19 20:27

ایم میکرد ... لبخند تلخی به صورتم زد و گفت

دروغ چرا یکم دلم گرفت ... از میعاد نه ها ... میدونم بچه ام \_  
 هیچوقت اهل پنهونکاری نبود ... از خودم دلم گرفت ... گفتم بین



چی کار کردی که بچه ات نتونسته حرف دلشو، درد دلشو بهت  
بگه!

چه باید میگفتم؟!...وقتی میعاد نبود چطور به تنهایی واقعیت را  
به زبان می آوردم؟!...میعاد...میعاد...کاش الان بودی...نگاه  
خجولم به صورت مادر بود که دستش از گونه ام پایین افتاد و  
ادامه داد

اونموقع میعاد حال و احوال درستی نداشت که ازش چیزی \_  
بپرسم...گفتم بمونه به وقتش...بردمش آلمان تا عمل کنه اما  
بعد عمل اتفاقی افتاد که من بیشتر نگران شدم  
سوالی تماشایش میکردم...زبان به کام نداشتم انگار که فقط  
تماشا میکردم و او که متوجه حالم بود که خود سوال ریخته در  
چشمانم را جواب داد

شنیدی که میگن آدم وقتی که به هوش میاد اسم عزیزشو \_  
صدا میزنه؟!...میعاد وقتی داشت به هوش میومد فقط یه اسمو  
تکرار میکرد

مکت مادر و قلب بی تاب من که انتظار کشیدن طاقتش را طاق  
 کرده بود... به شدت سر به دیوار سینه ام میکوبید و مادر که  
 رحم کرد، لب جنباند و نجوا کرد  
 !پروا\_

آخ... آخ که چقدر صبوری سخت شده بود... همچنان سرسختانه  
 و مات تماشایش میکردم که ادامه داد  
 با خودم گفتم آگه میعاد انقدر خاطر زنشو میخواسته چرا \_  
 طلاقش داده؟... چطور ازش گذشته... چی شده که وقتی اینقدر  
 خاطرشو میخواسته راضی به جدا شدن شده؟... هزارتا سوال تو  
 سرم بود... منتظر بودم زودتر سرپا شه... مطمئن بودم خودش به  
 وقتش همه چی رو برام تعریف میکنه... اما میعاد سرپا شد و  
 حرف نزد... انگار از من فراری شده بود حتی برای مراقبتای بعد  
 از عملشم نیومد اصفهان... همون تهران موندگار شده بود و حتی  
 برای سر زدنم نمیوند پیشم

فکر کردم کاش میعاد من سرپا بود و به من هم سر نمیزد... کاش  
فقط بود... دستان مادر دوباره دستم را در آغوش کشید و او  
گفت

وقتی زنگ زد و گفت برای خواهر دوستش دنبال یه خونه \_  
است از دستپاچه شدنش فهمیدم یه چیزی رو داره قایم میکنه  
ولی وقتی دیدمت و اسمتو صدا زد مطمئن شدم تو همون پروانه  
ای هستی که دنبالش بودم

وقتی ام که صدات زد پروا دیگه یقین کردم تو همون دختری  
هستی که دل و دین پسرمو بردی که الان اسمت تو شناسنامه  
اشه

لبخند بزرگی که به صورتم زد را سعی کردم با کش دادن لب  
هایم جواب دهم و بعد به دنبال راهی برای تبریه ی میعاد از  
اتهام پنهانکاری لب زدم

میعاد نمیخواست پنهانکاری کنه... مجبور شد... یعنی ما \_  
... مجبور شدیم... قرار بود

دستش که بالا آمد و روی لب هایم نشست وادار به سکوت شدم  
و او با حفظ لبخندش گفت

الان نه...بذار میعاد به هوش بیاد...بذار رو به راه شه...اونوقت \_  
یه روز دوتایتون میاید پیشم و همه چی رو برام تعریف  
میکنین...از سیر تا پیاز...مطمینم اون روز خیلی دور نیست  
پلک هایش را روی هم گذاشت و با لحن مطمینی گفت  
من مطمینم میعاد من پرواشو تنها نمیذاره\_

و میعاد حتی به حرف دل مادر هم گوش نکرد...و در کمال  
ناباوری دعای مادر هم مستجاب نشد و چشمان میعاد من  
همچنان بسته و تصویر پشت شیشه بدون تغییر باقی ماند  
...وضعیت داشت ترسناک و ترسناک تر میشد...بوی ناامیدی هر  
لحظه بیشتر به مشامم میرسید و آنچه بیش از پیش به وحشتم  
دامن میزد کارهای میثم بود...اینکه درست فردای روزی که  
مادر را به ملاقات میعاد آورد با مردی پا به بیمارستان گذاشت  
که تجسم میان سالی میعاد بود

مردی که اصلا خود میعاد بود...تنها تفاوتش موهای جوگندمی و آن سیبیل های از بناگوش در رفته بود اما نگاهش امان از نگاهش که چشمان میعاد را برای من تداعی میکرد...با همان نگاه عمیق که تا اعماق مغزت رسوخ میکرد...شناختن آن مرد هوش زیادی نمیخواست... ناگفته پیدا بود که او کیست ... آن مرد با آن قامت بلند و چهره ی سخت قطعا پدر میعاد بود

[ن.فردین فر "قرار بی قراری", 31.12.19 17:50]

پارت\_75#

قرار\_بی\_قراری#

همه چیز به طرز خوفناکی مشکوک و سوال برانگیز پیش میرفت و در آن میان اتفاق غیرمترقبه ی ملاقات من و پدر میعاد شاید ... ترسناک ترین اتفاق ان روزها بود

روی نیمکتی که روز قبل همراه مادر نشسته بودیم تنها نشسته بودم و با گوشی میان دستم مشغول شماره گیری بودم...درست

از وقتی که خبر مشکل قلبی مادر به گوشم رسیده بود ترس با قدرت بیشتری به قلبم هجوم آورده بود

همین امروز صبح بود که میثم آن خبر شوم را به گوشم رسانده بود...اینکه قلب مادر تاب غم میعاد را نیاورده و پس از خروج از بیمارستان به ناله افتاده و پزشک ملاقات دوباره با میعاد را برای او قدغن کرده و مادر که راضی به بازگشت به اصفهان نبوده در نزدیکترین هتل به بیمارستان ساکن شده...لابد او هم شبیه من از دور شدن میترسیده...شبیه من؟...نه او شبیه من نبود، او عاشق تر بود که غم عزیزش را تاب نیاورده بود اما من همچنان سمج ایستاده بودم و نمی مردم...شنیدن آن خبر از سویی غم به سینه ام سرازیر کرده بود و از سویی حس نفرت انگیز سخت جان بودن...فکر کرده بودم من چه عاشقی هستم که روزهاست صاحب قلبم انجا روی آن تخت، پشت آن شیشه در مرز مرگ و زندگی معطل ایستاده و من هر روز تماشایش کرده و نمرده ام...آن وقت مادر با یکبار دیدار قلبش آنطور از توان افتاده...از خودم بیزار شده بودم...از خودم که راحت نفس میکشم و او محتاج آن ماسک لعنتی است...از خودم که میبینم در حالیکه

او چشم فرو بسته ... از خودم و بودنم و ادامه داشتنم بیزار شده  
 بودم ... دلم از این پروای مثلاً عاشق گرفته بود ... دلم کمی حرف  
 زدن میخواست ... کمی درد دل کردن و اندکی دلداری شنیدن و  
 درست در آن لحظه بود که نام هستی در سرم روشن و خاموش  
 شده بود

دوستی که مدت مدیدی بود از احوالش بی خبر بوده و از احوالم  
 بی خبر گذاشته بودمش ... دوست روزهای سخت که در خوشی  
 روزهای بودن میعاد فراموشش کرده بودم و حالا در هجوم  
 طوفان غم دوباره یادش کرده بودم

میدانستم تماس با او نهایت بی چشم و رویی است اما چه  
 میکردم که در آن لحظات جز او کسی را برای آرام کردن این  
 قلب ناآرام وحشت زده سراغ نداشتم و البته که روح بزرگ و  
 بخشنده ی او جسارتم میداد که سراغش را بگیرم و از او درمان  
 ... دردم را طلب کنم

گوشی به دست گرفته با اندکی فکر شماره اش را به یاد آورده  
 مشغول تماس شده بودم اما در نهایت تعجب چند بار پشت سر

هم جمله ی دستگاه مشترک مورد نظر خاموش میباشد را شنیده بودم...طوری که به درستی شماره شک کرده بودم اما ارقام آنقدر به وضوح در خاطرمان مانده بود که با مرور چندباره شان مطمئن بودم اشتباه نکرده ام...وقتی از پاسخگویی اش ناامید شده بودم سراغ شماره ی منزلش رفته بودم که آن هم پس از چند بوق ممتد با شنیدن صدای همسرش که از مخاطب میخواست پیغام خود را بگذارد از شنیدن صدایش لاقلا در این لحظه ناامید شده بودم...ناچار و به امید تماسی از جانب او لب باز کرده گفتم

...سلام هستی جان من پروانه ام لطفا اگه پیغاممو شنیدی\_

با شنیدن صدای سلام میثم ادامه ی جمله در دهانم ماند نگاهم را از گوشی گرفته بالا کشیدم تا به رسم ادب و عادت جوابش را بدهم که با دیدن تصویرمقابلم نفهمیدم چطور از جا پریدم و دستپاچه سلام کردم...مرد همراه میثم تداعی میعاد بود، تداعی تصویر مرد رویاهایم منتهای در میان سالی آنقدر که نتوانم نگاه از صورتش بگیرم... دیدن مرد آنقدر غافلگیرم کرده



بود که عکس العمل هایم را گم کرده تنها زل زل نگاهش  
 میکردم... و او که با نگاهی عمیق و موشکافانه مشغول تماشایم  
 بود... حتی آرامش نگاهش هم با میعاد مو نمیزد و تماشایش  
 حسی شبیه دیوانه شدن به رگ و پی ام می ریخت... یعنی میعاد  
 من هم رنگ میانسالی را میدید؟... با جمله ی میثم که خطاب به  
 مرد گفت

پروانه خانوم، خانوم میعادن\_

حالت نگاهش تغییری نکرد... نه اثری از جا خوردن داشت و نه  
 تعجب لابد از قبل میثم همه چیز را توضیح داده مراسم معارفه  
 را در نبود من به جا آورده بود که حالت چهره ی مرد ثابت باقی  
 مانده همانطور خیره به صورتم تنها به تکان سر اکتفا کرد و گفت  
 حال شما چگونه دخترم؟\_

دخترم؟... انگار یک نفر با ساطور به جان قلبم افتاده بود و ریز  
 ریزش میکرد... فکر کردم این مرد به من هفت پشت غریبه  
 میگوید دخترم آنوقت به میعاد ی که از چند فرسخی شباهت  
 چهره اش فریاد میزند تمام ژن های مربوط به تعیین چهره را از

او گرفته شک داشته ...چقدر دلم فریاد میخواست  
 ...چقدر... نفهمیدم اصلا ممنون را به زبان آوردم یا نه که با صدای  
 میثم سرم به سمتش چرخید ...دیدمش که با اشاره به مرد گفت  
 بابا اومدن میعادو ببینن\_

بابا... فکر کردم میعاد من چقدر از این بابا سهم داشته؟! ...چقدر  
 حسرت یکبار اینطور بی دغدغه صدا زدنش را داشته؟! ...اصلا تا  
 حال او را بابا صدا زده؟! ...همین واژه که شاید تکراری ترین واژه  
 ی زندگی خیلی ها و لق لقه ی زبانشان است برای او چقدر  
 حسرت برانگیز بوده ...دست خودم نبود که پوزخند روی لبم  
 نقش

[ن.فردین فر "قرار بی قراری", 31.12.19 17:50]

بست ...دست خودم نبود که تلخ شدم یادآوری حسرت های  
 میعاد تلخ کرده بود که خیره به چشمان میثم جواب دادم  
 ! زحمت کشیدن\_

سپس به سمت مرد برگشته در حالیکه با مردمک چشمانم در  
 حال پرتاب تیرهای زهرالود به سمتش بودم ادامه دادم  
 راضی به زحمتون نبودیم\_

کنایه ام را دریافت کرد که نگاه پرصلابتش به غم آغشته شد  
 وقتی لب زد  
 وظیفمه دخترم\_

سپس نگاه ملامتگرش را به میثم داد و ادامه داد  
 میثم به من حرفی نزده بود وگرنه زودتر میومدم\_  
 همان لحظه صدای میثم را شنیدم که با لحن دلجویانه ای گفت  
 من که بهتون توضیح دادم بابا... همه اش بخاطر\_  
 صدای زن جوانی کلامش را برید  
 آقای دکتر\_

نگاه هر سه مان به آن سمت یعنی مقابل درب اتاق چشم  
 انتظاری چرخید... پرستار جوان مقابل در باز اتاق ایستاده  
 دستش بند دستگیره بود وقتی گفت

میتونید تشریف بیارید\_

نگاهم هنوز به پرستار بود که دیدم مرد به سمتش می رود  
 ...میخواست به ملاقات میعاد برود؟...داخل آن اتاق بشود و از  
 نزدیک آن کابوس را لمس کند؟...چرا من نمیتوانستم؟...چرا  
 هنوز نتوانسته بودم خودم را راضی به عبور از آن در و لمس  
 حضورش کنم؟...حس بدی که لحظات پیش در مورد خودم  
 داشتم پررنگ تر شده بود...چطور روزها خودم را از آن حضور  
 نازنین محروم کرده بودم؟...من دیگر چجور عاشقی بودم؟...یک  
 پر مدعای به درد نخور...نفهمیدم چطور به راه افتادم و با گام  
 های بلند خودم را پشت شیشه رساندم...صدای گام های میثم  
 را پشت سرم میشنیدم گویا او هم نمیخواست این لحظات را از  
 دست بدهد که با شتاب به دنبالم گام بر میداشت

مقابل شیشه رسیده بودم که تصویر مرد با آن روپوش سبز  
 مقابل دیدگانم قرار گرفت که با کمی فاصله از تخت ایستاده بود  
 و به میعاد من زل زده بود...تمام تن چشم شده بودم و فریم به  
 فریم اتفاقات پیش رو را میبلعیدم، همزمان در سرم غوغا بود

...به میعاد فکر میکردم... یعنی حضور پدرش را حس  
 میکرد؟... میدید؟... یعنی او را میبخشید؟... او که بوضوح با دیدن  
 میعاد شانه هایش فرو افتاده بود و چهره اش غم و درد را فریاد  
 میزد... تماشایش میکردم که لحظات طولانی در جا ایستاد و  
 فقط نظاره گر جسم میعاد بود که انجا روی آن تخت آرام گرفته  
 بود... منتظر بودم... با تمام وجود منتظر بودم... این مرد باید  
 کاری میکرد تا در چشمم لایق بخشش باشد... کاری که شیرین  
 نکرد و مرا بالکل از خود ناامید کرد وقتی مثل مجسمه ایستاد و  
 قامت فرزند اسیر در عالم کمایش را نظاره کرد بی آنکه محض  
 رضای خدا قطره ای اشک از چشمش بچکد یا حتی بغض کند  
 ...مادری که در قالب هیچ تعریفی از مادر برای من نگنجید  
 حرکت مرد مرا از دنیای افکار بیرون کشید... دیدم که قدمی  
 نزدیک تر شد... حالا درست کنار سر میعاد ایستاده بود... دیدم  
 که دستش بالا رفت و روی پیشانی میعاد نشست... چهره اش از  
 درد مچاله بود و قلب من مالا مال از غم... کاش میعاد این لحظه  
 ها را میدید حتی اگر چشم نمیگشود... لب های مرد که جنبید  
 حس کردم یک کوه روی شانه هایم قرار گرفت مرد سر تکان

میداد و با چهره ای سراسر اندوه و حسرت چیزی خطاب به  
میعاد میگفت چیزی که من نمیشنیدم اما با تمام وجود آرزو  
داشتم میعاد بشنود...بشنود شاید که انگیزه ای برای بازگشتش  
باشد...دست دیگر مرد که بالا رفت و گوشه ی چشمانش را  
فشرد و شانه هایش که شروع به لرزیدن کرد حس کردم صاعقه  
به قلبم زد...گریه میکرد...یک پدر برای پسر زمین افتاده اش  
اشک میریخت ...سینه ام بوضوح سوخت و قلبم آتش گرفت  
...این مرد، این پدر با این قامت شکسته و اشک های روان...با  
این پشیمانی جاری در وجناتش و درد عمیق ریخته در حالاتش،  
..در چشم من بخشیده شده بود ...کاش میعاد هم میدید...کاش  
دلَم رفتن میخواست یک جور فرار... قلب من دیگر طاقت این  
حجم از غم را نداشت ...کم آورده بود ...من آدم تماشای غم یک  
پدر نبودم ...اولین بار بود که دلَم فرار از این بیمارستان را  
میخواست و مقابل این شیشه را میخواست اما پاهایم گویی به  
زمین و چشمانم به تصویر در قاب چسبیده بودند که توان  
حرکت نداشتم نگاه میکردم و از درون میسوختم ...نگاه میکردم  
و دعا میکردم میعاد هم پا به پای من در حال تماشا باشد تا

شاید میل به بازگشت پیدا کند...میل به حیات دوباره...میل به

...

با شنیدن ناگهانی صدای میثم و جمله ای که بی هوا ادا کرد

احساس کردم زمین به آنی زیر پایم خالی شد

هشیاری میعاد اومده پایین\_

خبر کشنده بود و نفس بر و من نمیدانم چطور سر روی گردن

چرخاندم و نگاهش کردم...زبانم بند آمده بود و مطمئن بودم با

چشمان از حدقه درآمده به نیمرخش زل زده ام...او که نگاهم

نمیکرد...با رنگ پریده به شیشه زل زده بود وقتی ادامه داد

چند روزه هشیاریش داره پایین میاد...الان لب مرزه\_

لب مرز؟...لب مرز کجا؟...نکند منظورش...چرا یک هو هوای

اطرافم تمام شد؟...چرا سقف بیمارستان انقدر پایین آمد..چرا

حس میکنم در قبر خوابیده ام...قلبم نمیزد؟...نه نمیزد...قلب

مرده ی در قبر مگر میزند؟...من جان داده بودم اما او با بی ر

[ن.فردین فر "قرار بی قراری", | 31.12.19 17:50

حمی به جان جسم بی جانم افتاده بود و با جملات بعدش شقه  
شقه اش میکرد

دکترش گفته اگه یه درجه دیگه هشیاریش افت کنه مرگ \_  
مغزی حساب میشه ...دیگه کاری از دست کسی بر نمیاد  
... آخ

این دشنه از کجا در قلبم فرو رفت؟...چرا مدام میمردم و  
میمردم اما هنوز نفس داشتم؟...نکند من هم مرگ مغزی شده  
بودم؟...مرده بودم و نفس میکشیدم ...ای کاش مرده بودم  
...گاهی تمام خواسته ات از زندگی مرگ است که آن هم دریغ  
میکند ...دستم بالا رفت و چنگ به گلویم زد که سرش به سمتم  
چرخید ... چشمان سرخش را به چشمانم دوخت و لب زد  
بخشید من نمیخواستم جغد شوم باشم ...ولی فکر کردم باید \_  
... بهتون بگم ...یعنی حقتونه که بدونین ...گفتم شاید بعدا  
دیگر نمیشنیدم چه میگوید ...اصلا نمیخواستم بشنوم ...من  
کارهای مهم تری داشتم



مثل رفتن به دیدار میعاد... مثل صحبت با میعاد... مثل التماس  
 به میعاد... شده افتادن به دست و پای میعاد... باید میدیدمش  
 ...پیش از آنکه دیر شود... پیش از یک عمر حسرت باید  
 میدیدمش... باید میگفتم این رسمش نیست... قرار نبود رفیق  
 نیمه راه باشد... قرار نبود اینطور با رفتنش بیچاره ام کند... قرار  
 ... ما یک عمر عاشقی بود نه نیامده رفتن

با گام هایی سست و سری به دوران افتاده به سمت اتاق به راه  
 افتادم... میثم چیزهایی میگفت که نمیشنیدم... زمین زیر پایم  
 تکان تکان میخورد انگار، و تصویر درب اتاق مقابل چشمانم به  
 چپ و راست متمایل میشد و من تنها یک جمله را زمزمه  
 میکردم

... باید ببینمش\_

پیش میرفتم... نا متعادل و تلوتلو خوران... همه چیز شروع به  
 چرخیدن دور سرم کرده بود... کل بیمارستان دور سرم  
 میچرخید... یک نفر صدایم میزد... نمیشنیدم چه میگوید  
 ...دستی روی بازویم نشست به شدت پشش زدم... باید

میدیدمش... باید از رفتن منصرفش میکردم... تا دیر نشده  
 ...میدانستم میعاد من روی من را زمین نمی اندازد... میعاد به من  
 نه نمیگفت... نگاهم به در بود تنها چند قدم دیگر باقی بود  
 ... فقط باید میرسیدم... اگر میرسیدم... اگر این پاها یاری میکرد  
 ... اگر این چرخش تصاویر مقابل چشمانم مهلت میداد... رسیده  
 بودم، کافی بود دستم را دراز کنم و دستگیره را پایین بکشم اما  
 ناگهان زمین زیر و زبر شد تصاویر مقابل چشمانم روی دور تند  
 افتاد و نگاهم مات مهتابی سقف بر جا ماند صدای فریادی در  
 سرم پیچید و لحظه ای بعد تاریکی بود که مرا در بر گرفت

[ن. فردین فر "قرار بی قراری"، [01.01.20 20:24

پارت\_76#

قرار\_بی\_قراری#

با حس سردرد بدی پلک های سنگینم از هم باز شد... نگاه گیج  
 و گنگم به تصویر سفید پیش رویم بود، بوی الکل دلم را به هم  
 میزد و سرم سنگین بود... پس سرم درد میکرد و زمان و مکان

از دستم در رفته بود... بعد از چند ثانیه که نگاه گنگم را به سفیدی رو به رو دوختم به دنبال فهمیدن اینکه کجا هستم سرم را به سمت راست چرخاندم همان لحظه تصویر سرم آویز بالای سرم با قطراتی که با طمانینه به آن چکه میکردند مقابل چشمانم قرار گرفت... زیر سرم بودم... با تیر کشیدن شقیقه ام دست به پیشانی گرفتم و نگاه گرداندم که اینبار تصویر مهتابی سقف مقابل چشمانم قرار گرفت... این تصویر تداعی گر آخرین چیزی بود که دیده بودم... تصویری که دیدنش باعث هجوم ناگهانی یک سری وقایع به سرم شد

میخواستم به دیدن میعاد بروم... حالم خوب نبود... میثم حرف هایی زده بود که مرا به هم ریخته بود... از... از مرگ مغزی گفته بود... یادآوری آن کلمه ی نحس باعث شد به سرعت و بی توجه به درد سرم در جا بنشینم... من اینجا چه میکردم؟... من حالا باید کنار میعاد میبودم نه اینجا و روی این تخت... در جا چرخیدم و پاهایم را از تخت آویزان کردم که همان لحظه با صدای باز شدن در سرم به آن سمت چرخید پرستار جوانی

داخل اتاق سرک کشید که با دیدنم لبخندی به صورتم زد و  
بلافاصله گفت

سلام خوشگل خانوم بهتری؟\_

این چه سوال بی وقتی بود؟...کجای احوال من به  
واژه ی خوب میخورد...بی حرف نگاهش کردم که دستگیره ی  
در را رها کرد و در حالیکه وارد اتاق میشد گفت  
حسابی همه رو ترسوندیا\_

ترس...او چه میدانست ترس یعنی چه؟...اصلا تعریف ترس را  
میدانست؟...ترس یعنی لبه ی پرتگاه ایستاده باشی، تمام هستی  
ات را، عزیزترینت را در آستانه ی سقوط به دره و از دست رفتن  
بینی و هیچ کاری جز تماشا و ضجه زدن از دستت بر نیاید  
...عزیزترین من داشت برای ابد از دستم می رفت..با یاد آوری  
میعاد به سرعت دست به آنژیوکت بردم تا از دستم جدایش کنم  
که صدای گام های تند زن جوان به گوشم رسید و سپس دستش  
که روی دستم و صدایش که به گوشم نشست  
چیکار میکنی؟\_

نمیدید؟...بی حوصله نگاهش کردم و توپیدم

میخوام برم ...میعاد حالش خوب نیس\_

لبخند روی لبش چقدر ترحم برانگیز بود ...چقدر من بیچاره  
شده بودم ...دستش به نرمی دستم را از آنژیوکت جدا کرد و در  
همان حال با لحن ملایمی گفت

بذار سرمت تموم شه خودم میبرمت دیدنش\_

لب باز کردم تا مخالفت کنم که دستش را به نشانه ی سکوت بالا  
برد و ادامه داد

حال همسرت خوبه ...شرایطش ثابت بهت قول میدم تا تموم \_

شدن سرمتم هیچ اتفاقی نمیفته

سپس دست روی شانهِ ام گذاشت و گفت

تو اول باید به فکر سلامتی خودت باشی عزیزم ...باید بتونی \_

سرپا باشی تا بتونی این روزا رو بگذرونی ...اونم با این شرایطی

که داری ...اگه به خودت رحم نمیکنی به طفل معصومت رحم کن

که داره فشار اینهمه اضطرابو پا به پات تحمل میکنه

هیچ متوجه حرف هایش نشده بودم... از کدام طفل معصوم حرف  
میزد؟... گیج نگاهش کردم و لب زدم  
طفل معصوم؟ \_

لبخندش بزرگتر شد و در حالیکه سعی میکرد با فشار ملایم به  
شانه ام مرا وادار به دراز کشیدن دوباره کند گفت  
چرا نگفته بودی بارداری؟... شانس آوردی دکتر گفت ازت \_  
آزمایش بگیریم وگرنه معلوم نبود چه آرام بخشای خطرناکی  
بهت تزریق میشد

به قدری حرف هایش غافلگیر کننده و عجیب بود و به قدری  
جاخورده بودم که قدرت عکس العمل را از دست داده بودم بی  
حواس روی تخت دراز کشیده گفتم  
من باردار نیستم \_

نگاهش چقدر دلسوزانه بود... چقدر حالم از این دلسوزی بهم  
میخورد... از این که اینطور ترحم برانگیز شده بودم متنفر بودم  
اما فعلا انقدر ذهنم درگیر حرفش بود که تنها منتظر جوابش  
بمانم که اتفاقا به سرعت شنیدمش

خبر نداشتی؟... پس باید بهت بگم که شما یه کوچولو تو راه \_

... داری... باید به من مژدگونی بدی مامان خانوم

این دیگر چه شوخی ای زشتی بود؟... حال و روز مرا نمیدید که

دستم می انداخت؟... احم به پیشانی نشانده گفتم

اشتباه میکنید... حتما اشتباه شده \_

جوابم حرکتی بود که به دستش داد برگه ای را از روی میز مقابل

تخت برداشت و به دستم سپرد در همان حال گفت

آزمایشت که مثبته... حالا اگه شک داری میتونی یه سونو ام \_

بدی ... برو بخش زنان اتاق زایمان بچه ها هستن کمکت میکنن

... سرمت که تموم شد یه سر برو پیششون

رویش بود ... واقعی **positive** نگاه ناباورم مات برگه و کلمه ی

بود؟... باردار بودم؟... من؟... مادر شده بودم؟... محال بود ... یعنی

میعاد من پدر شده بود؟... آن هم وقتی حتی نمیتوانستم خبر این

معجزه را به گوشش برسانم؟... من مادر فرزندش بودم آن هم

حالا که در آستانه ی از دست دادن خودش بودم؟... این چه

کاری بود که خدا با ما میکرد؟... چرا همیشه یک جای کار ما

میلنگید؟ ... چرا هر وقت نعمتی میداد دیگری را میگرفت؟ ... چرا  
 حالا که من باید از وقوع این معجزه در آسمان ها سیر میکردم و  
 صدای خنده هایم، نه نه خنده هایمان گوش فلک را کر میکرد  
 اینطور اشک می

[ن.فردین فر "قرار بی قراری"، | 20:24 01.01.20]

ریختم

چشمانم میبارید و لب هایم میخندید و من همچنان به برگه زل  
 زده بودم ... این دیگر چه بازی ای بود؟ ... نه امکان نداشت ... امکان  
 نداشت خدا اینطور مرا عذاب دهد ... ما تازه آشتی کرده بودیم  
 ... من تازه برگشته بودم ... محال بود اینطور عذابم کند ... باور  
 نمیکردم ... باور نمیکردم که خیره به برگه گفتم  
 اشتباه شده ... امکان نداره من حامله باشم \_  
 صدایش بلافاصله به گوشم نشست که پرسید  
 پیشگیری داشتی؟ \_



نداشتم... اصلا میعاد قرار نبود فرزندی داشته باشد... اصلا... به  
سرعت سر به دو طرف تکان دادم که گفت

خوب عزیزم وقتی پیشگیری نداشتی حامله بودنت چیز \_  
عجیبی نیست... مردم با پیشگیری ام حامله میشن شما که اونم  
نداشتین... راستی تاریخ آخرین پریودت کیه؟

با سوالش تازه به خود آمدم... مدت ها از آخرین عادت ماهیانه  
ام میگذشت... چرا متوجه نشده بودم؟... چرا شک نکرده  
بودم؟... چرا حواسم به عق زدن های پی در پی ام در آن روزهای  
اول بودن در بیمارستان و استنشاق بوی الکل و مواد ضد عفونی  
...کننده نبود؟... یعنی واقعی بود؟

نفهمیدم چطور از جا پریدم و رو به پرستار گفتم

... من باید برم... باید مطمئن شم... لطفا این سرمو دربیار \_

خواست مخالفت کند که هول زده گفتم

من اصلا بچه دار نمیشدم... یعنی ما نمیتونستیم بچه دار بشیم \_

...میخوام مطمئن شم... خواهش میکنم این سرمو باز کن

با گام های خسته و زانوانی که دیگر تاب تحمل وزن تنم را  
 نداشت... زیر بارش تند بارانی که قطراتش تا درون چشمانم  
 میریخت و سرمایی که گونه هایم را میسوزاند پیش میرفتم  
 ...نمیدانم چه مدت بود که در راه بودم فقط میدانستم آنقدر راه  
 آمده ام که کف پاهایم به سوزش افتاده و زمان به غروب رسیده  
 ...کشان کشان پیش میرفتم در حالیکه جملات پزشک زنان در  
 سرم تکرار میشد آن هم وقتی آن نقطه ی دایره ای کوچک  
 درون بطنم را نشانم داده گفته بود

اینم ساک حاملگی...البته هنوز خیلی کوچیکه و قلبش \_  
 تشکیل نشده

سن حاملگی حدود پنج هفته است...سه هفته دیگه باید صبر  
 کنی تا صدای قلبشو بشنوی

بازهم باور نکرده بودم...همه چیز زیادی شبیه خواب بود  
 ...آنقدر که برای اثبات ناباوری ام همه چیز را درباره ی میعاد  
 برای پزشک گفته بودم ولی پاسخ پزشک راه هر شک و شبهه  
 ای را بسته بود

همونطور که گفتین غده ی ایشون خوش خیم بوده ...در \_  
 درمان غده های خوش خیم اصولا داروهای شیمی درمانی با دوز  
 پایین تر و مدت زمان کوتاهی مصرف میشن همین طور پرتو  
 درمانی در مقایسه با غدد بدخیم زمان کمتری انجام میشه  
 بخاطر همین اثر زیادی روی قدرت باروری نداره ...هرچند ما تو  
 سرطان های بدخیم و درمان های طولانی داشتیم مواردی که  
 بعدا صاحب فرزند شدن...از خواست خدا غافل نشو عزیزم  
 ...واقعیت اینه که اگه خدا بخواد هیچ غیر ممکنی وجود نداره  
 و خدا خواسته بود حالا و در میان این باران بدبختی که بر سر و  
 رویم میبارید فرزندی را شریک فلاکت هایم کند ...حالا که پدر  
 فرزندم در یک قدمی ...نه نمیگذاشتم ...نمیگذاشتم سرنوشت  
 این بار هم نکبت نصیب من کند ...شده از حق خودم میگذشتم  
 ...اما از حق فرزندم ...فرزند میعادم هرگز  
 با خروج از مطب پزشک راه خیابان را در پیش گرفته بودم یک  
 نفر بود که قبل از میعاد باید با او حرف میزدم ...یک نفر که به  
 اشاره ای میتوانست سرنوشت مرا از نکبت به سعادت بدل

کند... کافی بود بخواهد ... کافی بود اراده کند و کن فیکن اتفاق  
... بیفتد

به میدان تجریش رسیده بودم ... از نفس افتاده با پاهایی بی رمق  
و سینه ای پر از فریاد ... آمده بودم تا حقم را بگیرم و بدون آن  
باز نمیگشتم

وارد محوطه ی امام زاده صالح شدم به سمت ساختمان امامزاده  
پا تند کردم ... نفهمیدم چه کسی تذکر داد که بدون چادر وارد  
نشوم و اصلا از کجا چادر تهیه کردم و خودم را به ضریح رساندم  
... وقتی به خود آمدم که پنجه هایم بند ضریح بود و نگاهم میخ  
رو به رو

آمده بودم حرف بزنم ... آمده بودم حقم را بگیرم ... با دل پر ...  
... آمده بودم ... با یک کوه درد آمده بودم

نگاه به داخل ضریح دوختم که از میان شبکه ها و پشت آن  
شیشه به چشمم میخورد ... چند ثانیه ای در آن حال ماندم  
... درد غل می زد و بالا می آمد و حرف خروار خروار در سینه ام

تلنبار شده بود که ناگهان گویا درون سینه ام انفجاری رخ داد و  
 زبانم باز شد... دندان به هم میساییدم وقتی لب زدم  
 ...این بازیه جدیدته نه؟ \_

پنجه ام را به ضریح محکم تر قلاب کردم... سر پیش کشیدم و  
 حرصی گفتم

نمیبینی نمیکشم؟... نمیبینی طاقت ندارم؟... نمیبینی صبرم \_  
 ...تموم شده؟... چرا تمومش نمیکنی؟

شروع به تکان دادن پنجه هایم کردم و صدا بالا بردم  
 من خسته شدم... خسته شدم... تو چرا خسته نمیشی؟... چرا \_  
 از عذاب دادن من خسته نمیشی؟... داری امتحانم میکنی؟... مگه  
 نمیبینی هر بار گند میزنم... مگه نمیبینی طاقت ندارم... چرا  
 هر بار سخت ترش میکنی؟... من که از دنیاات و مال دنیااتم  
 گذشتم دیگه چی از جونم میخوای؟... چرا دست از سرم بر  
 نمیداری؟

قفل پنجه هایم باز شده بود و اشک مثل سیل از دیدگانم روان

[ن.فردین فر "قرار بی قراری", 20:24 01.01.20]

بود وقتی با کف دست شروع به ضربه زدن به ضریح کردم و بی توجه به دست هایی که بر شانه ام مینشیت و همه ای که در اطرافم به پا شده بود تقریبا فریاد زدم

چرا حالا؟... چرا حالا باید بهم بچه بدی؟... وقتی خودشو داری \_  
ازم میگیری بچه اشو برام میداری؟... بی پدری خودم بس نبود  
... که حالا باید بچه ام بی پدر بزرگ شه؟؟؟

سر بالا برده رو به سقف فریاد زدم

آی خدا صدامو میشنوی... من بچه ی بی پدر نمیخوام... آگه \_  
ازم بگیریش به خودت قسم که بچه اشم پست میدم... به خدایی  
خودت قسم

یک نفر میخواست مرا از ضریح جدا کند و من نمیخوام جدا  
شوم با تمام جانم به صریح چنگ انداختم پیشانی به آن  
چسباندم و زار زدم

این کارو با من نکن... میخوام ازم نگیر... دارو ندارم ازم بگیر \_  
فقط میخوام بهم برگردون... نذار بچه ام داغ بی پدری ببینه... به

چی قسمت بدم؟ ... به چی قسمت بدم که جوابم نکنی؟ ... تورو به  
 بزرگیت قسم ... تورو به مظلومیتش قسم داغشو به دلم نذار  
 زانوانم سست شده بود ... همه‌ی اطرافم بالا گرفته بود و  
 دستان ببهتری مرا به عقب میکشید ... روی زانو افتاده سر به  
 ضریح تکیه دادم و نالیدم

کو قادر مطلق؟ ... کو؟ ... مگه نه اینکه هر چی تو بخوای همون \_  
 میشه ... نخواه که من بیچاره تر از این شم ... نخواه که بی پناه تر  
 از این شم

گریه امانم را برید و کلامم را قطع کرد ... صدای هق هقم در سرم  
 میپیچید و من همانطور سر به ضریح تکیه داده زار میزدم  
 چند نفر زیر بازوانم را گرفته مرا به سمتی کشاندند ... گوشه ای  
 نشاندند و دوره ام کردند ... دلم داشت زیر و رو میشد ... تصویر  
 صورت هایی که سوالی و با تعجب نگاه میکردند و هر کدام تند  
 تند جملاتی را خطاب به من ادا میکردند دلم را بهم میزد کاش  
 کمی عقب میکشیدند تا ذره ای اکسیژن مجال رسیدن به ریه  
 هایم پیدا کند ... نگاهم به لب هایی بود که تند و تند بهم

میخورد...هیچ نمیشنیدم گاه دستی پیش می آمد روی شانهِ ی  
 زنی مینشست و او را عقب میکشید و چهره ای تازه به چهره  
 های پیش رویم اضافه میشد...نگاهم داشت تار میشد و گوش  
 هایم به سوت زدن افتاده بود که ناگهان با جاری شدن مایع  
 شیرینی در دهانم انگار جان به رگ هایم تزریق شد...تصویر  
 مقابل دیدگانم شفاف شد و صداها به وضوح به گوشم رسید  
 زنان پیش رویم تند تند حرف میزدند میان کلام هم میرفتند و  
 حرف هم را میبردند...هرکس چیزی میگفت  
 یک زن جوان که گردی صورتش میان شال عربی پیچیده دور  
 سرش پیدا بود با لهجه ی جنوبی گفت  
 خانوم جون یه چیزی نذر کن انشالله مریضت شفا پیدا \_  
 کنه...یکی از فامیلای ما شوهرش مرض لاعلاج داشت همینجا  
 ... نذر کرد لباس میبره کههریزک خدا رو شکر  
 یک زن میان سال او را عقب کشید و کلامش را برید  
 نذر نمک خیلی جواب میده...نذر کن انشالله مریضت شفا \_  
 پیدا کنه بیار اینجا نمک تخس کن



پیرزنی که کنار دستم نشسته بود دست به زانویم گذاشت و  
گفت

نماز سلامتی امام زمان بخون مادر... انشالله حاجت روا شه\_

نگاهش کردم... چشمانش مرا به یاد مادر می انداخت... بغض

دوباره به گلویم چنگ انداخت خدا به گریه های مادر هم گوش

نکرده بود من چه انتظاری داشتم؟... درمانده شده بودم اگر او

نمیخواست اگر او جوابم میکرد... اشک بیچارگی روی گونه ام

دوید و لب زدم

شما برای من دعا کن\_

همان لحظه یک نفر بلند گفت

شفای عاجل همه ی مریضا، حاجت روایی همه ی مریض دارا\_

!صلوات

~~~~~

روی نیمکت محوطه ی بیمارستان نشسته بودم و به ظرف غذای

دست نخورده ام زل زده بودم... با تمام تلاشی که کرده بودم

، حتی با یادآوری طفلی که درون بطنم در آغاز راه حیات بود و

فکر به اینکه او نیاز به انرژی و یک مادر سالم برای طی مسیر نه ماهه ی پیش رویش دارد هم نتوانسته بودم چیزی بخورم...میلم نه به غذا میکشید نه به چیزی دیگر...راستش میلم حتی به زندگی هم نمیکشید و اگر تا حال سر پا بودم اندک امیدی بود که در اعماق قلبم زنده نگاه داشته بودم... امیدی که پس از بازگشت از امامزاده وجودش را در قلبم حس کرده بودم و با ثابت ماندن وضعیت میعاد در این سه روز جان ببشتری گرفته بود...سر شده بودم انگار ،دیگر بی تابی نمیکردم ،درون سینه ام آرامشی عجیب حس میکردم ... یک جور خاطر جمعی ،یک جور خیال راحت آنقدر که وقتی هستی به دیدارم آمد و مرا به آغوش کشید و به حال رفیقش گریه کرد من بودم که دلداری اش دادم ... خودم را به سرنوشت سپرده بودم و تسلیم شده بودم ندایی درونم نوای امید سر داده بود و من عمیقا دلم میخواست با آن نوا همراهی کنم...سه روز بود که از وجود فرزندم باخبر شده بودم ...وجودی که تنها من از بودنش با خبر بودم و بس ...وجودی که نخواسته بودم مادر و پرستو از حضورش مطلع شوند مبادا بهانه ای به دستشان باشد تا مرا از

این بیمارستان دور کنند... این یک راز بود بین من و خودم  
 ...وجودی که حتی به میعاد هم حرفی از بودنش نزده بودم... در  
 آن سه باری که جرات به خرج داده وارد اتاقش شده تا کنار  
 تختش پیش رفته بودم هم حرفی از فرزندمان نزده بو

[ن. فردین فر "قرار بی قراری", | 20:24 01.01.20

دم... یعنی نتوانسته بودم بزخم من حتی هنوز جرات نگاه کردن  
 به صورتش را هم پیدا نکرده بودم... هر بار تا کنار تخت رفته  
 بودم... در سکوت و همراه اشک دستش را بوسیده بودم و به  
 جان کندن تنها یک جمله توانسته بودم بر لب بیاورم  
 رفیق نیمه راه نباش میعاد\_

با حس سنگین شدن طرف دیگر نیمکت سرم به آن سمت  
 برگشت که ایمان را دیدم... آنجا نشسته بود در حالیکه نگاهش  
 به رو به رو بود... با دیدنش در آن ساعت روز که هیچ ربطی به  
 ساعت آمدن هر روزه اش نداشت با لحن متعجبی گفتم  
 چه بی سرو صدا اومدی\_

سرش به سمتم چرخید و با دلخوری ساختگی گفت

والا دو ساعته وایسادم دارم بر و بر نگات میکنم دریغ از یه \_

نگاه...گفتم این خانوم که مارو نمیبینه لاقل بشینم تا آرتروز

زانو نگرفتم

آرام بودم...آنقدر که به لحنش لبخند بزنم و حتی سر به سرش

بگذارم و با اشاره به نظر بازی این روزهای میان او و پرستو

جواب دهم

اونی که باید ببینه میبندت دیگه احتیاجی به دیدن بقیه \_

نداری

از حرفم نفسش را کلافه فوت کرد و با حالت بی حوصله ای گفت

بعد اینهمه وقت سگ دو زدن تازه رسیدیم به مرحله ی دیده \_

شدن...میتروسم عمرم به جواب بله گرفتن قد نده

خسته شده بود...حق هم داشت...او برای داشتن پرستو زیادی

صبوری به خرج داده بود ومن شرمنده اش بودم که خواهرم برای

مراعات شرایط من پا روی دل خودش و او گذاشته بود...نگاه

گرفته گفتم

پرستو خیلی وقته جواب بله رو داده ...اگه به زبون نمیاره داره \_  
 مراعات شرایط من و میعاد و میکنه ...فک میکنه اگه الان مراسم  
 خواستگاری برگزار شه ممکنه من ناراحت شم ولی نمیدونه من  
 تو این روزا چقدر احتیاج به شنیدن خبر خوب دارم ...اونم  
 خبری به خوبی عروس شدن خواهرم

نگاهش کردم که مات صورتتم بود و ادامه دادم

پرستو هیچوقت با من راحت نبوده ...خیلی مثل خواهرای \_  
 دیگه جیجی باجی نیستیم که حرف دلشو بهمم بزنه یا من بتونم  
 حرف دلمو بهمم بزنم ...تو از طرف من بهمم بگو من از خدومه  
 ... هرچه زودتر شده حتی تو همین روزا خبر نامزدیتونو بشنوم  
 لبخند روی لبش و برق نگاهش پر از حس زندگی بود وقتی گفت  
 اگه تو بهم اطمینان بدی که جوابش مثبته من تا آخر دنیام \_  
 منتظر میمونم دیگه به هوش اومدن میعاد که چیزی نیس  
 دلم نمیخواست به هیچ فکر سیاهی اجازه ی ورود به مغزم را  
 بدهم ...من امیدم را زنده نگه میداشتمم ...پلک روی هم گذاشته  
 گفتم

مطمئن باش... فقط دعا کن میعاد زودتر به هوش بیاد\_

کامل به سمتم چرخید آرنج به پشتی صدلی تکیه داد و با  
شیطنت جواب داد

فکر میکنم تنها مردی تو دنیا باشم که صبح و شب برای \_  
سلامتی باجناقش دعا میکنه

حرفش به خنده ام انداخت ... پس از روزها میخندیدم ... من امید  
داشتم ... امیدم را زنده نگه میداشتم

با آرام شدن خنده ام ایمان با حالتی جدی گفت

... بابا میخواد ببیندت پروانه ... باهات حرف داره\_

تغییر یکباره ی موضوع بحث و آن جمله ی مربوط به حرف  
داشتن عمو باعث جاخوردنم شد که با ابروهای بالا رفته پرسیدم  
چه حرفی؟\_

سر به زیر انداخت و جواب داد

راستش من جریان تو و احسانو برایش گفتم ... خیلی ناراحت \_

شد زنگ زد به احسان هرچی از دهنش دراومد بهش گفت بعدم

از من خواست باهات صحبت کنم یه روز بیاد دیدنت یا تو بری  
 ... پیشش ... البته من بهش گفتم فعلا نمیتونی ولی خوب  
 کلامش را که برید منتظر نگاهش کردم ... گفتن چه چیزی آنطور  
 به تردیدش انداخته بود که سکوت را میان کلامش نشاند؟  
 ... برای ترغیبش به ادامه ی بحث خوبی گفتم که با مکثی کوتاه  
 ادامه داد

احسان باهام تماس گرفت گفت میخواه باهات صحبت کنه \_  
 ... گفت بهت بگم درباره زمیناست

همین یک جمله کافی بود تا پوزخند روی لبم بنشیند ... احسان  
 قطعاً نقشه ای تازه در سر داشت که یاد من کرده بود ... فکرم را  
 به زبان آوردم

باز چه نقشه ای تو سرشه این داداش کلاهبرداریت؟ \_  
 دیدم که عضلات فکش منقبض شد و اخم به پیشانی اش دوید  
 در همان حال گفت  
 نمیدونم ... البته یه حدسایی میزنم \_

موضوع آنقدر جالب بود که پرسیم

چه حدسایی؟\_

برای ثانیه ای نگاهش روی چشمانم مکت کرد سپس زبان روی

لب هایش کشید و گفت

بابا تهدیدش کرد که همه ی اموالشو از کارخونه تا خونه و \_

... زمینا به نام دیگرون میزنه که یه پاپاسی ام بهش نرسه

میان حرفش رفتم و گفتم

و حالا اون میخواد با خام کردن من و دادن وعده وعید جلو \_

ضررو بگیره

سری تکان داد و گفت

احتمالا\_

ابرو بالا داده گفتم

و فکر کرده من انقد خرم که بازم گولشو بخورم؟\_

اینبار به خنده افتاد و جواب داد



احتمالا\_

مشتی حواله ی بازویش کرده نامردی نثارش کردم در حالیکه  
ظرف غذا را روی پایش می گذاشتم حرصی گفتم  
میدونی احسان منو یاد کی میندازه؟\_

انگار منتظر تعارف من بود که قاشق پر را به سرعت به دهان برد  
در همان حال سرش را سوالی به دو طرف تکان داد که گفتم  
رابین هود تو کارتون رابین هود...همون روباهه\_

با ابروهای بالا رفته در حالیکه فکش میجنبید نگاهم کرد که  
ادامه دادم

من عاشق اون روباهه بودم...هم قیافه اش هم صدای جذابش \_  
...از همون بچگی ع

[ن.فردین فر "قرار بی قراری", | 01.01.20 20:26

اشکش بودم تا همین دو سال پیش...نمیدونم دقت کردی یا نه  
احسان خیلی شبیه اون روباهه است حتی صداش

شبیهش...البته حیف رابین هود احسان از روباه بودن فقط مکار  
بودنشو داره

لقمه را فرو داده به خنده افتاد که با چهره ای جمع شده گفتم  
داداشت گند زد به نوستالژیای من\_

میان خنده به حرف آمد

من موندم تو چرا از این داداشم شکایت نکردی ...حداقل به \_  
خاطر بلایی که سر میعاد آورده میتونستی شکایت کنی ازش  
یادآوری آن روز وحشتناک حاله را دگرگون کرد ...دستی در هوا  
تکان داده گفتم

تو اون وضعیتی که گرفتار بودم نمیشد ...میعاد بیهوش بود \_  
احسانم نبود و میدونستم برای همون روز بلیط داره برای خارج  
...وقتی پرستار گفت از کسی شکایت داری یا نه من فقط به این  
فکر میکردم که میعاد چی میشه و چه بلایی سرش میاد  
مخصوصا که دکتر تاکید کرد مغزش آب آورده و مشکش ربطی  
به ضربه ها نداره ...تو اون اوضاع وقت واسه سوال و جوابای

پلیس نداشتتم احسانم که دیگه ایران نبود واسه همین پیگیر  
نشدم

سرش که به تاسف به دو طرف تکان خورد به سرعت از جا  
برخاستم دلم مرور آن روزهای نفرت انگیز را نمیخواست که به  
سرعت بحث را عوض کردم

به عمو سلام برسون بگو به محض بهتر شدن حال میعاد میام \_  
... دیدنش

دست بالا برده ادامه دادم

... البته به شرطی که هیچ حرفی از ارثیه و مال و اموال نشه \_

لب باز کرد که چرایی که بر زبان آورده بود را نیمه گذاشتم

ایمان تنها چیزی که من بهش احتیاج دارم آرامش و حال \_

خوبه همین ...اون پولاً برای من جز اضطراب و اعصاب خوردی

چیزی نداره ...من دیگه کشش درگیری تازه با احسانو ندارم ...از

اون زمینا گذشتم به جاشم هیچی نمیخوام فقط میخوام در

آرامش زندگیمو بکنم ...لطفا آرامش منو با پولاتون بهم نزنید

نگاه دلخورش را که به صورت‌تم دوخت برای لحظه ای از لحن

تندم پشیمان شدم...ایمان بی گناه ترین فرد برای شنیدن

...تشرهای من بود ...او که بیشتر برادر من بود تا احسان

خواستم دلجویی کنم خواستم حواسش را از بدی خودم پرت

کنم که گفتم

راستی غذا دستپخت پرستوئه ها\_

چهره اش از هم باز شد...چه زود دلخوری اش رنگ میباخت ...

نگاه به ظرف غذا انداخته لب زد

میگم چقدر خوشمزه است ها\_

لبخندی به نیمرخش زدم چرخیدم و در حالیکه به سمت

ساختمان بیمارستان راه می افتادم گفتم

بله دیگه هرچه از دوست رسد نیکوست\_

و فکر کردم درست مثل فرزنددی که میعاد یعنی خدای میعاد به

... من هدیه داده

[ن.فردین فر "قرار بی قراری", [02.01.20 21:44

پارت\_#77

قرار\_بی\_قراری#

داشتم از پله های بیمارستان بالا میرفتم بعد از مدت ها امروز با  
 میعاد تنها بودم...میثمی که در تمام روزها پا به پای من  
 سرگردان راهروهای بیمارستان و اتاق دکترها بود امروز کنارم  
 نبود...به اصفهان رفته بود تا به قول خودش اگر احوال مهرانز  
 مساعد بود برای ملاقات با میعاد بیاوردش، مهرانزی که به گفته  
 ی میثم اسیر افسردگی بود و اوضاع و احوالش آنقدر نگران  
 کننده بود که میثم از دادن خبر بیهوشی میعاد به او خودداری  
 کرده بود اما حالا یعنی بعد از دو هفته که تغییری در وضعیت  
 میعاد بوجود نیامده بود نگاه هراسان میثم هنگام گفتن آن  
 جملات و تصمیم ناگهانی اش برای آوردن مهرانز میگفت که  
 نگران روزهای بعد است... روزهایی که حسرت دیدار به دل  
 خواهرش بماند و من چه سفت و سخت شده بودم که آن هراس

را در چشمانش دیده بودم و خود را و امیدم را نباخته بودم و با  
گفتن سفر به سلامت راهی اش کرده بودم

از پدر میعاد هم خبری نبود... بالاخره با اصرار و پیگیری فراوان  
همه را متقاعد به انتقال میعاد به بیمارستان دیگری کرده بود و  
من علیرغم میل باطنی ام سکوت کرده بودم... اجازه داده بودم  
این پدر به شیوه ی خودش جبران مافات کند جبران آنچه در  
تمام این سال ها دریغ کرده بود و حالا اصرار به تلافی اش  
داشت... شاید کمی دلش آرام میگرفت و آن حسرت ریخته در  
چشمانش که هنگام تماشایش آتش میگرفتم کمرنگ میشد

از شیرین هم خبری نبود... و البته قرار نبود دیگر خبری هم  
باشد... زنی که هر روز نزدیک ظهر می آمد، در سکوت پشت آن  
پنجره می ایستاد و به تصویر پیش رویش زل میزد و دقایقی بعد  
همانطور که در سکوت آمده بود میرفت... اما از امروز دیگر قرار  
نبود آن زن پا به راهروی منتهی به اتاق میعاد بگذارد... او اولین  
کسی بود که از چشم انتظاری خسته شده عطای به هوش آمدن  
میعاد را به لقایش بخشیده و برای همیشه رفته بود

و من هنوز آخرین دیدارمان را به یاد داشتیم و با یادآوری اش  
 کامم زهر میشد...همین دیروز ظهر بود که برای آخرین بار  
 دیدمش و برای اولین بار چیزی بیش از سلام و خداحافظ هر  
 ... روزه بین ما رد و بدل شد

مقابل شیشه ایستاده بودم و نگاه دلتنگم را به میعاد دوخته  
 بودم که حضورش را کنارم حس کردم...تصویرش را در شیشه  
 دیدم و بوی عطر خنکش مشامم را پر کرد...واکنشم تنها نیم  
 نگاهی کوتاه و سلامی زیر لب بود و جوابم یک سلام یخی  
 ...میدانستم هیچ حس خوبی به من ندارد، فرکانس های منفی  
 اش را هر روز دریافت کرده بودم و البته که حس من هم به او  
 بهتر نبود

دقایقی هر دو به آن حال ایستادیم و در سکوت به رو به رو زل  
 زدیم که با شنیدن ناگهانی صدایش و جمله ی برق آسایش در  
 جا ماتم برد

... دوشش نداشتم\_

چرخش سرم روی گردن به اراده ی من نبود و نگاه جا خورده ام  
که به نیمرخش دوخته شد ...نگاهم را بی جواب گذاشت و ادامه  
داد

... هیچوقت دوشش نداشتم\_

برای لحظه ای پلک هایش را روی هم فشرد و ادامه داد  
نمیدونم چرا ...شاید چون بچه ی اون بود ...بچه ی مردی که \_  
... هیچوقت نمیخواستمش

مات نگاهش میکردم ...اولین بار بود که میدیدم یک مادر از  
دوست نداشتن فرزندش میگوید ...متحیر تماشایش میکردم که  
او بی توجه به نگاهم ادامه داد

وقتی فهمیدم حامله ام میخواستم بندازمش اما دکترا و دور و \_  
بریا نداشتن ...بچه سال بودم ،نمیخواستمش اما مجبور شدم  
نگهش دارم ...نگهش داشتم و شد مایه ی عذابم ...تمام نه ماهی  
که تو شکمم بود منتظر روزی بودم که زایمان کنم و خلاص شم  
...یه جورایی وبالم شده بود ...ازش بدم میومد ...اونو مسبب  
گرفتاریم میدونستم چون اگه اون نبود میتونستم راحت طلاق



بگیرم اما حالا مجبور بودم هم اون زندگی رو تحمل کنم هم  
حاملگی ناخواسته رو

این دیگر چه مادری بود؟...مگر مادر بخاطر فرزندش به دل  
جهنم نمی زند؟...مگر مادر دنیایش را فدای فرزندش نمیکند  
؟...مگر بنا نبود بهشت زیر پای مادر باشد؟...داشتم برای خودم  
تعریفی درخور موجود مقابلم پیدا میکردم که ادامه داد  
وقتی به دنیا اومدم دوسش نداشتم...همه گفتن اگه بغلش \_  
کنی و شیرش بدی مهرش به دلت میفته...اما نشد...بغلش کردم  
و مهرش به دلم نیفتاد...شیرش دادم و باز مهرش به دلم نیفتاد  
...حتی وقتی خندید و راه افتاد و اولین بار گفت مامان ام مهرش  
به دلم نیفتاد

آنقدر دندان روی جگر گذاشته بودم تا جمله ی تندی بارش  
نکنم که جگرم پاره پاره شده بود...شاید هم جگرم برای  
مظلومیت طفل بی گناهی که آماج کینه ی مادرش بوده آنطور  
چاک چاک شده بود...سرش که به سمتم چرخید مطمئن بودم

چشمانم نفرت به رویش میبارد و او بی توجه به نگاه تند و تیزم  
گفت

من هیچوقت مادر خوبی برایش نبودم اما اون بچه ای بود که هر \_  
مادری آرزو شو داره ...هیچوقت چیزی از من نخواست ...هیچ  
توقعی ازم نداشت ...تو همون عالم بچگیش ام ازم توقعی  
نداشت...هیچ وقت گله ای نکرد ...در مقابل تمام بی توجهیا و بی  
محبتیام یه بار نگفت و نپرسید چرا

... حتی وقتی بهش گفتم مامان صدام نکنه ام نپرسید چرا  
. سینه ام میسوخت

[ن.فردین فر "قرار بی قراری", [02.01.20 21:44

انگار قلبم داشت سوزن سوزن میشد ...بیش از آن نتوانستم ..  
به صورت آن زن سنگدل نگاه کنم ...چشم گرفتم که صدایش به  
گوشم رسید

من لیاقت مادریشو نداشتم ...اینو بعدها فهمیدم ...وقتی بچه \_  
های دیگه ام بزرگ شدن و تو جواب زحمتایی که برایشون

کشیده بودم گفتن مگه تو برامون چیکار کردی،؟...یا وقتی وسط  
عصبانیتاشون متهمم کردن که چرا به دنیا آوردمشون ...وقتی  
خونه امو فروختم تا خرج تحصیلشونو بدم و اونا رفتن و پشت  
سرشونو نگا نکردن تازه فهمیدم بچه ام میعاد چقدر مظلوم بود  
بچه ام؟...میعاد را بچه ی خودش میدانست؟...نمیشد یک پررو  
...یا وقیح حواله اش کنم تا کمی این دلم آرام بگیرد ؟  
به احترام میعاد و نجابتش بود که سکوت کرده بودم اما پوزخند  
زدن غیر قابل اجتناب بود و او خوب معنی پوزخندم را فهمید که  
تند و تند با حالت شتابزده ای گفت  
وقتی خبر مریضیشو شنیدم انگار تازه به خودم اومدم ...فکر \_  
کردم نکنه بلایی سر بچه ام بیاد قبل از اینکه من براش جبران  
... کرده باشم ...ترسیدم دیرشه و من یه عمر پشیمونی بکشم  
اومدم سراغش ...هرکاری کردم که منو ببخشه و بدیامو از یادش  
ببره ...خواستم براش مادری کنم اما نخواست...خواستم جبران  
کنم اما نداشت...حتی دیگه راضی نشد یه بار مامان صدام کنه  
.....حقم داشت ...خیلی برای جبران دیر شده بود

صدای آهش سرم را بالا برد... دیدم که سر به زیر با صدایی که  
 انگار از اعماق چاه به گوش میرسید گفت  
 خیلی دلم میخواست همه چی یه جور دیگه پیش میرفت \_  
 ولی... سرنوشت همیشه به آدم فرصت جبران نمیده... فکر  
 میکنم برای منم دیگه خیلی دیر شده... من فرصتمو از دست  
 دادم

ناباور نگاهش میکردم... منظورش چه بود... یعنی چه که فرصتش  
 را از دست داده؟... میعاد من هنوز زنده بود... نفس میکشید  
 ... بیهوش بود درست، اما زنده بود هشیاریش روزها بود که ثابت  
 بود و هیچ دکتری هنوز به خود اجازه نداده بود لفظ مرگ مغزی  
 را در مورد میعاد من به زبان بیاورد... آن وقت این مادر، این به  
 اصطلاح مادر حکم مرگ فرزندش را امضا کرده بود؟... جوری  
 دندان بهم میساییدم که یقین داشتم تکه ای از دندانم خرد  
 شده داخل دهانم خواهد ریخت وقتی نگاهم کرد و گفت

شوهرم دیگه صداش دراومده ...از طرفی دخترم نزدیک \_  
 زایمانشه و من باید پیشش باشم ...بیشتر از این نمیتونم بمونم  
 ...البته فک نمیکنم موندنمم فایده ای داشته باشه  
 قطره اشکش که روی گونه اش دوید دلم میخواست فریاد بزنم  
 بگویم

گریه نکن لعنتی ...میعاد من هنوز زنده اس ...حق نداری براش \_  
 عزاداری کنی ...حق نداری براش ماتم بگیری  
 اما تنها دستانم را مشت کردم که بی هوا بالا نرفته ضربه به  
 سینه اش نکوبند و او همچنان بی توجه به حال طوفانی ام گفت  
 لطفا مواظب مادرم باش ...قلبش ناراحته ...خیلی داره بیتابی \_  
 ... میکنه

اگه گاهی بهش سر بزنی ممنونت میشم  
 داشتم خودم را میکشتم که به سمتش هجوم ببرم و او شانس  
 آورد که زودتر تکانی به تنش داد و با خداحافظ کوتاهی از مقابل  
 چشمانم دور شد

داشت قدم به قدم دور تر میشد و همزمان یک غده در گلویم  
 داشت بزرگ و بزرگ تر میشد... باید قبل از آنکه دستم کوتاه  
 میشد حرفم را میزددم... اگر نمیگفتم تا ابد مدیون میعاد باقی  
 میماندم و من قطعاً نمیخواستم مدیون عزیزترین زندگی ام باشم  
 که بلافاصله چرخیدم و با لحن نسبتاً تندی گفتم  
 من مادری رو میشناسم که سی ساله پسرش شهید شده اما \_  
 هنوزم که هنوزه هر روز غروب رو پله های حیاط منتظر  
 برگشتش میشینه

گام هایش از حرکت ایستاد اما به سمتم نچرخید که قدمی پیش  
 رفته ادامه دادم

مادری رو میشناسم که پسرش سالهاست که تو کماست... همه \_  
 ازش ناامید شدن الا اون مادر  
 یک گام دیگر نزدیک شدم

مادری رو میشناسم که پسرش مرگ مغزی شده اما اون هنوزم \_  
 اجازه نمیده دستگاہا رو ازش جدا کنن... مادری رو میشناسم که  
 با اینکه جنازه ی بچه اشو دیده هنوز مرگشو باور نداره

قدمی دیگر نزدیک شده پشت سرش ایستادم و ادامه دادم  
 حالا مادری رو میبینم که قبل از همه حکم مرگ بچه اشو \_  
 صادر میکنه ... قبل از همه از برگشتش ناامید شده ... قبل از همه  
 ازش دل میکنه

هنوز همانطور سر به زیر ایستاده بود و من مصر بودم ضربه ی  
 آخرم را بزنم که پیش رفته مقابلش ایستادم چشم به چشمانش  
 دوخته با لحن محکمی گفتم

شما حق داری ... یه جایی تو این دنیا خانواده ای داری که \_  
 منتظر تن ... کسایی که همیشه دوششون داشتی و برات مهم  
 بودن ... اینجا فقط یه نفر خوابیده که بود و نبودش هیچوقت تو  
 این سی سال برات مهم نبوده و اگه اومدی سراغش بخاطر این  
 بوده که دلت هوس داشتن یه بچه ی مطیع کرده بوده همین  
 پوزخندی زده ادامه دادم

که گویا اونم قسمت نبوده ... حالا میتونی بری و به خانواده ات \_  
 بررسی ... منم قول شرف میدم وقتی میعاد به هوش اومد بهش  
 نگم اولین کسی که از برگشتش ناامید شد ... اولین کسی که مرده

حسابش کرد و تنه‌اش گذاشت کسی بوده که ادعای مادریشو  
داشته

دست بالا برده ادامه دادم

البته نه به خاطر شما بلکه بخاطر خودش... بذار آخرین \_  
تصویری که از شیرین داره مادری

[ن.فردین فر "قرار بی قراری", | 21:44 02.01.20]

باشه که برای جبران سراغش اومده نه زنی که از سر بی کسی و  
طرد شدن از طرف بچه های دیگه اش دنبالش میگشته  
وارد راهروی منتهی به اتاق میعاد شدم... دستانم را در جیب  
های بارانی ام فرو کرده سلانه سلانه پیش میرفتم... داشتم  
میرفتم تا یکبار دیگر با عزیزترینم خلوت کنم بی آنکه او مرا و  
حال و احوالم را ببیند و دلش به رحم بیاید... فکر کردم یعنی  
امروز میتوانم کمی بیشتر رفته صورتش را نظاره کنم یا هنوز هم  
به بوسیدن سرانگشتانش قناعت خواهم کرد؟... غرق افکار و  
درگیری های درون سرم بودم که با صدای تق باز شدن در سرم



بالا رفت ... پرستار جوان با دیدنم با گام هایی تند به سمتم آمد و  
با لحن هیجان زده ای گفت

کجایی شما میدونی چند بار دنبالت اومدم؟ \_

نمیدانستم چه عکس العملی به آن حالت شتاب زده و هیجان  
صدایش نشان دهم تنها با حالت مشوشی پرسیدم  
چی شده؟ \_

دستش دور بازویم حلقه شد فکر کردم میخواهد از زمین  
خوردن احتمالی ام در اثر شنیدن خبری که میخواهد بدهد  
پیشگیری کند ... داشت نفسم از شدت دلنگرانی بند می آمد و با  
چشمان درشت شده به دهانش زل زده بودم که با حرکت لب  
هایش حس کردم برای لحظه ای نفسم بند رفت  
هوشیاریش رفته بالا \_

مات به صورتش نگاه کردم ... از شدت هیجان معنای کلمات را  
گم کرده بودم انگار ، حتی کلمه ای به سادگی بالا ... گفته بود  
هشیاری میعاد بالا رفته؟ ... یعنی ... چند ثانیه طول کشید تا معنی  
کلامش را متوجه شوم ... و بعد ناگهان حس کردم که روحم از تنم

جدا شد و من به پرواز درآمدم... قلبم تحمل اینهمه شادی  
 ناگهانی را نداشت که انگار میل به ایستادن داشت و من  
 نفهمیدم چطور از جا کنده شده با هرچه توان داشتم و با تمام  
 جانم به سمت اتاق پرواز کردم

~~~~~

روی ماسه های ساحل نشسته بودم و به رد پاهای نقش بسته در  
 امتداد ساحل چشم دوخته بودم... یک رد از پاهای بزرگ در  
 کنار ردی از یک جفت پای کوچک که در کنار آن به چشم  
 میخورد رد پاهای کوچک در جاهایی محو شده بود و تنها چیزی  
 که به چشم میخورد رد پاهای بزرگ بود... معلوم بود در جاهایی  
 صاحب پاهای کوچک مهمان آغوش پاهای بزرگ بوده... نگاهم  
 همچنان به نقش های روی زمین بود که صدای جیغ و خنده های  
 از ته دل سرم را بالا برد... دیدمشان... در آن دور دست ها بودند  
 هر دو روی ماسه ها نشسته بودند و مشغول ساختن چیزی  
 بودند که مدام آوار میشد و صدای خنده شان را به آسمان میبرد  
 ... خنده ای که لبخند ناخودآگاه بر لبم و حس خوب خوشبختی  
 به قلبم می نشاند... لحظاتی تماشایشان کردم که غرق دنیای

خودشان بودند و من از دیدنشان در کنار هم بارها و بارها در دل  
خدا را شکر کردم... خدایی که دعاهایم را بی جواب نگذاشته  
بود

با دم عمیقی نگاه گرفته به افق چشم دوختم... به خط تلاقی  
دریا و آسمان و گوش به صدای دلنشین امواج دریا سپردم  
در حال خوش خودم بودم که با حس گرم شدن شانه هایم به  
پشت سر چرخیدم... زیباترین لبخند دنیا روی عزیزترین  
صورت دنیا مقابل چشمانم قرار داشت... میدانستم همین حالا  
که با این لبخند بزرگ نگاهش میکنم چشمانم ستاره باران است  
... دستش پیش آمد و دو لبه ی پتو را مقابل تنم به هم رساند و  
در همان حال پرسید  
سردت نیست؟ \_

سرما؟... سرما کجا بود وقتی آتش عشقش اینطور میان سینه ام  
شعله میکشید... سر که به دو طرف تکان دادم پرسید  
خسته شدی؟ ... میخوای برگردیم؟ \_

نگاهم همان لحظه به سمتی که دقایق پیش دیده بودمشان  
کشیده شد... پسرک هنوز غرق ساخت و ساز بود... نگاه شیفته  
ام را به حرکاتش دوخته گفتم

نه میثاق تازه از اینجا خوشش اومده بذار بازیشو بکنه\_

همان لحظه صدایش را شنیدم که گفت

اذیت میشی... اینجوری نشستن برات خوب نیس به کمرت \_

فشار میاد

نگاهش کردم... بودنش را، دلنگرانی هایش را دوست داشتم

...من دیگر از خدا چه میخواستم؟... سر تکان داده گفتم

خسته شم دراز میکشم\_

دستش پیش آمد و در حالیکه گونه ام را نوازش میکرد گفت

خیلی داری اذیت میشی میدونم... ایشالا این چند ماهم زودتر \_

بگذره راحت شی

ابرو بالا انداخته گفتم

بنظرت راحت میشم؟...راحت ترین قسمتش همین روزاس \_  
 بعدش که باید شب تا صب بیخوابی بکشیم, صب تا شبم صدای  
 گریه گوش کنیم

لبخند پهنی به صورتم زد و ذوق زده گفت  
 فک کن یهو خونه امون چقد شلوغ میشه \_

چهره ام را جمع کرده گفتم

بله دیگه شما که درد زایمان و سحتیای بعدشو نمیکشی بایدم \_  
 ذوق کنی...دورت شلوغ میشه

در حالیکه میخندید دست پیش آورد و بینی ام را میان انگشتان  
 شست و اشاره اش فشرد که با حالت دلخوری گفتم

تو به من کلک زدی ...گفتی بچه ام نمیشه منم گولتو خوردم \_  
 ...در عرض دو سال سه تا بچه گذاشتی تو دامنم ...من نمیدونم  
 آدم سالمش خودشو بکشه بچه اش دوقلو نمیشه اونوقت تو دوتا  
 دوتا...

صدای قهقهه اش کلامم را برید... نگاه دلتنگم را به سر عقب رفته  
 اش دوخته بودم و دلم از شنیدن صدای خنده هایش میرفت  
 چشمم به خنده ی زیبایش بود که سرش زیر افتاد و با ته مانده  
 ی خنده اش گفت

بده میخوام زودتر به پنج تا برسیم؟...یه دوقلو دیگه بی\_

[ن.فردین فر "قرار بی قراری", | 21:44 02.01.20]

...اری

مستم که روی بازویش نشست کلامش را برید وقتی حرصی  
 صدایش زدم

میعاد\_

دستانش را به حالت تسلیم بالا برد و گفت

غلط کردم اصلا الان که فکر میکنم میبینم پشت ماشین به \_  
 اندازه ی سه نفر بیشتر جا نداره از حالت حرف زدنش به خنده  
 افتادم که دست دور تنم حلقه کرده مرا روی پایش نشاند و گفت

ولی آگه بدونی چقد خوشحالم خدا دوتا پروای دیگه داره بهم \_  
میده

با حالت متاسفی نگاهش کرده گفتم

الان خوشحالی ... بعدا اشکت در میاد سه تایی قراره مختو \_  
بخوریم

لبخند بزرگی به صورتتم پاشید و گفت

من عشق میکنم از داشتنتون ... خدا شما رو برام نگه داره \_

دست دور گردنش حلقه کردم و با لبخند پر مهوری گفتم

خدا تورو برام نگه داره \_

همان لحظه حلقه ی دستانش دور تنم محکم تر شد در حالیکه

مرا به سینه میفشرد پیشانی به پیشانی ام چسباند و لب زد

میمیرم برات \_

یک آن وحشتی عجیب به دلم ریخت ... از آن میمیرمی که بر

زبان آورده بود ... تصور نداشتنش، نبودنش به هر اسم انداخت که

به سرعت گفتم

بمون برام... زندگی کن... زنده باش و سایه ات رو سر من و بچه \_  
 هامون باشه میعاد

لحظاتی عمیق نگاهم کرد و سپس با لحنی عجیب و نجوا گونه  
 گفت

خیلی وقته از این دنیا و آدماش بریدم پروا... آگه زنده ام و \_  
 نفس میکشم... آگه میخوام که زندگی کنم فقط به خاطر توئه  
 ... فقط و فقط به خاطر تو

آن نگاه مشتاق دوخته شده به چشمانم و آن لحن خواستنی  
 کلامش هر لحظه مرا بی تاب ترش میکرد آنقدر که تنم را  
 بالا کشیدم و لب هایم را به لب هایش نزدیک کردم گویا او هم  
 راغب بود که دستش بالا آمده پشت سرم نشست و سرش را به  
 سرم نزدیک کرد... در آستانه ی وصال لب هایمان بودیم که با  
 ... صدای کسی که مرا به نام میخواند ناچار به پشت سر برگشتم  
 در اطراف چشم گرداندم... هیچ کس نبود اما صدا همچنان به  
 گوشم میرسید  
 خانوم معتمدی \_



کم کم ترس به دلم میریخت ... صدا صاحبی نداشت ... اصلا کسی  
 در ان اطراف نبود ... ترسیده به سمت میعاد برگشتم که سیاهی  
 ... مقابل دیدگانم قرار گرفت ... صدا نزدیک تر شد  
 خانوم معتمدی\_

وحشت زده در آن تاریکی چشم میگرداندم که با تکان شانه ام  
 پلک هایم به سرعت باز شد

سرم روی لبه ی تخت و روی دست میعاد بود... خواب  
 بودم؟... همه چیز خواب بود؟... آه حسرت از نهادم بلند شد و با  
 رخوت در جا نشستم که پرستار جوان در دیدم قرار گرفت ... با  
 لبخند پرمهری گفت  
 خوابت برده بود\_

دست به چشمانم کشیدم تا اشک حسرت دیدگانم را پس بزنم و  
 با صدای گرفته ای گفتم  
 نفهمیدم یهو چیشد\_

سری تکان داد و با لحن ملایمی گفت

هرکسی ام جای تو بود الان بیهوش میشد... تو این پنج روز \_  
... که هشیاری همسرت بالا رفته یه دقیقه آروم و قرار نداشتی

دست به گونه ام گذاشت و ادامه داد

ولی قربونت برم اینجوری که نمیشه... دور از جونت از پا \_  
میفتی مخصوصا با شرایطی که داری... بلند شو برو خونه یکم  
استراحت کن من قول میدم اگه خبری شد بهت زنگ بزنم  
...خوب؟

سری تکان داده گفتم

دلَم طاقت نمیاره... میتروسم تا من خودمو برسونم اتفاقی بیفته \_

نگاهش پر از حس همدردی بود وقتی گفت

خوب پس برو تو نماز خونه بخواب اینجوری منم راحت پیدات \_  
میکنم

فکر بدی نبود... میدانستم بدنم بیش از این تاب بی خوابی را  
ندارد، مخصوصا با مهمانی که در بطنم داشتم و در قبالتش

مسئول بودم... ناچار سری به نشانه‌ی موافقت تکان داده از جا  
برخاستم در همان حال گفتم  
چشم میرم... فقط میشه قبلش یه چنتا کلمه باهاش صحبت \_  
کنم؟

چهره اش ناراضی بود... من بیشتر از آنچه باید و اجازه داشتم در  
این اتاق حضور داشتم... اما التماسی که در نگاهم ریختم کار  
خودش را کرد سری تکان داد و با گفتن  
فقط پنج دقیقه بیشتر نشه لطفا... برای من مسیولیت داره \_  
اتاق را ترک کرد

آنجا ایستاده بودم و رفتنش را نظاره میکردم... میخواستم از  
خروجش مطمئن شوم و سپس تصمیمم را عملی کنم... به محض  
خروج پرستار و بسته شدن در سرم به سمت میعاد چرخید  
... برای اولین بار میخواستم نزدیکش شوم... خوابی که دیده بودم  
آنقدر دل‌تنگ‌ام کرده بود که به تمام ترس‌هایم پشت پا بزنم و  
نزدیکش شوم... وقت زیادی نداشتم... میخواستم چند کلامی با

او حرف بز نم ... میخواستم راز این روز هایم را با او در میان  
 بگذارم ... میخواستم آخرین شانسم را امتحان کنم  
 تکانی به تنم داده با گام هایی کوتاه پیش رفتم ... دل تنگش  
 بودم ... دلتنگ صورتی که در خواب لبخند به رویم میپاشید  
 ... نزدیک شدم و درست کنار سرش ایستادم ... نگاهش کردم  
 ... دلتنگ نگاهش کردم ... با حسرت نگاهش کردم ... غمگین  
 ... نگاهش کردم

نگاهش کردم که نگاهم نمیکرد و من چقدر دلم نگاه رنگ  
 خزانیش را میخواست ... آن لبخند دلربایش را ... خنده هایش را  
 ... گرمای آغوشش را ... آخ که صبوری چقدر سخت شده بود ... آه  
 که انتظار چه کشنده شده بود ... نگاهم در صورتش میچرخید و  
 میچرخید و رفع دلتنگی میکرد ... موهای به رنگ شبش که  
 بلندتر شده رو به عقب رفته بود ... پیشانی بلندش ... ابروانش  
 ... آن پریدگی گوشه ی ابرویش ... کبودی زیر چشمش که حالا جز  
 لکه ای زرد رنگ

[ن.فردین فر "قرار بی قراری", [02.01.20 21:44

از آن چیری به جا نمانده بود... و بینی و لب هایش که زیر ماسک  
... پنهان بود

صورتش اصلاح شده بود... انگار نه انگار که این مرد هفته ها  
اینجا خوابیده باشد و البته که این را مرهون میثم و توجه ها و  
محبت های بی دریغش بودم

دستم بالا رفت و نرم روی پیشانی اش نشست... دلم آغوشش را  
... میخواست... عطر تنش را... آن بوی خوش پاکی دریا را  
کاش خوابش را نمیدیدم... آن خواب طاقتم را ربوده بود... بی  
قرارم کرده بود، آنقدر که پس از روزها لب هایم جنبید و صدای  
آغشته به بغضم در فضا رها شد  
... خوابتو دیدم میعاد\_

دستم نوازش وار به سمت موهایش رفت و ادامه دادم  
خیلی واقعی بود... خیلی... آنقدر که هنوزم باورم نمیشه خواب \_  
بوده

لبخند تلخی روی لبم نشست

توی خوابم ، تو حالت خوب بود ...میخندیدی ...مثل اون وقتا \_

... اون وقتا که همه چی خوب بود

صدایم از بغض دورگه شده بود که ادامه دادم

... توی خوابم بچه ام داشتیم \_

... اونم سه تا

اشک همراه لبخندم شد وقتی گفتم

البته این قسمت خوابم قبلا تعبیر شده \_

سر نزدیک بردم و خیره به چشمان بسته اش پچ زدم

اگه بهت بگم داری بابا میشی باورت میشه؟ \_

انگار نه بهت زده اش را شنیدم که لبخند بزرگتری زدم و گفتم

منم اولش باورم نشد ...ولی واقعیه...همین امروز صدای قلبشو \_

شنیدم ...خیلی دلم میخواست وقتی اولین بار صدای قلبشو

...میشنوم توام باشی ولی خوب نشد

هق هق گریه کلامم را برید و نالیدم

ولی موقع تولدش باید باشی میعاد...موقع گریه های شبش \_

...موقع راه رفتنش...موقعی که اولین بار میگه بابا باید باشی

گریه ام شدت گرفت

من تنهایی از پشش برنمیام...من تنهایی بی تو از پس زندگی \_

کردنم بر نمیام...توروخدا تنهام نذار

سرم پیش رفت و پیشانی ام روی پیشانی اش نشست...پیشانی

به پیشانی اش میساییدم و ملتمسانه میگفتم

من دیگه طاقت ندارم میعاد...بگو کجایی؟...تو دنیای \_

خوابی؟...تو دنیای خیالی؟...کجایی؟...هر جا که هستی اگه قرار

برگشتن نداری لااقل منو ببر پیش خودت...التماست میکنم

... ..تنهام نذار میعاد

گریه مجال بیشتری نداد...همانطور در جا مانده بودم و خیره به

صورت نازنینش اشک میریختم...اشک ها روی پیشانی اش راه

گرفته بود و خیسش کرده بود که ناچار سر عقب کشیدم ...

همان لحظه یک قطره اشکم روی پلکش چکید و در مقابل  
چشمان حیرت زده ی من پلکش لرزید

بهت زده و ناباور نگاهش میکردم... وهم بود؟... اینهم خواب  
بود؟... یا اثرات بی خوابی بود؟... هرچه بود مرا لحظاتی در جا  
خشکاند... هنوز با تمام وجود در حال تماشای چشمانش بودم که  
صدای نجوای ضعیفی به گوشم رسید و مرا از جا پراند... ترسیده  
سرچرخاندم و به اطراف نگاه کردم... کسی در اتاق نبود... دوباره  
چرخیدم و به صورت میعاد زل زدم... خیالاتی شده بودم؟... آن  
لرزش پلک آن نجوا همه خیال بود؟... اما آن نجوا زیادی آشنا  
بود... شبیه صدای... نفهمیدم چطور دستم بالا رفت و به ماسک  
روی صورتش رسید... با همان دست لرزان ماسک را پایین  
کشیدم و به لب هایش خیره شدم... تکان نمیخورد... اما حسی  
عجیب و ادارم میکرد صدایش کنم... باید مطمئن میشدم... قبل  
از آنکه از شدت اضطراب دیوانه شوم باید مطمئن میشدم... کمی  
به سمت صورتش خم شده آهسته صدا زدم

میعاد\_



لحظاتی با تمام وجود به صورتش زل زده منتظر ماندم  
 تکان نخورد... نه پلکش نه لب هایش... خیال بود... همه چیز یک  
 توهم زیبا بود و افسوس و افسوس که امیدم باز هم ناامید شده  
 بود... آهی کشیده ناامید دست به ماسک گرفتم... رویاهایم را بر  
 باد رفته میدیدم و همه چیز را تمام شده... میعاد جواب التماس  
 هایم را نداده بود... دنیا برای من تمام شده بود و زندگی جهنمی  
 بی پایان... با انگشتان بی جانم ماسک را گرفته خواستم دوباره  
 بالا بکشمش که اینبار در مقابل چشمانم لب هایش جنبید و من  
 به چشم خود لبخند خدا را دیدم وقتی زیباترین صدای دنیا مرا  
 خواند

پروا-

پایان قرار بی قراری